

# ناول فا



انتشار: سایت ناول فا

[www.Novelfa.ir](http://www.Novelfa.ir)

رمان زنانه مردانه بودن

خلاصه:

مسیر زندگی سودا طی یک تصادف عوض می شه...

تغییر مسیری که خیلی نرم و آروم اتفاق می افته...

اونقدر آروم که اون بی حواس مسیر زیادی رو طی می کنه وقتی به خودش میاد که دیگه راه برگشتی وجود نداره...

مسیر جدیدی که حالا نمی دونه بیراهست!

یا مسیر اصلی یه که سرنوشت از اول برای اون در نظر گرفته و فقط برای مدتی از اون منحرف شده بود...

مسیر جدیدی که باعث ورود 3 فرد جدید به زندگیش میشه...

3 نفری که هر کدوم زندگیشو به نحوی تغییر می دن...

3 نفری که گذر زمان باعث میشه ، سودا به پشتوانه و امید دیگری ، مقابل 2 تاشون قرار بگیره...

\*\*\*\*\*

پک عمیقی به سیگار محصور شده بین انگشتانم زدم و بعد از مکثی دلنشین دودش را از تاروپود ریه ام به بیرون فرستادم...

همراه نفسی عمیق ، هوای آلوده و سرشار از سرب اطرافم را به ریه کشیدم و پوزخندی از این نفس مثلا عمیق انرژی زای مضر، روی لبم نقش بست...

نگاهم به بدنه ی باریک و کشیده ی سیگاره بین انگشت های باریک و کشیده ام افتاد ... لابه لای انگشتانم به رقص درآوردمش و زل زدم به سرخی سر سیگار...

آتشی که می سوخت و پیش می رفت و حتی بدون کمک دم های عمیق من هم قصد جان سیگار را کرده بود و می خواست تا ته تهش را به خاکستر تبدیل کند...

لبخند تلخی روی لبم نشست از یادآوری آتشی که مثل سرخی سرسیگار نرم نرم زندگی مرا خاکستر کرد ...

تلخ خندیدم به خودم که ندانسته ، اولین پک عمیق شروع کننده به سیگار زندگیم را زدم...

آتشی که وقتی گر می گرفت و روشن می شد ، تو را محکوم می کرد به ادامه ... محکوم به سوختن و خاکستر شدن ... محکومیتی تلخ که وقتی فهمیدم ، که دیر شده بود ، که تمام هستیم بر باد رفته بود...

آتشی که دیر بود برای خاموش کردنش ... آتشی که خاموش شدنش دو راه بیشتر نداشت...

یا در همان نطفه و شروع ، محکم در زیرسیگاری بتکانیش و با کمرشکسته و مچاله شده خاموشش کنی ...

یا بگذاری بسوزد و خاکستر شود ... می توانی دم های تند ، عمیق و پشت سر هم بگیری تا سریع تر بسوزد و خاکستر شود ... یا بی هیچ کاری بگذاری خودش نرم نرم بسوزد و بدون دادن کامی به تو ، فقط و فقط زجرکشت کند .. و یا دم های عمیق و آرام بگیری و بازی وار و با لذت به سوختن های گاه و بیگاه سرش نگاه کنی و با طمانینه و لذت دود محبوس شده بین ریه هایت را بیرون بدهی..

نگاهم را با لذت از سوختن های ریز ریز سرسیگار گرفتم و با طمانینه و آرام پک عمیقی به سیگار باریک و کشیده بین انگشت های باریک و کشیده ام زدم و با آغوش باز از نیکوتین وارد شده به ریه هایم استقبال کردم...

از این خلسه ی آرامبخشه عاریه ای نیکوتین تزریقی به سلول هایم ، چشم هایم بسته شد ... در این  
سحرگاه ، چشم هایم را بستم و مدیتیشن وار برای خود زمزمه کردم  
آروم باش ... آروم باش...

الان باید آرام می بودم ... چشم هایم باز و نگاهم میخ سرخی طلوع خورشید شد ... مثل سرسیگارم ...  
مثل سرخی پک اولی که به سیگار زندگیم زده بودم...

نگاهم مطمئن شد ... قوی شد ... عزم جزم شد و کمرم صاف...  
امروز وقتش بود ... وقت انتقام ... انتقام از آتشی که جلوی من قرار گرفت و مرا تشویق کرد به گرفتن  
کام اول ... به دمی که ندانسته عمیق گرفتم و همین ندانستنم مرا مجبور به ادامه و خاکسترم کرد...

سیگار باریک که دیگر از کشیدگی اولیه اش خبری نبود را لبه ی نرده بالکن گذاشتم..  
بدون اینکه سرش را بتکانم و از کمر خم و خاموشش کنم ... همانطور با سر سرخ روی نرده گذاشتم تا  
با آرامش خاکستر شود و شاهد پایان بازی باشد...

برگشتم و دست به دستگیره بالکن نگاهی به موجود دوست داشتنی خوابیده روی تخت کردم...  
لبخندی عمیق روی لبم نقش بست ، از حس وجودش ... از تمام انگیزه ای که باعث شد نشکنم ... که به  
قیمت خاکستر شدن ادامه بدهم ولی نبرم و به امید بودنش ، کمرخم نکنم و مجاله نشوم...

با لبخند به سمتش پرواز کردم ... به سمت منبع آرامشم ... تا آرام و محکم شوم قبل از شروع طوفان  
پیش رو...

## فصل اول

تنها چیزی که توی سرم تکرار می شد ، صدای جیغ لاستیک ماشین رو آسفالت بود و دیگه هیچ ...  
سیاهی و بی وزنی..

پلک های بسته ام که قدرتی برای باز نگه داشتنشون در خود نمی دیدم چیزی جز سیاهی را برایم به  
ارمغان نمی آورد...

هنوز کامل تسلیم کرخی و بی حسی نشده بودم که صدای بلند و پرشتاب بسته شدن در و بعد صدای قدم  
های سریع و محکمی ، کمی مقاومتم را بیشتر کرد ... ولی حال سنگینم اجازه ای برای باز کردن پلک  
هایم از هم را نمی داد...

قدم ها سریع تر شد و به همان اندازه تلاش من برای مقابله با این بی حسی و درک اتفاق افتاده..

گوش هایم را تیز تر کردم تا بلکه از شرایط به وجود آمده سردر بیاورم ... قدم های محکم و سریع ناگهان  
متوقف شد...

گوش های تیز شده ام صدای سنگین نفسی که گرفته شد و دیگه در نیامد را شنید...

لحظه ای ناامید از این حس که انگار از کار افتاده ، خواستم تسلیم بی حسی شوم که نفس رفته با شنیدن  
صدای مضطرب مردی با شتاب به بیرون پرت شد...

-آقا باور کنید بهش نخورد...

جمله ی مضطرب را دوباره برای خود تکرار کردم ... " بهش نخورد... " !

چرا نمی فهمیدم که این بی حسی من ناشی از چه می توانست باشد ... صدای قدم های آشنایی که متوقف شده بودند ، پرتوان تر دوباره شدت گرفت و صدای تا به حال خاموشی که غرزش ، حتی تن لمس شده ی من را هم لرزاند...

-یعنی دعا کن که بر اش اتفاقی نیوفتاده باشه...

"برام اتفاقی نیوفتاده باشه " ... چرا باید اتفاقی می افتاد...

من فقط به شدت احساس کرخی و بی حسی می کردم و اگر صدای قدم ها و فریاد های ریشه انداز اجازه ای می داد دلم می خواست که بخوابم..

سعی کردم بی تفاوت باشم و با آرامش به چشم هایم استراحت بدهم که در کسری از ثانیه روی هوا معلق و قبل از اینکه شرایط جدید را هضم کنم در آغوشی گرم و لرزان اسیر شدم...

به ذهنم فشار آوردم ... آغوشی که احتمالا یا برای مرد مضطرب بود ، یا برای صاحب قدم های شتاب زده و فریادهای ریشه برانگیز...

آغوشی در هر حال ناآشنا ... ولی این چه حسی بود که به محض در برگرفته شدن بدن لمس ، امنیت را بهم تزریق کرد...

آغوشی آشنا در عین غریبه گی...

تکان هایی که ناشی از حرکت پرشتاب احتمالا صاحب قدم های شتاب زده و فریادهای ریشه برانگیز بود متوقف و بعد نرمی صندلی و بوی چرمی که در بینی ام پیچید...

بدنی که کمی قوس گرفت و نرمی تشک احتمالا صندلی ، که زیر بدن سبک شدم حس کردم...

و اما سری که روی جسم سختی نشست ... نه به نرمی روکش چرمی و نه راحتی تشک صندلی ... که کمی زبر و سفت...

ذهن خسته ام هنوز مشغول آنالیز شرایط بود که صدای صاحب فریادهای ریشه برانگیز ، دوباره بلند شد و در صدای بلند تیک آف ماشین حل..

-زودتر راه بیوفت سمت یه بیمارستان..

و انگار این اسم ذهن خوابیده من را کمی به تکاپو انداخت ... " بیمارستان "

سعی کردم اتفاقات را کنار هم بگذارم تا به نتیجه ای برسم ... صدای جیق لاستیک ... صدای مرد مضطرب که می گفت " آقا باور کنید بهش نخورد " ... " بیمارستان.. "

یعنی من با ماشینی که با وجود عطر سرد و خنک سطح زیر و سفت زیر سرم ، هنوزم بوی چرم روکشش را حس می کردم ، تصادف کرده بودم!...

سعی کردم دقیق تر شوم ... پس چرا به غیر از یه خلسه و خلاء هیچ حس دیگری نداشتم..

سعی کردم متمرکزتر شوم تا بلکه درد را تشخیص دهم ... ولی تمام تلاش حرکت بدنم برای کشف میزان درد را ، بی حسی موجود به چالش می کشید و در لحظه ناگهان متوقف شد...

دستی که لا به لای موهای شل شده سرم به حرکت درآمد ، این تلاش درونیم را برای پیدا کردن منبع درد احتمالی متوقف کرد...

دستی که حتی حرکتش لا به لای تارهای گره خورده ام هم نمی توانست لرزش خفیفشان را پنهان کند...

لمسی که بیش از پیش به این خلسه دامن زد و من را به سمت تسلیم شدن سوق داد...

بی خیال کشمکش برای فهم اطراف و پیدا کردن منبع درد احتمالی شدم و خودم را به نوازش آرام دستان سرد و لرزانی سپردم و هنوز کامل تسلیم نشده بودم که بوسه ای آرام و نسبتاً طولانی به شقیقه ام تمام مقاومت ها را نابود کرد و صدایی آرام که لالایی وار مرا تسلیم خوابی آرام کرد...

-شیش ... الان میرسیم ... هیچی نمیشه ... نباید چیزی بشه! ...

\*\*\*\*\*

پلک های لرزانم را به سختی باز کردم ، که در لحظه به خاطر هجوم نور سفید مزاحم بسته شد...  
صدای قدم هایی آشنا گوش هایم را پر کرد ... دستی که سوزشی درش حس نمی کردم ، اسیر دستانی  
گرم و فشرده شد...

-دخترم چشمت رو باز کن ... بهتری؟!!!!

حالا که از آن بی وزنی وحشتناک خبری نبود ، حس کنجکاوی تحریک شده ام باعث شد که مزاحمت  
نورهای سفید را نادیده بگیرم تا بلکه بتوانم صاحب این قدم های ترسیده و فریاد های بلند ، که حال آرام  
شده بود را ببینم...  
در حال جنگیدن و غلبه به نور سفید ، سعی کردم به زحمت پلک های بهم چسبیده ام را باز کنم که دست  
محصور شده ام کمی سبک و دست غریبه ای حائل چشمانم شد و به من در مبارزه با این همه سفیدی  
کمک کرد...

لبخند نامحسوسی از این کمک شیرین روی لبم نشست و راحت تر پلک هایم از هم فاصله گرفتم...  
به محض رفع تاری ، چشم هایم میخ لبخندی عمیق ، روبروی صورتم شد ... لبخندی زیبا و کش آمده که  
با سخاوت دندان های سفید و ردیف شده اش را به نمایش گذاشته بود...  
با شنیدن صدایی که حال انرژی و شادی به وضوح درونش دیده میشد نگاهم را از آن لبخند زیبا گرفتم و  
روی صورت مرد مرموز چرخاندم...



-دختر جان خوبی !!!؟

چشم هایم که بالاخره با نورهای مزاحم سفید به تفاهم رسیدن ... سایبان چشمانم که کنار رفت ... بی خیال خوب بودن و سوال مرد مرموز ، چشم هایم را گرداگرد صورت غریبه ای به ظاهر آشنا چرخاندم ...

فکر کنم این گردش تحقیقاتی نگاهم به شدت مشخص بود که سر غریبه کمی به عقب رفت و با همان لبخند عمیق ، خودش را در معرض اکتشافات دیداری من قرار داد...

نگاهم را از آن لبخند لعنتی که به شدت تبلیغاتی و گزینه ی صد در صد مناسبی برای تبلیغات خمیردندان بود گرفتم و به جز جز چهره غریبه مرموز نگاه کردم...

موهایی به رنگ شب که نفهمیدم سیاهیش طبیعی است یا عاریه ای از رنگ های شیمیایی..

بینی متناسب و شاید کمی استخوانی و عقابی که چهره اش را مردانه تر می کرد...

لب و دهانی متناسب و دوباره همان لبخند لعنتی جذاب...

2گوی سیاهه عمیقه مشتاق که جنگل مژه های پر و تابدارش آن ها را احاطه کرده بودن !!! مژه هایی سیاه و پر که می تونست گواهی باشد که شب موهای آشفته اش طبیعیست ! و ته ریشی کم ، که روح و روان آدم را به بازی می گرفت...

چشم هایم را از چهره اش گرفتم و نگاهی سراسری بهش انداختم..

بسیار خوش پوش و شیک که کاملا وسعت جیبش را فریاد میزد و قد بلند و هیکلی که این خوش پوشی در نمایش اغراق آمیزش بی تاثیر نبود...

با صدای سرخوش مرد مرموز دست از آنالیز برداشتم و حواسم را متوجه شرایط کردم:

-پسند شدم خانوم کوچولو !!!؟

به عادت همیشگی ام در مقابل انسان های خودشیفته ، یکی از ابرو هام بالا رفت و نگاه ریزبینی به مرد 33-34 ساله و به شدت خوشحال روبرویم انداختم و با عمیق تر شدن لبخند لعنتیش و ستاره باران شدن چشمانش ، نگاهم را نرم گرفتم و تازه به این فکر کردم که چه اتفاقی افتاده !!!؟

لب های دوخته شده ام از هم فاصله گرفتن و سوالی که شاید باید زودتر پرسیده میشد ، بالاخره به گوش رسید:

-شما با من تصادف کردین !!!؟

در حالی که کمی به اطراف و فضای شیک و مجلسی اتاق نگاه می کردم ادامه دادم:

-الان بیمارستانیم !!!؟

نمی فهمیدم که در چه شرایط فوق العاده ای بودیم که لبخند و برق چشمانش بیشتر و بیشتر شد ... و از این همه تناقض بین فریادهای رعشه آور قبلی و لبخندهای سخاوتمندانه لعنتی و اشتیاق گیج کننده فعلی اش در تعجب بودم..

کمی گره ابروانم را عمیق تر کردم بلکه لبخند خوشحال غریبه مرموز کمی بسته شود و بتونم به جواب سوال های به ظاهر مهمم برسیم...

هرچند که تمام واکنشش به گره عمیق شده ابرو هام و اخم از نظر خودم رعب آور و احتمالاً از نظر غریبه مرموز مفرح و لذت بخش ، عمیق تر شدن لبخندش بود ، ولی بالاخره لعنتی صورتش کنترل شد و صدایش به گوش رسید:

-اوه اوه کوچولوی عصبانی ... بعله الان بیمارستان هستید ... یه جورایی هم تصادف کردیم!

خوب دقیقاً کجای این خبر مسرت بخش اینقدر خوشحالی آور بود که صاحب فریادهای ریشه آور اینطور سرخوشانه چشم در چشم ، لبخند به من تحویل می داد!

-اون وقت این بلایی که سر من آوردید ، اینقدر خوشحال کننده است که لبخند از لب هاتون کنار نمی ره  
!!!

صدای قهقهه سرخوشش ، در فضای اتاق منعکس شد و در عین ناباوری مجبور شدم به خود اعتراف کنم که حتی آوای صدای صاحب این لبخند لعنتی هم دلنشین است...

فکر کنم چشم های ریزشده و نگاه عصبانیم تاثیر خودش را گذاشت که لبخند غریبه خوشحال کمی جمع تر شد ، هرچند که تمام این خوشحالی به گوی های سیاه و ستاره بارانش انتقال پیدا کرد...

-خوب دختر خوب برای اینه که تا برسیم بیمارستان بنده هزار بار مردم و زنده شدم...

با این حرفش و تناقضات رفتارش به ایمان رسیدم که به جای آسیب احتمالی به مغز من ، جوان مردم از دست رفته و صددرصد باید خودش را به یکی از همان کلینیک های معروف با آن لباس های مخصوص و آستین هایی به طویلی لبخند روی لب های لعنتیش ، معرفی کند...

انگار آتشفشان آماده انفجار را دید که ادامه داد:

-البته خوشبختانه هیچ آسیبی ندیدی ... یعنی از نظر فنی ماشین من به هیچ عنوان به شما برخوردی نداشته ... فقط مثل اینکه ضعف داشتی و به خاطر استرس ناگهانی و افت فشار بی هوش شده بودی! ...

با این حرفش بدن هنوز بی حسم را کمی تکان دادم و تازه فهمیدم که چرا تمام تلاشم برای پیدا کردن منبع درد بی نتیجه بوده!

حواسم را جمع سوزش دست چپ کردم و بارد منبع این سوزش ، به قطراتی که در مسابقه ای شدید با هم خودشان را به رگ های من می‌رساندن دادم ... و در دل فاتحه ای نثار خود کردم که آگه سارای بانو بفهمه که بعد از در رفتن از صبحانه اجباری اش ، چه بلایی بر سرم آمده ، دیگر دست از سرم بر نمی دارد و صبح به صبح به میز زنجیر شده تا این وعده مهم روزانه را از دست ندهم..

با صدای غریبه خوشحال که نگرانی نامحسوسی جای آ» همه خوشحالی را گرفته بود ، حواسم پرت و با شنیدن کلماتش ابرو هام تا آخرین حد ممکن بالا پرید:

-دخترم حالا حالت خوبه؟! هرچند که رادیولوژی و عکس برداری مشکلی رو نشون نداده ولی درد نداری؟!!!!

چشمان گرد شده ام را به مرد متناقض روبرویم دادم و فکر کردم مرد جذاب پیش روم چه اصرار عجیبی برای پدر بزرگ جلوه دادن خودش دارد!!!

یا چشمانش چه مشکل خاصی می تواند داشته باشد که قد یک متر و 74 سانتی متری من ، اینقدر پیش چشمانش کوچیک و لی لی پوتی به نظر آید که مدام دختر جون و خانم کوچولو می کند ...؟!!!!

سوال در چشمانش از این گردی و تعجب چشمانم را که دیدم ، بالاخره دهن باز کردم...

-میگم حالا که بیمارستانیم چشم هاتون رو به یه متخصص نشون بدین !!! فکر کنم از استرس این اتفاق دچار بحران بینایی شدین و من رو یه دختر بچه 7 ساله می بینید که هی دختر جون دخترم می کنید! ...

سوال چشمانش به محض درک حرف هایم ، مثل مراسم آتش بازی به یکباره منفجر و جاش را برقی از سرخوشی گرفت!

کلافه از این خوشحالی غیرمنطقی آدم پیش رویم نگاهم را گرفتم و به مسابقه قطرات دادم تا بلکه زودتر به نتیجه رسیده و من از این تخت نجات پیدا کنم..

هرچند که صدای سرخوش غریبه ، نگاهم را از تشویق مسابقه قطرات گرفت و معطوف خودش کرد:  
-فکر نکنم بیشتر از 25 ساله باشی..

به چشمان ریزشده اش که شیطنت را فریاد می کشید نگاه کردم و بدسلیقه ای در دلم نثارش کردم!!!

-دیگه جدا واجب شد که یه چشم پزشکی مراجعه کنید ... به من بی بی فیس میاد که 25 سالم باشه !!!

با عمیق تر شدن لبخندش ، برای بار هزارم به راحتی و لحن گستاخ لعنت فرستادم و حرف های مامستون ، که بارها و بارها تکرار کرده بود که دختر باید متین و باوقار صحبت کند درگوشم زنگ زد ...

انگار که بحث جذابی پیش رویش است که مشتاق و مچ گیرانه گفت:

-من نفهمیدم چی کار کنم ! از یه طرف بهت میگم خانوم کوچولو شاکی میشی ... از یه طرفم میگی به من بی بی فیس میاد 25 سالم باشه..

پرو و قیج! ...

کلمه ای بود که در لحظه در ذهنم خاموش و روشن شد .... ولی انگار آژیرهای خطر را حس نمی کرد که ادامه داد:

-بالاخره چه کنیم خانوم جوان؟! اسمت رو که هنوز نمی دونم ...! خوب بالاخره چند سالتونه که متناسب با سنتون صداتون کنم؟!!!!

نمی دانم چه نیروی عجیبی بود که من را کمی بلند کرد تا بتونم بالای سرم را نگاه کنم! و از دیدن اسم نوشته شده روی تخته بالای سرم، چشم هام برای نوع خطاب کردنش ریز شد...  
صدای خنده ی بلندش که از دیدن رد نگاه من و چشمان ریز شده ام بلند شده بود را که شنیدم، نفس عمیق و حرصیم را بیرون فرستادم...

-البته باید تصیح کنم که شما هنوز خودتون رو بهم معرفی نکردید!!! برای پذیرش هم اسمتون رو می خواستن که مجبور شدم کیفیتون رو نگاه کنم ... وگرنه قصد جسارت نداشتم!!!

یعنی کشته مرده این لحن متشخصش در کنار لحن خودمانی و لبخندهای گشاده و بی دریغش شده بودم!!!  
با اشاره انگشتم به سمت تخته پشت سرم، گفتم:

-مگه احتیاجی هم به معرفی مونده؟!!!! فکر کنم تمام مشخصات رو از همون کارت فهمیده باشید؟!!!!

لبخند مهربانی روی لبش نشست ولی نمی دانم در عین این آرامش چهره، چه غم نامحسوسی در صورتش حس کردم...

-خوب پس لازمه که اول من خودم رو معرفی کنم ... سیاه وش محتشم هستم...

و نمی دونم از سکوت من چه برداشت کرد که با لحن عجیبی ادامه داد:

-و اون طور که اون کارت نشون داد، شما هم سرکار خانم سودا راد ... 23 ساله ... فرزند بابک...

ابروهایم بالا رفت و با سکوتش، تک خنده ای کردم و گفتم:

-خوب ... شماره شناسنامه و کد ملی رو جا انداختین !!!!!

سری تکان داد و خنده ای کرد .... نمی دانم چرا حس کردم که بلندی صدای خنده هایش هم غم گنگی را فریاد میزد...

صدای خنده اش که کم شد ، نگاهش به سمت سرم رو به اتمام رفت و در حینی که از جایش بلند میشد گفت:

-خوب خانوم کوچولو ... سرمت هم تموم شد برم که خاله پرستار رو صدا کنم بیاد این رو دربیاره! ...

آخ که کارد میزدی خونم در نمی آمد ... چشمان ریزشده و حرصی ام را بهش دوختم...

-آره خوب ... فقط بگو با خودش آبنبات چوبی هم بیاره که گریه ام نگیره ... باشه بابایی!!!

هنوز حرف از دهانم کامل خارج نشده بود که قدم اول به دوم نرسیده در همان نقطه از اتاق خشک شد ... آنقدر ساکن و بی حرکت که لحظه ای وهم برم داشت که نکند در همین ثانیه از زمان قلبش از کار افتاده باشد ... آنقدر ساکن و بی حرکت که چشمان ریزشده و حرصی ام باز و کمی از ترس گشاد شد ... آنقدر که بدن بی حس و لمس کمی به جلو خم و صدایی ترسیده و آرام ، از تارهای صوتی ام بیرون دويد ...

-آقا طوری شده !!!!! حالتون خوبه !!!!!

انگار که بازی بچه ها بود ... مثل بازی ما ما مجسمانه ... که با صدای من ساکن و بی حرکت شد و دوباره با صدای من شروع به حرکت کرد ... نفس عمیق رفته اش که با شتاب از سینه خارج شد ، نفس راحتی کشیدم و تکیه ام را به بالشت پشت سرم دادم...

غریبه معرفی شده با تاخیر چرخید و تک گام رفته را برگشت و نگاهم کرد ... نگاهی که حجم وحشتناکی از غم و تنهایی را بیداد می کرد ... نگاهی که غم رعب آورش ، در ثانیه ای رخت بست و ستاره های فراری ، در سیاهی مطلق چشمانش دوباره شروع به درخشیدن کردن...

با دیدن چشم های مفرح و برق شیطنت چشم هاش ، قبل از هر واکنشی صدایش به گوش رسید:

-اونوقت خانوم بزرگ به شما یاد ندادن که با بزرگ تر خودتون چطوری صحبت کنید !!!؟

او فــــ... حیف ترسی که از فکر ایستادن ناگهانی قلبش متحمل شدم !!! ای کاش این بازی تا ابد ادامه داشت و من بی هیچ حرفی مجسمه پروئه خشک شده وسط اتاق را ول می کردم تا برای همیشه همانطور ساکن باقی بماند!!!!

-چرا اتفاقا بهم یاد دادن ... ولی مسئله ی مهمتری که بهم یاد دادن اینه که بتونم از خودم دفاع کنم!!!

و با این حرفم نیشی دندانی نشان دادم !!! هرچند که تلاش صددرصد من در این مورد با تلاش اندکی که به عضلات لبانش میداد و خلق اون لعنتیه لعنتی نابود میشد!!!

-اون وقت بنده چه گستاخی بهتون کردم که مستلزم این شده که شما از خودتون دفاع کنید !!!؟

لحظه ای شک کردم !!! درست که حرف هایش گستاخی به حساب نمی آمد ! ولی به اندازه کافی حرص منه مریضه روی تخت خوابیده ی دست از دنیا کوتاه را درآورده بود که حتی به نوع سلام دادنش هم حساس شوم!

سعی کردم با کشیدن نفس های عمیق و فشردن دندان هایم بهم ، خود را کنترل کنم تا بلکه پرستار سریع تر بیاید و با اعلام نتیجه ی مسابقه قطرات ، اجازه رهایی از این تخت و این آدم صادر شود!

اما مثل اینکه آدم پیش رویم ، مثل بچه هایی که وارد شهر بازی میشوند و از دیدن آن همه وسایل بازی ، هیجانشان از کنترل خارج میشود قصد بی خیال شدن نداشت ... و انگار نه انگار که از اول هم به قصد صداکردن پرستار از صندلی اش برخوردار بود ، سوالی پرسید:

-فکر میکنی من چند ساله که دفاع از گاردگیریت در مقابل یه واقعیت عینی رو ، به احترام به بزرگ ترت ترجیح میدی! ...

نه مثل اینکه این مرد ، دوست داشت که دیه تصادف نکرده اش با من را همین جا و حضوری تسویه حساب کند!



-فکر نمی کنم 10 یا نهایتا 12 سال بزرگتر بودن ، به شما این اجازه رو بده که مدام کسی رو که نمی شناسین و از قضا باعث آسیب دیدنش هم شدین ، خانوم کوچولو صدا کنید!!!

لبخندش عمیق تر شد و ستاره باران چشمانش درخشان تر ... و من میخ صورتش ، جز به جز صورت جذابش را لعنت فرستادم..

صدای سرخوش و متعجبش به گوش رسید و با ابروهایی بالا رفته گفت:

12 - 10 - سال !!! چند سالت بود؟! 23 سال !!! هر چند که 10 سالم کم نیست..

مکثی کرد و بعد از نگاه به صورت حرص زده من ، ادامه داد:

-برم به دکتر بگم یه - ام آر آی - هم ازت بگیرن ... فکر کنم قسمت چرتکه و آنالیز ذهن دچار مشکل شده!!!

و درحالی که کمی به سمت خم شد و لعنتی صورتش را بیش از پیش به نمایش گذاشت گفت:

-خانومه کوچک تو محاسباتتون اشتباه کردید !!! چون بر اساس محاسبات من باید 14 نهایت 16 سال به محاسباتتون اضافه کنید...

و قبل از اینکه حرفش را درک کنم و به جمع و تفریق اجازه خودنمایی بدهم ، جمله ی بعدیش شوک نهایی را وارد کرد...

-دختر جون من 49 سالمه!!!

نوک بینیم اسیر 2 انگشت اشاره و وسط دست راستش شد و با کشیده شدنش و شنیدن صدای سرخوشی که تکرار کرد " دیدی خانوم کوچولویی ... ! " من را مبهوت هضم حرفش و محساباتم ، تنها گذاشت و احتمالا به دنبال دکتری برای چکاب مغز ناقص شده از تصادف نکرده ام ! اتاق را ترک کرد...

\*\*\*\*

بی توجه به ماشین هایی که با سرعت از کنارمان رد میشدن ، روی صندلی با روکش چرمی و بوی آشنا نشسته بودم و نگاهم هنوز اسیر کارت بین دستانم بود...

برای بار هزارم ، تاریخ تولد روی کارت را از سال کم کردم و مثل بارهای قبلی از نتیجه ی بدست آمده متعجب شدم...

سرم را چرخاندم و دوباره و چند باره عکس روی کارت شناسایی را با چهره مردی که با لبخند کمرنگی روی لب ، بی توجه به چهره علامت سوالی من با آرامش در حال رانندگی بود ، مقایسه کردم!!!

اه ... ! خود خود لعنتیش بود !!! ولی اصلا بهش نمی آمد که نیم قرن از زندگیش گذشته باشد!!!

نفس عمیقم را بیرون دادم و برای بار هزار و یکم ، نگاهم را به کارتی که به زور من و به خاطر اصرارم برای اثبات حرفی که به نظر به شوخی زده بود، نشانم داده بود ، دادم...

-ببین خوشحال می شدم می تونستم بگم اون کارت دستت بمونه !!! ولی حقیقت اینه که به اون کارت شناسایی احتیاج دارم و متأسفانه هر آدم از اونا فقط یکی داره!...

حیف که داشتم به این باور می رسیدم که مرد جذاب 33 ساله قبل و 49 ساله فعلی ! نیم قرن از زندگی اش گذشته و طبق ادب احترام و بزرگ تری و کوچیک تری مجبور به رعایت احترام و کنترل زبان به ظاهر چند سانتی دهانم بودم..

بی حرف نگاهم را از کارت گرفتم و دستم را برای پس دادن به صاحبش دراز کردم ... ولی هنوز خیلی از جلوی چشمانم دور نشده بود که برای بار آخر کارت را جلوی چشمم گرفتم و با نهایت ریزبینی ، عکس روی کارت را با چهره مرد آرام پشت فرمان مقایسه کردم ... که با بلند شدن صدای خنده اش ، نفس حرصی کشیدم و در حالی که تکیه ام را به صندلی می دادم ، دستم را به سمتش دراز کردم:

-خیلی خوب .. قبول ... ولی باور کنید اصلا بهتون نمی خوره که این همه سن داشته باشید ... سر فرصت برای خودتون چند کیلو اسفند دود کنید...

بی هیچ حرفی لبخند آرامی زد و سری تکان داد ... انگار خودشم فهمیده بود که باید متناسب با سنش رفتار کند که به جای یکی به دو کردن با من ، حالا آرام داشت رانندگیش را می کرد ... برای اینکه کمی گستاخی قبلیم را کمرنگ کنم ادامه دادم:

-یه عذرخواهی هم بهتون بدهکارم ... نباید اون طوری با شما حرف می زدم...

لحظه ای نگاهش را از خیابان گرفت و با دیدن برق شیطننت چشم هایش ، به این نتیجه رسیدم که خودش کاری می کند که زبان من از کنترل خارج شود! ...

-البته کمی هم تقصیر خودتون بود ... هی دخترم ... دختر جون ... خانوم کوچولو می کردید !!! اونم با کسی که ضعف داره و کنترلی روی رفتارش نداره....

بالاخره منانت ظاهریش را کنار گذاشت و با صدا خندید و هینی که سرش را تکان میداد گفت:

-خوب مگه دروغ میگم ... وقتی که 26 سال اختلاف سنی داشته باشم و فکر کنیم که پدر شدن من تو 26 سالگی چیز غیرقابل باوری نیست و شاید فقط کمی عجول بودنم رو برسونه!!!

خندش کم و آرام شد و با نگاهی عجیب زل زد به چشمانم و ادامه داد:

-پس می تونی دخترم باشی! ...

نمی دونم چه چیز بود که جابجا شد ... ولی هر چه بود باعث شد ثانیه ای ، چشمانم قفل نگاه غمگینش شود !!! لبخند تلخی زد و نگاهش را از چشمانم گرفت و به روبرو داد...

سعی کردم این حس گنگ و عجیب را کنار بزنم و با لبخندی رو بهش گفتم:

-ولی جدا از یه واقعیت به نام تاریخ تولد ، بهتون اصلا نیامد .... شاید چون وقتی با بابای خودم مقایسه تون می کنم خیلی متفاوت به نظر میرسید...

نمی دانم چرا این نگاه مستقیمش به خیابان و فکری که اینجا نبود را دوست نداشتم ... شاید به خاطر حسی به نام کنجکاوی! بود یا دل رحیم برای سکوتش ، که شیطننتی به لحم دادم و گفتم:

-ولی با این تفاسیر باید بگم بیچاره همسرتون!!!

بالاخره طلسم نگاهش شکست و با نیم نگاهی به من، سوالی پرسید:

-چرا اون وقت ؟

-احتمالا زندگی با این شرایط اکازیون شما خیلی سخته ... مخصوصا که همش باید مراقب شوهر جوون  
مونده و گرگ های اجتماع هم باشه!!!

قهقهه سرخوشی زد و نفهمیدم چرا؟! ولی از شنیدن طنین خوش آهنگ صدایش ، لبخند آرامی روی لبم  
نشست و نمی دانم چه سری داشت که من مبادی اصول ، به هیچ وجه دلم نمی خواست که خودم را با  
یکی از همان گرگ های اجتماع مقایسه کنم!!! ...

صدای خندش که آرام تر شد ، صدای سرخوشش گوشم را پر کرد...

-تو نمی خواد خودت رو برای همسر نداشته من ناراحت کنی...-

ابروهایم را از حرفش بالا کشیدم و نمی دانم چه سبکی خاصی از حرفش روی دلم نشست ... نگاهم به  
چشمان ستاره باران و شیطاننش که افتاد ، بی خیال نیم قرن زندگی مقابلم گفتم:

-پس خوش به حال دوست دختراتون! ...-

برق چشم ها را که دیدم ، تکیه ام را به صندلی دادم و قبل از اینکه حرفی بزنه ، دستم در هوا تکانی  
خورد و گفتم:

-فقط نگین این یکی هم ندارین که دیگه اصلا بهتون نمیا! ...-

سکوتش باعث شد که سرم را کمی بچرخانم ... با دیدن سر کج شدم ، لبخندش عمیق تر شد و فقط سرش  
را به طرفین تگون داد...

این غریبه ی آشنا چه رازی داشت که بودن کنارش را دوست داشتم ... حتی با وجود حرصی که می داد  
... حتی با وجود چند دهه اختلاف سنی ... چرا سکوتش را تاب نمی اوردم و دلم می خواست بیشتر و  
بیشتر در موردش بدانم!!!

-پس با این حساب پیر پسرین؟! باید براتون آستین بالا زد! ...-

چشمان ریزشده اش را به چشمان سوالیم دوخت و نفهمیدم چه دید که لبخندی زد و گفت:

-مگه خودت نگفتی خوش به حال دوست دخترام !!! دیگه پیر پسر چه صیغه ایه !!!؟

نمی دانم تمام تلاشم برای مقابله با جمع کردن لبانم ، فایده ای هم داشت یا نه ... !!!؟ ولی صدایش توجهم را به خودش جلب کرد...

-در ضمن من یکبار ازدواج کردم ... ! پس آگه بمیرم ، ناکام از دنیا نرفتم!!! ...

دلَم حتی از تصور مرگ هم فشرده شد و اخم کمرنگی روی پیشانیم نشست ...! ولی این همه سوال بی دلیل چه بود که در سرم رژه می رفت و کنترل زبانم را از اختیارم گرفته بود...

-اونوقت پدربزرگ جوان، بچه هم دارن !!!؟

با ادامه سکوتش در مقابل جمله ی سوالی ام ، نگاهم را به سمتش چرخاندم که چشمانم میخ دستانش شد ... دست هایی که محکم دور فرمان ماشین پیچیده شده بود و سفید و قرمزی پوستش نشان از فشردن بیش اندازه فرمان می داد ... در دل به خود لعنت فرستادم از این همه کنجکاوی بی مورد و نگاه نگرانم را به فرمان بیچاره دادم که هر لحظه احتمال داشت زیر فشار دستان مرد عجیب کنارم ، خرد شود...

سرخورده و عصبی از سوال های احمقانه ام ، نگاهم را ازش گرفتم و سعی کردم به روبرو نگاه کنم که صدای خش دارش ، فشار سقوط کرده ام را بیش از پیش پایین فرستاد...

-بچه داشتم!!! ...

و با فکر به فعل ماضی به کار برده شده اش " داشتم " و فرمانی که زیر فشار دست های غریبه تنها ، در حال خرد شدن بود ، قلبم فشرده شد...

نگاهم را ازش گرفتم و درحالی که سرم را پایین می انداختم ، تازه به نقره فام لا به لای شب موهاش که به خاطر پراکندگی اش در ظلمات تارهاش ، تنها سایه مهتابی دوست داشتی را نشان می داد فکر کردم و برای بار چندم ، خودم و زبان غیرقابل کنترل را لعنت فرستادم و تنها مجبورش کردم برای جبران افتضاحی که به بار آورده بود ، چند کلمه خودش را حرکت دهد...

-خیلی متاسفم ... نباید اینقدر فضولی می کردم...

نمی دانم چند دقیقه در سکوت گذشته شد ... سکوتی که به جای آرامش ، تنبیهی بود برای من و هر لحظه ، سنگینی لحظات عذابم می داد...

فکر کنم به تنبیهم راضی شد که بالاخره زبان باز کرد و چه عجیب که می شد شادی قبل را در تار و پودش پیدا کنی..

-خوب ... چرا این خانم زیبا ساکت شدن !!!؟

لبخند کمرنگی از این همه بصیرت دیداری اش روی لبم نشست و مطمئنن اگه کند چند دقیقه قلم نبود ، با این جمله کله قندها بود که در دلم آب می شد...

چشمان نادم و پشیمانم را بهش دوختم که لبخند اطمینان بخشی زد و گفت:

-ناراحت نباش ... گذشته ها گذشته ... از وقتی دیدمت ، چشم باز کردی و باهام حرف زدی ، ناخداگاه به یاد گذشته ها افتادم...

و آرام ، با یه محبت و آرامش عجیب ، زمزمه کرد:

-غم چشمات دیونم می کنه دختر ... بخندا! ...

چیزی لرزید ... انگار امروز زلزله آمده و هر لحظه پس لرزه ای ، چیزی را در درونم می لرزاند ... !  
مبهوت و مانده از هضم جمله ی زمزمه شده ، نگاهم را به دستانم دادم ... صدایش که به گوش رسید ،  
با هزار زور و زحمت نگاه گنگم را به چشمانش رساندم:

-ببینمت دختر جان! ...

ثانیه ای در چشمانم مکث کرد و لبخندی روی لب نشانده و گفت:

-بخند دیگه..

چه حرف گوش کن شده بودم ... عضلات گرفته ی لبانم را به زور و زحمت به کار گرفتم و لبخندی  
ظاهری روی لبم نشاندم..

انگار خیال ناراحتش ، راحت شده بود ، که آرام نگاه ازم گرفت و به مسیر داد ...به تبعیت از آن ، نگاهم  
را به مسیر دادم که از دیدن خیابان های آشنا ، چشم هایم جمع و فکر کردم !!! و با به نتیجه نرسیدن  
افکارم ، سوالم را بلند پرسیدم:

-راستی مگه من به شما آدرس دادم؟!!!!

لحظه ای گیج به چهره ی سوالی ام نگاه کرد و وقتی دیدم توضیحم برای سوال پرسیده شده ، کافی نیست  
با دست اطراف را نشان دادم:

-آخه سمت خونه ماییم ... مگه آدرس رو بهتون داده بودم ؟!!!!

لحظه کوتاهی نگاهم کرد و با کشیدن دستی بین خرمن موهای آشفته اش نگاه ازم گرفت و گفت:

-نه ندادی ... مگه این سمت ها زندگی می کنید؟!!!! راستش یه کار کوچیک و فوری داشتم ، گفتم اول یه  
سر پیام این سمت!!!! ...

مکثی کرد و با نگاه بهم ادامه داد : شما که دیرتون نمی شه ... ؟!!!!

نه تنها اعصاب و روانش را از پیش کشیدن گذشته ها به بازی گرفته بودم ، بلکه از کار و زندگی هم  
انداخته بودمش ... لبخند محجوبی زدم و گفتم:

-نه دیگه ... نزدیک خونه ام خودم می رم ... ببخشید شمام به خاطر تصادف نکرده ، از کار و  
زندگیتون افتادید...

صدای خنده ی سرخوشش بلند شد...

-به آدم یه ساعت پیش نییاد که خجالت هم بلد باشه که بکشه !!! خوبه خوبه ... بعدم به خاطر همون  
تصادف نکرده ، حالت بد شده بود ... پس هرکاری که کردم وظیفه ام بوده...

خوشحال از جوی که انگار به حالت عادی برگشته بود ، لبخند کمرنگی زدم و با کنترل خیل عظیم  
سوالات سرم پرسیدم:

-راستی خود شما با من تصادف کردید ؟!!! حالا نه تصادف تصادف ... ! ولی تو بی حسی انگار صدای  
2 نفر رو شنیدم..

نگاهی بهم انداخت و گفت:

-دختر بیدار بودی یه چی نمی گفتی ؟!!! نصفه عمرم کرده بودی که !!! راننده ام بود ... وقتی  
رسوندمون بیمارستان فرستادمش بره ... اینقدر عصبی بودم که آگه جلو دستم بود ، یه بلایی سرش  
میوردم!!!....

متعجب از چیزی که ادعایش را می کرد ، ابرو هام را بالا فرستادم و لبانم را برای این پولداری  
چندشناک و راننده و تیپ و استایل فوق العاده اش جمع کردم...

نگاهم به ساعت دیجیتال ماشین ، که 12 را نشان میداد خورد و هول پرسیدم:

-راستی به خانوادم خبر ندادین ؟!!!

سکوت کرد و نگاه عمیقی بهم انداخت ... گیج از واکنش های بهاری و متفاوتش ، نگاه ازش گرفتم و در  
کیفی که بعد از سوار شدن به ماشین بهم داده بود ، دنبال گوشی موبایلم گشتم ... به محض پیدا کردن  
گوشی و بیرون کشیدنش صدایش به گوش رسید..

-دیدم که فقط فشارت افتاده ، دیگه نگران نشون نکردم ... اون هام تماس نگرفتن وگرنه حتما جواب میدادم  
که نگران نشن..

نفس راحتی کشیدم و مشغول چک کردن گوشی ام شدم که ادامه داد:

-باید خبرشون می کردم ؟!!!



نگاهی بهش انداختم ... چرا بعضی وقت ها اینقدر گرفته و غمگین می شد ؟!!! شاید هنوزم خودش را برای شرایط پیش آمده مقصر می دانست ... سعی کردم لبخند گشادی بزدم و گفتم:

-نه ... اتفاقا کار خوبی کردید ... اصلا دلم نمی خواد که بی جهت نگران بشون کنم..

و نفهمیدم که چرا اثر لبخند گشاده و تائید کارش ، به جای مثبت بودن ، آن را گرفته تر کرد و در فکر فرو برد ... شانه ای بالا انداختم و بی خیال درگیری های رفتاری اش به خیابان و آدم ها چشم دوختم...

با ترمز و توقف ماشین مقابل مرکز اداری تجاری ، قبل از اینکه سوالی بپرسم گفتم:

-تا 5 دقیقه دیگه برمیگردم..

و قبل از هر حرفی سریع از ماشین پیاده شد و وارد ساختمان روبرویم شد...

سر 5 دقیقه برگشته بود و برخلاف قبل بی حرف رانندگی می کرد ... تنها کلمه ای که از دهانش خارج شد ، جمله ی سوالی در مورد آدرس منزلمان بود و جو سنگین ایجاد شده ، من را هم مجبور به سکوت کرد ... بالاخره چند چهارراه مانده به مقصد ، غریبه مسکوت لب از لب باز کرد و این سکوت سهمگین را شکست..

-راستی صبح حواست کجا پرت بود ، که اینقدر بی حواس راه می رفتی ؟!!!

اینقدر از این بهم ریختگی یکهویی و سکوت عجیبش ، کلافه و عصبانی بودم که به خود قول داده بودم تا رسیدن به منزل هیچ حرفی نزنم ... ولی دست تقدیر بود یا خوش شانسی غریبه که درست ، دست روی نقطه حساس ذهنم گذاشت و باعث شد موضوعی که صبح اینقدر به خاطرش حرص خورده بودم و به لطف این تصادف نکرده ، موقت فراموشم شده بود ، دوباره یادم بیفتد ... عصبی از یادآوری صبح و اتفاقات پیش آمده ، نفس حرص زده ای کشیدم و بی توجه به مرد کنار دستم تند و پرخاشگر گفتم:

-وای!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!! ای ... پاک یادم رفته بود ...!!! مرتیکه فکر کرده خاله بازیه !!! اون وقت هی میگن که زن ها ضعف تصمیم گیری دارن !!! آخه یکی نیست بهش بگه تو که شعورت نمی رسه و یه دقیقه آب از لب و لوچت آویزون میشه و یه روز دیگه میزنی زیر همه چی ! چطور میخوای یه شرکت رو اداره کنی  
!!!!!!

نفسم از یک نفس حرف زدن های حرص زدم ، گرفت ... نفسی تازه کردم و تا آدمم بقیه ی دری وری ها را به روح نداشته مدیر بی لیاقت شرکت صبح بدهم ، تا بلکه دلم از این همه حرص بجا و بی جا کمی خنک شود! با صدای خنده پرشتاب غریبه بهاری ، نفس تازه شده ام بلا استفاده ماند و با ابروهای بالارفته تازه به این نتیجه رسیدم که امروز روز گند زدن های پشت سر هم و اساسیست و بهتر است همین چند دقیقه تا رسیدن به مقصد ، بیشتر زبان چند سانتیم را کنترل کنم تا به امید حق تعالی در دسر جدیدی درست نشود! ...

نادم و پشیمان ، نگاه گرفتم و به صدای خنده های کنترل شده اش گوش سپردم ... دلم می خواست یه کسوفت جانانه نثارش کنم !!! ولی حیف که این نیم قرن زندگی بدجور دست و پای زبانم را به زنجیر کشیده بود و در لحظه و فکر کردن به ساعاتی پیش ، به این نتیجه رسیدم چه قفل و زنجیر بجایی و چه حیف که کمی شل و وارفته بسته شده بود!!!

صدایی که با نهایت تلاش صاحبش برای کنترل خنده ، باز هم سرشار از خوشی بود ، کمی از لاک پشیمانی خارج کرد:

-خوب داشتی تعریف می کردی !!!؟ حالا این رئیس سست عنصر ، چه کاری کرده بود که اصلا حواست نبود!!!

کمی نگاهش کردم ... وقتی خودش نمی خواست این تفاوت دهه ها را ببیند ، چه انتظاری از من طفل سال بی تجربه می توانست داشته باشد ... نفس عمیقی کشیدم و سعی کردم تمام آموزه های مامستون که در هر بار دیدنم و چرخش های بی امان زبانم مقابلش ، به سمت سرازیر می شد را مروری اجمالی داشته باشم و بعد از اطمینان از کنترل اعصابم لب زدم:

-خوب اصل قضیه اینه که من برای یه شرکت ، فرم استخدام پر کرده بودم ... با کلی دبدبه و کبکبه و کلاس و فرستادن رزومه و قراره مصاحبه و هزار جور دنگ و فنگ باکلاس ! قرار بود که امروز برای بستن قرارداد برم شرکت ... حالا تو مصاحبه ، چشمای رئیس شرکت با دیدن شرایط اکازیونم چلچراغ شده بود و اگه اون کلاس کاری مسخرشون نبود ، از خداهش بود که همون موقع باهام قرارداد بنویسه !!!!!!! ولی دیگه موند که مثلا اطلاع بدن و فردای همون روز تماس گرفتن که برای قرارداد برم شرکت ...

نگاهی بهش انداختم که با تبسمی کمرنگ روی لب ، با دقت مشغول گوش دادن بود ... نفسی تازه کردم و گیج و غمزده ادامه دادم:

-امروز کلی بدو بدو رفتم تا روز اولی دیر نرسم و کلی آن تایم خودم رو نشون بدم !!! ولی وقتی رسیدم ، مردتم...

پوفی کشیدم و سعی کردم تا چهره مامستون جلوی چشمانم شفاف تر شود و با وضوح تصویر بیشتر ، ادامه دادم:

-یعنی رئیس شرکت ، گفت که دیروز یه رزومه دیگه هم به دستتون رسیده و هیئت رئیسه به خاطر داشتن سابقه ی کاری خوب طرف جدید ، بیشتر به اون مایل بودن و ازم عذرخواهی کرد!!!!

عصبانیت از حرف هایش ، چهره ی متذکر مامستون را در نظرم متزلزل می کرد...

-خوب یکی نیست بهش بگه ! شما که به من قول دادید ، دیگه دریافت یه رزومه دیگه برای چیتون بود !!!! شما که دیدید من یه آدم صفر کیلومترم و سابقه ی کاری ندارم ! خوب شک داشتید ، یه چند روز خودتون رو کنترل می کردید بعد آگه اکازیون تر از من به تورتون نمی خورد بهم زنگ می زدید ... نه اینکه هول و ولا ، یک روز بعد از مصاحبه ی کاری تماس بگیرید و کلی امید و انگیزه به جوون مردم وارد کنید و تو یه لحظه ، کاری کنید که شاهد مرگ تمام آرزوهاش باشه!!!!...

دهانم با دیدن لعنتی کش آمده روی صورتش بسته شد ... پشت دسته چپه تکیه داده شده به شیشه ماشین را ، با پوزیشن قشنگی جلوی دهانش گرفته بود که ناخداگاه آدم با دیدن این مدل پنهان کردن خنده های آشکارش ، خنده مهمان لب هایش می شد...

نگاهم را که متوجه خودش دید ، دست از لبان کش آمده اش برداشت و گفت:

-فکر کنم واقعا رئیس بد سلیقه ای بوده ... درسته که به قول خودت صفرکیلومتر و بی تجربه ای ولی به نظر من آینده درخشانی داری و با از دست دادنت صد در صد ضرر بزرگی کرده...

سرخوش و ذوق زده از درک بالای غریبه باهوش ، لبخندی به پهنای صورت زدم و گفتم:

-دقیقاً ... اصلا از همون لحظه ای که چشمام رو باز کردم و دیدمتون ، حس کردم که با آدم های دیگه فرق می کنید...

تک خنده ای از این جملات چای شیرین گونه ی من زد و با تکان دادن سرش ، به جلو خیره شد ... ولی من به این فکر کردم که در پس این جمله ی به ظاهر چای شیرین گونه ، حقیقتی عجیب خوابیده بود ...

اینکه از وقتی ، اسیر آغوشی غریبه در عین آشنایی شدم ، حسی بهم گفت که این آدم با دیگران فرق دارد ... !!! تفاوتی گیج کننده که نرسیدن به جوابی ، مرا از تلاش بیشتر برای رسیدن بهش دلسرد می کرد...

-خوب حالا تخصص این نابغه ی نوظهور چیه ؟!!!

بی حواس از سوال پرسیده شده ، گفتم:

-فوق دارم! ...

صدای خوشحالتش که به گوش رسید ، حواسم را جمع اطراف کردم...

-اونوقت خانم جوان ، حتما تو مصاحبه هم همین طوری جواب دادی که اون طفلی ها رو منصرف کردی ؟!!!

معلوم نبود غریبه خوشحال ، چه تفریح بزرگی از معاشرت با من می برد که لحظه ای به عرش میرساندم و لحظه ای دیگه محکم به فرش می کوبیدم!!!

ذهن پرتی که حالا متمرکز تر شده بود را به کار بستم تا ببینم آخرین سوالش چه بود !!! با فهمیدن سوال لب زدم و گفتم:

-خوب نابغه کشف نشده ای که معرف حضورتون هست ، کارشناسی مترجمی زبان فرانسه دارن ...  
فوقم هم مدیریت بین الملل خوندم..

نگاهی بهش انداختم تا تاثیر رزومه نیمه کاره ام را در چهره اش ببینم و با دیدن چهره آرام و کمی تحسین گرش اعتماد به نفس له شده صبحم ، کمی قوت گرفت و با جسارت بیشتری ادامه دادم:

-البته چیزی که شرایطم رو تو رشته ام اکازیون میکنه ، اینه که به 5 زبان زنده دنیا تسلط دارم! ...

با دیدن ابروهای بالا رفته و برق چشمانش نفس عمیقی کشیدم و ته مانده فحش هایم را به رئیس بی لیاقت شرکت صبح دادم ... با شنیدن صدای سوالیش حواسم جمع غریبه شگفت زده شد...

-آفرین ... 5 زبان ؟!!!

با اعتماد به سقف مخصوص خودم ، یک تای ابرویم را بالا فرستادم و گفتم:

-بله ... انگلیسی ... فرانسه ... ایتالیایی..

ابرویم را تا آخرین حد ممکن بالاتر فرستادم و بعد از مکثی، با لحن شیطننت باری ادامه دادم:

-ترکی و فارسی...

از شنیدن صدای خنده اش ، خودم هم خنده ام گرفت ... نمی دانم چرا نصف مردم ، 2 زبان آخر را هیچ وقت جزئی از پوان های مثبت زبان شناسی من به حساب نمی آوردن!!!

-اون وقت اون 2 تای آخری هم جزء رزومه...-

سری تکان دادم و بدون اینکه حتی ذره ای از اعتماد به نفسم کم بشه گفتم:

-پس چی ... مهم اینه که من می تونم به 5 تا از زبان های زنده موجود در دنیا صحبت کنم و بفهمش ... حالا دلیلی نمی شه چون 2 تاش تو کشور خودمون رایجه، از مهارت های من چیزی کم بشه! ...

-درست می فرمائید شما ... حالا چی شد که به همچین ترکیبی رسیدی !!!؟

تکیه ام را به صندلی دادم و نگاهی اجمالی به دلایلی که مرا به اینجا رساند انداختم:

-خوب در مورد زبان ، فارسی و ترکی که جزء زبان اصلی و مادریم به حساب میان ... انگلیسی رو مثل هر بچه ای که تا خوندن و نوشتن یاد میگیره ، به خاطر پیشرفت تحصیلی میزارنش کلاس زبان ، حدودا از دوران راهنمایی کلاس هاشو گذروم و خوب مدرکم هم همین طور گرفتم ... ایتالیایی رو انگار مامان و بابا یه زمانی قصد مهاجرت داشتن و دوره زبان رو گذروندن .. چون مصادف با دوران کودکی من بوده ، با منم همپای خودشون صحبت و تمرین کردن ... یه جورایی از وقتی که یادمه این زبان رو بلد بودم!

با دقت و اخم کمرنگی در حال گوش دادن بود ... نفسی تازه کردم و ادامه دادم:

-ولی خوب فرانسه انتخاب خودم بود ... تو دبیرستان و اوج بلوغ و احساس بزرگ بودن ، بهش علاقه مند شدم ... اونم به خاطر علاقه مندیم به مد و مدلینگ ها ... از بس همه دوستان بهم می گفتن که شرایط

و ظاهرم به درد مدل شدن می خوره ، ناخداگاه جذبش شدم و رویای جوانیم شد مدل شدن ! خوب چه جایی برای ظهور این علاقه مندی بهتر از پاریس ... یه جورایی همش دلم می خواست که سریع تر بزرگ شم و راهم رو سمت فرانسه کج کنم ... اول از همه بدو بدو سر از کلاس های فرانسه دراوردم ... مامانینا که فکر می کردن به خاطر علاقه مندیم به زبانه ... اما من خیلی مارمولکم ... همیشه برای هر کاری اول شرایطش رو آماده می کنم تا موقعی که مطرح میشه کمترین مخالفت رو باهش ببینم ... ! دیگه کارشناسی رو تحت جوهای نوجونی فرانسه خوندم ... برای فوق هم دنبال یه رشته کاربردی تر می گشتم و دیدم برای اینکه این همه استعدادم حروم نشه ، مدیریت بین الملل بخونم که کم و بیش به دردم هم بخوره...

مکثی کردم و با همان اعتماد به نفس از نظر خودم نرمال ! گفتم:

-از اونجایی که بچه ی بسیار بسیار باهوشی بودم ، هستم و خواهم بود ، و یه سال هم جهشی خونده بودم ... الان یه فارق التحصیل اکازیون بی کارم که به دلیل ضعف مدیریتی یه شرکت معتبر بین المللی امروز شاهد مرگ آرزو هام بودم...

چشمانم ریز شد و با شیطننت ادامه دادم:

-ولی مثل اینکه اینقدر تو مرگ آرزو هام غرق شده بودم که نزدیک بود خودم هم تو مرگ غرق بشم ... !

خنده ی آرامش ، با صدای ترمز ماشین یکی شد ... به اطراف نگاهی انداختم و با دیدن ساختمان منزل گفتم:

-چه خوب این اطراف رو بلدین ... دقیق درب منزل...

با لبخندی کمرنگ ، نگاهی عمیق بهم انداخت ... ثانیه ای خیره به چشمانش ، درگیر نگاهش شدم ... این دو گوی سیاه چه رازی در خود داشت که مشتاق کشف ناشناخته هایش بودم ... صدایش که بلند شد ، باعث شد این رشته نامرئی اکتشافی گسسته شود...

-من یه پیشنهاد برات دارم..

-پیشنهاد !!! در چه موردی !!!

کمی روی صندلی جابه جا شد و با تکیه به در ، روبروی من قرار گرفت...

-در مورد مرگ آرزوهات ... شاید همه ی این ها بازی سرنوشت بوده و امروز روز تولد آرزوهات بوده...

کنجاو از حرف های دوپهلویش ، مثل خودش کج شدم و با تکیه به در ، روبروش نشستم و با چشمانی مشتاق منتظر ادامه حرف هایش شدم..

در حالی که بین انگشت شصت و اشاره کمی فاصله انداخت گفتم:

-می دونی من یه شرکت بازرگانی کوچیک دارم...

از اشاره انگشتانش به کوچیکی شرکت خنده ام گرفت و در حالی که با دست به ماشین و لباس هایش اشاره کردم گفتم:

-مطمئنین هر کاری که دارید ، کوچیکه !!!؟

صدای خنده اش با انگشت هایی که حالا بیشتر از هم فاصله گرفته بودن توجه ام را جلب کرد...

-خوب یکم بیشتر از کوچیک ... یه شرکت واردات و صادرات بین المللی ... با همین شناخت کوتاه حس کردم که جنم کار رو داری ... از طرفی استعداد و ابزار مناسب هم داری ... می خواستم بهت پیشنهاد کار بدم ، حالا نه مدیریتی رده بالا ، ولی می تونی از صفر کیلومتری دریای و آروم آروم شروع کنی و خیلی چیزها رو تجربه کنی..

با هر کلمه ای که از دهانش خارج شد ، چهره ام بیشتر و بیشتر شکفته شد ... آخ که دلم می خواست بپریم و غریبه ناجی را ماچی محکم کنم ... سعی کردم حای خود را روی صندلی محکم تر کنم تا خدایی نکرده از فرط هیجان زدگی از کنترل خارج نشوم ... ولی هیجان صدایم غیرقابل جلوگیری بود...

-راست میگین !!!؟

با یادآوری مراحل مسخره استخدامی امروز! در لحظه مثل بادکنکی که بادش خالی شود، هیجانم خوابید و گفتم:

- مطمئنین!!! یعنی باید دوباره پیام فرم پر کنم، پیش هیئت مدیرتون مصاحبه! تازه آگه زیرآبم رو نزنن و یه آشنایی کسی رو جام معرفی نکنن!!! ...

صدای خنده ی مقتدرش که بلندشد، صورت جمع شده ام کمی باز شد:

- دختر دارم می گم شما استخدامی ... در ضمن تو اون شرکت کسی جرئت نداره رو حرف من حرف بزنه ... تو مصاحبه هم قبول شدی ... وقتی تونستی از پس من بریبای، پس به درد این کار می خوری!!!؟

واو ... چه تصادف هیجان انگیزی!!! انرژی دشارژ شده ام، قوی تر جایگزین شد ... نه تنها اتفاقی براریم نیوفتاد، بلکه آرزوهایم در یک عمیات - سی پی آر - اورژانسی، دوباره احیا شد...

ناخداگاه سرم کج شد، شبیه بچه هایی که قصد اطمینان از موضوعی را دارند پرسیدم:

- به خاطر رودربایسی و عذاب وجدان که نیست!!!؟

نگاه مطمئنی انداخت و در حالی که حساب گرانه سرش را تکان داد گفت:

- نه ... به هیچ وجه ... مطمئن باش یه تاجر به همه چیز از بعد سرمایه گذاری نگاه می کنه ... در مورد تو هم همینه ... درسته که تجربه نداری، ولی به نظرم ارزش ریسک سرمایه گذاری رو داری...

ابروانم از این همه حسابگریش بالا پرید ... بر خلاف رئیس کج سلیقه شرکت صبح، انگار با یک رئیس جنتمن بلندنظر طرف بودم و این برای منه بلندپرواز، سکوی خوبی به حساب می آمد...

با دراز شدن دستش به سمت، نگاهم به کارت بین انگشتان دستش رسید..

- این کارت من ... فکر هاتو بکن ... آگه موافق بودی باهام تماس بگیر...



هرچند که دلم می خواست بپریم بغلش و در حالی که محکم فشارش می دادم بگویم " مگه دیونه ام قبول نکنم !!! " ... ولی حداقل چیزی که در این همه گندزدن های اساسی و نیمه اساسی می توانستم درست و بجا انجام دهم این بود که کمی این هیجان فزاینده را کنترل و کمی حرفه ای تر برخورد کنم...

اصل اول تو معاملات بزرگ ... ! تمام اشتیاق خودمان را برای طرف مقابل رو نکنیم! ...

دستم را جلو کشیدم و آرام کارت را از بین انگشتانش بیرون کشیدم..

-اگه شما مطمئنین ، پس بهتره من هم زود تصمیم نگیرم و مطمئن قدم بردارم...

لحظه ای ثابت ماند و آرام تک ابرویش را بالا کشید و لبخند کمرنگی روی لبش نشست ... فکر کنم باید روی خودم در مورد اصل غافلگیری بیشتر کار می کردم ... چون با توجه به ذوق زدگی اولیه ام از شنیدن پیشنهاد کاری اش ، واکنش حرفه ای و جواب دوپهلوی الانم کمی متناقض بود !!! ولی خوب تنش ها و اتفاقات امروز به اندازه ی کافی موجه بودن که زیاد خودم را به خاطر هیجان زدگی اولیه ام شماتت نکنم..

با شنیدن صدایش ، لبخند کمرنگی زدم و درحالی که سرم را به نشانه احترام و تشکر تکان دادم در ماشین را باز کردم...

-پس منتظر تماستون می مونم...

در ماشین را که بستم ، شیشه ی سمت پایین آمد ... نزدیک تر شدم و گفتم:

-ببخشید که دعوتتون نمی کنم ... همین الانم باید قبل از هر خبری اینقدر ورج

ه وورجه کنم تا اول سلامت جسمانیم کاملا به چشم بیاد ... بعد در مورد تصادف نکرده برایشون بگم ... چون پورسه زمان بری داره و نمی تونم از در که وارد شدم یه دفعه شما رو معرفی کنم! ایشالا تو یه فرصت مناسب تر در خدمتون هستیم..

و هنوز حرفم کامل نشده ، برای بار چندم نگاهم در سیاهی نافذ چشمانش حل شد ... ولی قبل از غرق شدن در این سیاهچاله های مغناطیسی عجیب ، تکیه ام را از در ماشین گرفتم و قدمی به عقب برداشتم ... با این حرکت نگاه ازم گرفت ، ولی قبل از حرکت برگشت و گفت:

-دیگه منتظرم نزار...

همین ... بعد صدای پرگاز ماشین و پروازش و ناپدید شدنش در پیچ خیابان ... و غریبه ای که نیامده رفت! ...

\*\*\*کارت را در دستم چرخاندم و نگاهی مجدد بهش انداختم ... سیاوش محنتم ... مدیرعامل شرکت بازگانی گسترش...

دوباره نگاهم به مانیتور لپ تاپ افتاد ... شرکت گسترش ... یک شرکت بازگانی نسبتا بزرگ ... واردات و صادرات کالاهای خاص ... بیشترین زمینه فعالیت در کشورهای اروپای شرقی و آسیای غربی..

وقتی داشت پیشنهاد کاری در شرکت کمی بزرگ تر از کوچکش را می داد اصلا فکر نمی کردم که چنین جایی باشد... انگار بهترین اتفاق این همه حادثه امروز همین تصادف بود ... نگاه از مانیتور گرفتم و صفحه مرورگر را بستم..

بعد از یک خواب چند ساعته و یک دوش جانانه ، به کل خستگی و ضعف ناشی از اتفاقات افتاده از تنم بیرون رفته بود ... لباس هایم را مرتب کردم و از اتاق بیرون رفتم..

با دیدن بابا که عینک به چشم در حال مطالعه احتمالا یکی از آخرین مقالات پزشکی بود ، لبخندی زدم ... همچنین غرق در مجله ی پزشکی اسیر بین انگشتانش بود که انگار در حال انجام حساس ترین عمل دنیاست..

از پشت سر نزدیک شدم و در حالی که دستانم رو حلقه گردنش کردم ، بوسه ی محکمی به صورتش زدم و پارانرژی سلام دادم ... از حرکت ناگهانیم ، کمی پرید و با دیدن گریه لوسه ملوس خانواده ، که قصد جداسدن از گردن بی نوایش را نداشت ، لبخند پرنرنگی روی لبش نشست ... دست هاش بند دست های گره شدم شد و درحالی که سعی می کرد به سمت خود هدایتم کند صدایش نوازش گونه به گوش هام رسید:

-به به دختر خوابالو ... بیا بشین اینجا ببینم..

با میل زیادم برای پریدن از بالای پستی مبل مبارزه کردم و مثل دخترهای خانم گره دستانم را باز و کنارش روی مبل نشستم..

-احوالات جناب دکتر...

کمی سرم را داخل مجله باز مانده در دستش کردم و با اشاره به صفحه مجله ادامه دادم:

-می بینم که به شدت مشغول تشریح کلیه بدبخت هستید...

مجله باز مانده را بست و روی میز گذاشت...

-خوب چه خبر ... روز اول چطور بود ؟؟؟! امروز زود برگشته بودی ؟!!!

با یادآوری اتفاقات صبح دوباره حرصی شدم ... ولی قبل از اینکه بی فکر دهن باز کنم و مثل صبح که آبروی نیم بندشدم جلوی جناب محتشم رفت !! خودم را کنترل کردم و با تکان دستم گفتم:

-حالا میگم براتون ... میگم دکتر رادیه وقت دارید ، من رو معاینه کنید که ببینید خدایی نکرده مشکلی نداشته باشم..

و با این حرفم صاف مقابلش نشستم ... خنده ای کرد و بدون اینکه نگاهی بهم بندازد گفت:

-من متخصص کودکانم ... اون وقت با این سنت من پیام معاینه ات کنم..

مصرتر نزدیک شدم و در حالی که با دست به سمت خودم می چرخاندمش گفتم:

-خوب شما بیا کودک درونم رو معاینه کن که خدایی نکرده مشکلی نداشته باشه..

سرش را با دست چرخاندم و چشمان گرد شده ام را برای معاینه ی دقیق تر به صورتش نزدیک تر کردم و زل زدم در قهوه ای چشمانش ... به ثانیه نکشید که صدای خنده ی سرخوشش موسیقی آرام بخش خانه شد و دست هایی که بالا آمد و سرم را نزدیک تر کرد و بوسه ای که به چشمان گرد شده ام زده شد ، سرشار از خوشی و آرامشم کرد...

-خدا رو شکر کودک درونتم از یه بچه 3 - 4 ساله شیطان تر و سرحال تره ... ایشالا همیشه همین طوری باشه آتیش پاره...

خوشحال از رد کردن خان اول ، تکیه ام را به میل دادم و کنجکاو اطراف را نگاه کردم...

-خوب این بانوی شما کجا موندن ???

و بدون منتظر ماندن برای شنیدن جواب ، صدایم را کمی بالاتر بردم...

-سارای بانو ... خانوم خشکله کجایی ??? قلب این شوهر طفلک از کار افتاد و دیگه مجبوری رو به کلیه آورده!!!

هنوز بلند بلند در حال بافندن مسائل بی ربط به هم بودم ، که سینی به دست از آشپزخانه خارج شد و نرسیده به من گفت:

-چرا اینقدر داد میزنی ???

و در حالی که پدر را مخاطب قرار می داد ادامه داد:

-هیچ معلوم نیست دوباره سرش به کجا خورده ... اون از ظهر که زودتر اومدی و هرچی ازت پرسیدم شرکت چی شد ، گفتم سوپرایزه بذار بابا بیاد ... بجاش برای من آهنگ گذاشته و مجبورم کرده نیم ساعت باهاش برقصم ... !!! الانم که معرکه گرقتی...

نگاهم را از کیک های شکلاتی محبوبم که کنار فنجان های چای حسابی دلبری می کرد گرفتم و در حالی که دستم را برای برداشتن تکه ای دراز می کردم گفتم:

-بده دارم بهتون روحیه می دم ... دیگه گفتم یه دفعه ای شگفت زده تون کنم...

تکه ای کیک به دهان گذاشتم و با پخش شدن طعم شکلات تلخ ، چشمانم را بستم و طعم دوست داشتنیش را مزه مزه کردم ... چشمانم که باز شد ، نگاهم به صورت آرام و لبخند کمرنگ روی لب های این بانوی پدر افتاد ... فنجان چای را به دهن نزدیک کردم و گفتم:

-خوب حالا نمی خواین بپرسین که امروز چی شد ؟!!!

جرعه ای از چای نوشیدم و لبخندی از دیدن چشم های ریز شده مادر محترم روی لبم نقش بست...

-یعنی از ظهر دارم می پرسم چی شد رو نشنیدی ؟!!! آخه تا تو نخوای حرف بزنی که شکنجه گرم نمی تونه ازت حرف بکشه...

-خوب الان دیگه می تونید بپرسین..

صدای خنده ی دکتر ، با صدای آی من ، که از کشیدن نمایشی گوشم بلند شده بود ، قاطی شد...

-چند بار گفتم این خانم من رو اذیت نکن ؟!!!

سرم را کج کردم تا گوش مظلوم واقع شدم را نجات بدم...

-همین برخوردهای تند و خشن رو می کنید که جوون ها میرن معتاد میشن...

-خوب حالا تعریف می کنی یا نه ؟!!!

به سارای نگاهی انداختم که از ظهر هرچه تلاش کرده بود تا حرفی بزنم بی نتیجه مانده بود و کنجکاو و نگرانی از چشمانش به راحتی خوانده می شد ... نفس عمیقی کشیدم و در حالی که پاهایم را بالا کشیدم و روی مبل چهارزانو زدم گفتم:

-شرکته زد زیر همه چی و آخرشم با عذرخواهی سرو ته همه چی رو به هم آورد...

با گفتن همین جمله ، ساکت شدم تا واکنش اولیه را ازشان ببینم ... پدر همچنان ساکت ، فهمیده بود پشت این همه آرامش برای رد درخواستم حتما موضوعی هست ، فقط در سکوت نگاهم کرد ... ولی فدای دل نازک مادر بشم که نگرانی همیشگی اش برای فرزند ، هیچ وقت آن را رها نمی کرد...

-|||... چرا!!! مگه نگفتی خیلی مشتاق به نظر می رسیدن؟!!!!!!! اصلا مگه قول نداده بودن  
!!!!!!?

و در حالی که سعی می کرد به خودش مسلط باشد تا خدایی نکرده فرزندش ، بیشتر از این احساس بدی نداشته باشد مکثی کرد و ادامه داد:

-مادر غصه نخوریا ... همون بهتر که نشد ... اینها که از اولش اینطوری زدن زیر حرف هاشون !  
معلوم نیست بعدا می خواستن چه کار کنن! ...

فکر کنم باید سکوت می کردم تا تمام حس های مادران اش را بروز میداد...

-اصلا من نمی فهمم تدریس تو موسسه چه ایرادی داره که دنبال کار بودی؟!!! من که از اولم از این شرکت ها خوشم نمیومده...

در دل قربان صدقه ی این همه حساسیت مادرانش رفتم که با شنیدن جمله ی آخرش نیش کنترل شده ام ، باز شد...

-اصلا این ها لیاقت نداشتن..

و فکر کردم اگر مامستون اینجا بود ، می توانستم بگویم زبان من صددرصد به نوه خودت رفته تا اینقدر من را بابت زبان درازم شمامت نکند ... صدای پدر که تا به حال در سکوت ، ناظر فراز و فرود های احساسی همسر حساس به خانواده اش بود به گوش رسید...

-خانوم این خودش اینقدر حرص نمی خوره که شما داری حرص می زنی!!!

و فکر کنم بالاخره زمان رسیدن به جواب هایش بود که رو به من ادامه داد:

-و به شمام نمیاد که کسی همچین کاری کرده باشه و الان اینقدر آروم نشسته باشی و خیلی متین بگی که اونها با یه عذرخواهی سرو ته قضیه رو هم آوردن!!!!!!

لبخندی خوشحال ، تحویل این ریزبینی دادم و در لحظه و یاد خلق اون لعنتی تماشایی و رشک برانگیز ، فحش گذرایی در دل نثارش کردم ... نگاهم که به چشمان ریزشده ی سارای بانو ، که تازه با احساسات مادرانه اش کنار آمده و انگار با حرف همسر متوجه درست نبودن چیزی در این میان شده بود خورد ، لبخندم را عمق داده و با نفس عمیقی که کشیدم ، در دل آرزوی موفقیتی برای گذر از مرحله ی بعدی برای خود کردم...

-خوب همه اتفاقات امروز به اینجا خلاصه نمی شه ... ! اتفاقا صبح کارد میزدی خونم در نمیومد !! الان که دارم دقیق تر فکر می کنم ، می بینم خدا به شما رحم بزرگی کرده که اون همه اتفاق بعدش افتاد...

نگاهی به هر دو انداختم ... ساکت ، منتظر ادامه صحبت هایم بودند ... احتمالا سخت ترین قسمت همین بود ... نفسی تازه کردم و ادامه دادم:

-هیچی دیگه ... یکم تو هیروت بودم و داشتم کنار خیابون منتهی به شرکت راه میرفتم و به زمین و زمان بد و بیراه می گفتم ، که دیگه هیچی نفهمیدم !!! خدایی نفهمیدم ! موقعی فهمیدم که بیمارستان بودم و انگار نزدیک بوده تصادف کنم! ...

کلمه بیمارستان به تصادف نرسیده رنگ سارای بانو پرید ، که با کوبیدن ناخداگاه دستش به صورت گرد و سفیدش ، تند و سریع ادامه دادم:

-هیچی نشده !!! چرا صورت سفید و خوشگل خودت رو زدی ناقص کردی ... آخه بادمجون بم آفت نداره که خودت رو نگران می کنی...

ولی انگار حضور صحیح و سالمم جلوی چشمانش هم نتوانست جلوی این همه نگرانی را بگیرد که از جا برخاست و با نشستن نزدیک من ، سراسر بدن و صورتم را کاوید و نگران گفت:

-خدا مرگم بده ... چرا ظهر اومدی چیزی نگفتی !!! تصادف کردی !!! کی بهت زد !!! چیزیت شده !!!؟

با دیدن لرزش و برق اشک در چشمانش ، سریع بغلش کردم و بوسه ای به گونه مظلوم واقع شده اش زدم و آرام گفتم:

-بابا به خدا هیچی نشده ... من که الان صحیح و سالم جلوتم ... ظهر که نیم ساعت انواع و اقسام رقص ها رو کردیم و دیدی که تمام اعضای بدنم سالمه ... تازه همین الان بابا گفت سالمم و همون خل و چل همیشگیم ..

و در حینی که آرام خودم را جدا می کردم ، رو به پدر که با تمام کنترل رفتاری اش ، نگرانی از حادثه ی به خیر گذشته از چهره اش مشخص بود ادامه دادم:

-بابا شما بهش بگو ... آخه کسی که مشکلی داشته باشه که اینقدر سرخوش نمیشینه اینجا!!

با این حرفم از جا بلند برخوامم تا جو نگران شده را کمی آرام کند و اون مثل یه تکیه گاه ، فارق از تمام دل نگرانی های محسوس و نامحسوس پدرانه ، به همسر نگران خود نزدیک و با حلقه کردن دست دور شانته های ظریف اش ، بوسه ای به موهایش زد و گفت:

-عزیزم می بینی که سالمه ... خداروشکر بخیر گذشته...

و رو به من نگاه سرزنش آمیزی انداخت و با لحن کمی توبیخ کننده ای ادامه داد:

-شما نباید همچین موضوعی رو زودتر به من بگی ؟!!! تا بیمارستان رفتی ولی یه تماس نگرفتی ؟!!!

نگاه شرمنده ای به هر دو انداختم ... ولی واقعیت این بود که در این مورد بخصوص شرایط از کنترل من خارج بود...

-آخه شرایط نبود ... گفتم که اصلا متوجه چیزی نشدم ... در کل ماشین اصلا بهم نخورده بود ... در آخرین لحظه ترمز گرفته بود ... ولی مثل اینکه به خاطر همون صدای ترمز و ترس ناگهانی من و ضعف ، همون موقع از هوش رفتم ... وقتی بهوش اومدم که تو بیمارستان بودم ... خود راننده هم خیلی ترسیده بود ... عکس و چکاپ همه انجام شده بود و فقط به خاطر فشار پایین بهم سرم و تقویت کننده زده بودن ... دیگه وقتی بهوش میام و از وضعیتم مطمئن می شن مرخصم می کنن ... خود اون آقا هم رسوندتم ... تو راه یادم افتاد که اصلا خبر داده یا نه ؟! که گفت چون فقط فشارم افتاده بود ، زنگ نزده



به خانوادم که نگران نشن ... دیگه وقتی هم خودم فهمیدم چه خبره و دیدم که خداروشکر چیزی نشده بود .. گفتم که اینجوری الکی نگران می شید ، میام خونه و بهتون میگم..

جو آرام تر شده بود .. هرچند که رگه هایی از نگرانی در چهره ی هردو هنوز به چشم میخورد... ناراحت و مغموم سکوت کردم تا کمی با شرایط پیش آمده کنار بیایند...صدای پدر که بلند شد ، گوش تیز کردم و سرپایین افتاده ام را بالا اوردم..

-مطمئنم که چیزی نشده ... به سرت آسیبی نرسیده ؟!!!! خودت با دکتر صحبت کردی ؟!! می دونی که آسیب به سر ممکنه در لحظه نشون نده ؟!!!

لبخند اطمینان بخشی زدم...

-آره خیالتون راحت ... اصلا همین که می رسونم بیمارستان ، دکتر میگه که فقط افت فشار بوده و چیزی نیست ... ولی خود آقاهه که خیلی ترسیده بوده مجبورشون میکنه که عکس رادیولوژی بگیرن و همه چی رو چک کنن ... کلی پرستاره می خندید و می گفت که هرچی بهش گفتن که هیچ چیز خاصی نیست اصلا گوش نداده و از فرق سر تا نوک انگشت پام رو داده که چکاپ کنن...

سعی کردم که به لحن شیطننت بیخشم و برای عوض کرد جو خراب موجود ادامه دادم:

-کلی چکاب مفت و مجانی شدم ... تازه بیمارستانه رو ندیدین !!! اوه اوه ... 2 سور به هتل زده بود ... اصلا دیدن همچین جایی خودش خالی از لطف نبود و از این به بعد چقدر می تونم پز بدم که همچین بیمارستانی بستری بودم ... هی من به شما بگم برید یکی از این هتل باکلاس ها کار کنید!!!

فکر کنم چرت و پرت های که با هیجان تمام مشغول گفتنش بودم ، تاثیر ظاهری خودش را گذاشت ... چون لبخند کمرنگی روی لبانشان نشست و از آن همه نگرانی اولیه ، رهاییشان بخشید...

صدای پدر که هنوز سعی در کنترل شرایط موجود داشت ، کمی آرام تر به گوشم رسید...

-الان دیگه مطمئن شدم که طوریت نشده...

و رو به مادر برای از بین بردن ته مانده نگرانی های مانده در وجودش ، با لحن سرخوشی ادامه داد:

-ولی فکر کنم همون یه ذره امیدمون برای عاقل شدن این دختر از بین رفته!!!  
و با این حرفش خنده ی صداداری کرد و جو نگران شده ی موجود را به حالت عادی برگرداند...

لبخند آرامی روی لبم نشست و نفس راحتی برای گذر از این مرحله ی سخت کشیدم... کمی که فضا را آرام دیدم و شرایط را مناسب تر ، زمان قدم بدی و رسیدن به خان آخر رسید...

-در کل که تصادف نکرده و فرخنده ای از آب در اومد ... نه تنها یه چکاب پزشکی دقیق و کامل با مجهزترین امکانات شدم ... یه فرصت دوباره برای آرزوهای برباد رفته ام بوجود آورد...

خوب ... دوباره چشم ها ، ریز و دقیق به من شده بود ... دیگر دلیلی برای کش دادن موضوع و مطرح نکردنش نمانده بود ... به خاطر همین ادامه دادم:

-همون آقایی که نزدیک بود باهام تصادف کنه ... موقع برگشت که داشتیم با هم صحبت می کردیم و من داشتم در مورد صبح برآش توضیح می دادم ... از اون ور در مورد رشته و کارم پرسید ... در آخرم یه پیشنهاد خیلی عالی داد ... خودش یه شرکت بازرگانی داره ... بهم پیشنهاد کار داد...

قبل از اینکه حرفی زده شود ، با ذوق و هیجان اغراق آمیزی ادامه دادم:

-اصلا شانس رو می بینید ... هنوز از رد درخواستم نگذشته ... خدا یه مورد بهتر رو جلوی پام قرار میده...

و ساکت ، با یک لبخند پهن و ذوق زده ی احمقانه زل زدم به چشمانشان تا بلکه این هیجان زیادم در کنار حس دلسوزانه تصادف نکرده و رد پیشنهاد کاری صبح کنار هم ، درصد هرگونه مخالف از جانبشان را کم کند ... ولی انگار نگرانی های پدرا نه ، در هر حالتی و بدور از هرگونه جو تاثیرگذاری ، فرصت نشان دادن خودشان را از دست نمی دادند...

-خودت نظرم رو در مورد کار تو شرکت های خصوصی خوب می دونی ... می دونی تا از محیطش مطمئن نباشم ، خیالم بابت کار توش راحت نیست ... فکر نمی کنم لازم باشه که تمام دلایلم رو دوباره برات بگم !!!

تمام ذوقی که سعی کرده بودم با نگه داشتنش در چهره ام ، کمکی برای رسیدن به نتیجه مطلوب باشد ، از صورتم رخت بست ... نه !!! مثل اینکه محاسباتم برای استفاده از پوان مثبت تصادف نکرده و نگرانی و دلسوزی های مهربانانه بعد از شنیدن این خبر بی فایده بود ... و الان به این نکته رسیدم که قسمت سخت قضیه ، همچنان خان آخر و جلب موافقتشان برای این کار است...

از آن جایی که دیگر رفتارهای سرخوشانه و لوس فایده ای نداشت ، سعی کردم لحنم را جدی و سودایی که معمولا در شرایط خاصی خودی نشون می داد را جلو بفرستم..

-حرف شما درست ... تمام دلایلتونم هم از برم ... ولی بابا سری قبل هم یه هفته طول کشید تا در مورد شرکته تحقیق کنی ... البته اونا از بی لیاقتیشون بود که بی خیال من شدن ... ببین من به این آقای محتشم جواب ندادم ولی فکر نکنم آدم بدی باشه ... حالا از روی عذاب وجدان اومده این پیشنهاد رو داده یا چیز دیگه ! ولی اسم شرکتشون رو که سرچ کردم ، موقعیت خوبی داره ... نمی گم تدریس بده ... درسته محیطش از نظر شما امن تره ... ولی به قول خودتون من همیشه بلندپرواز بودم و حالا که یه موقعیت خوب جور شده ، دلم نمی خواد که راحت از دستش بدم ... درکنارش نگرانی های شما هم درک می کنم ... اصلا یه کاری ، شما موافقت کن ... من یک ماه آزمایشی اونجا باشم ، احتمالا اون هام اول بخوان که آزمایشی کار کنم ... تو این مدت هم شما بررسی تو کن ... بیا اونجا سر بزن ... اصلا یه دفعه ام این آقای محتشم رو به بهانه تشکر و این جور چیزا دعوت می کنیم تا از نزدیک ببینیش ... می دونم همیشه بهم گفتمی در مورد آدم ها زود قضاوت و تصمیم گیری نکن ... ولی نمی دونم چیه که حسم نسبت به این آقا یه طور خاص و گنگی بود .... نمی دونم چطور بگم ... اگه دیدی که محیط اونجا یا آدم هاش ، مزاحمتی داره برام درست می کنه که نمی تونم از پشش بر پیام ، هروقت که بگی میام بیرون..

سکوت کرده و منتظر ماندم تا حرف هایم تاثیر خودشون را بگذارند... هرچند که چهری غرق در فکر پدر و لبخند کمرنگ مادر ، می توانست نوید بخش این باشد که تا رسیدن به نتیجه ی مطلوب راه زیادی نمانده است...

\*\*\*\*

ساعت یک ربع به ده بود که مقابل ساختمان بلندی ایستاده بودم ... سرم را بالا گرفتم و نفس عمیقی کشیدم ... دیشب با جناب محتشم تماس گرفته و قرار بود که امروز به دفترش سری بزنم ... بعد از یک روز صحبت و نگاه های مظلومانه ، بالاخره پدر رضایت نسبی خودش را اعلام کرد ... هرچند که شرط همان بود ! یک ماه ، آزمایشی..

بعضی وقت ها از این همه نگرانی های ریز و درشت و دست و پاگیر کلافه می شدم ... ولی گاهی که خود را جای پدری می گذاشتم ، جای نگرانی های پدرا نه ای برای کار دختر جوان و به زعم خودش زیبایش ، در یک محیط نا آشنا و خصوصی و فکر به ترس هایش از مشکلات و مسائل اخلاقی باب شده ! کمی حق را بهش می دادم .... و با فکر به شخصیت ریسک پذیر و کله خرابم ، کمی بیشتر از کمی حق را بهشان می دادم که در تصمیم گیری شک نکن...

نفس عمیقم را محکم به بیرون پرت کردم و قدم محکمی برداشتم ... با ورود به لابی ، سالن بزرگی جلوی دیدگانم نمایان شد ... به سمت پذیرش حرکت کردم تا به سمت واحد مورد نظر راهنماییم کنند...  
طبقه هشتم ... واحد 404...

به سمت آسانسور سمت چپ رفتم و دکمه را فشردم و منتظر ، چشم به چراغ چشمک زن صفحه که از شماره هشت ، شروع به شمارش معکوس کرد دادم...

با ثابت ماندن شماره روی عدد صفر ، کمی آماده برای ورود به آسانسور شدم ولی هنوز درب آسانسور کامل باز نشده بود که جسمی سنگین و پرشتاب از آسانسور خارج شد و چون من روبروی درب ایستاده بودم ، محکم بهم اصابت کرد و تنه ام را به سمت مخالف چرخاند ... شوکه و عصبی از برخورد بی حواس جسم سفید پوش ، سریع چرخیدم و مردی قدبلند که گوشی تلفن به دست با سرعت از آسانسور خارج و بی توجه به تنه محکمی که نثار آدم روبرویش کرده بود ، مسیر خودش را در پیش گرفته و به سمت بیرون در حال حرکت بود دادم...

اینقدر از دست گستاخی مرد سفیدپوش عصبانی و عاصی بودم که دلم می خواست به دنبالش قدم تند کنم و تنه ی محکمی به شانه های چهارشانه اش بکوبم و در مقابل این بی ادبیش قد علم کنم ... ولی سرعت زیاد و حواس پرت مرد بود ، یا ساعتی که به 10 و قرار ملاقات نزدیک میشد ، که به فحشی زیر لب بسنده کردم و در حال ماساژ شانه ی بینوا مانده از اولین برخورد کاریم وارد آسانسور شدم و دکمه ی 8 رو فشار دادم...

با ورود به ساختمان شرکت ، نگاهی گذرا به اطراف انداختم ... واحدی بزرگ ، که در وهله اول سالنی دلپاز با مبلمان راحتی و شیک کرم قهوه ای به چشم می خورد ... نگاهی دوباره انداختم ... گوشه ای از

سالن ، درب کشویی با شیشه های مات ... سمت دیگر ، کمی آنطرف تر از مبل های راحتی میزی که دختر نسبتا جوان و خوش پوشی پشت آن نشسته بود ... به سمت دختر حرکت کردم و با رسیدن به آن سلام دادم...

-راد هستم ... وقت ملاقات داشتم با آقای محتشم...

دختر جوان ، با آن چهره ملیح و آرایش دوست داشتنی ، تلفن به دست گرفت...

-آقای محتشم ، خانوم راد تشریف آوردن...

و لبخندی تحویل نگاه منتظر من داد و با تائید ، تلفن را گذاشت و با دست من را به سمت درب چوبی نزدیک میز خودش راهنمایی کرد ... نگاهی به درب کنده کاری شده انداختم و دستگیره طلایی اتاق را لمس کردم ... نفس عمیقی کشیدم و با آرزوی موفقیتی برای خودم تقه ای به در زدم و درب را باز کردم ...

با ورودم ، اتاقی بزرگ جلوی دیدم قرار گرفت ... اتاقی با یک ویو عالی ... پنجره ای سراسری که منظره پارک مقابل ساختمان حتی از این فاصله هم خودی نشان می داد ... میزی فندوقی و شکیل و مبلمان چرم مشکی ... محتشم به محض دیدن من ، از روی صندلی چرم و گردان خود بلند شد و به سمتم قدم برداشت...

-خیلی خوش اومدین خانوم ... بفرمائید داخل...

نگاه از اتاق گرفتم و به غریبه ای که دیگر از غریبگی اولیه درآمده بود نگاهی انداختم ... لعنتی مفهوم کلی صالحان بود ... هر روز بهتر از دیروز ! شلوار کتان راسته خوش دوخت قهوه ، با پیراهن شتری و کت اسپرت بهاره قهوه ای رنگ ... در کنار اون لعنتی کش آمده روی لبانش و استایل فوق العاده اش حسابی دلبری می کرد و احتمال هرگونه نیم قرن زندگی را زیر سوال می برد...

سعی کردم نگاه خیره ام را ازش بگیرم و به سمت مبلمانی که با دست اشاره می داد حرکت کردم و گفتم :

-ممنون...

به محض جاگیر شدن ، درب به صدا درآمد و بعد ورود مردی شیک پوش ، که سینی به دست نزدیک شد و با اشاره دست محتشم به سمت من ، فنجانی خوش طرح را مقابلم قرار داد و بعد از قرار دادن فنجان محتشم روی میز مقابلش از اتاق بیرون رفت ... با صدای محتشم نگاه از طرح های درهم فنجان گرفتم و بهش دادم:

-همون پریشب منتظر تماستون بودم..

لبخندی کمرنگ روی لب نشاندم..

-گفتم که باید فکر کنم ... بعد باید با خانوادم هم باید صحبت می کردم به خاطر همین کمی زمان بر شد

...

ابرویی بالا کشید و گفت:

-خانودتون مخالف بودن؟! فکر می کردم شخصیت مستقلی داشته باشید..

به تبعیت از آن تک ابرویم بالا رفت ... در کنار این آدم باید حساب شده حرف می زدم و گرنه گندهای آن روز تکرار و تکرار می شد...

-فکر نمی کنم که شخصیت من ، چیزی فراتر از خانواده ام باشه ... در ضمن وقتی به این اعتقاد بررسی آخرین دشمن های روی زمین خانوادتن ، کمتر مقابل تصمیماتشون گارگیری می کنی...

چشمانش برقی زد و کمی به سمت جلو خم شد ... پاهایش را تکیه گاه دستانش کرد و دستانش را تکیه گاه سرش ... چانه اش را روی دستانش گره شده اش گذاشت و نگاهی عمیق انداخت ... سری تکان داد و گفت:

-جالبه ... معمولا جوون های این دوره زمونه به غیر از خودشون کسی رو قبول ندارن...

لبخند کمرنگی روی لبم نقش بست ... خم شدم و فنجان قهوه ام را برداشتم و در حالی که پایم را از روی دیگری رد کردم ، بعد از مکثی گفتم:

-نگفتم کسی برام تصمیم می گیره ... یا نگفتم چشم بسته دنباله رو روش های کسی هستم..

با یادآوری گذشته ها لبخندی زدم و در حالی که کمی چشمانم را ریز کردم ادامه دادم:

-منم خیلی فضایی نیستم ... مثل بقیه آدم ها این دوران رو گذروندم ... دورانی که شاید آدم حتی بیشتر از خدا ، خودش رو قبول داره ... یه سری رفتارها اقتضای سنه ... ولی وقتی که یکمی ازش می گذره ... وقتی وارد اجتماع میشی ... می بینی که پشت خیلی از حرف ها و سخت گیری ها دلیل بوده ... حالا یا احساسی یا منطقی... دیگه دلیلی نمی بینی که بخوای با جنگیدن به چیزی برسی ... یاد میگیری برای رسیدن به هر چیزی ، چه کاری انجام بدی ... از طرفی وقتی خودت رو ثابت کنی ، اعتماد بهت هم بیشتر میشه ... ولی خوب اگه بخوام مثل چندسال پیشم رفتار کنم که دیگه نمی تونم ادعا داشته باشم که بزرگ شدم...

خنده ی بلندش ، حسادت حساس شده به لعنتی کش آمده صورتش را تحریک می کرد ... فنجان قهوه اش را برداشت و به تبعیت از من به میل تکیه داد و آرام فنجان را به لب نزدیک کرد ... در سکوت دست روی خطوط درهم فنجان کشیدم و منتظر ، تا بلکه بحث کار را پیش کشد... کمی که گذشت ، صدایش سکوت اتاق را درهم شکست..

-فکر کنم حالا که اینجایی ، یعنی که مشکلی نیست ... درمورد کارت ، خوب رشته و قابلیت هات خیلی به درد اینجا می خوره ... به نظرم قسمت بازاریابی صادرات مناسبه ... می تونی از رسولی مدیر داخلی بخش چیزهای زیادی درمورد تجارت یادگیری..

سعی کردم نوق زدگی درونی ام را کنترل کنم و به لبخند کمرنگی اکتفا ... نگاهی بهم انداخت و ادامه داد:

-اگه کارت خوب باشه و بتونی خودت رو ثابت کنی مطمئن باش اینجا خوب می تونی پیشرفت کنی..

سری تکان دادم...

-فقط یه خواهش داشتم ... می دونم که معمولا طرف مقابل این حرف رو میزنه ، اصلا شاید نظر خودتون هم همین باشه ... ولی میخواستم که یک ماه موقت کار کنم ... آگه شما راضی بودید و من مشکلی نداشتم ، میتونیم قرارداد ببندیم..

ابروی بالا فرستاد و با لبخند کجی گفت:

-مشکل؟!!

-درسته ... ببخشید که رک می گم...

مکثی کردم و صادقانه ادامه دادم:

-یه جورایی شما جسارت رک حرف زدن رو به آدم می دید ... تو زمینه کاری مشکلی ندارم ... سخت گیری یا هر چیزی که بتونه باعث پیشرفتم بشه ... ولی خوب باید ببینم می تونم با محیط کنار بیام...

با سکوت ، کمی خودش را جلو کشید و دقیق نگاهی بهم انداخت ... هرچند که خط و نشان کشیدن آن هم در روز اول و وقتی که هنوز قراردادت روی هواست احتمالا کار احمقانه ایست ... !!! ولی نمی دانم چرا دوست داشتم سیاست روراست بودن را با این آدم امتحان کنم تا ببینم به چه جوابی می رسم ... صدایش بعد از لبخند کمرنگی که روی لبش نشست به گوش رسید:

-فکر کنم تاخیر یک روزتون برای جواب و مخالفت احتمالی خانوادتون هم ، به خاطر همین موضوعه!

در سکوت به تیزهوشی اش آفرین گفتم ... هرچند که بعضی وقت ها این تیزهوشی اصلا چیز جالبی نیست !!! سعی کردم با سکوت و زبان بی زبانی حدس زده شده اش را تأیید کنم که با ادامه حرفش متوجه شدم کاملا متوجه منظورم شده...

-البته به خانوادتون حق می دم ... یه دختر ، با شرایط شما ، خوب حساسیت هم داره...

لبخند کمرنگی روی لبم نشست که با تیکه اش به مبل ، صدای جدی شده اش گوش رسید:



-اتفاقا خیلی خوبه که حواست به کارت هست ... اینجا هرکس سرش تو کار خودشه ... وقتی یه پروژه بهتون می دن فقط و فقط کار خودتون رو انجام می دین ... سرک کشیدن تو کار بقیه ممنوعه ! اگه تو کارتون کمکی می خواین باید با هماهنگی باشه ، حتی اگه کوچیک هم باشه نمی تونید سرخود سراغ کارمندهای دیگه برید ... تو این مورد اصلا با کسی شوخی ندارم ... خیلی راحت می تونی از بقیه بپرسی..

جدیتش، حالت جدیدی بود که در همین 2 برخورد نصفه و نیمه ندیده بودم ! اینقدر کلمه به کلمه اش را با جدیت بیان کرد که لحظه ای فکر کردم که مگه چه پروژه های حساسی و حیاتی هستند که این همه سخت گیری نیاز است!!!

فکر کنم متوجه نگاه گیج و متعجبم شد که کمی آرام تر ولی با همان لحن جدی ادامه داد:

-اینجا یه سری قانون برای خودش داره ... شاید اولش رعایتش به نظر سخت و مسخره بیاد ولی عادت می کنی ... همون قدر که قبول نمی کنم تو کار کسی سرک بکشین ! همون قدرم برام مهمه که کاری که بهتون می دن تو حیطه کاری خودتون نگه دارید ... هر پروژه برای خودش مستقله ... گروه کاری خودش رو داره ... پس دلیلی نمی بینم که بخواین درباره اون با افراد دیگه صحبت کنید...

و با همان نگاه جدی تر از لحنش به چشمانم زل زد... کاملا منتظر تائید حرف هایش بود ! همین الان گفتم با سختگیری در کار هیچ مشکلی ندارم ! خوب این هم برای خودش قوانینی بود ... نفسی کشیدم و با تکان دادن سرم گفتم:

-کاملا متوجه ام ... مشکلی نیست...

فنان قهوه را به لبش نزدیک کرد و بی حواس لحظه ای به نقطه ای خیره شد ... این بعد غیرمنعطفش برایم تازگی داشت ... هرچند نباید انتظار می داشتم که با چند ساعت شناخت ، تمام ابعاد شخصیتیش را شناخته باشم..

با صدایش ، سکوت موجود شکست و صدایش به گوش رسید:

-فکر نمی کنم دیگه مشکلی باشه ... در مورد حقوق هم خیالت راحت ... همه رو راضی نگه می دارم

...

سری تکان دادم ، که صدای زنگ تلفن آن را از ادامه حرف هایش باز داشت ... اخمی به تلفن کرد و آهسته از جا برخاست و به سمت میزش رفت ... گوشی به گوشش نرسیده صدای جدیش به گوش رسید :

-مگه نگفتم تلفنی جواب نمی دم .!!!

انگار دخترک منشی بود ... بعضی وقت ها خیلی خشن به نظر میرسید و الان دقیقا یکی از همان لحظات بود ... صدایش بعد از مکثی ، در جواب فرد پشت خط به گوش رسید:  
-باشه ... بگو بیاد داخل...

بی حرف تلفن را قطع و ثانیه ای به گوشی قطع شده نگاه کرد ... برگشتنش ، مصادف شد با بلند شدن صدای در و صدایش که به فرد پشت در اجازه ورود داد...

در باز شد و مردی پا به اتاق گذاشت ... چشمانم جمع شد و نگاهی دقیقی بهش انداختم ... چهره که هیچ، ولی لباس های این مرد سفیدپوش به شدت آشنا بود ... آن قدر که شانه چپم دوباره تیر کشید و ابروانم با دیدنش درهم گره خورد ... بی توجه به منی که روی مبل های چرم مشکی جا خوش کرده بودم ، وارد اتاق شد و به سمت محتشم که هنوز کنار میزش ایستاده بود رفت و درحالی که پاکتی به سمتش گرفت صدایش به گوش رسید:  
-درست شد...

و من ، بی توجه به پاکت و درست شدن یا نشدن هرچیزی که ربط به پاکت داشت ، همچنان با چشمان ریز شده به مرد تازه وارد نگاه کردم ... آن قدر که لحظه ای محتشم متوجه نگاه ریز شده من شد و با تعقیب مسیر نگاهم به تازه وار سفیدپوش رسید...

با شنیدن صدای محتشم نگاه خیرم را از تازه وارد گرفتم و حواسم را جمع محتشم کردم:  
-راستی ایشون هم فرزین فرهمند هستن ... حدودا همکاریید...

و رو به تازه وارد معرفی شده ادامه داد:

-ایشونم خانم راد هستن ... از امروز با ما همکاری می کنن...

و با این حرف و اشاره دست محتشم ، بالاخره سر تازه وارد بی حواس به سمت میلمان چرم مشکی چرخید و با رسیدن به من ثابت ماند ... نمی دانم کسی که صبح با آن برخورد سهمگین ، داغان کرده بود را شناخت یا نه !!! ولی چشمانش ریزتر و هر لحظه نگاهش دقیق تر شد ... قصد به نتیجه رسیدن نداشت ، چون همچنان میخ صورتم ، اخم کمرنگی هم به صورتش اضافه شده بود...

با صدای محتشم این رشته ی نامرئی نگاه ها گسست و اخم نقش بسته به پیشانی هامان که در ستیز با هم قصد قدرت نمایی داشتن باز شد...

-بهتره بریم تا بخش رو بهت نشون بدم..

و با حرکتش به سمت در ، مجبور به همراهی شدم و با پشت سر گذاشتن فرزین فرهمند از اتاق خارج شدم...

\*\*\*

برخلاف تصورم یک ماه مثل برق و باد گذشت ... یک ماهی که همه چیز خیلی خوب پیش رفت ... بابا که بالاخره رضایت خودش رو اعلام کرده بود ... هرچند که این رضایت با کلی سفارش در مورد برخورد و کار و مسائل مختلف همراه بود...

یک ماهی که رسولی رسما نفسم رو بند آورده بود...

بعضی وقت ها فکر میکردم به جای شرکت بازرگانی دارم تو ارتش خدمت میکنم ... انگار تازه کار بودن و از اون بدتر تازه وارد بودم تو شرکت ، براش مفهومی نداشت و می خواست مثل یه آدم ، با تجربه ی چندین ساله کار کنم...

2 هفته بعد از ورودم از پس سخت گیری هاش عاقبت صدام دراومد و بهش اعتراض کردم ... ولی خیلی ریلکس زل زد تو چشم هام و گفت " اینجا نیومدم خاله بازی کنم و اگه ناراحتم می تونم برم و به محتشم بگم... " !!!

آخ که دلم می خواست که مثل کارتون ها ، توی صورتش یه جیق بنفش بکشم ، که از ارتعاشاتش تمام موهایش به عقب پرواز کنه !!! ولی متاسفانه از اونجایی حرفش درست بود و خونه خاله نبود ، مجبور به کنترل خودم بودم و فقط یه نگاه عصبانی و پر نفرت روونه چشم های خونسردش کردم...

هر چند که با همین عصبانیتم لطف بزرگی به جامعه ی جهانی کرده بودم و باعث شدم که رسولی خشک و مقرراتی بعد از 2 هفته شناختی که ازش داشتم صورتش به خنده ای باز بشه و صاف صاف توی صورت عصبانی و پرحرص من ، خنده ی سرخوش تحویل بده...

ولی فکر کنم متوجه نقشه های ردیف شده توی ذهنم که برای قتلش می کشیدم شده بود که سریع خندش رو جمع کرد و شد همون رسولی خشک ...! ولی ازم دور نشده ، حرفی زد که حسابی تعجب زدم کرد ...

"اینکه محتشم ازش خواسته که خیلی زود راه بندازتم ... پس اگه اعتراضی دارم به جای اینکه مثل یه گربه بهش چنگ و دندان نشون بدم ، بهتره برم و با خود محتشم صحبت کنم" ...

درسته که همیشه از اینکه کسی این واقعیت عینی رو بزنه تو صورتم و بهم بگه گربه بیزار بودم ، ولی بیشتر دلم می خواست که سر از کار این محتشم دربیارم که چرا یه لحظه اینقدر مهربون و هیجان انگیز میشد و لحظه ای سخت گیر و غیرمنعطف!!! ...

یک ماهی که گذشته بود و همه چیز به نظر خوب می اومد ... به غیر از سخت گیری های رسولی که بعضی وقت ها از تحمل ، خارج می کرد...

اون قدر که چند روز بعد از اون حرفش بالاخره نتونستم تحمل کنم و پی بچه ننه بودن رو به تنم مالیدم و به قصد اتاق محتشم ، راه کج کردم...

به شکایتی که به هر چیزی شبیه بود جز شکایت ... شاید به درددل بهانه گیرانه برای سخت گیری های رسولی بود...

چشم های محتشمی که در مقابل این ناله های سرسختانه ام که حتی قسمت های بهانه گیرانش رو سعی می کردم با جملاتی مثل " خوب شاید حق باهاشون باشه " ... " می دونم باید کار رو یاد بگیرم " ... " اصلا تا سخت نگیرن و ایرادات کارم رو درنیارن که کارم خوب نمی شه " مخفی و کمرنگ کنم ، گاهی برق می زد ، گاهی خوشحال می شد و گاهی رنگین کمونی...

چشم هایی که وقتی از سر حرص بهش گفتم : " اصلا سخت گیریش اشکالی نداره ولی به چه حقی بهم می گن که به جای اینکه مثل گربه بهش چنگ و دندون نشون بدم ، پیام با خودتون صحبت کنم !!! مگه خودش مسئول بخش نیست که میندازه گردن شخص دیگه ... " خوشحال برق زد و از این همه عدم تعادل رفتاری ، رنگین کمونی شعف انگیز کنارش شکل گرفت...

چشم هایی که سرد شد ، خشک شد و جدی و در مقابل این بهانه گیری های لجوجانه و سرسختانه من ، تنها جمله ای گفت...

"من خودم گفتم که سخت بگیره ... یادت نرفته که روز اول چی گفتم؟! با سخت گیری تو کار مشکلی نداری ... در ضمن وقتی می بینم که پتانسیل لازم رو داری ، می خوام کاری کنم که راهی که می خوای تو چند سال طی کنی ، تو چند ماه طی کنی ... این به نظر اشکال داره؟! !!

و من فکر کرده بودم که آیا اشکالی داره یا نه؟! اینکه محتشم خودش به خودی خود ، شده بود سکوی پروازی برای من چه اشکالی می تونست داشته باشه...

اینکه من دیگه نباید به این فکر کنم که تازه کارم و تازه وارد و انتظار خودم از خودم رو خیلی بیشتر از اینها کنم تا سخت گیری هاش سخت و طاقت فرسا نباشه...

به لحن خشکی که گرم شد ، شیطون شد و باعث شد چشم های متعجب و حرص زدم رو به محتشم سخت و نفوذ ناپذیر چند دقیقه قبل بدوزم...

"پس توام فعلا چنگ و دندون انداختنت رو حروم نکن که بعدا خیلی بهش احتیاج پیدا می کنی" ...

و وقتی چشم های تعجب زده ام که قصد جدانشدن از چشم های خونسردش رو نداشت دید ، کمی شیطون ... کمی مهربون ... کمی جدی ... زل زد تو چشمام و آروم و شمرده گفت:

"سعی کن به جای اینکه جذبه ات برای کسی مثل یه گربه باشه ، طوری باشی که همه مثل یه پلنگ ازت حساب ببرن ... اگه گفتی چی پلنگ رو از بقیه گربه سانان متمایز می کنه ... قابلیت شکارگیری فرصت طلبانش ... می دونی چی پلنگ رو جذاب می کنه ؟!!!! این که با این همه عظمت خیلی راحت می تونه پنهانی حرکت کنه ... این قدر آروم و بی سروصدا حرکت می کنه که هیچ وقت صدای پاش شنیده نمی شه ... پلنگ تقریبا راحت می تونه در هر شرایطی از مهلکه جون سالم بدر بیره ... سعی کن مثل پلنگ باشی که خیلی راحت می تونه با زیستگاه های مختلف منطبق بشه ... و به نظر من درکنار تمام قدرت و هوش فوق العادش ، زیباترین و باشکوه ترین گربه وحشیه" ...

و من خیره به چشم هاش فکر کرده بودم بر خلاف تمام وقت هایی که به خاطر رنگ چشم هام بهم لقب گربه رو می دادن ، از اینکه به پلنگ نسبت بگیرم خیلی هم بدم نمیاد...

یک ماه گذشت و در کنار سیستم پیچیده کاری که سخت گیری های رسولی و قوانین سخت گیرانه شرکت زیاد فرصت شناختشون رو بهم نمی دادن ، از کنار خیلی از آدم های اطرافم رد میشدم...

یک ماهی که برخوردم با آدم های دیگه تو شرکت به جز عده معدودی که به کارم مربوط می شد ، شاید در حد یک سلام و علیک گذری بود و بعضی وقت ها به شدت این دیسیپلین رفتاری برام عجیب به نظر میومد...

یک ماهی که در کنار تمام همکارهای پررنگ و کمرنگ ، یک نگاه پررنگ بود...

نگاه خیره مردی سفیدپوش که تا مدت ها نفهمیده بودم که توی اون شرکت چه کاری انجام می ده...

مردی که تا یک هفته بعد از اون روز ندیده بودم ... مردی که محتشم گفته بود که حدودا تو یه قسمت کار می کنیم ولی من حتی تو سلام و علیک کردن های صبح گاهی و دورهم جمع شدن های ظهرگاهی هم ندیده بودمش...

ولی بعد از یک هفته ، از سنگینی نگاهی سر چرخوندم و بعد از یک هفته 2 چشم کنجاو رو دیدم..

یک ماهی که شاید تنها فرد پررنگ شرکت برام ، بعد از محتشم و صدالبته رسولی همیشه در صحنه ، مردی مرموز بود...

اینقدر که بالاخره بعد از چند وقت نتونستم به کنجاویم غلبه کنم و در موردش از رسولی سوال کردم... رسولی که نگاه ریزبینی بهم انداخته بود و در جواب چشم های کنجاوم فقط توضیح مختصری داده بود ...

"فرهمنده رسما کارمند اینجا نیست ... خودش یه شرکت جدا داره ... ولی با اینجا همکاری داره و زیاد سر میزنه" ...

به یک ماهی که بالاخره بعد از گذشت سه هفته ازش ، مرد مرموز دست از نگاه کردن کشید و جلو اومد ... جلو اومد و اولین کلمات از دهنش بیرون اومد ... اولین کلماتی که محدود می شد به معرفی خود معرفی شده اش و خوش آمد گویی با تاخیرش برای ورودم به شرکت...

با شنیدن صدای کفش هایی که لحظه به لحظه نزدیک تر می شدن ، از فکر به یک ماه گذشته بیرون اومدم و سرم رو به سمت صدا کمی چرخوندم...

فرهمنده رو دیدم که بر خلاف سه هفته اولیه که بود ولی نبود ، در این یک هفته گذشته فرهمنده بود که هنگام بودنش بود ... با لبخندی روی لب نزدیکم شد و من برای بار چندم توی همین یک هفته گذشته به این فکر کردم که چرا لبخندهای عمیق روی لب این مرد با وجود زیبایی ظاهریش ، اصلا به دلم نمی شینه...

با رسیدن بهم لبخند به ظاهر دلنشینی روی لب نشاند و لب از لب باز کرد:

-خوبید خانوم راد؟! کارها چطور میره?!?!

نمی دونم این چه نیروی عجیبی بود که من رو تشویق می کرد که یه به توجه ! اساسی نثارش کنم..

شاید هنوزم که هنوزه به خاطر تنه گستاخانه ای که روز اول حواله شانیه ی بیچاره مانده من کرده بود از دستش شاکی بودم ! ولی به هر دلیل ، با دلیل و بی دلیلی که بود ، دلم می خواست صاف صاف تو چشم هاش بهش جواب های سربالا بدم! ...

سعی کردم این میل فزاینده رو کنترل کنم ... نگاه ازش گرفتم و گفتم:

-ممنون .. خوبه!

همین! ...

اگه ضریب هوشی بالایی داشته باشه ، خودش می فهمه که این همون معنی ، به توجه! محبوب من رو میده ... ولی انگار که از ضریب هوشی بهره ای نبرده بود که ادامه داد...

-راستی چه پروژه ای دستتونه ؟!!! کمکی لازم ندارید ؟

سرم رو با طمانینه بالا اوردم و نگاه به چشم های دقیق و ریزبینش دادم...

یه حسی بهم می گفت که این چشم های دقیق و ریزبین اینقدر هام که ظاهرا نشون میدن ساده نیستن!!!

توی همین یک ماه خوب فهمیده بودم که حرفی که روز اول محتشم زد و من فکر کرده بودم چه دیسپلین رفتاری سفت و سختی و احتمالا در راستای جلوگیری از درز اطلاعات به بیرون گذاشته شده ، این قدر جدی باشه!!!

چون به معنای واقعی کسی توی این شرکت به غیر کاری که بهش محول می شد ، دیگه صحبتی در مورد کار خودش و سوالی از دیگران نداشت ... اینقدر این موضوع به چشم می اومد که حتی تو دور هم جمع شدن های ظهرگاهی برای استراحت و ناهار هم هرگونه بحثی بین بچه ها صورت می گرفت ، جز صحبت های کاری!



حالا چطور بود که فرهمند ، حتی اگه جزء رسمی این شرکت هم نباشه ، حس انسان دوستانش گل کرده بود و به من پیشنهاد کمک می داد و در مورد کارها می پرسید !!!

مصمم ، همچنان خیره به چشم هام ، نه تنها قصد گرفتن نگاهش رو نداشت ! بلکه همچنان مصر شنیدن جواب از طرف من بود...

ناخداگاه از این همه اصرار نگاهش ، تک ابروم بالا رفت...

- شما خیلی لطف می کنید ... ولی من اگه مشکلی هم داشتم باشم ، آقای رسولی هستن که رسیدگی کنن

...

نمی فهمیدم چی تو فکرش می گذشت که آروم تک ابروی اون هم بالا رفت و لبخند کجی گوشه ی لبش نقش بست! ...

بعضی وقت های خیلی دلم می خواست که می تونستم قدرت خوندن ذهن داشتم باشم تا بفهمم که تو سر آدم ها چی میگذره !!! دقیقا الان هم یکی از همون مواقع بود که خیلی دلم می خواست هرطور شده فرهمند رو بفهمم و درک کنم...

صدایی که حس خاصی ! حس گنگی رو بهم القا می کرد به گوش رسید...

-جسارت نباشه ... فقط می خواستم اگه کمکی از دستم برمیاد انجام بدم ... اگه یادتون باشه ، جناب محتشم همون روز اول هم گفتن که حدودا تو یه قسمت کار می کنیم...

-چه جالب ... فکر می کردم اصلا اون روز من رو ندیدید!!! چون اصلا رفتار بعدتون این آشنایی اولیه رو نشون نمی داد!!!

لبخند کمرنگی روی لب هاش به چشم خورد و گفت:

-من زیاد اینجا میام ولی در اصل خودم شرکت جداگانه ای دارم ... به خاطر همین زیاد فرصت آشنایی با شما رو نداشتم! ...

آخ که نمی دونستم چرا اینقدر از دستش حرص می خورم ! پوزخندی گوشه ی لبم از این توجیهش نشست ...

-بعله ... کاملاً متوجه عدم حضور فیزیکی تون و حضور معنوی قوی تون بودم..

با این حرفم نگاه دقیقش ، ریزبین تر شد و منم همانند آینه ای با شباهت صددرصد زل زدم به چشم هاش ...

وحشی چشم هام بود یا کم آوردن چشم هاش ، که با نقش بستن پوزخندی کمرنگ روی لب هاش نگاه از چشم هام گرفت و لحظه ای سرتاسر صورتم چرخوند...

با شنیدن صداس ، نگاه از چشم های جست و جوگرش گرفتم و حواسم رو بهش دادم...  
-قصدم آشنایی بیشتر بود ... به عنوان همکار و دوست...

بعد از مکث کوتاهی ادامه داد:

-البته خیلی خوشحالم میشم که افتخار بدین و امشب مهمان من باشید...

گذاشتم ثانیه ای از دعوتش بگذره و با طمانینه گفتم:

-اون وقت شما تمام کارمندهای تازه وارد رو برای آشنایی بیشتر به شام دعوت می کنید !!!؟

-خوب همه نه ... ولی کسی که بخوام بیشتر باهاش آشنا بشم رو چرا که نه !!!؟

پوزخندی گوشه لبم نشست ... زل زدم تو چشم هاش و گفتم:

-اون وقت اگه تازه وارد خوشش نیاد چطور ???!

لحظه ای ثابت به چشم هام خیره موند ... برق چی بود که تو چشم هاش معلوم بود ... ولی هر برق نامفهومی که بود آدم رو می ترسوند!!!

-اگه خوشش نیاد ، می تونه دعوت رو قبول نکنه!

عقلم می گفت که مودب رفتار کن!

ولی دله دل گنده ام که دوست داشت کشف کنه نوع برق چشم هاش رو ، غالب شد و زبونی که تو دهانی که لبخند کمرنگی گوشش نشسته بود ، چرخید...

-واضحه ... معلومه تازه وارد ، دعوت یهویی غریبه ای که تا به حال کاری به کارش نداشته رو قبول نمی کنه...

لحظه ای دیدم ... برق ناگهانی که از چشم هاش گذشت...

برقی سرشار از خشم... ! ولی خشم از چی ???! از رد کردن گستاخانه ی دعوت به یک شام؟! یا فقط علنی شدن لحظه ای یه خشم پنهان شده !!! هر چیزی که بود ، برمینگشت به همون برق گنگ و نامهموم چشم هاش که با پرده ای ضخیم ، جلوی علنی شدنش رو گرفته بود...

ولی هرچی بود که سریعا دوباره پشت همون پرده ضخیم پنهان شد ... و فرهمندی که با زدن لبخندی و جملات کوتاهی ، بیشتر ایستادن رو جایز ندونست..

پام رو از در شرکت بیرون نداشتی، حس کردم دستم کنده شد و به چشم بهم زدنی پرت شدم روی زمین

...

تو سیاه و سفید دنیا ، صدای قدم های تندی رو شنیدم که به سرعت از کنار من گیج گذشت! ...

رنگ ها که به دنیای تک رنگ شروع به برگشتن کردن .... از روی چهار دست و پا چرخیدم و ولو روی زمین افتادم .... با شنیدن صدای قدم های تندی که با نزدیک تر شدنشون آروم تر شد ... سر پایین موندم رو بالا آوردم و بین اشعه های مزاحم آفتاب ، قامت بلندی رو دیدم که از این زاویه ی افول کردم ، سایه بلند و ترسناکی به چشم می آمد ... صدای سایه ، با قامتی که شکست و جلوی پاهام فرود آمد یکی شد و چهره ی فرهمند با صدایی نگران به گوش رسید:

-خوبی؟! طوریت که نشده؟!!

نگاهی به قامت خمیده و زانوانی که ستون بدنش روی زمین شده بود انداختم ... چشم های نگرانم رو از نظر گذروندم و به موقعیت خودم رسیدم .... دستم ناخداگاه چرخید و اطراف رو پایید ... گیج و گنگ مانده از جست و جوی بی نتیجه ، دستم رو به کتفم بند کردم و با ماساژ ناحیه دردناک آروم و پرتعجب نالیدم:

-کیفم روزد!!! ...

لبخند کمرنگی روی لبش نشست و چشم هاش نرم شد...

-موتوری بود ... همچین با سرعت زد و رفت ... هرچی دنبالش دوئیدم بهش نرسیدم!!!

همچنان گیج از سرعت عمل دزد وارد ، به چشم هاش نگاه کردم ... متوجه نگاه گیجم که شد ، لبخند نقش بسته روی لبش عمیق تر شد...

-طوریت شده؟! آسیب دیدی؟!!

با این حرفش دست سالم ماندم بالا آمد و دوباره مشغول ماساژ شانه ی دردناک از کشیدگی کیفم شد و نطق کور شدم ، شده اندکی به کار افتاد...

-درد می کنه...

دستش جلو آمد و نرسیده بهم متوقف شد و حائل وار کنار بدن بخش شدم روی زمین نگه داشت و گفت:  
-می تونی پا شی؟! بلندشو بریم دکتر..

حواس پرت شدم که کمی به سر منگم برگشته بود ... دست سالمم رو ستون بدنم کردم و آرام بدن ول  
شدم روی زمین رو ، دوباره سرتاپا علم کردم...

-طوریم نیست ... کیفم رو چیکار کنم!!!؟

-بریم کلانتری شکایت کن...

نگاه عاقل اندرسفیهی روانه صورت جدیش کردم...

-نه که الان بریم کلانتری ، برادران زحمت کش سر یک ساعت دزد رو تحویل می دن!!! ...

اخم کمرنگی کرد و صداش به گوش رسید:

-پس می خوای بدو دنبالش تا شاید رسیدین بهش!!! ...

پرو خوش مزه ... ! اخمی روی صورت نشاندم ... دلم می خواست بی مزه ای نثار این خوش مزگیش  
کنم ... ولی بی حرف نگاه ازش گرفتم و مستاصل چشم به اطراف چرخوندم..

-الان دنبال چی می گردی؟! چی داشتی توش؟!؟!؟

پوفم از سر استیصال بود یا حرص ... ولی نگاه درماندم گره خورد به چشم های منتظرش..

-مدارکم توش بود ... حالا چیکار کنم؟!؟!؟

با شنیدن صدایش ، نگاه به صورت جدی و لبخند کمرنگ روی لبش دادم..

-بیا میرسونمتون ... نگران نباش ... من یه آشنا دارم سریع کارهاتون ردیف میشه..

بی توجه به مسیری که قصد رفتن کرده بود ، سرجام ایستادم ... لحظه ای استرس و گیجی بیشتر شد ... کلافه و عصبی به امید پیدا کردن موبایلم ، دست به جیبم کشیدم ... اما جیب های خالی از هر جسم بی جانیم ، دهن کجی بدی بود به این خوش خیالیم..

برخلاف قدم برداشته شده فرهمند ، چرخیدم و به سمت شرکت قدم برداشتم ... ولی قدم اول به دوم نرسیده صدای فرهمند ، علامت ایستی شد برای قدم برداشتم..

-کجا دارین میرین !!! بیاین من می رسونمتون..

چرخیدم و نگاهم به چشم های منتظرش نرسیده گفتم:

-موبایلم نیست ... باید یه زنگ به محتشم بزنم..

چشم هاش ریز شد ... بدون اینکه نگاه ازم بگیره ، دست در جیب برد و ثانیه ای بعد گوشی جلوم گرفته شد...

-بیا با این زنگ بزن..

دستم به گوشی نرسیده ، دو به شک عقب کشیدم .... ولی نگاهم ثابت به گوشی در دستان فرهمند ثابت موند ... دستم برای رفتن یا نرفتم دل دل می کرد ... نگاه سرشار از تردیدم رو از دست منتظر پیش روم گرفتم و به چشم های منتظر دستانم دادم...

بی توجه به فرهمند که مسکوت در حال رانندگی بود ، گوشی موبایل رو بین انگشت هام می چرخوندم و در فکر بودم و بین زنگ زدن و نزدن دو به شک... حس زدن یه گند اساسی در وجودم بالا و پایین می شد ... دوباره یاد اون فایل ، عرق رو روی تیره کمرم سرانند...

به خاطر یک روز مریضی از کارهام عقب افتاده بودم ... و یک سری ترجمه و کارهای مربوط به قرارداد بود که باید تا فردا تحویل رسولی بدعنق می دادم ... آخرم ترس از شماتت های رسولی ، به قوانین موجود غلبه کرد و کپی فایل مربوط رو با خودم برداشتم تا شب به کارهای عقب ماندم رسیدگی کنم ... اون هم تو شرکت محتشم با این دیسپلین عجیب و غریب ... !!! اگه محتشم یا رسولی می فهمیدن که کارها رو برای انجام به منزل بردم به اندازه کافی بد می شد ... چه برسه که بفهمن که تو این دزدی احمقانه ، فایل رو هم گم کردم!!! ...

عصبی گوشه ی ناخونم رو به دندان گرفتم و شروع کردم به جویدن ... تو خلاء فکری خودم شناور بودم که صدایی من رو از این گرداب حس های بد بیرون کشید...

-چیز مهمی داشتی تو کیفیت؟!!!!

نگاهی به چهره ی کنجکاو فرهمند انداختم و دوباره اضطراب سراسر وجودم رو دربرگرفت ... دهان باز شده برای درد و دل اعتراف گونه ام باز نشده ، بسته شد ... به احتمال صددرصد آخرین نفری که قرار بود از این گند به بار آمده خبردار شود ، فرهمند بود ... دست هام در هم پیچ و تاب خورد و دهانم مستاصل باز شد:

-تمام مدارکم توش بود...

نگاه کنجکاو ش ، تیزبین شد...

-همین ... !!!؟ گفتم که یه آشنا دارم ... سعی می کنم زودتر برات جورشون کنم...

ای کاش وقت داشتم تا کمی هم دلم برای مدارک به باد رفتم بسوزد ... گوشی دور دیگری بین انگشت  
هام به چرخش درآمد و در نهایت ثابت ماند...

انگشت هام صفحه ی گوشی رو لمس نکرده ، صدایی زنگی به گوش رسید و با رسیدن نگاهم به اسم  
سیاوش محتشم که روی صفحه گوشی خاموش و روشن میشد ، انگشت های رو هوا ماندم شروع به  
لرزیدن کرد و میخ اسم سیاوش ، به ناقوس ترسناک بلند شده از گوشی ، گوش سپردم! ...

-کیه!!!

نگاه لرزانم کمی از گوشی کنده شد و به دست هایی که تا نزدیکی دستانم آمده بود ، رسید ... دستم رو به  
سمت دست منتظر دستانم دراز کردم و گفتم:

-محتشمه...

با عقب رفتن دست منتظر ، نگاهم را بالا اوردم و به نگاه منتظر فرهمند سپردم:

-جواب بده دیگه ... مگه کارش نداشتم؟!!!!

کار داشتم یا نداشتم؟!!!! مهم این بود که الان آمادگی کار داشتن یا نداشتن رو نداشتم! ..

-نه مهم نبود...

دستم رو بیشتر به سمتش دراز کردم و گفتم : با شما کار دارن که تماس گرفتن...



از این نگاه ریزبین بیزار بودم ... که چی این طور موشکافانه تمام کارهای من رو تحت نظر خودش قرار داده بود ... صدای ناقوس وار گوشی هنوز بلند بود و فرهمند مشغول آنالیز رفتاری من ... حرص زده از این تاخیر ، دستم رو به سمتش تکون دادم ..

-جواب بدید دیگه ... الان قطع می شه!...

صدای راهنما که با ناقوس گوش خراش درهم آمیخت ... دستی جلو آمد و جسم سنگین شده گوشی ، سبک شد ... ماشین که کنار خیابان پارک شد ، صدای فرهمند جایگزین ناقوس عذاب آور شد...

-سلام ... کاری پیش اومده !!!؟

با نگاهی به فرهمند ، به این فکر کردم که آیا همیشه مردها اینقدر سریع به اصل مطلب می رسند یا آداب معاشرت در مورد فرهمند اینطور سریع و ضربتی صدق می کنه...

-نه ... تموم شد ... داشتم می رفتم برای خانوم راد مشکلی پیش اومد ، دارم اون رو می رسونم...

چشم های گشاد شدم از این گزارش بی دلیل رو به فرهمند سپردم ... هنوز در پس هضم جمله ی اولش بودم که با راپورت بعدی ، من رو متعجب تر گذاشت...

-نه مشکلی خاصی نیست ... دم شرکت کیفشون رو زدن...

- ...

-خودشون طوریشون نشده ... فقط کمی شکه شدن...

کمی سرم رو کج کردم و به این فکر کردم که آیا حرف دیگه ای مونده که فرهمند جا گذاشته باشه؟! که اگه اینطوره سریع تر بهش یادآوری کنم تا خدایی نکرده در دادن گزارش کم کاری متوجهش نباشه!!!!

-گوشیش هم مثل اینکه تو کیفشون بوده .... اتفاقا مثل اینکه با شما هم کار داشتن...

لعنت به تو فرهمند ... بر خود ترسو و توه و راج لعنت ، که من با محتشم کاری داشته باشم! ...

-باشه ... من خبر میدم...

انتظار من برای خداحافظی و قطع تماس بی نتیجه ماند ... چون گوشی سفید به سمت گرفته شد و کنار دست های بی حرکت من ثابت ماند ... سرم بالا آمد و بی اختیار چشم غره ای اساسی روانه ی چشم های منتظر فرهمند رفتم ... نفسی تازه کردم و گوشی منتظر را از دست های فرهمند گرفتم...

-سلام...

با شنیدن صدای جدی محتشم ، آب دهانم را سخت فرو دادم و در دل فحشی اساسی نثار هرچه خودشیرین خوش زبان بود دادم...

-سلام ... فرزین چی میگه !!!؟ کیفیت رو زدن !!!؟

چشم های ریز شدم رو با انبوهی از سپاس ها و تشکرهای ویژه به چشم های منتظر فرزین خان فرهمند دادم و در مقابل سوال محتشم زبان باز کردم...

-آره ... پام رو از در شرکت بیرون نداشته ، نفهمیدم از کجا او مدن و زدن و رفتن! ...

صدای جدی محتشم که نرم تر به گوش رسید ، نفس حبس شده من هم کمی آزاد شد...

-حالت که خوبه !!!؟ طوریت نشده !!!؟ به فرزین هم گفتم بیرتت یه درمانگاه...

-نیازی به درمانگاه نیست ... خوبم ... طوریم نشده...

صدای نفس عمیقی پشت خط طنین انداخت و صدای شماتت باری که بلند شد:

-اینقدر سربه هوا نباش ... کمی هم حواست رو به اطرافت بده ... چند بار باید بگم که همیشه حواست به همه چیز باشه؟!!!!

لب هامو برچیدم و به دست هام نگاه کردم ... شماتت صداش برای چه بود؟! اخم کمرنگی بین ابرو هام پدید آمد و زبانم به گلایه باز شد..

-خوب اینم یه جور تصادفه دیگه ... این همه میگن حادثه خبر نمی کنه..

صداش جدی شد و فکر کردم چقدر یک آدم می تونه در آن واحد با حس های مختلف صحبت کنه؟!!!!  
-وقتی می گم همیشه باید همه جوانب یه کار رو بسنجی به خاطر اینکه که وقتی شرایط از کنترلت خارج می شه ، حداقل خسارت رو به بار بیاره!!!!

مانده بودم محتشم وقت بهتری برای بیان نکات آموزشی و تاکید موکد بر آن ها پیدا نکرده بود !!! صدام که با وجود کنترل زیادم ، همچنان رگ هایی از حرص زدگی رو نشون می داد بلند شد:

-خوب دیگه این که مربوط به کار نیست که دارین شماتتم می کنید!!!

با مکثی که کرد ، از فرصت استفاده کردم و نفسی تازه کردم ... اما هنوز لذت کافی رو از این نفس تازه شده نبرده بودم که صدای محتشم خشک و غیرمنعطف به گوش رسید!

-مگه فقط موقع کارته که باید حواست رو جمع کنی؟!!!! یعنی نباید حواست به بقیه زندگیت باشه! ...

کم مانده بود پرده اشک جمع شده ، از کاسه ی چشمم سقوط کند ... ! به جای همدردی و دلداری ، باید این طور مواخذه می شدم ... نفسی عمیق کشیدم تا لرز صدام رو نابود کنه ... ناخداگاه تن صدام تا آخرین فرکانس ممکن پایین آمد...

-مگه کف دستم رو بو کرده بودم ... نکنه انتظار دارید که کیفم رو به دستم زنجیر کنم ... خوب اتفاقه دیگه !!! تا حالا از خودتون چیزی نژدن!!!!

حتی سکوتش هم بدتر از حرف زدنش بود ... لحظه ای دلم برای خودم سوخت ... اصلا به محتشم چه ربطی داشت که من چطور رفتار می کنم و چه طور می خوام که رفتار کنم ... حاله از این ضعف بهم خورد ... حرص زده و جسور به مخاطب مسکوت پشت خط پریدم..

-اصلا کیف خودم بوده !!!؟ دوست داشتم خیرات امواتم کنم!!!!

حتی این حرص تخلیه شدم هم حس خوبی رو بهم تزریق نکرد ... با انگشت های مجاور ، گوشه ی بلندشده ی ناخنم رو به بازی گرفتم و زل زدم به دست کشیدم...

بالاخره صدای مصالحه آمیز محتشم نشون از پیروزی همیشگی مظلوم نمایی داد...

-حالا چرا عصبانی میشی ... نگران شدم ... اگه این به اصلاح اتفاق تو جبران ناپذیر می شد چی !!! همیشه گفتم ، وقتی اینجا حرفی بهت میزنم فقط برای کار و شرکت نیست ... کلی بهش نگاه کن ... کلی بهش فکر کن ... انگار که اصلا قرار نیست همچنین جایی کار کنی و این حرف ها و کارها برای زندگی کردنت لازمه ... به این باور برس که حتی برای نفس کشیدنت ضروریه ... اینجوریه که حسابی برات جا میوفته و چشم بسته هم می تونی مواظب خیلی چیزها باشی..

سکوت کردم ... سکوتم رو حساب ناراحتی بود یا ترس از شروع دوباره شماتت ها ... ! نفهمیدم ... !!! ولی سکوتم میدان رو برای محتشم باز گذاشت...

-چه سکوتی هم کرده ... به بار گفتم وقتی که کم میاری مثل گربه ها پنچول نکش ... اینقدر قوی باش که کسی جرئت نکنه چیزی بهت بگه ... اینقدر قوی که حتی کسی جرئت نکنه که بهت فکر کنه!!! ...

صدای نفس عمیقی که کلافگیش از این روزه سکوت رو نشون می داد به گوش رسید ... سکوتش که لحظاتی همراه سکوت بود شکست و صدای نرم شدش ، کمی زبرتر پرده گوشم رو تکان داد:

-حالا اتفاقی که افتاده ... چیز مهمی که تو کیفیت نداشتی !!!

و همین جمله ی 6 حرفی کافی بود که باعث سقوط دمای بدنم بشه ... چشم های لرزانم رو از دست لرزانم جدا نکردم و شدید تر، بلندشدگی کنار ناخنم رو به بازی گرفتم...

\*\*\*

چیز مهم از دید محتشم چه می تونست باشه !!! کیف پولم؟! مدارک برباد رفتم؟! یا یک فلش کوچک ناچیز!!!

یک فلش به اندازه ی یک بند انگشت که تمام بندهای انگشتم رو لرزه انداخته بود...

محتشمی که فقط به خاطر یک دزدی ، به جای دلداری و همراهی این طور کلمات سرزنش بار رو روانه ی روح آسیب دیده من کرده بود ، چه واکنشی می توانست در برابر گم شدن اطلاعات قرار دادهاش نشون بده!!! ...

لحظه ای از ذهنم گذشت که اصلا چرا باید محتشم چیزی بدونه !!! دزد نامحترم برایش فقط پول مهمه و بس! ...

احتمالا کیف بی نوام الان در سطل زباله ای در همین حوالی همنشین زباله ها شده ... حتی اگه فلش بندانگشتیم هم برداشته باشه ، اطلاعاتش به درد اون نمی خوره !!! یک سری فایل زبان اصل و غیره و ذلک!!! ...

احتمالا این فایل ها هم به شب نرسیده در سطل آشغالی مجازی به نیستی و نابودی کشیده می شه !!! پس چه دلیلی داره که برای خودم در دسرهای اضافه بتراشم...

نفس عمیقی کشیدم و بلندشدگی کنار ناخنم رو بین انگشت هام، محصور کردم و دست مشت شدم رو فشار دادم و لب از لب باز کردم...

-نه ... فقط مدارکم بود ... کارت ملی و گواهینامه و کارت های بانکیم! ...

-اشکال نداره ... زیاد فکرت رو درگیر نکن ... آشنا دارم می تونه زودتر برات صادرشون کنه! ...

و فکر کردم در این بل بشو بازار چه آشنا بازی شده که کمک من دزد زده می کنه...

-ممنون ... اتفاقا آقای فرهمند هم گفتن آشنا دارن ... مرسی که گفتین...

بالاخره نگاهم رو از دستانم جدا کردم و سرم رو به چپ چرخوندم تا به فرهمند رسیدم...

فرهمندی که ساکت مشغول استراق سمع مکالماتم بود و بی خیال زل زده بود به دهانم و همچون قحطی زدگان تک تک کلماتم رو می بلعید!...

لحظه ای قفل در چشمان ریزبینش ، اخم کمرنگی به پیشانی نشاندم و همچون خود فضولش ، زل زدم به چشم های کنجکاوش و حتی صدای محتشم هم این تقابل نگاه رو از بین نبرد...

-باشه پس اگه به مشکلی خوردی بهم خبر بده من پیگیرشم..

-باشه ... بازم ممنون...

خداحافظی هنوز کامل از دهانش خارج نشده بود ، که نفسی عمیق خداحافظی نصفه نیمه اش رو خورد و صدایش به گوش رسید:

-اصلا یادم رفت چیکارت داشتم ... خواستم بگم برای فردا آماده باش ... یادت نره ... می خوام اطلاع هم بدی بده که شب تا دیروقت درگیری...

اه دوباره یاد برنامه های فردا و کارهای مانده و کارهایی که باید به منزل می بردم تا برای فردا آماده میشد و کارهایی که هیچ وقت به منزل نرسید و کارهایی که تا فردا نمی رسیدم انجام بدهم و ... اه دوباره یاد برنامه فردا! ...

نفس ام رو کلافه بیرون فرستادم و سعی کردم لحنم بی علاقه گی شدیدم رو کمرنگ تر کنم..

-حالا واجبه که من هم حضور داشته باشم!!!؟

صدای جدیش به گوش رسید:

-اگه واجب نبود نمی گفتم ... مگه نباید کار یاد بگیری!!!؟

دلم نمی خواست کم بیارم ... چه در برابر محتشم ... چه در برابر نگاه مستقیم مانده فرهند...

همان طور خیره به فرهند گفتم:

-حق با شماست ... حواسم هست...

-خوبه ... سعی کن سریع تر یه گوشی هم جور کنی که در دسترس باشی...

-حتما...

و خداحافظی نصف و نیمه ای که بالاخره کامل شد و صدایی که قطع شد...

گوشی از کنار گوشم پایین آمد ولی نگاهم نه!!! همچنان خیره به فرهند ... و به این فکر کردم که چرا

میگن که زن ها فضولن!!!؟

-بفرمائید ... گوشیتون!!!؟

حتی برای گرفتن گوشی هم نگاه از چشم هام نگرفت ... همونجور خیره به چشم هام ، حس کردم دستی

نزدیک شد و گوشی که گرفته شد ... اما نگاه ، نه!!! ...

چشم هام ریز شد و اخم نقش بسته بر ابروانم پررنگ تر...

-چیز جالبی توجهتون رو جلب کرده !!!؟-

دیدم ... پوزخند کمرنگ روی لب هاشو ... ولی پوزخند !!!؟ برای چه !!!؟

-چیز جالب !!!؟ شاید! ...

سایش دندان هایم روی هم نشان از عصبانیتیم بود...

-اگه قصد راه افتادن ندارید ، من پیاده شم...

نه تنها پوزخندش از بین نرفت ... بلکه تک ابرویش هم بالا پرید...

پا روی دلم گذاشتم ... دلی که به شدت خواستار این بود ، انگشت توی چشمان روبروم بیندازد ... دلی که می خواست پیادشوم و در ماشین فرهمند رو محکم به هم بکوبم ... در این جنگ نگاه ، باید صبر می کردم ... پا روی دلم گذاشتم و با نفسی آرام ، حرص وارد شده بهم را بلعیدم...

فقط نگاه کردم ... به چشمان معمولی فرهمند ... چشمانی با شکل عادی ... فرم عادی ... رنگ عادی ... ولی نه !!!؟ همه چیز عادی نبود ... همه چیز جز حرف ... حرف عادی ... !!! نه حرف این چشمان فرق داشت ... عادی نبود ... واضح نبود ... گنگ بود ... مجهول بود...

بالاخره صداش به گوش رسید ... صدایی که این جنگ سخت را نرم می کرد...

-جالبه...

چشمان ریزشدم ، رنگی از سوال به خود گرفت:



-چی جالبه !!!؟

-چشمات...

چشم هام ... چشم هام جالب بود ... این اولین بار نبود که کسی می گفت که چشمانم جالبه ... ولی انگار این جالب بودن با تمامی جالب بودن ها دیگر فرق می کرد...

سوال نگاهم پررنگ تر شد ... ابروم بالا رفت و دهانم باز شد...

-چیش براتون جالبه !!!؟

بعد از مکثی صدایش به گوش رسید:

-نمی دونم ... چشمات آرومه ... ولی یه جورایی ترسناک آرومه ... همش حس می کنم آرامش قبل از طوفانه ... مثل الان که شروع طوفان رو توش می بینم..

همون جور خیره بهش ، فکر کردم به آرامش چشمانم ... آرام ولی ترسناک ... !!!؟

-عادت دارم به تفسیرهای مختلف از چشم هام ... خوب اینم یه نوع متفاوتش بود! ...

هر دو ابروش به بالا پرتاب شد ... حوصله ام از این همه فضولی و کنجکاوی سررفته بود...

-قصد حرکت ندارید !!!؟

انگار از این بازی خوشش آمده بود...

-عجله دارید !!!؟

نفس عمیقی کشیدم ... بدون اینکه نگاه ازش بگیرم ، سرم رو کج کردم و گفتم:

-عجله نه ... ولی دلیل نمیشه که وقتم رو به بطالت بگذرونم!! ...

-چرا اینقدر استرس داشتی !!!؟

بی مقدمه پرسید ... !!! یا از گلیم فراتر گذاشتن نمونه بارز رفتار فرهمند بود ... آرامش نصفه و نیمه ام  
برباد رفت و خشم جایگزین تمام آرامش ساختگیم شد...

-فکر نمی کنید کنجاویتون از حد خارج شده !!!؟

و صدای بی خیالش ، آتش این عصبانیت رو دو چندان کرد:

-گفتم که جالبه...

وحشی نگاهم رو به چشمان معمولی و بیخیالش دوختم و از بین دندان های کلیدشم گفتم:

-چی !!!؟

-گفتم که چشمت ... ازش راحت میشه فکرت رو خوند ... طوفان چشمت رو نمی تونی پنهان کنی ...  
همون طور که لرزش ساعتی پیشش رو نتونستی پنهان کنی..

ثانیه ای مسکوت مانده ، در چشمانم مکث کرد ... ولی بالاخره نگاه گرفت ... از چشمانی که سرشار از  
خشم بود نگاه گرفت و دستش به سوئیچ ماشین نرسیده صداس ، و بهت ناشی از حرفش ، خشم طغیان  
کردم رو مهار کرد..

-ازت خوشم میاد...

دیوانه روانی قطعاً نسبت مناسبی برای فرهمند بود ... پوزخند صداداری زدم ... اونقدر بلند و صدادار که مطمئنن به گوش های تیزشده ی فرهمند هم رسید:

-به خاطر چی ???! حتما چشم هام...

صدای استارت ماشین ، میان جنگ نگاه و تقابل کلمات ما نوایی متفاوت بود ... لحظه ای نگاه از روبرو گرفت و به محض رسیدن به چشم ها ، خیلی قاطع و محکم گفت:

-نه ... !!! چشم آبی دوست ندارم..

صورتتم جمع شد ... این مرد قصد روانی کردن من رو داشت ... به درک که دوست نداشت ... !!!  
هرچند که ... پوزخندم را همچون خنجرى مستقیم به چشمانش فرو بردم..

-متاسفانه مشکل رنگ شناسی هم دارید ... چشم هام آبی نیست!!! ...

لحظه ای غرق در چشمانم مکث کرد...

-راست می گی ... آبی آرامش میاره ... ولی آدم از چشم های تو می ترسه ... !!! بیشتر سفیده! ...

همین...

گفت و رفت...

گفت و نگاه گرفت و رفت...

گفت و نگاه گرفت و گازداد و رفت...

رفت و من حرص زده همچنان میخ نیم رخ مرد گستاخ روبروم بودم...

تند تند مشغول انجام کارهایم بودم ... از صبح زود ... حتی زودتر از خدمتکار ، جلوی درب ورودی بودم و انتظار می کشیدم ... حتی در که باز شد ، زودتر از خدمتکاره کلید به دست وارد ساختمان شدم و

بدون فوت وقت به سراغ کارهای ناقص ماندم رفته بودم ... بدون لحظه ای استراحت ، تند و ضربتی مشغول انجام کارها شدم...

نگاهی دوباره به کارها انداختم ... بیش از 95 درصد تکمیل شده بود ... همراه کشیدن بدنم به سمت بالا ، نفس راحتی کشیدم و نگاهی به ساعت انداختم ... 1:30 دقیقه ... یعنی برای شروع جلسه ساعت 5 ، هنوز 3:30 دقیقه فرصت داشتم ... پس به موقع می رسیدم تا جمع بندی کارها رو به جلسه برسانم ... سرم به پشتی صندلی تکیه دادم و بالاخره بعد از چندین ساعت با بستن پلک هام به چشمان خسته ام کمی استراحت دادم..

...

-خسته نباشید! ...

همین دو کلمه چیزی بود که باعث شد مثل برق گرفتگان بالا بپریم ... چشمان از ترس گشاد شدم رو به فرد روبروم دادم ... گیج و گنگ به چشم های گرد شده روبروم نگاه کردم...

-طوری شده !!!؟

صدای نگران فرد روبروم کمی مغز تعطیل شدم رو به فکر واداشتم ... ! مگر طوری شده بود !!! نمی دانم !!! ولی اگر طوری نبود چرا مثل برق گرفتگان پریدم ... همچنان گیج ، دهان باز ماندم رو به جای خالی مانده فرد روبروم دادم...

با لیوانی که جلوی صورتم قرار گرفت ، کمی حواس پرت شدم رو جمع کردم...

-بیابین کمی آب بخورید ... فکر کنم از خواب پریدین و ترسیدید!!! ...

مگه من خواب بودم !!!؟ نمی دانم ... یعنی فعلا چیزی نمی دانم...

با کمی تاخیر دستم بالا آمد و لیوان آب رو در برگرفتم ... جرعه ای آب از گلوئ خشک شدم که پایین رفت ، مغز خواب رفتم نم نمک شروع به فعالیت کرد .... نگاهی به ساعت انداختم ... 2:20 دقیقه ... کمی به مغزم نرمش دادم و آخرین زمان ثبت شده ذهنم رو به یاد آوردم ... 40 دقیقه خلا و بی خبری ...! یعنی خواب بودم !!!؟

نگاه بیدار شدم رو به چهره آرام فرهمند انداختم ... خروس بی محل ... یاد ساعت که افتادم ، فکر کردم شاید هم خروس با محل ... چقدر صفت های مختلف بود که نصیب این مرد می شد!!! ...  
-ببخشید ... فکر نمی کردم خواب باشید!!! ...

مغزم کامل به فعالیت افتاده بود و تازه داشت فرهمند و حضورش رو کامل درک می کرد ... فرهمند ... !!! فرهمندی که دیروز تا رسیدن به منزل فقط حرص داده بود ... ! حالا با حضور به موقع بی موقش ، چرت نیم بندم رو پاره کرده بود و آرام و ... ولی چرا آرام و کمی مهربان نگاه می کرد ؟!!!!

-فکر نمی کردم که خوابم برده باشه...

-طبیعیه ... از وقتی اومده بودم حتی سرتون رو بلند نکردید...

چشمانم را رفرش کردم و دوباره فرهمند را آنالیز کردم ... مهربان! ...

-کارهام مونده بود باید بهشون میرسیدم...

بی توجه به این تغییر رویه 180 درجه ایه از دیروز تا به امروز ، نگاه گرفتم و به کارهام دادم ... خمیازه بی موقع ، جمع بندی به موقع رو نادیده گرفت ... 2:25 دقیقه ... هنوزم گیج بودم ... سر پایین

ماندم بالا آمد و همچنان فرهمند را منتظر دید ... فرهمند چه کاری داشت که اینطور مهربان بود !!!؟  
خیره نگاهش کردم تا بلکه لب از لب باز کند...

-دنبال مدارکتون رفتید !!!؟

چه انتظار مسخره و عجولانه ای داشت:

-دیروز که آخر وقت بود ... امروزم که از صبح انجام ... وقتی نمودند برام...

-عکس و آگه کپی از مدارکت داری بهم بده ، سعی می کنم تا آخر هفته برات جورشون کنم !!!؟

تک ابروم بالا پرید ... چه فردین تند و تیزی در این نامرد بازار...

-یک هفته ای! ...

-گفتم که آشنا دارم...

یک نیروی جاذبه ی عجیب در کنار دافعه غریب نسبت به این مرد در وجودم بالا و پایین می شد ...  
شاید هنوزم که هنوزه نسبت به برخوردهای اولیه و نادیده گرفتن های عمدی و سهویش دل چرکین بودم  
... ولی هرچه بود دلم صاف نبود ... و صاف می شد یا نمی شدش را نمی دانم...

نگاه از فردین روزگار گرفتم و گفتم:

-زحمتتون نمی دم ... ترجیح می دم کارهام رو خودم انجام بده ، فوقش کمی بیشتر از...

مکثی کردم و با نگاه به چشمانش ادامه دادم:

-یک هفته طول میکشه .... آگه ام به مشکلی برخورددم و نیاز شد ، آقای محتشم هم کسی رو سراغ دارن  
که زودتر صادر شه...

مهر چشمانش ثانیه ای رخت بریست و رگه پوزخند نه تنها از لبان ، بلکه از چشمانش هم گذشت ... چشم ها ریز شد ولی پوزخند روی لب عمیق تر...

-آشنای محتشم همون دوست منه ... اول و آخر کارت میرسه دست من ... پس اگه نخواستی کارت چند ماه طول بکشه ، چیزایی که گفتم رو بیار! ...

صورتم جمع شد ... چه عصبانی ... محبت زورکی با اعمال شاقه که می گویند همین است و بس ... بی خیال این دوست مهررسان بی مهر ، مشغول ادامه کارم شدم ... اما با شنیدن صدای فرهمند ، دستم از کار و مغزم از فکر کردن ایستاد:

-محتشم خیلی هوات رو داره !!!؟

با طمانینه سرم رو به چشمانش دوختم..

-فکر نکنم ... تا جایی که می بینم به بیشترین کسی که سخت میگیرن منم! ...

لبخند بود یا پوزخند ... باز هم نمی دانم! ...

-فکر نکنم به این بگن سخت گیری ... فکر کنم تو زودتر از بقیه ی این آدم ها ، با همه سابقه شون راه بیوفتی و احتمالا به جاهای جالبی هم برسی!!! ...

لحظه ای دلم خوش شد و از همین خوشی دل ، نسیم لبخندی از لبانم گذشت ... ولی نگاه تیزبین فرهمند بود که لبخند نقش نبسته را ، بسته کرد...

-شما زیاد جدی گرفتین!!! ...

ابروانش بالا رفت و قیافش بامزه...

-نه ... فکر کنم نظر همه همینه ... ! محتشم ازت خوشش میاد!!! ...

لحظه ای مزه ی قیافش تلخ شدو با چشمان ریزشده اش ادامه داد:

-شما چی ؟!!! توام از محتشم خوشت میاد ؟!!!

نفس در سینه ام حبس و اخم ، محکم و استوار بین ابروانم نقش بست ... مهر اولیه فرهمند کجا پرکشید که ذات فضول اصلیش سربرآورده بود و مشغول زدن حدس های صد من یک غاز بود!!! ...

هرچند که گرگ بازار بود دیگر ... پدر نگران چه بود ؟!!! مزاحمت های گاه و بیگاه برای دختر جوانش ؟!!! اما محتشم ؟!!! نه ... !!! گرگ نبود !! بود ؟!!!

نگاهم رو به چشمان مشتاق فرهمند دوختم ... چشمانم ریز شد در چشمان مشتاقش ... محتشم برای من گرگ نبود ... یعنی تا به حال گرگ نبود ... نه یک حرف خارج از چهارچوب ... نه یک نگاه خارج از چهارچوب ... صمیمی بود ... گهگاه مهربان بود ... گاهی خودمانی می شد ... هرزگاهی نگاه سنگینش رویم ثابت می ماند ... می فهمیدم .... حس می کردم ... ولی حسم بد نبود ... گرگ صفتانه نبود...

دقیق تر نگاه کردم ... به فرهمند ... به چشمانش با این همه اجزای عادی ... منظورش چه بود که این طور دقیق منتظر جواب بود ؟!!!

لحظه ای از ذهنم گذشت ... گرگ که بود ؟!!! محتشم... ؟!!! فرهمند... ؟!!!

-مثلا می خواین با این حرفا به چی برسین ؟!!! که حواسم به محتشم باشه ؟!!!

تکانی خورد ... انگار قصد رفتن کرده بود...

-من ؟!!! به هیچ جا ... اومده بودم شرکت گفتم چون دیروز بهت گفتم ، مدارکت رو ازت بگیرم..



بی توجه به سوالی که پرسیدم و از زیر جوابش در رفته بود ، قصد رفتن کرد ... ولی قدم اول به دوم نرسیده ، ایستاد ... ایستاد کرد و لحظه ای نیم تنه اش را چرخاند..

-فقط می خواستم حست رو نسبت به محتشم بدونم..

شتاب سنج فقط روی وسایل نقلیه کاربرد دارد !!!؟ یعنی روی دمای بدن من کاربرد ندارد !!!؟ خونی که در صدم ثانیه ای به نقطه ی جوش می رسد!!! ...

هنوز مشغول هضم جمله ی قبلی اش بودم که بعد از مکث کوتاهی دهان باز کرد و با چشمک ضعیفی ، ئن آرام صدایش به گوش رسید....

-گفتم که ازت خوشم میاد...

و خون در حال جوشش ، ناگهان به نقطه ی انجماد رسید ... به نقطه ی انجماد رسید و درجا یخ زد ... چیزی سُر خورد! ...

در این سرسره بازار یخ زده ، چیزی سر خورد! ...

در ماشین به چراغ های روشن و رنگارنگ خیابان چشم دوخته بودم و یکی یکیشان را از نظر می گذراندم .... حتی بعد از چندین ساعت ، هنوز حرف های نصفه و نیمه فرهمند ذهن نیمه هوشیار و خستم را درگیر نگه داشته بود ... بیشتر از حرف های آن ، از دست خودم در حال حرص خوردن بودم ... اینکه چرا باید فکرم ، به نگاهی و به حرفی مشغول شود...

مگر بار اول بود !!!؟ مگر بار اول بود که مورد ابراز علاقه قرار می گرفتم !!!؟ مگر بار اول بود که میخ چشمان کسی می شدم !!؟ مگر اولین بار بود کسی از من خوشش می آمد !!!؟ پس دیگر این همه درگیری ذهنی بابت حرف های فرهمند برای چه بود !!!؟

ناخداگاه سرم چرخید و مرد پشت فرمان از نظرم گذشت ... محتشم ... سیاوش محتشم..

چیزی در اعماق ذهنم فریاد کشید ، همین است ... برای همین است ... ! برای همین است که من درگیرم ... ! اما چرا محتشم !!!؟ او که نه ابراز علاقه کرده بود ... ! نه میخ چشمانم ، گیجم کرده بود!! ...

محتشم که سخت می گرفت ... هر چند که مهربان سخت می گرفت...

محتشم که جدی بود ... ولی خودمانی جدی بود...

محتشم که...

سنگینی نگاهم بود که چشمان خیره مانده به جاده رو برو را ، اغفال کرد و گردنی که به سمتم چرخید ...  
نگاهی که به چشمانم رسید و آن لعنتی کش آمده ، لبخندی رشک برانگیز بر لبانم نشاندد...

از ذهنم گذشت ، محتشمی که گاهی خیره میشد به چشمانم ... سیاه چاله های عمیق و سیاهش گره می خورد به چشمان هزاررنگ بی رنگ ... سیاه چاله هایی که گاهی مغناطیس قوی ساطع شده از شان ، هرگونه راه فراری را مسدود می کرد....

با حفظ همان لعنتی لعنتی ، نگاه از چشمانم گرفت و به جاده داد ... مغناطیس رهایم کرد و فکرم به کار افتاد...

گرگ که بود !!!؟ محتشم !!!؟ یا ... یا من !!!؟

نفس عمیقم همچون آهی از سینه خارج شد...

-چه آهی می کشی !!!؟

به چشمان منتظرش نگاه کردم...

-هیچی ... امروز خیلی خسته شدم !!!؟

لبخند مهربانی روی لبش نقش بست ... نه از آن لعنتی های کش آمده ... ملیح بود و آرام...  
-خسته نباشید ... امروز کارت خیلی خوب بود...

همین چند جمله کوه خستگی را متلاشی کرد و لبخندی خوشحال روی لبم شکل داد ... قدردان و سپاسگذار ، صدایم به گوش رسید:

-از شما خیلی ممنونم ... درسته آقای رسولی امونم رو بریده ... ولی خودم می فهمم تو این چند ماه چقدر پیشرفت کردم...

بعد از لحظه ای مکث در چشمانم ، نگاه گرفت و به جاده داد...

-درسته که پیشرفت کردی ... ولی هنوز خیلی کار داری ... رفتارت خیلی رو و احساسیه ... طرف مقابلت خیلی راحت می تونه بفهمه چه احساسی داری و به چی فکر می کنی....

لحظه ای فرهمند و چشم خوانیش از فکرم گذشت ... ولی پررنگ تر شدن چهره ی مرادی در ذهنم ، فرهمند را کمرنگ و کمرنگ کرد و حرص من را بیشتر و بیشتر...

از یادآوری نگاه هیز و کثیفش ، زبانم از کنترل خارج شد و بدون فکر به مکان و زمان ، شروع کرد به زمزمه کردن...

-مرتیکه کم مونده بود به جای غذاش من رو بخوره!!! ...

نفس عمیق کشیده شده ، ذهن درگیر شدم را آزاد کرد و محتشم که سرش رو به طرفین تکان می داد را دید ... شرمزده از زمزمه ی آرام ولی انگار بلندم که به گوش های محتشم هم رسیده بود ، نگاه گرفتم و سر به زیر به دستانم دادم...

-خیلی وقت ها تو کار نمی تونی چیزی رو انتخاب کنی ... باید بتونی با شرایط ، به بهترین نحو کنار بیای... ..

تمام تلاشم را برای کنترل زبانم به کار گرفتم و با مهارش زبان باز کردم...  
-من نمی تونم راحت از یه سری چیزها بگذرم...

اخم کمرنگی بر پیشانی‌ش نقش بست و لحن و نگاهش سخت و جدی شد...  
-نگفتم که بگذر ... گفتم کنترلشون کن...

لحظه ای چشمان سخت شده اش رو به چشمانم دوخت و ادامه داد:

-یه جور رفتار کن و از خودت چیزی تو ذهن همه بساز که وقتی از نزدیک دیدنت و حتی بهت فکر کردن ، به جای اینکه صورت زیبات به چشمشون بیاد و خوشحال شن ، اخلاقت برایشون تداعی شه و ازت بترسن!!! ...

صورت‌م از این نسخه پیچیده شدش در هم رفت...

-شما دیگه دنیا رو خیلی سخت می گیرید ... !!! چرا فکر می کنید که همیشه همیشه اینطور رفتار کرد  
!!!؟ در ضمن من آدمی نیستم که کسی رو از خودم ناراحت کنم تا بخوان ازم حساب ببرن ... ترجیح می  
دم که با رفتارم کاری کنم که بهم احترام بزارن تا اینکه به خاطر اخلاقم ازم بترسن!!! ...

لحظه ای گذرا ، پوزخند رد شده از صورتش به چشمم آمد...

-سخت ... دنیا سخت هست دختر جان ... اگه می خوای موفق باشی ، اگه می خوای همه چیز رو کنترل  
کنی ... باید حواست به همه چیز باشه ... با احساسی بودن چیزی درست نمی شه...

نگاه گنگی به چهره جدی اش انداختم..

-نه که شما خودتون ، خیلی بداخلاقی؟!!!!

با ابروانی بالا رفته نگاه به چشمانم انداخت..

-اتفاقا من اصلا آدم خوش اخلاقی نیستم..

لحظه ای تمام کسانی که محتشم را می شناختن از ذهنم گذشتن ... این که به واقع ، همگی از محتشم حساب می بردن ... ! اما!!! ...

هرچند آرام ... ولی زبانم به صداقت چرخید...

-ولی من اصلا از شما حساب نمی برم!!! ...

صدای خنده ی بلند و سرخوشش که به گوش رسید ، نادم سرم پایین افتاد تا مثلا از این حرف زده شده ، کمی سرخ و سفید شوم ... ولی حقیقت بود و با حقیقت هیچ کاری نمی توانستی کنی ... صدای جدی پیش ، که رگه هایی از خوشی و شیطننت درش موج میزد ، گوش هایم را نوازش کرد...

-شاید تنها کسی که از من حساب نمی بره تو باشی! ...

و با این حرفش ، دوباره خنده ی کنترل شدش ، از کنترل خارج شد و صدای گوش نوازش ، به گوش رسید...

سر پایین ماندم بالا آمده بود و میخ چهره ی خوشحالش ، بی توجه به قاعده ی سرخ و سفید شدن ، به آرامش حضورش فکر کردم و دوباره و چند باره فرهمند و حرف های فرهمند و نگاه فرهمند جلوی چشمانم جان گرفت...

\*\*\*\*\*

-بابا من کار دارم ... که چی یه دفعه ای برنامه گذاشتین؟!؟!!

نگاه پدر ، در کنار آرامش همیشگی رنگی از اخطار گرفت...

-کجا یه دفعه ای بود؟!؟! چند روزه دارم بهت می گم ولی سرسری ازش رد شدی! ...

پوفی از سر استیصال کشیدم ... برنامه یکدفعه ای بود دیگر ...!!! 2 روز پیش به من گفته بودن و الان می گفتن که سرسری ازش گذشتم ... با حس فرو رفتن تشک ، از فکر بیرون آمدم و چهره ی آویزان ماندم را به چهره مهربان پدر دادم...

-حالا چرا قیافت رو این طوری می کنی؟!؟! انگار می خوایم ببریم بکشیمش!!! ...

تک دختر که باشی همین می شود ... لوس می شوی و نازنازی ... مخصوصا که حرفت خریدار هم داشته باشد ... فعلا فرصت استفاده از زبان چند سانتی ام نبود .. باید به مبارزه نگاه می کشاندمش ... چشم های مظلوم شده ام را به چشمان مهربانش دوختم و سعی کردم تمام خواهش های وجودم را در چشمان گربه ایم بریزیم..

لبانش که به خنده ای باز شد ، چشمانم برق زد ... ولی نکند برق نگاه هم مسری باشد ... چون به ناگاه چشمان پدر هم برقی زد و لبخندش عمیق تر شد ... دماغم که توسط 2 انگشتش کشیده شد ، صدایش به گوش رسید:

-حنات دیگه جلوی من رنگی نداره ... با گربه شرک بازی به هیچ جا نمی رسی...

لحظه ای شک کردم ... به حرف های فرهمند ... چرا هرکسی که از کنارم رد می شد ، حرف نزده ام را از چشمانم می خواند ... چشمان لعنتی ، رسواگرم شده بودند ... زبان غلاف شده ، به کار افتاد تا خودی نشان دهد...

-بابا...

اما لحن جدی پدر ، زبان کاملا از غلاف آزاد نشده را ، دوباره درون غلاف فرستاد...

-دیگه بابا و مامان نداریم ... می خوام چند روز مرخصی بگیرم دیگه !!!؟

بحث چند روز مرخصی نبود ... هنوز مزه تلخ و گس همان یک روز مریضی و مرخصی استعلاجیم زیر زبانم بود ... چند روز مرخصی ، یعنی چند روز عقب افتادن از برنامه هایم و این یعنی باید دوباره حرف های رسولی را به جان بخرم ... بعضی وقت ها فکر می کردم اینقدر که من از رسولی بدعق حساب می بردم ، از خود محتشم حساب نمی بردم!!! ...

نفس غمگینم را بیرون فرستادم و چهره ام در هم جمع شد ... با حس دست پدر که دور شانه های ظریفم پیچیده شد ، خود را سبک کردم و اجازه دادم تا به آغوش بکشتم..

-مگه دلت برای بقیه تنگ نشده !!!؟ نمی خوام ببینشون !!!؟

دلم که تنگ بود ... از همه بیشتر برای مامستون ... که با زبان چرب و نرم و ذوق دویده به چشمانش ، مرا به عرش ببرد و با شیطنت هایم و شماتت هایم مرا به فرش بکوبد ... دلم تنگ بود برای پدرجان و مادرجان ... تنگ بود برای باغ آبا و اجدادی و آب بازی کردن در رودخانه نزدیک باغ ... دلم دنبال کردن حیوانک ها را می خواست و قهقهه های سرخوش پدر و مادر ... دلم کمی هوای تازه می خواست در این آلودگی سیاه و تیره ... دلم محبت می خواست از نوع خالصانه اش ... کار که همیشه بود .... رسولی بود ... بدعقی هایم همیشه بود ... امروز نه ، فردا بهانه ای برای خراب شدن سر من بیچاره پیدا می کرد ... حداقل می توانستم بروم و تجدید قوا کنم...

از فکر به دختر و پسر عموها و خاله ها و پایه های ثابت خرابکاری و شیطننت ، چشمان بی رنگم ، رنگ گرفت ... آبی شد ... فرهمند می گفت که آبی آرامش می آورد ... رنگی از آرامش به خود گرفت ... لبخند از لبانم که گذشت ، دست پدر را بر پشتم حس کردم...

-خانوم بیا که مجوز هم صادر شد ... بار سفر رو ببند که راه بیفتیم..

ابروانم بالا پرید و رخ به رخ پدر زبانم چرخید...

-چی ??? کجا راه بیفتیم ??? من که هنوز مرخصی نگرفتم !!!

اخم لحظه ای از صورتش گذشت ... نگاهی به مادر انداختم که تکیه بر دیوار نظاره گر و منتظر نتیجه بود...

-چند روزه دارم بهت میگم ، سرسری ازش گذشتی !!!! می دونی که من و مادرت سختمونه که با هم هماهنگ بشیم و مرخصی بگیریم ... با این شرایط باز پشت گوش انداختی..

شماقت برای دردانه دختر معنایی نداشت ... ! صورتم جمع شد و نگاهم غمگین ... !!! خوب سفر یکهویی ، آن هم چند روزه را باید زودتر اطلاع بدهند ... !!! هنوز فکر می کنن دختر بچه ای کوچکم که هر وقت خواستن دستم را بگیرن و به این سو و آن سو ببرن! ...

بالاخره صدای مادر ، کمی این گره رفتاری را باز کرد...

-سودا جان الان راه بیفتیم تا صبح می رسیم ... توام بلندشو یه تماس با آقای محتشم بگیر ، تلفنی باهش هماهنگ کن ... فکر نکنم مسائله ای پیش بیاد...



مساله ای با محتشم که فکر نکنم پیش آید ... کمی دلهره از بابت رسولی داشتم ... هرچند که کار مانده نداشتم و به خاطر جلسه ی هفته پیش ، بیشتر مطالب را جمع بندی ، تحویل داده بودم ... ولی یک هفته نیامدن آن هم یکهویی!!!

بالاخره نفسی عمیقی کشیدم و دل به دریا زدم ... یا میشد یا نه !!!؟

-الان تماس می گیرم...

آخرین تلاشم را هم کردم و نگاه مظلوم را به چشمانشان دوختم...

-فقط اگه نشد دیگه سرم غرغر نکنید!!! ...

لبخند نشسته بر لبانشان ، خیال ناراحتی را راحت کرد ... از جا برخاستم و به سمت تلفن جدید رفتم ... تنها مزیتی که دزد نامرد داشت این بود که بالاخره دست از خساست برداشتم و گوشی مدل بالایی خریدم ... دیگر گوشی مفقودی و نازنینم نبود که دلم را خوش کنم که کارم را راه می اندازد!!!

دستم که نام محتشم را لمس کرد ، منتظر برای برقراری تماس شدم ... بوق اول به پنجم رسیده بود و پاسخی از آن سوی خط به گوش نمی رسید ... ناامید از برقراری ارتباط ، قصد قطع کردن داشتم که صدای محتشم با پس زمینه ای بلند و گوش خراش به زحمت به گوش رسید:

-الو ... سلام...

پس زمینه صدا اینقدر بلند بود که چهره ام در هم فشرده شد ... انگار مزاحم شده بودم ... مزاحم مهمانی محتشم ... نگاهم که از ساعت گذشت برای خود تصیح کردم ، مزاحم مهمانی شبانه محتشم ... ! از جا برخاستم و به سمت اتاق رفتم و بالاخره زبان خشک شدم ، چرخید...

-سلام ... مثل اینکه بدموقع مزاحمتون شدم !!!؟

پس زمینه سرسام آور ، کمرنگ تر شد و وضوح صدای محتشم بیشتر...

-نه ... فقط گوشی رو داشته باش برم یه جای خلوت..

چشمانم را در حلقه چرخاندم ، و بی هیچ حرفی منتظر یافتن مکانی مناسب از نظر محتشم شدم ... پس زمینه که کمرنگ و کمرنگ تر شد ، صدای واضح محتشم به گوش رسید...

-خوب ... خوبی !!! کاری داشتی !!!

نمی دانم چرا ... ولی دلم می خواست بگویم نه و بی هیچ حرفی تلفن را قطع کنم ... بیشتر از هر چیزی در دنیا ، از مهمانی های شبانه بیزار بودم ... یک حس بد و کلی بدون دلیل ... حال یکی از موارد نفرت انگیزم وصل شده بود به محتشم ... !!! فقط نمی دانم چه بود که من را اذیت می کرد !!!

با شنیدن صدای محتشم که حال رگه هایی از نگرانی را می شد درش پیدا کرد ، کمی اخم نقش بسته بر ابروانم باز شد...

-مشکلی پیش اومده !!!

بالاخره زبان چند متقالیم ، در دهان گس شده ام چرخید...

-مشکل که نه ... راستش یه خواهش داشتم ازتون..

-چی شده !!!

صدایم آرامتر شد و با شک و تردید زمزمه کردم...

-یک هفته مرخصی می خواستم..

صدای متعجبش در گوشم پیچید..

-یک هفته ??? مشکلی پیش اومده !!!

چه می گفتم !!! که یک هفته مرخصی می خواهم تا با خانواده به مسافرت بروم !!! آن هم این همه بی خبر !!! مستاصل کمی سکوت کردم ! ولی کی سکوت حلال مشکلات شده بود که این بار دوشم باشد ...  
!!!

-مشکل که نه ... حقیقتا مامان و بابا می خواستن برن مسافرت ... 2 روز پیش به من گفتن ولی از بس تو خونه نیستم فکر نمی کردم که اینقدر جدی باشه و کارهاشون رو اینقدر زود هماهنگ کرده باشن به خاطر همین من هم چیزی نگفتم ... ولی انگار همه چیز ردیفه به غیر از برنامه من ... گفتم اگه از نظرتون اشکالی نداشته باشه ، 1 هفته مرخصی بگیرم ..

سکوت پشت خط ، کلافه ام کرد ... گوشه ی لبم را به بازی گرفتم و منتظره جواب ، گوش تیز کردم ... صدای جدی شده محتشم که حال با وضوح کامل به گوش میرسید ، بلند شد ، آب دهانم را سخت قورت دادم...

-فکر نمی کنی برای اینکه یک هفته مرخصی بگیری باید زودتر هماهنگ کنی !!! تازه کارت هم اینقدر مهم نیست !!! ...

حرفش که حساب بود ... حرف حساب هم که جواب نداشت ... سکوت کردم ... هرچند که حس می کردم سکوت هم پر از مظلوم نمایی است...

-حالا کجا می خوای بری !!!

لحنش کمی نرم شده بود و این راه درست بود ... اصلا در برابر مردها باید از همین مظلومیت استفاده کرد ... همین که فکر کنن بزرگ اند و زورشان بیشتر ، نرم می شوند و این موضوع بدون استثنا کاربردی است...

کمی موجه نشان دادن این سفر ناگهانی بد هم نبود ... تن صدایم همان آرام ماند و لب از لبم باز شد...

-طرف های تبریز ... بیشتر اقوامون اونجا هستن ... همیشه آخر تابستون یک سر می رفتیم ولی امسال چون من تازه به شرکت اومده بودم ، مامان و بابا هم برنامه هرساله شون رو کنسل کردن ... تا الانم به خاطر من صبر کرده بودن ... دیگه کمی سرشون خلوت شده بود و می تونستن که مرخصی بگیرن و برنامهش بهویی پیش اومد .... به منم که گفتن فکر نمی کردم که کارهاشون این موقع سال جور باشه... ولی مثل اینکه همه چیز اوکی شده به غیر از من!!! ...

سکوت پشت خط ، ساکت کرد ... حس کردم توضیحاتم کمی بیشتر از موجه نشان دادن شده ... این همه چیز خیلی به محتشم ربط پیدا نمی کرد...

-تبریز!!! دوست داری بری بری!!!

سوال ها می پرسید!!! اگر نمی خواستم ، زنگ زدنم برای چه بود! ...

-نمی خواستم برم که تماس نمیگرفتم...

بعد از تاخیر کوتاهی ، صدای آرام ولی جدی شده اش به گوش رسید...

-تو شرکت کاری نداری که مهمتر از این سفر باشه!!!!

چه فکر کرده بودم ... که مشکلم با رسولی است ... فکر کنم باید تصبیح می کردم .... انگار کمی هم با محتشم مشکل داشتم..

-بیشتر کارهام رو برنامه است ... درجریانید که ... فعلا کار مهمی نیست و کارها داره رو روال انجام  
میشه!!!

-باید با رسولی هم هماهنگ کنم!...

رسولی؟! فکر نکنم از پس آن برآیم ... چشم در کاسه چرخاندم ... کوتاه آمدن کافی بود ... باید کمی  
هم ایستادگی می کردم...

-اگه نمی خواین قبول کنید ، رک بگین! ...

تعجب در کلامش هم مشهود بود! ...

-مگه گفتم نه؟! ولی باید ببینم که رسولی کاری نداشته باشه باهات ... بالاخره مسئولیت کارها با  
اونه!...

خودخواه شدم ... خودش یاد داده بود که خودخواه باشم ... مگر خودش نبود که گفته بود طوری رفتار  
کن تا دیگران نتوانن حرفی بزنن ... مگر خودش نبود که می گفت جسور باش تا به چیزی که می  
خواهی برسی! ...

-این حرف شما یعنی اعلام مخالفت غیرمستقیم ... چون می دونید که در هر صورت رسولی مخالفت می  
کنه!!! یادم نمی ره به خاطر اون یک روز مریضی چقدر شمامتم کرد! ...

انگار چیز جالبی شنیده باشد ... کلماتش دقیق شد و تیز....

-در هر حال مسئولیت اون قسمت با اونه...

ابروانم در هم پیچید ... بهانه گیر شده بودم ... انگار انتظار شنیدن جواب منفی از محتشم را نداشتم ...  
حالا دیگر می خواستم برم...

لحظه ای روز اول ملاقاتم با محتشم از ذهنم گذشت ... یاد حرف خودش هم افتادم ... " همیشه به اطرافت دقت کن ... چیزهایی که می بینی به خاطر بسیار ... شاید یه روز اون ها به عنوان سلاح به کارت اومد " ... لبخند مرموزی از گوشه ی لبم گذشت...

وقت درس پس دادن بود ... کمی جدی شدم ... لبخند مرموز روی لبم را به پوزخندی تبدیل کردم ... پوزخندی صدادار که صدایش به پشت این خطوط هم برسد...

-فکر می کردم رئیس اون شرکت شمائید !!! یادمه روز اول گفتید که تو اون شرکت کسی جرئت نداره روی حرف شما حرف بزنه ... ! اگه می دونستم اینطور نیست از اول هم به آقای رسولی زنگ می زدم ...

سکوت شد ... انتظار هرچیزی را داشتم ... کارم ریسک بود ... ولی ریسکی که خودش یادم داده بود ... این که حق گرفتی است نه دادنی ... ! پس ریسک عصبانی کردن محتشم جدی و خشن از نظر دیگران ، برای رسیدن به چیزی که می خواستم ! ریسک بدی هم نبود...

انتظار که کمی طولانی تر شد ، کمی ترسیدم ... که نتیجه صحبت هایم چه می شود ... درست بود که من هیچ وقت از محتشم حساب نمی بردم ولی در همین چند ماه به این باور رسیده بودم که سایرین خیلی بیشتر از حسابی که من از رسولی می بردم ، از محتشم حساب می بردن!!!

پژواک صدایش ، نفس حبس شدم را آزاد کرد...

-قبوله...

هرچند که تک کلمه ای بیش نبود ، ولی کلی خوشحالی داشت و لبانم را سراتاسر صورتم پخش کرد.. نمی دانم برای چه ؟!!! ولی هرچه بود به خاطر گرفتن یک مرخصی یک هفته ای نبودا ..

-ممنون..

همانند خودش ... یک تشکر یک کلمه ای...

صدایش بعد از مکثی کوتاه به گوش رسید ... صدایی که آرام بود ... انگاری که کمی متفکر بود...

-به حساب یه جایزه بزار...

صدای متعجبم ، خودم هم غافلگیر کرد...

-جایزه ... ???!

-به خاطر پیشرفت امشب ... هرچند که جای بهتر شدن داری ، ولی خوب بود...

متعجب بودم ... انتظار هرچیزی را داشتم جز جایزه ... بیشتر فکر می کردم دست روی نقطه ضعفش میگذارم و اینطور راضی اش می کنم ... ولی انگار که خوشش هم آمده بود ... جایزه ای بابت گستاخی کردم!!!!!!

همچنان متعجب از حرف هایش ، صدای آرامشش به گوش رسید...

-بیش تر از یک هفته نشه ... مواظب خودت باش..

و همین ... مواظب خودت باش !!! بی هیچ حرف اضافه ی دیگری ... تلفن قطع شده بود ولی همچنان گیج جایزه امشبش و مواظب خودم بودم ، بودم!!!

خسته و کلافه بودم ... اصلا چرا آدمم !!! بی حوصله ام که بودم ... فکر می کردم از خانه که بیرون بزنم ، بی حوصلگی ام برطرف می شود ! ولی انگار وقتی قرار است اعصاب نداشته باشی ، هر اتفاق هیجان انگیزی هم بیفتد باز فرقی به حالت ندارد...

تا کسی که به ایستگاه رسید، پیاده شدم ... فکرم که به 300 متر فاصله ای که می بایست پیاده روی می کردم ، کشیده شد ، فحشی زیبا نثار خودم کردم که چرا با این حاله روی فرمم ، دربست نگرفته ام ... نفسی عمیق کشیدم و بیخیال غرغره های ذهنی ، سعی کردم اینقدر حال خوبم را با تلقین بهتر نکنم ..

هنوز مسافتی طی نکرده بودم که ذهن خسته ام ، به دنبال نرمش های صبح گاهی به یاد چند روز پیش افتاد ... همان شب راه افتاده بودیم و خروس نخوانده به منزل پدرجان رسیده بودیم ... به امید بیدار کردن صبح گاهی مامستون ، همانند اجل معلق بالای سرش سبز شده بودم ، ولی چشمان بازش هر چه نقشه شوم بود ، بی نتیجه گذاشت...

همه چیز خوب بود .. به مانند همیشه عالی بود ... قوقولی خوان خروس ها تمام نشده ، همه آنجا جمع بودن ... سرو صدای بچه ها ، صبح آرام باغ را برهم زده بود ... صدای خنده ها به آسمان هفتم هم میرسید ... عاشق این جمع بودم ... مخصوصا که بیشتر سال را تنها باشی ... همچون تشنه ای که به آب رسیده باشد ، خوشحال بودم...

آن روز عالی بود ... مردها بعد از صبحانه ، به سرکار رفتند و زن ها و بچه هایشان ، مشغول گفت و گو...

سرما امان بر بود و ما خانه نشین ... ولی خانه نشینی ، هم خوب بود ... زور خانوم ها چربیده بود و ظرف های ناهار را برگردن پسر ها انداختیم ... پدرجان سر دسته شده بود و از دور دستور می داد و آنها با چشم و ابرو و خط و نشان برای لب های به خنده باز شده ما ، مشغول کار بودن ... هر چند که از این مارمولک ها هرکاری برمی آمد و بعد از شستن چند تکه ظرف ناچیز ، رنجور به مامستون پناه بردن و عزیز دل را به جان دخترها انداختن که برای شکم های گرسنه آن ها شیرینی های خانگی بپزن ..

شیرینی پختن هم شیرین بود وقتی آرد را بر سرو صورت یکدیگر پرتاب کنی و قسمت های سوخته را برای پسران کادو پیچ کنی ..

نوه ی دور افتاده که باشی هم عزیز می شوی ... همین که صدای خنده ات ، بعد از چندین ماه در جز به جز خانه ی ابا و اجدادیت بپیچد ، مجوزی می شود برایت که هرکاری که دوست داری بکنی .. هر



آتشی که می خواهی بسوزانی و جوابت فقط و فقط خنده ی روی لب باشد و برق در چشم...

همه می گویند که وقتی بابک و سارای باشند ، مجوزی نانوشته صادر می شود که هرکاری که دوست داری می توانی کنی ... خانه ی پدرجان که بشود پاتوق ، انگار هر روزش تعطیلی است و تفریح..

دلتنگی ، راه حسادت را می بندد و همه چشم می شوند و گوش ... پدر و مادر تشنه می شوند و سیراب از دیدن پدر و مادر ، برادر و خواهر ... وقتی جایی غریب باشی ، هرچه هم غریب آشنا ، همیشه تشنه ای ... تشنه ی محبت هایی که اصلش فقط چاره ساز و بس...

خستگی معنایی ندارد وقتی همه با هم هستن ... وقتی مادرجان با دستان خود ، غذای محبوب پدر و مادر را می پزد ... خوشبختی ماشین مدل بالا و خانه آنچنانی نیست ... خوشبختی می تواند وقتی باشد که درب قابلمه ها را برداری و با حسودی هرچه تمام تر بگویی ، " پس غذای مورد علاقه من چی ؟!!! " و در دم مامستون دست بر زانوان پردردش بگذارد و از جا برخیزد و نوای جان بخشش به روحت ، جانی تازه ببخشد ... " هی بهتون گفتم این بچه کوفته های من رو دوست داره ... " و در برابر مخالفت ها ، تنها بگوید " از دیروز تمام موادش رو گفتم بگیرن و آماده کنن که خودم برای بچم کوفته درست کنم " ... اصلا همین که مامستون دستور غذایی را برایت بدهد خوشبختی است ... این که کنار پیرزن دوست داشتنی زندگیت بنشیننی و نظارگر دستانش ، چروک های روی آن را بشماری و در دل این دستان را بستایی ، خوشبختی است ... همین که کنارش ، جایگزین دستان زحمتکش و لرزانش بشوی و بر مواد چنگ بکشی و آن، با لذت و وسواس ریزه کاری ها را بگوید خوشبختی است ... همین که عاقبت از دست شیطنت های تو و جوان ها ، سرسام آورد و با عصای کنده کاری شده ی چوب گردویش ، شما را از آشپزخانه بیرون کند ، خوشبختی است...

خوشبختی خیلی وقت ها چیزهای کوچک است ... در حد دادن لواشک ها و آلوچه های پنهان شده در پستو برای فصل سرما ... خوشبختی حس زنده بودن و زندگی کردن است ... خوشبختی لبخند روی لب تو و دیگران است...

خوشحالی یعنی بالشت بازی آخر شب ... اصلا خوشحالی با همان بالشت سنگینی که پسر عمویت محکم به سمت سرت پرتاب می کند ، محکم به سرت می خورد و تزریق می شود به گوشت و خونت ... حتی ترس از داستان های ترسناکی که پسر ها از روی ذات همیشه خرابشان ، از ده های اطراف و اتفاقات تخیلی و عجیبشان تعریف می کنن و با خنده ای مرموز ، دخترها و فکر مشغول شدشان را تنها می گذارد هم مزه دارد ... این که فکرت به حرف ها شاخ و برگ بدهد و با هر صدایی از حیاط بپری و آخر سر ، به آغوش هم پناه ببری و از زور خستگی غش کنی..

حتی حسودی به جمع همیشه جمعشان هم ، لذت بخش هست و فقط حسرت برای تنهایی خود سخت است ... بارها از شان خواسته بودم که بار سفر ببندند و به شهر و دیار خود برگردند ولی همیشه کار و زندگی را بهانه کرده بودند ... بهانه بود ... برق حسرت از این خواسته ، فریاد می کشید که بهانه بود...

همراه با آهی حسرت بار ، کمی از فکر درآمد ... غمگین بودم و این هوای سرد و خشک که وارونگی هوا به سیاه شدنش کمک به سزایی کرده بود ، غمگین ترم می کرد ... به آسمان غبار آلود و تیره نگاه کردم...

آسمان سیاه در سفیدی صبح دیدنی بود ... دله گرفته ام حداقل سیاهی ابر می خواست نه سیاهی آلودگی ... ابرهای سیاهی که بیایند و قلدر مآبانه سروصدا کنن .. بر سرو کله ی هم بکوبند و آخر این جنگ و دعوا ، ناگه نگاهشان به پایین بیفتد و دلشان به حال مردمان پایین دست بسوزد و این سوزش دل به چشمانشان برسد و بگیرند ... بگیرند ... و چه غم انگیز است که از گریه شان دل مردم شاد شود ... اگر بدانند که گریه شان ، سیاهی را می شوید و دنیا را سفید می کند ... اگر بدانند که حتی جنگشان و نوای برخوردشان ، در کنار رعب و وحشت زمینیان ، دل هاشان را نورانی می کند...

دلم می خواست فریاد بزنم که ببارید ابرها و بشوید این سیاهی را...

دلم از این همه سیاهی گرفت ... از این همه تنهایی ... تنهایی که کنار بقیه کمرنگ می شد ... شور می شد و شعف ... همه چیز تا 2 روز خوب بود ، جز آن تلفن ... آن تلفن که ما را از بهشت برین ، به جهنم و اقعیت برگرداند...

تلفنی که گویای حال بد امیرحسین بود ... امیرحسین ، کودکی رنجور از سخت گیری والدینی ظالم ... یکی از کودکان موسسه که مادر در آن فعالیت داشت و به خاطر مریضی ، پدر مسئول حالش بود ... خبر وخامت حالش ، کیف کوهان را ناکوک کرده بود ... آنقدر ناکوک که ماندن دیگر فایده نداشت ... همین که چشمان مظلومش جلوی چشمانمان جان می گرفت ، خنده را بر ایمان حرام می کرد...

خسته از مسیر طولانی و کلافه به خاطر وضع پیش آمده بودم ... صبح هرچه کردم که از مرخصی ام استفاده کنم و استراحت کنم ، فکر مشغول ماندن اجازه نداده بود ... ساعت از 9 گذشته بود که تصمیم گرفتم به شرکت برگردم ... حداقل فکرم به کار مشغول می شد و ذهن درگیرم به چیز دیگری مشغول می شد...

سرم پایین بود و آرام مسیر همیشگی ایستگاه تا شرکت را می رفتم ... هرچه به فضای شرکت نزدیک تر می شدم ، بیشتر و بیشتر حسی ناشناخته در درونم به قلیان می افتاد ... انگار دو روز در سرزمین فانتزی ، به دور از واقعیت های گیج کننده مشغول بودم و الان رسیده بودم به نقطه سر خط! ...

از گوشه ی چشم ، ساختمان شرکت که به چشم آمد توقف کردم ... لحظه ای سر بلند کردم و تا آخرین طبقه را از نظر گذراندم...

دنیای واقعی برای من همین بود ... سهم من از دنیا ، بلند پروازی هایم بود ... اوج گرفتیم...

نفسی عمیق کشیدم و هنوز سر بالا ماندم پایین نیامده ، شروع به حرکت کردم ... اما قدم اول کامل نشده ، به مانعی سخت برخورددم و تعادل نداشته ام برهم خورد ... تمام تلاشم برای حفظ تعادل ، قدم های سستی بود که به سمت عقب برداشته شد و با حس خوردن به چیزی ، ناله ام به هوا برخاست و دستم به ناحیه دردناک رسید...

چشمان دردناکم را کمی باز کردم و به مسبب این درد ناگهانی نگاهی انداختم ... درخت قهرمان جلوی برخورددم به زمین را گرفته بود ، ولی شدت ضربه ، کمر بینوایم را محکم به درخت کوبیده بود...

چشمان جمع شدم را کمی باز کردم و به کف دستم که در اثر سایشش با درخت می سوخت نگاهی انداختم ... قرمز و متورم شده بود ... از این پوست سفید و حساس بیزار بودم ... با دست سالم مشغول ماساژ ناحیه دردناک کمرم شدم و چشمان جمع شده از دردم را ، به دست مجروحم دوختم که صدایی حواس پرت شدم را کمی جمع کرد....

-میشه کمک کنی بلند شم !!!؟

با دیدن دختری ریزنقش که نقش بر زمین شده بود ، به اطراف نگاه کردم .... این دختر با همین هیكل کوچکش ، این تنه ی کوبنده رازده بود ، که من را به درخت و خود را نقش بر زمین کرده بود!!! ... نفس عمیقی کشیدم و خود را از درخت یاری رسان جدا کردم و حین اینکه به سمتش می رفتم زبان باز کردم...

-معلوم هست حواستون کجا بود خانوم !!!؟

-نمی خوای کمک کنی لازم نیست لفظ قلم صحبت کنی!!!!

لحظه ای به گوش هایم شک کردم !!!؟ شک گوش هایم به چشمانم رسید و دو گوی بی روحم گرد شد و زل زدم به دختر !!!؟ حتی شک از گوش هایم به مغزم رسید و مغز نیم بند شده ام را به کار انداخت که نکند ضربه ای به سر دخترک بینوا وارد شده...

نگاه متعجبم که به چشمان منتظر دختر رسید ، نمی دانم چه در وجودم دید که صورتش را کج کرد و چشمانش به تبعیت ازم گرد شد و صدای تند و تیزش به گوش رسید:

-چی شد پس !!!؟

نه ... ! انگار حالش خوب بود ... فقط زیاد از حد پرو و طلب کار بود ... به سمتش رفتم و غرغر زیر لبانم جان گرفت " دختره ی گستاخ" ! ...

با رسیدن بهش دستانم را برای کمک به سمت جسم بخش شده اش دراز کردم ... اما دخترک که تا به حال سانتی متری هم از روی زمین تکان نخورده بود ، بی توجه به دستی که برای کمک به سمتش دراز کرده بودم ، به ناگه از جا برخواست .... چشمانم از این حرکت ناگهانی اش گرد شد ... !!! روزم تنهای چیزی که کم داشت همین برخوردار بود ... آن هم نه هر برخورداری ، برخوردار با یک موجود فضایی! ...

بی حواس به دستی که همچنان کمک رسان مانده بود ، چشمانم میخ حرکاتش شد ... مشغول تکاندن پالتو اش بود .... نگاهش که به چشمانم رسید ، قیافه اش را شبیه آدم های دلسوز و بی گناه کرد و صدایش به گوش رسید...

-دستت رو برای من دراز کرده بودی ؟!!! ای وای ببخشید حواسم نبود...

حرصم درآمده بود... همین مانده بود مچل دست یک بچه شوم..

-واقعا که ... خجالتم خوب چیزیه!!!

اما بی توجه به لحن حرص زده من و صورت قرمز شده ام بهم نزدیک شد ... خودم با تصور قیافه ی ازدها گونه فعلیم ، ترسیدم ... ولی دختر ، بی خیاله هر اتفاق افتاده و نیفتاده به سمتم قدم برداشت ... با نزدیک تر شدنش ، لحظه ای عصبانیت فراموش و تعجب جای آن را گرفت ... دختر با همان نگاه دقیقی که بهم دوخته بود ، نزدیک تر شد و از پهلویم دور زد و پشت سرم ایستاد ... بهت زده از حرکت اش خواستم به پشت سر بچرخم تا سر از کارش درآورم ... ولی با شنیدن صدایش ، درجا میخ زمین شدم..

-همینجوری وایسا..

لحظه ای از شنیدن صدای جیغ گونه اش کنار گوشم ، خواستم فریادی بلند بر سرش بزنم و دیوانه ای نثارش کنم ... ولی با یادآوری حرکت آهسته و نگاه خیره اش به پالتویم ، از ترس اتفاق بدی که ممکن است افتاده باشد ، با ترس و دلهره زبانم باز شد...

-اتفاقی افتاده !!!؟ چیزیم شده !!!؟

منتظر برای شنیدن جواب سوالم ، لحظه ای ترس وجودم را در دربرگرفت ... حرکت دستی را روی پالتویم حس کردم... دست روی یقه ام ثابت ماند ... برخورد سرانگشتان سرد و چسبناکی را که روی گردنم حس کردم ، لحظه ای نفس در سینه ام حبس شد و از ذهنم گذشت که چه اتفاقی افتاده... اما با کشیده شدن چیزی و بالا آمدن پالتوام ناخداگاه و با ضرب به سمت عقب برگشتم ... با برگشتنم و نگاه به دست دختر ، لحظه ای نفس کشیدن فراموشم شد ... ترس و دلهره ام کمتر از ثانیه ای از بین رفت و خشم و عصبانیت جایگزینش شد...

-این چه کاری بود کردی !!!؟

سکوتش بیشتر و بیشتر به این آتش دامن زد ... هنوز نگاهم میخ دستانش بود ، که مارک لباسم را میانش گرفته بود ... بهت و عصبانیت از عمل صورت گرفته ، صدایم را با تن صدایی کنترل نشده بلند کرد:

-چرا مارک لباسم رو کندی !!!؟ دیوونه ای مگه !!!؟

با چیزی که شنیدم ، همچون ازدهایی خشمناک ، آتش عصبانیت شروع به زبانه کشیدن کرد...  
-لازمش داشتم ... بعدش چرا داد و هوار راه می ندازی ... بستنیمو له کردی هیچی بهت نگفتم..

گیج و گنگ از هذیان هایی که از دهانش خارج می شد ، از بین دندان های کلیدشدم غریدم:

-کدوم بستنی !!!؟

مسیر انگشت اشاره اش را که دنبال کردم، به پالتو ام رسیدم ... از دیدن لکه ی بزرگ قهوه ای که وسط پالتو نقش بسته بود ، از کنترل خارج وجیغ خفه ای کشیدم ... در مرز انفجار بودم ... با یادآوری وضعیتم همچون هوایی بهاری در این سرمای سخت ، با عصبانیتم نالیدم ..  
-وای خدای من چیکار کردی ؟!!! الان چطور با این لباس برم سرکار ؟!!!-

دستان لرزان از عصبانیتم را ، به امید یافتن دستمالی به سمت کیفم بردم ... هنوز دستم به دستمال نرسیده بود که دست در حال حرکتی را روی شکم حس کردم ...! نگاهم از کیف کنده و به دستان قهوه ای و نوچ دخترک رسید که داشت به لکه می کشید و بدتر باعث پخش شدنش شده بود ... کنترل رفتاری دیگر معنایی نداشت .. در این شرایط ادب هم معنایی نداشت ... در این شرایط احمقانه انگار هیچ چیز معنایی نداشت ... صدای فریادم که به آسمان بلند شد ، دستان دخترک از حرکت ایستاد...  
-لطف شما مایه درسر...

و با عقب رفتن دست دختر و پیدا شدن دستمال ، به جان بستنی های مانده روی لباسم افتادم و زیر لب غرغر کردم ... " نگا ... نگا ... دختره احمق ... کند روزه تازه داره پخشش هم می کنه" ...

تکه های جا مانده بستنی را از لباسم گرفتم و با دستمالی جدید به جان لکه ی مانده افتادم ... چه خوب که رنگ پالتویم با رنگ این بستنی مسخره همرنگ بود و لکه زیاد به چشم نمی آمد ... دستانم را محکم به جای لکه کشیدم ... سر پایین مانده ام لحظه ای بالا آمد و در لحظه با چیزی که دیدم ، دست و چشم و حتی خونم هم از حرکت ایستاد ... به خدا قسم که دخترک دیوانه ای بیش نبود ... همچون قحطی زدگان مجنون ، به دستان بستنی ای خود لیس می زد... دیگر کم مانده بود چشمانم چون تویی بازیگوش، از گشادی پلکم سوءاستفاده کند و بر زمین بیفتد...

تا به امروز فکر می کردم که هر نوع انسان با روحیات و اخلاق های مختلف را دیده ام ... اما امروز به مثال نقض پررنگی رسیدم ... بهت زده از کشف تازه کرده ام صدای مبهوت مانده ام بلند شد...

-تو دیگه کی هستی !!!

اینقدر در همین چند دقیقه اتفاقات احمقانه دیده بودم که حتی لبخند کش آمده روی لب های دخترک هم از نظرم عجیب نبود...

-لیلی هستم..

هه .. ! لیلی ... ! لیلی گونه ای از موجودات بود یا نام و نشانی از انسان ... دخترک احمق ، کارش از یک تخته و دو تخته گذشته بود .... هر تعداد که تخته لازم بود داشت...

-خانوم راد مشکلی پیش اومده !!!

سرم به سمت صدا چرخید و به حیدری که با اخمی بر پیشانی به دخترک نگاه می کرد ، رسید ... کمی چشمانم را چرخاندم و عابرائی که با لحظه ای تاخیر ، از کنارمان عبور می کردند را از نظر گذراندم ... دخترک دیوانه بود ... من چرا خود را درگیر روان پریشی دیگران کرده بودم ... آن هم مقابل ساختمان شرکت ... سعی کردم خود را کنترل و لبخندی زورکی بر لب نشانم و رو به حیدری ، نگیان ساختمان با صدایی کنترل شده گفتم:

-نه ... مشکلی نیست ... ممنون..



نگاهی به پالتو نسبتاً تمیزم انداختم ... بی خیال مجنون روبرویم ، راه کج کردم و به سمت ورودی ساختمان قدم تند کردم ... هنوز چند قدمی بیشتر طی نکرده بودم که بار دیگر صدای دخترک ، اعصاب منشنج شده ام را مبهوت رفتارش کرد..

-هی دوستم ... نمی خوای شمارمو داشته باشی !!!؟

تمام سعیم را کردم که با کشیدن نفس های عمیق ، خودم را کنترل کنم ... پاهایم را محکم به زمین فشردم تا کاری خارج از کنترل و خواست من انجام ندهد ... نیم تنه ام به سمتش چرخید و چهره ی خندان و شاد دخترک را منتظر دید ... لحظه ای دلم برایش سوخت ... دنیا چه بازی هایی که با آدم ها ندارد ... افسوس از وجودم زبانه کشید و به چهره ام رسید ... سرم به تاسف تکانی خورد و مسیر مانده تا درب شرکت را سریع تر طی کردم...

خیلی اعصابم آرام بود ، که این اتفاق آرامترش کرده بود ... نگاهی به پالتوی نازنینم انداختم که بستنی سرتاسرش پخش شده بود ... لحظه ای با یادآوری این اعجوبه تاریخ و حماقت های احمقانه اش ، آمپر عصبانیتم به هزار رسید...

سعی کردم خودم را آرام کنم ... سوار آسانسور شدم و همزمان با فشردن دکمه طبقه 8 و بسته شدن درب های آسانسور ، چشمانم را روی هم گذاشتم و گوش به ملودی پخش شده دادم ... با بلند شدن صدای ظریف زنی که طبقه ی 8 را اعلام می کرد ، چشمانم باز و با باز شدن درب آسانسور ، قدم های سنگینم را به بیرون گذاشتم...

خوش شانسیم وقتی کامل شد ، که به محض ورودم به شرکت، فرهمند را مشغول صحبت با میرزایی دیدم ... با بلند شدن صدای سلامم ، سر فرهمند هم بالا آمد با دیدن من ابروانش بالا رفت...

-سلام خانوم راد ... فکر می کردم مرخصی باشید !!!؟

نگاهم از میرزایی و سوال پرسیده اش ، به فرهمند رسید ... انگار این موجود کنجکاو بیشتر از میرزایی ، منتظر شنیدن پاسخ من بود ... اصلا مگر خود کار و شرکت نداشت ، که هفته ای هفت روز ، هشت روزش را اینجا بود ... نگاهم را ازش گرفتم و به چهره ملیح و دلنشین منشی شرکت دادم:

-یه مسئله ای پیش اومد برگشتیم...

-خدایی نکرده مشکلی پیش اومده !!!؟

فکر می کنم امروز روز اکتشافات بزرگ بود ... اینکه فضولی نیز مسری است ... آن هم از نوع ویروسی اش که از راه دور هم منتقل می شود ... چون میرزایی همیشه آرام هم ، از همین فاصله ی چند قدمی این بیماری عذاب آور را از فرهمند گرفته بود ... !!! برای جلوگیری از نشان دادن هر علائم دیگری ، قدم از قدم برداشتم و حین رفتن فقط به جمله ای کوتاه اکتفا کردم:

-نه ... مشکل خاصی نیست! ...

به وسط های سالن رسیده بودم که صدای خنده ی بلند شده ، لحظه ای خشکم کرد ... نگاه از شیشه های مات روبرویم گرفتم و حین گوش دادن به خنده های صدا دار برخواسته ، به سمت میز میرزایی چرخیدم و نگاه سوالی و متعجبم را به صورتش دوختم..

تعجب هم داشت ... در شرکتی که از دیوار صدا درمی آمد ولی از کارکنان ساکتش صدایی در نمی آمد ، این صدای خنده های عشوه آمیز عجیب بود ... با دقت صدا را دنبال کردم و نگاهم از چهره ی سوالی شده میرزایی ، به منبع صدا و اتاق محتشم رسید ... عجیب بود دیگر ... در این شرکت با این دیسپلین نظامی گونه ... ابروانم بالا رفت و زل زدم به در اتاق و قهقهه های قطع شده ، دوباره در گوشم جان گرفت ... این خنده های غیرمعمولی عجیب بود وقتی حتی منشی شرکت میشود میرزایی ، که نماد ملاحه و سادگی است!!! ...

نگاهم از در کنده شد و به میرزایی رسید ... هرکاری کردم نشد ... نشد و زیانم چرخید...

-مهمان دارن !!!؟

از چه تعجب کرده بود؟! از نگاه غافلگیر شده من؟! چشم که به فرهمند افتاد ، با آن سکوت و چشمان کنجکاو و ریز مانده اش ، به این باور رسیدم که فضولی اش به شدت مسری است ... آنقدر مسری است که دلم می خواهد مثل خاله زنک ها به سمتشان قدم تند کنم و با چشمانی سوال انگیز جویای اتفاقات پشت درب کنده کاری شده ی آن سوی سالن شوم...

-آره ... سحر خانومه! ...

سحر خانوم ... دلم مچاله و صورتم جمع شد ... سحر خانوم ... خانم؟! این قهقهه های بلند که حتی پژواک صدایشان ، حالم را بد می کرد برای خانم بود؟! این عشوه صدا ، برای خانم بود؟! اگر این صدا برای خانم بود ، پس تکلیف بقیه چه می شد ... ! منی که گاهی برای لبخندهای عمیق و شیطانم حس عذاب وجدان داشتم ، در مقابل این خانم یا مرد بودم یا اگر مرد نبودم ، از انسانیت خارج می شدم و به مقام فرشته بودن می رسیدم ... پس وای به حال کسانی که خانم نبودن!!! اگر خانمیت این قهقهه های اغواگر بود ، کسانی که کارشان بیخ داشت و صفتشان می شد خراب ، چه بودند!!!...

ناخداگاه بود ... هر عملی که ازم سر میزد ناخداگاه بود ... مثل اخم عمیقی که از بلندشدن مجدد قهقهه ها بر ابروانم نقش بست ... نفسی که حرص زده به بیرون پرت شد هم ناخداگاه بود ... نگاه عصبانی که از میرزایی گرفته شد و چرخش محکم هم ناخداگاه بود ... اصلا در این مورد خودآگاه معنا نداشت! ...

از ترس عکس العملی بدتر ، قدم تند کردم و درب شیشه ای باز شد و پشت شیشه های ماتش ناپدید شدم ... خودم ناپدید شدم ، ولی ناخداگاه ذهنم ، هنوز وسط سالن ورودی ، حیران و افسارگسیخته جا مانده بود

...

رسولی ، هم از دیدنم متعجب شده بود ، هم از سرو وضعیتم ... دختر همیشه مرتب و آراسته ، با سرو وضعی ناهنجار و چهره ای نابه هنجارتر ، در زمانی دور از انتظار جلوی نمایان شده بود ... تنها چیزی که مثل همیشه بود اخم های همیشگی اش بود .... هر چند اخم هایش هم مثل همیشه نبود ... ابروانش در هم تر شده بود ... در همین چند ساعت پیش اینقدر اتفاقات عجیب و تکان دهنده دیده و شنیده

بودم که به هیچ عنوان دوست نداشتم وقتی هم صرف فکر کردن به این چند گره اضافه شده میان ابروانش کنم...

پالتو نابود شده ام را از تن درآوردم و دورتادور نگاهی بهش انداختم ... یقه اش کش آمده بود و کمی پارگی از جای دوخت مارک پالتو به چشم می خورد .... دختره احمق به این چه کار داشت ???! هر چند که زیر لباس می ماند ، ولی برای خط خطی کردن اعصاب حساس شده ام کافی بود ... پالتو رو گوشه ای پرتاب کردم و به سرویس رفتم تا کمی سرو وضع پریشانم را سامان دهم...

سرم پایین و نهایت تلاشم را به کار برده بودم که از تمام اتفاقات ریز و درشت پیرامونم تا به حال ، بگذرم ... هر چند که همش سعی بود و بس ... مثل شب های امتحانی که حوصله ی هر کاری را داری جز درس خواندن ... از روی عذاب وجدان کتاب را باز می کنی و چشمانت فقط خطوط را می بیند ... اما فقط می بیند !!! اینکه بفهمد خود بحثی جداست ... مواقع بی حوصلگی که حتی اگر به امید تفریحی ، چیزی انرژی زایی ، لحظه ای کتاب هم ببندی ، باز درجا میزنی و می بینی همان جایی هستی که تا به حال بودی ... !!! بعضی وقت ها مشکل از کتاب و امتحان نیست ... می فهمی مشکل از حال توست ... مثل من ... مثل من که مشکل از حالم است ... خراب بود و خراب ... چرا ???! نمی دانم ...! از آن خراب هایی که دلیل ندارد ... شرکت آمدن بهانه بود ... بهانه ای برای دور زدن کلافگی ... ولی به جای اینکه من کلافگی را دور بزنم ، آن من را دور زد و علاوه بر آن ، عصبانیت هم به جانم انداخت ... حال بدون اینکه بدانم چرا ، هم کلافه بودم ، هم عصبانی و هر دوی این ها پریشانم می کرد ... از آن روز هایی بود که از همان بدو شروعش ، باید خود را به ستونی قل و زنجیر کنی تا خورشید برود و روز خداحافظی کند ... البته هنوزم انرژی بد ، فرصت دارد ... شب را فرصت دارد پس خلاصی بی معنی است ... باید خود را حبس کنی تا تمام انرژی های بد ، ناامید شوند و بروند پی کارشان ... صبح شود و امید جوانه زند ... و تو سالم بمانی از این جنگ بدی ها ... و من اشتباه کردم ... اشتباه کردم که به جای مخفی شدن ، راه افتادم ... آمدم بجنگم با بدی ها ... ولی انگار هنوز جنگ شروع نشده ، نشان دادن که توانم در مقابلشان کم است و اندک ... هنوز مبارزه شروع نشده ، بی آنکه بدانم از کجا ، ضربه فنی شدم و فکر کنم این همه پریشانیم از همان ضربه ی فنی است که نمی دانم کی و کجا خوردم! ...

سرم پایین بود و فقط صفحه ی کاغذ زیر دستم را می دیدم ... همانند همان کتابی که فقط خطوطش را می بینی ... شاید کاغذ قشنگی بود که اینطور علاقمندانه ، در صد پیدا کردن زیبایی هایی بیشتر ازش ، چشم بهش دوخته بودم ... اما با قرار گرفتن چیزی میان عشق بازی من و کاغذ زیر دستم ، نگاه ازش گرفتم و سرپایین مانده ام بالاخره بالا آمد...

رسولی با همان گره های ثابت روی صورت ، بالای سرم ایستاده بود ... مسیر دستش را دنبال کردم و به برگه هایی که روی ورقه ی مورد نظر من قرار گرفته بود ، رسید ... نگاه سوالی شده ام که به چشمانش رسید ، بالاخره قصد صحبت کرد:

-اینها رو ببر و از محتشم امضا بگیر...

من ...!!!؟ چرا من بروم ... !!!؟ یعنی بی کارتر از من کسی نیست !!!؟ با این فکر ، نگاهم سرتاسر سالن چرخید و با رسیدن به خودم ، متاسفانه به این نتیجه رسیدم که انگار امروز کسی بیکار تر از من نیست ...!!! ولی به خاطر همان دلیل بی دلیل که از صبح درگیرش بودم ، نمی خواستم این کار را کنم ... با یادآوری صدای قهقهه های سرخوش پیچیده شده در سالن ، اخم کمرنگی از صورتم گذشت ولی زبانم باز شد...

-ولی مثل اینکه الان مهمان دارن...

برگه ها را کمی بالا برد و از همان جا جلوی دستانم رها کرد و در همان حین گفت:

-مهمون داشتن سیاوش که موضوع جدیدی نیست ... برو امضا بگیر...

دل فشرده ام ، فشرده تر شد ... منظورش از موضوع جدید چه بود !!!؟ برای من که موضوع جدیدی بود ... !!! یعنی همین کافی نبود ... ! بهانه گیر زبان باز کردم:

-نمی شه خودتون برید...

برگشت و نگاه غضب آلودی روانه ی صورت آویزان مانده ام کرد...

-میبینی که کار دارم ... دیر که اومدی ، از وقتی هم که اومدی انگار هنوز داری از دوران مرخصیت استفاده می کنی ...! حداقل بلندشویه کار مفید انجام بده و این برگه ها رو ببر امضا بگیر!!! ...

امروز که حالم بس خوب! بود ، رسولی علاوه بر بداخلاقی ، انگار بی رحم هم شده بود ... حرص زده از جا برخاستم و سینه به سینه اش ، اخم های گره کرده ام را به صورت جدی اش دوختم .... ستیز اخم ها بود ... ابروان هردویمان همچون شمشیری از نیام در آمده ، آماده تاخت و تاز بودند ... لحظه ای دلم برای پیشانی مظلوم واقع شده اش سوخت ... نمی دانم این مرد با من سرلج بود یا با خودش !!!؟

برگه ها را از روی میز چنگ زدم و کمی عقب کشیدم ... کلمات قل قل می کرد و تا پشت لبانم بالا آمده بود ... اصلا اگر دهانم را باز نمی کردم ، از این ازدحام کلمات منفجر می شدم ... نیم تنه ام را چرخاندم و به چشمان هنوز میخ شده اش چشم دوختم ... صدایم جدی شد ... پاسخ سوالم برایم مهم بود ، برای همین جدی شدم ... زل زدم به صورت مصممش و کلمات از دهانم خارج شدند...

-شما چه مشکلی با من دارید !!!؟

سوال بود دیگر ... ! مثل هر سوال دیگری سوال بود ... !! سوالی که در این برهه از زمان ، جوابش برایم مهم شده بود ... !!! صورت جدی اش ، لحظه ای در فکر فرو رفت ... لحظه ای نگاهش گم و سرگردان شد و اخم صورتش را رها کرد ... منتظر جواب ، نگاهش کردم ... نگاهش هنوز در فکر بود که زبانش به صحبت چرخید:

-با خودت مشکلی ندارم !!!؟ حتی به نظرم دختر خوب و با جربزه ای میای...

خوب ... ! اینکه خوب بود ...!! پس مشکلش با من چه بود که اینقدر دوستم داشتیم ... !!! ولی انگار حرفش یک تبصره داشت .... یک تبصره کوچک ... ! مبهوت و کنجکاو از جواب دریافتی ، زبان باز کردم...

-پس چی !!!؟

انگار با همین دو کلمه ، نگاه سرگردانش به سامان رسید ... چشمانش به چشمان کنجکاو که رسید ، دوباره اخم را مهمان صورتش کرد ... جدی شد و گفت:

-با حضورت اینجا مشکل دارم!!! ...

ابروانم بالا رفت ... با حضورم ??? مگر جای آن را تنگ کرده بودم ??? یا مگر خطایی ازم سرزده بود ??? قبول دارم که گاهی بی تجربگی کردم ... گاهی کند بودم !!! ولی نه تا این حد که حضورم در درس ساز شود و مغل آسایش ... جوابش خودخواهانه بود !!! هرچند که حس می کردم حرف دلش همین است ... الان که بهتر فکر می کنم انگار حرف دلش از همان اول هم همین بود و من سعی می کردم با کار و تلاش و اثبات خود ، این حرف دل را عوض کنم .. ولی انگار هنوزم که هنوزه ، بعد از گذشت چندین ماه رسولی ، ثابت قدمه حرف روز اولش مانده بود...

لحظه ای از ذهنم گذشت ، به درک که مانده بود !!! نه آویزان بودم و نه سربار ... کار می کردم ... پیشرفت می کردم ... درس هایی بود که خودشان یادم داده بودن ... رسولی و محتشم ... اصلا چرا وقتی مشکل داشت ، این همه چیز یادم داده بود ... درست است که بداخلاق بود ولی نمی توانستم از این واقعیت بگذرم که معلم بسیار خوبی بود ... اخم رخت بسته ، دوباره نقش بست ... ولی کمی آرام تر ... بالاخره معلم بود ... جسور شدم ... جسارتی که خودشان یادم داده بودند ... جوابش که به من ارتباطی نداشت ، پس جوابم هم به او ارتباطی پیدا نمی کرد ... باید جوابش را از علت اصلی جویا می شد...

-فکر نمی کنید این موضوع به من ربطی نداره ??? اگه تو حضورم مشکلی می بینید ، بهتره به خود محتشم بگید...

پوزخند رد شده از صورتش هم دیدم ... چشمانی که ریز شد و دهانی که باز شد:

-فکر می کنی نگفتم! ...

گفته بود ... ! اینکه حضورم ناراحتش می کند را گفته بود ... !! هرچند نباید عجیب باشد بالاخره مسئول من بود !!! ولی چرا به خودم نمی گفت که چرا با حضورم مشکل دارد ... معلم انگار تیزتر از این حرف ها بود ... نگاه سوالیم که به چشمانش رسید ، پوزخند رد شده ، روی لبانش ثابت ماند و با همان حالت ، جواب نگاه سوالی شده من را داد:

-تو به درد اینجا نمی خوری ... وجودت در سیره ، ولی اون نمی فهمه!!! ...

نگاهم به پایین افتاد و فکر کردم که وجود من در سیر است ... وجود من از نظر رسولی در سیر است !!!  
سرم که بالا آمد ، رسولی را در حال رفتن یافتم ... رفته بود !!! از من خوشش می آمد ولی با حضورم  
مشکل داشت ... به محتشم هم گفته بود ... گفته بود که حضورم در سیر است ولی محتشم نمی فهمید ...  
!!! چه را باید می فهمید که نمی فهمید ... چه بود که نه تنها محتشم نمی فهمید ، بلکه خودم هم نمی  
فهمیدم!!! ...

برگه ها در دستانم و سرم پایین ، به سمت سالن اصلی رفتم ... درب شیشه ای را پشت سر گذاشتم و قدم  
از قدم برداشتم .... به نزدیکی میز میرزایی که رسیدم ، نگاه محجوب مانده به سنگ پوش سالن را ، بالا  
آوردم ... لبخند کوتاهی از وجود میرزایی تنها از لبانم گذشت ... به میز که رسیدم ، نوک انگشتانم را به  
میز بند کردم ... با چشم به درب چوبی اشاره زدم و گفتم:

-مهمانشون هنوز هستن !!!؟

لحظه ای نگاه ازم گرفت و مسیر نگاهم را دنبال کرد ... به در رسید و حینی که برمیگشت ، گفت:

-آره هست ... با محتشم کاری داری !!!؟

برگه های جاخوش کرده بین انگشتانم را کمی بالا آوردم و با تکان مختصری که به دستم دادم گفتم:

-رسولی گفت اینا رو بیارم امضا بگیرم ... هر وقت سرشون خلوت شد بهم میگی! ...

قصد برگشتن کردم که صدایش متوقف کرد...

-وایسا یه لحظه...

نگاهی بهش انداختم که تلفن به دست ، داخلی محتشم را گرفت و در کوتاه مدتی ، انگار مخاطب پشت  
خط ، جوابش را داد...



-جناب محتشم ، یه سری برگه هست برای امضاء...

- ...

-چشم

تلفن که قطع شد ، با دستانش به سمت راحتی اشاره زد و گفت:

-یه چند لحظه بشین ، بعد برو تو...

لبانم را جمع کردم و به سمت راحتی های کرم قهوه ای چیده شده در سالن رفتم ... جایی نزدیک به میرزایی را انتخاب و رویش ولو شدم ... چیزی در درونم به جنب و جوش افتاده بود ... از همان تاثیرات حضور فرهمند بود ... جزء قوانین شرکت چه بود؟! سرت به کار خودت گرم باشد!!! البته رسماً قانون فضولی ممنوع بود ... ! اما فکر کنم که این در مورد مباحث کار ، صادق بود ... بی خیال قوانین دست و پاگیر کمی به سمت میرزایی متمایل شدم و آرام گفتم:

-اگه مشکلی هست بعدا میام..

نگاهش را از سیستم روبرویش گرفت و نگاهی بهم انداخت..

-نه ... گفتن 2 دقیقه دیگه بیان تو! ...

خواست سرش را دوباره درون مانیتور فرو برد ... حال که بحث به اندازه نوک سوزنی باز شده ، وقت کوتاه آمدن نبود...

-قرارشون کاریه!!!؟

نگاهش هنوز به مانیتور نرسیده ، به چشمانم نگاه کرد ... حس کردم نگاه عاقل اندرسفیهی بیش نبود ...  
آخر کدام مهمان کاری است که میشود سحر خانوم و صدای قهقهه های سرخوشش ، پی و ستون  
ساختمان را نشانه می گیرد ... شایدم قومی ، خویشی کسی بود ... ! آری حتما ... وگرنه که خانوم نمی  
شد و در این پادگان نظامی این طور سرخوشانه خنده نمی کرد .... صدایی من را از فکر در آورد ...  
صدایی آشنا ... آشنا ولی نه به ملاحظت میرزایی ... صدایی با رنگ و بوی آشنا که اخم را بر چهره می  
نشانند...

-نخیر قرارشون عشقیه! ...

اخم نقش بسته ، بابت حضور فرهمند بود یا حرفش !!! با همان اخم نگاه ازش که نزدیک تر شد و روی  
مبلی روبرویم نشست گرفتم ... می خواستم تمام کنجکاوی هایم را با کلمات عادی به زبان آورم ... انگار  
وقتی چیزی مثل خوره به وجودت راه پیدا کند ، عاقبتت همین می شود...

-تعجب کردم ... آخه تاحالا از این مهمون ها نداشتن ... اینجا همیشه خیلی آرومه و بی سروصدائه! ...

مخاطبم میرزایی بود ، ولی صدایی که به جواب بلند شد ، صدای میرزایی نبود...

-اتفاقا اینجا معمولا این مدل آدم ها رفت و آمد دارن ... حالا چطور بوده که تو این مدت که اینجا کار  
می کردید ، همچین ملاقات کننده هایی رو ندیده بودی رو دیگه نمی دونم!!! ...

حیوان شوم و بدخبر ، نسبت چه حیوانی بود ... !!!؟؟ هرکه بود قطع به یقین با فرهمند نسبت نزدیک  
داشت ... نگاهم را از این جغدشوم گرفتم و به میرزایی دادم ... نگاهم به میرزایی نرسیده ، سرش را به  
علامت تائید بالا و پایین برد و آرام گفت:

-راست میگن ... عجیبه ... الان که فکر می کنم یه چند ماهی از این مدل مهمون ها نداشتیم ... !!! ولی  
دیگه ما عادت داریم ... تو دفعه اولته دیدی به نظرت عجیب اومده!!! ...

همه عادت داشتن الا من ... ! منی که عیش کوکم با خبری ناگوار ناکوک شده بود ... منی که امروزم با حال و هوای عجیب شروع شد ... و با یک برخورد استثنایی رنگی جدید به خود گرفت ... منی که از دیدن دوستانه دوستارم در اینجا ، به مرحله ی ذوق رسیدم ... حال با دیدن چیزهایی که نمی دانم چرا با اینکه به من ارتباطی پیدا نمی کرد ، ولی اعصابم را فشرده کرده بود ، قرار بود عادت کنم ... ولی به چه !!!؟ ... منی که ... !!! منی که باید قربانی نذر کنم تا که امروزم به خیر و خوشی بگذرد و بس ... باید بگذرد...

بی حوصله از جمع سه نفره سنگینمان ، به میرزایی نگاهی انداختم..

-حالا می تونم برم داخل یا نه !!!؟

نگاه گذرایی به ساعت روبرویش انداخت و سرش را به معنای تائید تکان داد ... بی توجه به نفر سوم ، برگه های درون دستم را بیشتر فشردم و به سمت اتاق محتشم گام برداشتم ... دستم درب اتاق را لمس نکرده ، نفسی عمیق کشیدم ... نمی فهمیدم حالا چه وقت آن بود که رخت هایی که گوشه و کنار دلم جمع شده بود را چنگ بزنم ... نفس دوم را عمیق تر کشیدم تا دهن کجی شود به تمام کسانی که مسئول شستن این رخت های چرک در گوشه گوشه ی دل بودند ... و نفس عمیق سوم مصادف شد با لمس کردن بدنه ی در و دری که برای کسب اجازه ، به صدا درآمد....

با صدای " بفرمائید " محتشم ، دستم از بدنه ی چوبی در سر خورد و به دستگیره طلاییش رسید ... با فشاری اندک که به آن وارد کردم ، در تقی کرد و نرم باز شد ... اولین چیزی که بعد از باز شدن در به چشمم آمد ، زنی فرو رفته در مبلمان چرم و سیاه اتاق بود ... در که بیشتر باز شد ، میز محتشم در زاویه ی دیدم قرار گرفت ... پشت میز ، روی صندلی خود نشسته بود ... اگر قرار به قول آن جغدشوم ، عشقی بود این همه فاصله ی مکانیش دیگر برای چه بود ... قدم اول را به درون اتاق برداشتم و سلامی آرام از بین لبان قفل شده ام بیرون آمد ... ولی همان سلام آرام هم کافی بود که سرپایین مانده محتشم ، به ضرب و شتاب بالا بیاد و قفل حضور بی موقعم شود...

نگاه خیره مانده محتشم چه داشت ... نمی دانم !!!؟ ولی هرچه داشت ، انرژی مضاعفی شده بود برای کسانی که مشغول چنگ زدن به آن رخت چرک های کذایی بودن ... بی حرف و بی توجه به نگاه خیره مانده و چهره ی سوالی شده اش که حتی جواب سلام داده شده ام را هم بلعیده بود ، قدم به اتاق گذاشتم ... همین حرکت کافی بود تا طلسم نگاهش را بشکنند ... از کنار مبل های چرم مشکی که رد شدم ، خواستم بی توجه به موجود روی آن از کنارش بگذرم و به سمت میز محتشم روم ... ولی نشد ... !!! لحظه ای از

فکرم گذشت چطور فرهمند روز اول اینقدر راحت منی که روی همین مبل ها نشسته بودم ، نادیده گرفته و به سمت محتشم رفته بود !!!؟

کوتاه سرم را به سمتش چرخاندم و نیم نگاهی انداختم ... زیبا بود !!!؟ در کمال تاسف با همان نیم نگاه هم مجبور به اعتراف شدم که زیباست ... موهای بلوندی ، که به زیبایی آرایش شده بود ... کمی جلف بود ولی خیلی زننده نبود ... آرایش صورتش خیلی عجیب و کیلویی نبود ، ولی اجزای عملی صورتش حسابی به چشم می آمد ... حتی با همان نیم نگاه هم پروتزهایی که جای جای صورتش جا خوش کرده بود هم به چشم می آمد ... جالب است اگر بخواهی ، چقدر یک نیم نگاه بلا میشود که می توانی این همه اطلاعات کسب کنی ... پالتوی کوتاه بادمجانی خوش رنگی به تن کرده بود و شالی که آزادانه و بی قید روی سرش آویزان شده بود ... حتی بوت های پاشنه دارش هم در همین نیم نگاه دیدم ... تجزیه ی و تحلیل همین نیم نگاه که به سرانجام رسید ، سرم را به طرف دیگر این قرار عشقی چرخاندم ... ولی اولین چیزی که نظرم بی نظرم را به خود جلب کرد ، نگاه سرگردانش بود که بین من و دخترک در گردش بود ... کمی اخم مهمان صورتم شد ... حال و احوال به درک ، هنوز جواب سلام هم نداده بود ... حال با این نگاه سرگردانش در حال قیاس چه بود !!!؟

از کنار دخترک رد و به میز محتشم نزدیک تر شدم ... فضا سنگین بود ... حداقل برای من سنگین بود ... برای سبک کردن جو بود ، یا سبک کردن خودم که زبانم به کنایه در دهانم چرخید...  
-سلام عرض شد جناب محتشم!!! ...

انگار کمی سبک شد ... هم جو موجود ، هم دل من ... چون صدای محتشم بالاخره به گوش رسید...  
-سلام ... تو کی اومدی !!!؟ مگه مرخصی نبودی !!!؟

مرخصی !!!؟ بودم ... ! این استقبال گرم به جای تقدیر و تشکر کردن از ساعی و کوشا بودنم بود !!!؟ ... نگاهم که به مانتیور همیشه روشن و دوربین های مداربسته اش که افتاد ، پوزخندی گوشه ی لبم نقش بست ... اینقدر مشغول خوش و بش با سحر خانومش بود که حتی این تصاویر 16گانه از جای جای شرکت هم نتوانسته بود من را به چشمش آورد که حالا اینطور از حضورم متعجب نشود...

با ابروانم اشاره کوتاهی به مبلمان چرم زدم و با ادامه نگاهم به مانیتور روشن ، گفتم:

-مثل اینکه خیلی سرتون شلوغ بوده که متوجه حضورم هم نشدید!!! ...

به محض خروج این کلمات از دهانم ، در دل نفرینی به این زبان از کنترل خارج شده ام کردم ... نگاهم که به چشمان دقیق و ریزبین محتشم رسید ، سریع برگه های دستم را جلوی رویش قرار دادم و گفتم:

-آقای رسولی گفتن که اینها رو امضا کنید...

نگاه گذرایی به برگه ها انداخت و گفت:

-چی هست ???!

صادقانه جواب دادم...

-نمی دونم...

صادقانه بود دیگر ... پس چرا سرش بالا آمد و اخم کمرنگی بین ابروان پرپشتش نقش بست..

-یعنی چی که نمی دونم ???!

یعنی همین ... ! خوب بخواند ببیند چیست !!! من که قرار نبود امضا کنم تا از محتویاتش سردر بیارم !!!  
اصلا مگر خود نگفته بود فضولی ممنوع !!! من فقط داشتم از اوامر و قوانین خودش پیروی می کردم  
پس این اخم برای چه بود !!! سودای گستاخ حلول کرده بود ... اصلا این مدل سودا حال به حال رخ  
نمی نمود ، ولی انگار از بدشانسیم بود که امروز را برای گردش مناسب دیده و در وجودم حلول کرده  
بود...

-خوب بخونیدا ...

ابروانش بالا پرید و اخم عمیق تر روی صورتش جاخوش کرد...

-نباید حواست باشه ... چند بار گفتم...

پوف ... باز موعظه شروع شد ... " چند بار گفتم " ... حدس ادامه ی جمله اش کار سختی هم نبود ...  
میان حرفش پریدم و گفتم:

-بعله ... چند بار گفتید که موقع کار حواسم رو حسابی جمع کنم تا چیزی از قلم نیوفته ... حتی موقع  
آب خوردن هم حواسم باشه ، چه برسه به چیزی که می نویسم و امضا می کنم و قراره برای امضا ببرم  
... !

سکوت کرده بود ولی نگاهش خشمگین بود ... این هم به علاوه تمام چیزهایی که امروز به درک حواله  
کرده بودم ، حواله کردم به درک ... ! از این همه سخت گیری و بکن و نکن خسته شده بودم ... نگاهم  
که مبلمان چرم سیاه رسید ، از دیدن دخترک که حالا اینقدر هم بی تفاوت ننشسته بود ، پوزخندی از لبم  
گذشت ... نسخه نویسی هاشان فقط برای من بود ... سختگیری هاشان هم فقط برای من بود ... به درد  
نخوردن هم فقط برای من بود...

نگاهم از دخترک به محشتم همچنان ساکت و منتظر رسید ... منتظر چه بود ؟!!! تصحیح حرفی ؟!!! پس  
باید شرایط را برایش خوب تصحیح می کردم...

-اصلا امروز روز کاری من نیست ... روز مرخصیمه...

بدون اینکه اجازه ای برای جواب دادن بدهم ، پوزخندم پررنگ تر شد با اشاره به مبلمان چرم مشکی ،  
کوبنده جوابش را دادم:

-بعدش ، نه که الان شما تو ساعت کاری حواستون کامل سرجاشه!!! ...

همین .... راست بود دیگه ... امروز اخراج هم که نه ، ولی توییخ روی شاخش بود ... شاید در خلوت خودش با اینگونه صحبت کردن بتوانم راه فراری پیدا کنم ... ولی جلوی چشمان معشوقه اش ... !!! توییخ که هیچ ، حتی فکرم به اخراج هم کشیده شد ... بهانه گیر که باشی ، روزت که بد شروع شود ، تمام روز را در حال بدبیباری که باشی دیگه ترمز میبری و پی هر چیزی را به تن می مالی...

ناخداگاه نگاهم به سمت مبلمان چرم مشکی کشیده شد ... دخترک قرمز بود ... در همان نیم نگاه پوستش چه رنگی بود !!! همان موقع که بی تفاوت بود !!! آها ... گندمی زیبایی بود ...! پوست گندمی که به درجه قرمزیت برسد ، یعنی یک جای کار بیخ دارد ... راستی پوست من چه رنگی است !!! چشمانش هم عصبانی بود ... حال که فرصت بود ، ثانیه ای به چشمانش نگاه کردم ... قهوه ای بود ... نه به مانند فرمند ... کمی روشن بود اما نه عسلی ... قهوه ای روشن ، با این آرایش کامل چشمانش زیبا به نظر می رسید !!! راستی چشمان من چه رنگی است !!! ولی از چه عصبانی بود !!! از اینکه وسط قرار عشقیشان ، برگه برای امضا آورده بودم ... من که قصد برگشت داشتم ، میرزایی خود کسب اجازه کرد ... اصلا من هم عصبانی بودم ... باز هم نفهمیدم از که و از چه ... احتمالا این هم ربط به انرژی بد امروز داشت وگرنه دلیلی برای عصبانیت وجود نداشت !!! ...

نگاه از دخترک و دندان هایی که بهم می فشرد گرفتم و منتظر نقش بستن امضا ، به کاغذها دوختم ... لحظه ای در دل این همه صبر و استقامت دخترک را ستایش کردم ... البته دخترک نه! برای خود خانومی بود ... خانوم نه دختر ...! شایدم برای محتشم خانمک بود ولی به آن قهقهه ها نمی خورد که دخترک باشد!!! ...

از کردن دهانش هم نداشت ... همه ساکت منتظر این شدیم که بهراد سوار شود و گازش را بگیرد و مسافتی را طی نکرده ، تمام استرس ما را به مسخره بگیرد ... اما انگار این یک امید واهی بود ... واهی بودنش آن موقع ثابت شد که در ماشین باز شد و مامور با لحنی عصبانی ، علی را مورد خطاب قرار داد...

-آقا پیاده شو شما ببینم..

-جناب شلوغش نکن ... چیزی نشده که...

صدای بهراد بود ... اما صدای عصبانی مامور ، تمام حواس پنجگانه ام را مشغول خودش کرد...

-شلوغ چی ؟!!! اون یکی آقا کو !!؟ وقتی رفتید پاسگاه معلوم میشه که چیزی شده یا نه ؟!!!

پاسگاه ؟!!! پاسگاه برای چه ؟!!! نگاه مستاصلم را برای پیدا کردن شاید جوابی به مهتاب دوختم ... ولی رنگ پریده و چشمان گردشده اش ، یعنی بی خبری!!!

-علوی ... علوی...

علوی دیگر که بود ؟!! با نزدیک شدن سربازی ، حتی چشم هایم هم بازتر کردم شاید بهتر بفهمم چه اتفاقی افتاده!!!

-علوی این ها منتقل میشن پاسگاه ... یکی رو بفرست خانم ها رو با همین ماشین منتقل کنه ... چهارتا شیشه نوشیدنی هم تو صندوق عقب هست صورتجلسه شه ... رسیدید از همشون تست الکل بگیرید تاببینم دقیقا چی این موضوع هیچیه ؟!!!

چه ؟!!! الکل ؟!!! الکل کجا بود ؟!!!! چشمان گرد شده ام را به مهتاب دوختم ... از من بدتر بود .. الی هم بدتر از ما 2 تا ... اینقدر همه چی ناگهانی بود که انگار کلا زبانم را گم کرده بودم...

به شک زمزمه کردم...

-مگه چیه ؟!!! رسولی داشت برگه ها رو بررسی می کرد من هم وایساده بودم که کارش تموم شه و آگه موردی هست بهم بگه تا درست کنم ... تو این بین هم اون ها صحبت می کردن...

-خوب ... ادامهش ؟!!!

ادامه اش ؟!! ادامه اش چه بود ای خدا...

-آهان ... انگار کارش یه جای گیر بود و آگه انجام نمیشد بد قول میشد ... اون کسی هم که قرار بود کارش رو انجام بده یه مشکلی براش پیش اومده بود نمی تونست بیاد سرکار ... یادمه حتی محتشم گفت که طرف تک پسره و حتما باید حضور داشته باشه ... بعدش یادمه آگه انجام نمیشد میخورد به تعطیلات آخر هفته و شنبه و یکشنبه هم تعطیلی اون ور بود کارش میموند ... حتی یادمه رسولی اسم تو رو آورد که به تو بگه ، ولی محتشم گفت که کار تو نیست...



حسابی در فکر فرو رفته بود و من سرشار از استرس بودم... نمی دانم چه موضوع مهمی بود که به این حد واکنش نشان داد...

-چرا تا به حال چیزی در این مورد نگفتی..

دوباره نگاهش ، نگاه یک بازجو به مجرم شده بود ... از این نگاه ریزشده بیزار بودم و او نمیداست چه فشاری را بهم وارد میکند...

-نمی دونم ... یادم نبود ... اون موقع اینقدر برام درگیری فکری به وجود آورده بودی که اصلا ذهنم به سمت این مسئله هم نرفت ... حالا مگه چی شده؟! مطمئنم که اسم یا حتی شغلی از طرف نگفتن..

به ضرب از جا بلند شد ... اینقدر حرکتش ناگهانی بود که ناخداگاه به تبعیت از آن برخواستم ...به محض حرکت به سمت در اتاق پشت سرش روان شدم..

-کجا میری؟! چی شده مگه!!؟

همانطور که دنبال چیزی میگشت گفت:

-باید به رابطم خبر بدم ... شاید از این بشه به نتیجه ای رسید...

از اینکه مثل جوجه اردک ها روی یک خط مستقیم به دنبالش روان بودم کلافه شدم ... ایستادم و تکیه به دیوار گفتم:

-اصلا این موضوع به چه دردت میخوره؟! چطور میخوای پیداش کنی!!؟

بعد از لحظه ای وقفه ، دوباره مشغول کارش شد و گفت:

-چرا همیشه پیداش کرد ... فکر کنی میبینی ساده است ... باید دنبال مردی بگردیم که تو جاهایی که من هم رفت و آمد میکنم و برای محتشم کار انجام میدم ، کار کنه ... از طرفی اون روز قبل از تعطیلات که تو میگی مرخصی بوده باشه ... از طرفی تک پسر باشه و به احتمال زیاد توی اون روز برای خانواده نزدیکش یه اتفاقی خاصی افتاده باشه .. یا مرگ ، یا عروسی یا مراسم خاص و مهمی ... تازه اگه بازم با این محدودیت ها ، چند نفر مونده باشن هم میشه روی روابطشون با محتشم تحقیق کرد...

با کلیدی که آورده بود ، کشویی درون کمدش را باز کرد و گوشی از آن بیرون کشید و قبل از برقراری تماس به چشمان متعجب مانده نگاهی انداخت و گفت:

-دیدي اونقدر هام که فکر میکنی غیرقابل دسترس نیست...

و من داشتم به تمام چیزهایی که این مرد را خاص می کرد فکر می کردم ... شماره ای گرفت و دیدم که قبل از برقراری تماس به سمت در اتاق آمد و با بستنش من مبهوت مانده در راهرو را تنها گذاشت...

خوشحال بود ... انگار از صمیم قلب خوشحال بود ... اینقدر که بعد از آن تلفن به اصطلاح من محرمانه اش در پشت درهای بسته ، دیگر سراغ آن کاغذهای کذایی نرفت ... آنقدر که در ماشین ناگهان به سمتی پیچید و گفت " راستی گشنه ات بود .... امشب شام مهمون من ... " ... آری خوشحال بود و باری دیگر شامی دونفره خوردیم ... ولی انگار این شام هم فرق داشت ... چون اینبار هم او خوشحال بود و هم من ... هرچند که خوشحالی او برای برداشتن یه گام به جلو بود اما خوشحالی من از خوشحالی واقعی اون سرچشمه میگرفت...

ولی مهم الان بود و انگشتانش که با موسیقی پخش شده از پخش ماشین ، آرام و ریتمیک روی فرمان ضربه میزدند ... مهم امشب بود که دیگر با چشمان ریز شده نگاهم نمیکرد ... شاید مهم امشب بود که خوشحال بود و با دستان مماس بر کمرم ، مرا به سمت سالن رستوران هدایت کرد ... مهم امشب بود که خودمان بودیم ولی صندلی را برایم عقب کشید و منتظر نشستیم شد ... آری شاید مهم امشب بود که حتی منو را به دستانم نداد و خود جوجه کباب سفارش داد...

چشمانم به اصلاح به خط صاف جاده بود و نگاهم و تمام حواس داشته و نداشته ام معطوف آدم کنار دستم ... اینقدر که مسیر دستی که از فرمان جدا شد و به آینه ی وسط ماشین بند شد را ریز به ریز ، زیر نظر گرفتم ... کمی آینه را جابجا کرد و صدایش به زمزمه ی ریزی به گوش رسید...

-هنوز دست برنداشتی ... بچرخ تا بچرخیم..

با خود حرف میزد ... صدایش چون پیچ پچی ریز بود ... انگار تمام حواس تقویت شده مرا نادیده گرفته بود ... ولی ! لحظه ای حواسم پرت شد ... مخاطب صحبتش که بود ؟!!! اینبار به گردنم زحمت دادم و کمی به سمتش چرخاندمش و در لحظه نگاهش را که به آینه وسط ماشین بود غافلگیر کردم ... کاملاً ناخداگاه چرخیدم و از آینه بغل پشت سر را نظاره کردم تا شاید چیز جالب توجهی نظرم را به خود جلب کند ... کمی نگاه چرخاندم ولی جالب توجه ، هیچ !!! انگار درگیری ذهنی داشت ... نفسی بیرون دادم و دوباره نگاهم را به خط صاف جاده سپردم ... ولی اینبار تمام حواسم را معطوف اتفاقات این چند وقت اخیر کردم ... از ریز به درشتش ، از تلخ به شیرینش..

از بار اولی که دیدمش .. یک جسم سفیدپوش که محکم شانه ی چپم را نشانه رفته بود ... تلخ بود یا شیرین ! صددرصد آن موقع شیرین نبود ولی الانش را زیاد مطمئن نیستم ، مخصوصاً وقتی که با همان لباس های سفید وارد اتاق محتشم شد و بی توجه به من به سراغ او رفت ... آن موقع تازه قیافه ی جسم سفیدپوش را دیدم ... با یادآوری آن روز لبخندی روی لبم نقش بست ... روی لبانم لبخند بود پس شاید خاطره شیرینی بود ... جلوتر رفتم ... تمام برخوردهای ریز و درشتان... گاهی بی تفاوت ، گاهی حتی حضورهای گاه و بیگاهش هم حرصم را درمی آورد ... اصلاً چرا آن موقع به خاطر حضورش حرص میخوردم ؟!! چرا روی اسمش در ذهنم یک خطه های لایت کشیده بودم و رفتارهایش به چشمم می آمد ... باز هم خاطرات جلو و جلو رفت ... آن روز کذایی و دزد آشنای کیفم ، همراهیم ، نگاه های گاه و بیگاهش به استرسم ... اخم هایم درهم شد ، الان تلخ بود ... جلوتر ، باز هم یکی دیگر از روزهای کذایی زندگیم ... تبریز ، امیرحسین ، بازگشت زودهنگام ، صدایی خنده های سرمست خانمک ، پیچ خوردن دلم ... اخم هایم درهم رفت ... آن روز از همان اولش تا به حال تلخ بود ... آنقدر که با یادآوری خانمک سیاوشش دلم پیچ میخورد ... لعنتی !!! حال چرا پیچ میخوری ... اصلاً چرا آن روز پیچ خوردی ... سرم را کمی تکان دادم تا از خاطرات آن روز رهایی یابم ... آن روز ممنوعه بود ... از همان فردایش ، آن روز برایم ممنوعه اعلام شد ... همه چیزش ، خاطراتش ، نگاه هایش و حتی ... حتی " دوستش دارمش " ... لعنتی ... لعنتی ... آن روز و حرف هایش ممنوعه بود ... همه اش نقش بود ، بازی بود ، برای دک کردن خانمک بود ... محتشم یا سیاوش و یا شاید سیاه وش ... او چه بود برایم ...

با خودم که میتوانستم صادق باشم ... دوستش داشتم !!! نمیدانم ... ولی میدانم عاشقش نبودم ... هنوز هم نسبت بهش یک حس محبت داشتم ... یاد روز اول آشناییم با محتشم افتادم .... از همان اول شیرین بود ... صدای محکم مردی که در یک خلا ذهنی و جسمی به گوش رسید ... چشمان لرزانم که باز شد و دست مردی که در برابر مزاحمت نورها ، به کمک چشمانم آمد و صورتی که جلوی دیدگانم نمایان شد ... جوان بود ... آنقدر جوان که نیم قرن زندگیش را زیرسوال میبرد ... هنوزم که هنوزه ، با تمام دردهایی که به خاطر آن روز برایم درست شده بود ، باز نیز آن روز شیرین بود ... آنقدر که لبخند محو روی لبانم پاک نمیشد ... آن روز و روزهای بعدش به چشم ناجی نگاهش می کردم ... تا نزدیک به یک سال ناجی من بود ... یک مرد قوی ، با اراده ، خوش فکر ، خوش قیافه و موفق ... اصلا شاید به خاطر همه ی اینهاست که با وجود همه گرفتاری ها ، هنوزم که هنوزه برایش احترام قائل بودم ... آن قدر که هربار فرزین را خوشحال می بینم که قدمی به جلو برداشته ، درکنار خوشحالیم بابت خوشحالیش ، قسمتی از وجودم در خود فرو میروود ... اصلا چرا در خود فرو میروود...

با خودکه باید صادق باشم ... حسم چیست !!! نگاهم کمی چرخید و مرد کنار دستم را از نظر گذراندم ... چشمم به لبخند آرام روی لبش که افتاد دلم ریخت ... پیچ نخورد ، ریخت ... مثل همان روز که اصرار به اثبات علاقه محتشم به من داشت و در آخر زل زده بود به چشمانم و با چشمک ریزی گفته بود " ازت خوشم میاد " ... حالا مطمئنم حسم نسبت به محتشم هرچه هست عشق نیست ... چون اگر عشق بود ، پس حسی که نسبت به فرزین دارم چیست !!! وقتی نگاهم میکند ، وقتی که بی هوا دستانم را میگیرد یا دستانش روی کمرم قفل میشود ... وقتی که آرام است ، وقتی که میخندد ... اینقدر این اتفاقات نادر رخ می دهد که حتی زمان و مکان هرکدامشان را به یاد دارم... مثل تشنه ای می مانم که منتظر رخ داد هرکدام از آن هاست .. کوچک و بزرگش فرقی ندارم ... بعضی وقت ها اینقدر احمق میشوم که دلم می خواد با فرزین پیش محتشم بروم تا نزدیکم شود ... بعدش از خودم متنفر میشوم ... از اینکه می دانم نزدیکی اش از روی برنامه هایش است ... میدانم و بعد از خودم متنفر میشوم که مثل یک گدای پیچاره ، محبتش را گدایی می کنم ... شاید باید بگویم که محبتش را می دزدم !!! آری وقتی برای بدست آوردن چیزی که برای من نیست نقشه می کشم و به آن عمل می کنم ، اسمش دزدی می شود ... اما گاهی هم که خوشحال می شود ، ذوق می کنم و هیجان زده میشوم ... مثل آن روز و حرف هایش در اتاقم ... مثل امروز و خنده های خسته اش کنار پنجره ... حتی احم کمرنگش به خاطر به سر گذاشتن هایش ... مثل امشب ... مثل آن موقع گفت سیاهی موهایم برایش جذاب است و از آن روز موهایم را بیشتر و بیشتر از قبل دوست داشتم و بیشتر و بیشتر از قبل بهشان رسیدگی می کردم...

با خود که می توانم صادق باشم .. آری شاید اسم این حس عشق باشد ... البته به جنون بیشتر شبیه است ... آره جنون است ... این همه حس های یکطرف و رفتار های احمقانه بیشتر شبیه جنون است تا عشق ... حتی از این جنون هم با تمام شیرینی احمقانه اش تلخ است..

با ترمز ماشین به خود آمدم ... اینقدر در فکر بودم که اصلا متوجه بقیه راه نشده بودم ... انگار قصد پیاده شدن داشت که دستش به کمر بندش رفت ... از ماشین پیاده شدم و قدمی برداشته پشت سرم روان شد ... به خیال اینکه قصد سلام و علیک با پدر و مادر را دارد جلوتر رفتم و کلید را در قفل چرخاندم ... اما با شنیدن صدایش که خداحافظی کوتاهی کرد ، برگشتم و قدم برداشته به حیاط خانه را بازگشتم..

-مگه نمیای تو؟! -

"نه " کوتاهی گفت و با گفتن " دیگه دیروقته ، مزاحم نمیشم " کف دستش را روی موهای کوتاهش کشید ... وسوسه ی دست کشیدن به آن موهای کوتاه امروز بدجور به جانم افتاده بود ... فحشی گذرا در دل نثار خودم و تمام وسوسه های وجودم کردم و با لبخندی به لب گفتم:

-این چه حرفیه ... همیشه از دیدنت خوشحال میشم.. -

انگار که گرفته بود و پریشان تر شد ... حتی با تمام هنر بازیگری اش از این فاصله ی نزدیک دو دو زدن های مردمک چشمانش نشان از حال آشفته اش داشت ... لحظه ای از ذهنم گذشت او که خوشحال بود این پریشانی حالش از کجا آمد؟! ... چقدر در فکر بودم که تغییر حالش را متوجه نشدم؟!!! لبخند نقش بسته به صورتش که به چشمم آمد ، از ذهنم گذشت که بر خلاف امروز الان چه تلاشی برای کش آمدن عضلات صورتش به خرج می دهد ... اما هنوز تجزیه و تحلیل واکنش هایش به پایان نرسیده بود که با گامی که به سمت جلو برداشت ، تمام تجزیه و تحلیلات متوقف شد ... هنوز فاصله ی صفر شده ی بینمان را درک نکرده بودم که صورتش جلو آمد و گونه اش مماس گونه ام مرا در بهت کارش رها کرد ...

هنوز درگیر هضم تماس اندک سطح زبری روی پوست صورتم و دستی روی کتف چپم بودم که پچ پچ آرامش ، آب یخی شد بر آتش وجودم..

-شرمنده ... محنتم هنوز بی خیال پاییدن ما نشده.. -

شرمنده اش یعنی چه؟؟ نفس از بهت رفته ام ، حالا با این شوک همان جا که بود ماند ... شاید جایش خوب بود !!! فشار اندک 5 انگشتش را که روی بازویم حس کردم ، انگار اجباری شد برای بازگشت نفس مانده در اعماق وجودم...

-توضیح میدم ... خواهشا عادی باش ... برو داخل...

همین ... 5 انگشت شل شد و سطح زبر از روی سطح صورتم دور شد ... کش آمدن لبانش را که دیدم ، سعی کردم همچو آینه ای کارش را تکرار کنم ... نمی دانم تمام تلاشم برای زدن لبخندی به قول او عادی چقدر موفقیت آمیز یا احمقانه بود ... نفهمیدم چطور سری تکان دادم و چطور در بسته شد ... ولی من همان جا ماندم ... همان جا پشت در ، نفس سنگین مانده ام را به بیرون دادم و خشک شده برجای ماندم ... چقدر طول کشید ! باز هم نمیدانم و از آنجا میدانم که صدای ملودی موبایلم کمی ، آری شاید کمی مرا به خود آورد ... چشمم به نام فرزین که خورد ، با آخرین انرژی باقیمانده در وجودم ، دستم را بالا بردم و گوشی را به نزدیک گوشم رساندم و بی هیچ حرفی فقط گوش سپردم..

-الو ... الو سودا پشت خطی؟!!! ببین میدونم کارم احمقانه بود ولی محتشم هنوز دست از سرمون برنداشته ... این مرده سعیدی از خونم دنبالمون بود ... هرچند که بیشتر مواقع هست ... الو ... نمیخوای حرفی بزنی ... بازم شرمنده ... گفتم توضیح بدم که فکر بدی نکنی..

صدای نفس عمیقش در گوشی پیچید و فکر من به تک تک کلماتش کشیده شد...

-پوف .. نمیخوای حرفی بزنی ... اوکی ... بازم شرمنده ... بعدا صحبت می کنیم باهم..

مکثی کرد و آرام تر ادامه داد : باشه؟! ... مواظب خودت باش ... خداحافظ...

انگار تلفن قطع شد چون بی صدایی محض بود که به گوش میرسید ... اما گوشی تلفن همچنان کنار گوشم بود ... انگار ذهنم دوباره و چندباره تمام کلماتی را از گوشی بیرون آمده بود ، بلند تکرار می کرد و گوشی ، به عنوان شاهدی خاموش در حال تائید حرف ها بود...

امشب مهربان بود ... ناگهان پیچیده بود و شکم گشنه مرا به یاد داشت ... شانه به شانه ام مرا به سمت سالن رستوران هدایت کرد ، مثل یک جنتلمن واقعی منتظر ورودم ماند، صندلی برایم بیرون کشید ...

چقدر خوشحال بودم و با خود رویاهای ابلهانه ی دخترانه مییافتم که تمام توجه امشبش واقعی است... و ایاای خدا چه گفت ... آن مرد ، سعیدی ! همان که از طرف محتشم بود از صبح پی مان بود؟! که یعنی وقتی شانه به شانه ام قدم برمیداشت ، تنها نبودیم ... این یعنی لبخندهایش واقعی نبود؟! یعنی امشب دروغ بود؟! یعنی ... دیگر چه گفت؟! که بیشتر مواقع هست!!! یعنی تمام مهربانی های اوقات تنهاییمان که فکر می کردم واقعی است ، واقعی نبود؟! خدا اصلا چه چیز واقعی است و چه چیز نیست؟! حتما خنده ی خسته اش کنار پنجره هم واقعی نبود!! آری حتما آن مردک سعیدی نظاره گر بوده و فرزین می دانسته وگرنه فرزین کی صاف صاف در چشمانم نگاه می کند که سربه سرش بگذارم و فقط لبخند آرام تحویلم دهد ... سلام هم می دهد واقعی نیست!!! یعنی آن روز و آن حرف هایش هم در اتاق واقعی نبود!!! ولی آنجا که دیگر نه پنجره ای بود و نه چشم سومی؟! ای سودا ... ای سودای خنگ ... ای سودای احمق ... اصلا چرا تا به حال برای این همه دروغ عذرخواهی نکرده بود؟! حال که گونه اش مماس گونه ام شد ! نه نه ... دقت که می کنم حتی شبیه یک بوسه ی واقعی هم نبود فقط شبیه یک بوسه ای بود که دوست داشتم باشد وگرنه فقط تماس اندک نوک ته ریش های زبرش روی صورتم بود ... همین ... آری همین و بس...

چقدر در همان حال ، سرخورده پشت در حیاط ماندم هم نمیدانم ... دستم به صورتم بند شد و آن را خیس از اشک های خاموشم یافت ... این همه اشک کی از چشمانم سرازیر شده بود؟! حتی گریه ام هم مثل خنده خاموش شده ام خاموش بود ... لبخندی تلخ روی لبم نشست ... چه فکر می کردم؟! که مثل فیلم ها و داستان ها آدم خوبه داستان ناگهان عاشقم می شود؟! که وقتی که روز اول گفت هرکاری کردم همه نقش است و بازی ، باز هم تمام کارهایش را به پای علاقه اش گذاشتم ... که مثل داستان ها عاشق دختر خوب و مظلوم قصه میشود؟! اما مگر من اصلا از نظر او دختر خوب و مظلوم این قصه ام؟! او که خود گفته بود که می داند من بی تقصیر بودم ... وقتی به من اعتماد و مرا وارد این بازی کردند یعنی می دانند که در این داستان مظلوم واقع شده ام ... خوب چه؟! شاید از نظرش خوب نبودم ... اصلا چه چیز کم داشتم؟! قیافه ی خوب ، تحصیلات و موقعیت اجتماعی خوب و از همه مهمتر خانواده خوب ... مگر خودش هزار بار نگفته بود که خانواده ام برایش خیلی مهم اند ... که اگر ریسک کرده اند ، به حساب اعتماد به تربیت خانواده ام است .. که مگر نگفت من جلوی آنها خودم هستم ، که بازی نمی کنم ...!!! یعنی همه ی این ها برای خوب بودن کافی نیست؟! اصلا شاید همه ی این داستان ها ، داستان است و هیچ وقت به اصلاح آدم خوبه داستان عاشق هیچ کس نمیشود!!! اصلا مگر دلش کاروانسراست که هرکس خوب بود را واردش کند؟! آری من خوب بودم ... شاید برای او خوب نبودم ... آری حتما همین طور است ... ولی چرا!?!

نکند .. شاید کسی را دوست دارد ... اصلا شاید زن داشته باشد؟! ای سودای احق اصلا تو چه از آدم پیش رویت می دانی که عاشقتش هم شده ای؟! یعنی زن دارد؟! نه!! زن دارد و این همه خونسرد است؟! نه زن ندارد ... اگر زن داشت ، در این 2 سال زنش را در کدام سوراخ پنهان کرده بود که حتی چشم تیزبین محتشم هم متوجه اش نشده ... زن ندارد ولی می تواند کسی را دوست داشته باشد ... یک جا شنیده ام این جور آدم ها با هرکسی ازدواج نمی کنند .. هرچند الان با من که نامزد کرده است ، حتی از صیغه ی محرمیتان هنوز چند ماهی مانده ... ولی آن هم دروغ است ... من هم برایش دروغ هستم ... مثل هویتش که دروغ است ... چه انتظاری دارم که چیزی مابین این همه دروغ به وجود آید...

بدن سنگین از واقعیت های دوست نداشتنی را کشان کشان به داخل رساندم .. اینقدر از هم پاشیده بودم که بی توجه به سلام و خسته نباشید ، آرام و سربه زیر وارد اتاق شدم ... هرچند که به ثانیه نکشیده مادر سراسیمه و نگران آمد..

لعنت به هرچه نقش است و بازی ... اما امشب ، شب رویازی کردن بود ... انگار امشب دروغ ممنوع بود ... یک شب می توانستیم راست بگوییم و رویاهای شیرین دیگران را به واقعیت های تلخ نزدیک کنیم ... پس در مقابلش رو بازی کردم ... به آغوش گرمش پناه بردم و به سیلاب اشک اجازه ی طغیان دادم و در مقابل تمام نگرانی هایش تنها یک چیز گفتم:

-حالم خوب نیست مامان ... با فرزین بحث شده ... نپرس چرا ولی بذار همین جا آرام بشم...

و با هر نوازشش آرام تر شدم ... با هر حرفش سبک تر شدم .. هرچند که صحبتش به دلداری و نشان دادن نمک های مختلف زندگی ختم می شد ولی امشب که واقعیت را نزدیک تر از هر وقت دیگری دیدم ، امشب که شمارش معکوس رو به پایان این بازی را از نزدیک تر حس کردم ، فهمیدم که آن ها را نیز باید آماده تر کنم ... حتی شده با یک بحث به قول مادر نمک زندگی...

او آرام حرف زد و من آرام اشک ریختم ... و چه قدر دلتنگ این آغوش نزدیک بودم..

\*\*\*\*\*

کلافه زمزمه کردم:



-گفتم که تصمیم عرض شد ... من نمیام...

عصبانی بود ... معمولاً جدی بود ولی کم پیش می آمد که عصبانی شود ... اما الان از آن دسته اوقاتی بود که عصبانی میشد...

-یعنی چی نمیام ... میدونی رفتن اونجا چقدر برام مهمه...

-برای تو مهمه ... برای من نیست...

نگاه برزخیش را به چشمانم دوخت...

-این حرفت یعنی چی !!؟

دوست نداشتم بروم ... دلم گواه بد میداد...

-یعنی تو میخوای بری اما من دوست ندارم برم ... قرار نیست که هرکاری که تو دوست داشتی مثل غلام حلقه به گوش انجام بدم...

-قول و قرار مون که یادت نرفته ... هرکاری که من گفتم انجام میدی...

هه ... چقدر هم که پایبند قول و قرار بود ... هرچند که منم سودا چند ماه پیش نبودم ... با گرگ ها گشتن ، گرگم کرده بود ... لبخند کجی گوشه ی لبم نقش بست...

-آدمی که خودش به قول و قرارش پایبند نیست و به صلاح دید خودش اون ها را کج و راست میکنه نباید از قول و قرار حرف بزنه ... هرچند که قرار من و تو این ها نبود ... من به اندازه ی کافی به قول هام عمل کردم...

انگار بریده بود ... سرش را خم کرد و دستانش را روی سرش کشید ... هنوزم که هنوزه وسوسه ی دست کشیدن روی زبری موهایش در وجودم بیداد می کرد ... کمی که گذشت انگار آرام تر شد ... سرش به نرمی بالا آمد و تن صدایش کنترل شده تر از قبل به گوش رسید:

-دستت درد نکنه ... ولی این خیلی مهمه ... هرکسی دعوت نمیشه ... میدونی علاوه بر اینکه میشه کلی اطلاعات جمع کرد ، میشه چقدر مهره ریز و درشت شناسایی کرد...

با وجودی که تا به امروز هرکاری برایش کرده بودم ولی با همه ی اینها باز هم دلم نمیخواست بروم ... نگاه زدیم و همانند خوشم آرام زمزمه کردم...

-تو برو ولی من نمیام ... خوشم نمیاد همچین جاهایی برم..

انگار تمام آرامشش ظاهری بود ، چون خیلی زود تمامش بر باد رفت...

-میشه بدونم مثلا چرا !!!؟

چرا !!!؟ نمیدانم !!! آنقدر می دانم که هیچ وقت در چنین جاهایی نه تنها احساس راحتی نداشتم ، بلکه تا مدت ها بعد عصبی و پرخاشگر می شدم ... ذهنم کشیده شد به چند روز گذشته ... وقتی که محتشم من و فرزین را به جشن تولد 50 سالگیش دعوت کرد ... همان موقع که من فارغ از چشمان ستاره باران فرزین ، فکر کردم که دیگر لازم نیست بگویم نزدیک به نیم قرن زندگی ... دیگر مرد روبرویم رسماً نیم قرن از زندگیش می گذشت ... آن موقع به خیال اینکه جشن گرفتن پنجاهمین سالگرد زندگی فردی مهمانی است آرام و خودمانی ، با تشکر کوتاهی قبول دعوت کردم ... اما امروز که در تایم نهار ، به صورت اتفاقی در مورد مهمانی های محتشم شنیدم فارغ از تمامی خوشحالی فرزین به خاطر شرکت در آن مهمانی ، نه بزرگی را تحویلش دادم و در جواب چرایی سوالش قاطع و محکم گفتم:

-چرا !!!؟ چرا این چند روز که دائما در حال نقشه کشیدن بودی نگفتی که قراره چه جور جایی بریم !!!؟ من اینجور جاها احساس راحتی نمی کنم ... دائما استرس دارم ... تمام سیستم عصبیم رو مختل می کنه ... قرار نیست که به خاطر اما و اگرهای تو خودم رو عذاب بدم که...

عصبی بود و تمام حرف هایش عصبانی بودنش را به رخ می کشید:

-وای نگو که اصلا همچین جاهایی نرفتی و نبودی؟! یه جور حرف میزنه که انگار تا به حال تو هیچ مهمونی شرکت نکرده...

وقتی عصبی میشد ، بی منطق میشد ... کاملا از حرف هایش معلوم بود ... و من هم حساستر ، وقتی که عصبی میشدم..

-نخیر یادم نرفته که تو آمار آب خوردن من هم داری ... ولی جناب آقای مفتش ، دقیق تر به اطلاعاتت نگاه کنی میبینی که از آخرین مهمونی که من رفتم چقدر میگذره ... تو رو خدا توام انتظار نداری که فکر کنم گفتمی حتما موقعیتش پیش نیومه ... من نه دختر پیغمبرم نه چیز دیگه ولی الان همچین جاهایی پانمیذارم ... خیلی علاقه داری میتونی خودت بری..

-سودا من و بیشتر از این عصبانی نکن ... اگه من دعوتم به خاطر توئه بلند شم تنها کجا برم ... رفتن به اون مهمونی ، وارد شدن به اون ویلا ، دیدن آدم های اونجا برام مهمه ... پس لطفا درک کن ، بفهم...

حتی منطق بی منطق شده ی منم با منطق شد ... پوزخندی صدادار زدم و با حرص درارترین لحن ممکن گفتم:

-یعنی غیرت آدم هایی مثل تو با این همه ادا و اصول این باشه ، وای به حال بقیه ... نقش یا واقعیت مثلا زنتم ... اون غیرت بی غیرت اجازه میده که دست منو بگیره ببری همچین مهمونی ای...

دست محکمش که به میز خورد ، از جا پریدم...

-الکی نمیخواد پای اعتقادات من رو بکشی وسط ... نه من برای خوش گذرونی می خوام برم اونجا ، نه تو آدمی هستی که خیلی در قید و بند حجاب باشی ... ازتم نخواستم که یه دکلمه کوتاه بپوشی و با قر و اطوار دلبری کنی که انگ بی غیرتی بهم میزنی ... هر جور دوست داری بیا ... کت شلوار یا یه کت دامن پوشیده بپوش ... دوست داری روسری سرت بذار که راحت باشی .. یه گوشه بشین و تکون نخور ... من کاری به این چیزها ندارم ولی یادت باشه که من باید اون مهمونی رو برم...

هنوز شوکه بودم و این بغض همراه روزهایم در حال خفه کردنم بود ... چرا هیچ نمی فهمید ... من دلم نمیخواست در این مهمانی و هر مهمانی شبیه این شرکت کنم ... چرا نمی دید که مثل مرغ سرکنده در حال پرپر زدنم ... چرا با وجود همه ی دانسته هایش ، نمی خواست بداند که مشکل من مثل آن معتقد به اصول نیست ... که حتی تصور حضور در آن مهمه ی عذاب آور که هرکه در حال و هوای کوک و ناکوک خود غرق است تهوع آور است چه رسد به حتی نشستن در گوشه ای از آن ... نگاهی دوباره بهش انداختم ... هنوزم پوستش کمی به قرمزی میزد ... خدا ... این آدم چرا نمی فهمید مرا...

در خود فرو رفته به مسیری که به سمت خروجی شهر بود نگاه کردم ... بالاخره موفق شد که مرا همراه خود کند ... از این اجبار مزخرف ، عصبانی بودم و از وقتی که مرا سوار کرد بی سلام و علیک به صندلی تکیه دادم و گذر ماشین ها را از نظر گذراندم ... نزدیک غروب بود و دور از دود و دم شهر پریهاهو سرخی خورشید، آسمان را در برگرفته بود ... در یک کلمه زیبا ... آسمان و ابرها رنگی از تفاوت به خود گرفته بودند ... سرخ ... یک سرخی زیبا ... از رنگ قرمز هم بیزار بودم ولی سرخی آسمان زیبا بود ... زل زده به غروب آفتاب صدای آرام فرزین به گوش رسید:

-هنوز قهری؟! -

با شنیدن جمله اش چشم از سرخی آسمان گرفتم و نگاهش کردم ... قهر؟! چه مسخره ... مثلا من چقدر برایش مهم بودم که قهر بودن یا نبودن من برایش مهم باشد!!! همان قدر بی اهمیت زل زدم به صورتش ... بگذار هرچه دوست دارد فکر کند...

-میخوای اونجا هم حرف نرنی و همین جوری ساکت باشی؟! -

اینبار طرح پوزخندی تلخ روی لبانم نقش بست ... پس بگو چرا نگران قهر بودن یا نبودن من است ... دوباره ذهن احمق داشت به بیراهه میرفت!!! شانه ای بالا انداختم و تلخ همچو وجودم زبان زدم:

-من که فقط نقش کارت عبور رو برات دارم ... قرارم هست یه گوشه بشینم و تکون نخورم ... دیگه اهمیتی نداره یه عروسک خیمه شب بازی بخواد حرفی بزنه یا نه!!! -

آرامشش از دست رفته بود ... از رفتار و نفس عمیقی که میکشید معلوم بود .. ولی آن هم اهمیتی نداشت ... آنقدر پوست کلفت شده بودم که این ها دیگر در حد یک سرگرمی بود...

-یه امشب رو اعصاب من راه نرو ... ببین میتونی یه چند ساعت دندان سر جیگر بذاری تا تموم شه..

-هه ... یه امشب ... یه امشب تموم شه ، یه بامبول جدید درست میکنی ... وقتی دیگران برات بی ارزشن ، توقع ارزش گذاشتن رو از کسی نداشته باش..

عصبی و حرصی لب زد:

-همون هیچی نگی انگار بهتره!!!

با وجود تمام ظاهر سختی که سعی در حفظش داشتم ، خفه شو مودبانه اش بغض را در گلویم پیچاند ... حتی اگر هم میخواستم ، این بغض لعنتی جلوی هر جوابی را می گرفت ... سربه زیر و در خود فرو رفته سعی کردم حضور پررنگش را نادیده بگیرم که صدایش این بار آرام تر و کلافه تر به گوش رسید ...

-وقتی لج میکنی هم اعصاب خودت رو خرد می کنی و هم اعصاب من رو...

نیم نگاهی به صورت در همش انداختم ... آرام تر از قبل در حال رانندگی بود ... دلم از دستش گرفته بود و آرام لب زد

-چرا اینقدر از من بدت میاد!!؟

سکوت کرد و جواب نداد ... در دل به خود پوزخند زدم ... آری که از من بدش می آمد ... چه فکر می کردم ... حتی بعد از این چند ماه نزدیکی هم هنوز از من بدش می آمد...

-من ازت بدم نمیاد...

آرام زمزمه کرد ... اینقدر آرام بود که انگار حتی خودش هم به آن شک داشت ... اما منم در فکر خودم بودم...

-حتی خدام با اون عظمت خداییش و بی نقصیش وقتی بندش خطایی می کنه ولی توبه می کنه می بخشه ... هرچقدرم بد باشی می بخشه ... حتی صدبارم خطات رو تکرار کنی و بعد واقعا پشیمون شی و جبران کنی می بخشه ... ولی امان از بنده هاش ... ای کاش همیشه کارمون گیر خدا بود و اشتباهاتمون فقط به اون ختم میشد ، چون وقتی که فهمیدی خطا کردی ، استرس نداری ، نمی ترسی ، دلهره نداری که بهت پشت کنه ... همین که دلت برآش بلرزه ، همین که شرمت شه اسمش رو صدا کنی ، همین که یه قطره اشک از چشمت بریزه پایین همچین به آغوش می کشتت که سرشار از آرامش بشی ... اما امان از بنده هاش .. امان از کینه ی بنده هاش ... امان از خودبرتر بینی بنده هاش ... که با وجود هزارتا اشتباه ریز و درشتشون ، همیشه بساط قضاوت و عداوتشون به راهه..

با نوک انگشت چند قطره چکیده از چشمانم را گرفتم ... دلم پر بود ... او هم قضاوت می کرد ... خود را به حق می دانست که قضاوت کند ... نمی بخشید ... از اشتباهات من نمی گذشت که اگر می گذشت اینقدر رئیس و مرئوس بودن خود را نسبت به من به رخ نمی کشید ... منه زن ، پای اشتباه ندانسته ام ایستادم ولی آن مرد همچنان پشت میز قضاوتش در حال حکم صادر کردن بود...

-من قضاوتت نمی کنم ... ولی این وسط یه چیزهایی هست که نمی دونی و فکر می کنی دیگران دارن قضاوتت می کنن...

طرح روی لبم هرچه بود لبخند نبود ... توجیه می کرد خود را...

-همین که من الان مجبور به همراهیت شدم ، همه چی رو نشون می ده ... تو آگه قضاوت نمی کردی هنوزم که هنوز به چشم یه متهم به من نگاه نمی کردی که مجبور شم کاری رو انجام بدم ... آگه حداقل به چشم یه آدم عادی بهم نگاه می کردی درک می کردی و به خواسته هام احترام میداشتی..

-من نمی فهمم مشکلک با این مهمونی چیه !!؟

مشکلم چه بود !!؟ در حال حاضر با این مهمانی مشکلی نداشتم ... مشکلم آدم پیش رویم بود ... مشکلم آدم های پیش رویم بودن ... وقتی جوابت هیچ تاثیری ندارد ، پس جواب هم بی فایده است ... بگذار فکر کند تمام مشکل من رفتن به این مهمانی است ... بگذار در همین جهالتی که دوست دارد بماند ... سوالش جوابی نداشت ... یعنی جوابی تازه نداشت ... قبلا سوال و جواب ها شده بود و نتیجه اش همین بود..

خورشید غروب کرده بود و سیاهی سرتاسر آسمان پخش شده بود که جلوی دربی بزرگ متوقف شد ...  
دری سیاه رنگ که با دیوارهایی بلند احاطه شده بود ... اخم هایم در هم رفت ... انگار خود را درون  
فیلم های ترسناک اسیر می دیدم ... حواسم به در و دیوار ویلای پیش رویم بود که با ضربه ای به شیشه  
خورد از جا پریدم ... مردی چهارشانه و هیکلی با انگشت به شیشه زد و به محض پایین آمدنش ، صدای  
بم و دورگه اش به گوش رسید...

-کارت دعوت لطفا...-

شرایط عادی بود یا واقعا ترسناک نمی دانم ... اینقدر به خود چیزهای مختلف تلقین کرده بودم که حتی  
فضایی رنگارنگ و نورانی هم ترسناک بود چه رسد به این سیاهی شب و دیوارهای بلند و مرد قوی  
هیکل ... از داشبرد کارت دعوت را به دست فرزین دادم و مرد قوی هیکل بعد از گرفتن و چک کردن  
آن ، دستش را بالا آورد و چیزی را درون تبلت دستش چک کرد ... ولی وقتی که بیشتر خم شد و با  
دقت به چهره های ما خیره ، ترس را واقعی تر حس کردم ... انگار از کنکاش فارغ شد که طرح  
لبخندی ضعیف روی لبش نشست و با اشاره ی دستش ، صدایش هم به گوش رسید:

-خیلی خوش آمدید ... لطف کنید آگه گوشی یا دوربین دارید جلوتر تحویل بدید، داخل ممنوعه ... این  
کارت هم خدمتون ، وارد شدید ورودی سمت چپ رو برید به سمت پارکینگ مخصوص..-

فرزین تشکری کرد و از در سیاهی که حالا باز شده بود عبور کرد ... به محض ورود و تحویل گوشی  
خاموش شده ام آب جمع شده ی دهانم را به سختی فرو دادم ... به سمت هدایت شده راند و با نشان دادن  
کارت دریافتی وارد محوطه ی مخصوص شد ... به محض توقف ماشین صدای سرخوشش به گوش  
رسید...

-ببین چه خبره !!؟-

انگار دائما بین دنیای وهم و واقعیت در حرکت بودم ... با صدایش به واقعیت تاریک اطراف برگشتم و  
با نگاه به اطراف دنبال آن خبر هیجان انگیز گشتم ... بی اهمیت لب زدم:

-مردا رو جون به جوشون کنن عشق ماشینن و 4 تا ماشین های کلاس می بینن آب از لب و لوچشون راه میوفته...

صدای خنده اش ، دستی که به سمت دستگیره می رفت را متوقف کرد...

-چی میگی برای خودت !!!؟ به ماشین ها چیکار دارم ، عاشق پلاک هاشون شدم...

و با این حرف تک خنده ای کرد و درب را باز کرد ... اما من هنوز نشسته روی صندلی زوم پلاک های ماشین ها شدم ... درب ماشین که باز شد ، حواسم معطوف فرزین شد که حال از کمر خم و به من نزدیک شده بود و صدایش آرام و سرحال بلند شد...

-زیاد فکر نکن ... الان تو پارکینگ مهمون های vip ایم ... یعنی صاحب تمام این ماشین هایی که اینجا پارک شدن آدم های خاصی هستن ... و اگه گفتی شماره پلاک های این ماشین ها ما رو به چی میرسونه !!!؟

چشمان گرد شده ام را به چهره ی خوشحالش دوختم که چمشک ریزی زد و حینی که دستم را برای خروج از ماشین می گرفت آرام زمزمه کرد...

-به اسامی صاحب این ماشین ها...

از ماشین که پیاده شدم صاف کنارش قرار گرفتم و اینبار با نگاه دقیق تری به اطراف نگاه کردم ... لبخند کمرنگی روی لبم نقش بست ... گاهی با فکرهایش خوب سوپرایزم می کرد ... نگاهی دیگر چرخاندم و به خودمان رسیدم ... خنده ام گرفته بود ... ابرویی بالا کشیدم و نزدیک گوشش ، آرام همچو خودش زمزمه کردم...

-ولی توجه کردی که ماشینت اینجا شبیه فرغون به نظر میاد !!!؟



سرش را کمی عقب کشید و نگاه مظلومی به زاننتیای طوسی رنگش که با وجود کارواش و برقی که میزد در کنار این عروسک های مامانی حسابی از چشم افتاده بود انداخت ... لبخندی زد و همان طور که با دست مرا به حرکت دعوت کرد گفت:

-ولی فعلا که این فرغون بنده همکلاس این گاری های باکلاس شده ... اون ها باید غصه بخورن نه من

...

آرام قدم برمی داشت و سرش نامحسوس می چرخید...

-می خوای حفظشون کنی !!!؟

چشمان متعجب و سوالیش را که دیدم ادامه دادم:

-پلاک ها رو میگم .. میخوای همشون رو حفظ کنی...

-واقعا اینقدر باهوش و بیکار به نظر میام..

صورتم جمع شد ... حرص زده لب زدم...

-باهوش که نه ولی بیکار رو خوب اومدی!!!

سری تکان داد و همان طور آرام به حرکتش ادامه داد ... با نگاه به مسیر طی شده به نتیجه رسیدم که جایی پارک کرده بود که برای ورود به ویلا مجبور بودیم محوطه ی پارکینگ را یه دور کامل بزنم و حدودا از مقابل تمامی ماشین های پارک شده رد شدیم ... از خروجی محوطه پارک که گذشتیم دستش که تمام مدت کنار کمرم جاخوش کرده بود پایین افتاد ... دیگر به لمس شدن هایش هم خو گرفته بودم ... نگاهی به چهره ی غرق فکرش کردم و آرام گفتم:

-ولی فکر نکنم از اون ماشین ها به نتیجه ای برسی..

با صدایم به خود آمدم...

-چطور !!!؟

شانه ای بالا انداختم و ادامه دادم:

-وقتی ما هم اونجا پارک کردیم معلومه مهمون های vip در چه سطحی هستن دیگه!!!

خنده اش گرفته بود...

-مگه سطح ما چشه؟!!!

-منظورم این نیست ... یعنی همچین ماها آدم های به قول تو دم کلفتی نیستیم ... بعید می دونم مهمون های خیلی خاصی داشته باشه که برای تو جالب توجه باشن..

-امتحاناش که ضرر نداره ... ولی چه بخوای و چه نخوای همین که به قول تو فرغونمون رو جدای سایر مهمون هاش پارک کردیم نشون می ده که براش خاصیم..

لحظه ای خیره به چشمانم مکتی کرد و گفت:

-البته باید بگم که براش خاصی..

به جمله اش فکر کردم ... چقدر دلم می خواست که لحن صحبتش سرشار از حسادت باشد...

سرو صدای آهنگ که به گوش رسید ، سر پایین مانده ام را بالا آوردم ... با دیدن دقیق ساختمان پیش رویم متوقف شدم ... لحظه ای نفس کشیدن هم فراموشم شد و زل زدیم به در و دیوار و پنجره های پیش رویم ... ساختمانی با نمای سفیدرنگ ... پنجره هایی قدی و کشیده و پله هایی هلالی که از سطح حیاط آن را به ایوانی با 2ستون بلند می رساند ... لحظه ای چشمانم را بستم و سعی کردم با قوی تر کردن نورپردازی ساختمان زوایایش را در ذهن نگاه دارم ... دست فرزین که بار دیگر پهلویم را لمس کرد ، کمی از جا پریدم و نفس مانده ام با شتاب خارج شد...

-مشکلی پیش اومده؟!!!

نگاه از چشمانش گرفتم و دوباره ساختمان را از نظر گذراندم ... پاهای سستم اولین پله را لمس کرد و آرام زمزمه کردم...

-نه ... فقط از اینجا خوشم نیامد ... قول بده زود برگردیم...

بی صدا و با اخمی کمرنگ ، شانه به شانه ام پله ها را بالا آمد ... درب سالن باز بود و از این زاویه هم جمعیتی به چشم می آمد ... وارد نشده ، بوی عطرهای غلیظ و سیگار درون بینی ام پیچید و ناخداگاه خود را به فرزین نزدیک تر کردم ... سرم را پایین انداختم و سعی کردم نگاهم را معطوف سنگ فرش های کف سالن کنم و برای هر حرکتی خود را به دستان فرزین سپردم ... صدا ، دود ، بوی های تند و غلیظ .. علاقه ای به هیچ کدام نداشتم ... با توقف فرزین ، همچو برده ای مطیع ایستادم که با شنیدن صدایی آشنا سرپایین مانده ام کمی بالاتر آمد...

-چرا دیر کردید؟!!!-

-یه مقدار خوردیم به ترافیک و از طرفی فکر نمی کردم که اینقدر دور باشه...

لعنت به تمام دروغ گویان قابل ... کاملا روان تا به اینجا راند ... حاضرم قسم بخورم که حتی برای دیر آمدنمان هم دلیل داشت ... نگاه از دستان گره کرده 2 مرد گرفتم و به مرد پیش رویم دوختم ... کت و شلواری خوش دوخت به تن داشت و خود را به بهترین نحو آراسته بود ... لبخندی زیبا روی صورتش جا خوش کرده بود وقتی گره دستانش با فرزین شل شد و به سمت من دراز شد ... این بار قبل از اجبار 5 انگشت ، دستانم را پیش بردم و در دستان بزرگ محتشم جای دادم...

-تولدتون مبارک...-

اما هنوز تبریک تولدش کامل از دهانم خارج نشده بود که خود را جلو کشید و لبانش نرم و آرام روی گونه ام نشست ... شکه و جاخورده صاف تر سرچایم خشکم زدم ... اینبار مطمئن بودم که تماس اندک صورتی کنار گونه ام نبود ... گرمی لبانش هنوزم روی پوستم احساس می شد که سرش را عقب کشید و آرام کنار گوشم زمزمه کرد...

-خیلی خوشحالم که اومدی...

ولی من نه توانی برای جواب و نه دلیلی برای این همه راحتی اش یافتم و همان طور ناباورانه زل زدم به سیاهی چشمانش .. بگذار بفهمد که شوکه شدم ... بگذار بفهمد که باید خط قرمزهایش را رعایت کند ... همان طور ناباورانه زل زدم به چشمانش و تمام ناراحتی هایم ریخته شد در چشمانم ... بگذار بفهمد که نمی شود یکبار دستانم را اسیر کند و یک بار بوسه روی گونه ام بکارد ... همان طور زل زدم به

چشمانش که ناگه غم جایگزین برق چشمانش شد ... میخواهد ناراحت شود ، بشود ولی بگذار بفهمند که من عروسک خیمه شب بازی 2 مرد کنار دستم نیستم..

نگاه به مرد کنار دستم دادم ... آرام نظاره گر این نمایش مسخره بود ... واقعا که عروسکی میان دستانشان بودم ... آخر نفهمیدم تعصب کجای زندگی این مرد قرار داشت ... صدای محتشم که بلند شد به طرح لبخند مصنوعی روی لبانش چشم دوختم:  
-بیا راهنماییت کنم لباس هاتو عوض کنی..

چه میزبان خوبی ... راه افتاد و بی حرف پشت سرش روان شدم ... گام هایش هنوز پله های وسط سالن را طی نکرده ، ایستادم و نگاهم را به سمت اتاقی که چند خانوم در حال خروج از آن بودن دادم ... بی آنکه در مسیر پاهایش قدم بردارم ایستادم و گفتم:  
-مگه اون سمت نیست..

انگشتم را به سمت اتاق نشانه رفتم تا متوجه منظورم شود ... ایستاد و با لبخندی آرام گفت:  
-اونجا شلوغه ... بیا اتاق های بالا کسی نیست..

نیم نگاهی به راه پله مرمرین انداختم ... دوستش نداشتم ، راهم را به سمت همان اتاق همگانی کج کردم و بی توجه به مردان کنار دستم گفتم:  
-ممنون ... همون جا راحت ترم...

قبل از هرگونه اعلام مخالفت از جانبشان خود را به اتاق رساندم ... چند نفری مشغول آماده شدن بودن ... نگاهی گذرا به هرکدام انداختم ... لباس هاشان یکی از یکی عجیب تر ... یاد روزهای گذشته افتادم ... من هم می توانستم یکی از آن ها باشم ... مد ، شو و لباس های عجیب و غریب ... پارتی ها و مهمانی های شبانه ... صدا و دود و عرق ... سرم را تکان دادم ... خاطرات خوبی از آن شب ها در ذهنم نبود ... حال بعد از گذر چند سال دوباره در چنین جایی بودم ... ولی!!!

مانتو ام را از تن به در کردم و در آینه نگاهی به خود انداختم ... دستی روی کت و شلوار مشکی رنگم کشیدم ... سودای امروز با سودای گذشته فرق داشت...

-چشمای خوشگلی داری ... فقط من جای تو بودم کمی مداد می کشیدم...

نگاهی به دخترک انداختم ... همان طور که رو به آینه در حال تجدید آرایشش بود ، مرا می کاوید...

-همین جور راحت ترم..

شانه ای بالا انداخت و گفت : هر جور میل خودته و دوباره مشغول کارش شد....

نگاه دقیق تری انداختم ... کوتاهی پیرهن آبی روشنش کمی بالاتر از زانوهایش بود ... پوست برنزه اش تضاد جالبی با لباس روشنش ایجاد کرده بود و موهای روشن و چشمانی که ماهرانه تیره آرایش شده بود ... نگاه از صورت دخترک در آینه گرفتم به خود دادم ... کت و شلوار ساده و خوش دوخت سیاه رنگ ... موهای اتوکشیده که ساده با کش پشت سرم بسته بودم ... آرایش در حدی که رنگ پردگی صورتم را پنهان کند ... با آن کفش های پاشنه 7 سانتی هم حدودا از تمام دختران اتاق با آن پاشنه های هیجان انگیز بلندتر بودم..

قصد خروج کردم ... اما گام برنداشته متوقف شدم ... نگاهی مجدد به تصویر خودم در آینه انداختم ... این من بودم ... سودا راد ... این من بودم نه عروسک خیمه شب بازی ... اخم هایم در هم رفت .. ولی انگار من امشب با تمام ظاهر ساده ام نسبت به بقیه ، تنها عروسک خیمه شب بازی این جماعت بودم ... سودا عروسک نبود ، پس شاید امشب نباید سودا می بودم ... به سمت دخترک که هنوز با خود مشغول بود گام برداشتم...

-میشه برام خط چشم بکشی ... خودم بلد نیستم..

نگاه دخترک از آینه چشمانم را نشانه رفته بود ... تک ابرویش بالا بود و زل زده بودم به چشمان بی حال ... شانه ای بالا انداخت و با خنده ای برگشت...

-چرا که نه ... بشین ببین از این چشم ها چی می سازم...

چشمانم را رو به همه چیز بستم و خود را به دست دخترک سپردم ... بی اهمیت به برخورد جسم های مختلف به سطح چشمانم در همان حال ماندم ... به دستورش چشمانم را باز نگاه داشتم و دوباره بستم ... باز نگاه داشتم و به بالا نگاه کردم و دوباره بستم ... مستقیم به چشمان قهوه ای و جذابش نگاه کردم و دوباره بستم...

-ببین چی شد ... یه ذره به خودت بررسی کلی متفاوت می شی..

سرچرخاندم و در آینه دنبال خود گشتم .. چشمان روشنم در آن سیاهی قاب گرفته حسابی خودی نشان می داد ... چشمان روشنم برایم غریبه بود ... و خودم ، نه غریبه بودم و نه آشنا ... نگاهم به کیف دخترک کشیده شد ... دست پیش بردم و با نگاه بهش لب زدم:

-اجازه هست !!!

لبخندی عجیب روی لبش شکل گرفت ... احتمالاً در حال سنجش دختر ساده قبل و دخترک الان بود ... سرش که به نشانه ی موافقت تکان خورد ، دست پیش بردم ... رژ لب قرمز را که لبانم کشیدم ، تصویر دخترک آینه را غریبه تر یافتم ... نفسی عمیق کشیدم و با تشکر از دخترک قصد خروج کردم که دستم را گرفت:

-صبر کن یه لحظه...

مقابلش که ایستادم ، دست پیش کشید و کش موهایم را باز کرد ... انگشتانش را درون موهایم فرو برد و کمی هوا داد و روی شانه ام رها کرد...

-حالا بهتر شد ... اینطوری جذاب تری...

دوباره نگاهی به تصویر درون آینه انداختم ... زن درون آینه غریبه ای بیش نبود ... کت و شلوار مشکی ، چشمان روشن با قابی مشکی ... موهای صاف شده مشکی که صورت سفیدم را قاب کرده بود ... و در نهایت بین این تضاد سیاه و سفید ، رژ لب قرمز تنها رنگ رنگی ام بود .. لبخندی به دخترک زدم و به سمت خروجی قدم برداشتم...

به محض خروج چشم چرخاندم تا آشنایی بیابم ... فرزین و محتشم کنار چندی دیگر ایستاده بودند ... نفسی تازه کردم و بی توجه به اطرافم به سمتشان قدم برداشتم ... به محض نزدیک شدن و متوجه شدن نگاه فرزین روی خودم ، کمی اخم چاشنی صورتش شد ... الان باید از این اخم خوشحال شوم ؟!!! برای یک عروسک که چیزی مهم نیست ... کنارش جای گرفتم و نگاه پایین مانده ام را بالا آوردم که در سیاهی چشمان سیاه و ش قفل شد ... ناپاور زل زده بود به چشمانم ... همان طور سرد و بی روح خیره چشمانش شدم ولی گذر ثانیه ها که به درازا کشید شک کردم که چه چیز عجیبی اتفاق افتاده است ... هنوزم که هنوزه نسبت به عده ای در این جمع ساده تر بودم ... برای فرار از نگاه محتشم کمی سرم را چرخاندم و به فرزین رسیدم ... او هم نگاهش میخ محتشم بود ... چه مثلث نگاهی هیجان انگیزی ... نگاه از محتشم گرفت و با رسیدن به چشمانم ، بعد از لحظه ای تامل سرش را به گوشم نزدیک کرد...  
-متفاوت شدی ... فکر می کردم همچین جاهایی رو دوست نداری...

سرم کمی چرخید و لبخندی کج گوشه ی لیم نقش بست ... سکوت بهترین جواب بود ... فرزین مردان کنار دستم را معرفی کرد و من فارغ از سودای پنهان شده ی درونم ، سعی کردم نگاهم را بینشان بچرخانم تا گرفتار سنگینی سیاهی پیش رویم نشوم ... با اشاره محتشم ؛ یکی از پیشخدمت ها نزدیک و نزدیک تر شد ... چشمانم میخ لیوان های درون سینی بود ... ناخداگاه ابروانم در هم گره خورد ... با تعارف پیشخدمت هرکدام از لیوان ها اسیر دستان مردان کنار دستم شد ... نگاهم لیوان محتشم را تعقیب کرد تا به لبانش رسید ... شاید در حد مزه ای آن مایع به لبانش رسید و لیوان بین انگشتانش به چرخش در آمد ... برخلاف لحظه ی ورود انگار پریشان و آشفته بود ... دست کنار دستم که به روبرو دراز شد ، نگاهم از محتشم پرت شد و به دست همراه رسید ... با دیدن لیوان نگاه از دستش گرفتم و به صورتش دادم ... با وجود حفظ تمام آرامش ساختیم ، سودا وجودم بیش از این نتوانست ساکت بنشیند ... دستم پیش رفت و بی اجازه لیوان فرزین را از دستش بیرون کشیدم و قبل از رفتن پیش خدمت به سینی اش برگرداندم...

-دوست ندارم بخوری..

-خانوم راد سخت نگیرید، زیاد سنگین نیست..

بی توجه به مردی که این جمله از دهانش خارج شد ، همچنان خیره به چشمان فرزین این بار آرام تر زمزمه کردم...

-از آدم های مست می ترسم...

نگاهش ثابت بود ... نه نشانی از اخم و خشم بود ، نه سوالی ... بی هیچ حرف دیگری لبخند آرامی زد و رو به جمع گفت-

-به قول معروف که مردا همیشه باید حرف آخر رو بززن و بگن چشم..

صدای خنده هایشان که بلند شد نگاهم به محتمم رسید که لیوان نیمه راه لبانش متوقف شده بود ... بدون اینکه مسیر لیوان را به پایان برساند ، دستش را پایین آورد و با عذرخواهی رو به جمع عقب گرد کرد ... با نگاه تعقیبش کردم ... چند قدم جلوتر لیوان اسیر دستانش را روی میزی رها کرد و بقیه ی مسیرش را طی کرد ... چشمانم روی لیوان دست نخورده اش خشک شد ... لبخند کمرنگی روی لبم نقش بست ... حتی خودخواهانه دوست داشتم او هم لب نزند..

چشمانم که مبلی خالی در گوشه ای دنج و نسبتا خلوت را پیدا کرد ، با عذرخواهی کوتاهی از جمع جدا شدم و فرزین هم همگام شد...

-چی شد نظرت عوض شد !!!؟ یه دفعه تغییر قیافه دادی !!؟

نیم نگاهی حواله اش کردم ... خیلی خونسرد یک دستش در جیبش بود و همراهیم می کرد ... حتی از لحن صدایش هم نمی شد چیزی فهمید ... لبخند موذی گوشه ی لبم نشست ... شاید در این شب بازی ها کمی بازی کردن با او هم بد نبود...

-گفتم حالا که قراره نقش عروسک رو ایفا کنم ، حداقل نقش یه خوشگلش رو ایفا کنم..



گره ابروانش که بیشتر شد ، لبخند بیشتر روی صورتش پخش شد ... روی مبل که جایگیر شدم ، پا روی پا انداختم و رندانه زل زدم به چهره ی غرق فکرش..

-حالا من هیچی ... تکلیفم معلومه ... بالاخره به قول خودت دفعه ی اولی نیست که همچین جاهایی میآم ... ولی تو چی ؟!!! فکر نمی کردم اهل خوردن این زهرماری ها باشی..

همان طور روبرویم ، دست به سینه زل زد به چشمانم ... نگاه که نگرفتم هیچ ، با نگاه دریده ام ، دریدم چشمان قهوه ایش را .... چیزی فهمید ، نفهمید .. کم آورد یا نیاورد ولی با نفس عمیقی که کشید نگاه از آبی افسارگسیخته چشمانم گرفت و کنارم روی مبل جای گرفت...

-حالا کی خواست بخوره....

ابروان بالا رفته ام را که دید ، ادامه داد:

-انتظار نداری که تو این جمع اصلا بگم ... وقتی میخوای اعتماد یه جماعتی رو به خودت جلب کنی ، حداقل کاری که باید کنی اینه که مخالفشون رفتار نکنی...

-یعنی مخالف اصول خودت رفتار کنی..

مکثی کرد و گفت:

-نه ... یعنی طبق اصول خودت ، بر اساس اصولشون رفتار کنی ... یعنی برای اینکه حساسیت درست نشه من دست رد به تعارف نوشیدنیشون نزدم و اونقدر عادی با این مسئله برخورد کنم که اونا حتی متوجه خوردن یا نخوردن من نشن...

سری تکان دادم و ادامه ی حرفش را گرفتم:

-و اگه اصرار کردن .!!!؟

شانه ای بالا انداخت و بی اهمیت گفت:

-تا وقتی حساسیت درست نکنی ، توجهی خاصی وجود نداره که اصراری بوجود بیاد... هرچند با تشکر از حساسیت جنابعالی ، دیگه امکان به قول تو اصراری هم وجود نداشت..

به روبرو نگاه کردم و جمعیتی که هرکدام در حال خود بودند ... با خود چه فکر می کردن که بی خبری را به هرچیزی ترجیح می دادن ... نیم نگاهی به فرزین انداختم ... خیره به جمعیت بود ولی مطمئن نگاهش هرچیزی را می کاوید جزء آدم های از خود به خود شده روبرو را ... فکر می کردم عصبانی شود ... که دخالت کرده ام ... که به من چه ربطی دارد ... ولی واکنشش خنثی بود ... که شاید لطفم هم شامل حالش شده بود...

-محتشم داره میاد...

تمام تنم مور مور شد ... زمزمه ی ناگهانی اش کنار گوشم ، تمام عصب های حسیم را تحریک کرد ... ناخداگاه کمی سرم را از کنار صورتش کنار کشیدم که ادامه داد:

-تو اتاق بودی به چند نفر معرفی کرد ... ببین می تونی کمی به حرف بگیریش ، برم یه چرخه بزنم ... امیدوارم این جماعت نتونسته باشن از نوشیدنی های درجه یک محتشم بگذرن و حسابی عقل خودشونو زایل کرده باشن..

کمی اخم هایم را در هم کشیدم و همان طور که نزدیک شدن محتشم را زیر نظر داشتم مثل خودش پیچ کردم:

-چرا من ؟!!! برو بچسب به محتشم احتمالا آدم های هیجان انگیزتری رو بهت معرفی می کنه...

-توجه کردی که یه نفر دیگه ام امشب از نوشیدن انصراف داد ... من به محتشم مست هم اعتماد ندارم ، چه برسه که کاملا هوشیار باشه...

و با این حرفش به احترام محتشم برخواست ... حتی فرزین هم متوجه لیوان دست نخورده محتشم شد ... نگاهی به صورتش انداختم ... منظورش از انصراف از خوردن نوشیدنی چه بود ؟!!! محتشم که خود پیش خدمت را صدا زد ... اولین نفر محتشم آن مایع منفور را مزه کرد ... هرچند که لیوان ، ناکام روی میز رها شد ... یعنی ؟!!!

-چرا اینجا تنها نشستین !!؟

همین که برخواستم صدای بلند خنده ای توجهم را جلب کرد ... چهره ام درهم شد و بی حواس باید و نیایدها زبانه به واقعیت چشمگیر اطراف چرخید...

-فکر نمی کنید این مهمونی مناسب جشن تولد 50 سالگیتون نباشه؟!!!

سکوت که جوابم شد ، نگاه پرت شده به اطرافم را به سمتشان چرخاندم و با دیدن قیافه های مبهوتشان تازه فرصت فکر به جمله ی خارج شده از دهانم را پیدا کردم ... کمی معذب از حرف زده شده ، زبانه به توجیه چرخید...

-معذرت می خوام ... منظوری نداشتم ... تو این محیط ها احساس راحتی نمی کنم و بعضی وقت ها نمی فهمم چی می گم...

لبخند غمگینی روی لبش نشست و با لحنی آرام و مثلا دلخور لب زد:

-تمام امیدم به تو بود که من رو جوون می دیدی ... چه ناجوانمردانه امید یه پیرمرد رو ناامید کردی دختر...

تلاشش برای حفظ ظاهر مثلا دلخورش خنده دار بود ... رد خنده ای از لبانم گذشت...

-ببخشید ... حرفم بدون فکر بود ... البته تو ظاهر جوونتون که شکی نیست ... ولی فکر کنم بعضی وقت ها رعایت سن و سال واقعیتون هم کنید بد نباشه...

قیافه ام شبیه بچه های خطاکار بود و لحن صبحتم شوخ ... هرچند که پشت همین جمله ی شوخ ، همان واقعیت جمله ی اول نهفته بود...

-اینم که شد تائیدی برای جمله اولیت!!!

-سودا شوخی می کنه..

نگاهی به فرزین انداختم ... لبخند مصنوعی و این جمله ی ساده لوحانه اش ، تلاش احمقانه اش را برای جمع کردن مثلا این حرفم به رخ می کشید ... شانه ای بالا کشیدم ... بگذار تلقین کند که شوخی کرده ام ... هرچند که تک تک کلماتم واقعیت محض بود...

50-یه عده ... من هیچ وقت خودم رو درگیر تبصره ها و قانون ها نکردم و نمی کنم ... خیلی ساله که جشن تولد تو لیست مهمانی های من نبوده ولی خوب شاید امسال کمی فرق داشت ... هرچند به قول تو ، توی این سنم هم یه مهمونی پرهیجان رو به یه دور همی کسل کننده ترجیح می دم ... شاید همین چیزا و تلاشم برای جوون موندنه که روی ظاهر م هم تاثیر گذاشته...

واقعا برایم جای سوال بود که زبانم بیش از این نتوانست مقاومت کند ... با دست به اطراف اشاره کردم و کنجکاو پرسیدم:

-یعنی نهایت خواسته های شما همینه...

در سکوتی اندک نگاهی به اطراف انداخت و خیره چشمانم لب زد:

-نه ... شاید این فقط یه حواس پرتیه برای خیلی از نهایت ها که از دست دادم ... ولی شاید ... شاید همین جا هم بتونم به نهایت خواسته هام نزدیک بشم..

لحظه ای گیج مانده به جمله اش فکر کردم ... در این حواس پرتی احمقانه ، چطور می خواست به نهایت خواسته هایش برسد ... لبخندی کج گوشه ی لبم نشست ... شاید نهایت خواسته هایش یکی از همین زنان رنگارنگ بود...

نگاهم به فرزین که رسید ، با اخم کم رنگی کنار محتشم یافتمش ... هه ... مثلا قرار بود محتشم را به حرف بگیرم تا با خیال راحت به چرخ زدن هایش برسد .. ولی فعلا همچو زندان بانی محتاط از ترس خرابکاری زندانی خود ، قدم از قدم برنمیدارد ... لبخندی محو گوشه ی لبم نقش بست ... کمی استرس برای فرزین هم خوب بود...

-نمی دونم ... بالاخره آدم ها با آدم ها فرق دارن و مطابقشون خواسته هاشون با هم ... ولی من اگه می دونستم که قراره تو همچین مراسمی شرکت کنم هیچ وقت دعوتتون رو قبول نمی کردم...

قیافه ی حرص زده فرزین اینقدری هیجان انگیز بود که با خیال راحت نگاه بدوزم بهشان..

-و چی شد که شرکت کردی ???

لحظه ای چشمان متزلزل فرزین به چشم آمد ... انگار هرچه میگذشت خواندن آدم های اطرافم راحت تر می شد ... چه جالب میشد که در جواب سوال محتشم و چشمان ریزشده اش بابت دریافت جواب ، طبق اصولش رفتار می کردم ... دروغ زشت است و کثیف حتی اگر مصلحتی باشد ... آری همه چیز از همین دروغ های ریز و درشت با توجیه ها و تفسیرهای خاص خودش شروع می شود و بعد ادامه و ادامه می یابد و در آخر آنقدر در آن حل می شوی که حتی راستش برایت دروغ می شود ... هرچند که من هم اینقدر در این دروغ های رنگارنگ اطرافم حل شده بودم که الان حتی راستش را گم کرده بودم ... لبخند کمرنگی روی لب نشاندم و قبل از هر واکنشی از جانب فرزین لب زدم:

-ادب و احترام ... اگه اون روز بهتون قول نمی دادم ، اینجا نبودم ... الانم صرفا جهت عرض تبریک اومدم...

لبخند آرامی روی لبش نقش بست..

-مبادی آداب ... پس خوب شد اون روز قول حضورتون رو گرفتم...

شانه ای بالا انداختم ... انگار حال فرزین هم بهتر بود ... چه احمق بود که هنوز از جانب من ترس داشت ... چه احمق بود که هنوز باور نداشت وقتی قولی می دهم پایش می ایستم ... چه احمق بود که نمی دانست که اگر می خواستم دستش را رو کنم روزی هزار بار فرصت اینکار را داشتم ... به خاطر اصرارش به این مهمانی آدم ولی از وقتی رسیده بودیم کنار من بود ... پس چه آمدنی بود آن آمدن...

-فرزین جان من تشنه مه ... میتونی برام یه لیوان آب بیاری..

انگار کمی خیالش راحت شده بود که با راهنمایی محتشم رفت ... بزار آن هم به کارش برسد ... حداقل یکی به چیزی که میخواست می رسید ... روی مبل که نشستم ، محتشم هم کنارم نشست ... نگاهی روانه ی سیاهی چشمانش کردم ... شاید حق با فرزین بود ... شاید همین حس خاص بودن به من جرات این رفتار را می داد...

-مزامنتون نباشم ... برید به مهمون هاتون برسید...

لبخندش هم آرام و دلنشین بود...

-الانم دارم به مهمونم می رسم...

لبخندی آرام زدم و نگاه به جمعیت سپردم ... شاید بی اهمیت ، قصد تحریک اشتیاقش را داشتم..

-با فرزین چطور می گذرونی ???!

نگاه متعجبم که به چشمانش رسید ، آرام و جدی ادامه داد:

-احساس خوشبختی می کنی باهاش ???!

حال ابروهای بالا رفته ام ، چشمان متعجبم را همراهی می کرد ... دل سپردم به سیاهی نگاهش تا شاید آن کشف کند نامفهومی روبرویم را ...

نگاه مصممش زبانم را به کار انداخت...

-چرا نباید خوب باشیم ???! همه ی رابطه ها بالا و پایین داره ولی مجموع اون ها مهمه...

همچنان میخ چشمانم بود و همچنان میخ چشمانش به خود تبریک گفتم ... من هم به جرگه دروغگویان قابل پیوسته ام ... هرچند که وقتی معلمانم محتشم و فرزین باشند ، چنین چیزی دور از انتظار نیست ... نگاه گرفتنش که به تاخیر افتاد ، کمی اخم چاشنی نگاه سردم شد و سوالی لب زدم:

-چیز خاصی که توجهتون رو جلب کرده ???!

مکثی کرد و جوابش مرا بیشتر و بیشتر در بهت نگه داشت..

-چشمات ... وقتی اینطور نگاهت سرد و خالی میشه...

و بی آنکه گره ای بیشتر بگشاید ، دستی در خرمن موهایش کشید و صاف نشست ... اما من ... همچنان میخ نیم رخش بودم..

-چرا!!!؟

نگاهی کوتاه انداخت...

-چی چرا!!!؟

گفتنش درست بود یا غلط؟!!! ولی شاید وقتی میان زمین و آسمان معلقی خود باید دست به کار شوی...

-چرا رفتار تون با من متفاوته...

نه هول شد ، نه دست و پایش را گم کرد ... انگار منتظر شنیدن این جمله بود...

-شاید چون متفاوتی..

نمی دانم لرزش مردمک چشمانم را حس کرد یا نه ... حق با فرزین بود ... اما اینبار دیگر یک اعتراف از جانب خودش بود ... تمام تلاشم را برای حفظ تسلطم به کار بستم...

-ولی این جواب من نبود...

-همه ی سوال های دنیا جواب دارن ... اما زمان رسیدن به جواب ها با هم متفاوته...

-فکر نمی کنم این سوالی باشه که جواب خیلی سخت و نامشخصی داشته باشه...

-نه ... جوابش برای من مشخصه ... ولی شاید هنوز برای تو قابل هضم نباشه...

مسخره بود مسخره !!! شاید تمام آینده من درگیر همین چرایی بود!!!

-هه ... کی این رو مشخص می کنه...

مکئی کرد و آرام تر زمزمه کرد...

-شرایط...

انگار او هم مثل فرزین تا نمی خواست نم پس نمی داد ... هر دو مثل هم بودن .. نگاه گرفتم و دست به سینه به روبرو خیره شدم ... منظورش از شرایط چه بود ؟!!! شرایط وقتی مهیا میشد که اینقدری در کارش حل میشدم که زمینه را مناسب می دید ... همین تفاوت مرا درگیر کرده بود ... تفاوتی که دانسته ام در موردش در حد گفته های فرزین بود ... لعنت به این مکالمه ... به جای باز کردن گره ، گره زده بود به افکارم ... دخترکی چسبیده به مردی مست در حال قهقهه بود ... صورتم از نفرت جمع شد ... من اینجا چه می‌کردم ؟!!!

-حالا چرا اخم هات رو کشیدی تو هم ؟!!!

از نزدیکی صدایش به گوشم ترسیده عقب کشیدم و بی فکر لب زدم..

-رعایت حریم آدم ها کار خوبیه!!!

حال رگه های عصبانیت به وضوح در صورت بی خیالش معلوم بود...

-من هیچ وقت حریم تو رو نمیشکنم ... هیچ وقت ، هیچ وقت از من نترس..

اما من گاهی ازش می ترسیدم ... و امشب ، هرچه میگذشت ، بیشتر و بیشتر از قبل ... کلافه نگاه گرفتم ... شاید بیشتر از خود می ترسیدم ... این رژه سوال و جواب های بی نتیجه ، فرزین ، رفتارش ، محتشم ، نگاهش ، این شب ، ویلا و این مهمانی که هر لحظه تحملش سخت تر می شد .. آری شاید هرچه بیشتر میگذشت از خود می ترسیدم و از واکنش های غلطم..

-حالا چرا اینقدر عصبانی شدی ؟!!!

نیم نگاهی روانه اش کردم ... هنوز عصبانی شدن مرا ندیده بود ... امشب را فقط خدا خودش به خیر بگذرانند...



-شاید بهتر باشه منم مثل این جماعت مست کنم و تا مهیا شدن شرایط تو بی خبری باشم..

-تو بی خبری آدم به هیچی نمیرسه ... فقط خیلی چیزها رو از دست میده..

-از کجا معلوم ... به قیافه ی این آدم ها میخوره که دارن به بهترین چیزهای دنیا میرسند..

-شاید ... ولی شایدم یه روز تو بدترین شرایط همین بهترین ها خرسون رو بگیره..

نگاهی متعجبی انداختم و ناباور لب زدم..

-اون وقت میتونم بپرسم شما با این طرز فکر چی شد که همچین مهمونی گرفتید!!!؟

مکثی کرد و کمی خودش را جلو کشید گفت:

-اگه به این فکر کنم که اینم یه درس دیگه است ، پس میتونی بررسی ... خیلی وقت ها آدم ها تو شرایط احساسی و خوشی و بی خبری حرف هایی میزنن و کارهایی می کنن که عمراتو شرایط عادی اون کار رو کنن ... اگه میخوای موفق باشی کنار علم و اطلاعات و تجربه ، دونستن نقطه ضعف آدم ها هم خیلی مهمه ... هیچ آدمی بدون نقطه ضعف نیست ولی سختی پیدا کردن اونها تو هر آدمی متفاوته..

مبهوت زل زدم به چهره ی آرامش ... خنده ام گرفته بود ... یادم باشد حرفم را تصحیح و اعتراف کنم که فرزین انتخاب مناسبی برای این کار بود ... هر دو مثل هم بودند ... حتی هر دو بدون فکر آب هم نمیخوردن ... مهمانی تولد!!!؟ اینبار نتوانستم جلوی خنده ام را بگیرم و قهقهه ای سرشار از تعجب سر دادم ... من در چه دنیایی زندگی می کردم و این آدم ها در چه دنیایی!!! ...

بی خیال دست به سینه تکیه به مبل داد ... صدای خنده ام که کمرنگ تر شد صدایش به گوش رسید..

-هنوز خیلی چیزها مونده تا یاد بگیری..

سری تکان دادم و گفتم:

-یعنی این آدم هایی که اینجان اینقدر ساده ان که متوجه این پذیرایی ویژه نشن!!!؟

-یعنی توام فکر می کنی تمام آدم هایی که اینجان برای من سوژه ان!!!؟ گفتم که این فقط یه حواس پرتیه

... دلیلی وجود نداره که کسی شک کنه..

نمی دانم چرا این جمله از دهانم خارج شد...

-تا وقتی حساسیت درست نکنی ، توجه خاصی وجود نداره...

لبخندی شیرین روی لبش نقش بست...

-دقیقا...-

اینبار لبان من بود که میزبان لبخندی شد ... نگاه دقیق تری به جمع پیش رویم انداختم ... اما اینبار به جای آدم ، گرگ ها و بره ها بودند که جلوی چشمانم نمایان شد ... نیم نگاهی به محتشم انداختم ، آرام به روبرو خیره بود ... لبخندم عمق گرفت ... ولی نمی دانست که هیچ آدمی پشت سرش چشم ندارد ... انگار محتشم و فرزین نمی دانستند که دست بالای دست بسیار است ... هرچند که این آدم ها چیزی را از قلم نمی انداختند ، فقط قماربازهای قهاری بودند ، اینکه گاهی برای پیشرفت چشم به تاس ها می دوختند و دست به ریسک های عجیبی می زدند...

-سلام سیاوش جان ... می بینم که تو حاشیه نشستی!!!

نگاهم معطوف زن پیش رویم شد و از ذهنم گذشت نقش هرکدام از این آدم ها در این صفحه ی بازی چیست !!!؟

محتشم که ایستاد ، توجهم را به خودش جلب کرد ... زن جواب سلامش را که گرفت ، خود را پیش کشید و نرم بوسه ای روی گونه ی محتشم زد...

-تولدت مبارک ... دیگه جدی جدی پیرمرد شدی...

خنده ام گرفته بود ... معلوم نیست امشب چند بار این کلمه را شنیده ... حال فهمیدم چرا تولد را از لیست مهمانی هایش خط زده بود...

-تو دیگه چرا !!!؟ تو این جمع جوون تر از من نمی تونی پیدا کنی...

صدای خنده ی زن که بلند شد و " برمنکرش لعنت " ای از دهانش خارج شد نگاه دقیق تری به این مهمان جدید الورد انداختم ... زن جالفتاده ای بود ... پیرهنی آستین کوتاه خوش دوخت و ساده ای به تن کرده بود ... نسبت به اغلب مهمان ها سنگین بود و شاید همین بود که در نظر متفاوتش می کرد...

-میبینم که عزلت نشین شدی ... حالا معرفی نمی کنی؟!!!

نگاهش را که به سمت خود یافتم ، صدای محتشم بلندشد...

-سودا راد...

و با اشاره به زن رو به من گفتم : سعیده از دوستانم هست..

دست زن که به سمتم دراز شد ، از جا برخاستم و از آشناییش ابراز خوشحالی کردم ... اما با شنیدن جمله اش اخم هایم درهم شد...

-می بینم که این خانوم هم مطابق سلیفته ، هم مخالف سلیقه ات..

صدای خنده ی محتشم که بلندشد ، حواسم های فعال شده ام جمع تر شد...

-سودا فقط یه دوسته و از کارمندای شرکت...

ابروهای زن بالا رفت و اینبار با دقت بیشتری سرتاپایم را آنالیز کرد...

-ولی من همچنان سرحرفم هستم..

چه حس بدی بود که سرت چانه بزنی ... نگاهی خصمانه روانه اش کردم و تا خواستم جوابی دهم ، صدای محتشم بلند شد:

-سودا فقط یه دوسته ... درضمن نامزد هم داره...

نگاهی به چهره ی آرام محتشم انداختم ... حتما این زن برایش مهم بود که نسبت نداشته مان را جار میزد ... شاید بر خلاف خانمک ، در مقابل این زن به دنبال سوء تفاهم نبود...

-خوب پس اگه اینطوری میتونم قول یه دور رقص رو ازت بگیرم..

-حتما ... باعث افتخاره ... ولی خوب جریمه ی تاخیرت اینه که کمی منتظر بمونی..

و رو به من ادامه داد:

-حوصله ات سر نرفته ... افتخار یه دور رقص رو میدی?!!!

چشمان گشاد شده ام را به چشمانش دوختم ... همین مانده بود در این وضعیت با محتشم برقصم ... خنده ی روی لبانم را پنهان کردم و با اشاره به جمع لب زدم...

-ممنون ولی من نمی رقصم ... هر چند که اینجا بیشتر شبیه دیسکوئه !!! تمام مدت من نگرانم که کار بعضی از این آدم ها به لپ دنس برسه...

صدای خنده ی سعیده که بلند شد ، صدایش به گوش رسید:

-خیالت راحت عزیزم ... سابقه نداشته تو سالن اصلی از این اتفاقا بیفته...

لبخندم جمع شد ... پس سابقه داشته ... نگاهم که به محتشم رسید با لبخندی خاص و شیطنت بار گفت:

-میگم آهنگ رو عوض کنن ... یعنی نمیخواهی یه رقص مخصوص تولد با این پیرمرد داشته باشی..

با شنیدن کلمه پیرمرد از زبانش لبخندی روی لبم نشست ... سوء استفاده چی هر جا که به نفعش بود پیرمرد میشد ... خواستم حرفی بزنم که دستم را گرفت و هدایت گرانه مجبور به چرخیدنم کرد ... چرخیدن به پایان نرسیده ، سیاهی چشمانم را ، با بستنشان نادیده گرفتم ... تنها حس کردم که لحظه ای دستم باز شد و بعد کشیده و قدمی که ناخاسته به جلو برداشتم و دستم اسیر دستی و دستی دیگر جای 5 انگشت روزهایم خیمه زد....

-فکر کنم خانوم ها از این قسمت چرخیدن خوششون میاد...

صدای آرامش نزدیک گوشم مرا به مقابله با این سیاهی ترغیب کرد ... چشمان بسته شده ام به زور باز شد و صورتش را نزدیک تر به خود یافتم ... نگاهی به فاصله ی بینمان انداختم ... شاید کمتر از یک وجب ... از به قول او چرخ خوردن ها بدم می آمد ... عصبی دستم را از دستش بیرون کشیدم و خود را از حریم دستانش جدا کردم...

-گفتم از رقصیدن خوشم نمیاد...

-معذرت میخوام ... منظوری نداشتم...

نگاهی به دستش که نرم روی دستم قرار گرفت انداختم ... تماس هایش داشت بیشتر و بیشتر می شد ... دستم را عقب کشیدم و سعی کردم آرام تر زمزمه کنم...

-فکر کنم الان بهترین فرصته که دعوت رقص سعیده رو قبول کنید...

نمی خواستم کنارم باشد .. از عکس العمل های بعدی ام می ترسیدم ... همین که سرش فریاد نزدم جای شکرش باقی بود ... لجوجانه به نقطه ای نامفهوم زل زدم که صدایش به گوش رسید:

-خوب سعیده جان افتخار می دید...

نگاهم تا صورت سعیده بالا آمد ... در سکوت تماشا می کرد ... فکر کنم همه آدم های اینجا هم هر حرکتشان روی فکر بود ... همین طور که انگار سکوت این زن هم برای خود دلیل داشت ... نگاه مرا که دید ، با لبخندی مصنوعی دستش را دور بازوی محشتم حلقه کرد ... اما محشتم خود را کمی جلو کشید و اینبار با حفظ فاصله ی مناسب تری گفت:

-برمیگردم..

همین که چند قدم دورتر شدن ، روی مبل سقوط کردم ... چرا اینطور شدم ... صورتم را میان دستانم گرفتم و برای لحظاتی چشمانم را بستم ... انگار هیچ چیزم به آدمیزاد نرفته بود ... از همین واکنش های عصبی ام می ترسیدم ... همین واکنش های عصبی ام باعث شد هرچه برنامه مد بود را ببوسم و کنار بگذارم ... همین ناهمانگی ذاتیم با این محیط ها و این آدم ها بود که مرا از آرزوی های دوران نوجوانیم دور کرد و به سمتی مثلا آرام و بی حاشیه کشاند ... هرچند که در نهایت چقدر هم بی حاشیه ماند ... آهنگ پخش شده که عوض شد ، صورتم را از حصار دستانم آزاد کردم و زل زدم به رویرو ... محشتم و سعیده با فاصله ای مناسب در حال رقص بودند ... بعضی ها هم چسبیده و بعضی مناسب با همراه خود در حال رقصیدن بودند ... کلافه پایی که عصبی در حال تکان خوردن بود گرفتم ... سعی کردم ذهنم را منحرف کنم تا آرامش از دست رفته ام بازگردد ... اما نه نفس های عمیق کارساز بود و نه موضوع متفرقه ای که فرزین یا محشتم در آن نقش نداشته باشند به ذهنم آمد...

یاد فرزین که افتادم عصبی نگاه چرخاندم تا پیدایش کنم ... در تیرس نگاهم که نبود ... دوباره چشمم به محشتم خورد ... آرام و ریتمیک حرکت می کرد ... الحق که هر دو رقصنده ی خوبی بودند ... سعیده چرخه خورد و اینبار نزدیک تر در آغوش محشتم جای گرفت ... لحظه ای ته دلم خالی شد و دوباره نگاهم را به دنبال فرزین چرخاندم ... معلوم نیست سرش کجا گرم بود !!! انگار آهنگ به اتمام رسید چون اینبار صدایی ناهنجار در فضا پیچید و فریاد شادی از جمع برخاست ... دیگر تحملم تمام شده بود و با هیچ چیز آرام نمیشدم .. از جا برخاستم و به دنبال فرزین به اطراف سرک کشیدم ... نبود که نبود ... قدم هایم نزدیک به راه پله مرمین متوقف شد ... نگاهم میخ دختر و پسر جوانی بود که در در آغوش هم در حال رقص بودند ... اخم هایم در هم شد ... مگر پله ها سن رقص بود که آنجا بودند...

-چیزی احتیاج داری !!!؟

با صدایش از ترس از جا پریدم ... دستم روی سینه ام بود و نگاه ترسیدم ام را روانه ی چشمان متعجب محتشم کردم...

-حالت خوبه !!!؟

خوب !!!؟ نمی دانم ... دوباره نگاهم به دخترک رسید ... حسابی در حال و هوای خود بود و با آن کفش های پاشنه بلند در حال رقص...

-سودا !!!؟ حواست کجاست !!!؟

نگاهم را از دخترک نامتعادل گرفتم ... لحظه ای خیره نگاهش فکر کردم که چه گفت ... به نتیجه که نرسیدم گفتم:

-فرزین رو پیدا نمی کنم..

-سودا ... حالت خوبه !!!؟

حتی لحن نگران شده اش هم حالم را بهتر نکرد ... کیف دستی ام را باز کردم و فضای کوچک را چندین بار از نظر گذراندم...

-دنبال چی می گردی !!!؟

مکثی کردم و ناامید و کمی عصبی زمزمه کردم:

-گوشی لعنتیم رو پیدا نمیکنم..

-مگه ورودی تحویل ندادین !!!؟

لحن جدی شده ی صدایش که به گوشم رسید کمی حواسم جمع تر شد و پنجر شده دستانم کنارم بدنم آویزان شد...

-وای اصلاً حواسم نبود ... حالا چطور فرزین رو پیدا کنم ... اصلاً این مسخره بازی ها چیه !!!؟

طلبکار زل زده بودم به چشمانش ... هرچندکه آن هم با اخمی کمرنگ جوابم را داد:

-به خاطر اینکه این یه مهمونی خصوصیه ... با فرزین چیکار داری !!!؟

ناخداگاه نگاهم به پله ها رسیده بود ... ریتم آهنگ تندتر شده بود و انگار وضعیت آن دختر و پسر نامتعادل تر...

-سرم درد میکنه ... بریم دیگه...

بازویم که اسیر دستی شد ، به سمت محتشم چرخیدم...

-چرا اینقدر زود ... چت شد تو !!!؟ اگه به خاطر اون موضوعه ، فقط یه شوخی بود ... معذرت می خوام فکر نمی کردم ناراحت بشی..

زنی چرخید و مستانه خنده ای سر داد ... لحظه ای سیاهی از چشمانم رد شد و سعی کردم با ثانیه ای بستن پلکم نادیده اش بگیرم..

-سودا جان حالت خوبه ؟!!!!

اینبار لرزش صدایش بود که مرا به چشمان نگران شده اش رساند ... انگار همه چیز از کنترل خارج شده بود...

-حالم خوب نیست ... میخوام برم ... اینجا داره عصبیم می کنه...

رد پای اشک را که روی پوستم حس کردم ، سریع دستانم را بالا کشیدم و خیلییی صورتم را گرفتم ... حس بچه های گمشده را داشتم ... دلم می خواست به یک جای امن برسم..

دستان سردی ، محکم دستانم را در برگرفت و صدایی انگار از دور دست ترین فضای ممکن به گوش رسید:

-هیش... احتمالاً فشارت افتاده ... بیا بریم بالا کمی استراحت کن..

همانند همان بچه های گمشده ی لجوج و بهانه گیر مادر ، بهانه گیر شده بودم...

-فرزین کو !!!؟ فرزین رو میخوام...

با فشاری به دستانم مجبور به برگشتم کرد...

-بیا بریم بالا ... الان میگم فرزین رو پیدا کنن و بگن بیاد پیشت..

قدم اولش را که به سمت راه پله ی مرمرین برداشت ، ناخداگاه دستم را کشیدم و قدمی به عقب برداشتم ... با شنیدن صدایش ، چشمان ترسیده ام را از محتشم گرفتم به پلکان دادم...

-سودا...!!! خوبی دختر؟!!

عصبی توپیدم..

-یعنی اینجا به این بزرگی سن رقص نداره که اون دونفر اونجا دارن تو حلق هم می رقصن؟!!

لحظه ای برگشت و بعد از نیم نگاهی سریع سرچرخاند و مبهوت و خشک شده ، میخ صورتم شد ... تمام تلاشم برای تنفس منظم با دیدن دختر و پسر و محتشم خشک شده بی نتیجه می ماند ... نمی دانم چقدر گذشت که محتشم قدمی آرام به سمت برداشت و دستم را کشید...

-بیا از اینجا ببرمت..

لجوجانه پاییم را روی زمین سفت کردم ... انگار زمین زیرپایم را از هرکجای دیگر محکم تر می دیدم ... اما با فشار بیشتر که محتشم به دستم وارد کرد ، قدم های سستم از زمین کنده شد...

-بیا بریم ... اتفاقی نمی افته ... الان میگم برن پایین..

پاهای سستم در حال حرکت بود که ناگهان آهنگ اوجی گرفت و ناخداگاه نگاهم به سمت دخترک کشیده شد که هیجان زده بالا پرید...

تنها کاری که از دستم برآمد ایستادن بود ... دخترک نقش زمین شده بود و عده ای هنوز در حال خود بودند و عده ای دور دخترک سقوط کرده از پله ها جمع شده بودند ... تنها کاری که از دستم برآمد ایستادن بود و هینی که کشیدم و دستانی که تا نزدیکی دهانم بالا آمد و چشمان گرد شده ام را به صحنه ی روبرویم دادم ... بعد از 2 بار بالا پریدن ، پاشنه ی کفشش از لبه ی پله لیز خورد و باعث سقوطش شد ... ذهنم صحنه ی سقوطش را تکرار تکرار کرد ... نفس منقطع را به بیرون پرت کردم ... پلک زدم و پلک زدم و سقوطش تکرار شد ... خشک شده نگاهم را به روبرو دادم و در ذهن به دنبال همین صحنه گشتم... انگار که قبلا این صحنه را دیده بودم ولی هرچه فکر می کردم به نتیجه نمی رسیدم ... شاید یک خواب صادقه بوده ... ولی اینقدر گیج بودم که نمی فهمیدم این تکرار یک اتفاق است یا اصلیت یک خواب پریشان..

با تکان شدیدی از او هام جدا شدم...

-سودا .. چت شد؟! هیچی نشده نگاه کن...

بی اختیار ، همانند یک عروسک کوکی نگاه از چهره محتشم گرفتم به پایین پلکان دوختم ... دخترک نشسته بود و سرخوشانه قهقهه سر میداد ... اینبار میخ صورت دخترک شدم ... صدای خنده اش در ذهنم



اوج گرفت و بلندتر شد ... سیاهی از چشمانم گذشت ولی اینبار قبل از اینکه با بستن پلکم غافگیرش کنم ، غافگیرم کرد و وزنی که دیگر روی پایم حس نشد و بعد سقوط و بی خبری..

حرکتی روی پوستم احساس کردم ... تمام تلاشم برای مقابله با بی حسی ، تکان خفیف پلک هایم بود ... چقدر این سکوت موجود دوست داشتنی بود ... دلم خواب می خواست ، یک خواب راحت ... اما چیزی در تقابل با آرزویم مرا به بیدار شدن ترغیب می کرد ... چشمانم که کمی باز شد ، محتشم را غرق در فکر دید ... محتشم اینجا چه می کرد ؟!!! ابروانم کمی گره خورد و سعی کردم چشمانم را بازتر کنم ... نه درست بود ... محتشم بود ... به نقطه ای روی بدنم خیره و در فکر بود .... برای تعقیب مسیر نگاهش کمی سرم را به سمت گردنم خم کردم که حرکتی ناگهانی تلاشم را متوقف کرد...

-بیدار شدی ؟!!! حالت خوبه ؟!!-

بی توجه به سوالتش ، نگاهی به اتاق ناآشنا انداختم ... دستم به سر دردناکم بند شد و آرام نالیدم...

-اینجا کجاست ؟!! شما اینجا چیکار می کنید ؟!!!-

تلاشم برای بلندشدن با دستانش ناکام ماند...

-یکم استراحت کن ... یادت نیست ، فشارت پایین بود از حال رفتی..-

نگاهی دوباره به اطراف انداختم و سعی کردم تمرکز بیشتری روی اتفاقات افتاده داشته باشم ... صدای کم آهنگ که به گوش رسید ، اخم هایم در هم شد ... با فرزین به مهمانی تولد محتشم آمدم ... یادم آمد به دنبال کارش رفت و مرا با محتشم تنها گذاشت ... سرو صدا و پیشنهاد رقص محتشم ... رقصیدن دوست نداشتم ... کلافه بودم و به دنبال فرزین می گشتم ولی نبود و به جایش دوباره محتشم ... سرم را میان انگشتانم فشردم ... آن پلکان مرمرین...

-اون .. اون دختر

-هیش ... حالش خوبه...

انگار تازه ذهن خاموش شده ام بیدار شده بود ... دوباره تک تک صحنه ها جلوی چشمانم نقش بست و پربشان ترم کرد ... تکانی به خود دادم و گفتم:

-فرزین ! فرزین کجاست !!!-

انگار عصبی شده بود ... نفسی کلافه کشید و صدایش به گوش رسید:

-کجا میخوای بلند شی ... میگم الان بگن بیاد اینجا...

تن خسته ام را به تاج تخت تکیه دادم و به رفتنش خیره شدم ... دوباره سرم چرخید و اینبار دقیق تر اتاق را کاویدم ... چیز جالب توجهی نبود ... نگاهم چرخید و لحظه ای با دیدن تصویر آینه ساکن ماند ... چشمم دوختم به تصویر غریبه ی آینه ... ابروانم گره خورد و نگاه دقیقم را دوختم به چشمان بی روح دختر ... رنگ پریده و خسته با چشمانی بی روح که سیاهی دورتا دورش را گرفته بود ... مانده به چشمان یخی غریبه آینه ، لحظه به لحظه ی امشب از ذهنم گذشت ... لحظه ای برق نگاه دخترک ، همچو فلشی پرنور چشمانم را زد و از ترس از جا پریدم ... هراسان نگاهم را به اطراف دوختم و محتشمی که دورتر نظاره گر ، ایستاده بود ... این بار از دیدنش ترسیدم ... انگار راه فرار نگاهم گریزانم بسته بود ... تک تک اجزای صورتش را از نظر گذراندم ... شب موهایش ... صورت جوان مانده اش ... لبخند لعنتی اش که حال هیچ ازش نمانده بود ... چشمان ترسیده اش ... آری انگار حتی سیاهی چشمانش هم از دیدن دیوانه ی روبرویش ترسیده بود ... دیگر نه مغناطیس بود و نه حسی جز ترس..

ترس چشمانش مسری بود ... مسری بود که به تک تک سلول هایم نفوذ کرد ... آمدم نگاه بگیرم که دوباره قفل نگاه سرد و خاموش زن ترسیده آینه شد ... لعنت به تمام زوایای این اتاق ... نفس هایم به شماره افتاده بود وقتی دوباره به محتشم رسید ... محتشمی که انگار قصد نداشت از همان نقطه چسبیده به زمین تکان بخورد ... آری مرد همان جا بمان ... لحظه ای همه ، همان جا که هستند بمانند ، که من بدانم باز چه مرگم شده...

صدای تقی که بلند شد ترسیده به سمت صدا برگشتم و اینبار با دیدن قد بلند مردی ، نفس راحتی از سینه ام خارج شد ... حتی با وجود اخم ظریف نقش بسته روی صورتش ، باز حس امنیت داشتم..

-چی شده !!! کجا رفتی تو .. از کیه دارم دنبالت میگردم...

کلمات از دهانش خارج میشد و من به مردی که نزدیک و نزدیک تر می شد چشم دوختم ... دنبال می گشت !!! دنبال من یا دنبال مدارک مهمتر از من ... اینبار با احساس امنیت، خشم بود که جای ترس را گرفت ... لحظه به لحظه نزدیک تر شد و لحظه به لحظه عصبانی تر شدم..

-تو کجا بودی !!! کلی دنبالت گشتم..

اینبار چشمان مرد روبرویم مبهوت بود ... سریع قدم تند کرد و خود را به من رساند...

-هیش ... چی شده !!! تو سالن بودم سرم گرم صحبت شده بود...

صدایش نگران بود ... کلافه بودم و نگاهم دوباره به محتشم رسید ... هنوز همان جا ایستاده بود و احتمالاً زل زده بود به زن دیوانه ی روبرویش ... تخت که فرو رفت نگاهم به فرزین رسید ... دستم که میان دستان سردش اسیر شد ، چهره ی آشفته اش به نظر آمد ... نگران بود ... نگران من !!! یا نگران محتشمی که چند قدم آن طرف تر ایستاده بود!!! ...

عصبی دستم را از گره دستانش بیرون کشیدم و اینبار عصبانی تر فریاد زدم...

-برو همون جا که بودی ... برو پیش همون هایی که باهاشون سرگرم بودی...

مهم نبود ... حتی خشم شعله ور در اعماق چشمانش هم مهم نبود .... حتی نقشه های احمقانه اش هم مهم نبود ... حتی من هم مهم نبودم چه رسد به فرزین و هرچه که به فرزین ها ربط پیدا می کرد...

صدای قدم هایی که به گوش رسید سرم چرخید ... محتشم را که نزدیک تر دیدم ، بی هیچ دلیلی ، تهدیدوار صدایم بلند شد...

-جلوتر نیا ... جفتتون برید بیرون..

دیوانه ای بودم و مجنون وار فریاد میزدم ... انگار این من نبودم ... انگار سودا مرده بود و حال این جسم ، خونخواه سودا شده بود ... محتشم همان جا ماند ... ثابت ، ناباور ... چرا ناباور بود !!! این مرد همان بود که تمام زندگی مرا زیرو رو کرده بود...

-سودا جان آروم باش ... چی شده !!! چت شده تو !!!

خنده ام گرفته بود ... سودا جان !!! از کی تا به حال جان فرزین شده بودم !!! خنده ی مجنون وارم را خوردم و پرخاشگر رو کردم به خانه خراب کن های این روزهای زندگی ام..

-نمی خوام ببینمت ... نمی خوام ببینمتون..

-سودا .... عزیزم چته تو !!!

چرا می لرزیدم !!! چرا این همه عصبی بودم !!! چرا این همه پرخاش می کردم !!!

-به من ، نگو ، عزیزم ... به ، من ، نگو ، جانم..

هیستریک و شمرده حرف می زدم و ثانیه به ثانیه ترس چشمانش نمایان تر میشد .... دستش به بازویم بند شد و اینبار لرزش صدایش هم محسوس بود...

-چته تو !!! چی میگی !!!

-برو همون جا که بودی !! برو همون جا که خوش بودی ... سودا خر کیه !!! برای چی اومدی اینجا !!! ها !!! مگه به خاطر من اومدی !!! برو همون...

دنیا ایستاد ... زمان ایستاد ... انگار برنارد با همان ساعت جادویییش آمد و زمان را متوقف کرد ... انگار لرزش لبانی سرد ساکت کرد ... نه خفه ام کرد ... حتی همان بی حرکتی لبانی سرد تمام بغض و خشم ندانسته ام را بلعید ... دنیا در سکون ماند ... حتی لبان بی حرکتان هم در تماسی خاموش ، سکوت دنیا را همراهی کردن ... سنگینی که کم شد ، اینبار جسم بی جانم کشیده شد و در آغوشی فرو رفت ...

همچنان خفه خوان گرفته ، حتی نفس کشیدن هم فراموش شده بود ... زمزمه ی ضعیفی ، سد گوش هایم را شکست..

-هیش ... دختر خوب آروم ... تورو خدا آروم...

آرام ... آرام ... می خواست آرام باشم ... مرا ساکت کرد و می خواست آرام باشم ... خود را عقب کشیدم و خیره چشمان ملتمشش شدم ... خفه ام کرد و می خواست آرام باشم ... چشمانم را بستم و سرم را پیش کشیدم ... اینبار من برای خاموش ماندنم پیش قدم شدم ... اینبار دیگر دنیا نایستاد ... اینبار حرکت لبانم ، دنیا را به حرکت درآورد...

انگار صدای بسته شدن در بود ... هرچه بود خلسه را شکست و ناگهان میان آسمان و زمین معلقم کرد ... چشمان نیمه بازم ، باز تر شد و مانع ، سریع عقب رفت و اکسیژن سرازیر شد ... چشمانم میخ فرزین بود که به همان سرعت سرازیر شدن اکسیژن ، از کنارم دور شد ... کلافه بود و من ، گیج و گنگ نمی فهمیدم چرا !!! با نفس های پی در پی و عمیق مسیری کوتاه را رفت و برگشت طی می کرد و مدام دست روی موهای کوتاهش می کشید و من همچنان ساکت ، حرکت پاندول وارش را رصد می کردم...

-تو چت شده !!! هان !!! فقط میخوای هرطور شده گند بزنی به کارای من...

نه تنها از واکنش یکباره اش ، بلکه از صدایی که با تمام تلاشش برای کنترلش ، پر از خشم بود ترسیدم ... زبانم الکن شده بود و زل زدم به چشمانش..

-چییه !!! زبونت کوتاه شده !!! تا دو دقیقه پیش که خوب ازش کار می کشیدی !!!

انگار همین کافی بود تا از شوک درآیم ... تمام اتفاقات از جلوی چشمانم گذشت و به ثانیه نکشیده خشم ، جای بهت نشست ... از جا بلند شدم و تمام نفرتم را در کلماتم ریختم..

-نه ... فقط دو دقیقه پیش یه بنده خدا خورد و تموم شد!!!

بی حیا شده بودم و انگار بی حیاییم آتشش زد ... سرخ شده ، انگشت تهدید آمیزش بلند شد...  
-فقط اعصاب من رو بیشتر از این خرد نکن ... داشتی گند میزدی به تمام کارهای من...

هه ... چرا تا به حال هیچ کس سودای عصبانی را ندیده بود ... من داشتم گند میزدم به تمام نقشه هایش و او گند زده بود به تمام زندگی من ... بوسیده بود تا خفه شوم ، تا خفه خوان بگیرم ... بوسیده بودم تا آرام شوم ، تا آرام بگیرم ... با نوک انگشت ضربه زد به سینه ی سختش..

-با اجازه ی کی من رو بوسیدی !!!؟

لحظه ای نگاه گرفت و کف دستش مهمان سرش شد ... انگار شرمندگی بود که در چشمانش موج میزد ولی زبانش!!! ...

-داشتی جلوی محتشم گند میزدی به همه چی !!!؟

-با اجازه ی کی من رو بوسیدی !!!؟

-فقط می خواستم اون شوک عصبی که توش بودی رو بشکنم..

حتی تری صورتم هم مهم نبود...

-میگم با اجازه ی کی من رو بوسیدی !!!؟

انگار دیوانگیم مسری بود که شرمندگی نگاهش کمرنگ و کمرنگ تر میشد...

-چون تنها چیزی بود که اون لحظه به ذهنم رسید تا بلکه اروم بشی..

فرو ریختم ... می دانست که با این کار آرام می شوم ... می دانست و هیچ وقت به روی خودش نیاورد ...

-تو ... تو فقط یه سوء استفاده چی هستی که به خودت اجازه میدی با آدم ها بازی کنی ... که چون بهت یه لیبیل آدم خوبه خورده به خودت حق می دی که هرکاری کنی ... حالم ازت بهم می خوره ... از

اعتقاداتت ، از کارت ، از فکرت و وظیفه شناسی مسخره ات ... حال منم از همه ی چیزایی که منو عروسک دستاتون کرده بهم می خوره...

قدمی پیش آمد و بازوانم را به چنگ کشید ... به چنگ کشید و دستانم میان پنجه هایش فشرده شد و کلمات بود که از میان دندان های فشرده اش بیرون آمد...

-منم حال منم از خودم بهم میخوره ... اینکه باید خودم رو ضد باور هام نشون بدم ... آره منم حال منم از خودم بهم میخوره وقتی مجبورم برای چیزی که به حفظش ایمان دارم ، کاری کنم که ازش متنفرم ... که آخرش به چشم کسی ، یه سوء استفاده چی بیام ... به توام حق میدم که حالت از منم بهم بخوره...

مسخره بود مسخره ... توجیه و توجیه و توجیه...

-اوکی ... من دیگه نیستم ... توام دیگه مجبور نیستی از خودت متنفر بشی..

خواستم عقب گرد کنم ... خواستم فرار کنم ، بروم ... شده لحظاتی ولی گره دستانش محکم تر شد و آتش نگاهش تندتر...

-کجا؟! یادت نره چیکار کردی و کجایی!! یادت نره که ما با هم یه قول و قرار داشتیم..

تمام تلاشم برای رهایی دستانم بی نتیجه بود...

-کدوم قول و قرار!!؟ تا اون جا که یادم میاد شرایط الان من هیچ ربطی به قول و قرار امون نداره...

زل زدم به چشمانش ... چشمان پر حرفش .. پرخشمش ... چشمان لرزانش ... شاید در اعماق نگاهش ، چشمانش ترسانش ... رها نکرد ... انگار نمی خواست رها کند ... چه بود که جرقه زد ... ولی چیزی ، جایی ، جرقه زد ... جرقه زد که همان فاصله ی یک قدمی را نصف کردم و همان طور که همچنان بازوانم اسیر دستانش بود خود را پیش کشیدم..

-برگ برنتون منم ... آره!!!

این فاصله ی کم چه خوب بود ... اینقدر خوب که لرزش مردمک چشمانش را به راحتی به رخ کشید ...  
و شاید لرزشش ، ترس را...

لبخندی مرموز روی لبم نقش بست ... از آن هایی که حتی خودت هم ازش واهمه داری ... همان نیم قدم  
هم نصف کردم و در سکوت چشمانش را همراهی کردم ... تا به حال شده که در یک لحظه تصمیم  
بگیری بد شوی ... شیطان شوی .. آتش بگیری و بخواهی بسوزانی ... دیوانه که باشی ، ندانی که چرا  
دیوانه شده ای ، هرکاری ازت برمیآید ... حتی شیطان شدن ... حتی له کردن خودت...  
-من رو ببوس..

وای که چه لذتی داشت دیدن چشمان گشاد شده اش ... دستان شل شده اش ... نفس رفته اش ... آری لذت  
داشت و لبخندی هوس انگیز روی لبانم نقش انداخت ... آری لذت داشت که مجنون وجودم ، دیوانه تر  
شد و حال که خلاص بودم خود را پیش تر کشیدم و سینه به سینه اش قد علم کردم...

-اگه نمی خوای همین الان تا ته وجود تقلبیت رو فریاد بزنم ، من رو ببوس..

-چ .. چت شده تو !!!؟

دیوانه که باشی حتی لکنت زبان طرف مقابلت هم لذت بخش است ... ابرویم را بالا کشیدم و زل زدم به  
چشمان ناباورش ... نه تنها سودای عصبانی ، انگار هیچ کس سودای دیوانه را هم ندیده بود...

ترسید یا نترسید ، نمی دانم ... ولی ناگه خود را عقب کشید و عقب و عقب تر رفت ... لبخند عمق  
گرفت ... اشتباه بود ، برای عقب کشیدن دیر بود ... تازه ترسش زیربانم مزه کرده بود ... حال که مرا  
غوطه ور دنیای سیاهشان کرده بودند ، برای عقب کشیدن دیر بود ... تازه می فهمیدم وقتی چشمان  
دخترکی لرزان گشاد می شد ، مبهوت میشد ، لکنت می گرفت چطور راحت چشمان بی خیالش را می  
دوخت به چشمان ترسان دختر ... قدمی پیش کشیدم و آرام زمزمه کردم...

-من؟! ... هیچی ... فقط میخوام مثل خودتون باشم ... ندونسته اشتباه کردم ، تاوان دادم ... قول و  
قرارمون رو شکستی ، پس باید تاوان بدی..



قدمی پیش تر رفته و گفتم:

-برای حفظ چیزی که بهش ایمان داری کاری رو کن که ازش متنفری..

قدمی جلوتر رفته...

-ضد باورهای عمل کن ... تاوان اشتباهاتت رو پس بده ، همون طور که چند ماهه که تو این برزخ دارم تاوان اشتباهاتم رو پس می دم ... همون طوری که مجبورم کردی جایی باشم که از بودن توش متنفرم و حتی فضاش داره عذابم میده...

گیج بود و ناباور...

-چی تو سرت میگذره...

لبه ی تخت نشستم و رندانه زل زدم به چشمان سوالی اش ... چه در سرم میگذشت ... هیچ ... پوچ و خالی و پوشالی ... شاید فقط می خواستم در جواب تمامی عذاب امشبم ، کمی طعم تحقیر را میکشید ... لبخندی شیطانی روی لبم نشست و لب زدم...

-هیچی ... درضمن لازم نیست فکرت رو مشغول چیزایی که به تو ربط پیدا نمیکنه کنی!!!

حرفم احمقانه بود مثل تمام لحظات احمقانه ی این روزهایم ... ولی این هم مهم نبود ... وقتی از خط تعادل خارج شوی هیچ چیز مهم نیست ... شاید مهم مشت های گره کرده مرد روبرویم بود ... آری مهم همان بود ... مهم پوست قرمز و نفس های عمیقش بود ... در سکوت زل زدم به چهره اش ... بگذار ثانیه ها بگذرد و زمان به کارش برسد ... من خوب می دانستم که الان زمان خودش بهترین شکنجه گر است...

چقدر گذشت نمی دانم ... ولی برای نتیجه گیری کافی بود ... قبل از هر حرفی سری چرخاندم که نگاهم مات تصویر آینه شد ... لحظه ای نفس در سینه ام حبس شد ... این زن که بود؟! این زن با چشمان یخی و سرد ... ترسیده از جا پریدم ... چرا کنار هر تختی آینه ای بود؟! بی توجه به شرط و شروط و بازی پیش رو ، قصد فرار از اتاق را کردم ... قصد فرار از این خانه و این هوای مسموم را...

-کجا میری !!؟ این دیونه بازی ها چیه داری درمباری !!؟

به دست اسیرم نگاه کردم ... من قصد فرار داشتم و دوباره اسیرم کرده بود ... خواستم رها شوم ، که اینبار دستانش محکم به غل و زنجیرم کشید ... دوباره نگاه هراسانم به آینه رسید ... خالی از هر تصویر و زنی ... نفسی عمیق کشیدم و دوباره نگاهم را به فرزین دادم .... چرا خلاصم نمی کرد تا خلاص شود ...

-دستم رو ول کن...

-که چی بشه !!؟ بری جار و جنجال راه بندازی ... میشه یه کلام حرف بزنی بگی مشکلات چیه !!؟

ترس فروکش کرده بود و انگار دوباره بازی شروع شده بود ... لبانم را آزاد گذاشتم تا لبخند به راحتی پیشروی کند...

-مشکل !!؟ مگه مهمه !!؟

-سودا درست حرف بزنی ببینم چه مرگته...

مچ دستم رو به نابودی بود .... فشار آنقدر زیاد بود که تک تک انگشتانم رو به سفیدی می رفت ... ولی حتی بی خیال آن ها...

-برای حرف زدن دیره ... برای شنیدن هم دیره...

کمی خود را جلو کشیدم و نزدیک صورتش متوقف شدم جسور زل زدم به چشمانش و ادامه دادم:

-بهنتره تا برای عمل کردن هم دیر نشده تصمیمت رو بگیری..

نمیشد منکر این شد که همین بوسه های زورکی چقدر شیرین است ... شاید همین تجربه ی کوتاه زوری و شیرینی عذاب دادنش مرا به ادامه ترغیب می کرد ... اینقدر در بهت سودای متفاوت مانده بود که با تکانی خود را رها کردم ... خود نیز اینقدر از این سودای متفاوت در عجب بودم که گیج و هیجان زده

خودِ مظلوم را گوشه ای رها کرده و نظاره گر سودای جدید بودم و میدان را برایش باز و بازتر کردم ... بی توجه به مرد خروشان در اتاق چرخی زدم ... از کنار آینه که گذشتم ، چیزی در درونم قلقلکم داد ... ایستادم و دوبه شک نگاهم را بالا کشیدم ... از قامت کشیده زنانه ای گذشتم و بالاتر رفتم ... لبانی سرخ و دوباره بالاتر ... سیاهی بیشتر و بیشتر میشد و استرس من بیشتر ... سیاهی عمق گرفت و نفس من رفت وقتی سیاهی رد شد و به آبی بی جان نگاهی رسیدم ... انگار مرده بود ... آبی بی جان و بی روحی زل زده به چشمان ترسانم ... سرمازده و یخ زده در سکون ، امتداد نگاهم را نشانه رفته بود ... آنقدر که سرما از نگاه یخ زده اش به سلول سلولم راه یافت و تمام وجود بی وجودم را منجمد کرد...

فرار ، فرار ، فرار ... تنها واژه هایی بودند که از سنفونی سلولهایم به مغزم میرسید ... بدون گرفتن نگاه از چشمان یخی تصویر عقب و عقب تر رفتم ... دلم می خواست دل بکنم ولی چیزی مانع بود ! ولی همچنان ترسیده عقب و عقب تر رفتم ... نمی دانم چه شد که لحظه ای حرکت متوقف شد ... دیدم به آینه گرفته شد و من همچنان ترسیده در تلاشی برای دیدن تصویر آینه بودم ... تلاش و تلاش و تلاش تا سد نگاهم را بشکنم ... دستانم بالا آمد تا حجم نامفهوم را دور کند ولی نفس رفته ام تنگ تر شد و تلاش من بیشتر ... کمی نگاهم خلاصی پیدا کرد و با نمایان شدن آینه تمام وجودم بی حرکت ماند ... نگاهم از چشمان یخی غریبه ، عقب تر رفت و سیاهی پخش شده دور چشمانش را رد کرد ... عقب تر رفت و من بی دفاع تر تصویر غریبه ی زن را دیدم ... زنی با نگاهی خاموش و مرده که سدی سیاه نیمی از وجودش را پوشانده بود ... لحظه ای حواسم به سد پرت شد ... انگار شرط قبول شده بود و بازی به نتیجه رسید ولی نگاه من درگیر نگاه سرد و خاموش تصویر آینه بود...

خالی خالی بودم ... از همه چیز ... از همه کس ... حتی از خود ... خودی که انگار گمش کرده بودم ... سکوت بود و سکوت و سیاهی شب و تنها چیزی که کمی به این سکوت زخم میزد ، صدای موتور ماشین بود ... این که شرط قبول شد مهم نبود ، اینکه به جای شیرینی قلبی ، تلخی زهرمانندی در کامم ماند در خاطر است ... دیگر هیچ ... سکوت و خلسه ای که نمی دانستم چیست ...!! خلسه ای گنگ که انگار گرداب حوادث پشت سرهم مرا در آن فرو برده است ... نفس می کشیدم یا نمی کشیدم .. خود راه می رفتم یا نه ... فقط و فقط ذهنم یک چیز را می فهمید ... آن هم تلاش برای فهمیدن بود ... تکه به تکه ... از ابتدا تا به حال ... ولی هیچ کدام از تکه ها به هم نمی خورد تا حال الان مرا بسازد...

صدای بوق کشیده ای حواسم را کمی به اطراف جمع تر کرد ... چراغ های شهر نمایان شده بودند و خیابان و مسیر آشنا تر ... نگاهم را تا فرزین کشیدم ... در سکوت به جاده زل زده بود ... کلافه بود ، در فکر بود ، عصبی بود .... حتی تواناییم برای خواندن آدم ها هم بالا رفته بود ... نفهمیدم که چه شد که بیرون آمدم ... چه شد که فرزین بی خیال کارش شد و مهمانی نصفه و نیمه به پایان رسید ... حتی محتشم هم دیگر اصراری برای ماندن نداشت..

نگاهم میخ مرد جدی کنارم شد ... دستان کشیده اش که محکم دور فرمان پیچیده بود ... قدلند و هیكل درشت ولی ورزیده اش ... موهای کوتاه کوتاهش که قیافه اش را جدی تر و شاید هم کمی خشن تر می کرد ... صورتی خوب و معمولی ، که چیز قابل توجهی نداشت ... ولی گاهی همان چشمان قهوه ای و معمولی اش پر از حرف میشد ، پر از درد و پر از نفرت ... سخت بود ، وجودش ، فکرش و حتی نگاهش ... لحظه ای با محتشم مقایسه اش کردم ، پر از تفاوت بودند و سرشار از شباهت..

لحظه ای چشمانم را بستم و دوباره کابوس امشب از نظرم گذشت ... چشمانم همچو جغدی شوم باز شد و اطراف را پایید ... مسیر آشنا تر شده بود ... اینبار با دیدن مسیر به جای آرامش ، وجودم سرشار از ترس شد ... خانه ای که همیشه مأمن گرم و آرامش بود ، حال حس خفقان را درم زنده کرده بود...  
-نمی خوام برم خونمون...

آرام زمزمه کردم ولی شنید ... بیشتر شدن سرعت ماشین نشان از شنیدنش داشت ولی اهمیت ... کمترین اهمیتی به جمله ی آرام نداد ... مستاصل و ناامید دستانم در هم گره خورد و اینبار کمی محکم تر نالیدم :

-شنیدی ... گفتم نمیخوام برم خونمون...

-سودا ساکت ... تورو خدا فقط ساکت باش ... حرف نزن ... نذار کاری کنم که فردا ازش پشیمون شم...

صدای فریاد ناگهانی اش چهارستون بدنم را به لرزه انداخت ... انگار تمام خشمش جمع شده و منتظر یک تلنگر بود ... ولی این خشمش فایده نداشت هیچ ، مرا جری تر می کرد...

-منم گفتم نمی خوام برم خونه .. میفهمی یا نه ؟!!!!

-مثلا این موقع شب کدوم قبرستونی میخوای بری ؟؟؟ هان ؟؟؟

لحظه ای از ذهنم گذشت که کدام قبرستان این موقع شب پذیرای مجنونی خطرناک است ... خالی شده پاهایم را از حصار کفش خلاص کردم و درون سینه ام جمع کرده و نالیدم...

-هر قبرستونی ... نمی خوام برم خونه...

از این حال متنفر بودم ... اینقدر بدبخت به نظر می رسیدم که حتی دل خودم هم به حال خودم می سوخت ... اما در مقابل تمام خواهش سکوت کرد ... سکوت کرد و سرعت ماشین را افزایش داد و من جمع شده در خود باقی ماندم...

ماشین که ترمز کرد ، نگاهم به ساختمان آشنایی افتاد .... حلقه ی دستانم دور زانوانم محکم تر شد ... همیشه این جا منبع آرامشم بود ولی چیزی پای رفتنم را سست می کرد ... چیزی که تمام این مدت آزارم می داد و سعی در پنهان کردنش داشتم ... چیزی که باعث میشد دلم بخواهد حتی در قبرستانی تاریک بمانم ولی پا در خانه ی پیش رویم نگذارم..

-پیاده شو...

در مقابل جمله ی دستوری اش ، فقط حلقه ی دستانم را محکم تر از پیش کردم ... نفسی کلافه کشید و از ماشین پیاده شد و چیزی نگذشت که درب ستم باز شد...

-سودا گفتم پیاده شو ... رسیدیم...

دلم خانه را نمی خواست ... چرا نمی فهمید !!! سری به نشان نفی تکان دادم ... انگار کلافه تر شده بود و کنترل رفتارش سخت تر...

-دیگه چی از جونم میخوای ؟!!! پیاده شو برو خونه ، یه چند روز استراحت کن بعد با هم حرف می زنیم..

-گفتم نمی خوام برم خونه ؟!!!

صدای بلند کوبیدن دستش روی سقف ماشین از جا پراندم..

-کجا میخوای بری آخه ؟!! سودا به خدا بریدم دیگه برای امشب بسه..

اگر او بریده بود ، پس من چه می کردم با این هزارتوی زندگی !!! نگاه منتظر و خشمگینش را که دیدم پاهایم را پایین کشیدم و کفش هایم را پا زدم ... نفسی کشیدم و خود را عقب کشیدم تا پیاده شوم ... ایستادم و چشمان غصه مندم را دوختم به چشمان عصبانی اش ... از چه عصبانی بود ؟!!! از این که دقایقی بازیچه دست من شد ؟!! پس من چه بگویم ؟!!!! بی حرف نگاه گرفتم و چند قدم به سمت درب خانه قدم برداشتم ... ایستادم و نگاهم را طبقه به طبقه بالا کشیدم .... هرچه کردم پاهایم یاری ام نکرد ... اینجا نه ! پس کجا می خواستم برم ؟!!! کجا را جز این جا داشتم ... هیچ جا...

ولی ... گام هایم جلوتر نرفت ... چرخیدم و مسیری غیر از خانه و ماشین فرزین را پیش گرفت ... می روم ... هر جا ... هر جا جز اینجا ... گام هایم هنوز دور نشده بود که گام هایی نزدیک و نزدیک تر شد و سد راهم شد...

-کجا داری میری ؟!!!

دستانم را دورم حلقه زدم و خود را به آغوش کشیدم...

-هیچ جا...

بازویم اسیر دستان قدرتمندش شد و مرا همراه خود کشاند...

-بیا برو خونتون سودا ... بیا برو...

پاهایم را روی زمین سفت کردم و خواستم مسیر فرضی خود را به مقصد ناکجاآباد طی کنم ... مشت های ظریفم به جنگ بدن سختش رفت تا مانع این کشیدن شود ولی انگار بی فایده بود...

-فرزین تو رو خدا ... نمیخوام برم خونمون...

لحظه ای مکث کرد و نگاه در مانده اش را به چشمانم دوخت ... انگار او هم کم آورده بود ... انگار نرم تر شده بود...

-تو رو خدا ... امشب نه !! امشب نمیخوام برم خونمون..

همانطور مانده در نگاه ملتسم لحظه ای مکث کرد و دوباره به راه رفتن واداشتم ... ناامید کشان کشان دنبالش کشیده شدم که به جای نزدیک شدن به درب خانه به سمت ماشینش رفت و پاهایم که با دیدن مسیر جدید انگار جانی گرفت و بدون مقاومت باقی مسیر را طی کردن...

خوشحال و بی اهمیت به مسیری که در حال طی کردن بود ، به اطراف چشم دوختم که با صدایی به خود آمدم...

-یه زنگ بزن به مامانت ... بگو دیر شده دیگه میای خونه من....

اخم هایش حسابی در هم بود ... نارضایتی در جز جز حرکاتش محسوس بود ولی آن هم مهم نبود ... تلفن را برداشتم و با برقراری تماس هرطور بود مادر را برای نیامدنم توجیه کردم...

خانه اش مثل همیشه بود ... مرتب با همان بهم ریختگی جزئی ... چند تکه کاغذ که روی میز وسط هال رها شده بود و استکان و ظرف نصفه و نیمه ی بیسکوئیتی ... حتما مثل همیشه تا دیر وقت مشغول کار و جمع بندی بوده ... بی توجه به او که مستقیم به سمت آشپزخانه رفت ، وارد اتاقش شدم ... روی تختش چمپاته زدم و با تکیه به دیوار کناری سرم را روی زانوانم گذاشتم ... صدای قدم هایش که آمد نگاهم را کمی بالا کشیدم ... بی هیچ حرف و نگاهی به سمت کمد گوشه ی اتاق رفت و بعد از لحظه ای تامل برگشت ... با دیدن من مکثی کرد و نمی دانم چه شد که دوباره به سمت کمد برگشت و این بار طولانی تر از پیش با چند دست لباس به سمتم قدم برداشت...

-دیگه جمع و جور تر از این ها ندارم..

نه فرصتی برای حرف زدن داد ، نه خود چیز اضافه تری گفتم ... برگشت و از اتاق بیرون رفت ... به لباس های رها شده در گوشه ی تخت نگاهی انداختم ... یک شلوار ورزشی طوسی رنگ و تیشرتی روشن ... لبانم به لبخندی کج کش آمد ... برایم لباس آورده بود...

خود را از شر آن شلوار راسته و تنگ رها کردم و بندینک های شلوار را تا جایی که ممکن بود کشیدم و بی خیال تیشرت اهدایی ، به همان تاپ دوبنده سیاه زیر کت بسنده کردم ... خواستم به گوشه ی تخت بخرم و لحظه ای به ذهن مشوشم استراحتی دهم ولی تمام وجود سوالیم مانع شد ... اینقدر آشفته و گیج بودم که در پی تمام جاافتاده های زندگی ام دست و پا میزدم ... با ترس کمی چرخیدم و به سمت میز توالت گوشه ی اتاق گام برداشتم ... روی صندلی نشستم و زل زدم به چهره ام تا کشف کنم تمام ناشناخته هایم را ... اما جز دخترکی شکست خورده هیچ چیز نبود ... با نوک انگشت کمی سیاهی پخش شده ی دور چشمم را گرفتم که تقه ای به در خورد و فرزین با بالشت و پتویی وارد اتاق شد ... لحظه ای با دیدن مکئی کرد و نگاه گرفت و به سمت تخت گام برداشت...

از آینه جز به جز حرکاتش را زیر نظر گرفتم ... بالشت و پتوی روی تخت را برداشتم و ملحفه ی سفید همراه خود را روی تشک کشیدم ... در حال مرتب کردن صدای آرامش بلند شد...  
-اینجا بخواب من توی هالم..

لحظه ای دست از کار کشیدم و با نگاه به گوشه ای از تخت آرام تر زمزمه کردم...  
-برات تیشرت هم گذاشتم ... لباساتو عوض کن راحت باشی...

نگاهم به سرشانه های برهنه ام افتاد ... دوباره تضاد سیاهی و سفیدی ... چرا اینقدر از رنگ ها دور بودم ... دست بردم و موهای پریشانم را یک طرف صورتم رها کردم و بی توجه به تلاش مرد پشت سرم به مکاشفه ی خود پرداختم ... پوست سفیدم رنگ پریده تر از همیشه و خط چشمی که تا 1 بند انگشت زیر چشم ریخته بود ... با این چشمان بی روح و سیاهی پخش شده و رنگ پریده و این رژ لب قرمز بیشتر شبیه خون آشام های درکمین بودم ... نگاهم کشیده شد به مرد پشت سرم که فارغ از کارش ، روی تخت نظاره گرم بود ... چشمم به نگاه رو به مرگم رفت ... شاید همچو همان خون آشامان داستان ها ، در کمین شیره ی وجود کسی بودم ... شاید کسی نه و در کمین شیره ی وجود خود بودم ... حالم اینقدر غریب بود که هیچ نمی دانستم ... همانطور نشسته ، خیره شدم به تصویر چشمانش در آینه ... بی



هیچ حرفی و عملی ... تهی همچو تمام چند ساعت اخیر ... لحظه ای نگاه گرفت و از جا برخاست ، اما مکث کوتاهش او را دوباره به جایش بگرداند و نگاه کلافه اش را تا تصویر چشمانم بالا کشید...

-چت شده تو ؟ این کارا چیه؟! این بازی ها چی بود امشب دراوردی!!!؟

بازی ... زیر لب تکرار کردم بازی .... دستانم تا تصویر صورتم کشیده شد و شروع کرد به نوازش دخترک مظلوم تصویر ... با سرانگشتانم گونه های رنگ پریده اش را نوازش کردم و زیرلب زمزمه کردم " چت شده تو؟! ... "!!!

-سودا جواب منو بده!!! اینجا دیگه خونه محتشم نیست که مجبور باشم خفه شم..

کنترل صدایش را داشت از دست می داد ... نگاه لرزان و ترسیده دخترک بند دلم را پاره کرد ... کف دستم را روی گونه ی سرد و یخ زده تصویر گذاشتم و با شست نوازشش و با زمزمه هایم آرامش کردم ... " آروم ... نترس من پیشتم" ...

-این کارا چیه!!!؟

ترسیده از تماس گرمی آزاردهنده ای روی شانه ی برهنه ام از جای پریدم و نگاه ترسانم را به جسم سیاه پوش پشت سرم دوختم ... چرا رنگ ها در دنیای آدم ها گم شده بودند ... این تیشرت سیاه در تنش چه می گفت ... این جسم سیاه و ... یاد دخترک بی پناه درون آینه افتادم ... هر اسان به سمتش برگشتم و با دیدنش ماندم ... همچو جوجه ای باران زده ، گوشه ای جمع شده و با چشمان یخی مرده اش زل زده بود به من ... دست دراز کردم که دخترک را در آغوش کشم ولی سیاهی مانع شد .. انگار سیاهی ، سایه ای شده بود روی دخترک و هر لحظه بیشتر و بیشتر از قبل در برش می گرفت...

ایستاده بودم ... از دخترک خبری نبود و در عوض ، سیاهی مطلق بود که جلوی چشمانم بود ... تکان شدیدی ، انگار زلزله انداخت به توهماتم و مرز بین واقعیت و وهم را بیشتر در هم شکست...

-سودا دوباره چت شده؟؟ این دیوونه بازی ها چیه درمیاری!!!؟

نگاهش کردم ... دیوانه ... من!!؟ من فقط به دنبال جواب ها بودم و بس .... همین ... نیم قدم برداشتم و دورش زدم ... خواستم بی توجه به حجم سیاه اطرافم به دنبال گمشده ام سرکی بکشم که چانه ام اسیر 2 انگشت قوی شد و چشمم دوختم به قهوه ای پرخشم نگاهش..

-میخوای من رو دیوونه کنی آره!!؟

فکم منقبض شد و بی جواب خیره نگاه گیجش شدم ... خود را بالاتر کشیدم و بدون تلاشی برای رهایی ، نیم نگاهی از سرشانه اش به تصویر پنهان شده پشت سرش انداختم ... حجمی سیاه و 2چشمان ترسیده و بی جان ... دلم خلسه ی ساعاتی پیش را می خواست ... همان خلسه ی موهوم ، ترسناک و گیج کننده ... با همه ی این اوصاف دلم رسیدن به آن خلسه را می خواست ... نگاهم را از تصویر گرفتم و به قهوه ای منتظر و پرخشم مقابلم دادم .. همچنان چانه ام اسیر دستان پرقدرتش بود ... باز هم جرعه ای برای رسیدن ... فکر کنم جرعه به چشمانم هم رسید چون اخم های نگاه قهوه ای لحظه ای غلیظ تر شد ... مهم نبود ، مهم برق نگاه من بود ... تصمیم آنی بود ... آنقدر که در لحظه چشمانم را بستم و چانه ی اسیرشده ام را به سمت لبانش هدایت کردم...

هنوز لحظات از هم پیشی نگرفته بودند که با ضرب به عقب رفتم ... روی کمرم خم شدم و دستانم را تکیه گاه زانوانم کردم و زل زدم به قهوه ای ناباور نگاهش ... هلم داد ، از خود دورم کرد ولی نمی دانم چرا باز هم خالی بودم ... اینقدر که انگار از نگاه خالیم ماند و بهت زده کمی صدایش بلند شد...

-تو چت شده!!؟ دنبال چی هستی!!!؟

همان طور از پایین به بالا نگاهش کردم ... به دنبال چه بودم ... مطمئنم خودم هم نمی دانستم ولی انگار راهش همین بود ... نگاهم به تصویر زن افتاد ... من بودم!!؟ یا غریبه ای آشنا!!!؟ پراز دلهره بودم ، پر از ترس ، پر از حس های ناآشنا ... اما چیزی ، جایی مرا به رسیدن به تصویر زن ترغیب می کرد ... ولی راه رسیدن به آن!!؟!!!

نگاهم تا فرزین بالا آمد ... پر از بهت بود ، پر از نفرت ، پر از سوال ... انگار کلید رسیدن به سوالات بود و فراری از کلید بودند ... به سمت تخت گام برداشتم و بی توجه به فرزین مانتو و شالم را از کنارش برداشتم..

-کجا میخوای بری !!؟

بلندی صدایش ر عشه می انداخت و چه عجیب که این ر عشه مرا در این خلسه موهوم بیشتر فرو می برد ... بی آنکه فکر کنم ، اولین چیزی که به ذهنم آمد لب زدم...

-ویلای محشتم..

لحظه ای عضلات بازویم از فشار بی نهایتی که بهشان وارد شد ضعف رفت و به ضرب برگشتم..

-چه غلطی می خوای کنی !!!؟

غلط یا درست نمی دانم ... خود را جلوتر کشیدم و کلمه به کلمه لب زدم...

-می خوام برم خودم رو نابود کنم...

ترس دویده به چشمانش مرا یاد دخترک مظلوم آینه انداخت .... بی توجه به درد بازویم ، دست آزادم را بالا کشیدم و روی گونه ی سرخ و ملتهبش گذاشتم و با شست مشغول نوازش صورتش شدم و آرام ززمه کردم...

-نترس ... هیچی نمی شه ... فقط می خوام از این کابوس خلاص شیم..

خود را جلو کشیدم ولی نرسیده ، 2 قدم دور شد ... فرار می کرد ... مثل ساعاتی پیش من که دلم فرار می خواست ... هرچند که الان دلم غرق شدن می خواست ... غرق شدن به هر قیمتی .... فرارش دلم را

به رحم آورد ... بگذار یک نفر فرصت فرار را داشته باشد ... مانتو به دست شال را به سر کردم که صدایش بلند شد...

-کجا؟! -

وقتی به پوچی بررسی ، انسانیت را می بوسی و کناری می گذاری .... شاید چندساعت بود که انسانیت را بوسیده کناری گذاشته بودم و تنها چیزی که مانده بود ، وجودپوچ و خالی و پوشالیم بود که اقامتگاه شیطان شده بود....

-ویلاي محتشم ... احتمالاً اونجا آدم های زیادی هستن که من رو به چیزی که میخوام می رسونن...-

اینقدر اتفاق آنی بود که لحظه ای حتی وجود خود را هم به فراموشی سپردم .. سرگیجه ام که کمتر شد ، چشمانم باز شد و خود را پرت شده در گوشه ای تخت یافتم ... نگاهم به مرد خشمگین میان اتاق افتاد ... صورتش متورم تر از قبل و رگ های دست های مشت شده اش نمایان تر ... من فقط می خواستم فرصت فرار از سودای مجنون را داشته باشد ... خود را از تشک کندم و شال و مانتو رها شده روی زمین را برداشتم ... صاف که شدم سینه به سینه ی وجود پرنفرتش درآمدم ... برای شیطان که ترس معنا نداشت ... زل زدم به چشمان خشمگینش و زمزمه کردم...

-تو خوبی ... ترس برای آدم های خوبه ، خوشحال باش که الان داری میترسی ... ولی وقتی بد شدی ، ترس دیگه برات بی معنی ... وقتی بد شدی فقط میخوای به اون چیزی که میخوای بررسی ... اونوقت دیگه برات فرقی نداره اینجا تو اتاق تو باشی ، یا تو یکی از اتاق های خونه محتشم..-

انگار برق سه فاز بود که از سرم گذشت ... دستم را روی گونه ی سوخته ام گذاشتم و سر کج شده ام متوجه دخترک لرزان آینه شد ... هیش ... آرام باش دخترک ... نترس تو در امانی ... من به دنبال غریبه ی آشنا می گردم ... بغض و خشم در وجودم سرازیر شد ... نه به خاطر خود ، بلکه به خاطر دخترک ترسان تصویر ... سرم را چرخاندم و سینه به سینه ی ، سینه ی ستبرش درآمدم و با بغض ناشی از آخرین ذرات انسانی مانده در وجودم ، از بین دندان های کلیدشده ام غریدم..-

-هرکاری دوست داری کن ... ولی امشب باید همه چی تموم شه ... من که برات کوچک ترین اهمیتی ندارم پس برات مهم هم نباشه که کجا میرم و چیکار می کنم...-

-تو کی هستی؟!!

در فکر فرورفته انگار هذیون می گفتم...

-من!!! نمی دونم؟! باید بفهمم!!!

به خود آمده انگشت اشاره ام را بازی وار روی سیاهی تنش کشیدم و پر از حسرت ، پر از نفرت و پر از خشم غرق در سیاهی وجودم لب زدم...

-هه ... برام مهم نیست داری غیرت به خرج میدی ، تعصب به خرج میدی یا نه؟! مهم نیست ترست از برنامه هاته یا نه؟! مهم نیست...

خود را جلوتر کشیدم و آخرین ذره از وجودم را قربانی خواسته های سیاهم کردم و لرزان لب زدم...

-ولی من دوستت داشتم ... برخلاف ظاهر سنگیت دوستت داشتم ... ولی تو تمام وجود من رو کشتی ... حالا بهم بدهکاری ... به خون بدهکاری...

آخرین نفس هایم تکه تکه خارج شد و به هر جان کنندی بود از میان فک قفل شده ام گفتم:

-اما اگه می ترسی مهم نیست ... خیلی ها هستن که حاضرن بدهی تو رو تسویه کنن..

تمام ... دیگر هیچ برایم مهم نبود ... مهم رسیدن به خلسه ی مجنون وار ساعتی پیشم بود و بس ... آخرین ذرات انسانیت هم نابود شد که با لبخندی مرموز زل زدم به چهره ی پرخشمش ... خاموش خاموش بود ... شاید در دایره لغاتش کلماتی برای این شرایط تعریف نشده بود ... هرچند که تا دیروز هم هیچ چیز الان در دایره زندگی من تعریف نشده بود .... بی حیا زل زدم به قهوه ای تلخ نگاهش .... کم آورد و شاید برای پیدا کردن کوتاه جوابی هم شده ، نگاهش را سرگردان در صورتم چرخاند ... چشمانش را دنبال کردم که تک تک اجزای صورتم را رد کرد و کمی پایین تر از گردنم متوقف شد و مسیر نگاهش رسید به مرز میان سیاهی و سفیدی شانه های برهنه ام ... نمی دانم سیاهی غالب شد یا سفیدی؟! درون سیاهم که ناامید شد، پرخشم قصد عبور از کنارش را کردم که دستم اسیر شد و نگاه پرخشمش دوخته شد به چشمان بی روح ... فرصتش تمام بود و سعی کردم به زور دستم را آزاد کنم ، اما نتیجه تمام تلاشم نیروی اندکی بود که وارد کرد و مرا پخش تخت کرد ... سیاهی نزدیک و نزدیک تر شد و لبخند روی صورت جنون زده ام پررنگ تر شد .... هیچ نفهمیدم تا اینکه سرم چرخید و با دیدن تصویر

غریبه ای که سیاهی سراسر وجودش را دربرگرفته بود ، لحظه ای از حرکت ماندم ... چشمان گشاد شده ی بی جانم غرق شد در نگاه یخ زده و مرده اش ... قطره اشکی هاله ی سیاه دور چشمانش را رد کرد و روی گونه ی غریبه خط انداخت ، دستم به یاری غریبه دراز شد و لبخندی تلخ روی لبم نقش خورد و گرمی اشک روی صورت یخ زده ام نقش زد...

هیچ حسی نبود ... نه درد ، نه رنج و نه حتی حس زندگی ... چشمان بسته ام باز شد و به دیوار سفید چسبیده به تخت رسید ... از هرچه رنگ سیاه و سفید بود نفرت داشتم ... دلم هوای رنگ های فراری از زندگی را کرده بود ولی به جای رنگ ها سیاهی دنیایم بود که روز به روز بیشتر می شد ... با تکانی که به خود دادم درد در سلول به سلول پیچید ... درد پیچید و صحنه به صحنه ی دیشب را به یادم آورد...

اخم هایم در هم شد ... نمی دانم دیشب چند بار بدشدم ... زهر شدم ... شیطان شدم و زخم زدم به روح خودم و مرد روبرویم...

نمی دانم چند بار برای رسیدن به همان صفر جانگیر دهشتناک دریدم پرده های حیا را...

نمی دانم دیشب چند بار زن شدم ... و یا شاید چند بار نازن شدم...

قطره اشکی از چشمم جان گرفت و روی پوستم راه گرفت ... شرافت من نه وقت دریده شدن بکارت جسمم ، همان موقع که بکارت روحم دریده شد از بین رفت...

لحظه به لحظه ی شب قبل از نظرم گذشت و با یادآوری یک یکشان ترس هرلحظه جای خود را به بی حسی داد ... چشمانم بسته شد و انگار در تاریکی نگاهم ، فلش ها بودند که با برق های لحظه ایشان تمام صحنه های جنون آمیز شب قبل را جلوی چشمانم روشن می کردند ... هر اسان خود را تخت کندم و بی توجه به درد پیچیده در بدنم قصد بلندشدن کردم اما با چیزی که دیدم همان طور نیمخیز ماندم ... لحظه ای فلش ها سرعت گرفت و نور چشمانم را کور کرد ... خود را به پایین تخت و گوشه ای ترین قسمتش

کشیدیم و جمع شده در خود ، چشمان گشاد شده ام را به تشک تخت دادم ... سرخی دهن کجی بدی به ذهن فعال شده ام می کرد و من کلافه بدون اینکه توانی برای گرفتن نگاهم داشته باشم ، موهایم را به چنگ کشیدیم و زل زدم به سرخی روبرویم ... اما...

اما انگار سرخی راه گرفت و روی سفیدی پیش رفت .... لکه گسترش و گسترش پیدا کرد و من ترسیده جنین وار در خود جمع شدم ولی نگاهم همچنان میخ سرخی پخش شده روی سفیدی بود که رد می انداخت و راه باز می کرد و پیش می آمد و من ترسیده به رنگ گرفتن دنیای سیاه و سفیدم خیره شدم....  
-سودا...

ترسیده پریدم و به سمت صدا چرخیدم ... با دیدن چشمان گشاد شده فرزین نگاه ترسانم را به ملحفه دادم ... انگار سرخی کشیده و دوباره در سفیدی حل شده بود و جز اندکی ، دیگر از حجم مضاعف پیش رونده خبری نبود ... نگاه نگرانم را به فرزین دادم ... با دیدن آن تیشرت سیاه تنش دوباره و چند باره همه چیز برایم زنده شد ... سیاهی که شب پیش جسم مرده زنی را احاطه کرده بود ... نگاهم به آینه رسید و خود را مجاله شده در گوشه ی تخت یافتم ... برهنه گیم ، سفیدی تنم را به رخ می کشید ... دوباره سیاهی و سفیدی و امان از رنگ های خالص ... ولی انگار رنگ ها قربانی را اشتباه به تصویر کشیده بودند...

اصلا قربانی که بود !!؟

دوباره نگاهم به سفیدی ملحفه کشیده شد و رنگی که این سفیدی را در هم میشکست ... دستانم از موهایم شل شد و روی دهان باز مانده ام قرار گرفت ... ولی چرا بین این همه رنگ ، سرخی به دنیای دو رنگم رنگ می داد....

چیزی روی شانم موهایم را برداشته و حواسم را معطوف خود کرد ... ملافه را بیشتر به خود پیچیدم بلکه درونش محو شوم ... نگاهم تا فرزین چرخید ... همان جور وسط اتاق ایستاده بود و چشمان پر حرفش

ثانیه ای یک جا بند نمی شد ... پریشان و آشفته بود و این از تک تک کارهایش معلوم بود ... حتی قهوه ای مستاصلش که مدام بین در و دیوار و من و تخت در گردش بود حال بدش را فریاد می زد...

قربانی که بود !!!؟

خود را جلو کشید و روی اندک فضای باقی مانده پایین تخت دوزانو زد و در حالی نگاهش به هرجایی میرسید جز چشمانم در مانده لب زد...

-ببین ... نباید اینطور میشد ... نمی دونم چرا اینطور شد ... ببین ... الان هیچکدوم حال خوبی نداریم .... ولی میشینیم در موردش فکر می کنیم ... سودا من رو نگاه کن ... درستش می کنیم...

نگاهش کردم ... چه را درست می کرد !!!؟ همه چیز بهم ریخته بود ... مثل آبی که ریخته ... مگر آب ریخته را می توان جمع کرد !!!؟ سری تکان دادم و لب زدم...

-هیچی درست نمیشه ... هیچی دیگه مثل اولش نمیشه...

رنگش به وضوح پریده بود .... دست پیش کشید و بازویم را گرفت...

-نبايد اينطور ميشد ... يه كاريش مي كنيم ... آره با هم يه كاريش مي كنيم...

کلافه از تمام کابوس های پی در پی زندگیم ، پرشتاب دستم را کشیدم...

-حالم از خودم بهم میخوره ... حالم از همه بهم می خوره ... حالم از توام بهم میخوره که من رو تو این نکبت کشیدی...

مکثی کرد و محکم تکانی بهم داد و صدایش کمی اوج گرفت:



-باید از اولم حالت از من بهم می خورد .... من صد بار با زبون و زبون بی زبونی گفتم این کاره ...  
سودا کاره ، نقشه است ... گفتم برام مهمه ... تو توی این مدت به غیر از کار از من چی دیدی آخه ...  
آره اعتقادات من مسخره است ، ولی بالاخره اعتقادات منه ... من دستم بهت خورد گفتم معذرت میخوام  
... من هرکاری کردم ، سعی کردم نقش بودن ها رو باور کنی ولی چرا آخرش اینطوری شد؟!!

من چه در چه دنیایی غرق بودم و او چه می گفت .. اوج صدایش به ناله ای دردناک تبدیل شد و ادامه داد...

-آخه تو چه چیز واقعی از من دیدی که وابسته شدی؟! هان؟! چه چیزی دیدی؟!!

من ؟ شاید هیچ ندیدم ... اما متهم می کرد ... به خاطر تمام احساساتی که مسببش خودش بود متهم می کرد ... ولی شاید هرچه دیدم توهمی از واقعیت بود و همش همان دروغ زشت و سیاه بود...

پاندول وار تکان خوردم و گیج از تمام زندگی دروغینم بودم ... مرز بین واقعیت و دروغ اینقدر باریک بود که هیچ نمی فهمیدم .. لحظات بارها و بارها همچو فیلمی روی دور تند و گاه کند از جلوی چشمانم رد می شد تا تمام چیزهایی که مرا به این نقطه رساند را به رخ بکشد...

صورتتم را شستم و با نفرت خود را از هاله ی سیاه خلاص کردم ... اینبار بندینک های شلوار را کشیده و محکم گره زدم و عاقبت تیشرت اهدایی مهمان تنم شد ... پا به اتاق گذاشتم ... تخت مرتب شده و ملحفه ی شب پیش گوشه ای از اتاق مچاله شده رها شده بود ... دلم پیچ خورد ... گیج بودم ... دیشب چه چیزهایی را از دست دادم؟! اتوماتیک وار پاهایم حرکت کردند و خود را نشسته مقابل آینه اتاق یافتم ... هیچ نبود ... خالی خالی ... نه خبری از دخترک ترسان بود و نه غریبه ی وحشت زده .... همچو وجود پوچم ، خالی خالی بود...

بشقابی جلوی رویم قرار گرفت و بعد گوشی موبایلم کنارش جای گرفت...

-مسکن و آرامبخشه ... گفتم شاید بخوای...

قصه رفتن کرد که با لحظه ای مکث برگشت و آرام گفت:

-مامانت چند بار زنگ زد ... مجبور شدم جواب بدم...

کلافه دستی روی موهای کوتاهش کشید و ادامه داد:

-گفتم دیروقت اومدیم و خسته ای و هنوز خوابی...

بی هیچ حرفی رفت ... انگار هر دو قرارداد نانوشته ای برای سکوت امضا کرده بودیم ... دلم خلا و سبکی می خواست ... قرصی از لفاف جدا کردم و با جرعه ای آب پایین دادم ... خواستم برخیزم که چشمم به گوشی افتاد ... برداشتم و به سمت تخت مرتب رفتم و گوشه اش جمع شدم و چشم دوختم به صفحه ی خاموش گوشی...

باید تماس می گرفتم ... نباید نگران می ماندن ... دلم می خواست به آغوش گرمش پناه برم و زار زار بگیرم ... ولی چیزی این وسط درست نبود ... شاید من درست نبودم ... شاید من آن دختر دوست داشتنی که الان نگران و منتظرش بودند نبودم ... شاید من هیچ نبودم ... شاید من غلط بودم ... چرا فکر می کردم غلطم ... چرا حس اشتباهی بودن داشتم ... چرا حس اضافی بودن داشتم ... چرا این همه حس آزار دهنده داشتم ... چرا سرشار از سیاهی بودم...

دستانم روی صفحه حرکت کرد و منتظر برقراری ارتباط شدم ... صدایش دست و پایم را شل کرد .... من که بودم؟! سودا اینی نبود که گوشه ی اتاق فرزین در خود جمع شده بود ... نه این سودا نبود!!! نفهمیدم چه گفتم ... چقدر سرد گفتم ... چقدر خالی گفتم ... ولی می دانم می خواستم بگویم که خانه نمی آیم ... نه!!! وقتی سودا گم شده بود ، وقتی سودا نبود پس چه کسی را با خود به خانه می بردم...

گوشی در دستانم بود و خود را روی تشک رها کردم .... جنین وار در خود جمع شدم و تنها کاری که توانستم کنم فکر بود و فکر...

صدایی مرا از خواب های پریشان دور کرد ... اما دوباره سکوت مرا به سمت کابوس ها سوق داد که اینار صدای زنگ ماندنی پای رفتنم به خلسه موهوم را سست کرد ... انگار قرص اثر خود را گذاشته بود چون با وجود هوشیاری نصفه و نیمه ولی هیچ توانایی برای بازکردن پلک هایم در خود نمی دیدم ... صدای غریبه ای که به گوشم رسید دست از تلاش برای باز کردن پلک هایم برداشتم..

-سودا کجاست؟! از صبح منتظرم ببینم میره یا نه؟ برای چی دیشب اوردیش اینجا..

-هیس ... بلند حرف نزن ... خوابیده..

هرچه برای شناخت صدای اول به ذهن خسته ام فشار آوردم بی فایده بود ... هرکه بود مرا می شناخت و از بودن من اطلاع داشت ... صدای قدم هایی تا نزدیکی اتاق آمد و بعد از لختی سکوت دور شد و صدای غریبه ای که دوباره به گوش رسید...

-این چرا اینجاست؟! تو چته؟! چرا هی راه میری؟! یه دقیقه بشین ببینم..

سکوت و باردیگر صدای غریبه که کمی اوج گرفته بود...

-چت شده تو!!! داری نگرانم می کنی...

-گند زدم ... گند زدم حمید ... گند...

حتی با این حال نزارم هم لرزش صدایش را به وضوح حس کردم ... اولین بار بود که کلامش اینقدر مستاصل بود ... حتی بیشتر از تمام دقایق شب پیش و ساعاتی قبل..

-بیا بشین حرف بزن ببینم ... دیشب اتفاقی افتاد؟! .. محتشم چیزی فهمید!!!?

حمید ، حمید ، حمید ... کسی که نمی شناختم ولی انگار از همه چیز خبر داشت ... انگار از همه چیز به جز یکی..

-داری نگرانم می کنی پسر ... چرا اینجوری می کنی؟! دیشب اتفاقی افتاده؟! اصلا چرا این دختره اینجاست؟!!

چهارستون بدنم به لرزه افتاد از شنیدن صدای مهیب شکستن چیزی و گریه ی مردی... گریه ی یک مرد یعنی اوج استیصالش... گریه ی یک مرد ، آن هم از نوع فرزینی اش یعنی ته ته خط ... در خود جمع شدم و لحظه ای لعنت فرستادم بر ملعون وجودم ... زمزمه ی خش داری بلند شد و من تمام مدت با شنیدن دوباره اش و اینبار از زبان کس دیگر افسوس خوردم بر انسانیت از دست رفته ام... کوتاه ، پرمکث ، کلی و جامع ... زمزمه ی خش دار متوقف شد ... ولی با شنیدن همان کلی گوی اش از خجالت در خود آب شدم ... این من بودم ... شب پیش من بودم ... یا این سودای خجل از تمامی اتفاقات من بودم ... ولی هرچه بود و هر که بودم شب پیش تقدیر را من رقم زدم و چه بد رقم زدم...

-حمید ... کجا؟! نرو ... بزخم لخم کن ولی نرو...

هرچه صدای مرد شب پیشم مستاصل و درمانده بود ، صدای غریبه عصبانی و پرخاشگر...

-چیکار کردی پسر؟! این چه کاری بود آخه?!!

-نمی دونم ... نمی دونم...

-هه!! نمی دونی؟! زدی دختره رو!!! استغفراله ... می فهمی چی کار کردی!!!!!!

-نه .. نمی فهمم!!! نمی فهمم که الان داغونم...

-حدیث چند بار گفت دختره وابسته شده؟! چند بار گفت حواستون جمع باشه مشکلی پیش نیاد?!!!

حدیث ... حدیث!!! تمام شاخک هایم فعال شد ... ولی زمزمه ی مرده و بی روح فرزین آب یخی شد به تمام افکارم...

-وای حدیث!!! چطور با حدیث رو به رو شم...

فریاد لحظه ای مرد ، این سکوت را وحشتناک شکست ... این حدیث که بود که فرزین نگرانش بود و این مرد اینطور پرخاشگرانه حمایتش می کرد....

-اصلا روت میشه که بخوای با حدیث روبرو بشی ... نه روت میشه؟! من رفیقتم درست ولی میخوام یادت نره اونی که چند ساله که پای تو نشسته خواهر منه!!!

صدای ضربه اینقدر بلند بود که من جای مشتم را روی صورت خود حس کردم ... صدای نفس های عمیقی نشان از تلاش برای کنترل این همه خشم داشت...

-همین که اینقدر حرفه ای با این موضوع برخورد کرده بود بس نبود ... به دختره نزدیک شدی ، گفتین کاره گفتین اینجوری زودتر تموم میشه اینجوری زودتر از این پرونده خلاص میشیم بس نبود ... از خیلی چیزها گذشت که زودتر بتونید به رابطه تون رنگی از واقعیت بدین ... اونوقت الان میخوای بشینی جلوش چی بگی!!!!

چقدر این سکوت مرگ بار بود ... چقدر پژواک این نام در سرم زشت و ناموزن بود ... حدیث حدیث !!! این غریبه که بود که با حرف هایش قصد کشت مرا داشت ... آخر سودای مرده ارزش دوباره مردن داشت !!! ولی چرا هیچ کس نمی گفت سودا چه !!! دخترک درون اتاق چه !!!

انگار طوفان تمام شد ... خاصیت طوفان ، لحظه ای بودنش بود و تخریب یکباره همه چیز ... مثل طوفان زندگی من که همه چیزم را نابود کرد ... مثل طوفان دقیقی پیش که انگار آرام شده بود و زمزمه های کم رمق جای آن همه عصبانیت را گرفته بود...

-این دستمال رو بگیر گوشه ی دهنتم رو پاک کن ... خودت میشینی یه گزارش کتبی می نویسی..

صدای کشان کشان پایی روی زمین دنیایم را ویران کرد ... مرد قدرتمند و محکم روزهای پیش کجا رفته بود !!! سودا چه کردی !!! هم با خودت و هم با این مرد ... نمی دانم چقدر گذشت ... چقدر به لعن و نفرین خودم گذشت ولی با زمزمه ی غریبه حواسم جمع شد...

-حالا یه جوری درستش می کنیم؟! باید با دختره حرف بزنی ببینی چی میگه؟! چی میخواد؟! اصلا چرا اینجوری شد نکنه توام بهش علاقه مند شدی!!!

گوش هایم تیزتر و تیزتر منتظر شنیدن تنها سوال دوست داشتنی این غریبه شد...

-هه .. تو یکی که می دونی این کاره ، کار ... اصلا دیشب هیچی روی برنامه نبود ... همه چی از کنترل خارج شد حمید ... سودا ، سودا نبود ... باور می کنی ازش می ترسیدم ... از نگاهش ، از حرف هاش از کاراش ... تو ویلای محتشم نزدیک بود همه چی رو بریزه به هم ... نمی تونم بگم از قصد بود نه!!! یه جوری بود عصبی بود ... اولین حماقم این بود که از ترسم .. اوف ... ولی هرچی بود انگار همه چی بدتر شد ... هرکاری کردم خونشون نرفت ، اومد اینجا ... بعدم ... بعدش دیگه افتضاح بود ... دیوونه شده بود ، دیوونه ام کرده بود ، تهدید میکرد ... منم!!! ...

آخ که چقدر بد بودم ... آخ که از خودم هم متنفر بودم ... صدای کلافه اش باز مرا در خلسه ی موهوم خاطرات فرو برد...

-اشتباه کردیم ... اشتباه کردیم که رفتیم اون مهمونی ... حدیث گفت وقتی اینقدر واکنش منفی داره نشون میده طبیعی نیست ... ولی همه گذاشتن به پای خاطراتش و دوستش معصومه و یه ری اکشن طبیعی..

معصومه!!! مصی!!! نه ...!!! دوباره کابوس تصویر چشمانی باز مانده در آینه ... از همه چیز رها شدم .. از دیشب ... از فرزین و غریبه و حدیث .. از محتشم و سودا و در پس همه ی این ها دوباره کابوسی به نام معصومه...

غرق خاطرات شدم ... غرق روزهای مثلا خوش گذشته ... همان روزهایی که مثلا خود را در آرزوهای نوجوانیم می دیدم ... همان روزهایی که با معصومه آشنا شدم یا به خودش مصی ... مصی زیبا بود ، لوند و چشمگیر ... هرچه ظاهر من یخ و بی روح بود ، ظاهرش شیطان و پرحرارت ... بدون حد و مرز بود و بلند پرواز ... جنوبی بود و پرحرارت ... مسخ کلامش می شدی و لحنش پر بود از ناز دخترانه ... پوست سبزه اش نمکی ترش می کرد ... همیشه چشمان قهوه ای خمارش برقی عجیب داشت ... به راستی که چشمانش سگ داشت ... زیبا و چشم نواز و به واقع نمونه ی یک زن شرقی زیبا

... بر خلاف من که موهای مشکی ام را دوست داشتم ، موهایش ماه به ماه یک رنگ بود ... شاید کنار هم تضادمان بیداد می کرد .. چه در چهره و ظاهر و شاید هم کمی در اخلاق...

در یکی از مزون ها دیدمش ... چرا نمی دانم !!! ولی زود اخت شدیم ... بلندپروازیش را دوست داشتم ولی همیشه بی حد و مرز بودنش مرا می ترساند ... آن شب .. آن شب لعنتی به اصرارش به یکی از مهمانی های مزونی معروف رفتیم ... به قول خودش از آن جاهایی که سکوی پرتاب آدم بود ... برخلاف او معذب بودم ... در مهمانی های ساده هم ناراحت بودم و همیشه در مهمانی های شلوغ و پرسرو صدا معذب...

چرا رفتم ... !!؟

من که به خود قول داده بودم دیگر چنین جاهایی نروم ولی باز هم رفتم ... به اصرار مصی رفتم ... بر عکس اوقات خوش او ، از لحظه ی اول سرو صدا و حال ناکوک جمع مرا گرفت و به گوشه ای خزیدم ... اما مصی شاد بود ... لیوان هایش پر و خالی میشد و بی خیال می رقصید...

مست بود و از دنیا بی خبر، می خندید ... موهایش، بلوند روشنی به خود گرفته بود و چشمانش مهمان لنزی آبی روشن ... چرخ می خورد و می گفت " فکر کردی فقط چشمای خودت آبیه ... نگا ... شبیه اروپایی ها شدم ... الان می تونیم به همه بگیم که ما خواهریم .. " میخندیدید و می چرخید و می رقصید ... " ولی قبول کن من از توجذاب ترم" ...

چرا رفتم !!؟

چرا گذاشتم انطور شود !؟

دوباره لحظات به خاطر برگشت ... انگار گوشه ای از ذهنم مدفون و در حال خاک خوردن بود و حال دوباره همه چیز نبش قبر شده بود...

بالاخره رضایت داد و بیرون آمدیم ... باید بیشتر اصرار می کرد ... هرچه کردم حالت ناخوش است ،  
آژانس بگیریم جدید نگرفت ... در ماشینش جای گرفت و بی توجه به من استارت زد ... " اگه نمیای نیا  
... از آدم های ترسو خوشم نمیاد" ....

چرا رفتم !!؟

نه به خاطر ترسو گفتنش ، از حال خرابش ترسیدم ... تازه وارد 19 شده بودم و کنکور و بعد کارهای  
متفرقه جایی را برای یادگیری رانندگی برابم نگذاشته بود ... وگرنه...

پرسرعت می رفت ... هرچه خواهش کردم ، اصرار کردم انگار جنونش بیشتر میشد و سرعت ماشین  
افزون تر...

چرا رفتم !!؟

به آن مهمانی ... در آن ماشین...

یادم نیست ... فقط دنیای گردون را یادم است ... نورهایی که با شتاب زیاد از جلوی چشمانم می گذشتند  
.... نورها همچو خطوط ممتد با سرعت از کنار هم عبور و دنیا را در خطوط رنگی خود پنهان کردند  
... بدنم فشرده به صندلی ماشین چرخ خورد و چرخ و هیچ نمی دانم در آن لحظه از چه کسی طلب  
کمک کردم...

سکوت ... سکوت ... خلاء و بی حسی ... چشمان لرزانم بدترین بازشدگی دنیا را تجربه کرد ... 2 چشم  
باز که انگار از آینه کج شده ی وسط ماشین زل زده بود به چشمانم ... نمی دانم چرا از جا پریدم ... از  
جا پریدم ولی حتی ذره ای تکان نخوردم .. حتی سرم هم تکان نمی خورد و در همان زاویه تصویر زنی  
با چشمان باز آبی و موهای روشن ، خیره چشمانم شده بود ... باز هم سعی کردم تکان بخورم و زبان  
الکنم حرکت کرد ... " مصی " .... " معصومه ... "



دستان لمس از قرص آرامبخش را بالاتر کشیدم و تا نزدیکی صورتم آوردم ... معصومه ... مصی .. 2 چشم آبی روشن که از آینه زل زده بود به چشمانم ... فلش ها به کار افتادند و ترسیده بار دیگر در خود فرو رفتم...

چقدر گذشت نمی دانم ... بعدها گفتن تا رسیدن گروه امداد و بریدن تکه های ماشین بیشتر از نیم ساعت زمان برده ... یعنی بیشتر از نیم ساعت 2 چشم آبی روشن از آینه ی وسط ماشین نظاره گرم بود و من ناتوان از حرکتی ، مسخ نگاه آبی اش شدم..

چرا رفتم!؟

شاید نباید آنجا می بودم ... شاید خود به مبارزه با تقدیر رفتم ... وگرنه سهم من از له شدن ماشین یک پای شکسته و کوفتگی بدن نمی شد و سهم مصی گورستان سرد...

انگار همیشه جای اشتباه بودم ... آن شب و میهمانی اش ... قرار بود هیچ وقت پا در این مهمانی ها نگذارم ولی گذاشتم ... نباید در ماشین مصی بودم ولی بودم و بعد...

دیشب اشتباه بود ... جای من نبود ... آن مهمانی جای من نبود .. دوباره جایی بودم که نباید باشم ... انگار دوباره چیزهایی دیدم که نباید می دیدم ... دوباره فلش ها و تکرار صحنه های آشنا و ناآشنا...

چرا همیشه اشتباهی بودم!؟ چرا!?!?

حال خرابم از چیست!?!? چرا 2 چشمان یخ زده و مرده ی تصویر رهایم نمی کنند...

به تن لمس تکانی دادم و قطره اشکی که از لای پلک های بسته ام به بیرون راه باز کرده بودند را گرفتم ... انگار کمی از دنیای مردگان فاصله گرفته بودم که دوباره متوجه صداها شدم...

-حالش چطوره!؟

-فکر کنم بد ... نمی دونم .. حتی حالا هم می ترسم نزدیکش بشم یا حرفی بزنم ... هم میترسم خودم از کنترل خارج شم و حرفی بزنم و هم از عکس العمل های اون می ترسم..

-آخرش چی؟! -

-آخرش ... اونم نمی دونم ... بزار به آخرش ، آخرش فکر کنم...

آخرش؟! آخرش دقیقا کجا بود؟! ای کاش کسی بود و میگفت تا حداقل به امید آخری که شاید شروع دوباره ای باشد زندگی کنم...

-مطمئنی محتشم بهش چیزی نگفته که بهم بریزه!!! -

-فکر نکنم ... آگه اون حرفی میزد واکنشش این نبود ... اون مردی هم که اومد دنبالم گفت که فشار سودا پایین بوده و از حال رفته و محتشم برده توی یکی از اتاق های بالا ... وقتی هم رسیدم انگار تازه سر حال شده بود ... حرفی نزده چون واکنش هاش اولش فقط کمی عصبی بود ولی نمی دونم چی شد یهو قاطی کرد ... محتشم امروز زنگ زد و خیلی عادی حالش رو پرسید ... همین...

و دوباره محتشم ... مثل آدم های آلزایمری می ماندم که با حرفی به یاد تکه ای از خاطرات دور می افتاد ... انگار همه چیز خیلی خیلی قبل تر رخ داده بود ... محتشم!!! شاید کلید همه پریشانیم دست محتشم بود...

-میتراسم حالش مثل چند سال پیش بهم بریزه ... با این وضع اصلا نمی دونم قراره چی پیش بیاد ... خانوادش ، خودش ، کارها و محتشم!!! گیجم گیج...

مثل چند سال پیش ... منظورش بعد از مرگ مصی است ... بعد از خاطره آن چشمان باز؟! چقدر گذشت؟! نمی دانم ... فقط می دانم دنیایم در سکوتی خوف آور خلاصه شده بود و شب هایم در کابوس های جان کاه ... کابوس های بی سرو ته که به 2 چشم باز یخی بی روح ختم می شد ... این روزهایم به چه ختم می شد؟! از دیشب تا به حال؟!!!!

-شاید باید یه برنامه بزاریم تا با حدیث یه صحبتی داشته باشه...

نمی دانم چرا ، ولی چهارستون بدنم لرزید...

-اون ... نه ! هنوز نمی دونم واکنشش نسبت به این موضوع چیه؟! هنوز معلوم نیست قراره چی بشه  
انتظار مسخره ای که سودا رو ببریم پیش اون...

-فکر می کنی من خوشم میاد این حرف رو بزنم؟! که اذیت شدن خواهرم رو ببینم ... اول و آخر چی  
!!!؟ اون روانشناس معتمده تو گروه ... خاله بازی نیست که روی علاقه ی من و تو تصمیمات گرفته بشه  
... حالا تو این سال ها بینتون علاقه به وجود اومده مسئله اش یه چیزه ولی خودتم می دونی که تو این  
شغل آدم باید خیلی چیزها رو فدا کنه...

آدم ها فدا می شدند ... فرزین فدا میشد ، حدیث خود را فدا می کرد .. من فدا میشدم ولی برای چه؟!؟!  
چرا دنیا اینقدر سیاه بود که برای چرخیدن چرخ هایش احتیاج به فداشدن آدم ها داشت...

-اگه تموم شد من برم؟! از صبح میخوام پیام و میکروفیلم رو بگیرم ولی تا الانم منتظر رفتن سودا  
بودم ... حالام که اینطور شده باید زودتر یه فکر ی کنیم...

-یعنی چی میشه؟!!

-منم مثل تو نمی دونم ... ولی وقتی قرار شد تو به اون نزدیک بشی ، نامزد کنی مطمئن همه ی ریسک  
های قضیه در نظر گرفته شده .. اوف... فقط این وسط می مونه شرایط سودا و احساسات حدیث...

فقط همین ... فقط در مورد من شرایط مهم بود؟! یعنی فقط جسم مهم بود؟!؟! که ظاهر عروسک حفظ  
شود و آسیب نبیند؟!؟! یعنی این وسط فقط و فقط احساسات حدیث نامی مهم بود که حتی نامش حسادت را  
در وجودم شعله ور می کرد؟!؟! صدای این غریبه هم رفت روی تمام دوست نداشتنی های زندگیم...

-حالا بلندشو ... اگه با خودخوری و زانوی غم بغل گرفتن و عصبانیت قرار بود چیزی حل بشه ، الان  
اینقدر مستعد هستم تا میخوری بزنت که صدای س... اله اکبر ... بلندشو برو اون انگشتر رو برام بیار  
من برم تا کار دست جفتمون ندادم ... امیدوارم حداقل تو این بلبشوبازار یه چیز درست و درمون از این  
مهمونی نصیبمون بشه...

انگار همه به فکر خود بودند و این وسط من اصلا دلم نمی خواست به فکر خودم باشم ... دوباره خانه  
در سکوت فرو رفته بود و دوباره اوهام و دانسته های جدیدم خوره وار به جانم افتادند...

خدایا ... چقدر حالم بد است ... خدایا ... کی خوب می شوم...

به مهمانی برگشته بودم ... میان سالن قدم میزدیم تا آشنایی بیابم ... با دیدن محتشم که میان سالن در حال رقص با زنی بود بعد از لحظه ای تامل به سویش قدم تند کردم ... ولی صدای خنده ی مستانه و زنی که در دستان محتشم چرخید و...

ماندم ... ولی من اینجا بودم ... اگر من اینجا بودم پس آنکه میان دستان محتشم در حال چرخ خوردن بود که بود ... دقیق تر نگریم و آرام آرام پیش رفتم ... انگار آن هم من بودم ... با یک لباس پفی عروسکی سفید و موهایی که دوگوشی بسته شده بود ... همانطور میخ محتشم و خود تقلیبی و شاید واقعیم، خود را پیش کشیدم ... زنی کنارم چرخید و نگاهم را به سمتش جذب کرد...

ایستادم ... فرزین کمی آن طرف تر ایستاده بود ... انگار در سایه ای پنهان شده و در سایه روشن نورها فقط نیمی از صورتش معلوم بود .. ولی با همان نیمی از صورت هویدایش ، محتشم و آن سودای روبرویم را نگاه می کرد....

صدای هق هق های نوزادی در فضا پیچید و سرم را در فضا به دنیال صدا چرخاندم ... صدای هق هق ها در صدای قهقه های نازک و ظریف دخترانه ای حل شد و دوباره نگاهم به محتشم رسید که از کمر سودای تقلیبی گرفته و به دور خودش می چرخاند...

عقب و عقب تر رفتم ... با دیدن راه پله مرمرین قصد فرار به طبقه ی بالا را کردم که با دیدن دختر و پسر روی پله ماندم ... کجای دنیا پله ها سن رقص بودن؟!!!

صدای خنده ای مستانه آمد و به ضرب برگشتم ولی چشم در چشم چشمان گشاد شده ی آشنایی با رنگ عجیب درآمدم ... " فکر کردی فقط چشمای خودت آبیه " ... دخترک این را گفت و بدون پلک زدن و با همان چشمان گشاد شده به خنده ای دیوانه کننده اش ادامه داد...

انگار لال بودم ... سرم گیج می رفت و خانه دور سرم می چرخید ... بین زمین و آسمان معلق بودم و خود ، در فضای آزاد و میان زنان و مردانه در حال رقص چرخیدم ... چرخیدم و چرخیدم و چرخیدم تا با برخورد به چیزی متوقف شدم ... چشم باز کردم و 2 دستم را در تماس با آینه یافتم و ناگهان نگاهم میخ نگاه پخ زده ای شد که زل زده بود به صورت ترسانم..

مسخ شده بدون اینکه نگاه بگیرم عقب و عقب تر رفتم ... صدای جیغ نازک و ظریفی آمد و نگاهم را گسست و به ضرب چرخیدم ... دختر و پسر به پایین پله ها پرت شده بودند و صدای نفس نفس های ترسیده ای در سالن طنین انداخت ... دختر و پسر پایین پله ها بودند و پسر همچو حجمی سیاه دختر را دربرگرفته بود که صدای خنده های بلندش با صدای جیغ ظریف و هق هق کودک در آمیخت...

سر پسر بالا آمد ... بالا آمد اما...

اما آن که محتشم بود که همانطور نقش زمین مستانه قهقهه می زد ... چشمان گشاد شده ام را تا صورت زن پایین کشیدم و نفس در سینه ام حبس بود ... خودم بودم ... آری ... انگار خودم بودم که زیر آن حجم سیاه مانده و چشمان باز مانده ام درگیر نقطه ای نامشخص در فضا بود...

دستانم تا دهان بازمانده ام بالا آمد و از ترس قدمی به عقب برداشتم ... اما انگار با هر قدم مورچه ای من ، مردی با قدم های بلند به جلو آمد و اینبار فرزین بود که دست به سینه بالای سر محتشم و من بی جان قرار گرفت...

صدای جیغ ظریف و نازکی پیچید و اینبار قهقهه های نوزادی آن را همراهی کرد ... نگاهم به پایین پله ها کشیده شد ... سرخی تمام وجود مرده ام را در بر گرفته بود و روی سنگهای سفید کف پوش پیش می رفت و خوره وار جلو و جلوتر می آمد...

دوباره و چند باره صدای قهقهه های نوزادی توجه ام را جلب کرد و اینبار نوزادی خونی از کنار پای فرزین راه گرفت ... نوزادی به اندازه ی دو کف دست که تاتی تاتی کنان از کنار من مرده و محتشم سرمست رد و با عبور از آن سرخی پیش رونده به سمتم قدم برداشت ... ترسیده خود را کنار کشیدم که

بی توجه به من از کنارم گذشت و اینبار قهقهه هایی کودکانه اوج گرفت و صدای جیغ ظریف و نازکی را در خود حل کرد...

به سمت نوزاد چرخیدم که با چشم های گشادشده ی معصومه چشم در چشم درآمد ... " فکر کردی فقط چشمای خودت رنگیه" ...

ترسیده به عقب پرت شدم و روی زمین پهن شدم ... معصومه با همان موهای بلوند و چشمان گشادمانده آبی دور زد و به سمت پلکان قدم برداشت و همگام با قدم هایش روی زمین چرخیدم...

معصومه ... خود را عقب تر کشیدم..

جسم بی جان خودم و سرخی روان از جسم بی جانم ... و باز خود را عقب تر کشیدم...

سیاه وش سیاه پوش که قطره قطره خون میگریست و سرمست قهقهه سرمیاد ... و باز خود را روی زمین عقب کشیدم..

دستم مایع لزجی را روی زمین حس کرد .. دستانم را بالا کشیدم ... خونی بود ... نگاه ترسیده ام را پایین کشیدم .. رد پای مینیاتوری و سرخ رنگ کوچکی روی سنگ پوش های سفید نقش خورده بود ... ترسیده و لرزان سرم را بالاتر کشیدم و مسیر قدم ها را تا میز گوشه ی سالن تعقیب کردم ... سرم چرخید و فرزین را دیدم .. با طمانینه به سمت گام برداشت و دستانش را به سمت دراز کرد ... " اون مال منه" ...

لحظه ای صداها خوابید و سکوتی مرگ بار همه جا را در بر گرفت ... هیچ کس نبود ... هیچ کس به جز حجم فضاینده سرخی که به سمت پیش می آمد ... ترسیده خود را عقب و عقب تر کشیدم و نفهمیدم چطور زیر میز جاگرفتم...

تنهای تنها بودم و همه جا ساکت بود که ناگهان صدای ناله های ضعیفی در فضا پیچید ... ترسیده نگاهم را به طرفین چرخاندم که ناگهان چشمان گشاد شده ام در نگاه یخی و بی جان زن آینه متوقف شد و اینبار زبان بسته ام باز و با جیغ بلند و ممتد ظریف و نازکی یکی شد...

انگار فریاد همه ی پلشتی های کابوس را از وجودم بیرون می کرد ... صدای جیغ مغزم را سوراخ و دستانم را برای نشنیدن صدای خود ، محکم روی گوش هایم فشردم و دوباره و محکم فریادی از سر ترس سردادم ... در به ضرب باز شد و متعاقب آن دهان من بسته و چشمان ترسانم میخ چشمان ترسیده مرد مقابل ... قدمی جلو گذاشت و من خود را عقب کشیدم ... انگار تصویر کابوس در واقعیت بود و من ترسیده از عقب رفتن دوباره، از جا پریدم و ترسان زبان خشک شده ام را وادار به حرکت کردم...  
-وایسا .. وایسا جلوتر نیا...

دستانم را محافظ وار جلو گرفتم و او همان جور مانده در جای ماند ... شاید هنوزم که هنوزه از نزدیک شدن به سودای دیوانه وحشت داشت ... ولی چه خوب که می ترسید ، چون اینبار من از نزدیکی به آن هراس داشتم ... لحظه ای همانطور ماند و من با کشیدن نفس های عمیق سعی در زنده ماندن داشتم ... عقبگرد کرد و بیرون رفت و من در همان نقطه از زمین رها شدم ... دوباره کابوس ... صحنه ها از جلوی چشمانم گذاشتن و فلش ها به سرعت زده شد ... چشمانم میخ گل کرم رنگ فرش بود و تمام حواسم پی مجهولات اتفاق افتاده که با برخورد سطح سردی به لبانم از جا پریدم...  
-بیا یکم آب بخور ... خواب دیدی ، هیچی نیست..

نگاهش کردم .. خواب نبود ، کابوس بود !!! و برخلاف تمام کابوس های زندگیم چه کابوس ترسناکی بود ... فشار بیشتری از لیه ی لیوان به لبم وارد شد و کمی آب وارد دهان خشک شده ام شد ... صورتم اسیر دستانی سرد شد و نگاهم را بالا کشید ... صورت من داغ بود یا دستان او سرد !!!  
-سودا من رو نگاه کن ... خواب دیدی ؟!! هیچی نیست..

ای کاش هیچ نبود ... ای کاش...

-سودا میشنوی چی میگم ... چرا تو اینطوری شدی ؟!!

می شنیدم یا نمی شنیدم؟! فقط صدای خنده ها در سرم تکرار میشد ... دست زیر بغلم انداخت و از زمین بلند و به سمت تخت هدایت کرد ... دوگام برداشته چشمم به آینه افتاد و اینبار با دیدن مقصر تمام زندگی سیاهم خشم غل زد و بالا آمد و بی آنکه بدانم چرا ، لیوان را از دست فرزین بیرون کشیدم و محکم به سمت آینه پرتاب کردم...

صدای شکست آینه در صدای شکست سودا گم شد ... آینه هزار تکه و سودا نابود شد ... نگاهم به فرزین مبهوت در میان اتاق رسید ... دستم را از گره دستانش آزاد کردم و قدمی به عقب برداشتم ... یک گام و قطره ای از چشمم جان گرفت ... دو گام و خطی ممتد روی صورتم روان شد ... سه گام و صورتم خیس از اشک و گام چهارم و برخورد به دیوار و فرود آمدن مصادف شد با شکست سد چشمانم و اینبار صدای هق هق هایم بود که سکوت اتاق را در هم شکست...

هق زدم .. برای همه داشته ها و نداشته هایم هق زدم ... برای همه داشته های برباد رفته ام هق زدم ... شاید برای عزای خود از دست رفته ام هم هق زدم ... دستانم که اسیر شد سر بلند کردم و با دیدن فرزین بیشتر در خود جمع شدم ... در خود جمع شدم و از ترس از دست دادن آخرین داشته هایم نالیدم:  
-مامانم رو میخوام...

نگاه غمناکش ، رنگی از ترس گرفت .. می ترسید؟! من هم می ترسیدم ... از ثانیه به ثانیه ی آینده ی مبهم می ترسیدم که دلم امنیت آغوشی حقیقی می خواست ... کمی جلو کشید و تن منقبضم و لرزانم را میان تنش حل کرد و آرام کنار گوشم لب زد:

-باشه ... فردا صبح میریم پیششون ... الان فقط آرام باش...

این آغوش را نمی خواستم ... این آغوش دروغین و ترسان را ... محتاج تکیه گاهی محکم و واقعی بودم ، نه این آغوش عاریه ای که روزی آرزویم بود ... بهانه گیر و لجوج برای فرار از تمام ترس هایم نالیدم:



-نمی خوام ... مامانم رو میخوام ... میخوام برم پیش مامانم...

زل زد به چشمان لرزانم و خود را از روی 2 پا روی زمین رها کرد...

-سودا ... خواهش میکنم ... بریدم به خدا بریدم ... به همون خدایی که میپرستی نفهمیدم چی ... اینقدر عصبانی بودم و خون جلوی چشمم رو گرفته بودم که گند زدم ... سودا خراب کردم ... یه عمر زندگی تو ، زندگیمو ، چیزی که تلاش کرده بودم از شخصیتم بسازم رو با دست های خودم خراب کردم ... یه عمر آدم ها نشستن جلوم و به خاطر اشتباهاتشون توبیخشون کردم و الان خودم رسیدم جای همون آدم ها ... که از دیشب نشستم جای همون آدم ها و هر لحظه یکی میاد روی اون صندلی روبرویی میشینه و توبیخ میکنه ... این نگاه سردت ، آدم ها و اطرافیان و از همشون بدتر وجدان خودم که داره شکنجه میکنه...

خود را کنار کشید و پهلو به پهلویم به دیوار تکیه داد و انگار با خود درگیر شد...

-چرا این جور شد؟! چرا اون موقع نفهمیدم دارم چیکار میکنم ، چه عاقبتی داره؟! خدا اینقدر عصبانی بودم که هیچی نفهمیدم ... که تو بدترین شرایط ، بدترین تصمیم رو گرفتم ... از وقتی به خودم اومدم دارم با خودم کلنجار میرم ... هرچی دو دوتا میکنم به چهار که هیچ محض رضای خدا به صفر هم نمیرسم ... من یه نظامیم .. از 18 سالگی تو این محیط ... اونقدر توش حل شدم و دوست داشتم پیشرفت کنم و دنبال آموزش های مختلف بودم که حتی درست یادم نمیداد زندگی عادی چطور بوده ... نظام میدونی یعنی چی؟! یعنی مقررات ... یعنی یاد میگیری یه حرفی رو که مافوقت بهت زد بگی چشم قربان ... کسی به خوش آمد تو کاری نداره ، اگه حرفی داری یا با استدلال و دلیل میزنی یا دستوراتت رو میگیری و کارت رو انجام میدی ... شاید راست میگن نظامیا آدم های خشکی ان ... چون یاد میگیرن اینجوری باشن حالا اون هایی که زن و بچه دارن یکم نرمش توشون بیشتر ولی وقتی وزنه تعادلت برقرار نشه همون جور خشک تو قوانین حل میشی...

مکثی کرد و من با هق هقی که حال به سسکه ای ضعیف تبدیل شده بود به حرف هایش می اندیشیدم..

-من وقتی روز اول تو کلانتری گفتم قراره نقش بازی کنیم ، فکر کردم همون طور که این ها برای من دستوره ، توهم متوجه اش میشی ... که وقتی برای من کاره ، یعنی برای توام یه زمانیه که میدونی تموم

میشه و میره ... حتی با وجودی که اصلا از من خوشتر نمیومد تاکید کردم که فقط کاره ، نقشه است ...  
چرا بعضی وقت ها زندگی های عادی رو یادم میره ... چرا گفتم اتمام حجت کردم دیگه مشکلی نیست ..  
چرا فکر کردم وقتی این دختره اینقدر سایه ی من رو با تیر میزد که مجبور شدیم باهاش رو بازی کنیم ،  
یعنی دیگه خیالم راحت ، تمرکز کنم روی کارم...

سرش روی زانوان خم شده اش جای گرفت و من بیشتر در خود جمع شده به این فکر کردم که چرا !!؟

-چرا اینجوری شد سودا؟! دیشب چی شد؟! دیشب چت شد؟! چم شد!!؟ چرا تاحالا اینجوری نبودی؟!  
چرا من تا حالا چیزی ازت ندیدم؟! چرا فکر می کردم توام قبول داری نقشه است ... چرا اینقدر سفت  
بودی که من فکر کردم تو میدونی نقشه است ... اونقدر که وقتی ... وق... وقتی مشاور گروه گفت که  
شاید وابسته شده باشی خندم گرفته بود که مگه من چه موجود دوست داشتنی هستم که اون بخواد وابسته  
بشه ... آخه چطور میشه؟! چطور میشه اون موقع که من میخواستم بهت نزدیک بشم فقط اخمت رو  
میدیدم و کناره گیریت ولی وقتی همه چی رو شد و من خودم شدم ، همون آدم خشک و مفرراتی! چی  
تو این آدم دیدی آخه ??? چرا من بقیه رو توجیح کردم که فقط اون حساسیت اولیت کم شده و به شرایط  
عادت کردی و تو دلم گفتم اون آدم داره حساسیت الکی به خرج میده ... هرچند وقتی فکر میکنم میبینم  
شاید تاثیر حرف های اون تو ذهنم بود که اونجور احمقانه خواستم تو خونه محتشم آرومت کنم..

همان جور سرش روی زانوانش بود و اسیر بازوان ستبرش فشرده شد ... سرش فشرده شد و من مجاله  
شده حواسم پرت مشاور گروه بود ... غریبه چه گفت؟! که حدیث نامی روانشناس گروه است ... که قبلا  
تذکر داده ... همان حدیث که از این فاصله ی نزدیک پارگی گوشه ی لب فرزین جای مشت برادر  
غیرتمندش را به رخ می کشید ... همان روان شناسی که فرزین در مقابل استدلالش دلیل آورده بود ...  
فرزین چه گفت !!!؟ گفت فقط وقتی که دلیل داری با استدلال میگویی و در غیراین صورت میگویی چشم  
قربان ... به چشم قربان نرسیده بود ، یعنی دلایل فرزین قبول بود !!!؟ سرانگشتانم لمس دستان فرزین  
شده بود و من مورمور شدم ... گهگاه پهلویم لنگرگاه سرانگشتانش شده بود و چیزی در وجودم ریخته  
بود ... ولی من چه کردم؟! فقط در خود جمع شدم و به میوه ی ممنوعه ای که خارج از دسترس بود  
اندیشیدم ... میوه ی ممنوعه؟! !!!؟ من که می دانستم ممنوعه است چرا روز به روز تشنه تر و حریص تر  
شدم !!!؟ دیگه چه گفت؟! گفت سفت بودم ... آری شاید از این احساس ممنوعه می ترسیدم و سفت بودم  
... گفت در دلش به حساسیت همان کس خندیده؟! !!!؟ آن کس که بود؟! همان مشاور یا همان روان شناس

!!!؟ یعنی در دلش به حساسیت های حدیث خندیده بود ... یعنی ته دلش برای حس مالکیت و حسادت حدیثش غنچ رفته بود !!!؟

لحظاتی از همه چیز رها شده به حرف هایش اندیشیدم ... چه کسی مقصر بود؟! شاید من و شاید هم او ... اتفاقات در ذهنم تکرار شد و به عمق راه پیدا کرد و دوباره ریشه و چراهای این اتفاق در ذهنم تداعی شد و نفس را در سینه ام حبس کرد ... دوباره کابوسم برایم زنده شد ... محتشم ... چقدر محتشم در کابوس هایم نزدیک بود ... چقدر به من مرده نزدیک بود و دوباره با یادآوری تک تک صحنه های خواب آشفته ام از جا پریدم..

بی توجه به فرزینی که حال با این حرکت ناگهانی متوجه ام شده بود به سمت مانتو و شالم رفتم و پریشان قصد پوشیدنش را داشتم که مقابلم قرار گرفت...

-سودا ... کجا !!!؟ میدونی ساعت چنده !!!؟

ناخداگاه نگاهم به دیوارهای اتاق کشیده شد ... مگر مهم بود ساعت چند است...

4 -صبحه ... میخوای مامان بابات سخته کن!!!

کلافه دستی روی سرش کشید و گفت : بشین باید صحبت کنیم ... صبح خودم میبرمت...

گنگ نگاهش کردم ... صحبت !!!؟ صحبت چه !!!؟ چشمان غمگین و شرمنده اش دوباره دیشب را یادآورم شد ... چرا ثانیه به ثانیه ، تکه ای از خاطرات را فراموش و دوباره برایم زنده میشد ... عصبانی از خود مجنونم ، نگاه گرفتم و مانتو را روی همان تیشرت هدایی به تن و خود را با دکمه هایش مشغول کردم زمزمه ی لرزانم بلندشد...

-مهم نیست ... میخوام برم...

دستی روی دست های لرزانم قرار گرفت...

-یعنی چی مهم نیست ... مهمه ... خیلی مهمه...

چشمم میخ دستان بزرگ و قوی اش بود که روی دستان بند دکمه ام بود ، شد ... مهم بود؟! نمی دانم  
!!؟ ذهن درگیرم اینقدر برابم آشفتگی های مختلف ایجاد کرده بود که از هیچ راهی به نتیجه نمی رسیدم  
... اینقدر از یک سری از او هام می ترسیدم که دیشب بی اهمیت ترین اتفاق روزم به حساب می آمد ...  
ولی شاید مهم بود؟! نمی دانم ... با یادآوری اتفاق دیشب تمام وجودم لرزید و قطره اشکی لجوج روی  
دستان پهن فرزین فرو آمد ... سریع دستم را از زیر دستش بیرون کشیدم و برای جلوگیری از شروع  
سیلابی دوباره روی چشمانم نافرمانم کشیدم...

-نه مهم نیست ... مهم نیست !!! من فقط میخوام برم خونه ... من فقط می ترسم و مامانم رو میخوام...

لحظه ای برقی ناگهانی جلوی چشمانم زده شد و تصویری را در سیاهی مطلق به نمایش درآورد ...  
ترسیده گامی عقب گذاشتم و زل زدم به چشمان فرزین و بی رمق نالیدم...  
-من رو ببر خونمون...

دستم به سر دردناک از تمامی کابوس هایم بند شد و آرام تر زمزمه کردم...

-من فقط می ترسم ... نمی دونم چی داره میشه؟! سرم داره منفجر میشه ... دلم میخواد کله ام رو از  
تنه ام بکنم و تو یه چاه عمیق سر به نیستش کنم..

با گامی بلند خود را نزدیک کرد و پریشان لبانش تکان خورد...

-چی میگی ... هرچی بشه من پاشم ... می فهمی؟! من پای کارام وایمیستم...

سرم تکان تکان خورد و دوباره گلوله های اشک بود که خودمختار و بی اجازه روی صورتم روان شدن  
...

-تو همیشه از من بدت میومد ... الانم بیشتر ... من همه چی رو خراب کردم ... من همیشه همه چی رو خراب می کنم ... همیشه اون کاری رو که نباید انجام بدم رو انجام دادم ... همش تقصیر منه ... آره تقصیر منه...

-هیش ... تقصیر منه ... تقصیر تصمیم گیری اشتباه منه...

-نه ... خودم میدونم ... تقصیر منه ... پس مهم نیست ... هیچی مهم نیست...

عصبی تر دستانم بند دکمه های نیمه باز شد و مشغولشان شدم ولی لحظه ای خالی از هر چیزی دستم از حرکت ایستاد و نالیدم:

-ولی مهمه ... مگه نه؟! همه چی مهمه ... از اینکه همه چی اشتباه باشه می ترسم ... از اینکه اشتباه باشم می ترسم ... از اومدن فردا می ترسم ... از آینده می ترسم ... از اینکه اینجا باشم می ترسم ... از بودن تو می ترسم ... از تموم زندگیم می ترسم ... از زندگی غلطتم می ترسم ... حتی از خودم می ترسم ...

برخورد نگاهم به چشمانش مصادف شد با سقوط قطره اشکی از گوشه ی چشمانش ... شد دومین بار ... یکبار صدای گریه هایش را شنیده بودم و الان قطره اشکی چکیده از چشمانش ... اما انگار اولی از سر استیصال بود و این یکی از سر ترحم ... ترحم؟! از ترحم بیزار بودم ولی خالی تر از هر وقت دیگری هذیون وار نالیدم:

-من فقط می ترسم ... من حتی از خودم بیشتر از همه می ترسم ... من فقط می خوام برم خونمون ... من فقط می خوام مامانم بغلم کنه ... من فقط میخوام یه دل سیر ، بدون ترس ، با آرامش گریه کنم و مامانم نازم رو بکشه ... فقط میخوام مثل بچگیام موهامو نوازش کنه و دم گوشم بهم بگه نترس ... همه این ها کابوسه ... همه ی این ها دروغه ... هیچی نیست ... من پیشتم ، من همیشه پیشتم ... مامان همیشه پیشته...

نگاه هراسانم را به صورتش دوختم و دو به شک پرسیدم:

-منو می بری پیش مامانم ... میذاری برم پیشش نه؟! تو که نمیخواهی اونو از من بگیری!!!

و لحظه ای عصبانی و پرخشم از فکر جرعه زده شده در ذهنم با مشت های گره کرده به سمتش حمله ور شدم و مشت های کم جانم را به استقبال سینه ی ستبرش فرستادم..

-هان!!؟ تو قول دادی ... مگه قول ندادی!!؟ تو که نمی خوای منو از مامان و بابام دور کنی!!؟ تو که نمیخوای مامان و بابای منو از من بگیری!!؟

نفهمیدم چه شد که دستانم دیگر حرکت نکرد ... انگار میان کوهی عظیم گرفتار بودم و هرچه تقلا می کردم خلاصی بی نتیجه تر بود ... ناامید از خلاصی میان آغوش محکم فرزین ، تمام خشمم در زبانم جمع و بلندتر فریاد کشیدم...

-ولم کن ... کثافت تو قول دادی ... قول دادی باهاشون کاری نداشته باشی ... اون ها تو بازی ما نیستن ... ولم کن عوضی ... میخوام برم پیششون...

نمی شنیدم ، هیچ ... ! نمی فهمیم ، هیچ ...! انگار فقط رگ دیوانیتم عود کرده بود و اینبار فقط دستان گره شده ی فرزین جلوی جسم عصیانگرم را گرفته بود و صدای فریادهای بلندم که هیچ از مفهوم کلاماتش نمی فهمیدم...

چه حس خوبی بود ... انگشتانی که نوازش گونه جای جای صورتم راه می گرفت ... آرام شدم ، آرام و سبک و خود را به لمس سرانگشتانی سپردم که انگار معجزه می کرد ... معجزه ای از عشق ، و محبت را خلوار خلوار به روح خسته ام تزریق می کرد ... نمی دانم جسما در چه حال بود ، ولی روحم ... لبان روحم به لبخندی آرامبخش کش آمده بود و مرا در خلسه ای شیرین رها کرد...

-حالش چطوره!!؟

آخ که چه نوای دلنشینی داشت همین دو کلمه ... این جمله ی کوتاه با وجود تمام استرسی که تار و پودش را دربرگرفته بود ، قوی بود و محکم ... انگار که دلم با یافتن تکیه گاهی محکم آرام تر گرفته بود...

-هیش ... آرام تر ... خوابیده...

لبان روح بیشتر کش آمد ... آری خواب بودم ... انگار در بهشت بودم...

-فرزین جان مادر چی شده؟!؟

فرزین .. نه!!! دلم این خلاء را نمی خواست ، همان خلسه ی ثانیه ی پیش کافی بود...

-چیزه ... نمی دونم ! فکر کنم خواب دید یا نمی دونم کابوس ... یه دفعه صدای جیغ اومد تا رسیدم بهش دیدم نشسته و داره همین طوری فریاد میزنه ... میخواست بیاد خونه ، هرکاری کردم آرام نشد .. ببخشید این موقع زنگ زدم ، هرکاری کردم آرام شه تا صبح نشد ... فقط با قول اینکه الان زنگ میزنم تونستم آرومش کنم ، وقتی ام دید که زنگ زدم یکم آرام گرفت بعدشم بهش یه آرام بخش دادم..

-یعنی چی؟!؟ همین طوری؟!؟ بینتون مشکلی پیش اومده؟!؟ اصلا چرا این اینجا مونده و الان حالش اینطوریه؟!؟

حتی با چشمان بسته هم گره نشسته بین ابروان پدر جلوی چشمانم بود ... چه حس شیرینی داشت این حمایت زیرپوستی ... حتی با شنیدن نفس های عمیق فرزین هم حالت مستاصل چهره اش برابرم نمایان شد ...

-تو مهمونی حالش بد شد ... فکر کنم فشارش پایین اومده بود ... ولی نمی دونم چرا کلافه شد ... من اونشب اوردمش دم خونتون ، ولی هرکاری کردم نیومد تو ... آخرم راهش رو کشید و راه افتاد طرف خیابون ... به خاطر همین اوردمش همین جا...

حرکت دستان میان موهایم متوقف شد و سردی وحشتناکی را به روحم تزریق کرد ... لعنت به تو فرزین ! من الان فقط محتاج همین سرانگشتانم نه یادآوری خاطرات فراری ازشان...

-یا فاطمه زهرا ... چی شده اونجا؟!؟ بابک ، بابک جان دوباره حالش بد نشده باشه ... وای خدا بچم تازه چند سال بود کابوس نداشت ... چی شده دوباره؟!؟

-هییس ... آرام باش خانوم ... هنوز چیزی نشده که ... بیدار می کنی بچه رو...

آری من هنوز بچه بودم ... آری می خواستم هنوز بچه باشم ... یک بچه که معلوم نبود رویای شیرین دقایقی پیشش داشت دوباره به کدام سمت می رفت...

-نمی شه که الکی اینجوری شده باشه !!! اصلا مهمونیشون مگه چطور بود !!! کسی بهش حرفی زده؟! کسی اذیتش کرده اونجا !!!

وقتی لحن پدر از آن مهربانی به این جدیت می رسید ، یعنی مخاطبش از سارایش به فرزین تغییر پیدا می کرد ... ولی چه خودخوری در صدایش موج میزد ... چقدر وقتی می رفتم نگران بودند ... حتی بیشتر از خودم نگران بودند ولی برخلاف درون آشفته ام لبخند زده بودم و بهانه آورده بودم که تولد رئیس است و قول حضور دادم ... تازه چشمان نگران و لبان به خنده ی عاریه ایشان جلوی چشمانم زنده شد ... حتی آن ها هم نگران بودند...

-یکم شلوغ بود ... هیچی نشد ، اونم یه گوشه نشست گفت اینطوری راحت ترم ... من فقط با چند نفر مشغول صحبت شدم که یکی اومد گفت حالش بد شده .. باور کنید خودم نفهمیدم چی شد!!!

آری ... شاید تمام حقایق نبود ولی راست می گفت ... حتی خودم هم هنوز درست سر درنیامده ام که چه شده است !!! صدای قدم رو ها متوقف و صدای متعجب پدر ، روحم را به لرزه انداخت...

-اصلا این اتاق چرا اینطوریه !!! دعواتون شده !!! چرا این آینه خرد شده...

-نمی دونم ... دیشب نیم ساعت زل زده بود به آینه ... الان از خواب پرید ، براش آب اوردم ولی یهو لیوان رو پرت کرد سمت آینه ... آقای راد نمیگم اصلا بحث نکردیم باور کنید از دیشب فرصت فکر کردن هم نداشتم ، هر ساعت یه طور بود ... دیشب هرکاری کردم بیاد خونتون ، انگار داشت از یه چیزی فرار می کرد ، الان تا آرام شد گفت سارای خانوم رو میخواد ... وقتی هم گفتم الان چهارصبحه لحظه به لحظه عصبانی تر شد و می گفت که میخوام پدر و مادرش رو ازش بگیرم و به هیچ حرفیم هم گوش نمیکرد ... مجبور شدم دوباره بهش آرامبخش بدم ، ترسیدم بدتر بلایی سرش بیاد...



صدای گریه ی ضعیفی که به گوش های خوابیده ام رسید ، روح بیدارم خون گریه کرد ... لعنت چند باره بر تو فرزین ... چرا نگذاشت لحظه ای در همان بهشت و بی وزنی بمانم ... جسم روی تشک پایین تر رفت و صدایی حمایتگر ، از فاصله ی نزدیک تری به گوش هایم رسید:

-سارای جان ... خانوم چرا گریه می کنی؟! هنوز که چیزی نشده..

-چیزی نشده!!! مگه بچه ام میخوای گولم بزنی؟! یه نگاه به حال این بچه بنداز ... آرامبخش ... با آرامبخش افتاده اینجا ... یه نگاه به این اتاق بنداز ... شنیدی فرزین چی گفت!!! میدونی چند سال بود که کابوس نمی دید!!! چندبار گفتم این بچه یه چیزیش هست ... هرسری با خنده های الکی و بهونه خستگی و کار زیاد ، از حرف زدن فرار کرد ... چرا وقتی از زیر حرف زدن باهات در میرفت ، گفتم اشکال نداره ، بزار حالا که خودش میخواد سعی کنه با مشکلاتش کنار بیاد ... اون وقت میگی هنوز چیزی نشده؟! دقیقا باید چی بشه؟! چرا توام به حرف این دختر شدی؟! که حرف هامو برای عالم و آدم قبول داره ولی وقتی به خودش میرسید اسم همش رو میذاشتین حساسیت های مادرانه ... آره اصلا همش حساسیت مادرانه بوده ... آره این دختر 25 ساله هنوزم که هنوزه برای من همون دختر بچه ی 5 ساله است که فقط تو بغل من آروم میشد ... آره من به احساسم بیشتر از علمم اعتماد داشتم که اینقدر می ترسیدم..

انگار حق های ضعیف مادرانه ام در آغوش حمایت گر مردانه ای کمرنگ شد ... روح زخمی ام بیشتر و بیشتر در خود جمع شد ... چقدر به خاطر قول و قرار احمقانه ام با فرزین از زیر بار صحبت فرار کرده بودم ... هرکجا کم آوردم ، خود را در کار غرق کردم و همه را به گردن خستگی انداختم ... چقدر لبان جسمم به این حساسیت های شیرین ، تلخ خندیده بود...

چقدر گذشت ... نمی دانم ... دلم میخواست زبان الکنم حرکت می کرد و طلب آغوش گرمش را می کردم ... مثل تمام روزهای ترسان بچگیم که فقط یک جا آرام میشدم...

-آقای دکتر این آب رو بدید بخورن...

-سارای جان ... بیا یکم آب بخور و آروم باش ... تا تو آروم نباشی هیچی درست نمیشه..

-میدونم الان وقتش نیست ... ولی من گیج بودم ، گیج تر شدم ... شما الان میدونید چرا اینطوری شده  
!!؟

-پوووووف ... مگه سودا بهتون چیزی نگفته؟!؟! حدود 6-7 سال پیش سودا داشته از مهمونی برمیگشته تو راه تصادف می کنه ... البته راننده یکی از دوستاش بوده ... اما ماشین چپ می کنه و اون بین بدنه ی ماشین گیر میکنه ... مردم که نمی تونن بکشنشون بیرون و تا امداد برسه و کارشون رو انجام بدن زمان می بره ... متأسفانه اون دوستش به خاطر نبستن کمربند و آسیب مغزی همون جا فوت کرده بود ، وقتی هم سودا رو میکشن بیرون آسیب آنچنانی ندیده بود ولی کاملاً شوکه شده بود ... ولی بعدش آرام و قرار نداشت ، شب ها کابوس میدید ... دکترها میگفتن حدوداً طبیعی ولی خوب ما همیشه به خاطر پیش زمینه ای که داشت می ترسیدیم که حالش بد نمونه .. ولی خوب یه مدت خودش رو غرق درس کرد و تو یه موسسه زبان شروع به تدریس کرد و یواش یواش کابوس هاش هم کمتر شد...

اصلاً از پیش کشیده شدن گذشته حس خوبی نداشتم ... انگار همه ی حال بدم گیر بدی در گذشته داشت که هیچ دلم نمیخواست رفع شود ... لعنت بر تو فرزین ... مگر تو از چیزی هم بی خبری که رسیدی به نبش قبر گذشته...

-من هنوز سردر نمیارم ... قضیه تصادف رو میدونم ولی نمی فهمم چرا اینطوری شد؟!؟! من نه با سرعت اومدم ، نه اتفاق خطرناکی تو ماشین افتاد و نه حتی با هم بحثمون شد ... فکر کنم سارای خانوم بهتر بدونه ، وقتی هیچ دلیلی برای یادآوری این خاطرات نبوده چرا حالش بد شده؟!?!

لحظه ای سکوت شد تا صدای آرام و لرزان مادر کمی به این سکوت زخم زد...

-ضمیر ناخداگاهش ... نباید میذاشتم بره این مهمونی .. ولی گفتم این چند وقت زیادی تو خودش بوده و کار خسته اش کرده بذار یکم تفریح داشته باشه...

-ولی من هنوز یه چیز رو نفهمیدم!! منظور آقای دکتر از پیش زمینه ای که داشت چیه؟!؟! قبل از این تصادف هم سودا کابوس داشت؟!?!

نه تنها گوش های روحم ، گوش های جسمم هم تیزتر شد و صدای خسته و خش دار پدر را بلعید...

-سودا چقدر از گذشته اش برات گفته؟!!

-خیلی نگفته...

دروغ بود ... من هیچ نگفتم ... وقتی خود از همه ی زندگی من خبر داشت ، گفتن و نگفتن من چه تاثیری داشت..

-آقای دکتر نمیخوام با حرف هام ناراحتتون کنم ... ولی شما دیشب و امروز سودا رو ندیدید ... منم تو این یک سال و خرده ای که می شناسمش تا حالا اینطوری ندیده بودمش ... انگار همش از یه چیز فرار می کرد ولی در عین حال دنبال یه چی می گشت !!! دیشب از اومدن به خونه فرار می کرد ، امشب فقط به خاطر اینکه بهش گفتم بدموقع است و تا صبح صبر کنه با من درگیر شد و پشت سر هم میگفت که میخوای من رو از مامان و بابام بگیری!!!

فرزین ... فرزین .. ای کاش نمی شناختمت ! ای کاش حس نمی کردم که با همین لحن نگرانت انگار در حال بازجویی عزیزانم هستی !!! هق هق خاموش مانده ای که دوباره جان گرفت ، بوسه ای نرم به دستانم خورد...

-بچم فقط ترسیده ... وقتی از یه چیز می ترسه ، عصبی میشه...

-ولی چرا !؟

-چی میخوای بدونی پسر جان ... نمی دونم چرا سودا چیزی بهت نگفته ولی خوب بهت حق میدم که بخوای بدونی..

-بابک..

-اجازه بده سارای جان ... ببین پسرجان ، اینکه تا حالا سودا چیزی بهت نگفته به خاطر اینکه ما هیچ وقت در مورد این موضوع حرف نمی زنیم ... یه جورایی یه چیز تموم شده و ممنوعه است ... سودا وقتی بچه ام بود مدام کابوس می دید ولی خب خوب شده بود تا زمان تصادفش...

بچگیم !؟ اینقدر دوران بچگی سیاه و نامانوسی داشتم که هیچ دوست نداشتم نزدیکش شوم..

-ببین ... یعنی چطور بهت بگم ... سودا ... سودا 4-5 ساله که بود گم شد ، یعنی نمی دونم دزدیدنش ... اصلا نمی خوام در مورد اون روزا حرف بزنم ... ولی این بچه تا 6 ماه حرف هم نمیزد ... یا بیدار بود

و به یه جا خیره میشد یا کابوس می دید ... فقطم پیش سارای آروم بود ... سودا از این روزها زیاد داشته ، ولی هرچی بزرگ تر شد و از گذشته دور شد بهتر شد ... من نمی دونم چی شده که این بچه دوباره حالش بد شده ولی مطمئن بی دلیل نبوده و یه چی اذیتش کرده...

لحظه ای سکوت شد و من غرق شدم در گذشته ی خیلی خیلی دور...

-ببین نمی دونم چرا ، ولی سودا اشتباه کرده بود این چیزها رو بهت نگفته بود ... این که بخوای هر تصمیمی بگیری مختاری ولی بدون من بهت اجازه نمی دم با پیش کشیدن گذشته بخوای بیشتر آزارش بدی ... این حرف ها اولین و آخرین باری بود که گفته شد و حرف زدن در موردش مثل بقیه برای توام ممنوعه است ... اصلا دوست ندارم بحثی پیش کشیده شه که سودا دوباره برگرده به اون روزها ... امیدوارم منظورم رو خوب متوجه شدی باشی..

انگار من هم تازه داشتم متوجه می شدم ... دوران گنگ کودکیم ... انگار تازه قطعات پازل داشت کامل میشد و تصویر محوی که ثانیه به ثانیه در ذهن لعنتیم در حال کامل شدن بود ... لعنتی بس است، متوقف شو ... حتی لحظه ای هم نمی خواستم به این تصویر در حال تکمیل فکر کنم..

دوباره برگه ها را بالا و پایین کردم و بی نتیجه نفس کلافه ای کشیدم... 2 هفته ی تمام در استرس بودم ... استرس تغییرات اتفاق افتاده ... و الان پشت این میز نشسته و روی هیچ چیز نمی توانستم تمرکز کنم ... نگاهم به ساعت مچی ام رسید ... ساعت 3 بعدازظهر ... شاید مرخصی ساعتی و فرار از این محیط خفقان آور کمی حالم را بهتر می کرد ... برگه ها را بدون نظم پشت سرهم دسته کردم و بدون معطلی کیفم را برداشتم و قصد ترک که نه ، فرار از آنجا را کردم ... اما هنوز از سالن خارج نشده ، صدایی متوقف کرد...

-خانم راد کجا به سلامتی ؟!!! حالا بودیم در خدمتون...

برگشتم و رسولی را دم ورودی اتاقش دیدم ... حتی از این فاصله هم عصبانیتش معلوم بود ... حوصله ی هیچ کسی را نداشتم ، چه رسد به رسولی ... کمی این پا و آن پا شدم و با دست اشاره ای به خروجی کردم...

-راستش یه کاری داشتم ... میخواستم برم مرخصی بگیرم ... اگه کاری ندارید با اجازتون...

تصمیم فرارم با صدای رسولی در نطفه خفه شد...

-یه چند لحظه تشریف بیارید تو اتاق من ، یه سری صحبت دارم باهاتون ... بعدش هر جا خواستید تشریف ببرید...

و بی توجه به من راهش را کشید و وارد اتاقش شد ... به اجبار پاهایم روی زمین کشیده شد و خود را به اتاق رسولی کشاندم و همانطور جلوی در منتظر حرف هایش شدم که با اشاره به مبلی گفت:  
-دم در نه ... تشریف بیارید بشیند...

نگاه خشمگینی حواله اش کردم و خود را روی مبل رها کردم ... از روی میزش چیزی برداشت و حین نشستن روی مبل روبرویم ، آن را روی میز مقابلم انداخت...  
-خوب فکر کنم یه توضیح بابت این ها باید به من بدی..

کمی اخم چاشنی صورتم شد و دستم را برای برداشتن برگه ها دراز کردم ... با نگاه کوتاهی به برگه ها ، زبان باز کردم...  
-خوب چی رو باید توضیح بدم ... اینا مربوط به صادرات شمش آهنه به ارمنستان..

-همیشه اینقدر جامع توضیح می دی؟! وقتی ازت توضیح میخوام یعنی حداقل باید یه نگاه دقیق تری به این برگه ها بندازی نه این که سرسری ازشون بگذری..

نه برایم مهم بود ، و نه حوصله ی غرغره های رسولی را داشتم ... برگه ها را روی میز رها کردم و دست به سینه منتظر سخنرانی اش شدم..

-نه خوبه ... انگار طلبکار بودن تو خونت هست ... ای کاش چیزهای دیگه ام بود که حداقل خیال من یکی رو راحت می کردی...

لحظه ای ترسیده خود را به جلو خم کردم..

-منظورتون چیه؟!؟

-منظورم به خیلی چیزهاست ... ولی چیزی که الان مهمه بدونم تو چته؟!؟! این چه وضعیتی که برای خودت درست کردی؟؟؟

-میشه به جای دوپهلو حرف زدن واضح بگین چی میخواین؟!؟

-واضح!!! سیاوش که ادعا می کنه خیلی باهوشی!!! آدمی که باهوش باشه باید تو هوا همه چی رو بزنه ، نه اینکه مثل طلبکارا زل بزنه به من..

اخم هایم بیشتر و بیشتر در هم شد ... فقط در سکوت نگاهش کردم ... بحث کردن با این آدم می ترساندم..

-یک هفته به خودت مرخصی دادی ... اون به من هیچ ربطی نداره ... اینم از وضعیت الانته ... اشتباه پشت اشتباه ... هرچی دستته داری سرسری رد میکنی ، نه تنها سعی نمی کنی کارای عقب افتادت رو به موقع تموم کنی تازه مرخصی ساعتی هم میگیری؟!؟!!

با عصبانیت خم و برگه ها را برداشتم و اینبار محکم تر به سمتم روی میز سر داد و گفتم:

-این الان نتیجه ی یکسال آموزش توئه؟!؟! میشه بگی تو این مدت چی یاد گرفتی؟!؟! افتخارت به اینه که فوق داری ... چند بار گفتم تو کار دقت حرف اول رو میزنه ... یعنی یه بچه ی 4ساله بهتر از تو قرارداد تنظیم می کنه ... الانم به جای دقت و پیدا کردن مشکل مثل طلبکارا نشستگی جلوی من...

نمی دانم تا به حال کسی به رسولی گفته بود که زیاد حرف میزند ... یا آن موقع که نباید بیشتر از کویپنش حرف میزند ... احتمالاً نه ... خیلی دلم میخواست اولین نفر بودم ولی آدم مقابلم همان رسولی بود که هنوزم بیشتر از هر کسی از حساب می بردم ... بی حرفی خم شدم و برگه های روی میز را برداشتم و قصد بلندشدنم کردم...

-بهشون نگاه میندازم و اشکالاتشون رو برطرف می کنم...

-بشین هنوز حرف تموم نشده...

منتظر نگاهش کردم که ادامه داد:

-تو این یک هفته حواسم بهت هست ... هرچند که چندماهه که تو خودتی ولی حداقل کارت رو درست انجام میدادی و خوب برای من همین کافی بود و بقیه ی چیزها به من مربوط نبود ... ولی الان معلوم نیست خودت اینجایی فکرت کجاست ... من اینجا اینقدر بیکار نیستم که دم یه ثانیه حواسم جمع تو باشه و بخوام خراب کاری های تو رو جمع کنم...

حرصم را در آورده بود ... به جلو خم شدم و با خشم لب زدم...

-مگه کسی مجبورتون کرده !!!؟

-فعلا که انگار مجبورم ... بهتره توام یکم حواست رو بیشتر جمع کنی وگرنه..

-وگرنه چی !!!؟

-وگرنه کلاهمون بدجور میره تو هم ... اینبار دیگه آگه سیاوش واقعا من رو میخواد باید یه فکر اساسی به حال تو بکنه...

نمی دانم چرا ... ولی بی اراده لبخندی کم رنگ روی لبم نقش بست ... شاید راهش همین بود ... تمام این مدت دنبال راهی برای رفتن بودم و الان رسولی راه را بهم نشان داد ... شاید بدون اینکه بخوام در مسیر درست قرار داشتم ... در این بازی که هرکس فقط به فکر خود بود ، باید بی سروصدا خود را کنار می کشیدم...

محتشم هر فکری که در سر داشته باشد از رسولی نمیگذرد ، حدودا مطمئن بودم ... از این شرکت نفرین شده خلاص شوم ، هم از شر فرزین خلاص می شوم و هم راحت تر از دست محتشم ... آری شاید

بهترین راه این باشد که بی آنکه مقصر جلوه کنم ، کاری کنم که خودشان پایم را از بازی هاشان کوتاه کنند ... انگار حالا که همه وخامت حال را جدی گرفته اند ، وقته آن است که درونم را شده موقت از آن رها کنم تا پشت آن به چیزهایی که میخواهم برسم ... یک هفته پریشانی و ترس کافی بود ، فرصت برای غصه خوردن زیاد است ، الان وقت آن نیست..

بعد از دو هفته ، لبخند کمرنگ رنگی از واقعیت به خود گرفت ... متشکرم رسولی ... احتمالا حلقه ی نجاتم خوده خود توئی...

معذب لبه ی مبلمان چرم اتاق محشتم نشسته بودم و تمام حواسم به بحث های محشتم و رسولی بود ... بعد از آن اتمام حجت رسولی ، زیرپوسته ی مظلوم و پریشان چندوقته ام چنان گندها و نابسامانی هایی بوجود آورده بودم که عاقب رسولی ، رخ در رخم با محشتم بحث می کرد ... سرم پایین و لبخند کمرنگ روی لبانم از چشمان تیزبینشان پنهان بود ... تمام این چند وقت ، مثل دو هفته ی اول سعی کردم پریشانی ظاهریم را حفظ کنم و الان با این بحث پیش کشیده شده بین آن ها باید از هروقتی مستاصل تر باشم ... خوب مطمئنن سرپایین و پایی که تند تند پاندول وار تکان تکان میخورد و دستانی که محکم در هم فشرده و هیستریک دائما با گوشه ی ناخن هایم بازی می شد ، به اندازه کافی تصویری از یک زن پریشان و ترسیده را جلو رویشان به نمایش گذاشته بود...

با صدای رسولی که انگار اینبار مخاطب مستقیمش من بودم کمی سرپایین مانده ام بالا آمد ... انگار از برگه هایی که روی میز محشتم رها کرده ، فارغ شده بود و تازه رسیده بود به اصل ماجرا:

جلو روش میگم نگه داشتن اون یه حماقته ...

در درون خندیدم به این نتیجه گیری دوست داشتیش..



فعلا بسه ... بعدا با هم صحبت می کنیم...

مگه حرفی هم مونده؟! !!

لحن توبیخ گر محشتم که نام رسولی را میخواند به گوش رسید : بهروز!!!!!!  
و اینبار انگشت رسولی بود که جلوی دیدگان محشتم توبیخ گر تکان تکان خورد...

من کاری ندارم .. ولی خودتم خوب میدونی که اینجوری همیشه ادامه داد ... دیوار موش داره ، موشم گوش داره ... فکر نکن آدم هایی که اون بیرونن راحت با این موضوع کنار میان ... حالا وضعیئتش هر دلیلی میخواد داشته باشه ولی بیشتر از همه به نفع خودشه که یه مدت این دور و بر نباشه....

نمی دانم چرا ولی از حرف هایش واقعا ترسیدم..

برو بعدا با هم حرف میزنیم...

اما گام های رسولی به جای خروجی ، به سمت محشتم برداشته شد و صدایی که اینبار کنترل شده تر شنیده شد...

بهتره زودتر مشکلات رو حل کنی ، هرچند که با این وضعیت بعید میدونم کارت درست پیش بره ... همون اولم گفتم این راهش نیست ... همه ی دلیل هاتو از برم ... میدونی با حضورش اینجا مشکلی ندارم ولی با نوع حضورش مشکل داشتم و دارم ... آره این دختر جاش اینجاست ، هوشش رو داره ، تواناییش رو داره ... خودم همه ی این ها رو بهت گفتم ولی خودتم خوب میدونی که این وضعیت اگه ادامه پیدا کنه اول از همه برای خودش بد میشه و بعد برای تو !!! کافیه اعتماد مشتری هامون خدشه دار بشه و خودت میدونی این موضوع چه عاقبت سنگینی برای هممون داره ...

انگار حرف هایش به پایان رسیده بود که پاهایش به سمت در حرکت کردن ... اما حین عبور از کنارم لحظه ای مکث کرد و چشم در چشم آرام زمزمه کرد:

از دستم ناراحت نشو ... شاید یه روز متوجه بشی ولی اگه حرفی هم میزنم به نفع همه است ...

زل زدم به چشمانش ... ناراحت؟! به هیچ وجه نبودم ... تازه ازش متشکر بودم که بی آنکه بخواهد مرا کمک هم کرده بود ... شاید برای اولین بار برای رسولی احترامی غیر از احترامی کاری قائل شدم ... احترامی که در این هیاهوی ترس و پریشانی ، تنها نقطه ی روشن زندگی این روزهایم به حساب می آمد ...

در که بسته شد ، تازه نگاهم به محتشمی رسید که تکیه بر میز نگاهم می کرد ... دلم فرار مطلق می خواست ولی شاید کمی سختی کشیدن برای رسیدن به آزادی مطلق لازم بود ... برای فرار از نگاه های سنگینش سرپایین کشیدم ولی در همان وضعیت هم صدای گام هایی که نزدیک و نزدیک تر میشد ، اعصاب به زور آرام گرفته ام را متشنج تر می کرد...

میشه بهم بگی که چته؟!!

نگاهش کردم ... نزدیک ترین میل به من نشسته بود ... چه خوب که روی میلی تکی نشستم ... همین فاصله ی کم هم رعشه بر افکارم می انداخت ... اینبار دیگر حرکت در هم دستانم بازی نبود ، بلکه رنگی از واقعیت های موهوم زندگیم را گرفته بود ... لحظه ای کوتاه چشمانم را بستم و سعی کردم نفسی عمیق بکشم ... عکس العمل ها خود به خود جور شده بود فقط دوباره حرف ها را در ذهنم مرتب کردم ... آری زندگیم برای من بود ، به زیاده خواهی هیچ کس نمی باختمش ..

حالم خوب نیست ... فکرم متمرکز نمیشه ... شاید حق با رسولی باشه ، فقط دارم گند پشت گند بالا میارم...

من نمیفهمم اون شب چی شد که تو از این رو به اون رو شدی!!!!

نگاهش کردم ... حریصانه زل زده بود به چشمانم و انگار تمام حرکاتم را می بلعید ... قطره اشکی که از گوشه ی چشمم سقوط کرد دست خودم نبود ، جزئی از نقشه هم نبود ولی چکید ... که شاید اگر نمی چکید از شدت درد منفجر می شدم ... دستانم سریع بالا آمد و صورتم را از هر چه نشانه ی عجز واقعی

بود پاک کرد ... نگاه منتظرش را که دیدم ، لبانم تکان خورد ... آدم پیش رویم زرننگ بود و شاید فرصت طلب ... اما دیگر فرصتی باقی نمانده بود....

یه موضوع شخصیه ... ربط خاصی به اون شب نداره!

با فرزین به مشکلی خوردی؟! کسی حرفی زده؟!!

مشکلم ربطی به فرزین نداره ... ولی می ترسم که فرزین با مشکلاتم کنار میاد یا نه؟!!

دستش را که نزدیکی دستم دیدم ، خود را عقب تر کشیدم ... هرچیزی جز لمس شدن ... حتی به لحظه ای سست شدن هم فکر نمی کردم...

اگه کمکی از دست من برمیاد بگو ... شرایطت اصلا خوب به نظر نمیاد و این حالت نگرانم میکنه...

نگاهش کردم ... اینبار عمیق تر ... یعنی واقعا نگرانم بود؟!؟!؟! اینبار که قطرات روی صورتم روان شد ، بی مقاومت اجازه ی پیشرویشان را دادم ... هه ... نگرانم هم بود!!!! سعی کردم نفس های عمیق بکشم تا اشک هایم به هق هق تبدیل نشود ... انگار هرچه شرایط احساسی تر می شد به نفع من بود...

از دست کسی کمکی برنیاد ... فقط خودمم که میتونم به خودم کمک کنم ... نگران نباشید...

حال و روز خودت رو دیدی؟!!

حال و روز من ربطی به امروز و دیروز نداره ... ربطی به این چند هفته ام نداره ... شاید مثل ویروس تبخال می مونه ... وقتی یه بار گریبان گیرت بشه ، برای همیشه تو وجودت می مونه و هر وقت که عشقش کشید دوباره سرباز می کنه...

مغلطه نکن ... تو توی این شرکت نسبت به کارات مسئولی ... فکر کنم کمترین توقعم اینه که بدونم چرا داری اینطور عمل می کنی ؟!!!!

اخم هایش حسابی در هم بود ... نباید عصبانی می شد ... نباید بیشتر از این در فکر فرو می رفت و در ذهنش دنبال دلیل می گشت ... نباید !!! فقط باید مطمئنشان می کردم و بعد خود را خلاص ... اشک هایم را با دست گرفتم و نگاهم را به نوک کفش هایم دادم و آرام زمزمه کردم...

دوست ندارم در مورد مسائلی که اذیتم می کنن صحبت کنم ... ولی چندسال پیش برای من یه اتفاق خیلی بدی افتاد ... خیلی بد ... از یه مهمونی برمینگشتیم که تو راه ماشین چپ میکنه ... دوستم کمر بند نبسته بود و به سرش ضربه میخوره ولی من حدودا سالم میمونم ... ولی فقط حدودا ... همیشه کابوس اون اتفاق باهام بوده ...

گریه ام شدت گرفت و هیچ دست من نبود ... واقعا احتیاج به تخلیه داشتم..

همه میگن خداروشکر که سالم موندی ... ولی هیچ کس نمی فهمه من چی کشیدم .. هیچ کس جای من نبود ... هیچ کس من رو نمی فهمه ... من کاری ندارم چندهزار نفر هستن که مردن آدم ها رو به چشم دیدن ولی هر آدمی با بقیه فرق می کنه ... منم فرق می کنم ...

دستانم که اسیر دستانی سرد شد ، دیگر مقاومت نکردم ... انگار حالا که بخشی از دمل چرکین باز شده بود ، با وجود تمام هراسم میل عجیبی داشتم تا به آغوشش بخرم و بی حرف زارزار گریه کنم ... آرام دستانم را آزاد کردم و روی صورتم کشیدم و در نهایت در هم قفلشان کردم و آرام تر ادامه دادم...

احتمالا مثل بقیه از نظر شمام بعد از چند سال این یه موضوع تموم شده است ولی از نظر من هیچ وقت تموم نمیشه ... نه تا وقتی که دم به دقیقه کابوس هاش میان سراغم ... یه مدت براشون آماده بودم و قوی شده بودم ولی خیلی وقت بود که دست از سرم برداشته بودن ... اون مهمونی فقط من رو یاد گذشته انداخت ، یاد مصی انداخت ... همش فکر می کردم مصییه که اون وسط داره بی خیال میرقصه ... اونقدر بی خیال که حتی یه درصد هم احتمال نمیداد که شاید آخرین ساعت های عمرش باشه ... بعضی وقت ها فکر می کنم اگه میدونست که تا یه ساعت دیگه بیشتر زنده نیست هم همون کارا رو می کرد !!! نمی دونم ولی الان فقط دوباره سردرگم .. این کابوس ها سردرگم کرده و زندگیم رو دوباره مختل کرده ... فقط احتیاج به استراحت دارم همین ...

نفسی عمیق کشیدم و سرپایین مانده ام تا صورت محتشم بالا آمد ... لحظه ای ماندم و لرز از تنم گذشت ... انگار جز تصویر یک آدم بازنده هیچ کس جلویم نبود...

شاید حق با رسولی باشه ... هرچند که دل خوشی ازش ندارم ، ولی این چند روز که با خودم رو راست بودم دیدم که پربی راه هم نمیگه ... اینجا موندن نه تنها آروم نمیکنه ، بلکه شرایط بیشتر عصبیم می کنه ... من مشکلم حل میشه یعنی تو این مدت یاد گرفتم برای زندگی کردن با این موضوع کنار بیام ... ولی دکترم دوباره بهم آرامبخش داده ... بهشون احتیاج دارم ... تمرکز ندارم ... کارهام رو اشتباه انجام میدم ... این اشتباهاتم بیشتر و بیشتر عصبیم می کنه .... اینقدر که اشتباهاتم شده کابوس جدیدم ... همیشه بهم می گفتید تو کارتون دفته که حرف اول رو میزنه ، الان و تو شرایط من دقت حتی حرف آخرم نمیزنه چه برسه اول ... اصلا دوست ندارم زحمت های یکساله ام رو نیمه کاره رها کنم ولی بیشتر

از اون دوست ندارم تمام زحمت های یکساله ام رو با دست های خودم نابود کنم ... شاید بهتر باشه بین بد و بدتر ، بد رو انتخاب کنم...

منتظر چشم دوختم به چهره ای که هیچ از آن معلوم نبود ... چه در فکرش می گذشت نمی دانم ولی هرچه بود بعد از چند دقیقه بالاخره لب باز کرد...

من برای بودن تو کلی برنامه دارم ... نه میتونم از اون ها بگذرم ، نه اجازه میدم که زحمت های خودت نیمه کاره رها شه ... الان شرایط استییلی نداری ، اوکی مساله ای نیست ولی درست هم نمیتونی تصمیم بگیری ... به رسولی میسپارم یه مدت پروژو سنگین بهت نده ... نهایت جات رو عوض می کنم تا مشکل برطرف بشه ... توام تمرکزت رو میداری روی بهتر شدن ، یکم که بگذره همه چی درست میشه...

نه ... این چیزی نبود که میخواستم ... نفسی گرفتم و سعی کردم فعلا تمرکز کنم و سریع همه چیز را مرور کنم ... من باید می رفتم ... جرقه ای کوچک در ذهنم زده شد و سعی کردم قیافه ی مغموم را حفظ کنم...

روز اول گفتین که یه سری قانون هست که همه موظف به اجراش هستن ... اولش به نظرم مسخره اومد ولی وقتی نظم اینجا رو دیدم ، دیگه از نظرم مسخره نبود و خیلی راحت باهاش کنار اومدم ... وقتی یه چرخ دنده بخواد ریپ بزنه یا خراب شه ، ناخداگاه کل سیستم رو از کار میندازه ... من نمیخوام زحمت هام خراب شه ، نمیخوام تافته جدا بافته بشم ، نمیخوام به قول رسولی آدم های بیرون با دیدن گذشتن شما از اشتباهات من به خودشون جرات اشتباه کردن بدن !!! اینجوری فقط من مقصرم ...

ریزین شده بود و شاید کمی شبیه همان محتشمی که همه از ش حساب می بردند...

قانون های اینجا رو من گذاشتم ، پس قانون جدید هم میتونم بذارم ... تا اونجا که یادم میاد اینجا به کسی ربطی نداره که حتی بغل دستیش داره چیکار میکنه ، چه برسه که بخواد نگاه کنه من دارم چیکار می کنم ... همه این رو خوب می دونن که همیشه حساب آدم ها اینجا از هم جدا بوده ، پس فقط باید سرشون به کار خودشون گرم باشه ...

دستانم را روی پاییم محکم نگه داشتم تا لرزششان کمتر به چشم آید ... وقت کوتاه آمدن نبود ، وقت اصرار بیشتر هم نبود ... انگار فرزین راست می گفت ، محتشم به راحتی از چیزی نمیگذرد ... انگار قصد کوتاه آمدن نداشت ، شاید آخرین راه دادن امتیاز بود...

حق با شماست ... حتی منم نمی تونم از زحمت ها و آرزو هام بگذرم ...

نگاهم به لبخند کمرنگ روی لبانش که رسید ، نفسی تازه کردم و ادامه دادم:



ولی وقتی خودم و شرایطم رو میشناسم هم نمی تونم با دست های خودم ، تمام آرزو هامو قبل از مردن زنده به گور کنم ... شاید همون قدر که رفتنم اشتباه باشه و بعدا حسرتشو بخورم ، با این وضعیت موندنم هم اشتباهه و احتمالاً بعدا حسرتشو بخورم ... نمیخوام با انجام دادن یه کار چیپ و بی ارزش ، اعتبار خودم رو بیارم پایین ... مطمئنن این کار بهم هیچ کمکی نمی کنه که این افت بیشتر اذیتم می کنه ...

با مکت به صورتش نگاه کردم تا تاثیر حرف هایم را ببینم ... کنجکاو و دقیق زل زده بود به دهانم ... حرفم را مزه مزه کردم و با سعی کردم با محکم ترین حالتی که می توانم زل بزدم به چشمانش..

زمان میخوام ... تا خودم رو جمع کنم ... یه مدت خودم رو مشغول کارایی کنم که امتحان خودشون رو پس دادن ... دیگه توانایی و کشش ریسک کردن و اما و اگر ندارم ...

نمی دانم در چشمانم دنبال چه بود !!! ولی هرچه بود ، چشمانم را در طبق اخلاص جلوی دیدگانش قرار دادم...

چقدر !!!؟

سعی کردم باریکه ی امید را نادیده بگیرم و همانطور سرد بمانم...

فکر کنم 6 ماه ...

ثانیه ای درگیر نگاه سردم شد و ناگهان از جا برخاست و به سمت میزش رفتم..

سعی کن زودتر باخودت کنار بیای و خودتو جمع و جور کنی...

حتی خوشحالی را در خود گشتم ... اینبار پشت میزش نشست و کمی حرف زد ... محکم تر ، با اقتدار تر ... انگار صمیمیتش ته کشیده بود ... شاید داشت میخ آخر را محکم می زد ... ولی مهم نبود ... هیچ مهم نبود ... مهم شمارش معکوسی بود که شروع شد ... محتشم حرف زد و من گاهی با سر تاکید کردم ... ولی فکرم جای دیگر بود ... فعلا فرزین مانده بود ... من فقط میخواستم فرار کنم ... از همه چیز ، از همه کس ... اما اول باید پای آدم های مزاحم زندگیم را یکی یکی از زندگیم کوتاه می کردم...

ته همه ی حرف ها و بحث های این اتاق به یک تشکر ختم شد ... هنوز بی خیال درونم ، سعی در حفظ ظاهر مناسب با شرایط داشتم ... پشت به محتشم رو به خروجی و خلاصی که گام برداشتم ، بالاخره لبخندی کمرنگ روی لبانم نقش بست...

نگاهم به تصویر زنک اعصاب خردکن بود ... آخر نفهمیدم اینطور نادیده گرفتن شعور جمعی چه دردی را دوا می کرد ، حال هرچقدر هم درستی و نادرستی را صاف توی صورت مخاطبشان بگویند ... بی حوصله پاهایم را در شکم جمع کردم و نگاهم را به پدر و مادر که انگار برای خالی نبودن عریضه و

گذران وقت ، چشم به تصویر و حرکات و سکنااتشان داده بودند دادم ... آخر کلافه از این سکوت و دقت ، زبان در دهان چرخاندم..

اه ... این چیه می بینید !!! حوصلم سررفت ...

صدای پدر بود که با نیم نگاهی کوتاه به صورت جمع شده ام به گوش رسید...

چی ببینیم باباجان ... از این فیلم هایی که این عاشق اینه ، اون عاشق یکی دیگه ، چند نفر عاشق اولی ، وسطی عاشق آخریه و آخر عاقب در راستای سیاست رشد جمعیت یه دوجین بچه ی بدون بابا به وجود میاد که بهتره ... حداقل تو این همه اعصاب خوردیشون چهار تا نکته اجتماعی خانوادگی دارن این فیلم ها ...

با لب های جمع شده نگاهی دوباره به زن اعصاب خرد کن تصویر صفحه انداختم ... واقعا کسی هم بود که پندها و اندرزه ها را از این شخصیت قبول کند!!!

کاری به اون چندضلعی های عشقی ندارم تکلیفشون معلومه ، ولی با این همه ادعای این ها بعید میدونم نسل من برای حرف های این شخصیت تره هم خرد کنه !!! طرف خودش تو جوونیش همه غلطی کرده ، صرف مظلومیت زندگی نصف اطرافیانش رو نابود کرده ! الان ژست آدم خوبا رو گرفته و صاف صاف زل زده به دوربین و انگار داره از روی یه متن آماده ، خشک و بی روح میخونه و با چاشنیه 4 تا قطره اشک برای مظلوم نمایی بیشتر ، دختر و پسر تومخ تر از خودش رو نصیحت می کنه ... والا ...

صدایش با خنده ای کوتاه به گوش رسید:

خوب شما که خوب و بدش رو متوجه میشی ، فقط قسمت های خوبش رو گلچین کن ...

ایشی گفتم و ادامه ی حرفش را ناقص گذاشتم...

مثل این میمونه که شیطان بخواد بیاد و با صرف مظلوم نمایی تو رو به خداپرستی دعوت کنه  
!!!همون قدر تاثیرگذار و خنده داره میتونه باشه !!!

لبخندی گشاده صورت پدر را پر کرد ولی بی جواب چشم دوخت به تصویر ... بدن خود را روی کاناپه کشیدم و سرم را نزدیک مادر گذاشتم و ریزریز غر زدم...

خوب حوصلم سررفته...

نیم ساعت دیگه تموم میشه ...

سرم را به سمت بالا چرخاندم و به مادر که این جمله از دهانش خارج شده بود نگاه کردم...

از شما بعیده نشستنی همچین سریالایی رو نگاه می کنی!!!

انگار بالاخره طلسم شکسته شد که نگاه از تصویر گرفت و چشمانش را به صورت کسلم دوخت...

حالا یه تفریح غیر از سرگرمی های روزمره داریم ، اگه گذاشتی بفهمیم چی میشه ...

نه انگار دست بردار نبودند ... سرخود را بالاتر کشیده و روی پاهایش قرار دادم ... شاید اینطوری قابل تحمل تر بود ... نه هنوز استرس حرف ها و این سکوت از بین نرفته بود ... خود را کمی جابه جا کردم و آرام لب زدم...

پس اگه میخوای غرغر نکنم مثل بچگی هام با موهام بازی کن ...

زل زد به چشمانم و لبخندش عمیق تر شد...

مگه بچه ای خودتو لوس میکنی !!!؟

اوهوم ... حداقل از همین سریال های آبکی یکم یاد بگیرید و هی خلوار خلوار محبت رو با بیل بریزید تو وجودمون ...

صدای خنده ی بلندشان که آمد ، جملات پدر به گوش رسید...

ای پدر سوخته ... حالا دست زن من شد بیل دیگه...

شانه ای بالا انداختم و با لبخندی به لب ، لحظاتی چشمانم را بستم ... حال که سرانگشتانی بدون هیچ قاعده و قانونی لابه لای تاربه تار موهایم در رفتار و آمد بود ، نه زنک اعصاب خرد کن مهم بود و نه سکوت جمع و نه حرف های من ... هیچ نفهمیدم چقدر گذشت که با صدای پدر از این خلسه آرام بخش فاصله گرفتم...

خوب برای اینکه حوصلت بیاد سر جاش بلندشو 3 تا چایی خوشرنگ بریز بیار ببینم...

چشمان باز شده ام را به اطراف چرخاندم و با دیدن تبلیغات انگار دوباره استرس در وجودم ریخته شد ... یعنی به این زودی تمام شد !!! سعی کردم محکم بودن را به خود تلقین کنم...

تموم شد به سلامتی...

نه تبلیغاته ... بلندشو برم چند تا چایی بیارم مامان جان ...

انگار قصد بلندشدن داشت ولی من که قصد رها کردن این دژ محکم و امن را نداشتم ... سرم را بیشتر فشار دادم و رو به پدر غرغر کنان گفتم...

به قول خودتون که بهتره به نکات مثبت این فیلم ها توجه کنید ... حالا هم به خاطر سرو همسر خسته بلندشید چند تا چایی دیش بریزید بیارید...

تخس و لجباز بی توجه به تلاش مادر به پایش چسبیدم و مانع بلندشدنش شدم ... عاقب پدر تسلیم به سمت آشپزخانه راهی شد و من گوش هایم را برای نشنیدن غرغرای ریز مادرانه به نشنیدن زدم ... سینی چای که روی میز وسط قرار گرفت و چای درون استکان ها خودی نشان داد ، لحظه ای سودای چندماه پیش زنده و زبانش به شیطننت چرخید...

به به ... به این میگن چایی ... سارای خانوم انگار دیگه وقت شوهر دادنش شده ها ...

موهای بهم ریخته و پریشان شده ام را از صورتم کنار زدم و معترض گفتم:

چند بار بگم بدم میاد اینطوری موهام رو بهم بریزید...

چه دمی درآورده این ورپریده ... چطور مثل گربه اونجا دراز کشیدی و زن من رو مصادره کردی  
خوشت میاد ، حالا من موهاتو بهم ریختم بدت میاد!!!!

با دست ادای تفاوت رفتاریشان را در آوردم و گفتم:

اولا که مامان این مدلی میکنه ، نه تنها آدم آروم میشه بلکه خون رسانی به مغز آدم هم بیشتر میشه  
آقای دکتر ... ولی شما عادت دارید این مدلی کنید که تمام سیستم عصبی آدم رو مختل می کنه ... در  
ضمن اصلا حسودی کردن در شان شما نیست...

توجه کردی تو این یک هفته ای که بیکار تو خونه نشستی چقدر غرغر میکنی...

نمی دانم چرا بهم برخورد و تند شدم ... از بس که گند اخلاق شده بودم...

نگران نباشید از فردا میرم سرکار ... نمی دونستم بیکاریم برای شما مزاحمت درست کرده !!!

با خوانده شدن نامم توسط پدر و "سودا" گفتنی که رنگ و بویی از اخطار به خود گرفته بود ، نگاهم را  
از چشمان عصبانی و صورت جدی شده اش گرفتم و نادم و پشیمان نگاه به فرش دوختم ... حرفم از  
احمقانه هم احمقانه تر بود وقتی مراعات های چندوقته و دم نزدن هایشان را می دیدم ... ولی انگار جایی  
در وجودم در کنار فرار ، دنبال بهانه ای برای قدبرافراشتن بود ... نگاهم که به صورت های غرق فکر  
و ناراحتشان که افتاد ، زبانم به توجیه چرخید...

ببخشید ... میدونید که من موجیم یه دفعه یه چرتی میگم ...



انگار قهر بود ... ناراحتش کرده بودم و با این نگاه گرفته و بی توجهش قصد تنبیه داشت ... هیچ وقت یاد ندارم تندی کرده باشند ، یا دعوی سختی ... همیشه بدترین تنبیه هایشان همین بی توجهی و نشان دادن ناراحتیشان بود ، طوری که خودت به غلط کردن می افتادی...

صاف روی مبل نشستم و نگاه ترسیده و نگرانم را به پدر ساکت دوختم ... لرزشش صدایم ، نگرانیم را فریاد میزد...

گفتم ببخشید دیگه...

نگاه دلگیرش که به صورتم رسید ، نگاه دزدیدم...

خودت خوب میدونی که تمام عمر و زندگی من و مادرت برای تو و آرامش توئه ... ولی نمی دونم چرا بعضی وقت ها اینقدر بی انصاف حرف میزنی ... وقتی بچه ی خودم رو میشناسم که عادت نداره بیکار و تنها جایی باشه ، وقتی حال این چند وقتت رو می بینم و این گوشه گیریت رو ... وقتی بدون خبر از شرکت میای بیرون و فقط میگی حوصله و تمرکز شرکت رو ندارم ... وقتی با همه ی تظاهرات روز به روز گوشه گیری و گرفته گیت رو میبینم ... نمی دونم چرا انتظار داری که بی حرف فقط تماشا کنیم ... ایشالا خودت یه روز مادرمیشی ، می فهمی که هر وقت اینطوری میشی مادرت چه حالی میشه .... که شده ذره ای می فهمی نگرانی های من برای چیه ...

حتی دل نازک هم شده بودم و ماراتن اشک ها به هق هقی ضعیف تبدیل شد که در نهایت در آغوش گرمی کشیده شدم ... همه را می دانستم و الان هم با این سکوت احمقانه و کارها و حرف های احمقانه ترم فقط قصد حفظ داشته هایم را داشتم ... چند نفس عمیق کشیدم و با کف دست اشک هایم را گرفتم در خود جمع شده آرام زمزمه کردم...

می دونم صلاح رو میخواین .... ولی دیگه نمی تونستم شرکت وایسم..

چرا؟! اونجا اتفاقی افتاده ... یعنی اگر رئیس چند بار تماس نگرفته بود و کلی در مورد شرایطت سوال پیچم نکرده بود ، زمین و آسمون رو می دوختم به هم که ببینم اونجا چه اتفاقی افتاده که آدمی با پشتکار تو فراری شده ازش...

نگاه ترسانم را به چهره ی مصمم پدر انداختم ... هیچ شوخی و نرمشی در چهره اش نبود ... محتشم زنگ زده بود؟! سوال پیچش کرده بود؟! اما در مورد چه؟! چه خوب که تمام دلایلی که برای محتشم آورده بودم ، برای پدر و مادر هم بازگو کرده بودم ... سعی کردم کمی افکارم را جمع کنم و صحبت را به همان مسیری که میخواستم هدایت کنم..

حالم ربطی به اونجا نداره ... در مورد کار حق باشماست ... من عادت به بیکاری نداشتم و ندارم ... بهونه گیر بودم ، بهونه گیرتر شدم ... از فردا هم میرم مهرگان...  
سودا جان خودت میدونی منظور بابات این نبود...

لبخندی تلخ به صورت نگرانسان زدم و قبل از هر سوء تفاهم دوباره ای گفتم...

می دونم ... میدونم ... رفتن منم ربطی به حرف بابا نداره ... من همون هفته پیش رفتم موسسه ... دیدم نزدیک ترم جدید ، گفتم تیری در تاریکیه ... با خانوم کمالی صحبت کردم ، اونم از رفتن استقبال کرد ... البته این ترم فقط 2 تا کلاس بهم دادن ولی خوب همون چندساعت هم سرم گرم میشه و از فکر و خیالات میام بیرون ...

دو به شک نگاهی بهشان انداختم و ادامه دادم : هوم ...خوب نیست...

چرا زودتر نگفتی؟

نگاهی به پدر انداختم ... انگار آرام تر شده بود و از عصبانیتش کاسته ... شانه ای بالا کشیدم و گفتم:

خوب منتظر خبر کمالی بودم ... قرار بود چارت بندی کلاس ها رو چک کنه ببینه میتونه برام کاری کنه یا نه ...

در سکوت نگاهم به پدر بود که چشم به تصویر تلوزیون دوخته بود ... نفهمیدم کی تبلیغات تمام شده بود و کاراکترها دوباره شروع به نقش زدن به نقشه‌اشان کردند ... ولی حال انگار نگاه پدر به تصویر بود و معلوم نبود فکرش کجاها سیر می کرد ... نگاه مادر نگران بین پدر و نقطه ای که پدر به آن زل زده بود در گردش بود و نگاه من در مانده تر از هرکسی بین مادر و پدر و این نقطه ی نامفهوم از تصویر...

فرزین خبر داره؟! نظر اون چیه?!!!

با شنیدن نامش لرز از تک تک سلول هایم گذشت ... فرزین که فعلا در بایکوت خبری بود و تا نوبتش شود بدترین شرایط برایش همین معلق بودنش بود ... اما انگار یواش یواش نوبتش نزدیک میشد...

هنوز بهش نگفتم...

نگاه تیز پدر تا مغز استخوانم نفوذ کرد ... ای کاش مادر عادت نداشت که در این محاکمه های یکطرفه ی پدرانه سکوت پیشه کند و حرفی میزد..

تو این همه سال ندیدی که من و مادرت ، هرکدام که میخواستیم تصمیمی بگیریم اول با همدیگه مشورت می کنیم ... فکر می کردم واضح بودن بعضی چیزا میتونه دلیلی بر عدم تاکید صریح بهشون باشه...

لحظه به لحظه شرمنده تر میشدم ... حس می کردم تا آخر امشب تمام و کمال از من ناامید می شدند ... ولی حتی به بهای ناامیدی خودم و آنها کوتاه نمی آمدم ... خدایا قول جبران ... جبران می کردم برایشان ...

نفس سنگینم تکه تکه از دهانم خارج شد ... حرکت پریشان دستانم را با قفل کردنشان متوقف کردم تا ظاهر مثلا محکم ، کمی اعتماد به نفس تضعیف شده ام را بهبود بخشد...

اگه ... اگه شمام راضی بشید نمیخوام زیاد تو موسسه بمونم ... یه ترم ، فقط برای اینکه وقتم پر بشه...

نگاه مستقیم هردو پریشان ترم می کرد ... آب دهانم را به سختی قورت دادم و لب زدم...

چرا جمع نمی کنید از این شهر بریم ... این تنهایی من رو دیونه می کنه ، حتی حالا که بزرگ تر شدم  
و مثلا سرم شلوغ تر از همیشه ولی حس می کنم از همیشه تنها ترم...  
منظورت چیه سودا !!؟ فرزند..

نگذاشتم جمله ی مادر کامل شود و میان حرفش رفتم..

یعنی بریم تبریز ... گوشه به گوشه ی این شهر از ارام می ده ... چرا ما نباید پیش بقیه باشیم ... این همه  
سال بهونه ی کارتون و تحصیل من رو ارو دین ، ولی دیگه بسه ... خودتون از این همه دوری خسته  
نشدید ...

با صدای پدر ، نگاه از قطره اشک چکیده از از چشم مادر گرفتم:

این بحث رو بارها کردیم و هرسری هم فقط به یه نتیجه رسیدیم ... در ثانی دیگه ما سه نفر تنها  
نیستیم که دوباره برای خودت برنامه چیدی ... فرزین چی؟! وقتی اون هست دیگه خودتون دوتا " ما "  
هستید ...

صورت کم می جمع شد و اینبار با جبهه گیری زبان زدم...

این بحث رو همیشه شما یه طرفه به نتیجه ای که خواستین رسوندین ... من نمی فهمم چرا با خودتون لج می کنید ، که وقتی این حرف رو میزنم تو نگاهتون دلتنگی بیداد میکنه ولی بازم مصرین رو این موضوع .. تازه اگه کلی آشنا و دوست رو اونجا ندیده بگیریم بازم اینقدر شرایط شغلی و تجربه ی جفتون خوب هست که هر جا برید بیکار نمونید...

من الان با شرایط خودمون کار ندارم ... فعلا با شرایط تو کار دارم که این نظر رو دوباره داری میدی...

شرایط من یعنی حضور قلبی فرزین در زندگیم ... نگاه دزدیدم و آرام لب زدم:

فرزینم اگه بخواد میتونه باهامون بیاد ...

حتی سکوت سنگین حاکم هم باعث نشد نگاه از زمین بگیرم ..

منظورت چیه اگه بخواد !!!؟

من که فکر می کردم منظورم کاملا مشخص بود که همچنان مصرانه به زمین چشم دوخته بودم...

سودا با شمام ... میگم منظورت از اینکه فرزین اگه بخواد میتونه باهامون بیاد چیه ؟!!!!

نمی دانم هیچ زمزمه ی آرام به گوششان رسید یا نه؟!

یعنی اگه دلش خواست...

و اگه دلش نخواست چی؟!!!

و اگه دلش نخواست مجبور نیست که باهامون بیاد...

صدای تلوزیون که قطع شد ، آخرین وزوزی که این سنگینی را می شکست هم از بین رفت ... فکم منقبض بود و برای کنترل بیشتر ، دندان هایم را محکم به هم فشار دادم و جز صدای نفس های منقطع هیچ چیز در گوش هایم نمی پیچید...

فقط میخوام واضح بگی که چی داره تو فکرت میگذره؟!!! با فرزین مشکلی داری؟!!

نیم نگاهی به چهره های درهم و در فکرشان انداختم ... مسخره بود ولی در این اشفته بازار طرح لبخندی از روی لبانم گذشت ... آن ها حتی بهتر از خودم مرا می شناختن که هنوز منتظر اصل ماجرا بودند ... نگاه دزدیدم و سعی کردم با نفسی حتی شده نیمه عمیق کمی آرامش را به وجود اشفته ام برگردانم...

مشکل؟! شاید اره ... واقعیت اینه که من و فرزین به درد هم نمیخوریم ... میخوام نامزدی رو بهم بزنم...

بی خیال سودا گفتن مبهوت مادر شدم ... حتی سعی کردم لحظه ای بی خیال این سکوت وحشتناک پدر هم شوم و فقط و فقط به این تمرکز کنم که این بازی اول و آخر باید تمام میشد ، پس باید قوی باشم و آخر بازی را آن طور که میخواهم رقم بزنم نه آنطور که دیگران برایم نوشته اند...

میفهمی داری چی میگی؟؟ مگه زندگی بچه بازی که یه روز واله و شیدا باشی و یه روز بیای بگی نمیخوام...

نگاهم به صورت سرخ از عصبانیت پدر که افتاد ، اعتماد به نفسم ته کشید ... ای کاش به جای خودخوری داد و فریاد راه می انداخت ... شاید آنطور منم به جای این همه خجالت ، مقابله به مثل می کردم ... ولی حالا !!! قرار بود این قسمت های مزخرف روی دوش فرزین باشد ، ولی حالا که به حکم من زودتر از موعد نقش ها قرار بود تمام شود ، انگار باید خود دست به کار میشدم ... زمزمه وار گفتم :

می فهمم ... ولی نامزدی مگه برای شناخت نیست ... خوب منم تو همین شناخت فهمیدم که به درد هم نمی خوریم ... یه سر به دادگاه های خانواده بزنید ، یه عالمه واله و شیدا دیروز رو می بینید که با کلی زندگی عاشقانه کارشون به جدایی رسیده...

مگه روز او...

بابک جان یه دقیقه...



و رو به من ادامه داد : حق با توئه ... نامزدی برای شناخته ... ولی اینم دلیل نمیشه که همین طوریه و بی دلیل بزنی زیر همه چیز..

چشم در چشم حرف زدن کار من نبود ... نگاه دزدیم و مستاصل و درمانده لب زدم:

یه دفعه نیست ... خیلی وقته مشکل داریم..

پس چرا تا حالا چیزی نگفتی؟؟

خوب ... خوب گفتیم شاید حل بشه ولی نشد ... الانم دیگه من نمیخوام !!!

لحظه ای سکوت شد و صدای دوبه شک مادر به گوش رسید : نگو این تصمیم خودته و هنوز فرزین چیزی در این مورد نمیدونه..

دقیقا منظورم همین بود ... فرزین خان آخرم بود !!! ولی آرام جواب دادم:

گفتم اول شما رو در جریان بذارم ... من و اون با هم یه جوری کنار میایم ...

هنوز جمله ام تمام نشده بود که پدر به ضرب بلند شد و صدای عصبانیش به گوش رسید:

خوب پس مثل اینکه فکر همه جاش رو هم کردی...

و بی آنکه اجازه هر حرفی را بدهد با قدم های بلند از خانه خارج شد و در را محکم بست ... یعنی دلخور شد؟! انگار بعضی مردها بر خلاف ذات خشک و خشن شان حساس و زودرنجن ... حداقل مردی مثل پدر که هیچ وقت اهل جار و جنجال و نشانیدن به زور حرفش به کرسی نبود را شامل میشد ... نالان نگاه از در بسته گرفتم و به سمت مادر برگشتم که حال نگاه مصممش مرا یاد همان مشاور روزهای موسسه می انداخت...

مامان با بابا صحبت کن ... به خدا سرم داد بزنه برام راحت تره تا اینجوری از دستم ناراحت بمونه

...

یعنی فکر می کنی کارت درست بوده که منتظر تائید از طرف مایی ... یه روز یکی پیدا شد و توام گفتم چند ماهه میشناسمش و ارزش خوشم میاد .. تحقیق کردیم چیز بدی ازش نشنیدیم ، تو این چند وقت هم چیز بدی ازش ندیدیم ... خودت خواستی ، خودت انتخاب کردی و ما هم از تصمیمت حمایت کردیم ... قبول دارم که چندوقته تو خودت نیستی ، ولی یه دفعه ای و بدون مقدمه اومدی نشست جوی بابات که چی ؟ نمی خوام ! به همین راحتی !!! توقع داری اونم بگه باشه دختر گلم ... بابات هرچقدر هم اجتماعی و روشن فکر ، ولی تو یه خانواده سنتی و بطن این اجتماع بزرگ شده و زندگی کرده ... توقع داری رو تک دخترش اسم بیاد و بعد راحت بگه به درک تموم ... اصلا به عواقب تصمیمت فکر کردی ؟ اولین چیزی که جلوی چشم ما میاد همین عواقب تصمیمته ...

لجوجانه غر زدم:

یعنی به خاطر حرف مردم باید بسوزم و بسازم ... اگه بعد از یه سال جدا بشم اشکالش کمتر از الانه  
!!!!!! اون موقع بابا ازم حمایت می کنه ؟؟؟؟

لحن توبیخ گرش به گوش رسید : سودا ؟؟؟ این چه حرفیه ؟؟ تا حالا تو کدوم کارت ما پشتت نبودیم ! مگه برای این وصلت ، اجباری از طرف ما بوده که حالا بخوایم سرت اجباری داشته باشیم ... ولی اینم دلیل نمیشه یهویی و الکی از تصمیمی که گرفتی حمایت کنیم ... هر وقت توجیهمون کردی که چرا نه ، اون وقت میتونی از مون توقع حمایت داشته باشی...

ولی بابا...

بابات چی ؟ یه دفعه نشستنی جلوش بی مقدمه این حرف رو زدی انتظار داری چیکار کنه ... والا همین که بهت چیزی نگفت برو خداتو شکر کن ... الانم رفت بیرون تا تو عصبانیت حرفی نزنه وگرنه خودت باباتو بهتر از من میشناسی ... امیدوارم اونقدرم بشناسی که بدونی اگه بهش ثابت کنی که تصمیمت درسته مثل کوه جلوی تمام عالم و آدم وایمیسته ، دیگه چه برسه به حرف مردم...

ولی من فکرامو کردم...

دقیقا منم از همین می ترسم ... اینقدر می شناسیمت که میدونم وقتی میای و اینجوری چیزی رو عنوان می کنی یعنی حسابی روش فکر کردی ... ولی تجربه ثابت کرده خیلی وقتا این فکرها خامه و مسیر درستی رو طی نکرده تا به این نتیجه رسیده...

می دانم ... حداقل اشتباهات ریز و درشتی که حال و روز الانم باعثش بود نشانی از واقعیت بود ... ولی همه ی این ها تقصیر روزگاری بود که انگار با من سرلج داشت...

ولی این بهترین کاره...

بهترین برای کی ؟!!

بهترین برای هممون ... من ، شما ، بابا ...

لحظه ای نگرانی به نگاه جدی اش چیره شد و گفت:

سودا داری میترسونیم ... چیزی شده؟! فرزین کاری کرده؟! !!

فرزین! مطمئن خراب کردن آن نه تنها مرا به خواسته ام نمی رساند، بلکه بدتر درون ترس هایم غرقم می کرد ... سرم را به طرفین تکان دادم و لب زدم...

نه ... بحث خوب بودن یا بد بودن نیست ... بحث ساختن با همدیگه است ... من و فرزین نمی تونیم با هم بسازیم، همین کم مساله ای نیست..

درسته کم مساله ای نیست ولی به شرطی که چطوری به این موضوع رسیده باشی...

از خیلی راه ها به این نتیجه رسیدم ... مامان با بابا حرف میزنی ... آرومش میکنی؟! !!!

سری به تاسف تکان داد و کمی درجای خود جابه جا شد...

بابات آروم میشه ... منم باهاش صحبت می کنم تا بشینه به حرف هات گوش بده ... توام بشین قشنگ فکر کن ... فقط امیدوارم همه ی حرف هات به همین بهانه ها ختم نشه ...

بی حرف در فکر فرو رفتم ... اول باید کمی این طوفان اولیه آرام میشد ... باید هرچه زودتر با فرزین هم صحبت می کردم ... شاید همین فردا ... خیالم از بابت آن راحت تر بود ... یعنی مجبور بود که در

مقابل خواسته ام کوتاه بیاید ... بدبازی با من شروع کرد ولی شانس آورده که من فرار را به قرار ترجیح می‌دادم ... حرکتی که از گوشه‌ی چشم حس کردم ، کمی به خود آمدم ... مادر ایستاده بود و به سمت خروجی گام برمیداشت ... رگ خواب پدر دست مادر بود ولی باید فکری هم برای توجیه کردنش می‌کردم ... کلافه دستی به صورتم کشیدم ، گیج گیج بودم ولی فرصت گیج زدن نبود ، هنوز باید برای خیلی چیزی فکر می‌کردم ... نگاهم از فنجان های دست نخورده چای بالا آمد و لحظه‌ای روی صفحه‌ی خاموش تلویزیون ماند .. از زنگ اعصاب خردکن خبری نبود !! هرچند تا وقتی سودا بود ، دیگر احتیاجی به آن نبود ... یعنی می‌شد مثل فیلم‌ها یک جا گذشته آدم متوقف شود و از آن بعد فقط و فقط خوبی و خوشی شامل حالت شود ... یعنی میشود یک دفعه سیاهی مطلق ، سفید شود ... یعنی میشود ???!!

دست از روی زنگ برداشتم و پشت در این پا و آن پا شدم ... استرس داشتم و نمی‌توانستم منکرش شوم ... فرزین فرق داشت ... هم خودش تنها نبود ، هم زرنگ بود ، هم دایره‌ی اطلاعاتی زیادی داشت و هم از بیشتر مسائل باخبر بود ... شاید تنها کسی بود که از همه چیز خبر داشت ! اما خوب نه از همه‌ی همه چیز ... پس برخلاف پدر و مادر و حتی محتشم کارم سخت تر بود ... ولی خوب منم سوای همه‌ی بهانه‌هایم ، به برگه برنده‌ای که پشت همین در بسته بود دل خوش کرده بودم ... صدای پاهایی که به در نزدیک شد ، کمی صاف تر ایستادم ... در باز شد و فرزین تک سلامی داد و برای ورودم کمی کنار کشید ... آرام جواب سلامش را دادم و با عبور از کنارش وارد شدم ... بی هیچ نگاه اضافه‌ای به اطراف به سمت مبلمان راحتی رفتم و بی توجه به فرزینی که حال در را بسته و چند قدمی پشت سرم آمده بود روی مبل نشستم..

نگاهش که کردم همانطور وسط هال خانه ایستاده بود ... انگار منتظر بود هرچه زودتر دلیل حضورم را بفهمد ... خوب شاید هم حق داشت ... بعد از این همه وقت فرار از دیدارش ، صبح زنگ زده بودم تا ببینمش ... آن هم با این حجم اتفاقات این چند وقت اخیر ... منم جای او بودم همین قدر عجله داشتم طرف مقابلم زبان باز کند و حرف بزند ولی چه خوب که من جای او نبودم ... پس می‌توانستم با خیال راحت همچنان نگاهش کنم تا بلکه کم آوردم و از آن حالت ایستاده و تدافعی خارج شود ... حتی این ژست قدرت و موضع بالا و طلبکاری که ایستاده بود هم به نفع من نبود...

بالاخره با گفتن جمله‌ی کوتاهی به سمت آشپزخانه حرکت کرد...

میرم یه چایی بیارم الان میام ...

بی هیچ مخالفتی با چشمانم بدرقه اش کردم و وقتی در آشپزخانه جاگیر شد نفس آسوده ای کشیدم ... لحظه ای چشمانم را بستم تا به شرایط مسلط شوم ... چشمانم که باز شد ، تازه فکر آزاد شده ام فرصت توجه به اطراف خود را پیدا کردو صورتم جمع شد ... از آن شب کذایی پا به خانه اش نگذاشته بودم و حال دوباره اینجا بودم ... با یادآوری خاطرات اعصاب آرام گرفته ام دوباره تحریک شد .. شاید اشتباه کردم !!! نباید اینجا می آمدم ... ولی نه ! احتمالا همان قدر که خاطرات مرا پریشان می کرد ، روی فرزین هم تاثیر داشت ... این خاطرات دقیقا نقطه ضعف فرزین بود...

سینی چای که روی میز قرار گرفت ، حواسم معطوف فرزین شد ... انگار آن هم دنبال گذر وقت برای تسلط بود .. در این چند وقت هیچ صحبت درست و حسابی بین ما رد و بدل نشده بود ... و حالا ... ! تنها و روبروی هم..

خوب ... چه خبر؟!!

فکر نمی کنم چیزی باشه که ازش خبر نداشته باشی...

کلافه دستی به صورتش کشید و من شاد شدم ... باید کلافه میشد ، فرزین در موضع قدرت اصلا جالب نبود...

خبر!!؟ خبر که زیاد شنیدم ولی هنوز نتونستم خیلی هاشو هضم کنم...

نگاه خیره ام را دوختم به چشمان پرسوالش..

مثلا!!؟

مثلا !!! یه هفته است از شرکت اومدی بیرون ؟!!!!!! واقعا ؟!!! این چه وضعیتی که درست کردی  
!!!؟

نه انگار این آدم موضع پایین سرش نمیشد .... حق داشت ، همیشه در موضع قدرت بوده و حال برای  
نگه داشتنش هرکاری می کرد ... انگار فرزین مستاصل آن روز پرکشیده و در این مدت دوباره سرپا  
شده بود ... خوب شاید بد نبود که کمی خاطرات یادآوریش می شد ... به اشک های آماده بارش این  
چندوقتم اجازه ی باریدن دادم و بدون خجالت گلوله هایش را در معرض دید قرار دادم ... دستان لرزانم  
که از موقع ورود و نشستنم محکم در هم چفت شده بودند را در هم چرخاندم و با نمایش لرزشش ، اشک  
صورتتم را گرفتم ... جعبه ی دستمال کاغذی که در زاویه ی دیدم قرار گرفت ، نگاهم به فرزین رسید  
... انگار کمی نرم تر شده بود ولی هنوزم که هنوز طلبکاری در چشمانش بیداد می کرد ... دست پیش  
بردم و دستمالی از جعبه کشیدم و تشکر کوتاهی حواله اش کردم ... کمی خود را مشغول پاک کردن  
اشک هایم کردم و سعی کردم با نفس های مثلا عمیق هم خود را آرام کنم و هم کمی زمان را بگذرانم ..

معذرت می خوام... تند رفتم ... ولی بهم حق بده ، این چند وقت هیچ چیز سرجاش نبود...

خوب بهتر شد ... با دستمال نیمه مرطوب دستم ، آرام آب بینی ام را گرفتم و با دزدیدن نگاهم ، سعی  
کردم بیچارگیم را بیشتر و بیشتر به نمایش بگذارم ..

آره حق با تونه .. هیچ چیز سرجاش نبوده ، هیچ چیز ...

سکوتش که طولانی شد ، بی آنکه نگاهش کنم از جا بلند شدم و خود را به پشت پنجره رساندم ...  
ناخداگاه به دنبال پسرک ساختمان روبرویی گشتم ... حتی آن هم نبود تا حریف هایی فرضی اش را  
دریبل کند و توپ خود را به گل برساند ... به جایش من بودم که باید حریف های واقعیم را دریبل می  
کردم و خود را به نتیجه می رساندم ... یعنی میشد الان او هم پشت پنجره اتاقتش نظاره گر این بازی باشد  
!!!؟

قطره اشک چکیده از چشمم را را گرفتم و برگشتم ... فرزین همان جور تکیه زده زده به مبل در سکوت  
نظاره گرم بود ... شاید او هم یاد آن روز لعنتی افتاد ... همان روزی که به معنای واقعی فهمیدم که هیچ  
چیز بین من و او نمی تواند شکل بگیرد ... آری من خیلی وقت بود که به این نتیجه رسیده بودم و هر بار  
خود را گول می زدم...

لحظه ای نگاهم از فرزین دورتر رفت و چرخي در خانه زد ... چیدمان خانه اش هنوز همان بود ...  
همانطور یک دست و منظم ... نگاهم روی گلدان بامبوی گوشه ی خانه متوقف شد ... لحظه ای  
خاطرات نزدیک و نزدیک تر آمد ... حتی چیدمان خانه کار خودش نبود !!! کار کسی بود که گفته بود  
اینطور بهتر است .... نفس در سینه ام حبس شد ... حتی این چیدمان هم کار حدیثش بود!!!

نگاهم به چشمان ریزشده ی فرزین رسید ، دوباره از خود پرسیدم شاید نباید اینجا می آمدم ! قطره اشک  
درشت چکیده از چشمانم که روی پوستم راه گرفت ، فکر کردم که شاید این حال بدم ، خیلی هم بد نیست  
...

حالت خوب نیست !!! نمی خوام چیزی بگی !!؟

انگار حوصله اش داشت سر میرفت ... تکیه به دیوار پشت سرم دادم و آرام با سر پایین مانده زمزمه  
کردم...

چی باید بگم ... تو که همه چیز رو میدونی...

چرا بی خبر اومدی بیرون !!!؟



مجبور بودم...

مجبور!!!!

آره مجبور ... تو که از همه چی خبر داری ... رسولی از دستم شکار بود ، خودم از یه طرف اعصاب نداشتم ، اون از یه طرف رو مخم اسکی می رفت و اشتباهاتم از یه طرف دیونه ام می کرد ... دست خودم نبود ولی می ترسیدم عاقبت یه گندی بالا بیارم که همه چی بدتر بشه...

ولی محتشم که گفته بود بمونی ... چرا اومدی بیرون ...

لحظه ای نگاهش کردم ... سعی کردم نگاهم بیشتر از هر چیزی آرام و غصه مند باشد تا تحریک گر...

آره ... گفت بمونم ولی دیگه نمیکشیدم..

چرا!!

لحظه ای عصبی از لحن صحبت کردنش ، صدایم بالا رفت...

چرا اینجوری میکنی؟! داری بازجوییم می کنی؟! !!

و بدون معطلی به سلاح مخفی زنانه ام اجازه ی باریدن دادم ... به قول آقا جان که همیشه میگفت این اشک های دم دست زنان مثل بمب اتم می تواند خطرناک باشد ... انگار حق با او بود ، چون برای ثانیه ای هم که شده فرزین ساکت شد و اینبار من بودم که از این سکوت به نفع خودم استفاده می کردم ...

خوب است که همه ی مردها مثل همد ... کافی است فکر کنن در موضع قدرت اند ، کافی است فکر کنند حق با آنهاست ، آن وقت است که وا میدهند ... بعضی وقت ها لجبازی و ایستادگی علنی جلوی رویشان نتیجه عکس دارد ... شاید بعضی وقت ها کافی است افکارت را طوری به خوردشان دهی که نتیجه ی دلخواه تو چیزی شود که فکر می کنند از ابتدا نظر و فکر آن ها بوده... مگر مهم است چطور به خواسته ات بررسی ... بگذار فکر کنن باهوش ترین موجودات روی زمین اند ... وقتی آدمی خواه زن یا مرد شعوره رو بازی کردن را ندارد ، آن وقت است که باید مثل خودش زیر و رو کشید...

کف دستم را روی صورتم کشیدم و با بالا کشیدن بینی ام و نشان دادن تلاشم برای کنترل این اشک های نمایشی سعی کردم نمایی از یک زن مستاصل و شکست خورده که هنوز سعی در قوی ماندن را دارد نشان دهم..

دیگه روی شکنجه گرای ساواک رو سفید کردید ... من حال خوب نیست ، اینقدر فهمش براتون سخته ... من یه اشتباهی کردم ، خیلی بیشتر از حقم تاوان اشتباهاتم رو پس دادم ... دیگه چی میخواین از جونم !!!؟ مگه خودت قول ندادی اگه نتونستین چیزی بدست بیارید من رو بکشید بیرون ... ها !!!؟ بیا این کف دست ، مو داره بکن ... میفهمی از ترس اینکه گند نزنم ، شب ها خوابم نبره یعنی چی !!!؟ می فهمی علاوه بر کابوس های شبانه ام ، کابوس رسولی که یه جا از بی حواسیم سوء استفاده می کنه و مچم رو میگیره یعنی چی !!!؟ اصلا کابوس میدونی یعنی چی !!!؟ تو روشنی کابوس دیدی !!!؟

این بار حق رها شده ام واقعی بود ... واقعی واقعی و نشان از همه ی ترس های این چند وقتم..

تو چی می فهمی از ترس های یه دختر !!!؟ ها !!!؟ زندگیمو نابود کردی بس نبود !!!؟ نه بس نبود !!!؟ تا حالا تو خواب و بیداری خودت رو یه گوشه بی حرکت و مرده دیدی !!!؟ ها !!!؟ یا نه ... ترس برای تو که مفهومی نداره ... تو آدم شجاع قصه ای که داره با سیاهی میجنگه ... این وسط گور بابای بقیه ... ضعیف ها باید همیشه بمیرن و جنازه هاشون پله بشه برای بالارفتن سوپر قهرمانا ... اصلا تا قربانی نباشه که قهرمان ، قهرمان همیشه ... دیگه میخواد انتقام کدوم قربانی رو بگیره تا قهرمان بشه !!!؟ اصلا کیا باید فدا بشن تا اون قهرمان بشه !!!؟

پشت به دیوار سر خوردم رو روی زمین در خود جمع شدم و هق هقم کلامم را قطع کرد ... دلم پر بود ... پر پر ... هرچند که جایش نبود ، ولی اگر نمی گفتم می مردم ... که من فقط یه عروسک خیمه شب بازی بودم و شاید یک طعمه ... چه بازی کثیفی با من شروع کردن و حال حتی خودمم نمی دانستم دارم چکار می کنم تا از این منجلا ب خلاص شوم...

دستی که روی دستانم قرار گرفت ، سرم را بلند کردم ... نگاهم به دستان فرزین بود ... بی حس بی حس بودم ... یک مرده متحرک ... حتی دیگر این لمس شدن ها هم دلم را نمی لرزاند ... چشمان لرزانم که به چشمانش رسید ، صدایش به گوش رسید...

آروم باش ... من که چیزی نگفتم...

بی حرف نگاهش کردم و تمام توانم را برای کنترل این سیلاب اشک گذاشتم ... سعی کردم با نفس های عمیق و دم و بازدم به این سکسکه ی خفیف غلبه کنم و با کمک دست هایم صورتم را از هر اشکی پاک ... دستش که به زیر بغلم بند شد و به سمت بالا کشیده شدم ، کمی به جسم نیرو وارد کردم و خود را از زمین کندم ... ولی بقیه مسیر را به فرزین سپردم و خود تکیه بر دستانش به دنبالش قدم برداشتم ... اما هنوز به میل ها نرسیده ، آرام زمزمه کردم:

دیشب به مامان و بابا گفتم که با هم نمیسازیم و قراره از هم جدا شیم ...

ایستاد و لحظه ای چشمانم را بستم تا برای ادامه توان داشته باشم..

چیکار کردی ؟!!!!

صدای ضعیفش که به گوش رسید ، چشمان بسته ام باز شد ولی اولین چیزی که بعد از سیاهی به چشمانم آمد ، در باز مانده اتاق فرزین بود .... لحظه ای خشک شدم و خاطر ات با حجم وحشتناکی به مغزم هجوم آوردند ... آن اتاق ... آن شب ... ولی به مامان و بابا گفته بودم که میخواهیم جدا شویم ... آن شب و آن اتاق و حال داشتم به فرزین می گفتم میخواهیم جدا شویم ... !!! من تمام زندگیم را در این بازی از دست داده بودم و حال داشتم با آخرین توانم از آخرین داشته هایم حفاظت می کردم...

فشاری که به بازویم وارد شد ، مجبور به چرخش کرد و نگاهم به چشمان گیج مانده فرزین رسید...

سرخود چیکار کردی تو !!!؟

بی توجه به سوالش ، سرم روی گردن چرخید و دوباره به در باز مانده اتاق رسید ... حتی از همین زاویه هم نیمی از تخت گوشه ی دیوار معلوم بود ... یعنی آینه اتاقش را جایگزین کرده بود !!!؟ سرم که به سمتش چرخید ، نگاهش را به سمت اتاق دیدم ... اخم پررنگی روی صورتش جا خوش کرده بود ... انگار آن هم متوجه آن شب شده بود ... یعنی این مدت در آن اتاق می خوابید !!!؟ کمی خود را عقب کشیدم و آرام زمزمه کردم...

کاری که باید میکردم ... قرارمون همین بود ... اینبارم من جورکش تو شدم و خودم موضوع رو مطرح کردم ... فقط باید بیای و همه چی رو تموم کنی ، همین ...

نگاهم کرد ... اما اینبار دیگر از موضع قدرت نبود ، از موضع ضعف بود ... انگار با یادآوری آن شب ، دوباره به آن شب برگشته بود ... همان فرزین مستاصل و درمانده ... آری همین بود ... برگ برنده ی من همین بود ... کلافه دستی به صورتش کشید و با دزدین نگاهش زمزمه اش بلند شد...

سودا باید در مورد اون شب حرف بزنیم ... تو این چند وقت حالت خوب نبود و اصلا نخواستی که در موردش صحبت کنیم...

سعی کردم اینبار لرزش صدایم نشکنند...

هیچی فرق نکرده ... من هنوزم حالم خوب نیست...

ببین درستش می کنیم ... یعنی درستش می کنم ...

اینقدر حرفش مسخره بود که پوزخندم دست خودم نبود ... انگار متوجه احمقانه بودن حرفش شد که نگاهش را به صورتم رساند...

دقیقا چی قراره درست بشه ؟!!! چطور قراره درست بشه ؟!!!

چشمانش در کسری از ثانیه تیره شد و رنگی از عصبانیت به خود گرفت...

ولی همش تقصیر من نبود...

نگاهش کردم ... شبیه غریقی بود که برای نجات به هر ریسمانی چنگ می اندازد ... اشکالی ندارد ...  
من ریسمان نجاتش ؛ بگذار خیالش راحت شود...

اصلا هیچ چیز اون اتفاق تقصیر تو نبود ... برای همین هم میخوام سایه ام رو از سر زندگیت کم کنم

...

انگار آب یخ روی آتش عصبانیتش ریختند ... درستش همین بود ... او هیچ وقت برای من نبود ... اما  
انگار الان که با قبول اشتباه کمی عذاب وجدانش کمتر شده که رگ جوانمردی اش بالا آمده بود...

ببین .. بالاخره اتفاقیه که افتاده و تقصیر هر دو مون بوده ... من نباید زیر قوالم میزدم ، حالام یکم  
فرصت میخوایم ، بالاخره به جوری درستش می کنیم ...

واقعا حرفش مضحک بود ... درستش می کنیم !!! نمی دانم این لحن سرد از کجای وجودم جوشید و  
روی زبانم جاری شد...

چطوری؟! نکنه میخوای باهام ازدواج کنی?!!!!

ماند ... همانطور خیره به صورتم لحظه ای ماند ... همین خیرگی اش جواب سوالم بود... پوزخندی گوشه ی لبم نشست و با فرو دادن آب دهانم ، بغض جمع شده در گلویم را عقب زدم و گفتم...

یا نه ! یادم نبود همه ی این ها بازیه ... خوب بالاخره اینور و اونور پارتی زیاد دارید ... اوم .. مثلا پزشکی قانونی ... هان؟! درستش می کنید ... آره؟! چطوری؟! با دروغ؟! آره .. چرا که نه ، میشه یه دروغ قانونی ... چقدر وقت میبره؟! نیم ساعت ؟ یک ساعت؟! یعنی بعد از یک ساعت همه چی درست میشه؟! زندگی المثنی من بعد از یک ساعت درست میشه ...؟!؟!؟!

تک اشک چکیده از چشمانم را گرفتم و خود را روی مبل رها کردم ... درستش می کرد!!! هرچقدر هم قدرت داشت ، قدرت درست کردن این یک اتفاق را نداشت...

سودا

بی آنکه اجازه ادامه ی حرفش را بدهم تند شدم..

سودا چی؟! واقعا بس نیست؟! بسم نیست؟! دیگه چی از جونم میخواید؟! به اون رئیس هات بفرمون که دیگه این دختر هیچ ارزشی نداره ... ولم کنن برم ... میخوام برم ... مگه خودت نگفتی وقتی این بازی تموم شد یه مدت از اینجا برم ... منم میخوام برم ... برم دور از محتشم و تو و این بازی مسخره سعی کنم زندگیم رو جمع کنم!!! این اشکالی داره ... مگه ازتون چیزی خواستم؟!؟!؟! من که قبول دارم خودم اشتباه کردم ... من که از اولم پای اشتباهاتم وایسادم ... من که حتی الانم دارم پای اشتباهات خودم و بقیه وایمیستم ، پس ولم کنید ... من ازت هیچ توقعی ندارم ، هیچ ادعایی هم ندارم ... مسئولیت

اون اتفاق با خودم ، ولی فقط تمومش کنید ... دیگه نمی کشم ، به خدایی که می پرستی ، می پرستید نمی کشم ... من دیگه نمی تونم برای شما با ارزش باشم ... حتی اگه تو اون شرکت هم می موندم قرار بود بفرستم تو یه قسمت دیگه ... از بس تمرکز نداشتم ، رسولی دیگه نمیداشت هیچی زیردستم بمونه ... نگو که این چیزها رو نمیدونی ... نگو که از حال و روزم خبر نداری !!! من تمام توانم همین بود ... اگه هنوز اشتباهاتم رو جبران نکرده ، اشکال نداره برام پرونده کنید و بفرستیدم زندان ... هرچی باشه از این زندانی که هرروز دارم تحملش می کنم بدتر که نیست !!!

دستانم که در دستان بزرگش جای گرفت ، نفسی تازه کردم و اینبار آرام تر نالیدم...

فرزین ... تو رو خدا ... دستانم رو نگا کن ، همش سردن ... همش می لرزن ... فشار این چند وقت نابودم کرده ... شب ها بدون قرص خواب نمیبره ، حتی تو بیداری هم توهم و کابوس رهام نمیکنه ... دکترم میگه گذراست ، باید آروم باشم ، باید از محیط های پرتنش دور باشم ... اگه نمی خواین دیوونم کنید ولم کنید...

هیش ... آروم باش ... میدونم...

در درون آرام شدم ... می دانست ... همان که میخواستم ... مطمئن بودم که آمارم را دارند ... هم فرزین و هم احتمالاً محتشم ... حتی آمار دکتر روان شناسم ... حتی آمار پرونده پزشکیم ... چه خوب که هرچه در آن پرونده بود ، فقط حرف ها و ترس هایی بود که خودم می خواستم بدانند تا خیالشان راحت شود ... هنوز نمی دانستند که این زن به ظاهر ترسان و درمانده در این چند وقت چه چیزها که از خودشان یاد نگرفته است...

سودا من رو نگاه کن ... این اتفاق .. چطور بگم حتی فکر کردن بهش هم سخته ... اما نباید می افتاد ... پدر و مادرت چی؟! آینده ات چی!!?



واقعا مسخره بود ... این که به فکر آینده من است ، نهایت مسخرگی بود ... ولی به جایش زیر پوسته همان سودای مظلوم و درمانده لب زدم..

مگه خلاف شرع بود ... اصلا هرچی ، قرار نیست خانوادم هم چیزی بفهمن ... فقط تو بیا و زودتر از موعد به قولی که همون اول دادی عمل کن ... همین ... تازه لازم نیست که همه حقیقت رو بهشون بگی ... فقط باید راضی بشون کنیم که با هم تفاهم نداریم ... همین..

در سکوت نگاهم کرد ... در فکر بود ... سکوت یعنی رضایت؟! شاید ... گاهی سکوت نشانه ی رضایت است ، مخصوصا وقتی که کسی نتواند مستقیم ابراز رضایت کند ... فشار ضعیفی به دستانش وارد کردم که از فکر در آمد و اینبار مستاصل لب زد...

بعدش میخوای چی کار کنی!؟

بعدش ... نمی دونم ... عذاب وجدان چی رو داری؟! نکنه میخوای عقدم کنی و یه سال بعد طلاقم بدی؟! میخوای بیشتر از این لهم کنی؟! من نمی خوام کسی بهم ترحم کنه ... من دیگه نمیکشم تو این بازی بمونم ... می فهمی نمی کشم!!! ترجیح می دم در مورد آیندمم تو آینده بهش فکر کنم ...

سرم پایین افتاد و آرام تر زمزمه کردم...

ولی یه چیز رو خوب میدونم ، اینکه اگه قراره کسی تو زندگیم باشه ترجیح میدم باهاش رو راست باشم ... کار خلاف شرع نکردم که بخوام بترسم ... ترجیح میدم دیگه راست باشم ... به اندازه کافی اشتباه کردم ... به اندازه ی کافی دروغ بودم ... نمی خوام بیشتر از این دروغ باشم...

سکوت ، سکوت و سکوت ... فرزین نرم میشد ... یعنی به نفعش بود که از من دور باشد ... با دیوانه بازی های این چند وقتم و افسردگی واقعی و بعدا ظاهری و پرونده ی پزشکی و دوری کردن از محتشم و شرکت ، فعلا برایشان یک مهره سوخته بودم ... به نفع خودشان بود حال که برایشان نفعی نداشتم ، مرا از شرکت دور کنند ... حال که خود میخوام ، موافق رفتنم از این شهرم ... تازه حرف های فرزین در آن کلانتری منحوس برابم رنگ گرفته بود ... قول و قرار هایش ، ریسک هایش ... به خاطر همه ی آن ها می دانستم شده موقت مرا از این شهر دور می کنند ، تا اگر کمکی نمی کنم حداقل خطری برای نقشه هایشان نباشم ... فقط کمی زمان لازم بود که آن هم تا پایان 6 ماه محتشم هنوز خیلی وقت مانده بود ... باید زودتر از این کابوس می گذشتم ... بعد از عبور از طوفان فرصت بازسازی بود ... کافی بود از این کابوس گذر کنم ، زمان بیشتر چیزها را درست می کرد ...

حس می کردم سرم به اندازه ی یه توپ بزرگ سنگین شده ... پاهای خسته و بی جانم را روی زمین می کشیدم و برای بار صدم با نگاهم ، مسیر باقی مانده تا خانه را تخمین زدم ... حس می کردم با پیاده روی و حل شدن در جمعیت پویا اطراف ، کمی از این کسلی و بی حالی درآیم ولی انگار تا کسی برای بازگشت گزینه ی مناسبتری بود ... بار د کردن پیچ و دیدن کوچه ی آشنا انگار کمی انرژی تحلیل رفته ام برگشت و به امید رسیدن به خانه سعی کردم گام هایم را بلندتر بردارم ... هر چند که این گام های مثلا بلندم ، با کشان کشان پاهایم فرق آنچنانی نداشت...

یاد نگاه دم آخری کمالی افتادم ... ناامیدیه در نگاهش حسابی اذیتم می کرد ... خود که میدانستم هیچ شبیه سودای سال گذشته نیستم ولی اینکه این را به این وضوح در نگاه دیگران ببینم واقعا آزاردهنده بود ... بعد از چند هفته از بهم خوردن رسمی نامزدی با فرزین شاید تنها چیزی که کمی مرا از پيله تنهایی و فکر و اوهام رهایی می بخشید همین چند ساعت کلاس در هفته بود ... حداقل مجبور بودم شده ساعتی از کنج اتاق و خانه خود را بیرون بکشم و به سیل مردم بپیوندم ... هر چند که دلم برای سودا قدیم تنگ شده بود ولی نمی دانم من ضعیف شده بودم یا اینکه دیگر هیچ چیز شبیه گذشته نبود ... انگار همه ی قدرتم با بیرون کردن فرزین و محشتم از زندگیم ته کشید ... همین که کمی خیال رو خود را راحت دیدم و از کابوس حضور مستقیمشان در زندگیم رها شدم تازه وقت برای فکر کردن و جولان دادن به کابوس های

واقعی ایم رسیده بود و با این روح بی جان شده ام دیگه توانی برای مقابله با این کابوس های واقعی نداشتم..

دوباره و صدباره یاد محتشم و فرزین افتادم ... اصلا مگر میشد روزی را بدون فکر کردن به این دونفر می گذراندم ... هرچند که نسبتا بی درسر و موقت از زندگی خارج شدند ولی هنوز سایه ی سنگینشان روی روزهایم سنگینی می کرد ... چند روز بعد از صحبتیم با فرزین ، تماس گرفت و به خانه اش رفتم ... دوباره قصد رفع و رجوع مشکل را داشت... مسخره بود ولی ته کلام و نگاهش هنوز شرم داشت ... و وقتی دوبه شک پیشنهاد عقد دائم داد ، از زور عصبانیت تا مرز انفجار رفتم ... حتی اگر حدیثی در کار نبود ، اینقدر این آدم را می شناختم که بدانم حتی پیشنهادش از روی خیرخواهی برای وضعیتم نیست ... حتما با این پیشنهاد هم میخواست عذاب وجدانش را کم کند ، هم به اسم و رسم شوهر به نوعی مرا و به اصل خودش را به محتشم نزدیک تر کند...

ولی حال هم من او را می شناختم ، هم پای حدیث نامی وسط بود که بدانم حتی ذره ای علاقه به من نداره و حتما بعد از گذشتن خرشان از پل دلخواه به رسم یک قول و قراری که هنوز مطرح نشده قراره است نخود نخود هرکه رود خانه ی خود شود و حتما به عنوان پاداش با تک اسمی در صفحه ی دوم شناسنامه ام ، به شرایط جسمی ام دلیل موجه اجتماعی بدهند ... ولی ای کاش به جای عذاب وجدان برای این شرایط جسمی ، کمی فقط کمی عذاب وجدان برای نابودی روح و روانم داشتن ... هرچند که این دو به شک مطرح کردن این پیشنهاد احمقانه می توانست این نوید را بدهد که این فقط آخرین تلاش برای پیشبرد نقشه های قبلیشان است ... چون فرزین با مخالفتم و کمی بحث های تکراری ، همان شب به منزلمان آمد و تیر خلاص را زد...

حتی بعد از گذشت این مدت هم با یادآوری چهره و چشمان پدر دلم ریش می شد ... وقتی مردی خود بیاید و بدون اصرار و فقط صرف داشتن شرمندگی اعلام کند که تفاهمی با دخترش ندارد ، آن پدر چه کار می کند؟! ... یعنی چکار می تواند کند؟! احتمالا اگر این نخواستن فقط از طرف من بود ، با صحبت و اگر دلیل منطقی ای گفته نمیشد حتی شده با چاشنی کردن کمی تندی و دعوا نظرم را عوض کند ... ولی وقتی مردی می آید و میگوید نمیخواهم ، پدر مهربانم فقط و فقط مظلوم تر می شود و آخرین تلاشش میشود چند جمله و وساطت بزرگترانه که اگر میشود مشکل حل شود ... ولی وقتی قرار نیست مشکلی حل شود ، نتیجه میشود قبول برای جدایی ... یعنی غرور و غیرت کدام پدری حاضر میشود دردانه دخترش را به دست مردی بدهد که نمیخواهدش!!!

نفس عمیقی کشیدم دستم را روی صورت خیسم کشیدم ... درست که پدر و مادر موافقت کردن و باقی مانده ی زمان محرمیت فسخ شد ، ولی دلخوری نگاهشان از این اتفاق غریب الیوم کاملا مشهود بود ... درست که به ظاهر همه چی تمام شد ، ولی این پایان انگار یک شروع دوباره بود ... آن هم نه یک شروع دوباره برای یک زندگی عادی ، بلکه یک شروع دوباره برای بدبختی ها و کابوس ها...

دوباره با نگاهم مسیر باقی مانده تا خانه را ارزیابی کردم ... دیگر چیز زیادی تا رسیدن نمانده بود ... ولی رسیدن به چه؟! به خانه؟! به آزادی و راحتی؟! همه ی این کارها را برای خلاصی و فرار کردم ولی هنوز در حال درجا زدن بودم ... هنوزم برای رسیدن به خانه ای که قصد فرار از آن را داشتم گام برمیداشتم ... در این مدت هم نتوانستم مادر و پدر را راضی به کوچ کنم ... یعنی بعد از کنسل کردن آن نامزدی تقلبی اینقدر از دستم دلگیر بودن که انگار دلشان نمیخواست دیگر به حرف هایم بدهند ... هرچند که بهانه ی جدیدی برای این نرفتن پیدا کرده بودند ... اینکه الان وقت رفتن و تبریز زندگی کردن نیست ... که الان که نامزدی بهم خورده آنجا رفتن و زندگی کردن مسلما با حرف و حدیث هایی همراه است ... که آنجا نه تنها آرامشی که میخواهم بدست نمی آورم بلکه همین اندک آرامش را از دست می دهم ... البته در این مورد شاید کمی حق با آنها بود ... ترجیح می دادم دور باشم تا روزی یکبار مجبور می شدم به تنهایی برای کسی توضیح چیزی را دهم ... هرچند که هنوزم مصر به دور شدن بودم ...

باید دور میشدم ... از این شهر ، از این آدم ها و از همه مهمتر از محتشمی که هنوزم بود، اگر چه از دور بود ... از فرزین و فرزین هایی که هنوز که هنوزه مثل یک سایه به دنبال خود می دیدمشان ... معلوم است که هیچ کدام مرا به حال خود رها نمی کنند ... باید بروم ، چون دیگر هیچ کجا احساس امنیت نمی کنم ... نه در خیابان ، نه پشت خطوط تلفن .. حتی گاهی گوشه ی اتاق خود هم احساس امنیت نمی کنم ... آری باید از این شهر بروم چون حتی دیگر توانی برای صحبت های تلفنی با محتشم را هم ندارم ... کششی برای ملاقات های گاه و بی گاهش را هم ندارم ... همه و همه مرا می رسانند به نقطه ای از زندگی که مرا به سیاهی کشاند...

آری باید از این شهر می رفتم قبل از این که حالم آنقدر خراب شود که زمین گیر شوم ... مخصوصا این روزها که هرکاری می کنم به جای بهتر شدن بدتر می شوم ... انگار روز به روز تحلیل می روم ... روز به روز خسته تر و گوشه گیرتر ... روز به روز کلافه تر و پریشان تر ... و حال چند روزی بود که فکری خوره وار به ذهنم افتاده بود ... دقیقا از روزی که زن عمو زنگ زد و بعد از صحبت با مادر ، به اصرار آتنا گوشی تلفن به دستم رسید و او با خوشی ابراز دلتنگی کرد و ازم دعوت به رفتن به عمل آورد ... آری از همان روز خانه ی عمو بهروز یه گزینه ی پررنگ به حساب آمد ... حال که کوچ کردن منتفی بود باید مدت زمانی خود را سربه نیست می کردم تا تمام آب ها از آسیاب بیفتند...

خوبیش این بود که عمو و زن عمو از بس در آن کشور بیگانه غریب بودند ، هر وقت با هر که تماس می گرفتند از آنها دعوتی برای رفتن بعمل می آوردند ... البته همان روز پیشنهاد آتنا را علنا اعلام کردم ولی امشب اگر این حال مضخرفم اجازه می داد قصد مطرح کردن جدی ترش را داشتم ... احتمالا راضی کردن مادر و پدر برای یک مسافرت تفریحی و صرفا برای عوض کردن حال و هوایم نباید کار سختی می بود ، مخصوصا با این همه درگیری ذهنی و روحی که این چندوقت برای خود درست کرده بودم ...

شاید یک مسافرت به ظاهر تفریحی آن هم به خانه ی عمویت بدچیزی نبود ... در ظاهر نه کسی حساس می شد و نه کسی مخالفت می کرد ... بعد می توانستم به بهانه ی تحصیل همان جا بمانم ... هرچند که الان اصلا حوصله ی کنار آمدن با یک زبان جدید نداشتم !!! پوزخندی گوشه ی لبم نشست .. یک زمانی چه شوقی برای کشف و شناخت ناشناخته ها داشتم ... اصلا می توانستم از همان جا چند درخواست به دانشگاه های فرانسه یا ایتالیا بدهم ... وقتی دور باشی راحت تر می توانی بقیه را راضی کنی ... اینطور به احتمال قوی پدر و مادر شده راضی می شدند حداقل تا پایان دوره تحصیل کنارم باشند ، هرچند که برای آمدنشان باید به فکر دیگری هم می کردم ... بعدش هم خدا بزرگ بود ، شاید می شد که همان جا ماندگار شویم ... هرچند احتمالا بعد از گذر یکی ، دو سال احتمالا تمام این جریانات تمام شده بود ... یعنی امیدوارم که تمام می شد !!!

آری فعلا بهترین راه همین بود ... امشب باید بهشان بگویم و از عمو بخواهم برابم دعوت نامه بفرستند ... حتی می توانم از فرزین هم کمک بخواهم ... بالاخره با این همه دک و پز احتمالا آشناهایی می تواند در سفارت پیدا کند تا کارهایم زودتر از موعد انجام شود ... تازه خودش هم گفته بود وقتی از این بازی خلاص شوم بهتر است مدتی خارج از کشور باشم ... هرچند که می گفت جایی که محتشم در آن رابط هایی نداشته باشد ولی خوب فعلا بهترین و منطقی ترین گزینه ی من همان آلمان بود ... اصلا می توانستم به محتشم هم بگویم ... مطمئنا آسناهای دم کلفتی داشت ... لامصب در همه جا آشنا داشت ... وقتی می گفتم برای عوض کردن آب و هوا می خواهم بروم و ازش کمک می خواستم حتما کمک می کرد تا زودتر بروم تا زودتر هم بتوانم برگردم ... هرچند اینجوری خود را مختار می دید تا آمار لحظه به لحظه ام را داشته باشد ... نه نه ! همان فرزین گزینه ی مناسب تری بود ... بالاخره از اول حرفی زده بود و الان باید کمی پایش می ایستاد...

نفس کلافه ام را به بیرون پرت کردم ... چقدر از حال و روز خودم متنفر بودم ... چرا باید به اینجا می رسیدم ؟!!! چرا ؟!! چرا زندگی ساده و بی حاشیه ام به این روز افتاده بود ؟!! که حتی درست و نادرست را در زندگی ام گم کرده بودم ... هر روز در جنگ بودم ؟!! جنگ با خودم و با چراهای زندگیم ؟!! روزی ده بار تصمیم می گرفتم بروم شرکت و بی اجازه میرزایی در اتاق محتشم را باز کنم و رخ در رخش فقط بپرسم چرا ؟!!! این چرا کابوس روزها و شب هایم شده بود ... این " چرا " را باید از خیلی ها می پرسیدم ... این خیلی ها شامل تمام آدم های دور برم می شد ولی فعلا یک چرای گنده ام می رسید به محتشم ... ولی هنوز قدم اول را برنداشته تمام شرایط و اتفاقات و خانواده و اطرافیان جلوی چشمانم می آمد و پای رفتنم را کند می کرد ... آنجا بود می رسیدم به این که شاید بهای رسیدن به این چرا تمام داشته ها و نداشته های باقی مانده ام را زیر و رو می کند و آن وقت است که دیگر شاید هیچ نباشم ... آن وقت بود می رسیدم به همین نقطه که الان هستم ... فرار و فرار ..

می خواستم فرار کنم و با این چرای ذهنم نمی توانستم همیشه در حال فرار باشم..

یاد روز آخر افتادم ... روز آخری که شرعا زن فرزین بودم ... یاد آخرین خواسته ام به جای جبران اشتباهش افتادم ... خواسته ای که وجودش مرا کمی آرام می کرد که در مقابل تصمیم های ناگهانی ام برای رفتن پیش محتشم کمی خوددار باشم ... آن هم اینکه در پایان این بازی ساعتی با محتشم تنها باشم ... آری شاید بهترین زمان برای پرسیدن سیل چراهای ذهنم وقتی بود که این بازی تمام می شد ... دلم میخواست رخ در رخس دلیل تمام تصمیمات احمقانه اش را جويا می شدم و بعد می توانستم با خیال راحت از همه ی همه شان بگذرم ... البته امیدوارم که آن موقع می توانستم از تمام آنها و از تمام آدم های درگیر آن بگذرم...

فعلا نمی دانم ... یعنی دیگر کم آوردم ... اینقدر حجم اتفاقات و وقایع در این یکسال اخیر زیاد بود که دیگر نمی دانم جای هر چیز کجاست و من کجای این دنیا ایستاده ام ... دلم لحظه ای فکر آرام می خواد تا با سرفرصت دوباره تمام مهره های زندگی ام را می چیدم تا با قدرت جایگاه حقیقی خود را پیدا می کردم ... فعلا که جایگاهی که بیشترین تمایل را به آن داشتم فقط یک جا بود ... یک جا که بالاخره روبرویم قرار گرفت ... نگاهی به در بسته انداختم و دستم را برای پیدا کردم کلید داخل کیفم چرخاندم ... هرچند وقتی هم کلید میان انگشتانم قرار گرفت ، در دستان بی حسم هیچ توانی برای چرخاندن کلید در قفل ندیدم و عاقبت دستم را به سمت زنگ دراز کردم و به دقیقه نکشیده در با صدای تیکی باز شد...

جسم خسته از همه ی همه های ذهنی ام را با آخرین توانم کشان کشان به سمت خانه کشاندم ... ولی به محض باز کردن در و ورود به سالن تمام انرژی اضافه ام به سرعت تحلیل رفت و هیچ نفهمیدم در کدام نقطه ی خانه ی فرود آمدم ...

با باز کردن پلک هایم و هجوم بی رحمانه ی نور به چشمانم ، خاطره ای دور به ذهنم هجوم آورد ... همان روزی که دست مردی سایبان چشمان حساسم شده بود تا راحت تر پلک بگشایم ... آن روز چه عجله ای برای دیدن غریبه ی مرموز داشتم ... هه ... ای کاش هیچ وقت چشمانم باز نمیشد و هیچ گاه نگاهم به چشمان سیاهش نمی افتاد ... چشمان سیاهی که مرا در خود کشید و روزهایم را همچو اسمش سیاه کرد ... قطره اشکی مزاحم از گوشه ی چشمم راه گرفت و از کنار شقیقه ام به پایین سقوط کرد ... سرچرخاندم و کمی آن طرف تر مادر را دیدم که روی صندلی نشسته و سرش پایین بود ... سرچرخاندم و با دیدن مسابقه ی قطرات دوباره یاد آن رو منحوس افتادم ... یعنی همه چیز از یک تصادف شروع شد ؟!!! یا نه ؟!!! سرم را تکان دادم و خواستم کمی جابه جا شوم که سرگیجه امانم نداد و دوباره روی تخت سقوط کردم ... انگار با حرکتم مادر به خود آمد که سریعا بالای سرم آمد ... لحظه ای نگاهم در چشمان قرمز و اشکی اش خشک شد ... گریه کرده بود ؟!!! آری ... انگار فقط عذابشان می دادم ... چشمان بازم را که دید ، لبخندی دستپاچه روی لبانش شکل گرفت ... خم شد و بوسه ای روی پیشانی ام کاشت و آرام زمزمه کرد...

بیدار شدی ... بزار به بابات بگم بهوش اومدی ...

همین و به سرعت رفت ... چشمان قرمزش را باور کنم یا لحن مستاصل و درمانده اش را؟! چرا اینقدر پریشان بود ... پریشان بود که فرار کرد وگر نه مادری که من می شناختم تا یک دل سیر گریه نمی کرد و نصیحت ها و موعظه هایش را در مورد تقویم از سر نمی گرفت مرا رها نمی کرد ... هرچند که الان اصلا حوصله ی فکر کردن به هیچ چیز را نداشتم ... انگار آنها هم حوصله نداشتن ... احتمالا فشارم دوباره افتاده بود ... برای منی که همیشه با ضعف و افت فشار روبرو بودم خراب شدن حال که چیز عجیبی نبود...

دوباره چشمان سنگینم روی هم افتاد ... نمی دانم چقدر در خلاء بودم که با سوزشی در دستم چشم باز کردم ... پرستاری سفید پوش بود ... چشم چرخاندم .. انگار سرم تمام شده بود و در حال خارج کردن سوزن از دستم بود و با دیدن چشمان بازم لبخندی مهربان زد...

ببخشید ... مامانم کجاست!!!؟

تو راهروئه ... الان صدایش می کنم که بیاد کمکت .. دیگه مرخصی ولی باید بیشتر حواست به خودت باشه ... دکتر به خانوادت هم گفت ، باید خودت رو تقویت کنی حسابی ضعیف شدی و این اصلا برای شرایط خوب نیست...

لبخند زورکی روی لب نشاندم تا بلکه بی خیال بقیه ی حرف هایش شود ... انگار کارش تمام شده بود که کیسه خالی سرم و شلنگ متصل به آن را بلند کرد و با لبخندی از کنار پرده های کشیده شده عبور کرد ...

سوار ماشین که شدم چشمانم را بستم و سرم را تکیه گاه پشتی صندلی کردم ... اینقدر جو موجود ساکت و خفه خان آور بود که می ترسیدم ... پدر که بی هیچ حرفی کنار ماشین منتظر بود و مادر با همان نگاه گریزان کمک کرد تا از اورژانس خارج شوم ... لحظه ای از دیدن پدر ماندم ... همان نیم نگاه به

صورت سرخ و چشمان عصبی اش ترساندم ... آنقدر ترساندم که وقتی بی حرف ماشین را دور زد و پشت فرمان نشست نفس آسوده ای کشیدم ... اینقدر که وقتی سوار ماشین شدم مثل یک واکنش غریزی و تدافعی چشمانم را بستم و بی هیچ گله و شکایتی برای کمک نکردم ترجیح دادم در همین سکوت ترسناک بمانم..

با ترمز ماشین حواسم جمع جلو شد ... مادر که سریع پیاده شد و درب سمت مرا باز کرد تا برای پیاده شدن کمک کند ... ولی من با همه ی حس بدی که داشتم نگاهم میخ پدر بود که همچنان همان سکوت مرگبار مسیر را ادامه داده بود و بی هیچ نیم نگاهی به سمت دستش بند فرمان ماشین بود و نگاهش به کوچه ی خالی روبرو .... لحظه ای دلم گرفت ... هیچ حال را نپرسید ... بغض جمع شده در گلویم را پایین فرستاده بود و دست بند شده مادر به بازویم را گرفتم و خود را از ماشین بیرون کشیدم ... اما هنوز درب خانه باز نشده بود که صدای تیک آف ماشین مرا متوجه دور و دورتر شدن ماشین کرد ... مستاصل و غمگین نگاهی به مادر انداختم و آرام لب زدم...

بابا چرا اینجوری بود ؟ کجا رفت ؟

مادر در را باز کرد و برای فرار از نگاهم قدم در حیاط گذاشت...

بیا تو .. جایی کار داشت الان برمیگرده ...

نمی دانم ولی استرس تمام وجودم را دربرگرفته بود .... این ها همان کسانی نبودند که خار در انگشتم می رفت مثل پروانه دورم می چرخیدن و هر جا کم می اوردم مثل کوه پشتم بودند ... آن از پدر که حتی کلمه ای از دهانش خارج نشد و با آن قیافه ی ترسناک به هر جایی جز من نگاه می کرد ... این از مادر که برای فرار از سیل سوالاتم قبل از من وارد شد و مرا تنها جلوی در رها کرد...



بی هیچ حرفی وارد خانه شدم و خود را به اتاقم رساندم ... مانتو و شال را از تنم کندم و خود را روی تخت رها کردم ... نمی دانم در سرم چه بود ولی هرچه بود دوباره چشمان سنگینم بی توجه به ذهن شلوغم روی هم افتادند...

سودا ... سودا جان مامان بیدار میشی...

با تکرار اسمم پلک های بهم چسبیده ام را باز کردم و نیم نگاهی به چهره اش انداختم ... همانطور بازی وار دست میان موهایم میکشید و صدایم می کرد .. ولی به محض دیدن چشمان بازم دستش از حرکت ایستاد و با لبخند دستپاچه ای بلند شد و گفت...

سودا بلندشو مامان ... یه لباس مرتب بپوش بیا بیرون مهمون داریم ...

مهمان؟! مهمان چه؟! خسته در خود جمع شدم و کم حوصله لب زدم...

من خسته ام ، خوابم میاد ... نمیام بیرون ...

تکانی که به دستم خورد دوباره چشم باز کردم...

سودا جان نخواب ... بیا بیرون بابات کارت داره ...

با شنیدن نام پدر هوشیارتر شدم و نگاه خیره ام را به مادر دوختم ... ولی مادر سریع کنار رفت و از تخت دور شد و در همان حال گفت : سریع لباسات رو عوض کن بیا بیرون ... منتظریم..

و بی هیچ حرف اضافه ای از اتاق خارج شد ... دوباره استرس به جانم افتاد ... خود را از تخت کندم و نگاهی به لباسهایم انداختم... با همان تاپ زیرمانتویی خوابیده بودم ... تونیکی از کمد خارج کردم و تن زدم ... به سمت میز آرایش رفتم تا شانه ای به موهای درهم بکشم ... مثل همیشه جای خالی آینه در این دوماه دهن کجی بود به تمام تشویش های درونیم ... سرسری برس را روی موهایم کشیدم و با کش محکم پشت سرم بستم ... آینه ی دستی کوچک روی میز را برداشتم و فقط نگاهی به پوستم انداختم ... حساسی رنگ پریده و بی روح شده بودم ... بدون نیم نگاهی به چشمانم آینه را روی میز برگرداندم و قبل از خارج شدن شال را از کنار مانتویم برداشتم و سرزدم ... نمی دانستم مهمانشان کیست؟! مادر که هیچ نگفت ... زن است یا مرد؟! غریبه است یا آشنا!!!

از اتاق خارج شدم و به محض ورود به سالن در همان نقطه از زمین خشک شده بر جای ماندم ... غریبه ی آشنایی که روی مبل نشسته بود با دیدنم از جای برخاست و سلام کوتاهی داد ... زبانم در دهان نمی چرخید ... فرزین اینجا چه می کرد ... چشم چرخاندم و پدر و مادر را روی مبل های دیگر دیدم ... با اشاره ی دست مادر به زحمت به پاهای خشک شده ام تکانی دادم و خود را تا نزدیکی مبل مادر رساندم و نشستم ... از ترس زبانم بند آمده بود ... این اخم های درهم پدر و استیصال مادر!!! نکند که چیزی فهمیده اند؟! یعنی فرزین بهشان چیزی گفته؟! ناخداگاه نگاهم به فرزین رسید ... نگاه گیجش بین من و پدر و مادر در گردش بود ... یعنی آن هم نمی دانست که چرا اینجا است؟! اصلا اینجا چه خبر بود؟! می ترسیدم ولی انگار ماندن در این برزخ بدتر بود که بالاخره بر ترسم غلبه کردم و آرام لب زدم:

اتفاقی افتاده؟! فرزین اینجا چیکار میکنه?!

مصرا نه زل زدم به چهره هایشان تا جوابم را بگیرم ... بعد از لختی بالاخره پدر سکوت خود را شکست

...

با جفتون کار داشتم...

نگاهی نگران به فرزین انداختم ... انگار آن هم دست کمی از من نداشت ... چه اتفاقی افتاده بود ؟!!!  
لحظه ای به سکوت گذشت که بار دیگر صدای دو رگه ی پدر سکوت سنگین جمع را شکست ؟!!!

میخوام یه بار دیگه بهم توضیح بدی که چرا از هم جدا شدین ؟!!

جهت نگاهش به فرزین بود و به احتمال زیاد مخاطب صحبتش آن ... حتی جا خوردن فرزین هم از این سوال به وضوح معلوم بود چه برسد به من !!! بی اختیار زودتر از فرزین زبان باز کردم...

مگه قبلا در این مورد صحبت نکردیم ... تفاهم نداشتیم با هم..

مگه از شما پرسیدم ؟ !!!

همان نیم نگاه و لحن سرد هم درجا خشکم کرد ؟!! دوباره نگاه ازم گرفت و به فرزین داد ... نمیدانم چرا حس محاکمه داشتم .. صدای فرزین که به گوش رسید و آب دهانم را محکم فرو دادم...

سودا که گفت ... کلا به تفاهم نرسیده بودیم ... اتفاقی افتاده آقای راد ؟ !!

لحظه ای نگاهم از صورت برافروخته پدر به دستان مشت شده اش رسید ... ترسم بیشتر شد .. نه از موقعیت ناشناخته ای که در آن گیر افتاده بودم ، بلکه بیشتر نگران فشار بالای پدر بودم ... لختی از زمان که به سکوت گذشت ، صدای آرام پدر و حرف هایی که کلمه به کلمه از دهانش خارج شد ریشه بر تنم انداخت...

میدونی پسر جون ، حقیقا تا امروز ازت خوشم میومد ... یه جورایی با عرضه به نظر میومدی ، محکم بودی ، جلف و بی جنم نبودی ... اما امروز ، الان که روبروم نشستنی خیلی دارم خودم رو کنترل می کنم که بلند نشم و گردنت رو نشکنم ... یه سوال دارم ازت .. میخوام خوب فکر کنی بعد جواب بدی ... فکر کن یه دختر داشتی ... هوم... یه تک دختر که تموم زندگیت رو براش گذاشته بودی ... بعد یکی میومد اینطوری نامزدیشو بهم میزد ... می بینی شرایط خیلی آشناست ... فقط دلم میخواست بدونم تو اگر جای اون پدر بودی چیکار می کردی ؟ !!!

گیج گیج بودم ... پدر چش بود ... تا صبح و سرمیز صبحانه که خوب بود ... بعد خداحفظی کردم و به کلاس رفتم ... ساعتی آنجا بودم و وقتی رسیدم خانه !!! در بیمارستان هم بالا سرم نیامد ... حتی کلمه ای همکلامم نشد !!! چرا دوباره بحث گذشته را وسط کشیده ... نگاه نگرانم به فرزین رسید که در مانده تر از من نگاه به فرش دوخته بود و انگار در جواب سوال پدر مانده بود ... اصلا از این سوال چه منظوری داشت ؟!! دستانم در هم پیچ و تاب می خوردن و بی فکر زبانم باز شد...

بابا چی شده ؟ !!!

نگاه خشمگینش خفه ام کرد ... خشک شدم و مردم ... تا به امروز این همه عصبانی ندیده بودمش ... هیچ گاه ... چند برگه از عسلی کنار دستش برداشت و روی میز رها کرد ... نگاهم میخ برگه ها بود ولی حتی جرات سر بلند کردن هم نداشتم ... انگار حکم مرگم را روی میز رها کرده بود ... نمی دانم یخ

بودم یا داغ ... دستانم یخ یخ بود و سرم از شدت گرما در حال انفجار ... اما صدای دورگه و لرزان پدر تیر خلاصی شد و انگار سطل آب یخی روی آتش وجودم خالی کردند...

نگفتی؟! میخوام بدونم تو آگه جای اون پدر بودی و طرف مقابلت بعد از رابطه با دخترت نامزدی رو بهم میزد و خیلی راحت فقط می گفت تفاهم نداشتیم با اون پسر چیکار می کردی ؟!!!!

مثل آن زمان های خواب و بیداری که حس می کنی زیرپایت خالی شده و سقوط می کنی ، ته دلم خالی شد ... حتی لحظه ای نفسم بند آمد و روی مبل ولو شدم .... پدر چه گفت؟! چشمه ی اشکم جوشید و روی صورتم روان شد ... لحظه ای نگاهم به فرزین رسید ... سره پایین افتاده اش به سینه چسبیده بود ... نیم نگاهم به صورت سرخ شده از خشم پدر رسید ... دستان مشت شده اش از زور فشار وارده سفید شده بود ... سکوت خوف آور حاکم را فقط نفس های بلند و عصبی می شکست .. نگاهم که به مادر رسید تازه صورت خیس از اشکش به چشمم آمد...

الان چه شد؟! تا صبح همه چیز خوب بود ... مطمئنم ... حتی وقتی رسیدم خانه هم بوی غذا به راه بود ... حتی سلام گرم مادر هم یادم است که گفت لباس عوض کنم و برای نهار بروم ... بعد از حال رفتم ... بعد انگار همه لحظات سنگین بود ... دوباره نگاهم به برگه های روی میز افتاد ... پدر از کجا فهمیده بود؟! آن برگه ها چه بود؟! یعنی در بیمارستان معاینه ام کرده بودند؟! نه مگر میشد صرفاً برای یک افت فشار کسی را معاینه کنند؟! آری فقط افت فشار بود ... چند وقت بود سرگیجه هم داشتم ... اشتهایم هم کور شده بود ... بی خواب بودم و هرزگاهی هم گر می گرفتم ... ولی مگر تابستان نبود؟! دیشب میل به غذا نداشتم ولی یک کاسه ترشی بزرگ را با اشتها تا ته خوردم ... اصلاً به خاطر همین بود که فشارم افتاده بود ... آری آری .. دلیل دیگر نداشت ... چند وقتی هم بود که صبح ها سنگین بودم و حالم بد بود ... آن هم به خاطر کم خوابی های این چند وقتم بود ... همه ی اینها هم به خاطر تمام کابوس هایم بود و فکر مشغولم که روی مکانیزم طبیعی بدنم هم تاثیر گذاشته بود ... این که چیز عجیبی نبود ... بود؟! نبود ... !!! ذهن لجوجم به سمتی رفت که دلم نمی خواست برود ... دلم نمیخواست فکر کنم که آخرین عادتم کی بود؟! کی بود؟! مگر همین ماه پیش نبود ... حالا یک هفته به تاخیر افتاده ... بعضی وقت ها یکی دو هفته تاخیر پیش می آمد دیگر ... مادر همیشه میگفت یک دکتر برو ، ولی همیشه از سر تنبلی میگفتم "دیر و زود داره ولی باباخره میشه" ... آری ... مگر بیش تر از 2 هفته تاخیر افتاده بود .؟! .. زمان دخترانه هایم که مهم نبود عادتم عقب و جلو شود ... آنقدر فکرم درگیر بود که یادم نبود

از زمان دخترانه هایم فاصله گرفته ام ... که شاید دیگر سوخت و سوز داشت ... روز و شبم به کابوس و فکر و فکر و فکر گذشته بود ... چقدر گذشته بود؟! تولد محتشم کی بود؟! امروز چندم بود!!! لحظه ای نفس در سینه ام حبس شد ، یعنی نزدیک به 2 ماه از میهمانی تولد محتشم می گذشت!!!! دستم روی شکم مشت شد .... امکان نداشت ... پدر فقط داشت یک دستی میزد؟! این جا هیچ چیز نبود .... تازه امشب می خواستم در مورد رفتن به خانه ی عمو بهروز باهاشان صحبت کنم ... مشت را روی شکم تخته فشار دادم ... آری .. خالی خالی است ... حتی ناهار هم نخورده ام که معده ام پر باشد چه رسد به!!!

گوش هایم کپ کپ بود ... نگاه ترسیده ام به سمت فرزین چرخید ... کمی از کمر خم شده و سرش را میان دستانش گرفته بود و انگشتانش روی کاسه ی سرش فشار می آورد ... آخر بند بند انگشت های آن هم سفید شده بود ... هیچ چیز واقعی نبود ... من میخواستم بروم ... بس بود ... بسم بود ... قرار بود همه چیز تمام شود ... میخواستم بشوم سودای یک سال پیش .. همان که آزادانه می خندید و می چرخید ... این چه زندگی کوفتی بود که برایم درست شده بود ... من که چیزی نمی خواستم ... من که خفه خوان گرفته بودم و بی حرف فقط داشتم می رفتم ... الان این شوخی یعنی چه؟! آن برگه های روی میز یعنی چه?!?

مشت گره کرده ام روی شکم تخته فرود آمد ... آن تو خالی بود .. خالی خالی ... شکم هنوز تخت بود ... این ورم کم هم برای کم تحرکی این چند وقتم بود ... برای همین که دائم گوشه ی اتاق می نشستم و تکان نمی خوردم ... حتی دیگر آهنگ هم نمی گذاشتم و به زور مادر را بلند نمی کردم تا با هم جوادی برقصیم و کلی کالری بسوزانیم ... باید دوباره از فردا ، روزی یک بار با آهنگ گل پری جون با مادر بالا و پایین ببریم و سینه بلرزانیم و شلنگ تخته بیندازیم ... یک آهنگ ترکی هم خوب است ، باید آهنگ لژگی هم بگذاریم ، کم کم رقص پاها فراموشم شده و احتمالاً با این وضع تنبلی ام نفس کم می آورم ... چهارصباح دیگر که عروسی باشد از جوانان فامیل عقب می مانم ... آری ... هرچه یادم رفته را از پدر میپرسم ... هرچند همیشه میگوید که این رقص پا مردانه است ولی مامستون همیشه می گوید به قد بلند و پاهای کشیده ام خیلی می آید که پوتین چرم بیوشم و همپای مردان برقصم .... آری حتی برای روحیه ام و مقابله با این افسردگی می توانم باشگاه هم بروم .. هم کلاس رقص دارن هم ایروبیک ... شایدم وزنه زدم ... چه وزنه ی سنگینی است که بیشترین فشار را به شکم وارد می کند!!!

خنکی که روی لبم نشست انگار از دنیای شک و وهم دور شدم و به دنیای این روزها برگشتم ... چشمانم به نگاه هراسان مادر رسید که سعی داشت مایع خنک و شیرینی را درحلقم فرو ریزد ... لب هایم از هم جدا شد و کامم کمی شیرین ... هرچند این شیرینی از هر زهری تلخ تر بود ... نگاهم بار دیگر متوجه پدر شد ... دیگر عصبانی نبود ... ولی شانه های افتاده اش حتی از عصبانیتش هم ترسناک تر بود ... سرم چرخید و نگاه میخ فرزینی شده بود که ساکت و درخود زل زده بود به چشمانم...

یک دفعه بلند شدم ... هیچ اتفاقی نیوفتاده بود ... هیچ کس چیزی نمی دانست ... حتی منظور آن پرستارم در مورد شرایط همین افت فشار و ضعف جسمانی بود که می گفت باید خود را تقویت کنم .. خواستم به سمت اتاقم قدم تند کنم که صدای محکم پدر پاهایم را روی زمین نگه داشت..

سودا بشین سرجات...

بی آنکه برگردم لب زدم : خسته ام میخوام برم اتاقم...

بشین توضیح بده این برگه آزمایش چی میگه !!؟

اینبار چرخیدم و نگاهم به برگه های رها شده روی میز افتاد که همانطور بسته هم در حال دهن کجی به تمام نقشه هایم بود ... نگاهم گل به گل قالی را پیمود و لب زدم...

نمی دونم ... چندوقتی که قرص آهن هامو نمیخورم ، احتمالاً دوباره کم خونیم عود کرده ...

جوابی که نگرفتم نگاه از گل پنج پر کرم رنگ گرفتم و لحظه ای به چشمان پدر دادم ... انگار از زیر آوار بیرون آمده بود ... او که چیزی نگفت ، گفت !!! آب دهانم را فرو دادم...

کم خونم مگه نه؟! برای همین از حال رفتم ... از امشب دوباره میخورمشون ، جیگرم بخری قول میدم بدون غرغر که بو میده بخورمش ...

صدای هق هق ضعیفی که گوش رسید ، همین طور ماندم ... تمام تلاش مادر برای کنترل خودش هم ، به غیر از صدای فین فینش هیچ نتیجه ای نداشت ... دوباره از خود دور شدم ... دوباره در خود گم شدم...

چرا گریه میکنی؟! یه کم خونیه دیگه!! نکنه پیشرفت کرده!!! غصه نخور قول میدم دیگه یادم نره دارو هامو بخورم ... گوشتم میخورم ، فقط دیگه گریه نکن...

سودا!!!

با صدای بلند پدر ساکت شدم و نگاه نگرانم را از مادر به پدر دادم...

چرا ساکتی؟! من هنوز جواب سوالم رو نگرفتم پسرجان ... تو بودی چیکار میکردی ، تو بگو من همون کارو کنم ...

این همه سکوت و آرامش لفظی پدر اعصابم را بهم ریخته بود ... دوباره فشار عصبی بالا داشت از کنترل خارج می کرد .... انگار که در یک اتاقک آهنی تاریک گیر افتاده ای و خود را به در و دیوارش می کوبی و فریاد پشت فریاد سر میدهی...



چی میخوای بابا ... با هم تفاهم نداشتیم زور بود مگه؟؟

آتش چشمانش تمام وجودم را خاکستر کرد و فریادش ذره ذره خاکسترم را به اطراف پخش کرد...

تفاهم نداشتین؟! یعنی اگه این بچه ای که تو شیکمته هم دختر باشه و همچین اتفاقی برایش بیفته و بگن تفاهم نداشتیم حله براتون...

چشمانم گرد شد و دستم روی شکمم رفت که با فریاد بعدی پدر ناخداگاه شکمم را محکم با دستانم گرفتم  
...

تو پسر ... حرفم با تونه که مثلاً مردی ... که داری پدر میشی ... یه نفر بیاد تو چشمت نگاه کنه و بگه تفاهم نداشتیم و بعد ساکت بشینه و هیچ حرفی نزنه چیکارش می کنی ؟!!!!

صدای فریادهایش رعب آور تر میشد و دستان من محکم تر...

آخه وقتی تفاهم نداشتین غلط کردین که ... مگه نگفتین نامزدی برای شناخته؟! این جوری از هم شناخت پیدا کردید؟! توی رخ...

سکوت ، سکوت ، سکوت ... به عادت بچگی و کابوس هایم چشمانم را بستم و شمردم ... یک ... دو ... سه ... الان یکی بغلم می کند و می گوید همه کابوس است ... چهار ... پنج ... ولی به جای آغوشی گرم آخرین توان مردی که فریاد زد " د لامصب ها چرا خفه خون گرفتید " ر عشه بر اندامم انداخت و بهم یادآوری کرد که من عمری است در بیداری کابوس می بینم..

چقدر در سکوت گذشت ... یک دقیقه .. دو دقیقه .. پنج دقیقه .. شایدم یک ساعت و یا یک روز ... فعلا زمان برایم بی اهمیت ترین چیز بود ... حتی دلم میخواست زمان همین جا خود را بازنشست می کرد و دیگر جلو نمی رفت ... روی مبل رها بودم ... صدای گریه ی مادر قطع شده بود ، پدر عصبانیتش ته کشیده و شبیه کسانی که از زیر آوار بیرون کشیده بودند چشمانش را بسته بود ، فرزین هم سرش میان دستانش اسیر بود و حتی شده لحظه ای سرش را بلند نمی کرد ... چه میخواستم ، چه شد؟! چه احمقانه از آن رابطه گذشتم؟! چرا؟! چرا حواسم را بیشتر جمع نکردم?!؟! خیر سرم جوان امروز بودم که تا بیخ و بن همه چیز را می دانست ... یعنی حتی از آن درس یک واحدی تنظیم هیچ یاد نگرفتم ... شاید چون واحدهایش کم بود ، تاثیر مطلوب را نمیگذاشت و هیچ کس جدی اش نمیگرفت ... هرچند که جزء شلوغ ترین کلاس های دوره ام بود ... چرا خودم شک نکردم؟!؟! باید زودتر می فهمیدم و سر به نیستش می کردم ... الان این بچه وسط زندگی بی سرو ته من چه می گفت ... منی که حتی خود را هم گم کرده بودم چطور میخواستم به موجودی دیگر هویت و جان دهم؟!؟! دوباره نگاهم به فرزین رسید ... زمان رویا پردازی هایم چقدر به این لحظه فکر کرده بودم ... لحظه ای که فرزین پدر بچه ام می شد ، که دوستش داشت ، که دلش ضعف می رفت برای بچه اش ... اما الان ... حتی من هم دوستش نداشتم ... چه رسد به فرزین که احتمالا به خودش تشنه بود..

با حس مزه خون در دهانم دستم را عقب کشیدم ... از بس گوشه ی ناخون هایم را به دندان کشیدم که خون راه افتاده بود .... پدر و مادر نابود شده ام هم که هیچ ... یعنی یک پدر بزرگ و مادر بزرگ ایده آل که اینگونه نبودند ... الان مادر به جای صورت خیس و چشمان قرمزش ، باید با خوشحالی مرا به آغوش می کشید و میبوسیدتم ... مرا می نشاند و کلی برای ماه های اول بارداری نصیحتم می کرد و با ذوق از ست اتاق بچه حرف میزد و منتظر تعیین جنسیت میماند تا با خیال راحت خرید کند ... احتمالا پدر هم با لبخندی بزرگ به آغوش می کشیدم و بوسه ای بر پیشانی ام می کاشت و مردانه دست پدر بچه ام را می فشرد و به آن تبریک می گفت ... یعنی فانتزی ذهنی من همیشه در این برهه از زمان این بود ولی الان این احم های درهم و فریاد های لحظاتی پیشش هیچ شباهتی به فانتزی های ذهنی من نداشت..

انگار تمام چیزهایی که در این چند هفته سعی کرده بودم روی هم بچینم روی سرم آوار شد ... تک تک نقشه هایم بر باد رفته بود ... نباید می گذاشتم یک موجود که حتی زنده هم نبود و اندازه اش به بندانگشت هم نمیرسید تمام برنامه هایم را خراب کند ... آن هم وقتی که کسی منتظر آمدنش نیست ... دستانم در هم قفل شد و نفهمیدم این صدای آرام را کدام بخش از حنجره ام تولید کرد..

سقطش می کنم ...

نمی دانم تا به حال به کسی گفته بودم چقدر طرح و نقش های اسلیمی آرامشبخش است ... آری ... یعنی وقتی سکوت یک جمع با یک " هسی " غلیظ بشکند و بعد 3جفت چشم رویت سنگینی کند ، تنها چیزی که تو را نگه می دارد همان آرامشی است که از زل زدن به یکی از گلهای نقوش فرش زیرپایت می گیری ... حتی وقتی آتش بس نسبی هم می شکند و دوباره صدا های عصبی بالا می رود هم دوست نداری نگاهت رو از طرح بته جقه ی زیرپایت بگیری ..

سودا فعلا نمیخوام صدات رو بشنوم .. پاک ناامیدم کردی ... حداقل بیشتر ناامیدم نکن ... فکر می کردم دخترم یه آدم عاقله...

یعنی آدم های عاقل اشتباه نمی کنن؟!!

بالاخره نگاه بالا کشیدم و نگاه تیزم را دوختم به چشمان پدر...

یعنی شما خودتون تو زندگیتون هیچ اشتباهی نکردید؟!!

نمی دانم در چشمانم چه بود؟! ولی رنگ پدر که کمی به سفیدی زد ، سریع نگاه دزدیم و نفس های عمیق کشیدم ... چرا شاخ و شانه هایم را برای آنها می کشیدم ... تیزی نگاهم چرا سمت آنها روانه شد ... نمی دانم ولی دلم پر بود ... از این همه دروغ و دونگ ... نفس عمیق دیگر کشیدم ... چم بود ... من برای نگه داشتن آخرین داشته هایم عالم و آدم را بهم دوختم ، از خود گذشتم و حال داشتم به همین آخرین داشته هایم چنگ و دندان نشان می دادم ... نفس عمیق دیگر کشیدم و با خود زمزمه کردم " آروم باش .. آروم باش " ...

انگار مادر به خود مسلط شده بود و کمی خود را بازیافته بود که صدایش به گوش رسید...

همه ی آدم ها اشتباه می کنن ولی جبران کردن بعضی از اون ها خیلی سخته و بعضا غیرممکن میشه ... عصبانیت الان ما به خاطر پنهون کاریته ... نامزد بودید ، محرم هم بودید بالاخره اتفاقیه که افتاده ، همون موقع نباید کوتاه می اومد تا محرمیت خونده بشه ولی کاریه که شده ... ولی چطور راحت از این اتفاق گذشتی تو؟! فرزین مرده معلومه که به حالش فرقی نمیکنه ، تو که دختری ، تو که تو این جامعه زندگی می کنی به چی فکر می کردی؟! حتی اگه بچه ای هم در کار نبود اصلا به آینده ات فکر کردی!!! الانم با این حرفت انتظار داری ازت ناامید نشیم ... آدم که یه اشتباه رو با یه اشتباه دیگه پاک نمی کنه....

من ... یعنی حتی روم نمیشه سرم رو بیارم بالا..چه برسه که بخوام چیزی بگم... یعنی...هرچی بگم فقط توجیه برای این اتفاق...ولی...ولی چطور بگم!! یعنی از اول همه چی—

با" فرزین" بلند و اخطاری که از دهانم خارج شد ، ساکت ماند ... دندان هایم را محکم به هم فشار می دادم و نگاه پرخشم و اخطاریم را به چشمانش دوختم ... الان موقع رو بازی کردن فرزین نبود ... یعنی برای این کار دیگه دیر بود ... نمیگذاشتم الان حرفی بزند ... الان نه !!! همین الان که تمام بنیان فکری خانواده ام نسبت به من ویران شده بود ... الان نه ! حتما بعدش میخواست در مورد محتشم بهشان بگوید ... در مورد نامزدی قلبی ... حتما رگ صداقتش قلنبه شده بود و میخواست در مورد آن شب هم بگوید ... نه نه ! نمی گذاشتم ... از سکوتش استفاده کردم و رو به مادر لب زدم...

حق باشماست ... ولی آدم یه اشتباه رو هم با یه اشتباه دیگه نمی پوشونه...

آره ... فقط به شرطی که اون اشتباه کشتن یه بچه نباشه...

به پدر نگاه کردم ... بچه !!! منظورش یک حجم بندانگشتی بی روح بود...

اون چیزی که شما در موردش حرف میزنید هنوز نه روح داره نه چیزی میفهمه ... چرا باید همه ی برنامه هامو برای همچین چیزی بهم بریزم..

نه اونی که من دارم در موردش حرف میزنم یه جنین 8 هفته ایه ... میفهمی ... درمورد یه جنین صحبت میکنم که درسته قد یه لوبیا بیشتر نیست ولی دیگه شکل گرفته ... انگشت دست و پا داره ... حتی نوک دماغش معلومه ... دارم درباره ی موجودی حرف میزنم که 4 هفته است قلبش داره میزنه ... میفهمی قلب داره ... حتی کم کم دیگه کلیه هاشم شروع می کنه به کار کردن ... بعد میگی روح نداره !!؟ روح دقیقا یعنی چی !!؟ اینکه در موردش حرف میزنی یه موجود زنده است که داره تغذیه می کنه ، رشد میکنه ، حرکت می کنه و قلبش می تپه ...

لحظه ای خفه شدم ... سعی کردم انگشتان یک موجود قدلوبیا را تصور کنم ... یعنی حتی این لوبیا کوچولو قلبی داشت که میزد !!؟ کلیه داشت !!؟ مگر یک لوبیا چقدر است که حتی نوک دماغ هم دارد !!؟ چیزی در درونم لرزید ... صدایی از اعماق ذهنم بلند شد ولی سریع گوش های روحم را گرفتم ... ذهنم شروع کرد به خواندن ... لا لا لا ... من هیچ چیزی نمی شنیدم ... من هیچ چیزی که ندیدم ... اصلا یک حجم لوبیا مانند مگر چقدر بود که چیزی هم بتوانی تشخیص دهی ... حرف های پدر هم تحت تاثیر آن مجلات پزشکی با کاغذهای کلاسه برافشان بود با آن عکس های با کیفیت و توهمی که اصلا معلوم نیست فوتوشاپ است یا با کدام میکروسکوپ ، چند ده بار بزرگ نمایی شده است ... سعی کردم تمام تصاویر جلوی چشمانم را نادیده بگیرم...

من این رو نمیخوام ... اصلا موجودی رو که هیچ کس نمیخواندش چرا باید بیاد...

اون موقع که این گند رو بار آوردین باید فکر اینجاشم میکردید...

من از اولم به سودا گفتم پای اتفاقی که افتاده وایمیستم ، الانم فرقی نداره ...

نگاه تیزم به فرزین رسید ... این اینجا چه میکرد؟! چه خودشیرین شده بود این وسط ... به جای اینکه داد و هوار راه بیندازد و این بچه را از سرخود باز کند ، چه مظلوم و سربه زیر شده !!! اصلا به او چه؟! این بچه در شکم من است ، مسبب وجودش خودم بودم به او چه ربطی داشت ... تلخ میان کلامش رفتم و گفتم...

ولی برای من فرق داره ... کسی حرف من رو متوجه میشه ! هیچی عوض نشده ... من و فرزین از هم جد شدیم ... یه بچه ی بی هویت به غیر مشکل چی داره؟! میدونی چند تا آدم تو حسرت همین بچه ان؟! یعنی دختری که من بزرگ کردم که اینقدر بی رحم داره در مورد کشتن یه بچه حرف میزنه?!؟!

لحن عجیب و صدای لرزان مادر خشکم کرد ... گفت چند نفر در حسرت بچه هستن؟! حتما بچه ای از پوست و گوشت خودشان؟!؟! ولی راست میگفت که بی رحم شده بودم ... بی رحم بودم که بی توجه به زن شکننده رو برویم سرد و خشک لب زدم..

شما چرا این حرف رو میزنید؟! شما که هر روزتون رو دارید با بچه هایی سرو کله میزنید که پدر و مادر درست و حسابی ندارن ... که ولشون کردن به امان خدا ... که آزار و اذیتشون می کنن ... فکر کردید بچه ای که پدر و مادرش از وجودش متنفره قراره به کجا برسه?!?!

پشیمون میشی سودا ... مگه خودت کم مادر ندیدی که میان بست پشت در موسسه میشینن و مثل سگ پشیمونن ... همشون یه روز پشیمون میشن ... همشون همیشه یه خلاء با خودشون دارن ... همشون یه روز میرسه که دوست دارن دنبال بچه هاشون بگردن...

در خود سقوط کردم و حرف های مادر در سرم تکرار شد ... " همشون یه روز پشیمون میشن" .... " همشون همیشه یه خلاء با خودشون دارن" ... " همشون یه روز میرسه که دوست دارن دنبال بچه هاشون

بگردن" ... نه ... نمی خواستم به این حرف ها فکر کنم ... نمی خواستم به این حرف ها فرصت جولان بدهم ... این پشیمانی وقتی همه ی پل های پشت سرت را خراب کرده ای فایده ای نداشت ... حق نداشتن .. حق نداشتن خودخواه باشند .. حق نداشتن خودخواه باشم ... این بچه رسماً بی پدر بود ... با مادری که دوستش نداشت ... مثلاً فرزین این بچه را قبول می کرد !!! بچه ای که نطفه اش از روی عصبانیت و جنون شکل گرفته بود !!! مثلاً آخرش که چه !!! بچه ای که هنوزم که هنوزه شک داشتم اسم واقعی پدرش فرزین باشد را میخواهم چه !!! می لرزیدم و آرام لب می زدم...

من نمی خواهمش ... دوستش ندارم ... باباشم دوستش نداره .. اون فقط یه اشتباهه ... من تازه میخواستم برم پیش عمو بهروز ... میخواستم درخواست ادامه تحصیل بفرستم برای چندتا دانشگاه ... میخواستم دوباره از اول همه چی رو بسازم ... برام مهم نبود بین من و اون چی شده ، فقط میخواستم دوباره همه چی رو درست کنم ... اون طور که خوبه درست کنم ، اونطوری که هممون توش شاد باشیم ... این بچه همه چی رو بهم میریزه ... نمی خواهمش...

من بز رگش می کنم ...

نگاهم به مادر رسید ... میخواستم بزرگش کند !!! انگار رد همه ی نگاه ها به او رسیده بود که سریع ادامه داد...

من بزرگش می کنم ... تو درست رو بخون ... آینده ات رو بساز ... من بزرگش می کنم ولی نمیذارم بلایی سرش بیاری..

من و سودا عقد می کنیم .. این بچه هویت میگیره ... من آدم پستی نیستم که ...

انگار صفر تا صد عصبانیتیم در صدم ثانیه ای پرشد ... آنقدر که بعید نبود از گوش هایم بخار بلند شود ... از جا پریدم و عصبانی مقابلش سینه سپر کردم و فریاد زدم...

اصلا به تو چه !!؟ ها !!؟ می فهمی ازت بدم میاد یعنی چی !!؟ چرا نمی فهمی وقتی با وجود اون اتفاق خواستم ازت جدا بشم یعنی چی !!؟ خیالت راحت هیچ کس فکر نمی کنه تو آدم پستی هستی... حتی اگه قرار باشه این بچه باشه به هویت تو احتیاج نداره ... می فهمی ... به یه هویت تقلبی احتیاجی نداره ...

از عصبانیت می لرزیدم .. هرچند که آن هم دست کمی از من نداشت ... برخلاف چهره شرمزده دقیقی پیشش از عصبانیت سرخ شده و با چشمان دریده اش نگاهم می کرد ... پشت به فرزین ، چند قدم به سمت پدر و مادر گام برداشتم و با همان رگه های عصبانیت در صدایم گفتم:

من نمی خوامش ، اگه میخوانش به اسم خودتون بر اش شناسنامه بگیرین..

می فهمی چی میگي سودا !!؟

به پدر که حال ایستاده بود نگاه کردم و ادامه دادم:

آره می فهمم ... کاری نداره که ... این همه آشنا و پارتی تو بیمارستان به چه دردی میخوره ... کافیه یه برگه ی ولادت به اسم خودت و مامان بر اش بگیری..

برم ثبت به اسم زنی که از سن بچه دار شدنش گذشته شناسنامه بگیرم !!!؟

آره ... برید بگید زخم سیده بوده تو شناسنامه اش جا افتاده ... 2قطره اشک خوشحالی بریزید بگین معجزه ی خدا بوده ... فقط کافیه چند تا برگه ی خوشرنگ صورتی بین مدارکتون باشه که چشم های اون هام از این معجزه پراز اشک بشه و به یمن این معجزه ی بزرگ سه سوت کارها رو راه بندازن ...



نگاه خصمانه ای حواله ی فرزین کردم و ادامه دادم:

مگه نه؟! نه که قوانین مملکت ما خیلی دقیق و موشکافانه است برای هرکاری راهی گذاشته شده ... اتفاقا این آقا خیلی خوب از قوانین سردرمیاره ... همه سوراخ سنبه هاشم میشناسه و راه های دور زدن الهیثم بلده .. بالاخره آگه تراول های تانخورده هم نتونه کاری کنه این آقا میتونه به عنوان اولین و آخرین وظیفه ی پدرانش کاراتون رو جفت و جور کنه..

با یه دختر که شکمش بالا اومده و هنوز شناسنامه سفیده چیکار کنم؟! میخوای بشینم نگاه کنم که به دخترم هزارتا انگ بزنی؟! پس فردا به فامیل بگم این بچه ی کیه؟!؟!

بی منطق که شده باشی فقط چشمانت را می بندی و دهانت را باز می کنی ... فرقی هم ندارد که آدم روبرویت چه کسی است ... صدایم را در سرم انداختم و گفتم:

تو انباری حبسم کنید ... مگه مهمه که من چی میخوام؟! من چی میشم؟! مگه این بچه رو نمیخواین  
!!?

بغضم را به زور پس زدم و با آخرین توانم ادامه دادم:

به بقیه هم بگین از پرورشگاه اوردینش ... بگین یکیه که از بخت بدش وارد این دنیا شده و از اقبال روشنش رسیده دست ما ... شما بگین اون ها باور می کنن ...

مصرانه زل زدم به چشمانشان که در سکوت نگاهم می کردند ... آن ها هم مثل من مانده بودند ... با خشونت دست بالا کشیدم و صورت خیسم را پاک کردم ... هر چند که به ثانیه نکشیده دوباره خیس بود ... لجوجانه سرآستین لباسم را به چشمانم کشیدم تا منبع این همه اشک خشک شود ... بار دیگر که صدای خروس بی محل بلند شد ، به ضرب سرجایم چرخیدم و دق و دلی همه مشکلاتم را بر سرش آوار کردم...

اون بچه ی منه ، خودم پاش وایمیستم..

هیش ... یادت نره این بچه هیچ ربطی به تو نداره .. ربطی به زندگی تو نداره ... به منم ربطی نداره ... اصلا من و تو بهم ربطی نداریم ... پس بچم بچم نکن ... یادت که نرفته اون شب رو ... این بچه می تونست بچه ی هرکس دیگه ام بشه ... عصبانیت و تعصب خرکیت باعث شده که مثلا الان تو باب...

با سوزش صورتم لال شدم ... دستم بند صورت خیسم شد که زق زق می کرد ... چشمم به صورت سرخ از خشم پدر و دست در هوا مانده اش که افتاد تازه مغز تعطیل تحلیل کرد که مثل یک آدم هر جایی چه خزعبلاتی را گفته ام ... دستم هنوز روی گونه ی سرخ شده ام بود و نگاهم میخ دست در هوا مانده ی پدر ... اولین بار بود که این داستان به غیر از نوازش نرم صورتم ، اینگونه خشک و خشن به نوازش بلند میشد ... هر چند حقم بود ... گند زده بودم به همه چیز و الان با پروئیت تمام ایستاده بودم و هوار هوار می کردم ... شاید باید زودتر این سیلی را میخوردم ... خیلی خیلی قیل تر ... دست خشک شده ی روبرویم به ناگه مشت شد و دست و صاحب دست به سرعت چند قدم عقب رفتند ... سرم پایین افتاد و اشک های آماده ام شدت گرفتند ... سیلی خوردم ... به خاطر همه ی یاوه هایی که از دهانم خارج شد ... نه فقط به خاطر جملات احمقانه ی آخرم ، برای همه ی حرف های ابلهانه ام ... انگار تازه عقلم سرجا آمد و واقعیت محکم به صورتم خورد ... نگاهم از قدم های بی هدف روبرویم گذشت و به مادر رسید ... هنوز یک دستش روی دهانش بود و با چشمان گشاد شده مرا نگاه می کرد ... جرات نداشتم برگردم

عقب و فرزین را ببینم ... صاحب قدم های بی هدف که ایستاد ، اینبار صدایش محکم و هدف تر از هر وقتی به گوش رسید...

هر جفتون پای کارتون وایمستید ... از بین بردن این بچه که جون داره گناه داره ... اشتباه ، عشق ، هیجان یا هر کوفتی که اسمش رو میذارید .. هر جفتون باید پاش وایسید ... تو اولین فرصت ممکن یه عقد و عروسی جمع و جور میگیرد...

ولی...

سودا حرف نزن گوش کن ... خودم به بقیه یه چی میگم ... عقد میکنید ... کمترین کاری که وظیفه دارین انجام بدین اینه که به این بچه هویت واقعیشو بدین ...

لحظه ای سکوت شد و اینبار بازوانم اسیر دستانی لرزان ولی همچنان قوی و محکم شد...

من همه چیم رو برات گذاشتم ... حتی نمی تونی بفهمی که چقدر از دستت دلخورم ، نمی دونم هم کی دلم باهات صاف میشه...

انگشت اشاره اش روی گونه ی سوزناکم نرم کشیده شد و سریع رهایم کرد و ادامه داد:

ولی هرکاری هم کنی پاره ی تنمی ... هرچقدر اشتباه کنی ، هرچقدرم ازت دلخور باشم تا جون داشته باشم ، شده به دندون می گیرمت تا خار تو پات نره ... الان عصبانی ، میخوای انکارش کنی .. ولی صبر کن وجود همونی که حتی بهش به جای بچه میگی " چیز بی روح " رو باور کنی ، بزار حسش کنی اون وقته که حرف امروز من رو میفهمی ... وقتی که دلت با یه لبخند کوچیکش ضعف رفت و با

گریه اش ریش شد ... وقتی که سرما ساده خورد و حاضر شدی زمین و زمان رو بهم بدوزی که فقط زودتر خوب بشه که کمتر اذیت بشه ، میفهمیم ...

نفس لرزانش را بیرون داد و گفت:

اون وقته که خودت می فهمی که بچه ی آدم یه چیز دیگه است و هیچی جای اون رو نمیگیره ... اون وقته که میفهمی که آدمی مثل من که همه چیزش همیشه روی حساب و کتاب و منطق بوده چرا وقتی پای بچه ی خودش وسط میاد بی منطق میشه ... که وقتی می بینه دخترش داره با مرد مقابلش اینطوری حرف میزنه ولی باز میگه عقد کنید برای این نیست که از شرش راحت شه ، فقط برای اینه که جلوی حرف مفت مردم رو بگیره ، برای اینه که بتونه از بچش حمایت کنه ... تفاهم یا هر کوفت دیگه ای با هم ندارید اشکال نداره ... خودم سپر هر حرفی میشم جلوت ، ولی حداقل بزارید وقتی دارم برات سینه سپر می کنم سرم بالا باشه ... که کسی جرات نکنه به دخترم ، به بچه ام انگ هر جایی بودن زنه .... همدیگه رو دوست ندارید ، دوستش نداری؟!!!! خواستی خونه شوهرت بمون ، نخواستی قدمت روی چشم ... قدم خودت ، بچت و حتی پدر بچت به روی چشمم ... بذار زمان بگذره ، بذار به دنیا بیاد ، بذار اون بچه هویت بگیره بعد اگه مثل امروز هنوز مثل سگ و گربه بهم پریدید جدا شید ... اگه حال اون روزتون هم مثل امروزتون بود ، یا اینکه هرکدومتون بدون اینکه دوستش داشته باشین صرف یه عذاب وجدان بخواین بزرگش کنید ، اون وقته که بهتره دست هیچ کدومتون به این بچه نرسه ... که نشه یکی از همون بچه هایی که تو میگی ... خودمون نوکرشیم ، بی منت ، بی حرف ... ولی یادتون باشه هرکدومتون که میخواید باشه تا به اون مرزی نرسید که قلبتون بر اش بتپه دستتون نمی سپارمش ...

لحظه ای مکث کرد و با نفس عمیقی سعی کرد خمیدگی کمرش را پنهان کند و مثل همیشه محکم ، قوی و با آرامشی که نمی دانستم از کجا آمد حرف آخر را بزند...

همین ... دیگه نمیخوام چیزی در این باره بشنوم..

و بی هیچ حرف اضافه ای پشت کرد و به سمت اتاق گام برداشت ... اینبار بی هیچ حرف اضافه ای نگاهش کردم ... کلمه به کلمه ی حرف هایش در گوشم زنگ می زد .... گام هایش که به آخر سالن رسید قلبم فرو ریخت ... از دیدن شانهِ افتاده و قد خمیده اش ... امروز من چه کار کردم و آن ها چه کردند؟! تازه عقل نیم بندم به سرم برگشت ... تا به خود بیایم مادر را پشت سرش یافتم و درب اتاق مشترکشان که بسته شد فرو ریخته ام و صدای هق هق تمام حرف هایشان را همچو پتکی بر سرم کوفت ...

نه نمی گفتم ... به خاطر کمر خمیده داشته هایم ... همه ی داشته هایم به اندازه ی دنیایی بود ... مگر می شد بی خیال این دنیا شد ... که رهانشان کرد ... به خاطرشان زن فرزین که سهل بود ، تا آن سر جهنم هم می رفتم ... به خاطر همه ی چیزهایی که الان سیلی محکمی شد به صورت خوابزده ام ، جان هم می دادم ... مگر همه ی کارهایم برای حفظشان نبود ... به درک که فرزین حدیث نامی را دوست دارد ... به درک که پلیس است ... به درک که گند زدم به برنامه هایش ... به درک که از من متنفر است ... به درک که چشم دیدن این بچه را هم ندارد ... به درک که محتشم کیست و چه کرده ... به درک که زندگی سیاه شده ... بگذار پدر فکر کند تا یکسال آینده خدا بزرگ است ... واقعا خدا تا یکسال آینده بزرگ است ... آن ها هم الان عصبانی هستن ، دلشکسته هستند ... این همه شک و تردید به درک ... به درک که حتی زن عقدی فرزین هم شوم باز کم از طعمه برایش ندارم ... به درک که حس می کنم هیچ وقت نمی تواند دوستم داشته باشد ... به درک ، همه چیز به درک وقتی می دانم داشته هایم مثل کوه پشتم هستن و مثل شیر جلویم سینه سپر می کنند ... در این چند وقت هرچه شک داشتم تمام شد ... هرچه بود و نبود حداقل امروز با خود صاف شدم .. صاف صاف ... من داشته هایم را با هیچ چیز عوض نمی کردم...

نفس سنگینم را بیرون دادم و نگاهی به دور و بر انداختم ... هیچ چیز تغییر نکرده بود ... یعنی خود خواستم که هیچ چیزی اضافه نشود ... هرچند که سر همین هم کلی با مادر بحثم شد ولی حرام کردن پول برای این زندگی احمقانه بود ... شاید آن ها کمی امید داشتن ولی من که می دانستم حتی میهمان چند ماهه این خانه ام نیستم چه رسد به صاحبخانه که حال با جهیزیه خود بخواهم به آن رنگ و بوی از آشناییت بدهم...

پرده را انداختم و کمی از پنجره دود گرفته فاصله گرفتم ... همه رفته بودند و فقط مادر بود که کمی آنطرف تر مشغول صحبت با فرزین بود ... معلوم نبود که چه چیزی را اینطور تند تند بهش می گفت ...

دوباره به سمت پنجره برگشتم و سعی کردم از پنجره ، کوچی تاریک شده را نگاه کنم ... نور چراغ چند اتومبیل جلوی در ، کوچی را روشن کرده بود... نگاهم را تا ساختمان روبرویی کشیدم و در حیات نیمه روشنش به دنبال پسرک گشتم ... ناخداگاه دستم روی شکم خزید؟! یعنی جنین من هم پسر بود؟! یا یک دختر؟! دوست نداشتم اگر دختر شود به من بکشد ... ولی اگر پسر میشد به که میکشید؟! اگر پسر بود بهتر بود قد و اندامش به پدرش میکشید ... هر چند از بچه های امروزی که تمام فکر و وقتشان را پای گوشی و تبلت و اینترنت میگذرانند ، انجام کارهای بدنی بعید است ... احتمالا یک پسر قدبلند و خپل می شد ... از تصور یک پسر تپل مپل خنده ام گرفت ... لبخندم را خوردم و دوباره نگاهم را به کوچی دادم ... از این زاویه پدر کاملا مشخص بود که به در ماشین تکیه داده و با آقایان صحبت می کرد ... نگاهم به دست مماس بر شیشه افتاد و لبخند از صورتم جمع شد ... حلقه ی نشان توقیفی به دست راستم رفته بود و حال برق این حلقه ی جدید حسابی برایم غریب بود ... یک حلقه ی ست ... یکی به دست من و دیگری به دست فرزین ... اینبار دیگر تنها نبودم بلکه این حلقه ی اسارت بر وجود هر دو مان سنگینی می کرد...

نگاهم به لباس هایم افتاد ... یک کت و دامن سفید ساده ، اما خوش دوخت ... حتی لباس عروس هم نپوشیدم ... آرایشگر هم تنها سشواری ساده به موهای مشکمی ام کشید و آرایشی کم رنگ روی صورتم پیاده کرد ... دلم میخواست رنگی بهشان دهم و خود را از سیاهی که شاید فرزین دوست داشت رها کنم ولی مادر ممنوع کرده بود ... خود هم نگذاشتم به غیر از ریمل هیچ چیز دیگری به چشمانم بزنند .. از سایه ، مداد و هر چه که به چشمانم رنگی دیگر می داد متنفر بودم...

همه چیز ساده بود به غیر از زندگی در هم پیچیده ی من ... سفره عقدی که روی پارچه ترمه یادگار سفره عقد مادر چیده شده بود ... همیشه میخواستم سفره ی عقدم روی آن ترمه ی خوش نقش و نگار بخت سپید مادر چیده شود ولی حال!!! این هم اصرار دوباره مادر از سلسله آرزوی های دور و دراز برای فرزندش بود ... ای کاش میشد من هم مثل آنها خوشحال باشم اما حتی لحظه ای سربالا نگرفتم تا در آینه خود را ببینم ... آینه ای تا به حال حکم راستگوترین عنصر زندگی مرا داشته بود ، در آن لحظه با نشان دادن زن و مردی که دوشادوش هم نشسته و با نگرستن در آن باید دلپایشان پاک و زلال میشد و سعادت مندیشان را به رخ میکشید از هر دروغگویی ، نیرنگ بازتر میشد ... حتی توجه ای به شمعدان های روشن کنار آینه هم نینداختم ... شمع های روشنی که قرار بود نماد روشنایی پیوند عروس و دامادی شوند ... لحظه ای چشمانم را روی هم گذاشتم و نفسی عمیق کشیدم ... هنوزم بوی خوش سنگگ برشته سفره ی عقد در مشام بود ... همان که پدر روز قبل به ناوایی سرکوجه سفارش کرده بود و وقتی برگشت رادین پسرک 13 ساله خاله تند به کنار دست پدر رفت و قد خود را با آن محک زد ... هر چند که عاقبت نان پیروز میدان شد و چندسانتی بلندتر درآمد و صدای خنده های جانانه آقایان می آمد که می گفت " یاد قدیما بخیر ... یعنی تو این شهر درندشت هنوز همچین چیزهایی پیدا میشه .. " ... آری که پیدا میشد آقایان ... در این شهر درندشت همه چیز پیدا میشد ... ولی خوب هرکس می رفت دنبال چیزی که

میخواست ... یکی مثل محتشم و من دنبال یک چیز بودیم که خود هم نمی دانستیم چیست !!! هرچند که به ظاهر می دانستیم ... احتمالاً محتشم دنبال پول بود .. پول بیشتر و بیشتر و همه چیزش را برای این بیشتر فدا می کرد... و من شاید فقط به دنبال پیشرفت بودم و شاید تنها در این هیاهو گم شده بودم .. اما یکی مثل پدر از روز قبل برای دردانه دخترش با دادن شیرینی عروسی به شاطر از او میخواست یک نان سفارشی بپزد که فقط برکتی شود در زندگیش و کنارش پنیری باشد که وسعت روزی اش شود ، که سبزی اش شود سرسبزی و سلامتی و نقل و سکه اش شیرینی و رزق و روزی اش ... آری در این شهر دردندشت همه چیز پیدا میشد ... حتی مرد قانونی که به دنبال عدالت بود ولی نمی دید در کنار این دستیابی به عدالت ممکن است چند نفر له شوند ... هرچند که در این دنیا برای هر چیزی باید توانی پس داد و حتما این وسط من یکی از این توان ها بودم ... ولی ای کاش کسی بود که میفهمید این توان خیلی تلخ است ... اینقدر که حتی وقتی با گذاشتن عسل به دهان همدیگر قول دادیم که در آینده باعث شیرین کامی یکدیگر باشیم هم دلم آرام نگرفت ... حتی دیدن کاسه ی نبات که شیرینی زندگیم را نوید می داد هم دلم را آرام نکرد .. حتی سیب سرخ و میوه های رنگارنگ هم به روزهای تک رنگم هیچ رنگی نبخشید ... شاید تنها چیزی که در آن سفره راست بود ، همان تخم مرغ ها بود ... تخم مرغ هایی که نوید تولید و تداوم نسلی از من و فرزین بود ... هرچند که تخم مرغ ها دیر به مراسم آرزوها رسیده بودند .. استثنائاً این یک آرزو قبلاً برآورده شده بود و دلیل این همه آرزوی بی سرانجام در این سفره همین آرزوی برآورده شده بود ... دیگر مادر نباید بادم را سرسفره می گذاشت .. وقتی نوه اش و شاید بچه ی دیگرش در راه رسیدن به این دنیا بود ، دیگر نیت نوه دار شدن خنده دار بود ... ولی رسم بود دیگر ... حال که این همه آرزوی دور از دست رس در سفره بود دیگر 2 آرزوی برآورده شده که جای کسی را تنگ نمی کرد ... هرچند که آن وسط مامستون با دقت خوراکی ها را نگاه کرد که در آن شیار و شکافی نباشه تا خللی به نام جدایی بین عروس و داماد نیوفتد ، ولی حتی آن هم خودش را خسته کرد ... وقتی چیزی از پایبست ویران است حتی اگر شکافی هم نباشد بالاخره این سازه ی شل یک جا وامیرود و آوار می شود روی سر هرکسی که به امیدش نشسته اند ... حتی وقتی که زهرا و زهره بر سر اینکه چه کسی کله قند را بالای سرمان بساید و مثلاً شادی و شیرینی را همچو بارانی برسرمان نازل کنند بحث می کردند جز خنده ای تلخ هیچ چیز برلبانم ننشست...

با لمس شدنی به عقب برگشتم و با لبخند کمرنگ مادر روبرو شدم...

سودا جان کاری نداری؟! من برم پایین همه منتظرن ...

دلم نمیخواست به این زودی تنها شوم ... صورتم آویزان شد و لب زدم...

کی میرن؟!!

والا امروز میگفتن که احتمالا فردا همه برن ... ولی خوب آقا جان و مامان و عمو و زن عمو و مامستون چند روز میمونن ... حالا نمی دونم...  
دیگه تعارف نکنید زیاد بمونن...

اخم های ظریفش در هم شد و لبش را به دندان گرفت...

ا .. این چه حرفیه دختر جان ... بهشون بگم زودتر برن؟!؟! اون هام اگه دارن میمونن برای مائه ...  
میگن دلشون نمیاد یه دفعه ای دورمون خلوت بشه ... حالا بگم زودتر برن ...

قیافه ام در هم شد ... دوست نداشتم در این خانه و زیر این سقف بمانم..

حالا اخم نکن ... فرزین که نمی کشتت ... بهش کلی سفارش کردم ... دیگه همه چیزم که به خودت  
گفتم یادت نره ها ...

مکت که کرد سرم را به علامت تائید بالا و پایین کردم ... سفارشاتش یک روز تمام طول کشید ، احتمالا فقط خلاصه ای از آن ها نصیب فرزین شده بود...



دیگه نگم ها ... اگه کاری داشتی زنگ بزنی موبایلم ، پیش خودم نگهش میدارم ... مشکلی هم پیش اومد سریع زنگ بزنی ... سودا من رو نگاه کن ... تو همیشه با سیاست بودی ... این چند روزم سربه سر فرزین نذار ، یکی به دو نکن باهات ... فردا رو هم برید بیرون خونه نمونید ، بعدشم روزها خونه تنها نمون الکی فکر و خیالات کنی ها ... بلندشو بیا خونه ما بقیه هستن سرگرم میشی فرزین که از سرکار برگشت برگردید خونتون ..

والای مامان همه رو گفتی...

خوب پس یادت نره چیا گفتیم ... الکی سخت نگیری به خودتا ... غذا هم خوب بخوری ها...

سری تکان دادم که دیگه ادامه نداد ... به جایش عمق دلتنگی بود که جوشید و بالا آمد و درخشش در چشمانش هویدا شد ... سرم را پایین انداختم که با بالا کشیدن آب بینی اش سرم بالا آمد...

خوب دیگه من برم ... دیگه قیافت رو اینطوری نکن ... فکر کن چند روز اومدی مسافرت ... بقیه برگشتن هنوز خواستی میایم دنبالت برگرد خونه ... باشه ؟ !!

دوباره سر تکان دادم ... دهانم باز میشد نمی توانستم هیچ قولی برای نشکستن بغضم به خود دهم ... به میان آغوشش که کشیده شدم ، چشمانم را بستم و با نفس های عمیق عطرش را برای خود ذخیره کردم ... اما با زمزمه ی آرام کنار گوشم ، چشمانم باز شد...

برای همچین روزی هزار و یک آرزو داشتم ولی ...! حالا که اینجوری شد بیشتر فکر کن ... ببین اگه میتونی چیزی رو بسازی، بساز ... لچ و لجبازی نکن ... هیچ وقت برای خراب کردن دیر نیست ، سعی

کن حالا که فرصت هست برای ساختن تلاش کنی ... اونقدر که حداقل در آینده پیش وجدان خودت  
شرمنده نباشی ...

آخر سر هم از پس اشک های مزاحم بر نیامدم و روی صورتم روان شدن ... صدای فین فینم که بلندشد  
مرا از خود دور کرد و با نوک انگشتانش صورتم را خشک کرد...

چرا گریه میکنی عزیزم ... هیچ وقت یادت نره حرف هام اجبار نیست ، فقط دارم از یه فرصت  
حرف میزنم ... در خونه ی ما همیشه به روت بازه ، ولی بشین پیش خودت دو دوتا کن ببین حالا که  
فرصت داری میتونی چه کاری کنی ... به این فکر کن که آیندتو به بهترین نحوه بسازی ... برای خودت  
، برای اون موجودی که تو راهه ... نمی گم خودت رو فدا کن ولی سرسری و راحت هم نگذر ... همون  
قدر که بقیه حق زندگی کردن و آسایش رو دارن ، تو هم داری ... تا تو از زندگی لذت نبری ، نمیتونی  
این شادی رو به هیچ کس دیگه ای منتقل کنی ... پس اول سعی کن آرامش رو برای خودت پیدا کنی..

لبخند کم جانی به صورت نگران مادر زدم و نگاهم به دنبال فرزین تا به آشپزخانه کشیده شد ... لیوان به  
دست پشت این نگاهش درگیر نقطه ای نامفهومی در فضا بود ... یعنی میشد به فرصت دوباره ای فکر  
کرد؟! اگر چند ماه پیش بود از این حرف های مادر انرژی مبارزه در وجودم زنده میشد ... انرژی که  
شده زندگیم را به چنگ و دندان بگیرم و تا می توانم حفظش کنم ... ولی حال!!! یعنی میشد؟! میشد که  
بدبین نباشم؟! هرچند انگار بعید بود ... یعنی همین امروز و با دیدن مهمان ویژه فرزین به نتیجه رسیدم  
این تلاش بی نتیجه است ... مادر از همه چیز بی خبر بود که این حرف ها را میزد ... باید کمی از آن  
را میگفتم تا کمی درکم می کرد ... تا نصیحت هایش کمی منطبق تر میشد بر شرایط زندگیم ... اما فعلا  
نه ... الان نه ... هنوز از آینده می ترسم...

شانه به شانه ی فرزین ایستاده بودم وقتی مادر برای بار آخر مرا به فرزین سپرد و با خداحافظی کوتاهی  
در را پشت سرش بست ... و حالا من بودم و مردی که نه می ترسیدم ازش ، نه حسی داشتم و نه می  
فهمیدمش ... عقب گرد کردم و دوباره خود را به پنجره رساندم ... پدر بود که به محض خروج مادر از

درب ساختمان خود را از بدنه ی ماشین کند و پشت فرمان جای گرفت و طولی نکشید که کوچه از ماشین های پر نور خالی شد و پشت خود سیاهی را جا گذاشت...

این دو هفته مثل برق و باد گذشت ... پدر از حرفش کوتاه نیامد و عاقبتش خبر نابهنگام جشن عروسی ما بود ... پدر بر هم خوردن نامزدی را با اختلاف نظر سر مکان زندگی توجیه کرد ... اینکه فرزین قصد رفتن از کشور را داشته و چون من نمیخواستم پدر و مادر را تنها بگذارم از نامزدی گذشته ام ... ولی حالا با وساطت مشکل برطرف شده و باید زودتر عقد می کردیم تا کارهای رفتنمان انجام شود و مثلاً به درخواست خود مراسم عقد و عروسی را با جشن خودمانی یکی می کردیم ... حالا چقدر این سناریو غیرمنتظره باورپذیر بود را نمی دانم ولی در عرض دو هفته در مراسم جشن خودمانی من و فرزین به عقد هم درآمدیم ... پدر و مادر قلبی فرزین هم بودند ... همان خانمی که شاید چند بار بیشتر ندیده بودم و سر سفره صورتم را بوسید و سرویس طلایی به گردنم انداخت ... یک عمو نامی هم در مجلس حضور داشت به همراه چند دوست و آشنا ... نفهمیدم میان آن ها حمیدنامی هم بود یا نه؟! فکر کن می آمد!! ... بقیه ی بستگان هم که از همان اول خارج از کشور یا شهرستان دور بودند و از اول هم فرزین بستگان زیادی را در اطرافش نداشت...

برگشتم و نگاهم در خانه چرخید ... این چند وقت پا در این خانه نگذاشته بودم ... فقط مادر چندباری آمده بود و بعضی مسائل را چک کرده بود ... منم مثل بقیه در این نقش حل شدم ... هیچ جهیزیه ای نیاوردم و به همه گفتم وقتی قرار است تا چندماه دیگر مهاجرت کنیم دیگر خرید وسایل نو بی فایده است ... بگذریم که همه چقدر به به و چهچه کردن ... هرچند که بعد از عقد پدر جلوی جمع و شاید بیشتر منظورش جلوی خانواده فرزین بود که دفترچه حسابی به دستم داد و اعلام کرد که پول جهیزیه ای است که در این سال ها در حسابی جداگانه برایم پس انداز کرده اند ... خوب الان هرچه بود یک حساب پرپول هم داشتم ولی وسایل به اصلاح خانه ام هنوز همان چیدمان بود ... حتی اگر مهمان چندروزه هم بودم برای پیشگیری از دیوانگی باید جای این وسایل را عوض می کردم ... فردا باید فرزین را به کار میبستم .. حتی اگر پشت همه چیز نقشه ای بود ، حال که من زن این خانه بودم منطقی بود که همه چیز بر اساس نظر من باشد...

یکم بیا بشین ... امروز زیاد سرپا بودی خسته ای ...

نگاهم به فرزین رسید ... چه مهربان شده بود !! به سمت اتاق خواب حرکت کردم و آرام لب زدم...

برم لباس راحتی تنم کنم ... لطف میکنی چایی ساز رو بزنی به برق...

و بی آنکه منتظر جوابش شوم درب اتاقش را گشودم ... با دیدن اتاق ذهنم حرفم را تصحیح کرد ... درب اتاق مشترکمان را گشودم ... تنها چیزی که عوض شده بود این اتاق بود ... چه خوب که عوض شد ... دیگر از آن تخت یک نفره گوشه ی اتاق خبری نبود ... به جایش تخت دونفره شکیلی با روتختی گلپهیی خوش رنگی میان اتاق خودنمایی می کرد ... یعنی میشد این اتاق روزی واقعا یک اتاق مشترک باشد نه صرفا یک ظاهرسازی گول زنک !!! سرم را تکان دادم تا به خیال پردازی فرصت بیشتری برای جولان ندهم ... همین تخت هم اصرار مادر بود ... که حداقل باید ظاهر یک اتاق مشترک را درست می کردیم حتی اگر به ظاهر برای چند ماه بود ... بعضی وقت ها فکر می کردم زیادی به این زندگی امیدوار بودند ... شایدم حق داشتند ، شایدم حق نداشتند ... به سمت کمده رفتم که نیمی از لباس هایم را در خود جای داده بود ... نمی دانم این هم جزئی از ظاهرسازی بود یا نه به امیدواریشان برمیکشتم !!!

لباس راحتی به تن زدم و موهای لخت شده ام را پشت سرم بستم ... آبی به دست و صورتم زدم و به سمت آشپزخانه راه افتادم که صدای فرزین به گوش رسید...

بشین من الان برات میارم ...

خوب چه بهتر ... خود را روی راحتی ولو کردم و لحظه ای پلک هایم را روی هم گذاشتم...

خوابیدی !!؟

چشمانم را باز و کمی صاف تر نشستم که ادامه داد : آگه خوابت میاد برو بخواب...  
نه کوتاهی گفتم که با دیدن لیوان درون پیش دستی صورتم جمع شد...

سرم درد میکنه ... گفتم که چایی میخوام...

خواستم بلند شوم که مچ دستم را گرفت و خود نیز روی مبل کناری نشست و پیش دستی حاوی آب  
پرتقال را روی میز وسط قرار داد...

مامانت کلی سفارش کرد که قاتل چایی و قهوه هستی حواسم رو جمع کنم ... چایی ممنوع .. قهوه و  
نسکافه و هر چیزی که کافئین داشته باشه ممنوع ... الانم آب پرتقال رو بخور ؛ کپسول و ویتامین هاتم  
گذاشتم ...

ایشی کردم و خم شدم و لیوان و قرص ها را برداشتم...

اصلا این ادا و اصولا بهت نمیاد ... کسی که نیست ، زیاد به خودت سخت نگیر...

دستی روی موهای کمی بلند شده اش کشید و با نفس عمیقی به پشتی مبل تکیه داد...

خواهشا گیرنده ... مثل بچه های خوبم حداقل مراقب خودت باش...

بی حرف آب پرتقال را خوردم و به چشمان بسته اش زل زدم ... چیزی 2 هفته خوره وار در ذهنم می  
چرخید ولی هنوز جرات پرسیدنش را پیدا نکرده بودم ... ولی آخر چه !!!؟

اصلا میتونی دوستش داشته باشی !!!؟

چشمانش که باز شد ، نگاه سوالیش از چشمانم گرفته شد و به دستان قفل شده روی شکم رسید و همان  
جا مکث کرد ... یعنی می توانست دوستش بدارد !!!؟ از "نه" واضحی که ممکن بود از دهانش خارج  
شود ، تمام سرانگشتان یخ زده بود و تک تک سلول هایم چون تشنه ای گوش تیز کرده بودند ... ولی  
جوابش !!! ...

هنوز نمی دونم ...

نفس راحتی کشیدم ... همین که جوابم یک نه قاطع نبود هم خوب بود...

تو تونستی بالاخره دوستش داشته باشی !!!؟

نگاهم به چشمان منتظرش رسید ... این هم سوالی بود که دائم از جوابش فرار میکردم ... ولی انگار هنوز نتوانسته بودم با شرایط کنار بیایم و برایش دلیل پیدا کنم ..

نمی دونم ... نمی دونم دوستش دارم یا چیز دیگه است ... از طرف ازش بدم میاد ولی از یه طرف ...  
نمی دونم چیه ، چطوریه ... مثلا همین الان ! هر وقت دیگه ای بود بلند میشدم و برای خودم یه قهوه غلیظ درست می کردم ولی الان ... نمی فهمم چیه ... شاید فقط یه غریزه است ، چون هیچ حسی بهش ندارم ...

امتداد نگاهش که طولانی شد با خود فکر کردم این غریزه در او هم هست؟! یا نه!؟!

چرا همون موقع پشتم و اینستادی تا سقطش کنم!؟!

شاید اخم نقش بسته روی صورتش هم از همان غریزه اش نشات می گرفت...

نمی تونستم ... اون یه موجود بی گناهه...

یعنی گناه نداره بیاد تو این دنیایی که هیچ کس نمی خوادش..

مامان و بابات مواظبش هستن...

چشمانم گرد شد ... مادر و پدرم ...! هرچند که خود هم نمیخواستمش ولی انگار دوست نداشتم به این راحتی ازش بگذرد...

آره خوب ... ماما بابای من هستن جور من و تو رو بکشن ... دوباره بهترین کار رو انجام دادی ، البته برای خودت...

سودا خواهش میکنم دوباره شروع نکن ... خودتم خوب میدونی شرایط من طوری نیست که اون بچه رو نگه دارم...

آره خوب ... اصلا اینطوری برای توام بد نشد ... با کار انسان دوستانه جون یه بچه رو نجات دادی ... لطف کردی یه دختر خل رو عقد کردی تا انگ هرجایی بودن بهش نخوره ...

پوزخندی پررنگی زدم و ادامه دادم : تازه از همه مهم تر سر بلند برگشتی به مسیر پروندت ... حتما چهارروز دیگه بهت مدال افتخار شجاعت و از خودگذشتگی میدن...  
عصبانیش کرده بودم که صاف نشست و تیز به چشمانم خیره شده بود...

چرا همه چی رو به هم وصل میکنی؟! از چی ناراحتی؟! چرا خودت نگهش نمی داری؟!!

چرا!!! من من زبانم را خوردم و نامطمئن لب زدم : من.. من از اولم نمی خواستمش ... تو بودی که هیچی نگفتی ... درضمن اگه من بگم ماما بابام ، حداقل یه حقی دارم ولی نهایت پروئیه بعد از این همه بازی تو از خانواده من مایع بذاری..

مگه من و اینستادم پاش ... نگفتم که ره اش میکنم ، ولی نمی تونم بزرگش کنم..



نه واینستادی ... یعنی اگر پای منافعت وسط نبود و اینمیستادی...

کدوم منافع!!!؟ این که همه ی نظم زندگی و فکریم بهم ریخته برام سود داره؟! اینکه به خاطر اشتباهم توییخی رفته روی پروندم منافع؟! اینکه همه ی فکر و ذکرم شده آینده ی بچه ای که هنوزم نمی دونم حکمت وجودش چیه منافع؟! آخه چی این چند وقت به نفعم بوده!!!؟

چرا امروز محتشم رو دعوت کرده بودی!!!؟

لحظه ای ماند ... مثل منی که با ورود محتشم به خانه مان ماندم ... مثل منی که تمام مدت سر سفره ی عقد نگاهم به مردی بود که گوشه ای نشسته و نظاره گرمان بود ... به چه حقی او را دعوت کرده بود!!!؟ می خواست چه چیز را ثابت کند؟! که بازی هنوز ادامه دارد؟! یا ...!!!؟

می دونست ... اون روز مثلا بحث تو رو کشید وسط که از زبون خودم بگم داریم عقد میکنیم ... وقتی هم فهمید با خنده شیرینی خواست ... منم تعارف کردم ... فکر نمی کردم بیاد ...

از عصبانیت دندان هایم را روی هم فشردم..

مثل چی داری دروغ میگی ... اصلا چرا باید تعارفش می کردی؟! بگو دلم میخواست دوباره پاش به زندگیت باز بشه..

الکی عصبانی نشو ... من فقط تعارف کردم ... نمی خواستم فعلا خبر داشته باشه ، حوصله تشنج و قاطی کردن تو رو اون وسط نداشتم ... فکر نمی کردم بیاد ... فکر کردم مثل نامزدی که رفت خودش رو گم و گور کرد الانم چند روز غیبتش میزنه ولی اومد...

لحظه ای ساکت شدم و جملاتش را برای خودم مرور کردم...

منظورت چیه؟!؟

کلافه بود انگار ... مثل کسی که نباید حرفی را میزد ولی زده بود...

چه منظوری؟!؟

اینکه رفت و خودش رو گم و گور کرد...

چرا الکی حساس میشی ... منظورم مسافرتش بود ... محشتم معمولا زیاد یه دفعه ای اینور و اونور میره ... اصلا همه کاره‌اش به نظر بی برنامه میان ... اهل اینجور مهمونی رفتن و با کارمنداش گرم گرفتن نیست .. به خاطر همین فکر نمی کردم بیاد ...

نمی دانم چرا کلافگیش زیر زبانم مزه کرده بود...

ولی تو میگفتی من براتش فرق دارم...

آره میگفتم ... الانم میگم ... اصلا شاید به خاطر همین فرق بوده که قوانینش رو شکسته و رفته مهمونی کارمند سابقش ... شاید اینجوری میخواست برت گردونه ... نگو که این مدت باهات صحبت نکردی...

نه صحبت کردم ... چند بار تلفنی .. یه بارم دیدمش .. اونم به خاطر تو بود ، که نمی خواستم به چیزی حساس بشه ... ولی تو ... یادت باشه من دیگه با نقشه هات کاری ندارم ... پس سعی نکن الکی من رو به اون نزدیک کنی چون چیزی دستت رو نمی گیره...

الان داری تهدید میکنی؟! !!

بلند شدم و نگاهی حواله اش کردم..

تهدید نه ... آدم که شوهرش رو تهدید نمیکنه ... فقط دارم میگم این چند وقت نقش یه پدر فداکار رو بازی کن و برای سلامتی این بچه ام شده من رو از استرس و فشار دور نگاه دار ... نمی خوام دوباره زیر بار فشار عصبی سیم پیچیه قاطی کنه که ...

خواستم به سمت اتاق بروم که با حرفش خشک شده ماندم...

شرکت نمیخواد بری ... فقط ... حالا که اینجوری شده ... یعنی امروز برای آخر هفته دعوتمون کرد آپارتمانش ... من بهش گفتم احتمالا نمیایم ولی خوب...

نفس در سینه ام حبس شد ... حتما ادامه ی جمله اس این بود که " ولی خوب بهتر است که برویم " ... به ضرب برگشتم و نگاه عصبانیم رو دوختم به چشمانش...

دیدی حرف هام دروغ نبود...

اون گفت من که قبول نکردم ... الانم دارم ازت میپرسم ... فقط قراره چند ساعت بریم خوش و یه شام بخوریم...

این وسط به تو چی میرسه..

من تا حالا آپارتمانش نرفتم..

هه ... همین دیگه ... پس به تو خیلی چیزا میرسه..

ببین میتونیم این چند ماه رو همین جوری با هم بکنیم ، یا حداقل ازش به بهترین نحو استفاده کنیم..

میدونی چیه ... این اجبارهای صلح آمیزیت من رو شیفته ی خودش کرده..

من مجبورت نمی کنم..

اگه میتونستی این کار رو میکردی؟! مثل همون روزی که مجبورم کردی تا برنامه هاتون رو قبول کنم ... فقط الان اونقدر ازتون میدونم و پام وسط هست و به کله خر بودم ایمان آوردین که به راحتی نمی تونین حذف کنید ... پس فعلا مجبورین یه جوری باهام بسازین ...

ساکت که ماند ، پوزخندی عمیق زدم و فاصله ام را به صفر رساندم و انگشت اشاره ام را سینه اش کوبیدم...

یادت نرفته که محتشم برای چی من رو دوست داره ...

انگشتم را از سینه اش جدا کردم و به به شقیقه ام ضربه ای زدم و گفتم : برای این ... پس فکر نکن با یه آدم کودن طرفی...

پشت بهش کردم ولی هنوز قدمی برنداشته بودم که با لحن مسخره ای گفتم:

راستی مامان بابات فهمیدن که دارن نوه دار میشن ؟ !!!

برگشتم و نگاه سرخوشم را به چشمانش دوختم و ادامه دادم:

اسمشون چی بود ؟!! زری جون ؟!! یعنی از بس ندیدمش یادم نیامد ... خدا به همه از این مادرشوهرای بی آزار بده ... گفتمی بهشون چی به چیه !!! هرچند خیالت راحت مامان بهشون گفته میدونم ... وقتی زنگ زده بود که در مورد ما باهاشون صحبت کنه ... که مثلا بزرگ ترا بیان و با وساطت این قضیه رو حل و فصل کنن ... آخی ... مثلا خوشحال شدن یا ناراحت ... دعواتم کردن ؟!! یا نه ، اون موقع کاری به این چیزها نداشتن ... ساعتی اجارشون می کنید ... کارشون اینه ؟!!! یعنی خوشم میاد مامان بابای تقلبیت هم از شهرستان اجاره کردی که مجبور نشی هفته ای یه بار برای نقش بازی کردن هم شده بهشون سر بزنی ... واقعا آفرین دارین ؟!!! آخه اولش فکر می کردم مامان باباتن ولی بعد از یه ماه از نامزدیمون دیدم زیادی غیب تشریف دارن ... ولی جالبه که روی میز کنسول پذیراییت یه عکس خانوادگی باهاشون داشتی ولی از نزدیک اصلا شبیه مامان بابا نیستن ... یعنی اگه کسی باشه که نشناستت فکر می کنه از این آدم هایی هستی که کلا با خانوادش رفت و آمد نداره ولی خوب من که هرکسی نیستم که نشناستم...

سودا بسه دیگه .... برو بخواب...

چرا عزیزم ... اتفاقا چند وقته همش دارم فکر می کنم الان که قرار شده تو به این بچه هویت بدی ، هویتش قراره چطوری باشه ؟!!! قراره فامیلش فر همدن باشه ؟ !!

قدمی بلندی به سمت برداشت و با گرفتن دستم مرا به سمت اتاق کشید...

خسته ای توهم زدی الان ... هرچیزی که لازم بوده در مورد من بدونی رو بهت گفتم ... الکی هم نشین برای خودت فرضیه های عجیب و غریب بساز..

به مامان و بابای واقیعت گفتی امروز ازدواج کردی؟! که داری پدر میشی یا برات مهم نیستن..

فشار دستش روی بازویم نفسم را برد ولی حداقل صحت حرف هایم را تأیید کرد...

مامان و بابای من امروز تو مراسم بودن ... همون روز که فهمیدم دارم پدر میشم بهشون خبر دادم ... خیالت راحت شد یا قراره بیشتر بحث کنی...

به اتاق که رسید رهایم کرد ... بحث؟! نه نمی خواستم بحث کنم ... یعنی با همین فشار بازویم و صدای گرفته اش خودش را لو داد ... آدمی هرچقدر هم که آموزش دیده باشد ، هرچقدر هم که یاد بگیرد سخت باشد ، سنگ باشد بالاخره آدم است ... شاید یک جا کم آورد و انگار حق با فرزین بود ... فکر مشغولش فرزین روزهای اول را کمرنگ کرده بود ... فرزینی که هرچقدرم که تحریکش میکردی مثل تکه سنگ فقط زل میزد به چشمانت و هیچ از درونش نمی فهمیدی؟! انگار آن هم رسیده بود به جایی که ظاهر سنگی و غیرقابل نفوذش ترک برداشته بود...

هرچند بازی همین است ... برد و باخت دارد ... یک جا من باختم ، یک جا او و شاید یکجا هم محتشم ببازد و شاید تا به حال باخته بود؟!!!!

گوشه ای از تخت زیر ملافه خزیدم ... اگر من باختن بودم ، او هم باختن بود ... او هم زندگیش را باختن بود ... ولی به خاطر چه؟! وظیفه؟! مگر میشود انسانی به زندگی ایده آل خود فکر نکن ... آن را در ذهنش نسازد?!؟! یعنی فقط دختران این کار را می کردن ... نه مردان هم ایده آل هایی داشتن ... یک خانه و زندگی ... یعنی تا به حال فرزین هم به این چیزها فکر کرده بود؟! هرچند اگر فکر نکرده بود که پای حدیث نامی وسط نبود ... امیدوارم فکر کرده باشد .. چون دیگر اینطوری فقط من نیستم که

احساس پوچی می کند ، آن نیز احساس پوچی می کند ... تازه توبیخ هم شده ... هه ... حقش بود ... هرچند شاید هم حقش نبود ... هرکه نمی دانست من که می دانستم آن شب چه شد ... ولی خوب می توانست کمی خوددار باشد ... خوددار بود یا نبود؟! بود؟! ولی اگر میخواست خوددار باشد ، سودای مجنون آن شب چه میکرد؟! واقعا میخواستم برگردم ویلای محتشم؟! که چه؟! چم شده بود ... اصلا همان بهتر که کم آورد .. یک جا تحریک غرایز مردانه با چاشنی عصبانیت و جنون باعث شد که حداقل در هوشیاری از کثیف بودن خود متنفر نباشم ، که حداقل یک حرامی را حمل نکنم ... وای ! دوباره جای نوازش سفت و سخت آن شب پدر سوخت ... آن وقت آنها چه میکردند؟!؟!!

صدایی که آمد حواسم پرت شد ... فرزین حوله به دست در حال خشک کردن صورتش بود ... آری او هم باخته بود ... ولی حداقل او برای باختش یک هدف داشت ... یک هدفی که درست بود ... که وقتی به هدفش می رسید باختش رنگ می باخت و بی ارزش می شد ... یکبار گفته بود "یک سری آدم باید تو این دنیای بزرگ و سیاه جون بدن تا امثال شما تو دنیای کوچیک و فانتریتون راحت باشید " ... چقدر آن موقع جمله اش درد داشت ... بعضی ها برای ارزش هایی می جنگیدند و بعضی برای ضدارزش ها تلاش می کردند ... حال وقتی این ارزش و ضدارزش به هم میرسیدند روی هم چه تاثیر هایی میگذاشتند ...

مثل همان ضدارزش هایی که برای موجه نشان دادن خودشان لباس بره به تن می کردند که خود را موجه جلوه دهند ... مثل همان کسانی که ریش می گذارند و با مهر روی پیشانی خود داغ می کنند و در جمع ولاضالین نمازشان را کشیده می خوانند ... همان ضدارزش هایی که در خلوت خود به اندازه ی ارزشی که به این ارزش ها پایبند نیستن ولی مصلحتشان این است که خود را مدافع صدآتشه ارزشها نشان دهند ... خوب است دیگر .. اینگونه به هرچه میخوانند می رسند ... هم سیبیل های کلفتشان همیشه چرب می ماند ... هم اینکه ارزشهایی را که حتی اندکی بهشان اعتقاد ندارند را در نگاه مردم به لجن می کشند و از این آب گل آلود ماهی های تپل و میل می گیرند .. خوب چه چیزی بهتر از این..

بعضی وقت ها دلم میسزود .. ای کاش ارزش هامان را در دل هایمان حفظ می کردیم ... ای کاش ارزش هایمان به کناری ولی پوئی برای امتیاز دهی نمیشد ... که هرکس رد شد و خواست خود را به جایی برساند پشت ارزش هایمان مخفی شود و گند بزند به تمام ارزش ها و باورهایمان ... ای کاش هرکس با ارزشهای خود می توانست هرچقدر می خواست بالا رود ... آن وقت خوب و بد برای مردم روشن میشد ... آن موقع دیگر کسی به خودش زحمت نمیداد برای پیشرفت لباس بره ها را بپوشد و کاری کند که حتی از بره ها هم بترسیم..

نگاهم تا فرزین کشیده شد ... بعضی ها هم برای حفظ ارزش ها تلاش می کردند ... برای حفظ ارزش ها در برابر ضدارزش ها ... آنوقت بود که لباس گرگ میپوشیدند تا به خلوت گرگ واره ی بره نماها نزدیک شوند ... شاید بعضی وقت ها مجبور میشدند مثل گرگ باشند ... مثل آن بره نماهایی که در جمع

ارزش ها ، کمر خم می کردند و ولاضالین های کشیده میخواندند ، این هاهم گرگ میشدند و در دنیای واقعی آنها مثل خودشان عمل می کردند ... مثل فرزینی که دست رد به سینی گیلان های خوش رنگ و لعاب نمیزد ولی میگفت اینقدر ساده میگیرم که نفهمند مثل آنها نیستم ... که با حفظ اصولش گرگ وار رفتار می کرد ... ولی باز اگر جایی مجبور میشد از اصولش هم میگذشت و میدرید تا از ارزش هایش حفاظت کند ... مثلاً زندگی و آسایش خود را می باخت تا یک پرونده نبازد ... که در کنار حفظ هدفش حتی از روی من هم رد میشد ... یعنی هدفش اینقدر بزرگ بود ... ولی مشکل این بود که من هدف او را درک نمی کردم ، که اگر درک می کردم زندگی اینقدر سیاه نمی شد ... شاید تنها کسی می تواند فداکاری کند که یک هدف بزرگ داشته باشد ... اما نهایت هدف من یه زندگی آرام و بی دغدغه بود ... خوب هرکس یک شکل بود و هدف زندگی من همین قدر کوچک ... آزار نمی رساندم و نمی خواستم کسی بهم آزاری برساند ... شایدم زیادی آرمانی و ایده آل فکر می کردم ... در این دنیا اینقدر دم های مختلف روی زمین در هم پیچیده بود که اگر میخواستی قدمی برداری و پیشرفت کنی هرآن ممکن بودی یکی شان را لقد کنی...

شاید تقصیر فکر محدود من بود ... چطور بعضی ها از جان خود هم میگذشتن برای رسیدن به چیزی ... حتی از جان خانواده و دوستانشان ... چطور بعضی ها منیتشان کمرنگ است ... مثل همان نوجوانانی که خود را به آب و آتش میزدند تا بروند و بجنگند و جلوی توپ و تانک سینه سپر کنند ... ولی خوب من ... هدفم حفظ آسایش کوچکم بود ... همان آسایشی که نزدیک به یک سال بود طوفان از خط خارج کرده بودش ... ولی طفلک آنهایی که آرزوهایشان خیلی وقت است نابود شده است ... مثل همان پدر خانواده ای که با اعتیاد خانواده اش را به نابودی می کشاند ... یا مادری که به دلیل نبود دارو شاهد مرگ بچه اش است ... یا بچه ای که شاهد تحلیل روز به روز مادر تنهای خود در پس کارهای سخت است...

فرزین چه میگفت ... که به دنبال یک سری دم کلفت هستند ... از همان دم کلفت های ضدارزشه بره نما که با بدبخت کردن مردم سیبیل هایشان را چرب می کنند ... خوب گناه محتشم کم از آن دم کلفت های بره نما نبود ... درست که مثل آنها نبود ولی از هوش و روابط خود استفاده میکرد و پول خون مردم را طیب و طاهر همچون هلویی پوست کنده در اختیارشان قرار میداد ... گاهی که بعضی از حرف های فرزین فکر می کنم حق را به آن می دهم ... فقط مشکل اینجا بود که من به جز روی گرگ وار فرزین چیزی از آن ندیده بودم و همیشه حس یک طعمه ی بدبخت که در قلاب ماهیگیری گیر افتاده و در حال درجا زدن است را داشته ام...

هرچند یکبار اتفاقی ارزش هایش را دیدم ... همان اوایل یک جمعه صبح به دنبالم آمد و به کوه رفتیم ... هرچند که الان بهتر فکر می کنم بی آنکه بدانم کلی تخلیه اطلاعاتیم کرد ولی بعد که برگشتیم همین جا و



کلی سر قرار دادها با هم کلنچار رفتیم عاقب از خستگی ظهر نشده گوشه ی همان تخت یک نفره اش بی هوش شدم ... یادم نیست چقدر از ظهر گذشته بود ولی وقتی خواب آلود به اتاق کارش سرک کشیدم و در سجده یافتمش بی اراده لبخندی روی لبم نقش بست ... شاید اولین بار بود که بیرون از پوسته خشک و خشن و درنده اش اینقدر آرام می دیدمش ... یاد آن تسبیح رنگی رنگی ریز و درشت درون سجاده کوچکش افتادم ... وقتی کنارش نشستم و بی حرف تسبیحش را برداشتم و غرق دانه های رنگی اش شدم و برای بار اول ، آرام و بدون اخم از خود میگفت ... که این تسبیح یادگار دخترک 10 ساله ی دوستش است که با وسایل مادرش درست کرده بود ... دوستی که خود را فدای ارزش هایش کرد ... یکی از همان آدم هایی که در این سیاهی این دنیا جان داده بودند...

چیزی لازم نداری برات بیارم...

کمی از جا پریدم و رشته ی افکارم پاره شد ... فرزین با لباس های راحتی بالا سرم ایستاده بود و انگار چیزی گفت...

چیزی گفتی؟!!

نمی خواستم بترسونمت ... دیدم چشمت بازه فکر کردم بیداری ... گفتم چیزی لازم نداری برات بیارم ...

سری تکان دادم و " نه " کوتاهی گفتم ولی قصد خروج که کرد زبانم چرخید...

کجا میخوابی?!!

می ترسی؟!؟!

ترس؟!؟! نه! ...

میرم تو سالن ... خوابم سبکه ... در اتاق رو باز میذارم آگه کاری داشتی صدام کن...

مامان گفت چند روز دیگه مهمون هامون میرن ... زیاد نمی مونم اینجا...

پشت به من گامی به سمت در برداشت و صدایش بلند شد...

زیاد سخت نگیر ... من خیلی وقته که تو سالن میخوابم ... الانم اینجا خونه ی توام هست ... تا هر وقت خواستی بمون ...

بی هیچ حرف دیگری قدم تند کرد و بیرون رفت ... چطور می توانست اینقدر راحت هیچ چیزی را بروز ندهد ... انگار همان قدره کم هم ، بعضی وقت ها از دستش در میرفت ... همیشه فکر می کردم راحت با آن شب کنار آمده ... که تا وقتی به آن شب اشاره مستقیم نمی شد عین خیالش هم نبود ... ولی میگفت خیلی وقت است که در سالن می خوابد ... یعنی در این اتاق نمی خوابید!!!

چرخه خوردن و پهلو به پهلو شدم ... امشب تند رفتم ... نباید آن حرف ها را میزد ... نباید حساس ترش می کردم ... با وجود همه خوب و بدهایی که میدانستم دلم نمی خواهد نقش آن کرم مفلوک سرقلاب را بازی کنم ... حتی اگر باعث صید ماهی درشتی میشدم که مردم یک شهر را از گرسنگی نجات می داد ... خوب هنوز هدف من آنقدر بزرگ نبود ... هدف من در حد ساختن همان آرامش و زندگی ایده آلم خلاصه میشد ... الان برای من حفظ همان داشته هایم اولویت داشت ... شاید اگر از اول رو بازی می کردند اینقدر از شان کینه به دل نمی گرفتم ... ولی کینه نهفته در دلم ، چشمانم را کور کرده ... چوب لای چرخشان نمی گذاشتم ولی هنوزم میخواستم بی سرو صدا خود را کناری بکشم ... امشب اشتباه کردم ... دلم پر بود و زبانم باز شد تا زخم بزند و التیام یابد ... ولی این راهش نبود ... با این جماعتی که تعداد نفس هایت را هم می شمردند نباید این گونه رفتار کرد ... کافی است ماهیت هدفشان را در خطر ببینند

تا برای حفظش هر کاری کنند ... همان پوسته ی دخترک بدبخت و نگون بخت بهتر بود ... همان یک نواختی خسته کننده ... زیاد باهوش و پوست کلفت به نظر بیایم کار خودم سخت تر است ... یاد مصی افتادم ... چشمانم را بستم ... همیشه میگفت بعضی وقت ها دست انگلیسی ها را از پشت می بندم ... دستم را از زیر بالشت رد کردم و کمی کج کردمش و در آغوش کشیدمش ... مادر هم همیشه میگفت با سیاست بوده ام ... کمی به تنم تکان دادم و یکی از پاهایم را کمی در شکم جمع کردم ... شاید بعضی چیزها در ذات آدم است و در حال خوب و بدت دست از سر و افکارت بر نمی دارد ... نفسی عمیق کشیدم و آرام بدن خود را شل کردم ... اول باید به این فکر بی سامانم نظمی دهم ... هر بار نظمی گرفته چیزی محکم به آن خورده و دوباره تکه تکه شده ... اول باید تکلیفم را با خودم روشن کنم و بعد بی سروصدا هر تصمیمی گرفتم عملی کنم ...

دو به شک به دکمه ی ارسال نگاه کردم ... نمی دانستم کارم درست است یا نه؟! به گوشیم که در حال زنگ خوردن بود نگاهی انداختم ... فرزین بود ، حتما حوصله اش سررفته که زنگ می زد ... انگشتم روی تاچ پد حرکت کرد و روی دکمه ی ارسال متوقف شد ... تلفن را به گوشم نزدیک کردم و همزمان با زدن دکمه ی ارسال و رویت تائید ارسال ، صفحات باز مانده را بستم و بدون اینکه اجازه ی حرف زدن بدهم تند و سریع پشت دهنی گوشی گفتم " اومدم ... اومدم " ... همین ... باز هم وقت فکر کردن و تصمیم گرفتن داشتم ... سریع صفحه ی لپ تاب را بستم و خود را از خانه خارج کردم و به ماشین رساندم...

همین که سوار ماشین شدم ، صدایش به گوش رسید..

چرا قطع کردی؟! میخواستم ببینم حالت خوب شد یا نه؟!!!

نیم نگاهی حواله اش کردم و تند و سریع گفتم : خوبم ... گفتم که عادیه ... فقط حالت تهوع داشتم ... خیلی منتظر موندی؟!!!

نه ... میخوای بریم دکتر...

دکتر برای چی؟! گفتم که عادیه ... مگه نگفتی دیر شده ، نمی خوای راه بیفتی؟!!!

کمی روی صورتم مکث کرد ... حال دنبال چه بود را نمی دانم؟! سر و دستم را به " معنی چیزی شد؟ " بالا بردم که نگاه گرفت و بالاخره راه افتاد ... آرام نفس راحتی کشیدم و دست مشت شده ام را باز کردم و فلش بندانگشتی استیلی که میانش گرفته بودم را بیرون کشیدم و به یو اس بی ضبط ماشین وصل کردم ... سکوت ماشین با نوای پخش شده از باندها شکست و من بی توجه به نگاه لحظه ای فرزین نگاهم را به خیابان دادم..

نمی دانم این فکر از کجا به ذهنم رسید ... ولی دائما استرس داشتم ... می ترسیدم نتوانم خودم را کنترل کنم و حالم بد شود ... گفت محتشم دعوتمان کرده آپارتمانش ... گفت تا به حال به آنجا نرفته ... پس ویلا رفتی در کار نبود؟! اما تا مطمئن نمی شدم با چه طرفم ذهنم آرام نمیگرفت...

میریم همون ویلا؟!!!

چند ثانیه سکوت شد و با تاخیر صدایش به گوش رسید...

نه ... گفتم که آپارتمانش ... محتشم اونجا زندگی نمیکنه ، یه آپارتمان تو تهران داره که اونجا ساکنه

...

سری تکان دادم و برای اینکه دوباره سکوت حکم فرما نشود لب زدم...

راستی به چیزی هم رسیدید؟!!!

سودا خوبی؟!!!

صدایش متعجب بود ... بعد از مدت ها کنجکاوی کردن تعجب هم داشت ... نگاهم را به بیرون دوختم و لب زدم:

ببخشید ... یادم نبود نباید تو این کارا دخالت کنم ... فقط میخواستم در مورد یه چیزی حرف بزنیم...  
ولی تو یه چیزیت میشه؟!!!

نگاهم که به نگاه ریزبینش رسید ، اخمی بین ابروانم نشاندم و سعی کردم خودم را جمع و جور کنم...

چه چیزی مثلا؟!!! خودم نمی دونم چمه ... حس می کنم قاطی کردم ... اصلا همش طبیعیه ، تو که زن نیستی این چیزا رو بفهمی ... بعضی وقت ها دلم میخواد حرف بزنم تا فکرم مشغول بشه ... ولی مثلا با تو چه حرف مشترکی میتونم داشته باشم که بزنم ... چطوره بشینیم در مورد اسم بچه حرف بزنیم  
!!؟ چطوره؟!!!

لحظه ای سکوت کردم و با بالا گرفت سر و کشیدن نفس عمیق سعی کردم همان چندقطره روان روی صورتم را کنترل کنم ... واقعا که حساس وزودرنج شده بودم ... هرچند که این همه فشار عصبی که توان تخلیه اش را نداشتم هم بی تاثیر نبود ... دستی که نوازش گونه روی دستم نشست نگاهم را به ضرب به سمت فرزین کشاند...

آروم باش ... مگه چیزی گفتیم ...

دندان روی هم فشردم و خواستم دستم را از زیر دستش بیرون بکشم که اینبار محکم تر گرفت و صدایم کمی بلندتر به گوش رسید...

مگه همیشه لازمه که کسی حرفی بزنه تا کسی رو ناراحت کنه؟!؟! منم دلم میخواد آروم باشم ولی همیشه ... اصلا همین که اینقدر زرزرو شدم و با هر چیزی اشکم به راه میشه هم اعصابم رو خرد کرده ... دلم میخواد بشینم با یکی حرف بزنم ولی هیچ کس نیست ... حتی هنوزم روم همیشه بشینم با مامانم حرف بزنم ... به دوستانم هنوز چیزی نگفتم چون حوصله ی سیم جین شدن نداشتم ... با دخترخاله و عموی همسن خودم هم نمی تونم حرف بزنم چون هنوز کسی چیزی نمیدونه و حوصله ی نصیحت ندارم ... با توام که همیشه حرف زد...

چرا همیشه؟!!

لحظه ای مکث کردم ... خیلی وقت بود که وقتی با او حرف میزدم حس می کردم در حال تخلیه اطلاعاتی هستم ... که هیچ چیز واقعی در مورد او وجود ندارد ... ولی حال که انگشت شصتت آرام روی دستم حرکت می کرد ، دلم به شدت کمی درد و دل میخواست .. درد و دلی از ترس های این روزهایم...

چون نمی خوام ... چون می بینم که هر روز در حال فرار کردنی؟!؟! که فقط از روی مسئولیت مواظب غذا خوردنمی و مثل ساعت زمان قرص هامو بهم یادآوری می کنی ... همین ... ولی یه بار نخواستی به غیر خودت منم ببینی ... آدم ها وقتی قراره از تنهایی و تجرد در بیان کلی شک و استرس دارن ... ولی هیچ کس نمی فهمه که من یه دفعه شدم 2 نفر ... نفری که وجودش برای هرکس تو هر شرایط نرمالی هم عجیبه ولی من تنهایی شدم دونفر ... بعد قبل از اینکه اون یه نفر رو قبول کنم شدیم

3 نفر ... البته این نفرات یکم متفاوت بود با روتین همیشگی ... جابه جا بودن ... اما الان یه دفعه ای شدید سه نفری که انگار هیچ ربطی بهم نداریم ... سه نفریم ولی من از همیشه تنهاترم ... تنهام و باید تو تنهایی خودم با همه ی این ها کنار بیام ... اما بیشتر حس یه آدم مریض رو دارم که باید سعی کنه با علائم بیماریش کنار بیاد...

من فکر می کردم نمی خوای در موردش حرف بزنی... ولی خوب راست میگی زن ها با مردها فرق دارن...

تو ام اشتباه زیاد می کنی...

آره ... منم زیاد اشتباه کردم ... ولی بزار رو حساب اینکه منم بلد نیستم..

هه ... فکر می کردم این چیزها رو خوب بهتون یاد میدن...

اینکه به کسی نزدیک بشیم؟! یا کسی رو بشناسیم؟! ... آره خوب .. ولی بعضی چیزها آدم رو گیج میکنه و نمی دونی باید چیکار کنی ... مثل الان تو ... مثل من که تکلیفم با خودم روشن نیست ... با زندگی روشن نیست ... حتی با اون بچه هم روشن نیست ... وقتی اینقدر مجهول هست ، عکس العمل نشون دادن سخت میشه ... شاید به قول تو فرار راحت ترین کار باشه...

پس ترسوایی؟!!!!

ترسو؟! آره تو این مورد به خصوص میترسم ... شاید اگه وسط یه میدون تیر باشم اینقدر نترسم که از این روزها می ترسم ... حداقل اونجا می دونم برای چی باید تلاش کنم ... ولی الان؟! حتی دیگه نمی دونم دارم چیکار می کنم...

نگاهش میخ جاده بود و لحظه ای دستش ثابت روی دستم باقی مانده بود ... حتی شک ، او را هم از فرزین زیرک روزهای اول دور کرده بود...

خوب بگو ... میخوام بشنوم...

نگاهش کردم ... خواستم دهان باز کنم ولی لحظه ای با پشت دست تودهنی محکمی به دل بهانه گیرم زدم ... مثلا میخواستم چه بگویم ... کجای زندگی من روتین و متناسب را فانتری هایم بود که حال با حرف زدن چیزی درست شود ... مثلا بگویم دلم میخواد مثل همه ی مردان با دیدن خوشحالیش از پدر شدن، بیشتر و راحت تر موجود درون بطنم را بپذیرم ... که شادی اش انگیزیه ای شود برای تلاش ... که دل بهانه جویم کمی ناز و نوازش می خواهد ... که کمی دل شاد میخوام ... که دلم بوسه ای بر شکم را میخواد که تنفرم را نسبت به موجود بداندگشتی بطنم به عشق تبدیل کند ... که پابه پایم این تغییرات مضخرف جسمی و روحی که انگار از وقتی فهمیده ام تنها نیستم بیشتر و سریع تر خودی نشان می دهند را درک کند ... که وقتی بهانه گیر میشوم با دلم راه بیاید ... که وقتی صبح ها حالم بد میشود مجبور نشوم خودم را در دست شویی خفه کنم که بویی نبرد .. که اگر فهمید فقط نباید جلوی رویم و بگوید " اگه حالت بده بریم دکتر " ... که دلم دکتر نمی خواهد، میخواد به آغوشم بکشد تا آرام شوم ... نمی فهمم عقده ای شده ام یا نه؟! بعضی وقت ها که بچه ها در مورد کسانی از آشناهاشان حرف میزدند که وپارشان به بوی شوهرانشان بود و دلشان نمیخواست از ده متریشان هم رد شوند دلم برایشان میسوخت ... ولی الان دلم می خواست همچین ویاری داشتم ... ولی بعضی وقت ها عقده های خفه شده ام سرد میاورد و تشنه ی لحظه ای آغوشی میشدم که حتی از نزدیک شدن بهش می ترسیدم..

مثلا میخواستی چه چیزی را بگویی که اینطور قاطی کردی؟! دقیقا کدامشان را میخواهی بگویی؟! خوب دلم میخواست همه را بگویم ... که همه چیز بچه آوردن پای زن نیست ... که خود زن به اندازه ی کافی از لحاظ روحی داغان میشود و حتی با عشق بزرگی به نام مادری باز هم گاهی کم می آورد ... که احتیاج به دوپینگ قوی روحی دارد ... اصلا همین که فکر میکردم تا چند ماه دیگر مثل یک توپ اینور و آنور قل میخورم هم عصبی میشدم ... اینکه شاید مثل بعضی خانم ها که بادمی آوردند و وزنشان دو، سه برابر میشد ، بشوم چهارستون بدنم می لرزید ... یکی باید به مردان می گفت بچه آوردن فقط زاییدن آن نیست ... 9 ماه باید با هزار و یک تغییر و تحول روحی و جسمی کنار می آمدی که عاقبت یک بچه ی دو، سه کیلویی زشت و قرمز که شبیه جوجه یک روزه میلرزد و به جای گریه انگار میومیو میکند و هر آن بترسی که موقع گریه فکش از جا کنده شود را بدهند بغلت و تازه فکر کنی که این همه سختی کشیده ای که این بچه را تحویل دهند ... اصلا شاید در اتاق عمل جابه جایش کرده اند ... تازه همه ی این ها یک طرف ، فکر کردن به روزهای متفاوت بعدش برای آدمی با شرایط من هم یک طرف ... ولی از گفتن همه ی این ها می ترسیدم .... از اینکه شامل محبت نمایشی اش شوم می ترسیدم ... آن وقت شک و دودلی به آتشم میزدم ... که حتی از وابسته تر شدن می ترسیدم ... پس خفه شو و سعی کن مثل تا به حال خودت پای همه چیز بایستی...



کجایی ???

با صدایش به خود آمدم و نگاه گیجم را به چشمانش دادم ... سری تکان داد و گفت...

کجایی !! منتظرم...

دستم را از زیر دستش بیرون کشیدم و کمی صاف تر نشستم...

هیچی نیست ... زیاد جدی نگیر ... هورمن هام بالا و پایین میشه الکی قاطی می کنم ... کلا زیاد زن  
حامله رو جدی نگیر ...

نگاهش که کردم ، چشمانش را به سمت شکمم یافتم ... ناخداگاه کمی تکان خوردم و لب زدم...

چقدر مونده برسیم ...

انگار نگاهش دوباره فقط معطوف جاده شد...

یه ده دقیقه دیگه فکر کنم ...

آرام تر بودم ... انگار همین حرف زدن نصف و نیمه هم کمی سبکم کرد ... آنقدر که سعی کردم حتی این ده دقیقه فاصله تا مقصد هم نادیده بگیرم و به هیچ چیز فکر نکنم ... به جایش حواسم را پی ملودی پخش شده کردم و فکرم را با بالا و پایین رفتن نت هایش حرکت دادم...

سودا من رو می بخشی؟!؟

چشمان بسته ام باز شد ... جدی بود و البته کمی گرفته ... این روزها قابلیت آدم خوانیم هم بالا رفته بود ... شاید به شناخت برمینگشت ... هرچه آدم ها را بیشتر می شناختی ، عکس العمل هایشان را بهتر می فهمیدی...

چرا باید ببخشم؟!؟

اون شب...

میان حرفش پریدم و کمی تند گفتم : یعنی فکر می کنی بقیه ی کارهات درست بودند؟!؟!؟

درست؟!؟!؟ نمی دونم ... ولی می دونم کاری نکرده بودم که قبلش خودت ندونی؟!؟

هه ... یعنی میخوای بگی من همه چیز رو می دونستم ... چه جالب...

نه ! ولی اونقدری که بهت ربط پیدا می کرد می دونستی ... فکر می کردم اونقدر که درگیر احساسات نشی می دونی ...

لبخند تلخی گوشه ی لبم نشست و لب زدم : مطمئنی !!؟

سکوت لحظه ایش نشان میداد که خودش هم مطمئن نیست ... قبل از اینکه چیزی بگویم آرام لب زدم..

آدم ها معمولا جایی اشتباه میکنند که اصلا فکرش نمی کنن ... اون شب و چیزی که تو فکرته چیزی نبود که به خاطرش من بخوام تو رو ببخشم ... شاید حتی تو باید من رو ببخشی !! ولی برای بقیه ی چیزهایی که خودت رو در مورثون محق می دونی ... نمی دونم !!؟ نمی دونم می تونم ببخشم یا نه !!؟ ببخشم که من رو وارد این بازی کردی یا نه !!؟ شما فقط ریسک کردید ... ولی توی ریسک کردنتون فقط هدف خودتون مهم بود ... زندگی آدم هایی که بی خبر درگیرشون کردید مهم نبود ...

چیزی نگفت ... البته گفت ولی زیرلبش .. آنقدر آرام که شاید فقط قصد توجیه خودش را داشت ... اما گوش های تیزشده ی من شنید ... شنیدم که گفت " تو می خواستی یا نه درگیر بودی " ... درگیر درگیر درگیر ... دوباره واقعیت عین پتک بر سرم فرود آمد ... من وسط مردابی در حال دست و پا زدن بودم که حتی خود هم از مرداب بودن آن خبر نداشتم ... من درگیر بودم و هرکس که رسید فقط به منافع خود فکر کرد ... به جای اینکه دست دراز کند و مرا از این باتلاق بیرون بکشد ، پا روی سرم گذاشت تا با عبور از من به جای دلخواه خود برسد و هیچ به این فکر نکرد که با این کار زودتر غرق می شوم... بقیه ی مسیر به سکوت گذشت ... آن که چیزی نگفت و من ترجیح دادم سکوت کنم تا چیزی نگفته ام ... جلوی برج بلندی که ترمز کرد لحظه ای نگاهم معطوف طبقاتش شده بود ... روز اولی هم که شرکت رفتم نگاهم به ساختمان بلند شرکت بود ... فکر می کردم آدم با قابلیت های خود و فراهم آمدن امکانات کافی می تواند هرچقدر که بخواهد بالا بپرد و پرواز کند ... ولی حواسم نبود که پریدن شرایطی داشت ... واقعا جای چند کورس 3 واحدی تخصصی پشت سر هم در مورد پیشرفت و پرواز در دانشگاه ها خالی بود...

صدای موزیک با چرخاندن سوئیچ و خاموش شدن ماشین قطع شد ... تازه حواسم جمع شد .... آب دهانم را قورت دادم ... دست دراز کردم و فلش کوچک استیل را جدا کردم و قبل از باز کردن در توسط فرزین دست دیگرم را به سمتش دراز کردم...

میشه سوئیچ یا دسته کلیدت رو بدی؟! !!

به سمت برگشت و سوالی نگاهم کرد...

برای چی میخوای?! !!

نگاهی به سوئیچ اسیر بین انگشتانش انداختم ... نه آن زیاد به کارم نمی آمد ... دستم را تکان دادم و دوباره گفتم:

میخوام دیگه ... دسته کلید خونه رو بده ....

انگار در ذات این این آدم چیزی به نام حرف گوش دادن نبود ... دستم را دوباره تکان دادم و ای بابایی گفتم که عاقبت دستش درون جیبش فرو رفت و با دسته کلید بیرون آمد ... لبخندی کمرنگ روی لبم نقش بست ... این خوب بود ... دست پیش کشیدم و کلید را از دستش گرفتم و قلاب متصل به بند انتهای فلش را روی حلقه ی دسته کلید بند کردم ... خوب شد ... فلش استیل کوچک میان چهارکلید زیاد به چشم نمی

آمد ... دسته کلید را بهش برگرداندم که با نگاه سوالیش روبه رو شدم و قبل از اینکه چیزی بپرسد لب زدم...

کوچیکه تو کیفم گم و گور میشه ...

انگار قانع نشده بود که گفت : میذاشتی تو ماشین میموند خوب...

اینقدر سخته؟! ... ناراحتی درش بیارم !! ... بعد که تو اینقدر واردی نمی دونی نباید چیزی تو ماشین گذاشت که دزدها وسوسه بشن ... فکر کن به خاطر یه فلش فنقلی بزن شیشه ی ماشین رو بشکنن...

چشمان گرد شده اش خنده دارش کرده بود ... با دست اشاره ای به اطراف زد و گفت:

توجه کن تو چه محله ای هستی ... کسی اینجا برای یه فلش شیشه نمی شکنه ... دزدم بخواد کاری کنه اینقدر چیزهای باارزش تو این محل پیدا میشه که طرف یه فلش بیست ، سی تومنی نره ...

صورتتم را جمع کردم و گفتم : 32 گیگه ... بیست ، سی تومه چیه ???

صدای خنده اش که بلندشد ، خودم هم خنده ام گرفت .. خوب بود ... همین که خندید یعنی حواسش پرت شده...

اوه اوه ... 32 گیگ گرفتی آهنگ پرکنی؟! !!

دستش که به دستگیره در بند شد ، لبخندی زدم ... احتمالا اگر بداند که صبح فلش را فرمت کردم و کلا بیست تا آهنگ هم بیشتر درونش نیست بی نصیب نمی گذاشت ... دست به دستگیره گرفتم و پیاده شدم ...  
شانه به شانه اش که ایستادم صدایش بلند شد...

طبقه ی آخره ...

ناخداگاه نگاهم از جعبه ی شیرینی میان دستان فرزین که عصر قبل از آمدن به خانه گرفته بود گذشت و بار دیگر طبقه به طبقه ی ساختمان را از نظر گذراند ... چند طبقه بود؟! !!! محتشم برای رسیدن به آن بالا بالاها چه کار ها کرده و نکرده بود؟! !!! برای نگه داشتن داشته هایش چه کار ها که نمی کرد؟! !!! دوباره استرس به جانم افتاد ... دستی که پشت کمرم قرار گرفت ناخداگاه حرکت کردم و سعی کردم با فکر کردن به چیزهای متفرقه کمی خود را آرام کنم ...

اولین چیزی که بعد از باز شدن در به چشم آمد لبخند نقش بسته روی صورت مرد روبرویم بود ... شاید آخرین ملاقاتمان یک ماه و نیم پیش بود و من آن موقع چه ساده فکر می کردم که تمام مشکلات همان جا تمام میشود ... و حالا ، دوباره رسیدم روبروی آدمی که بیشتر از تمامی آدم های روی زمین گیجم می کرد...

با حفظ همان لعنتی کش آمده سلامی کرد و خود را از درگاه در کنار کشید ... با هدایت دست فرزین زودتر از او وارد شدم و با سلامی کوتاه دستم را میان دستان گرمش قرار دادم ... کمی خود را کنار کشیدم و به دست دادن و خوش و بش های معمول مردان نگاه کردم ... لحظه ای فرزین را با محتشم مقایسه کردم ... هر دو قد بلند و حدودا هم قد بودند ولی فرزین چهارشانه تر و درشت تر از محتشم به نظر می رسید ... ولی بینشان لب های خندان محتشم برتری داشت ... فرزین همیشه خشک و جدی بود و گاهی که نقشش می کشید مهربان و آرام ... ولی محتشم یا در کار برزخی و جدی میشد یا معمولا خنده رو و مهربان که هر بار شک می کردم محتشم و چه به خلاف ... !!! هرچند که خلاف که به ظاهر

نیست ... یکی ممکن است موهای فر فری و سیبیل پر پشت داشته باشد و پاشنه ی کفشش را بخواباند ولی آزارش به یک مورچه هم نرسد ، یکی هم می تواند اتوکشیده و خوش برخورد باشد ولی هزار و یک رنگ پشت رنگ و لعاب موجهش خوابیده باشد ... مثلاً همین حالا هم اگر کسی فرزین و محتشم را می دید میگفت فرزین با شلوار راسته ی مشکی و پیراهن اسپرت سورمه ایش که آستین هایش را بالا زده و قدرت دستانش را به رخ می کشید خلاف تر از محتشمی است که شلوار کتان نخ سبک کرم روشن با پیراهن اسپرتی به همان جنس و چنددرجه تیره تر به تن زده و با لبخندی گشاده روی صورتش در حال خوش آمد گفتن است ... خوب برای منی که حال خیلی چیزها می دانستم همین یک مثال نقض پررنگ بود ولی با همه ی این ها انگار محتشم خنده رو بهتر بود ... باز هرکاری کنی در برخوردهای سطحی و به زیر از یک سقف و فرار از شناخت ها ؛ آنقدر که ظاهر کسی روی ذهن و فکرت تاثیر میگذارد ، باطن و اصلش تاثیرگذار نیست...

نگاهی به اطراف انداختم ... کلا سیستم زندگی این مرد زیادی اروپایی بود ... سالن بزرگ خانه اش خیلی خلوت و شیک دکور شده بود و از شلوغی و ازدحام بی مورد خبری نبود ... سنگ روشن کف سالن حسابی برق می زد و چندین قالیچه نفیس ، متناسب با فضای خانه به چشم می خورد...

بعد از تعویض لباس با راهنمایی زن شیک پوش و جوانی که لحظه ی اول با دیدنش لحظه ای ماندم ، به سمتی از سالن هدایت شدم ... با دیدنشان دستی روی لباسم کشیدم و قدم هایم را منظم تر کردم ... یک پیراهن تابستانی آستین سه ربع که از زیر سینه گشاد میشد و تا بالای زانویم می آمد به همراه ساپورتی ضخیم به تن کرده بودم ... نمی دانم جدیداً وسواس پیدا کرده بودم یا واقعا شکمم کمی جلو آمده بود ولی هرچه بود به لباس های طرح گشاد روی آورده بودم تا شده کمی خود را گول بزنم...  
به محض رسیدنم محتشم از جای برخاست و صدایش به گوش رسید...

چه عجب ... ما این کارمند فراریمون رو ملاقات کردم ...

با تعارف دستانش روی مبل کنار فرزین نشستم و سعی کردم رد لبخندی هرچند تقلبی را روی لبانم بنشانم ... سودا آرام باش... با هم صحبت کرده بودیم پس آدم باش...

خودتون می‌گید کارمند ... کارمندا که نباید زیاد مزاحم کار رئیس هاشون بشن ... مخصوصا که تو مرخصی باشن..

نه مثل اینکه مرخصی بهت ساخته..

و با تمام شدن این جمله اش خنده ای صدادار تحویل داد .. جایش خالی بود ساختنی نشانش می‌دادم که حسابی حض کند ولی خروجیم چیزی یک لبخند آرام نبود..

سودا این مدت زیاد شرایطش استیبل نبود ، خیلی از خونه بیرون نمی‌اومد ... وگرنه همیشه حالتون رو از من میپرسه..

با حرف فرزین محتشم ابرویی بالا فرستاد و با دقت نگاهم کرد...

ولی واقعا انگار به این مرخصی احتیاج داشتی .. اصلا رو اومدی ...

از عبارت رو امدی اش اصلا خوشم نیامد ... ناخداگاه نگاهم به سمت لباس هایم رفت ... انگار انتخاب مدل لباسم اشتباه بود ... لباس لعنتی سینه هایم را بزرگ تر نشان میداد ... معذب دستی به لباسم کشیدم و اخم کمرنگی حواله ی محتشم کردم...



اوه .. یادم نبود خانم ها به این مسائل حساسن ... ولی خوب رو او مدن مثبت مد نظرم بود ... این  
اواخر بیش از حد لاغر شدی بودی ... اصلا صورتت پر که شده بهتره...

البته که سودا همیشه خوب و زیبا بوده ... فقط الان زیبا تر شده ...

فکر کن ! فرزین به من بگوید زیبا !!! که بود که همیشه میگفت فقط خاص هستم و از زیبایی بوی  
چندانی نبردم ... سودا خفه ... کر شو لطفا ... تو که میدانستی چه خبر است پس فعلا کر شو...

میگم بحث دیگه ای به غیر از این موضوع نیست که در موردش حرف بزنی...

لبخند محشتم که اوج گرفت و لعنتی لعنتی اش را دوباره به رخ کشید اخم هایم در هم شد ... این مرد  
چطور می توانست اینقدر راحت لبخندهای گشاده بزند ... دهان باز شده اش با آمدن همان زن جوان  
ناتمام ماند .. با دیدن محتوای خوش رنگ گیلان ها ، دستم را به علامت منع پیش کشیدم..

مرسی ... من نمی خورم...

آب انگور سیاهه...

نیم نگاهی به محتشم انداختم ... مرض داشت آب انگور را در گیلان سرو می کرد ... خوب هر چند که  
آب انگور را در گیلان سرو می کردند ولی خوب نه هر آب انگوری را !!! دو به شک گیلان را بین  
دستانم گرفتم کمی به بینی ام نزدیک کردم و بو کشیدم ... بوی خاصی که نداشت .. کمی مزه کردم و با  
خیال راحت به ابروی بالا رفته مرد روبرویم نگاه کردم...

یادم نرفته از الکل بیزاری..

واقعا؟!!

واقعا ... به سلامتی زوج جوان ...

حتی همراهی کردن به سلامتی اش هم خنده دار بود...

شنیدن خبر ازدواجتون بعد از اون مسائل شوکه کننده بود ولی در کنارش خیلی خوشحال شدم...

ممنون از لطفتون ولی خوب شرایط ، خیلی چیزها رو عوض می کنه...

شرایط؟!!

آره خوب...

به هر حال از شنیدن این خبر خوشحال شدم ... بیشتر به خاطر اینکه حس کردم که مشکلات حل شده و برگشتی به روند عادی زندگی...

بالاخره هرچفتمون اون موقع احساسی و غیرمنطقی تصمیم گرفتیم .. شاید بیشتر من مقصر بودم ولی خوشحالم که الان پیش همیم..

نگاهم به فرزین بود که این جمله را گفت ... یعنی تا کی ظرفیت داشتیم که فقط نظاره گر این گفت و گوهای احمقانه باشیم...

خوب از کی برمیگردی سرکار؟! !!

متعجب به سمت محتشم سوء استفادچی برگشتم و تا آمدم دهان باز کنم صدای فرزین به گوش رسید...

بهتره فعلا سودا استراحت کنه ... بالاخره تازه یه هفته است ازدواج کردیم ...

اینبار نگاه متعجبم شامل حال فرزین شد ... نه! انگار کمی هم فهم و درک داشت این آدم...

اون که البته ... اتفاقا میخواستم ببینم برنامه ای برای ماه عسل دارید یا نه؟!

برنامه که فعلا نه ... برنامه های ما یه دفعه ای شد و وقتی برای برنامه ریزی برای این موضوع نشد ... البته یه تصمیم هایی گرفتیم باید ببینیم چی میشه؟!

بحث جالب شده بود ... ماه عسل!!! دست به سینه به میل تکیه دادم و به تصمیماتم که تا به حال حتی لحظه ای به آن هم فکر نکرده بودم گوش دادم!!! ...

یه ویلا تو دبی دارم .. دنج و خوبه ... میتونید برید و چند هفته خوش بگذرونید ... یه جورایی بزارید رو حساب یه کادوی عروسی از طرف من..

اوووم ... پیشنهاد خوبیه ... سودا جان نظر تو چیه؟! !!

سودا جان ! انگار با من بود !! خوب بود نقش مرا این وسط فراموش نکرده اند ... شانه ای بالا انداختم و بی اهمیت لب زدم..

دبی الان گرمه ! من این روزا همش حس خفگی دارم ، عمرا جای گرم برم...

او هوم درسته ... به هر حال ماه عسلتون کادو عروسی از طرف منه ... خودت هرکجا دوست داری رو انتخاب کن ... اگه احتیاج به ویزا بود ، اقدام کنید .. اگه هم نه که هر وقت که خواستید بگید که من هماهنگ کنم...

ابروانم بالا رفت و لبخند کجی گوشه ی لبم نشست ... پول برای این مرد همه چیز بود ... حتی محبت را هم می خرید...

مرسی از لطفتون ... فعلا که ما شرایط ماه عسل رفتن رو نداریم ... نه فرزین جان !!؟  
حق با توئه ... فعلا وقت زیاد هست برای مسافرت ...

لبخند کمرنگی روی لب نشاندم و قبل از اینکه محتشم این بحث مسخره را ادامه دهد رو به آن گفتم:

راستی از آقای رسولی چه خبر !!؟ در نبود من راحت کار می کنن ...

انگار رسولی بحث جذابی بود که لبخندش جان گرفت...

اتفاقا وقتی فهمید که امشب اینجا میاید سلام مخصوص رسوند ... کلا بهروز زیادی توی کار دقیق و رکه ، وگر نه اصلا کینه ای نیست که بخواد به کسی گیر الکی بده...

منم که نگفتم گیر الکی دادن ... اتفاقا همیشه ایراداتشون بجا بوده ... شاید من زیادی برای کار شما بچه و خامم...

تو خام بودی اما الان دیگه نیستی ... هر آدمی روز بد داره ... خوشحالم که با مرخصیت موافقت کردم چون به نظر میاد که بهتر شدی...

ولی فکر کنم مرخصیم به یه تمدید بلندمدت نیاز داره...

چرا!!؟ حالت که خوبه ... البته هنوز صورتت رنگ پریده و بی حاله ولی یه مدت دیگه استراحت کنی اونم حل میشه...

هنوز جملاتش تمام نشده بود که ملودی موبایلی در فضا پخش شد ... انگار صدا زیادی برای محتشم آشنا بود که همزمان با گفتن حرف هایش قصد بلند شدن کرد ، اما دهان باز شده ام حتی فرصت اولین گام هم از آن گرفت...

گفتم که شرایط خیلی چیزها رو عوض می کنه ...

نگاه سوالیش به سمت کافی بود که لبخندی نرم روی صورتم بکارم و ادامه دهم : من حامله ام...

همیشه وقتی موبایل کسی در حال زنگ خوردن بود و بی جواب می ماند از صدایش کلافه می شدم ...  
اما اینبار ... انگار صدای زنگ بی جواب گوشی بهترین سنفونی گوش نواز دنیا بود ... با لبخندی  
کمرنگ تکیه ام را به پشتی مبل دادم و نگاهم را به چشمان میخ شده محشتم دوختم ... حس دلچسبی بود  
... اولین بار بود که در تمام این چند هفته به خاطر این موضوع احساس قدرت کردم ... محشتم ایستاده که  
نشست ، لبخندم عمق گرفت...

چی گفتی؟! !!!

نگاهش کردم و رو به فرزین با آن اخم های درهم متعجب گفتم:

نمی دونستید؟! فرزین جان به آقای محشتم نگفته بودی؟! !!!

چه توانمند شده بودم که لبخند اجباری فرزین را از پشت ماسک هنرمندانه اش شکار کردم...

والا فرصت نشد ... به جاش سوپرایز شدن ...

با خنده ای بابایی گفتم و رو به محشتم لب زدم:

فکر می کردم فرزین بهتون گفته ... میگم چرا هی اصرار میکنید که زودتر پیام سرکار ...

و با خنده ای آرام جمله ام را تمام کردم ... فکر می کردم محتشم می داند ... اما همان موقع که محتشم حرف برگشت به شرکت را زد همه ی نقشه های مرا برهم زد ... محتشم چیزی نمیدانست و نمی دانم چرا فرزین تا به حال به آن چیزی نگفته بود ... حتی فرزین همین الان اعلام کرد که سودا فعلا شرکت نمی آید ، پس برنامه ریزی اش برای برگشت من بی معنی می شود ... ولی محتشم باید این موضوع را می فهمید ... حتی به قیمت اخم های فرزین ... هر نقشه ای که دارد به درک فعلا من به این پوئن مثبت بارداری نیاز دارم ... انگار از این بازی تازه داشت خوشم می آمد ... یعنی هنوز که صورت محتشم از بهت یک جمله ی دو کلمه ایم در نیامده ، بیشتر لذت می برم ... الان که بی خبر از بقیه خود را از سر قلاب رها کردم و بی صدا دارم بازی خود را می کنم ، همه چیز جالب شده است...

چرا اینقدر زود؟! شما تازه یک هفته است ازدواج کردید!!؟

لبخندم به خنده ی ریزی تبدیل شد ... دست خودم نبود ... همین که محتشم تیز ، اینقدر خنگ شده بود خنده دار بود ... هرچند که دیگر زده بودم به در بی عاری وگرنه به جای خنده باید زار زار می گریستم و از خجالت در خود آب می شدم...

یعنی به خاطر این موضوع اینقدر زود عروسی گرفتید!!؟

انگار از بهت درآمده بود که اخم ریزی روی صورتش نشست و سوالی و دقیق زل زد بهمان و پرسید:

به خاطر این برگشتید پیش هم و ازدواج کردید!!؟

من و سودا فقط سعی نکرده بودیم مشکلات کوچیکون رو حل کنیم ... الان فقط یه دلیل پیدا کردیم که بشینیم و منطقی حرف بزنیم و با هم کنار بیایم..

فرزین راست میگه ... من یه مدت حال خوب نبود و درست نمی تونستم تصمیم بگیرم ... ولی خوب حالا ، این شرایط متفاوت باعث شد که به هم یه فرصت دوباره بدیم..

چند وقتته !!!؟

نزدیک به 10 هفته ... به خاطر همین فکر نمی کنم حالا حالا بتونم بگردم سرکار ... چون این ماه های اول سرگیجه و افت فشار زیاد دارم ...

دوباره سکوت کرد و در سکوت نگاهش کردم ... انگار در فکر ماندنش زیادی طولانی شده بود ... به ساعت مچی ام نگاه کردم ... امیدوارم بادم سریع تر یک واکنش خوشحالی هرچند ظاهری نشان دهد ... صدای همان ملودی قبلی که بلند شد ، اینبار با معذرت خواهی کوتاهی سریع برخاست و به سمت ست راحتی آن سمت سالن رفت ... نگاهم به محتشم بود که صدای فرزین آرام به گوش رسید...

چرا بهش گفتم !!!؟

نگاه از محتشم گرفتم و آرام به سمت فرزین چرخیدم ... مظلوم و نادم زل زدم به صورتش و لب زدم:

فکر می کردم گفتم !!! هی داشت برنامه ریزی میکرد ، گفتم شاید یادش رفته..

مطمئنی !!!؟



همانندش اخم کمرنگی به صورتم نشاندم و گفتم:

مطمئن از چی؟! الان نه یه ماه دیگه شکم میومد جلو که می فهمید ... بعدش من از کجا می دونستم بهش نگفتی .. وقتی اونروز گفتم در مورد ازدواجمون بهش گفتم و خودش می دونست فکر کردم میدونه که چرا اینقدر زود عروسی گرفتیم ...

نفس کلافه اش را بیرون داد و گفت:

نمی دونم چطور نفهمیده بود ولی نمی خواستم به این زودی بفهمه...

چرا؟!!

چرا چی؟! تو که نمی خواهی برگردی شرکت ، ترجیح می دادم فکر کنه همه چی بینمون عادیه تا اینکه سر این موضوع برگشتیم پیش هم ... تو همین چندماه که اومدی بیرون به اندازه کافی همه چی بهم ریخته بود ...

خود را زدم به در بی عاری و بی خیال لب زدم:

مثلا قراره چی بهم بریزه؟! نکنه باز میخواستی برگردم شرکت؟! خودت الان—

نگذاشت حرفم تمام شود و میان حرفم آمد...

همه چی بهم ریخته ... تو همون چند ماه اول نامزدی کلی روابط کاریش باهامو بیشتر کرده بود ...  
قرار بود با چند نفر آشنا کنم ولی بعد این برنامه ها ، رسماً کنارم گذاشته بود ... نمی خوام برگردی  
شرکت ولی میخواستم یکم زمان بخرم تا فکر کنه میتونه دوباره بهم اعتماد کنه...

من نمی دونستم .. اصلاً تقصیر خودته ، من از کجا باید بدونم چی تو سرت میگذره که چی بگم و  
چی نگم ... بعدش اعتماد محشتم به تو چه ربطی به من داره ؟ !!

لحظه ای نگاه از محتشمی که آنطرف تر هنوز مشغول مکالمه بود گرفتم و با نیم نگاه کوتاهی به چشمانم  
لب زدم...

اون شب .. یعنی ... یعنی اون شب مهمونی میگفت که آخر شب میخواد که با چند نفر آشنا کنم ...  
ولی خوب...

هنوزم که هنوز یاد آن شب کلافه اش می کرد ... از این گجی و کلمات منقطعش معلوم بود ... نفسی  
تازه کرد و نگاهش را به محتشمی داد که نمی فهمیدم مشغول نگاه کردن به ماهی های آکواریومش است  
یا هنوز مشغول صحبت...

کلا اون شب که فرصت نشد ... بعدشم که همه چیز بهم ریخت .. حال تو بد بود ، بعد از شرکت  
مرخصی گرفتی و اون برنامه ها ... نه تنها دیگه از برنامه هایی که محتشم ازش حرف میزد خبری نشد  
، تازه همون روابط قبلی کاری هم کمرنگ تر شده بود ... ولی از چندوقت پیش که به بهانه ی یه کار  
ازم خواست برم شرکت و در اصل میخواست زیربون من رو بکشه و از اطلاعاتش مطمئن بشه ،

دوباره رویه اش عوض شد...حداقل تو همین مدت کوتاه همون طور که نرم رفته بودم کنار ، نرم هم داشتم برمینگشتم سر جای قبلی خودم ... ولی حالا ... نمی خواستم بدونه ازدواج ما فقط به خاطر بچه بوده ...

تقصیر من نیست که تو حتی بهم نگفته بودی که کلی دستت تو کار با محتشم باز شده ... یا همه چی بهم ریخته ... ولی باز من نمی فهمم چه ربطی داره !!! ما به هر دلیلی که با هم ازدواج کرده باشیم ، به اعتماد اون چه ربطی داره ...

تا آمد دهان باز کند ، محتشم به سمتان گام برداشت و نرسیده به ما گفت:

معذرت میخوام طول کشید ...

لبخندی روی لب نشاندم و خواهش میکنمی گفتم ... تازه قفل دهان فرزین باز شده بود و محتشم همچون خروسی بی محل حضور زده بود ... هرچند حقه فرزین بود ... تا مجبور نمی شد لام تا کام حرف نمی زد و حرف نزدنش به ضررش بود ... مرا بگو که فکر می کردم همش در حال درجا زدن است !!! هه ... از چه چیزها که مانده بود ... صدای محتشم که بلند شد ، حواسم را معطوف صورت خندانیش کردم:

راستی فرصت نشد تبریک مجدد بگم ... خبرتون ناگهانی بود یه لحظه شوکه شدم ...

خوب .. انگار خبر را هضم کرده بود که دوباره همان آرامش ظاهریش را بدست آورده بود...

لطف دارید شما...

اگه خواستی مرخصیت تمدید میشه ... ولی به نظرم کمی کار کردن برات ضرر نداشته باشه ... هم اینکه یه فعالیتی داری ، هم اینکه زیاد از محیط دور نمی مونی و تو آینده دچار مشکل نمیشی ...

قبل از اینکه دهان باز کنم فرزین مداخله کرد و گفت:

اگه شما با مرخصیش موافقت کنید ، ترجیح میدم که سودا فعلا شرکت نیاد، خودش هم اینطوری موافق تره ... کمی ماه های اول باید مراقب خودش باشه ... ضمن اینکه برای کار کردن هیچ وقت دیر نمیشه ... ما هم که نیاز مالی نداریم ... باز نظر خودش ، ولی نمی خوام طوری بشه که بعدا جفتمون پشیمون بشیم ...

لبخند کمرنگی از این حمایت هرچند خودخواهانه ی فرزین روی لبم نقش بست ... حتی حمایتش هم دوپهلو بود ... نمی فهمیدم اصرارش برای نرفتن من به شرکت بابت نگرانی اش به خاطر حال من است یا بابت نقشه های خودش ... ولی فعلا که هرچه بود با هدف من یک سو بود و نباید تنهایش می گذاشتم ...

فرزین راست میگه ... ما فعلا صحبت کردیم که یه چند هفته دیگه هم استراحت کنم ... اگه من مشکلی نداشتم و از نظر شما هم مسئله ای نبود برگردم سرکارم ... درسته که خونه موندن زیاد با روحیه ی من سازگاری نداره ولی خوب یه سری چیزها رو زمان مشخص می کنه ... البته همه ی این حرف ها بستگی به نظر شما داره ... شما همین جوریشم لطف کردید و با مرخصی من موافقت کردید ... توقع زیادیه که ازتون بخوام که این مدت رو طولانی تر کنید ... اگه بخواید من خودم استعفا میدم ، چون با این شرایط کار کردن تو اولویت دوم زندگیم قرار گرفته ...

لحظه ای پاسخ محتشم که تاخیر افتاد ، نگاه منتظرم با به صورتش دوختم ... انگار به نتیجه رسید که صاف تر نشست و جدی تر از پیش لب زد:

مگه من حرفی از استعفا زدم ... یادته روز اول که بهت پیشنهاد کاری دارم رو ... توی یکسال اول کارت ثابت کردی که ارزش اون ریسک رو داری ، هرچند که این اواخر انگار همه چیز برعکس شد ولی خوب اگر برگردی سرخونه ی اول همه چی جبران میشه ... نه میخوام زحمت های خودت هدر بره ، هم اینقدر خودخواهم که به این راحتی از این فرصت خوب برای خودم نگذرم ... درسته که من عادت ندارم بدون برنامه ریزی کاری کنم ولی خوب میشه تو این مورد بخصوص استثنا قائل شد ... پس فعلا از باقی مونده مدت مرخصیت استفاده کن تا بعد ببینیم که شرایط چی پیش میاره ... فکر کنم این طوری به نفع همه است ...

تمام تلاشم برای واکنشی نسبت به حرف هایش ، سر سنگین شده ام بود که بالا و پایین شد و لبخند مضحکی که موافقت نمادین را با تصمیمش اعلام کرد ... یادم آمد روز اول چه گفت ... گفت " یک تاجر به همه چیز از بعد سرمایه گذاری نگاه می کند" ... از بعد سرمایه گذاری ... چیزی در گلویم جمع شد و فشار آورد ... سرمایه گذاری ... سعی کردم تمام حواسم به صحبت های مردان باشد ولی صدایی دائم در ذهنم تکرار می کرد ... تو فقط یک سرمایه گذاری هستی ... سخت آب دهانم را قورت دادم ولی هنوز همان حجم نامفهوم در گلویم گیر کرده بود ... لبخند احمقانه ام را حفظ کردم و سعی کردم با تائید سر از هرگونه بحث و نظر خودداری کنم..

صدایی که بلند شد ناخداگاه نگاهم تا نزدیکی بدنم کشیده شد ... شبیه ملودی دقایقی پیش نبود ... نگاهم به محتشمی رسید که صحبتش را نیمه تمام گذاشته و حواسش به صدا بود .. نگاهم را به کیفم دوختم .. این ملودی نه تنها برای من ، انگار برای مردان این سالن هم آشنا بود ، که منتظر نگاهشان داشته بود ... نفسی تازه کردم و این بار آب دهانم را به ضرب فرو دادم ... حجم نامفهوم تکان خورد و با درد فرو رفت ... دهانم گس و تلخ بود ولی لبخند روی لبانم را حفظ کردم و با عذرخواهی کوچکی دستم را به سمت کیفم دراز کردم...

حال مطمئن تر از ساعاتی پیش بودم ... من نه سرمایه گذاری بودم و نه کرم سر قلاب ... من سودا بودم ...

با کشیدن انگشتم روی صفحه ی گوشی صدای ملودی پخش شده قطع شد ... گوشی را به گوشم نزدیک کردم و سعی کردن فعلا همه چیز را گوشه ای از ذهنم نگه دارم تا به وقتش ... با صدایی که نه آرام و زمزمه وار بود و نه بلند شروع به صحبت کردم..

سلام نازنین جان ..... پس چی شد چرا نفرستادی ؟ !!!

دستم را بلند کردم و با نگاه به ساعت ، افسوسی به صدایم دادم و با مکث هایی که سعی می کردم متناسب با مکالمه ام باشد لب زدم:

ای بابا ، من از ظهره گوش به زنگم ..... اتفاقا قبل از اینکه از خونه بیام بیرون هم چک کردم ولی چیزی نبود ، احتمالا بعدش فرستادی .....

همان طور که پشت خط سکوت کرده بودم ، نگاهم را به محتشم دوختم و آرام سرم را تکان دادم...

والا چی بگم عزیزم ، خبری نشد ازت من راه افتادم ..... نازنین دیرت نمیشه من شب که برگشتم برات اوکی کنم ..... عزیزم چرا شرمنده این چه حرفیه ..... آره گفتی بهم ..... گفتی چند صفحه است؟! ..... نه بابا این چه حرفیه بالاخره کاریه که از دستم برمیاد ..... خوب به کی میخوای بدی الان؟! ..... آهان ، ببین از دوستا و استادای موسسه هست ولی خوب الان نمیدون ، اصلا یه کاری

میگی زیاد نیست که ، فوش کار نیم ساعته برات انجام میدم می فرستم ..... نه گلم این چه حرفیه  
.....

لبخندی به صورت محتشم زدم و سعی کردم کمی به لحنم شوخی ببخشم..

نه عزیزم زشت نیست ..... اینجا که خانوم نیست ، فوش تا مردا یکم به حرف های مردونشون  
برسن ، منم این کارو میکنم.....

لبانم را جمع کردم و چشمانم را در حدقه چرخاندم و بعد از مکثی ادامه دادم...

ای بابا ، چقدر تعارف میکنی تو ..... مگه من آدم تعارفیم ، گفتم انجام میدم ..... توام به جای  
اینکه وقت من و خودت رو بگیری قطع کن برو به بقیه ی کارات برس ، خیالت هم راحت نهایت تا یک  
ساعت دیگه میرسونم دستت.....

با نگاه به گوشه ای از میز نرم سرم را تکان دادم و با لبخند آرام گفتم:

آفرین حالا شد ..... پس بهت خبر میدم .... فعلا عزیزم .....

دکمه ی گوشی را فشار دادم و بعد گوشی را نرم در دستم گرفتم و با نگاه کوتاهی به محتشم و فرزین گفتم:

ببخشید ... انگار حرف شماها رو هم قطع کردم....

کی بود؟! اتفاقی افتاده؟!!

نگاهم را به فرزین دوختم و در جواب سوالش گفتم:

نازنین بود ، از دوستانم ... قرار بود برایش یه کاری رو انجام بدم ، میخواست پیگیر اون بشه..

و قبل از اینکه فرزین سوالاتش را کشدار تر کند ، دستم را کمی بالا اوردم و با بازکردن گوشی و روشن کردن وای فای رو به محتشم گفتم:

شرمنده آقای محتشم ... مودم اینترنتتون وایرلسه؟!!

کاری داری؟!!

میخواستم ایمیل رو باز کنم .... البته بازم معذرت میخوام ... میدونم دور از ادبه ولی یه ترجمه کوچولو برای این دوستم هست انجام بدم ... تا شما و فرزین کمی صحبت کنید کار منم تموم شده....



لبخند خجلی روی صورتم نقش زدم و منتظر نگاهش کردم که اینبار صدای فرزین بلند شد:

زشته عزیزم ، سیاوش خان دعوتمون نکرده که تو مشغول کار بشی .... خوب میگفتی مهمونی هستی  
!!؟

نگاهی به فرزین کردم ... به خاطر همین واکنش های خودخواهانه اش بود که فکر می کردم هرچه کمتر می دانست بهتر بود ... لبخند خجلم را پررنگ کردم و با صورتی آویزان رو به هر دو گفتم:

من که معذرت خواهی کردم ... دیدی که گفتم بهش ولی خوب این طفلک هم روی قول من حساب کرده بود ... بهشتم گفتم تا عصر برام بفرسته ولی قرار بود مقاله رو کسی براش بفرسته ، که اون معطلش کرده ... الانم چون میدونست مهمونی ام زیربار نمی رفت ولی گناه داره ... حتما باید تا آخر امشب کارش رو تحویل بده و این موقع کسی دیگه ای نیست که کمکش کنه ... خودمم زیاد روم نمیشه به دوستام این موقع رو بزنم ...

لحظه ای در سکوت به هر دو نگاه کردم ... خوب انگار این کار خوش آمد هیچ کدام نبود ، ولی همین سکوت چندلحظه ای هم نشان می داد که قصد اصرار بیشتری هم ندارند ... دستم را به سمت فرزین دراز کردم و گفتم:

میشه گوشیت رو بدی ؟

متعجب نگاهم کرد و گفت : گوشى من رو ميخواى براى چى؟!!!

گفتم همزمان تو آفيس گوشيت بزخم كه زياد هم طول نكشه...

و با نگاهی به محتمم ادامه دادم : بيشتري از اينم شرمنده ي آقاى محتمم نشم....

فرزين ناراضى دست در جيبش كرد و گوشى را به سمتم گرفت ... نگاهی به صفحه ي گوشى خودم انداختم و با نشان دادن صفحه و تك اسم افتاده روى آن به محتمم گفتم:

زيتون براى شماست!!!?

وايرلس مشترك برجه ... رمزش رو حفظ نيستم بايد نگاه كنم...

نگاه منتظرم را به صورتش دوختم تا بالاخره واكنشى ازش ببينم ... الان يا بايد بلندميشد و ميرفت تا رمز را ببيند يا ... دهانش كه باز شد ، ليخندى بزرگ در دلم نقش بست...

اينجورى كه اذيت ميشى...

ليخند آرامى زدم و گفتم : نه خيلى ، يكم بيشتري طول ميكشه ولى سعى مى كنم زود تمومش كنم...

از جا بلند شد و با قدم کوتاهی که برداشت در دل هرچه فحش و لعنت بود نثار خودم کردم با این نقشه های احمقانه ام ... دو قدم که برداشت در درون مثل یک بادکنک خالی شده ، شل و ول شدم ... بی خیال سودا از اول هم فقط می خواستی سنگی را در تاریکی بیندازی .... هنوز بیشتر از چند قدم نرفته بود که ایستاد .. برگشت و با همان اخم کمرنگ گفت:

حداقل بلندشو بیا بشین پای لپ تاپ ... اینجوری با این دوتا گوشی تا کی درگیری ...

انگار در دلم نورافشانی راه افتاد ... سعی کردم این جشن درونی را کنترل کنم و تمام تلاشم را برای حفظ همان حالت خجلم حفظ کنم ..

ممنون ... همین جوری خوبه ... کنار شما هم هستم ...

کمی تند شده بود ... از اخم کمرنگ و لحن جدی اش کاملا معلوم بود .... ولی این هم مهم نبود...

بلندشو بیا ... تو که به قول خودت آدم تعارفی نیستی !!! کارت رو زودتر انجام بدی بهتر از اینکه دو ساعت باهش درگیر باشی ...

نگاه مظلومی به فرزین انداختم که با اخم کمرنگی سکوت کرده بود .. در حالی که بلند شدم ، هر دو گوشی را روی میز وسط گذاشتم و رو به محتشم گفتم:

اینجوری مزاحم نباشم..

نه فقط زودتر تمومش کن ... امشب قرار بود دور هم باشیم و من از تنهایی در بیام ....

لحظه ای ایستادم و نگاهش کردم ... جلوتر از من در حال رفتن بود ... با گفتن جمله ی بعدی اش بدون اینکه متوجه توقف لحظه ایم شود پشت سرش راه افتادم..

بیا اتاق کارم ... من از اینترنت برج استفاده نمی کنم...

در اتاقی را باز کرد و منتظر ماند تا اول من وارد شوم ... میز کارش را نشان داد ، پشت آن نشستم و خود سیستم را روشن کرد و منتظر بالا آمدن ویندوز شد ... در سکوت نگاهم به صفحه ی مانیتور بود که گفت:

تو خیلی برنامه داشتی ... این بچه همه ی برنامه هاتو بهم میریزه ...

لحظه ای نفس در سینه ام حبس شد ... انگار تازه حس کرده بودم دوباره با این مرد تنها شدم و انگار این آخرین خواسته ام بود .... لحظه ای چشمانم را بستم تا به ذهن قفل شده ام فرصت کار کردن بدهم ... سرانگشتان سردم ، انگار سردتر بود ... سودا آرام باش ، سردی دستانت به خاطر لواطک و ترشی جاتی است که خانه خوردی ... نفسی تازه کردم و با نگاه کوتاهی به محتشم گفتم:

همیشه همه چیز روی برنامه های آدم پیش نمیره ...

نگاهش به صفحه بود ... هنوز اخم کمرنگ صورتش پاک نشده بود ... دستانش را از کنار بدنم جلو کشید و سریع رمزی را وارد کرد و با فشردن دکمه ی اینتر خود را کمی کنار کشید و گفت:

ولی الان همه ی آینده ات تحت تاثیر قرار میگیره...

ولی آینده ی من الان این بچه است...

نمی دانم این حرف از کجای ذهنم درآمد ... ولی حتی با گفتنش هم چیزی در وجودم جابه جا شد ... مصمم زل زدم به چشمان سیاه محشتم و بار دیگر به حرفی که الان زده بودم فکر کردم ... آینده من !!!؟ اصلا آینده ی من چه بود !!!؟ اصلا این بچه کجای آینده من بود !!!؟ من که میخوامم بگذارم مادر، بزرگش کند ... خودش گفته بود ... خودمم میخوامم از اینجا بروم ... بروم که چه شود !!!؟ که از همه چیز فرار کنم ... حتی از بچه ای که همین الان گفتم آینده ی من است ... شاید این بچه گذشته ی من بود که میخوامم از آن فرار کنم ... دارم چرت می بافم ... من از اول از این بچه متنفر بودم و هستم ... الان هم فقط خواستم چیزی بگویم همین..

نگاهم را به مانیتور دوختم ... مرورگر را باز کردم و آدرس مورد نظر را تایپ کردم و بی توجه به محتشمی که انگار قصد رفتن نداشت لاگین کردم ... لحظه ای کوتاه روی اینباکس مکث کردم و بعد اولین نامه رسیده را باز و روی داندلود فایل پیوست کلیک کردم ... لحظه ای از دیدن شکلک های بوس و قلبی که در کادر متنی بود خنده ام گرفت و احمقی نثار کودک درونم کردم...

محتشم هنوز ایستاده بود ... به درک ... فایل داندلود شده را باز کردم و نگاهی گذرا به آن انداختم ... بی خیال آدم پشت سرم یک فایل خام متنی باز کردم و هر دو صفحه را نصف به نصف در صفحه تنظیم

کردم و با گذاشتن دستم روی دکمه های کیبورد ترجمه ی اولین جمله را تایپ کردم ... هنوز از شروع کارم نگذشته بود که با بلند شدن صدای محتشم دستانم از حرکت ایستاد...

من میرم پیش فرزین ...

لبخندی قدرشناسانه روی صورت نشاندم و با تکان مختصر سرم گفتم : باشه ، باز ممنون... برگشتم و اینبار قبل از شروع کار ، فایل را به اسم همان مقاله روی صفحه ذخیره کردم ... از گوشه ی چشم حواسم به محتشم بود که به سمت در اتاق قدم برداشت...

اگه کاری داشتی صدام کن ... چیزی هم خواستی بگو مریم برات بیاره ...

اینبار با همان لبخند مسخره نگاهش کردم تا از درگاه در خارج شد ... همین که خیالم از بابت دور شدنش راحت شد ، روی صندلی ولو شدم و برای لحظه ای چشمانم را روی هم گذاشتم ... تازه عضلات منقبض شده ام باز و بدنم ریلکس شده بود و حال که کسی نبود لرزش دستانم فرصتی برای خودی نشان دادن پیدا کرده بود ... سعی کردم با نفس های عمیق بر خوردم مسلط شوم ... یاد واکنش های محتشم افتادم ... لحظه ای دستم روی شکم لغزید ... یاد حرف های خودم ... واقعا چه می خواستم؟! منم مثل یک سوء استفاده چی داشتم از این موجود بندانگشتی سوء استفاده می کردم ... نه من فقط کاری به آن نداشتم ... خوب نگه اش داشتم و چه اشکالی داشت همین موجود بندانگشتی چند جا کمکی هم به من می کرد ... خنده ام گرفت ... تازه بابت وظیفه ام سرش منت هم می گذاشتم!! کم دیوانه بودم ، دیوانه تر هم شدم ... همین مانده بود با یک موجودی که هنوز نمی دانستم زنده است یا نه وارد معامله شوم...

پدر میگفت آن هم یک موجود زنده است ... حتی لوبیای کوچولو قلبش هم میزد ، تازه انگشت هم داشت !!! دستم روی شکم حرکت کرد و لبخندی روی لبم شکل گرفت .. احتمالا بعد از این معامله ای که دارم می کنم باید باهاش دست هم بدهم ... سودا فکر کن ... به یک لوبیای کوچولو دست بدهی و بابت این

معامله به آن تبریک بگویی !!! واقعا میخواهی تبریک هم بگویی ... یعنی رویت میشود تبریک بگویی  
!!!؟ مثلا میخواهی در صورتش نگاه کنی و بگویی همین که الان زنده ای و تا به حال از دستت راحت  
نشده ام باید ازم سپاسگذار باشی !!!؟ واقعا !!!؟ خوب او خودش جفت پا پریده بود وسط زندگی من ... من  
که نمی خواستمش ، من که برایش دعوت نامه نفرستاده بودم ... !! ولی مگر خودش به تنهایی پریده بود  
!!!؟ انگار نه انگار که مسئول وجود این لوبیا کوچولو جز خودمان کسی نبودیم...

نگاهم روی کرسی که انتهای خط در حال چشمک زدن بود ثابت ماند .... نفسی تازه کردم ... چه خوب  
که لوبیا کوچولو فعلا این چیزها را نمی فهمید .... پدر میگفت از چهارماهگی تمام سلول های مغزی  
جنین کامل میشود و از آن موقع است که دیگر می فهمد و درک دارد ... خوب یعنی الان نمی فهمید که  
این به اصلاح مادرش چه فکر هایی که در موردش نمی کند...

سری تکان دادم تا از این فکر های بیهوده بیرون بیایم ... نگاهم به ساعت گوشه ی صفحه افتاد ... زمان  
بعضی وقت ها بی رحمانه جلو می رفت ... تکه ای لواشک از جیب کوچک و تزئینی لباس بیرون  
کشیدم و در دهانم گذاشتم ... از ترشی اش چشمانم جمع شد ... نترس لوبیا جان ... حتی مامان های  
فداکار هم هوس ترشی و لواشک می کنن ، هیچ اتفاق بدی برای تو نمی افتد ... دست پیش کشیدم و  
صفحه ی ایمیل را دوباره بالا آوردم ... از درفت ، متنی را قبلا در کادر نوشتاری ذخیره کرده بودم را  
درون فایل ذخیره شده ام در لپ تاپ محتشم کپی کردم ... خواستم مجدد صفحه را بدهم پایین ، اما قبلش  
محض احتیاط نامه ی پینویس شده را از درفتم پاک کردم و به همان قسمت قبل برگشتم .... نزدیک ده  
خط از ابتدای متن را بی خیال شدم و بقیه ی متن را انتخاب و رنگ نوشته را سفید کردم...

لحظه ای چشمانم را بستم و دوباره نفسی تازه کردم ... سودا یا میشد یا نمی شد ... برای تو زیاد مهم  
نیست .... به اندازه ی چند کلمه از متن سفید ادامه ی متن پررنگ را انتخاب کردم ... امیدوارم فرزین  
آنقدر که ادعا دارد باهوش باشد و متوجه این قسمت شود...

از جا بلند شدم ... لحظه ای چشمانم سیاه رفت ... انگار واقعا لواشک و ترشک ها تاثیر خودشان را  
گذاشته بودند ... کمی ایستادم و بعد که به خود مسلط تر شدم از اتاق بیرون رفتم ... فرزین و محتشم گرم  
صحبت بودند اما همین که حواسشان به من جمع شد ، صحبتشان را نیمه کاره رها کردند و نگاهشان را  
به من دوختند ... یعنی این دو کاری جز زیر نظر گذاشتن کارهای من نداشتند !!!؟ با رسیدن بهشان  
لبخندی زدم و با گفتن " اومدم گوشیم رو ببرم " خم شدم و از روی میز گوشی ام را برداشتم ... انگار  
کنجکاوی آنها هم ارضاء شده بود ... " با اجازه ای " گفتم و هنوز چند قدم نرفته، برگشتم و رو به  
محتشم زمزمه کردم:

ببخشید همیشه به این خانوم بگید که یه چیز شیرین برای من بیاره ، خودم روم نشد...

خوبی !!؟ دوباره حالت بد شده !!؟

به فرزین که حال کمی روی مبل چرخیده و با چشمان نگراناش حالم را می پرسید نگاه کردم ... لبخند کمرنگی روی لبم نشست ... چشمانش نگران بود...

نه بابا ... من که دائما فشارم پایینه و باید یه چیزی بخورم ... خوبم نگران نباش..

من که گفتم هرچی خواستی مریم رو صدا کن ...

و قبل از اینکه اجازه دهد حرفی بزنم بلند تر مریم نامی را خواند و به محض دیدنش گفت:

کمی میوه و شکلات شیرین ببر اتاق برای خانوم ... کمی هم از دسر برایشون ببر ... ببین آگه چیز دیگه ای خواستن برایشون فراهم کن ...

اینبار لبخند نشسته روی لبانم واقعی و واقعی بود ... مزه داشت وقتی کسی نگرانت می شد ... حتی مزه داشت که کسی به همین راحتی باورت می کرد ... با تشکر کوتاهی از محتشم و مریم با قدم های کوتاهی به سمت اتاق برگشتم ... به محض ورودم به اتاق نگاهم روی گلدان کیریتالی که از همان لحظه ی ورود حسابی چشمم را گرفته بود ثابت ماند ... جایش فوق العاده بود، در گوشه ای از میزکار چند گل مصنوعی زیبا را در خود جای داده بود ... کمی به خود جنیبیم تا قبل از رساندن تدارکات مریم به اتاق ، کارم را انجام دهم ... هنوز لبخند دقیقی پیش روی صورتم از بین نرفته بود و انرژی مضاعف تری به



جانم تزریق می کرد ... انگشتم را روی تراش های زیبا و شکیل گلدان کشیدم ... خدایی حیف بود ، یادم باشد بعدا از محتشم بپرسم که گلدان را از کجا خریده ... کمی به دستم فشار وارد کردم و گلدان بی نوا از روی میز سرخورد و با صدای بدی روی لبه ی قالبچه و سنگ آنتیک روی زمین افتاد و چند تکه شد...

"ای وای " غلیظ و بلندی گفتم و دستم را به لبه ی میز بند کردم .... چشمانم را به تکه های گلدان دوختم و فقط در دل دعا کردم که صدای شکست گلدان و وای کشیدنم به اندازه ی کافی بلند باشد که مردان را متوجه خود کند ... خوب صدای گام های عجولی که انگار نزدیک و نزدیک تر میشد ، نشان از کافی بودن بلندی صداها بود ... دستم را نزدیک دهان باز مانده ام بردم و نگاهم را همچنان به تکه های گلدان دوختم ...

چی شد !!؟

نگاهم را تا درگاه در رساندم و به محتشم و فرزین نگاه کردم و هول و دستپاچه گفتم:

ببخشید ... ببخشید ... یه لحظه سرم گیج رفت ، اومدم لبه ی میز رو بگیرم به خدا ... اصلا گلدون رو ندیدم ...

و با اتمام حرفم دستپاچه روی پا خم شدم و دستم را برای جمع کردن تکه های گلدان دراز کردم که با صدای جدی محتشم دستم همانطور در هوا ماند...

دست نزن بهشون ... الان دستت رو میبری ...

همانطور نشسته نگاه نادم و پشیمانم را به محتشم دوختم ... فرزین از کنارش گذشت و به سمت خم شد و گفت:

خوبی؟! طوری نشده؟!!!

همانند آدم هایی که گند بدی زده باشند زل زدم به چشمان فرزین و گفتم:

یه لحظه چشمام سیاهی رفت ، اومدم لبه ی میز رو بگیرم نفهمیدم دستم خورد به گلدون ... الان جمعشون میکنم....

تا آدم دوباره دستم را پیش بکشم صدای عصبانی محتشم از جا پراندم..

مگه نگفتم دست نزن ... حتما باید یه بلایی سر خودت بیاری....

واقعا یک لحظه از بلندی صدایش ترسیدم .... قطره اشکی از گوشه ی چشمم چکید و چشم در چشم محتشم آرام زمزمه کردم : ببخشید...

برای چی؟! یه گلدون؟! دختر ترسوندیمون ... آدم که به خاطر یه گلدون گریه نمی کنه ... بلند شو

...

بعد رو به سمت درگاه در گفت : بهت گفتم گلدون جاش اینجا مناسب نیست ... بیا سریع جمعشون کن...  
نگاه از مریم گرفتم و دستم را روی سرشانه ی فرزین که حالا کنارم روی دوزانو نشسته بود گذاشتم تا  
از جا بلند شوم ... اما اینبار هنوز صاف نشده چشمانم سیاهی رفت و لحظه ای در جایم تلو خوردم که  
دستی سریع دور کمرم حلقه شد...

سودا خوبی؟!؟

چی شد؟!؟!

نمی دونم ... دستاش یخه ... فکر کنم فشارش پایینه ... خونه ام حالش خوب نبود...

مریم ... مریم ... اول یه آب قند غلیظ درست کن بیار ...

این چرخش دنیا گاهی لذت بخش بود به شرطی که کسی کنار گوشت هی صحبت نمی کرد ... نالان و  
عصبی چشمانم را باز کردم و توپیدم : اه ... یه دقیقه حرف نزنید...

سکوت شد .. به همین راحتی ... حال فقط یک سری نورهای رنگی در حال چرخش بودند ... زیبا است  
نه لوبیا کوچولو ... حماقتم زیاد از حد جدی شد ، قرار بود همه اش فقط نقش باشد ولی انگار زیادی در  
نقشم حل شدم ... مایع شیرینی که به حلقم سرازیر شد ، دنیای گردون کند و کندتر شد و در نهایت دوباره  
ایستاد ... پلک که گشودم چشم در چشم سه جفت چشم نگران بالای سرم شدم ... خنده ام گرفته بود ولی  
صدای زنانه ای فرصت خنده را ازم گرفت...

خانوم کامل این رو بخورید ، فشارتون بیاد بالا ...

نگاهم به مریم افتاد ... حتی او هم نگران بود ... بعد از آن همه ترشی واقعا به این شیرینی احتیاج داشتم ، لیوان را گرفتم و تا ته سر کشیدم و با ننگه داشتن سر سنگینم روی بدنم خنده ام را رها کردم...

الان چی خنده داره ؟ !!

نگاهی به وضعیتم انداختم ... روی صندلی گردون پشت میز رها شده بودم و سه نفر بالای سرم قد علم کرده بودند ... تازه این صدای عصبی محتشم بود که می آمد ... لبخندم را جمع کردم و سعی کردم کمی صاف تر بنشینم..

هیچی ... یه لحظه یاد یه فیلم افتادم ... دوربین داشت از نگاه موشه که تو تله افتاده بود به آدم هایی که بالای سرش جمع شده بودند نگاه می کرد ، یه لحظه همشون شبیه گربه به نظر می رسیدند...  
به جای این کارا یکم مراقب خودت باش...

خوب ذات پیرمردی محتشم یک جا بالاخره خودی نشان داد ... کمی صاف تر نشستم و قبل از اینکه بیشتر از این در جلد سن و سال هایش فرو رود گفتم:

من همیشه فشارم پایینه ، بالا بیا هم نیست ... الانم فکر کنم گلدونه شکست ترسیدم وگرنه دیگه اینجوری نمیشم..

بلندشو بریم در مانگاه یه سرم بهت بززن...

نگاهی به فرزین انداختم ... این آدم تا مرا در بیمارستان بستری نمی کرد خیالش راحت نمی شد ...  
لبخندی اجباری روی لب نشاندم و لجوجانه گفتم:

گفتم که خوبم ... خوشم نیامد مثل بچه ها باهام رفتار می کنید ... اینجوری من باید روزی یه وعده برم  
درمانگاه ....

محتشم گفت : همیشه که همش اینجوری باشه؟!!

همش اینجوری نیست ... امروز از صبح حالت تهوع داشتم نتونستم درست چیزی بخورم ... به خاطر  
همونه ... وگرنه همیشه حواسم هست تا ضعف نکنم ... الانم حالم خوبه نگران نباشید ...

خوب خیلی هم دروغ نگفتم ... قیل از اینکه چیزی بگویند رو به مریم که مشغول جمع کردن خرده شیشه  
ها بود گفتم:

ببخشید مریم خانوم ... میشه یه سری خوراکی بدون بو برای من بیارید تا آقاییون خیالشون راحت بشه

...

داشتم آماده می کردم براتون ... الان میارم ...

با چشمانم به مریم که تکه های گلدان نازنین را برداشته و از اتاق بیرون رفت نگاه کردم که صدای محتشم به گوش رسید...

فرزین کمکش کن بیاد تو سالن تا مریم بر اش چیزی بیاره بخوره ...

جدی به محتشم نگاه کردم و گفتم : ممنون ... کارم مونده ... بیارن همین جا میخورم...  
اینبار صدای عصبی فرزین بود که به گوش میرسید : سودا بس کن حالت خوب نیست ... بلند شو ببینم ...

ابروانم در هم گره خورد و رخ در رخش گفتم : گفتم خوبم ... تا نیم ساعت دیگه تموم میشه میام...

چشمات هنوز داره دو دو میزنه ، بعد میگی خوبم ... حالت دوباره بد میشه ، فکر نمی کنی به غیر از خودت باید مواظب یکی دیگه هم باشی ؟ ... !!

لحظه ای کوتاه نگاهش را تا شکم پایین کشید و دوباره به چشمانم رساند ... اولین بار بود که مستقیما نگران حال آن موجود غریبه میشد ... یعنی آن را دوست داشت ؟!!! به درک! ..

فرزین راست میگه ، بیا استراحت کن ... به دوستت هم زنگ بزن ، حتما درک می کنه ...

به محتشم نگاه کردم ... بی خیال سودا ، همین را میخواستی دیگر ... شبیه بچه های لجبازی که انگار نمی خواهند کوتاه بیایند ، تخس و لجوج زل زدم به چشمان فرزین و گفتم:

پس خودت بشین تمومش کن براش بفرست .. گناه داره به خدا ...

هر دو لحظه ای به صفحه ی مانیتور نگاه کردند ... آب دهانم را محکم فرو دادم و اینبار نگاه خواشمندم را به محتشم دوختم ... انگار سنگینی نگاهم را خواند که قدم پیش کشید و دستش را بند بازویم کرد و همزمان گفت:

بلندشو بیا فرزین بقیه اش رو انجام میده ...

تمام شد ... اینبار نقش لبخنده روی لبم از روی پیروزی بود ... لوبیا کوچولو ما بردیم ... همان جور که تکیه ام را به دستان محتشم داده بودم با دست مانیتور را نشان دادم و رو به فرزین با صدایی مظلوم و ساختگی گفتم:

فایلش رو روی دسکتاپ ذخیره کردم ... متنش زیاد سنگین نیست ... ایمیل هم بازه ، اگه سخت بود بگو خودم میام انجام میدم ...

فشار ضعیفی که به دستم وارد شد ، بی خیال حرافی بیشتر شانه به شانه ی محتشم اتاق را ترک کردم ... روی مبل که رها شدم ، صدای حرص زده محتشم به خنده ام انداخت...

همون بهروز از پس تو برمیداد...

حال سبک تر بودم و خیالم راحت تر ... خنده ام را جمع کردم و لب زدم:

آقای رسولی بودند که نجاتم نمی دادند ، همون لحظه کاری می کردند که کار یه سره بشه خیالشون راحت بشه...

این چیزها شوخی بردار نیست که داری شوخی می کنی...

خوب چیکار کنم...

نمی دونم خودت باید فکر کنی ... تو اتفاقات گذشته ات میمونی و خودت رو شکنجه میدی ... ولی تو مسائل حال و آینده ات میزنی به در بی عاری و سرسری از همه چیز رد میشی ... به نظرت این درسته  
!!!؟

لبخندم جمع شد و نگاهم را به مریم دادم که وسایلی را روی میز می چید ... جدیت به نگاهم برگشت و زل زدم به سیاهی چشمانی که شاید خیلی وقت بود دیگر مرا در خود نمی کشاند....

حواسم هست...

لحظه ای نگاهش به مسیر اتاق کشیده شد و این بار جدی تر گفت:



اگه حواست بود با این شرایطت باردار نمی شدی ...

اخم هایم پررنگ و پررنگ تر شد ... انگار فرصت جولان زیاد پیدا کرده بود که حق دخالت در خصوصی ترین مسائل هم به خود می داد ... زبانه تند و تلخ شد و چشم بستم به باید و نباید ها...

فکر کنم این یه موضوع کاملا شخصی باشه !!!

تندی ام بهش برخورد یا فهمید که زیاده روی کرده !!! نمی دانم فقط تکیه دادنش به پشتی میل ، عقب نشینیش را نشان داد ... لحظه ای نفسی تازه کرد و خم شد و با برداشتن لیوانی از روی میز ، انگار از در مصالحه وارد شد...

بیا بخور...

مرسی ... حالم بهتره دیگه...

دقیقا منظورم به همین رفتارهای بچه گانته ... اگه میخوای با چیزی لج کنی با جون خودت بازی نکن به جاش زرنگ باش ، اونقدر قوی شو که بتونی مثل آب خوردن از خودت دفاع کنی ... نمی دونم این حرف رو چند بار به شیوه های مختلف بهت زدم ولی انگار هیچ کدومشون رو نخواستی بفهمی ...

در دل پوزخندی به وسعت تمام حرصش زدم ... حتی محتشم هم با تمام زرنگیش نفهمیده بود که شاگردش حرف که هیچ ، دیگر عکس العمل ها را هم در هوا می زد ... بگذار فکر کند که با سربه هواترین و کندذهن ترین موجود زمین طرف است ... بی حرف دست پیش کشیدم و لیوان معجون را از دست محتشم بیرون کشیدم ... نگاهم را به محتویات درهم لیوان دادم و فکرم به هزارتوی درهم زندگی رسید ... لیوان را به لب رساندم و کمی از آن حجم غلیظ را سرکشیدم ... تمام حواسم پرت اتاق بود و استرسم لحظه به لحظه بیشتر میشد ، مخصوصا که محتشم اینطور ساکت و با اخم های درهم نگاهم می کرد ... آخر تاب نیاوردم و حداقل برای شکست جو و پرت شدن حواسم رو به محتشم گفتم:

میشه تلوزیون رو روشن کنید ...

اخمش به جای کمرنگ تر شدن ، پررنگ تر شد .... این هم به درک ... از جای برخاست و با برداشتن کنترل ، تلوزیون بزرگ گوشه ی سالن روشن شد ... خوب حداقل این وز وز کمی سکوت را می شکست و از هر بحثی جلوگیری می کرد ... دستی جلوی رویم دراز شد و لحنی که انگار آرام شده بود به گوش رسید:

میخوای بریم سمت راحتی ها بشین ...

نمی دانم ولی فکر کردم شاید راحتی ها هم چو اسمش فکرم را راحت تر کند ... خواستم دست دراز شده اش را نادیده بگیرم ولی لحظه ی آخر پشیمان و دستان سردم را در دستانش قرار دادم و برخاستم ... بگذار فکر کند که سودای تخس و لجباز دارد سعی می کند که خود را بزرگ نشان دهد ... روی کاناپه نزدیک تلوزیون که نشستم ، گفتم:

اگه سردته چیزی بیارم روت بکشی !!؟

حتی سرمای وجودم او را هم تحت تاثیر قرار داده بود ... فعلا و در این شرایط از هر پیشنهاد مثبتی استقبال می کردم ... سری به نشانه ی آری تکان دادم که سری به افسوس تکان داد و به سمتی قدم برداشت ... حوصله ی این حجم از مکالمات را نداشتم ... کنترل را برداشتم و شبکه ها پشت سر هم عوض شد ... دستم دکمه ها را لمس می کرد و نگاهم به مریم جوانی بود که تند و سریع وسایل را روی میز جابجا می کرد و با هر رفت و آمدش نگاهی به سمت می انداخت ... احتمالا تنها فردی که امشب زیاد باورم نداشت ، همین مریم بود ... خوب حقم داشت ... همیشه وقتی بیرون از گود ایستاده ای دقیق تر به همه چیز اشراف داری ... مریم مهره ی من نبود و خارج بازی باقی ماند ... ولی خوب برتری من هم بی خبری او بود ... احتمالا در نظرش فقط یک زن لوس بودم که با این رفتارم قصد نازکردن داشتم ... خوب بگذار او هم فکر کند با یک زن ناز پروده که با بزرگ جلوه دادن شرایط ، قصد جلب توجه دارد طرف است ... لحظه ای انگشتم از حرکت ایستاد و با دیدن تصویر لبخندی کمرنگ روی لبم نقش بست...

تام و جری می بینی؟!!!

با صدای محتشم چشم از صفحه ی تلوزیون گرفتم و به او که نزدیک می شد دادم ... با دیدن لحن خندانش ، لبخندم پررنگ تر شد...

خوشم میاد ازشون ... کلا کارتون های صامت رو دوست دارم ، ولی توشون تام و جری انگار هیچ وقت تکراری نمیشه ...

لبخندش عمق گرفت ... وقتی جدی میشد ، واقعا جای این لعنتی لعنتی در صورتش خالی می شد ... پتو سبکی که با خود آورده بود را باز کرد و روی پاهایم انداخت ... چند کوسن در گوشه ی کاناپه جابه جا کرد و گفت:

بیا راحت اینجا تکیه بده ...

کمی صاف تر نشستم و گفتم : نه دیگه ... خوبه ...

کی میفهمی که تعارف نمی کنم رو نمی دونم ...

با پروئیت هرچه تمام تر گفتم : من که تعارف ندارم ... ولی خوب مثلا دفعه ی اوله که اومدیم خونتون ... زشته ...

صدای خنده اش که بلند شد گفت : خوبه باز امیدوار شدم که حداقل این چیزها رو میدونی ...

با تاخیر نگاهم را از صورت خندانش گرفتم و به تلوزیون دوختم ... مثل همیشه تمام تلاش و ترفندهای گریه ی بی نوا به ضررش تمام میشد و موش ناغلا قسر در میرفت ...

شما طرفدار موشه ای یا گریهه ؟ !!!

لحظه ای خودم هم از سوالم خنده ام گرفت ... چشم از تلوزیون گرفتم و به چشمان متعجب محتشم رسیدم  
...

والا از سن کارتون دیدن من گذشته ! ولی فکر کنم همه ی اونهایی که این برنامه رو دوست دارن از  
موشه خوششون میاد ...

لحظه ای نگاهم را به تصویر دوختم ... جری به سرعت در حال فرار بود و در نهایت تابه ای بزرگ از  
کنج ناکجاآباد دیوار روی صورت تام فرود آمد ... شانه ای بالا انداختم و گفتم:

ولی من زیاد دوستش ندارم ... همه فکر می کنن شخصیت خیلی زرنگی داره ...

سرم را چرخاندم و نگاهم را دوختم به چشمان محتشم و ادامه دادم : ولی این زندگیش چه فایده داره ...  
درسته که به اصطلاح خیلی باهوشه و همش داره قسر درمیره ولی همه ی زندگیش رو در حال فراره  
!!!

حتی خودم هم نفهمیدم چرا یک دفعه ای با یک کارتون ، عمق زندگی محتشم را نشانه رفتم ... ولی  
زندگی محتشم باهوش دست کمی از جری داستان نداشت ... محتشم که با حرفم به صفحه خیره شده بود ،  
گفت:

ولی به نظر من موشه شاده...

آره شاده ... انگار هیجان فراره رو دوست داره ، مثل قسمت هایی که تام حال نداره دنبالش کنه و  
خودش از قصد کاری می کنه که حال اون خوب بشه که دوباره دنبالش بزاره .. مثل خیلی ها که یه  
روتین هیجان انگیز و غیرقابل پیش بینی رو به یه زندگی بی درسر ترجیح میدن ... به نظر من این یه

بیماری و وسواسیه که هم خودشون رو باهانش به زحمت میندازن ، هم دیگران رو ... خوب به نظرم این شخصیت با همه ی قدرتش زیاد آرمانی نیست...

خوب وقتی هیجان نباشه ، پویایی از بین میره ... بعدش اینکه برای پیشرفت همیشه باید تلاش کرد ... فکر کن اگه همه ی آدم ها به چیزی که داشتن راضی بودند ، به نظرت اون وقت چقدر دنیا پیشرفت می کرد ...

نگاه از تلوزیون گرفتم و گفتم:

بلند پروازی خوبه ... ولی مشکل از اونجایی شروع میشه که بخوای از بلندپروازی سوء استفاده کنی ...

تو زیادی آرمانی فکر می کنی ... وقتی داری تو این جامعه زندگی می کنی باید گرگ باشی...

میدونید مشکلات ما از کجا شروع میشه ... این که هر چیزی که منافعمون رو تامین میکنه رو میکنیم اصل پیشرفت برای خودمون ... خودخواه بودن خیلی خوبه ولی تا وقتی که بتونی از خودت حمایت کنی نه اینکه خودخواهی و خودمحوریت بشه چوب عذاب دیگران....

تا آمد دهان باز کند و چیزی بگوید دستم را بالا گرفتم و گفتم : البته حق با شماست .. تو قوانین فعلی دنیا ، این حرف ها جا نداره ... تا وقتی که مردم به دنیا به چشم جنگل نگاه کنن ، تعاریف ما از زندگی هم به همین چیزها محدود میشه .... اسمشه که داریم تو عصر تمدن زندگی می کنیم در صورتی که شعار زندگیمون میشه بخور تا خورده نشی ! آدم ها بر اساس قدرتشون برای خودشون قلمرو تعیین می کنن ... در صورتی می تونی توی قلمرو هاشون زندگی کنی که بر اشون منفعت داشته باشی و همین عدم امنیت اون ها رو میندازه به جون هم ... پس تو هر قلمرو بزرگ هم قلمرو های کوچیک تر درست میشه ! اینجوری همه همیشه با هم تو یه جنگ پنهانن ... خوب حالا به نظرتون ما آدم هایی متمدنی به حساب میایم !!!؟

لحظه ای مکث کرد و بعد صدای دست زدن آرامش به گوش رسید ... اخم هایم در هم شد ... یکی نیست به من بگوید بحث کردن با آدمی که تفکراتش در لایه به لایه ذهنش حک شده چه فایده ای دارد...

بر او ... سخنرانی قشنگی بود ... ولی واقعیت اینه که این حرف ها فقط بدرد همون همایش های صلح و تمدن میخوره ! شرط می بندم تمام آدم هایی که تو همون همایش ها هم نشستن و آخرش برای این قبیل حرف ها محکم دست میزنن وقتی پاشون رو از اونجا بیرون میزارن میرن سر وقت همون قلمروهایی که خودت گفتی !!! هیچ آدمی نمیذاره ماهیت و موجودیتش به خطر بیفته ... پس این حرف های فقط همیشه به مشت شعار رنگی ...

شانه ای بالا انداختم و بی خیال گفتم:

خوب مشکل این دنیای به ظاهر متمدن اینه که هر چیزی که منافعمون رو به خطر بندازه همیشه به مشت شعار رنگی ! حالا در چشم برای هر آدمی فرق می کنه...

خوب به قول خودت مشکل اینجاست که داری توی همین دنیای به ظاهر متمدن زندگی می کنی ، پس باید قوانینش رو بدونی و بهش عمل کنی...

ولی قوانین رو ما خودمون تعریف می کنیم...

اشتباه نکن ... همیشه قوانین رو اون هایی که قدرت دارن تعیین می کنن ... وقتی منم جوون تر بودم همین طور آرمانی فکر می کردم ... ولی دیدم اینجوری شاید زیرمجموعه ی کسی نباشم ، ولی همیشه منزوی و تنها می مونم ... بعد به این رسیدم برای اینکه بتونم قوانین خودم را داشته باشم ، پس باید قدرت داشته باشم ... به جرات میتونم بگم که نصف دنیا رو گشتم و هیچ جایی نبوده ریز و درشتش رو اصول زندگی کنن ... یه چیزی رو یادت باشه دخترجون ، وقتی آدم ها چشم ها و گوش هاشون رو بستن و فقط و فقط خودشون رو می بینن پس همیشه محکومن به همین زندگی ... پس وقتی این آدم ها خودشون از حق خودشون غافل موندن ، تو مسئول زندگیشون نیستی ... اون هایم که زرنگ ترن تمام تلاششون رو می کنن که همیشه آب رو گل آلود نگه دارن تا کسی نتونه کسی رو ببینه ! چون تنها چیزی که میتونه منافعشون رو به خطر بندازه اتحاد همین آدم های غافله ... ولی خوب از اونجایی که همیشه

آدم ها قدرت های خودشون رو دست کم میگیرن ، پس به نظرشون راحت ترین راه ها رو انتخاب می کنن ، در صورتی که دارن اشتباه می کنن و با همین انتخاب خودشون رو محکوم می کنن به همین اسارت همیشگی...

لحظه ای درگیر حرف های محتشم شدم ... حق با او بود ... تا وقتی که خودمان به خودمان رحم نمی کردیم چه انتظاری داشتیم کسی بهمان رحم کند ... حتی در پایین ترین سطح هم یاد گرفته ایم که برای هرکاری از روی همدیگر رد شویم ... به جای اینکه به نردبان خود قانع باشیم و برای صعود به آن تکیه کنیم و پله هایش را خود مطمئن بسازیم و برویم ، چشم به نردبان دیگران دوخته ایم ... یا ضعیف تری گیر می آوریم پلکانش را از دستش درمی آوریم تا بتوانیم چند پله بیشتر صعود کنیم .. یا چشم طمع به نردبان های بلندتر می دوزیم و با هزار کلک آن را از زیر پای صاحبش بیرون میکشیم تا پله های بیشتر و بیشتری را بالا برویم ... ولی بیخبریم که همان طور که ما چشم به داشته های دیگران داشته ایم ، ممکن است در این جنگل بی قانون ، دیگرانی هم باشند که چشم به داشته های ما داشته باشند !!! یا اگر هم خیلی زرنگ باشیم ، باز هیچ اعتباری به این نردبان هزار رنگ نیست که هر تکه اش غنیمتی است ناجوانمردانه و ممکن است این تکه های ناهماهنگ و ناموزن یک جا بسرد و ما را از عرش محکم به فرش بکوبد ... خوب شاید مشکل ما آدم ها این است که دوست داریم همیشه یک پله بالاتر باشیم ، حالا به هر قیمتی که شد ... به جای اینکه همگی دست در دست هم بدهیم و یک پلکان امن و ایمن بسازیم و همگی از آن با آرامش بالا برویم و پله به پله به آن بیفزاییم ، فقط به فکر منافع شخصی خودمان هستیم ... خوب این وسط چند نفر زرنگ تر هم پیدا می شوند که از هزار و یک کلک از این بلبشو بازار ما آدم ها سوء استفاده می کنن ... هرچند که در یک مرحله ی بالاتر و بازی قدرت هم آنها از دست همدیگر در امان نیستند ... هه ... چه زندگی مضخرفی داریم ما آدم ها ، ریز و درشتمان هم فرقی نداریم فقط هدف این مبارزه برای هر گروه متفاوت است...

به چی فکر می کنی؟! !!

با صدای محتشم به خود آمدم و نگاهم را چشمانش دوختم...



به حرف هاتون ... ولی آخر این بازی قراره به کجا برسه؟! !!

کمی در جایش جابه جا شد و گفت : اگه زرنگ باشی به اونجایی که میخوای..

شاید ... مثلا آخرش میتونه پول باشه یا قدرت ... ولی یه چیزی این وسط هست که اشتباهه ... اونم عطش و سرابیه که هرچقدر که بیشتر جلو بری ، بیشتر میشه ... مشکل این نسخه اینه که هرچی بیشتر داشته باشی ، کمتر راضی میشی ، آخرم به یه خلاء میرسی و یه اعتیاد بی هدف ... مثلا بلندپروازی تا اون اندازه ای خوبه که آسایش رو برات فراهم کنه ... ولی کسی که یه خونه ی عالی ، یه ماشین عالی ، یه شغل عالی ، پس انداز عالی دیگه چی کم داره که بازم حرص میزنه؟!!!! مثلا اگه 100 تا آپارتمان داشته باشه قراره تو همش زندگی کنه که بازم برای بیشتر داشتن حرص میزنه؟!!!! دیگه حتی پس انداز میلیاردی هم همچین آدمی رو به آسایش نمی رسونه ... حتی همین پول و قدرت هم براش میشه یه چیز دم دستی و بی ارزش ... مثلا میره آخرین مدل ماشین رو میخره و یه هفته احساس خوبی میکنه ! بعد دوباره پوچی ... ولی با همه ی این ها دست از زیاده خواهی برنمیذاره و برای بیشتر داشتن ، بیشتر و بیشتر میدوئه و همین طور بیشتر و بیشتر از لذت های دنیا محروم میشه ...

آهی کشیدم و با مکثی ادامه دادم...

می بینید ... هممون داریم اشتباه زندگی می کنیم ... هیچ وقت به آخرش فکر نمی کنیم ... همه فقط تا این قسمتی به آخرش نگاه میکنن که دنیا کوتاهه پس باید خوب زندگی کرد ... ولی حتی درست هم به این موضوع فکر نمی کنیم ... اگه واقعا باور داشته باشیم که عمرمون تو این دنیا ابدی نیست ، اینقدر برای چیزی که آخرش برای ما نیممونه حرص نمیزنیم ... میدونید حتی همون که تو راس به قول شما این هر مه ، حتی اونم درست به آخرش فکر نمی کنه ... یا اگه فکر می کنه آخرش رو باور نداره ... اگه

حتی احتمال بدیم که بعد از این دنیا ، دنیای دیگه ای هم هست سعی می کنیم درست تر زندگی کنیم ...  
میدونید چی جالبه ، اینکه هرچقدر به اصلاح زرنگ تر میشیم و برای این دنیامون میجنگیم بیشتر از  
احتمال یه زندگی دیگه غافل میشیم ... ولی میدونید از نظر من زرنگ واقعی کیه؟! کسی که همه ی  
احتمالات رو با هم در نظر میگیره ... اون کسی برد میکنه که زندگی این دنیا رو دوست داره ، پس  
برای آسایشش تلاش می کنه نه برای حرصش .. چون میدونه باید از لحظه به لحظه ی این زندگیش  
نهایت استفاده رو کنه و در کنار همه ی این ها احتمال یه دنیای دیگه ام میده ... میدونید این آدم هیچی  
رو نمیبازه ... حتی اگه دنیای دیگه ام وجود نداشته باشه ، از سرتاسر زندگیش بهترین استفاده رو کرده و  
حتی اگه دنیای دیگه ام باشه ، با آرامش واردش میشه ...

لحظه ای سکوت شد ... شاید برای منی که عمری در یک حاشیه ی امن زندگی کرده ام و حال تلاطمی  
در زندگیم افتاده مقایسه کار راحتی بود ... حداقل انتخاب منی که مزه ی هردو زندگی را چشیده بودم ،  
همان زندگی آرام و بی دغدغه بود ... خوب حداقل برای من که دستم باز بود ، میتوانستم همین تلاطم  
هیجان انگیز را انتخاب کنم ... زندگی که شاید نهایتش پول باشد و قدرت ولی هرروز باید بیشتر از  
دیروز حواست را جمع کنی آنقدر که دیگر به سایه ی خود هم اعتماد نداشته باشی ... ولی من این را  
نمی خواستم ... ترجیح میدادم زیرمجموعه ی کسی نباشم حتی اگر منزوی و تنها باشم ... همین دست و  
پازدن هایم هم برای رسیدن به همان آرامش است ، چون اگر خود را رها کنم این جریان قوی که درونش  
گیر افتاده ام معلوم نیست قرار است مرا به کجا ببرد...

بهتر شدی عزیزم ؟

با صدای فرزین و بوسه ای که روی موهایم خورد از فکر درآمد و سرم را به سمت عقب چرخاندم ...  
فرزین با لبخندی آرام بالای سرم ایستاده بود و نگاهم می کرد ... انگار همه چیز تمام شده بود ... شاید  
یک قدم به آخر بازی نزدیک تر می شدیم ... بازی که با همه ی این تفاسیر هنوز هم مطمئن نبودم که دلم  
می خواست آخرش چطور رقم بخورد ... لبخندی روی لبم نشاندم و سری به نشانه ی " آری " تکان دادم  
و آخرین پلان های این نقش را بازی کردم..

تموم شد ؟ !!

مبل را دور زد و کنارم جای گرفت و گفت : آره ... فرستادم براش ... شما چیکار می کردید ، تام و جری نگاه می کنید...

نگاهم را به صفحه ی تلوزیون دادم ... هنوز گریه و موش در تلاشی بی انتها به دنبال همدیگر بودند ... نگاهم را تا محتشم رساندم که در فکر خود ، نظاره گرم بود ... برای عوض کردن جو ، خنده ی صداداری کردم و گفتم:

والا از شخصیت شناسی جری رسیدیم به زندگی جنگلی و آخرش به یه بحث فلسفی!!!

پس حسابی جام خالی بوده ... چه بلایی سر سیاوش خان آوردی که اینقدر تو فکره ...

با این حرف فرزین نگاهم به محتشم همچنان ساکت رسید ... انگار او هم به خود آمده بود که گفت:

داشتم به حرف های این خانوم جوان فکر می کردم ... ولی وقتی بی تجربه ای یه چیزه ، وقتی هم زمان بگذره و خودت رو تو بطن مشکلات ببینی یه شرایط دیگه است..

آره زمان آدم ها رو تو خودش حل می کنه ، طوری که ممکنه یه موقع به خودشون بیان و ببینن که اصلا خودشون رو نمیشناسن ، که چه چیزهایی از دست دادن ... ولی خوب اینم بهانه است ، آگه همیشه حواسمون رو جمع کنیم از چیزی جا نمی مونیم چه برسه از خودمون...

نمی دونم ... شاید حق با تو باشه ...

شانه ای بالا انداختم که فرزین گفت : نمی خواین بگین که چی رو از دست دادم...

این بحث تا همین جا هم زیادی بود ، چه رسد که بخواهم جلوی فرزین آن را ادامه دهم ... لبخندی به صورت کنجکاوش زدم و گفتم : هیچی ... تفاوت نظراتمون در مورد ایده آل های زندگی ... گوشیم رو ندیدی به نازنین خبر بدم..

انگار هنوز راضی نشده بود ... ولی دستش را پیش کشید و گفت : بیا ... تو اتاق مونده بود... خود را مشغول دادن اس ام اس کردم که صدای محتشم حواسم را به سمتش جلب کرد...

خوب من نفهمیدم تو اگه این کارتون رو دوست داری از کدوم شخصیتش خوست میاد؟!!

دستم روی صفحه متوقف شد و با ابرویی بالا رفته گفتم : شما چی حدس می زنید؟!!

نمی دونم .. فقط امیدوارم از این گریه خوست نیاد...

حرص صدایش به خنده انداختم..

تام؟! نه ، فقط دلم بر اش میسوزه...

نگاهش روی صفحه ثابت ماند و با تاخیر گفت:

حتما این سگه !!؟ قویه ... فرار نمی کنه ، جفتشون هم ازش حساب می برن ...

نگاهم را از صفحه ی تلوزیون گرفتم و با لبخندی که گوشه ی لبم نقش بسته بود گفتم:

هوم ... اونم نه ! درسته که مثلا قویه و فرار نمیکنه ، ولی اونم با همه ی قدرتش حتی از اون تام بدشانس هم کتک میخوره ... منهای اینکه جری برای اینکه تام رو اذیت کنه کلی نقشه میکشه و بلا سرسگه میاره و میندازه گردن اون بدبخت ... با همه ی این شرایط آگه اون قدرت رو نداشت و تام ازش نمی ترسید ، حتی می تونست یه لقمه ی گربه بشه...

پس از چی این برنامه خوشت میاد !!؟

شانه ای بالا انداختم و گفتم : حتما که نباید چیز خاصی باشه ... فقط سرگرمیه...

ولی سرگرمی برای بچه ی زیر 10 ساله ... نه آدم بالغی که برای دوست داشتن یا نداشتن شخصیت های یه کارتون دلیل میاره...

خوب شاید فقط از وقتی دیدم چه فکریایی برای ساخت یه از نظر شما کارتون هست ، که حتی پشت طراحی ظاهر و شمایلشون چه فلسفه هایی هست فقط بهشون دقیق تر شدم ... خوب تو انجام عدم توازن قدرت با واقعیت جالب توجه ... همین..

آهان ... پس همه ی این ها به نظریه های کنترل ذهن برمیگردد...

نمی دونم ، شاید ... البته نظر من کاملا شخصی بود ولی خوب بی تاثیر از این تفکراتم نبوده...

نظر تو چیه فرزین؟!؟

نگاهم به فرزین ساکت رسید که گفت : والا من هنوز نفهمیدم که دقیقا دارید در مورد چی بحث می کنید

...

لبخندی به صورت کنجکاوش زدم و قبل از اینکه کار نیمه تمام مانده با گوشی ام را تمام کنم رو به محتشم گفتم:

ولی میدونید کدوم شخصیت برام جالبه .!!؟ قسمت هایی که زن صاحب خونه میاد ، یه زن سیاه پوست و چاق که هیچ وقت قیافش رو نشون نمی دن ... یه جورایی شاید بی اهمیت ترین و از طرفی مرموز ترین کاراکترشه ... نمی دونم چرا ولی من همیشه اون قسمت هاشو دوست داشتم...

سری تکان داد و گفت : یادم باشه یه کالکشن تام و جری رو بگیرم ، تا افتخار آشنایی با این شخصیت رو از دست ندم...

لبخندی زدم و خود را به فرزین که کنارم نشسته بود تکیه دادم ... همین تکیه کافی بود تا دستش بالا بیاید و دور شانته ام حلقه شود و آرام کنار گوشم زمزمه کند " خوبی؟! "!!

خوب؟! ... سری تکان دادم ، حداقل بد نبود ... دستم روی صفحه ی گوشی حرکت کرد و نوشتم " انجام شد " ... گوشی را در دستم چرخاندم و به محتشمی که نگاهم می کرد لبخندی تحویل دادم ... امشب حداقل برای من شب متفاوتی بود...

همین که در ماشین نشست ، سوئیچ را چرخاند و با بلند کردن دستش برای محتشمی که تا درب ماشین همراهیمان کرده بود ، پاروی پدال گاز فشرد .... خسته بودم و انگار که رها شده باشم خود را روی

صندلی ولو کردم و چشمانم را بستم ... نفهمیدم چقدر در سکوت طی شد که صدای فرزین چشمانم را باز و سرم را به سمتش گرداند...

کارت احمقانه بود ...

نگاهم روی صورت جدی اش ثابت ماند .... تک ابرویم بالا پرید و گفتم : احمقانه !!!

چرا بهم نگفتی میخوای چیکار کنی !!

مگه چیکار کردم ؟ !!

دو به شک نیم نگاهی بهم انداخت و دست چپش را کنار پنجره ستون کرد ... لبخندی نرم روی صورتم نشست و گفتم:

اگه به این نتیجه رسیدی که کارم احمقانه بوده ، پس باید خوشحال باشی ...

نفس را پرصدا بیرون داد و با چشم غره ای عصبی گفت:

چرا سرخود این کار رو کردی ؟! نگفتی اگه محتشم بویی بیره چی میشه ؟!!

دقیقا به خاطر همین بهت نگفتم ... چون نمی دونستم میخوام چیکار کنم پس ترجیح دادم همه چیز رو بسپارم به زمان ... اگه شرایطش نبود ریسک هم نمی کردم ...

تا آمد دهان باز کند میان کلامش پریدم و تند و جدی گفتم : من نمی فهمم مشکل تو چیه؟! نگو که خوشحال نشدی!!!

چرا بدون هماهنگی با من همچین کار خطرناکی کردی!!!

کدوم کار خطرناک؟! اگه به نظرت در آوردن یه ترجمه میشه کار خطرناک خوب قضیه اش فرق میکنه ... اگه ام از این عصبانی هستی که چرا بهت چیزی نگفتم ، دقیقا به خاطر همین جنگ اعصابش بود ... گفتم که نمی دونستم بشه یا نه ... همین جوریشم وقتی همه چیز رو به شانس و اقبال سپرده بودم استرس داشتم چه برسه که تو هم خبر داشتی ... هیچی دیگه اینطوری هروقت که نگات می کردم دست و پام رو گم می کردم و سکنه رو می زدم ...

صدای آرام شده اش چیزی را در دلم تکان داد...

واقعا نگرانت شدم...

سودا فقط خفه شو ... حق نداری حرفش را به حساب چیزی بگذاری ... او فقط نگران حالت شده بود ، همین ... حتما برای اینکه دستش امانتی ... شاید هم اگر نباشی تمام نقشه هایش ، نقش بر آب می شود ... آری .. اصلا شاید هم به خاطر این موجود بندانگستی است!!! نفسی عمیق کشیدم و سعی کردم جنبه های فانتری این جمله را از سرم دور کنم و همچو خودش آرام گفتم:



اتفاقا خوب و طبیعی شد ... نگران نباش من آدم کار خطرناک کردن نیستم ... اصراری هم برای شدن یا نشدن این کار نداشتم ... فقط سنگ مفت گنجشک مفت بود برام ... گفتم آگه بتونم کاری برات کنم میشه جبران خیلی چیزها ...

لحظه ای مکث کردم و آرام تر زمزمه کردم : الانم همه چیز تموم شد ... حساب بی حساب شدیم...  
انگار حال که عصبانیتش بابت خودسریم فروکش کرده بود ، کنجکاوی حسابی قلقلکش می داد که بعد از چنددقیقه ای که مسیر در سکوت سپری شد گفت:

کی بود زنگ زد بهت ؟ !!

خواستم دهان باز کنم و چیزی که از قبل در ذهن آماده کرده بودم بگویم ولی بعد منصرف شدم ... اگر خط تلفنم کنترل میشد ، حتما می فهمید که دروغ گفته ام...

اول میخواستم به مهتاب بگم زنگ بزنه ... اون خودش از خونه ی فامیل های بهداد رفتن فراریه !  
گفتم بهش میگم داریم میریم خونه فامیلای تو ، زنگ بزنه من این شر و ورا رو بهم ببافم تا مثلا از جمع اون ها پیام بیرون و زودتر یه کاری کنم برگردیم ...

لبخند پررنگ شده روی صورتش را که دیدم ادامه دادم : ولی خوب دیدم چه کاریه ! الان باید دو ساعت با اون حرف بزنی و خاطرات و حرص هایی که میخوره رو گوش بدم و کلی خالی ببندم ... منم ساعت گوشی رو روی یه وقت تقریبی تنظیم کردم و رینگتون موبایلم رو روی صدای آلارم گذاشتم...

به چهره متفکرش چشم دوختم ... مطمئن مغز تجزیه گر و شکاکش داشت " و به و " حرف هایم را تجزیه می کرد ... خوب راستش را گفتم ... البته به غیر از این قسمت که دور مهتاب را به خاطر این خط کشیدم که ترسیدم خط موبایلم کنترل شود و سریعاً موضوع مکالمه ام با مهتاب به گوش فرزین برسد و شک کند اصلاً چرا این حرف های چرند را به مهتاب گفته ام ... خوب اگر هم به خاطر همچنین درخواستی پیش پافتاده ای به ملاقات مهتاب می رفتم زیاد از حد غیرواقعی به نظر میرسید...

پس به کی پیام دادی ؟ !!

انگار سواتش تازه شروع شده بود و هرکاری می کرد ذات بازجومابانه اش را نمی توانست کنترل کند ...

به کسی ندادم ... فقط تو نوت گوشیم نوشتم ... دیدم شاید محتشم شک کنه اگه بعد از انجام کار خبری به طرفم ندنم ...

انگار بدش نیامده بود که لبخندی کمرنگ روی لبش نشست و سرش را به تائید کمی بالا و پایین تکان داد ... اما همچنان از گفتن یک تشکر خشک و خالی هم سرباز میزد ... حرص زده لب زدم:

دستم درد نکنه ...

از این تغییر صد و هشتاد درجه ای لحن و صدایم متعجب ابرویی بالا انداخت و گفت : بابت !!؟

روت رو برم!!! بابت همه ی اون اطلاعات مفت و مجانی که بدست آوردی...

لحنش بدجنس شده بود وقتی در چشمانم زل زد و با لبخند کمرنگی گفت : مگه من ازت خواسته بودم !!؟

انگار زیاد از حد خوشحال بود ... تجربه ثابت کرده بود وقتی چیزی باب میلش پیش میرود اینقدر سر حال است ... ولی همان بدجنسی صدایش ، بهانه گیر و لوسم می کرد...

|| ... اینطوریه !!؟ اگه راست میگی هرچی که درآوردی رو بهم بده ... نگو وقتی بهت گفتم که بقیه ی ترجمه رو تو انجام بده تو دلت عروسی نشد ...

خنده ی سرخوشش که به گوش رسید ، صورتم را برای خوشحالیش کج و کوله کردم...

خدایی اون لحظه نفهمیدم نگرانم یا میخوام زودتر محشتم حرفت رو تأیید کنه...

پس تشکر کن ...

با لبخند سری به تاسف برای کودک کنارش تکان داد و گفت:

این قدر اون لحظه هول و دستپاچه بودم که نمی دونستم دارم چیکار می کنم ... اصلا فکرشم نمی کردم تو اتاق کار محتشم باشم و اینقدر دستم باز باشه ... از یه طرفیم کاملا اعصابم به خاطر حال بد تو بهم ریخته بود ... اول گفتم سریع ترجمه رو سنبل می کنم تا کسی شک نکنه بعد از فرصت استفاده می کنم تا ببینم چه چیز بدرد بخوری میتونم پیدا کنم...

انگار که قسمتی از پازلم خراب شده باشد ، ناگهانی میان حرفش پریدم و گفتم:

یعنی نشستی مننه رو ترجمه کردی ؟؟؟؟

نیم نگاهی به صورت حرص زده ام انداخت و با لحن آرام و کمی توبیخ گر گفت:

برای همین میگم باید بهم میگفتی میخوای چیکار کنی .... شانس اوردم ... یه لحظه اون قسمت سلکت شده ی سفید رو دیدم ولی اهمیت ندادم ... حواسم نبود دستم خورد به دکمه ی پایین و دیدم کرسه همین طور برای خودش رفت پایین و اون موقع تازه شک کردم ... وقتی دیدم رنگ متن روی سفیده و بعد دوباره عوضش کردم ، دیدم تمام متن ترجمه شده اونجا هست تا یک دقیقه هنگ کرده بودم ..بعد تازه دوزاریم افتاد که چه خبره !!!

تازه خیالم راحت شده بود که تمام نقشه هایم آن طور که میخوامم اتفاق افتاده ... لبخندی آرام زدم و لجویانه گفتم:

خوب پس تشکر کن ...

لبخندش عمق گرفت و بی توجه به حرف تکراریم با نگاه دقیقی به چشمانم گفت:

چطوری این نقشه به ذهنت رسید ???

شانه ای بالا انداختم و سعی کردم چیزهایی که قبلا آماده کرده بودم را بیخیال بر زبان آورم...

چند وقت پیش یه فیلم دیده بودم زنه حدودا اینطوری فیلم بازی کرده بود و رسیده بود به سیستم طرف ... هرچند که به قول شماها کمی بومی سازیش کردم... منم گفتم شاید محتشم بمونه تو رودروایی و بهم بگه از سیستمش استفاده کنم ... گفتم که همش شانس بود ... اصلا فکر نمی کردم همه چیز پشت سرهم ردیف بشه... ممکن بود اصلا محتشم به روی خودش هم نمی آورد خوب اون موقع منم یه نیم ساعت خودم را با گوشی مشغول نشون می دادم و بی خیال می شدم ...

قانع شد یا نشد را نمی دانم ... امیدوارم نخواهد برود همه فیلم های پلیسی جاسوسی را بگردد تا همچنین فیلمی را پیدا کند ... هرچند که امشب به نتیجه رسیدم که اگر بخوام پتانسیل خیلی خوبی برای بازیگری دارم .. حال یا به خاطر استادهای خوبی مثل فرزین و محتشم بود یا یک چیز ذاتی در درونم که نادیده اش گرفته بودم ... هرچند که شرایطم هم در باور پذیری حرف هایم بی تاثیر نبود ... من از هردو یاد گرفتم که قبل از هرکاری به تک تک شرایطش فکر کنم ... امشب هم فقط ریسک کردم ... یک ریسک بی خطر ... حتی سعی کردم زمان بندی هایم هم منطقی باشد که جای هیچ شکی نماند ... قبل از آمدن از

یک ایمیل فیک برای خود متنی ارسال کردم و قبلا به عنوان پیشنویس ترجمه ی همان متن را در دررفت کپی کردم ... بعد هم آن نمایش دروغین تلفن .. اینجا دیگر بستگی به شانس و اقبال بود که شانسم گفت و خود محتشم پیشنهاد استفاده از لپ تاب و بهتر از آن اتاق کارش را مطرح کرد ... حال فقط باید فرزین را به نحوی به اتاق می رساندم ، چون نه خود می دانستم چه چیز مهم است و هم می ترسیدم ردی از خود به جای بگذارم ... خوب اینجا هم از لوبیا کوچولو کمک گرفتم و خود را پشت شرایط جسمانی ام مخفی کردم ... حتی برای اینکه واقعا فشارم پایین هم باشد از قبل لواشک و ترشک خورده بودم ... هر دوی این ها تیزتر از این حرف ها بودند که حال بد را از نقش تشخیص ندهند.. خوب با این شرایط تا به همان جا هم به زور روی پا بند بودم و دست آخرم که همه چیز به نفع نقشه های من پیش رفت ... همین که متن ترجمه شده را فرزین پیدا کرد و از فرصتش برای برداشتن اطلاعات استفاده کرد هم شانس آوردم ... خوب شاید این شانس فرزین بود نه من ... ولی خوب با این شرایط حتی اگر محتشم بخواهد کنجاو شود یک فایل ترجمه شده روی سیستمش ذخیره شده که حداقل برای انجامش نیم ساعت وقت لازم است ، تازه مطمئنن فرزین اینقدر میدانند که ردی از خود به جای نگذارد .... خوب تا آنجا که عاقلم میرسید سعی کردم فکر همه جاییش را کنم حتی یک فلش کوچک هم میان دسته کلیدش گذاشته بودم که اگر لازم شد از آن استفاده کند ... البته موفقیت همه ی این ها به خاطر این است که فعلا محتشم و فرزین به من اعتماد داشتند ... یعنی تا به حال چیزی ندیده بودند که مرا نسبت به آن ها بی اعتماد کند ... پس اگر امشب همه چیز روی برنامه ی من پیش رفت صرفا به خاطر همین اعتماد آنها به من بوده...

چرا خودت اطلاعات رو برنداشتی!!؟

اوووف ... من از کجا بدونم چی به چیه !! منهای اینکه می ترسیدم سیستمش طوری باشه که چیزی رو بزنم کپی بشه و تو حافظه ای جاییش بمونه ... یا نمیدونم اصلا کلا ترسیدم سوتی بدم.. ولی واقعا حالت بد بود ... من خیلی راحت و سریع میتونم نبض آدم ها رو بگیرم...

انگار هنوز مجهولاتش به پایان نرسیده ... خوب جواب این سوالش به نفع منم هست ... لحنم آرام و مظلوم شد و لب زدم...

فکر کنم استرس زیادی فشارم رو انداخته بود ... برعکس امروز حالم خوب نبود میلیم به غذا نمی کشید به جاش یخچال رو که باز کردم، یه تیکه لواشک توش بود حسابی اشتها رو تحریک کرد ... فکر کنم فشارم که پایین بود ، استرس و ترس این کارم زد حسابی داغونم کرد ...

اخمش غلیظ شد و گفت : مطمئنی فقط لواشک خوردی؟! تو که میدونی فشارت پایینه..

همچو خودش کمی تند و لجوج گفتم: چی فکر کردی؟! نکنه فکر کردی به خاطر نقشه های تو میخوام خودکشی کنم ... تا حالا نشده که دلت چیزی بخواد، هرکاری کردم نتونستم جلوی شکمم رو بگیرم ولی با همه ی این ها فقط یه تیکه کوچولو خوردم ... من دم ظهر خورده بودم اگه قرار بود حالم بد بشه اون موقع بد میشد ... الانم از زور استرس حالم بد شد...

با یادآوری تکه ی بزرگ لواشک و ترشکی که خورده بودم ساکت شدم ... لوبیا کوچولو شرمنده که به تو هم سخت گذشت ... انگار کمی توجیه شده بود که لحظه ای چیزی نگفت ... برای اینکه از دست سوالاتش خلاص شوم نفسی گرفتم و گفتم:

تو که آخرشم نمی خوای تشکر کنی ، پس حداقل تا خونه حرف نزن که سرم داره از درد منفجر میشه

...

چته؟! خوبی؟!؟!!

لحظه ای به لحن نگرانش خیره شدم ... نمی دانم چرا این نگرانی دلچسب بود که لحنم رو آرام و لوس کرد...

انگار هنوز گشتمه ... هرچی خوردم بازم جلوی ضعفم رو نگرفت...

می خوای بریم دکتر؟!!

صورت‌م جمع شد و با صدای گله مندی گفتم:

تو به غیر از دکتر بردن هیچ کاری دیگه ای به ذهنت نمی رسه که برای بهتر شدن حال‌م انجام بدی  
!!؟

ساکت شد و آرام گفت : خوب نگرانم ... نمی دونم باید چیکار کنم...

آهی از سر حسرت کشیدم و آرام تر گفتم : اگه نمی دونی چیکار باید کنی پس لطفا دیگه چیزی نگو ...  
هر وقت دکتر لازم شدم خودم خبرت می کنم...

و با این حرفم پشتم را به طرفش کردم و از پنجره ی کوچک ماشین به چراغ های روشن خیابان چشم  
دو ختم...

من فقط نمی دونم تو این شرایطت چطوری کمکت کنم ... یعنی می بینم حالت خوب نیست ، ولی نمی  
دونم باید چیکار کنم ... توام که چیزی نمی گی...

یه سری چیزها احتیاج به یادگرفتن نداره ، تو ذات آدم ها هست ... ولی بیخیال .. من که چیزی نگفتم

...

سعی کردم با فرو دادن آب دهانم بغض جوانه زده در گلویم را فرو دهم ... سودا بی خیال شو خواهش  
می کنم ... تو که می دانی نباید هیچ انتظاری داشته باشی ... یک .. دو ... روی چراغ های عبوری  
تمرکز کردم تا فکرم منحرف شود .. چهل و پنج ... چهل و شش...



الان قهری !!؟ من که هنوز ازت تشکر نکردم...

چهل و هفت .... چهل و هشت ... لحن دلجویانه ی کلامش را نادیده گرفتم و گفتم...

دیگه نمی خوام..

پس قهری !!؟

قهر ... خوب کودک درونم شاید ، ولی سودای بالغ که می دانست که قهر فایده ای ندارد ... بدون اینکه بچرخم شانه ای بالا انداختم و گفتم : نه ، نیستم..

پس اگر نیستی برگرد میخوام ازت تشکر کنم..

هر چیزی به وقتش جذابیت داره..

خوب الان برات چی جذابیت داره...

کمی فکر کردم ... خوب در حال حاضر به شدت گرسنه ام بود و شمارش این تیرهای چراغ برق هم در پرت کردن حواسم اصلا موثر نبود ... کمی سرم را به سمتش چرخاندم و با گوشه ی چشم نگاهی به فرزین انداختم..

هرکاری بخوام میکنی !!؟

از همان گوشه ی چشم هم لبخند کم رنگش معلوم بود ... انگار صلح برقرار بود و فعلا پرچم سفید را بالا برده بود که اینطور مهربان شده بود...

اگه بتونم آره ... بالاخره باید یه جوری ازت تشکر کنم ...

بی خیال شو سودا ، فعلا که پرچم صلح بالاست از فرصت استفاده کن و حداقل در لحظه ، از زندگی لذت ببر ... مثل بچه هایی که بهشان قولی هیجان انگیز داده اند برگشتم و رو به فرزین گفتم:

میتونی ... برام کاجی درست کن ...

چشمان گرد شده اش به خنده انداختتم ... خنده ای کرد و با همان لحن متعجب گفت : چی چی؟؟

چی چی نه ، کاجی ... خیلی گشمنه برام درست کن...

من که بلد نیستم ... الان یه رستوران پیدا می کنم هرچی خواستی می خرم ، خوبه ...

صورت‌م جمع شد و بهانه گیر و لجوج لب زدم:

آگه با غذا سیر میشدم که امشب همه چی بود می خوردم ... دلم یه چیز شیرین میخواد ، برام درست کن...

آمیوه و کیک بگیرم برات ... یا شیرینی؟!!!!

اه اه ... کیک و آمیوه اونم این موقع شب .. حتما بعدشم ترش کنم !!! شیرینی هم دلم نمی خواد ، گفتم که ضعف دارم یه چیز شیرین و مقوی می خوام ...

نیم نگاه مستاصلی به صورت ملتسم انداختم و گفتم : حالا چه گیری دادی به کاچی !!! یه چیز دیگه بگو که بتونم بخرم یا درست کنم..

خوب تا حالا نشده که یه طوری ضعف کنی که هرچی بخوری سیر نشی !!! اصلا گشنگیش روی اعصابته ... انگار همه ی سلول های بدنت مثل جوجه های یه روزه دهنشون رو به سمت بالا باز می کنن و میگن ما گشنه ایم ... بعد فقط چاره اش یه چیز شیرین و مقویه ... مامان همیشه برام کاچی درست میکنه ، برام درست کن دیگه ... قول دادی ...

با همان لبخند کمرنگی که حین توصیفاتم روی صورتش شکل گرفته بود نگاهم کرد و گفت:

حالا امشب رو رضایت بده ، میخوای بریم رستوران ... کباب بخور ، اونم مقویه ... کاچی هم میگیرم مامانت درست کنه ، صبح میبرمت ... هوم ... خوبه؟!!!

نگاه دلخوری به صورتش انداختم و دست به سینه به پشتی صندلی تکیه دادم ... انگار تمام هیجانم خوابیده بود ، ولی بدجور هوس کرده بودم و آرام و دلگیر زمزمه کردم:

آپولو که نمیخواهی هوا کنی .... کره رو آب میکنی و یه نصف پیمونه آرد رو توش تفت میدی تا یکم طلایی بشه ... قبلش به همون اندازه شکر رو تو دو ، سه برابرش آب میزاری رو گاز حل بشه ، بعدش توش گلاب و زعفران میریزی .. اوووم ! نه زعفران نریز میگن خوب نیست ... خوب من دوست دارم پس یه کوچولو بریز که بگم زعفران هم داره ... دیگه هیچی دیگه اون طلایی شد این مایعه رو بریز روش یکم هم بزنی و یکم خودش رو بگیره تمومه ... هرچند که مامستون همیشه تخم مرغ هم میشکنه توش ولی من دوست ندارم !! ولی اون هر وقت درست میکنه زوری میشکنه میگه این جوری مقوی تره ... ولی به جاش کره اش زیاد باشه دوست دارم ... اوم ... گلابش کم نباشه ... وای هم داغش خوشمزه است ، هم وقتی سرد میشه و کمی سفت ولی من دوست ندارم زیاد سفت بشه ...

با " هی " که از سر حسرت و هوس کشیدم سرم را به سمتش چرخاندم که با لبخندی کمرنگ مشغول رانندگی بود ... سکوت و سنگینی نگاهم را که دید ، لبخندش عمق گرفت و گفت:

همچین گفتمی منم به هوس انداختی..

خوب منم الان هوس کردم ... دیگه فردا نمیخوام ... تازه خودت قول دادی ، من که زورت نکرده بودم ...

سکوتش که پررنگ شد ، در همان حالت نگاهم را به تیرهای چراغ دادم ... بی هیچ نتیجه ای شمارششان از دستم دررفت ... به چند رسیده بودم؟! !! چهل و خرده ای یا پنجاه ... خوب احتمالا تا حالا صد را رد کرده بود .... خوب صد و یک .. صد و دو ... تشکر که نکرد هیچ ، تازه قولش هم نادیده گرفت ... صد و هشت .. صد و نه ... بی خیال ، اصلا بعضی وقت ها به شدت شیرین عقل می شوم ... صد و پانزده .. صد و شانزده ... ولی واقعا گاهی دلم هوس چیزهای عجیب و غریب می کند ... ولی مگر نمی گویند که زن حامله و یار می کند ، پس به من چه ... صد و بیست و یک ... صد و بیست و دو ... اصلا من هیچ ، نباید از این لوبیا کوچولو تشکر کند ... صد و بیست و نه ... صد و سی .. ولی فکر نکنم هنوز وجود لوبیا را حس کرده باشد ، هرچند که خود من امروز برای اولین بار به این شدت حضورش را حس کردم .... صد و سی و سه ... صد و سی و چهار ... صد و سی و پنج...

صدای تیک تیک راهنما لحظه ای حواسم را از شمارش تیرهای چراغ برق پرت کرد ... ماشین که آرام گوشه ای ایستاد نگاهم را تا اطراف کشیدم ... نگاه سوالیم که به فرزین رسید ، لبخند گرمی روی صورتش نشست و گفت:

خوب طبق دستور العمل سرآشپز آرد و گلاب نداریم ... از دستور العمل زمزمه واره توام فقط فهمیدم کره زیاد دوست داری ... فقط از حالا بگم من بلد نیستم ، ولی فکر کنم بشه از اینترنت به چیزهایی درآورد...

لبخندم که عمق گرفت دست به دستگیره در گرفت ، اما قبل از پیاده شدن برگشت و با لحنی تهدیدآمیز گفت:

از الان بگم اگه بد شد بلند نشی آبروم رو ببری ها ...

چشم در چشمش تند تند سر تکان دادم .. سریع پیاده شد و با نگاهم تا مغازه ی آن سمت خیابان همراهیش کردم ...

لباس هایم را که با لباس های راحتی عوض کردم ، موهایم را بالای سرم جمع کردم و به سمت دست شویی رفتم ... به محض خروج از اتاق بوی آرد سرخ شده لبخندم را پررنگ تر کرد ... همین خواسته پیش پاافتاده اینقدر برایم مهم و هیجان انگیز شده بود که نرسیده فرزین را با وسایل راهی آشپزخانه کردم و خود لباس عوض نکرده از اینترنت دستور پخت کاجی را برایش در آوردم و اینقدر بالاسرش ایستادم تا کارش را شروع کند ... بعضی وقت ها چیزهای کوچک چه خوشحالی های بزرگی را می تواند برای آدم بسازد ... شاید گاهی در لحظه زندگی کردن هم بد نباشد ، حداقل لحظه در زندگی این روزهایم نقش یک زنگ تفریح مفرح را می توانست داشته باشد ... شاید هم تقصیر فکر و ذهن خودم بود و این زنگ تفریح ها می توانست دائم باشد ... نمی دانم ! شاید خود باید میخواستم تا چیزی می شد ... شاید اگر میخواستم خیلی چیزها میتوانست عوض شود ... ولی !!! ولی نه ... هیچ وقت یک دستور العمل نمی تواند برای همه چیز صدق کند ... درستی یا نادرستی خیلی مسائل بستگی به شرایط دارد ... شاید شرایط الان من نرمش های گاه و بیگاه فرزین را می طلبد...

اووووووف ! شاید شاید شاید .... مشتی آب به صورتم زدم تا از فکر درآیم ... حداقل همین امشب را میخواستم بی خیال فکر و خوددرگیری باشم ... پس ذهن عزیز لطفا خفه شو ... امشب میخوام ساده بگیرم ، ساده بگذرم و از کاجی که شاید حتی بدمزه شود ولی چون به خواست من درست شده پس بهترین اتفاق این روزهایم است لذت ببرم ..

پشت کنسول خالی نشستم و کمی کرم به دست و صورتم زدم و نگاهم را به دیوار سفید روبرویم دوختم ... دلم برای خودم هم تنگ شده بود ... میشد روزی همه چیز تمام شود و من دوباره با خود آشتی کنم ... شاید هم فقط لازم بود کمی جرات به خرج دهم و با خود جدیدم کنار بیایم ..

فکر کنم آماده شد ...

با صدای فرزین برگشتم و تمام افکارم را پشت سرم جا گذاشتم ... لبخندی به صورت زدم و گفتم:

فکر کنی!!!

آره ... من که سر درنمیارم ... ولی خوب فکر کنم بر اساس دستورالعملش تموم شده..

خنده ی پررنگ شده ام را که دید ادامه داد : میای بیرون یا بیارم همین جا...

نیم نگاهی به اتاق انداختم و با یادآوری خستگی ام گفتم : میشه همین جا بخورم...

سرتکان داد و از درگاه در بیرون رفت ... روی تخت دونفره ای که عملا تک نفره بود خزیدم ... شاید تنها چیزی که این خانه را از فردیت به زوجیت تبدیل کرده بود همین تخت بود ... هرچند که این هم مثل تمام چیزهایی که وجود داشت ظاهری بود .... با دیدن کاسه ای بزرگ که روی پاتختی کنار دستم قرار گرفت چشمانم برق زد و با پیچیدن بوی گلاب در بینی ام آب دهانم را فرو دادم...

چیز دیگه ای لازم نداری!!؟

نگاهی به فرزین که بالای سرم ایستاده و هنوز فرصت عوض کردن لباس هایش هم پیدا نکرده بود انداختم .... چیز دیگه!!؟ خوب دلم نمی خواست تنها باشم ... یعنی کافی بود تنها شوم تا افکار درهم ، خوره وار به ذهنم هجوم آورد ... امشب قرار بود بی خیال باشم ... نیم نگاهی به قسمت دست نخورده تخت انداختم و دوباره نگاهم را به فرزین منتظر دادم ... مطمئن نبودم ولی خودش سوال کرد ... حتی برایم ویرانه درست کرد ... قبل از اینکه منصرف شوم دهان باز کردم و آرام و سوالی لب زدم:

میخوای بخوابی!!؟

کاری داری!!؟

میشه بیای همین جا کارت رو انجام بدی...

همین که کمی ابروانش به هم نزدیک تر شد هم ، در دل به خود لعنت فرستادم ... نگاهم را از چشمان ریزبینش دزدم و نفسی عمیق کشیدم...

خسته ای بگیر بخواب ... میخوام با لپ تاپ کار کنم نورش ادیتت می کنه ...

چشمان غمگینم را تا چشمان بهانه تراشش بالا آوردم ... این جمله از همان جملاتی بود که هم می توانست حس بد را در وجودت زنده کند و هم حس خوب را ... یعنی اگر بدانی پشت این همین جمله آسایش تو پنهان شده خیلی هم لذت بخش می شود ولی وقتی پشتت فرار از حضور تو باشد بدترین حس را به آدم تلقین می کند...

مزاحمت نمیشم ... فقط نمی خوام تنها باشم ...

هه ... سودا ببین حتی خودت هم به خودت شک داری که این طور بهش اطمینان خاطر می دهی ... خجالت زده و شرمزده سرپایین انداختم و به دوپایی که همچنان روبه رویم ایستاده بود نگاه کردم ... سینی که روی پاییم قرار گرفت ، بالاخره قطره اشکی سمج از گوشه ی چشمانم سقوط کرد...

بخور تا یخ نکرده ...



همین ... دو پا حرکت کرد و از زاویه ی دیدم خارج شد ... دیدی سودا زیادی خوش خیالی ... کی میخواهی به این باور برسی که هیچ وقت چیزی نبوده که حال بخوای درستش کنی ... بینی ام را بالا کشیدم و با پشت دست رد اشک را از صورتم پاک کردم ... نگاهم به کاسه بود و تمام اشتیاق و اشتهایم کور شده بود .... دستم به قاشق بند شد و کمی از محتویات کاسه را زیر و رو کرد ... ببین برایت چه درست کرده !!! نه ... امشب فقط از آن شب هایی بود که سرخوش بود .... حداقل کمی به چیزهایی که فکر می کنی پایبند باش ... این طناب پوسیده را از بیخ و بن ببر و خود را از این همه شک و دودلی خلاص کن ... فرزین برای تو نبوده ، نیست و نخواهد بود ... باز برای خود تکرار کن که هیچ وقت چیز مشترکی بین تو و او نبوده و نیست و نخواهد بود ... لحظه ای دستم روی شکم لغزید و بین نیست و نخواهد بود شک کردم .... شاید لوبیا کوچولو اولین و آخرین حلقه ی مشترک من و فرزین بود ... اما با این وجود اصلا مطمئن نبودم این حلقه ی مشترک می تواند باعث شود فرزین برای من بماند یا نه...

خوب نشده؟! !!

نمی دانم چقدر در فکر بودم که با صدای فرزین پریدم ... نگاهم را از کاسه به درگاه در رساندم و با دیدن مسیر چشمانش به حرفش فکر کردم .... همچنان قاشق به دست مشغول زیر رو کردم محتویات کاسه بودم و چیزی لب نزده بودم...

ها؟! چرا چرا .. دستت درد نکنه...

کمی جلو آمد و تمام نگاه من به لب تاپ و برگه های دستش بود ... حتما مثل تمام وقت هایی که خسته بود میخواست وسایل کارش را روی میز وسط حال پخش کند....

اصلا چیزی هم خوردی !!!؟  
آره ... خوشمزه بود ، سیر شدم ...

قدمی دیگر جلو آمد و با نگاه دقیق تر به ظرف زیر دستم گفت : والا اگه من تو اون ظرف کاجی ریختم  
میگم که هنوز مزه اش هم نکردی..

نگاه غمگینم به چشمانش که رسید ، قطره اشکی نافرمان از چشمانم سقوط کرد ... سریع قاشق را رها  
کردم و نگاه دزدیدم و پشت دستم را روی صورتم کشیدم..

خوب حالا مهمون دعوت میکنی ، کجا باید بشینم !!!؟

سرم به یکباره بالا رفت و چشمان سوالی و گنگم را به چشمانش دوختم ... دوباره جملاتش را برای خود  
تکرار کردم ولی از ترس اینکه دوباره فانتری های ذهنی ام جلوی فهم درست حرفش را گرفته باشم ،  
سوالی لب زدم:

چی !!!؟

تا غذات رو بخوری اینجا میشینم ، خواستی بخوابی میرم بیرون که مزاحمت نباشم...

نه اینبار جمله بندی کامل بود و پیام خود را روشن می رساند ... ناخداگاه لبانم به خنده ای کش آمد و با نیم نگاهی به سراسر اتاق روی قسمت دست نخورده ی تخت متوقف شد ... هنوز دو به شک در حال بالا و پایین کردن جملات بودم که تشک تکانی خورد و پشت بند آن صدای فرزین به گوش رسید:

من همین جا میشینم...

بی خیال به پشتی تخت تکیه داد و وسایلی را روی پاتختی قرار داد و لپ تاپش را روشن کرد و من بی حرف فقط نگاهم به مردی بود که هنوز نمی دانستم چرا دوستش دارم ... لحظه ای نگاهم را غافلگیر کرد و گفت:

یخ کرد ... نمی خوریش...

نفس عمیقی کشیدم و تند تند سر تکان دادم ... زیرنگاه سنگینش قاشقی پر کردم و به دهان بردم ... از پخش شیرینی و طعم خوبش لبخندم پررنگ شد و بی توجه به فرزین قاشق بعدی را سریع به دهان رساندم....

خوب شده؟!؟!

نگاهم به چهره منتظرش افتاد ... او منتظر چه بود؟! تأیید؟! شاید قصد بردن در هرکاری را داشت ، حتی در پخت یک دسر...

او هوم ... خوشمزه است ... میخوری؟! !!

انگار خیالش راحت شده باشد ، نگاه گرفت و به مانتیور داد و گفت : نه یکم مونده بعدا میخورم...  
قاشقی پرکردم و تا نزدیک دهانش بردم و مصرانه گفتم : داغش خوشمزه است ... بیا یکم بخور...

نه بخور ...

قاشق را تا نزدیک دهانش نزدیک کردم و لجوجانه لب زدم : اصلا باید بخوری ... راستشو بگو نکنه  
توش سم ریختی میخوای منو بکشی!!!

چشمان متعجبش که چشمانم را نشانه رفت خنده ام را رها کردم و به صورت بهت زده اش خندیدم ...  
سری تکان داد و گفت : فکر کنم زیادی از این فیلم ها تاثیر منفی گرفتی..

بی خیال و رها سری تکان دادم و با نزدیک تر کردن دوباره قاشق گفتم : او هوم ... پس بیا بخور تا  
مجبور نشدم قسمت های شکنجه رو شبیه سازی کنم..

لبانش که کمی از هم فاصله گفت ، قاشق را در دهانش فرو بردم و همانند مادرهای مهربان لب زدم "  
حالا شدی پسر خوب ... " و بی خیال صورت حرص زده ی فرزین قاشق بعدی را در دهان خود فرو  
بردم ... صدای تق تق کلیدهای کیبرد حواسم را به فرزین پرت کرد...

چیزی تونستی گیر بیاری؟! !!

هرچی که فکر می کردم شاید بدرد بخور باشه رو ریختم روی فلش ... حالا باید ببینم چی به چی هستن ...

نگاهم که به فلش افتاد ، گفتم : فلشم رو گم نکنی...

نگاه از مانیتور گرفت و با لحظه ای مکث گفت : یکی دیگه برات میخرم...

قاشقی دیگه به دهان گذاشتم و سوء استفاده گرانه گفتم : پس عوضش برام یه هارد یک ترا بخر...

صدای خنده اش که به گوش رسید ، قاشقی دیگه به دهان گذاشتم و نگاه سوالیم را به چشمانش دوختم...

همه ی زن ها همینقدر فرصت طلبن؟!!

همه ی زن ها !!! منظورش از جمع زنان چه کسانی بودند؟! یکی من .. یکی هم حتما!! سری تکان دادم تا به فکر های دیگه اجازه ای جولان ندهم و آرام گفتم:

بقیه رو نمی دونم... ولی منی که فرصت گیر نمیارم ، سعی می کنم از فرصت های پیش اومده استفاده کنم ...

قاشقی دیگه به دهان بردم و بی خیال نگاه خیره اش نگاهم را رو به کاسه ی رو به اتمام دوختم ... کاسه را کمی کج کردم و کاجی چسبیده به دیواره اش را کاملاً در یک نقطه جمع کردم و قاشق آخر را با اشتها به دهان بردم

اگه میخوای بازم مونده ... بیارم برات؟!!!

لبخندی قدردان روی صورتم نشست و بی حواس لب زدم : نه ممنون ... سودا و لوبیا و سلول های گشنه  
تشکرات خودشون رو اعلام می کنن...

لبخندی آرام روی صورتش نقش بست و گفت : نوش جان همتون ... ولی لوبیا کیه؟!!!

لحظه ای نگاهم در قهوه ای نگاهش گره خورد ... لوبیا؟! لوبیا که برای او غریبه بود .. لوبیا ، چند  
وقتی بود که فقط لوبیا کوچولو من بود ... "هیچی" کوتاهی گفتم و سینی را روی پاتختی گذاشتم و کمی  
خود را جلو کشیدم و با تکیه به بالش پشت سرم نیمه نشسته دراز کشیدم..

میخوای بخوابی؟!!

ناخداگاه به ضرب سرچایم صاف نشستم و بی توجه به تیری که زیر دلم کشیده شد تند گفتم : نه نه...

چشم از نگاه خیره اش دزدیم و اینبار آرام تر گفتم : خوابم نمیاد ، کارت رو بکن...

سنگینی نگاهش را هنوز حس می کردم ولی همچنان به دستاتم که مشت شده به دلم چسبیده بود نگاه می  
کردم...

باشه ، هستم ... پس دراز بکش..

نه نه ، همین جوری راحتم..

ولی من ناراحتم ... یکم دراز بکش خسته ای ...

سرم را بالا آوردم و مستاصل به چشمانش نگاه کردم...

باشه ولی خوابم نمیداد...

آرام سری تکان داد ... بدن منقبض شده ام را کمی رها کردم و بی توجه به دردی که به خاطر حرکت ناگهانی ام در دلم پیچیده بود به همان حالت نیمه نشسته دراز کشیدم و سرشانه هایم را به تاج تخت تکیه دادم و به فرزین که دوباره سرش را در مانیتور فرو برده بود زل زدم...

یه چی بپرسم؟

چشمان منتظر و سوالیش را که دیدم نگاه گرفتم و ادامه دادم : چرا به محتشم نگفته بودی که من .. یعنی ... باردارم !!!؟

لحظه ای سکوت شد و صدای آرامش به گوش رسید:

اگه محتشم به من اینقدر سریع داشت پر و بال می داد به واسطه ی تو بود ... تو توی اون شرکت داشتی زیر دست خودش رشد می کردی و خوب به ضررش نبود که منی که باهانش کار می کردم رو بیشتر وارد بازی کنه ... چون وقتی زمانش میرسید که با تو رو بازی کنه ، دیگه خیالش از بابت من راحت بود ... ولی وقتی نامزدی بهم خورد ، من رسماً منزوی شدم ... تو به اسم مرخصی اومدی بیرون و قرار بود برگردی ، پس تو اولویت داشتی ... قصد داشت نرم نرم طوری من رو کنار بزنه که حالا تو

زندگی تو نیستم ، وقتی که برمیگردی نشونه ای از من تو کارها نباشه ... ولی وقتی بحث ازدواجمون جدی شد ، به همون نرمی که تو این دوماه کنارم گذاشته ، داره سعی می کنه وارد بازیم کنه ... حالا ترسم از اینکه که فکر کنه از دواج ما فقط به خاطر بچه است و حضور من رو ناامن ببینه ، دوباره نسبت به بودن یا نبودن من دچار تردید بشه ... فقط یکم فرصت می خواستم تا یکم همه چیز بیفته روی غلطک ...

انگشتانم در هم پیچ خورد و گفتم:

اول و آخر چی؟! پس فردا صبح مهمون های ما میرن...

سکوتش که طولانی شد نگاهم را به صورتش دادم..

نمی خوای بمونی همین جا؟!!!

می خواست بمانم؟! در خانه اش!! اما با یادآوری حرف هایش دلم بهم پیچید...

از اولم قرار نبود اینجا بمونم..

اما بابات گفت آگه بخوای-



میان حرفش آمدم و کمی تند گفتم : بابای من گفت آگه بخوام می تونم همین جا بمونم ... آگه بخوام!!!  
بهت نشسته در صورتش مرا به خود آورد و اینبار با لحن آرامتری ادامه دادم : اینجوری هم اشکالی نداره ... فوقش میگی دکتر استراحت مطلق داده و خونه مامانینام ... میخوای نقش هم بازی کنی شب ها دوساعت بیا اونجا و شامت رو بخور و برگرد خونت...  
کلافه دستی روی سرش کشید و دوباره وسوسه دست کشیدم روی موهای کوتاهش را به جانم انداخت ... سری تکان دادم و آرام تر زمزمه کردم : من اینجا تنهایی دیونه میشم!!

خوب خونه خودتونم تنهایی!

حداقل اونجا نصف روز تنهام ... تازه مامان می تونه زودتر بیاد خونه یا بعضی روزها من برم موسسه پیشش ... اما اینجا !!! بود و نبود تو که فرقی نداره و 24 ساعت باید خودم باشم و خودم و در و دیواری که حس می کنم دارن خفه ام می کنن ...

دوباره عصبی شده بودم .. امشب قرار نبود به این چیزها فکر کنم ولی هرکاری هم کنم بعضی چیزها با تار و پود روزهایم عجین شده و هرچه تلاش کنم توانی برای فرار ازشان را ندارم ... بی توجه به سنگینی نگاهش خود را پایین تر کشیدم که صدای آرامش به گوشم رسید و لحظه ای متوقفم کرد...

هنوز کابوس می بینی؟! !!

کابوس !!! این روزهای حتی کابوس هم جزء جدانشدنی زندگی ام شده بود ... ولی باز با یادآوری مستقیمش تمام تنم یخ کرد ... دلم جواب بیشتر نمی خواست ... بی توجه به سوال فرزین خود را پایین تر کشیدم و پتو را تا سرشانه ام بالا کشیدم و با پشت کردن به فرزین آرام زمزمه کردم...

خسته ام ... فقط همیشه خواهش کنم آگه میخوای بری صبر کنی تا خوابم ببره و بعد بری !!؟

صدای تق تق دکمه ها که سکوت لحظه ای را شکست ، نفس حبس شده ام را تکه تکه بیرون فرستادم و با فرستادن دستم زیر بالش آن را کج کردم و به آغوش کشیدم و کمی در خود جمع شدم ... سعی کردم روی تق تق دکمه ها تمرکز کنم و فکرم را از رفتن به هر سمتی نجات دهم ... امشب خسته بودم و همین نزدیکی هم آرام می کرد ... چشمانم آرام روی هم رفت .... حتی دلم می خواست امشب یک خواب راحت داشته باشم ، بدون کابوس ، بدون رخ کشیدن واقعیت های تلخ ... لحظه ای حواسم به شکم جمع شد و یاد لوبیا کوچولو افتادم ... لبخندی روی لبم نقش بست ... آرام زیر لب زمزمه کردم " شب بخیر لوبیا کوچولو " و خود را در خلاء و سبکی شب رها کردم...

انگار زمزمه ای نامفهوم بود اما هرچه بود مرا در فضایی گنگ و معلق نگه داشته بود ... تکانی خوردم و سعی کردم حواسم را کمی جمع تر کنم ولی چیزی جز سکوت نصیبم نشد ... خواستم دوباره خود را به دست سنگین خواب بسپارم که اینبار زمزمه ی ضعیفی حواس خفته ام را هوشیارتر کرد...

نه بیدار نشده ...../..... باشه بقیه اش بمونه برای فردا ...../..... فقط همون یه فایل رو میفرستم هماهنگ کن با بچه ها زودتر روش کار کنن فکر کنم به جاهای خوبی برسیم ...../..... اوکی پس من صبح برای دو میرم پارک فلش هم میدارم سرجاساز .....

انگار داشت گزارش رد می کرد ... بی خیال زمزمه ی ضعیفش شدم و سعی کردم با رها کردن خود به همان خواب آرام قبل برسم..

باشه حالا فردا صحبت می کنیم میترسم سودا بیدار شه ، انگار یه امشب رو آروم خوابیده ...

با شنیدن اسمم حواسم جمع تر شد...

بیخیال داداش خودمم نمی دونم دارم چیکار می کنم...

انگار خواب دور و دور تر میشد و حواس رفته ام جمع و جمع تر ... سکوت لحظه ای فرزین حواسم را متمرکزتر کرد ، نمی دانم درست حس می کردم یا نه ! ولی صدایش گرفته و مستاصل بود...

حمید میگم ...../..... هیچی بیخیال ...../..... و لش کن ...../..... یه چی میپرسم ولی نخواستی جواب نده ...../..... میگم ، مثلا زن ها ، خوب تو موقعیت سودا چطوری میشن.....

سکوت لحظه ایش نفسم را حبس و حواسم را جمع تر کرد ... منظورش را کامل نمی فهمیدم و نمی دانستم حمیدنام مرموز در حال صحبت است یا فرزین ساکت شده ... با پرت شدن پرصداى نفس فرزین به بیرون حواسم جمع تر شد...

پـــــوف ... بی خیال خسته ام قاطی کردم ...../..... هیچی نشده ، یعنی نمی دونم !!!  
...../..... یعنی نمی دونم با سودا چطور رفتار کنم ! خوب ، خوب گفتم باز تو تجربه اش رو داری !!

...../..... مثلا محبوبه ام سر حسام عجیب و غریب شده بود ، یعنی من اصلا نمی فهمم سودا چی میخواد ، حالش بده یا طبیعیه! انگار قبلا فهمیدنش کار راحتی بود ولی الان یا من خنگ شدم یا اون عوض شده !!!

سکوتش که طولانی تر شد سعی کردم گوش هایم را تیزتر کنم ولی صدحیف که آنقدر تیز نمی شد که حرف های مردم مرموز آن سوی خط را بشنود ... با حمید صحبت می کرد ... حمید! ته دلم بهم پیچید ... در ذهنم بعد از اسم حمید ، حدیث نامی قرار داشت ... حدیث!!!

پسوف ... خودم میدونم احساساتم قاطی شده ولی نه اونطور که فکر می کنی ... فقط دیگه نمی تونم بی خیال از کنار خیلی چیزها بگذرم ...../..... نمی دونم شاید اسمش رو بشه گذاشت عذاب وجدان ، ولی سودا اونی نبود که روزهای اول شناختم ... پشت اون آدم بیخیال و مغرور یه آدم شکننده با یه دیسیپلین فکری و رفتاری خاص هست ... مثلا کاری که امشب کرد اونم بعد از همه ی اتفاقاتی که افتاد ... این رفتارهای ضد و نقیضش بدتر گیجم می کنه ... بعضی وقت ها مثل یه گربه ی وحشی چنان چنگ و دندان نشون می ده که نزدیک شدن بهش بدعواقبی داره ، یه موقع ها هم اینقدر مظلوم و توخودشه که می مونی چیکار کنی ...../..... نه ولی حس می کنم این بهم ریختگیش تقصیر منه ، اینه که اذیتم می کنه مخصوصا که می بینم هیچ ربطی به محتشم و کاراش نداره ...../..... منم فکر می کردم داره نقش بازی می کنه ، ولی بعضی چیزها می بینی که تو نقشه بودنشون شک می کنی .. آشفتگی هاش ، سکوت ها و بی حواسی هاش ... مخصوصا که از سابقه ی پزشکی اش هم خبر داریم ... خوب بعضی وقت هام فکر می کنم داره یه چیز رو گنده می کنه و نقش بازی می کنه ولی انگار پشت همون هم یه ترسه ... نمی دونم همه ی این ها یا واقعیه ، یا اونقدر بازیگر خوبی هست که من رو به این باور رسونده که واقعا حالش روبه راه نیست ...../..... نه خوب فقط این ها نیست ... حداقل تو این یه هفته مطمئن تر شدم ... شبی نیست که اروم بخوابه ، پریشب گریه می کرد و یه چیزهای نامفهوم می رو هذیون وار می گفت ... حتی اگه تو بیداری نقش بازی کنه ، نمی تونه که تو خواب نقش بازی کنه!!!

یاد کابوس آن شبم افتادم ... دخترکی که در تاریکی وحشتناکی تنها رها شده و از ترس به خود می لرزید و به هر سو که می رفت تاریکی و بن بست بود ... بعد یکهو نقطه ای در ظلمات روبرویم روشن شد و میخ دو چشم گشاد مانده یخی از خواب پریدم ... از خواب که پریدم در اتاق فرزین تنها بودم ، ولی فرزین از کجا در مورد خواب های پریشان من می دانست ؟!!! هرچند که شب اول خودش گفت خوابش سبک است و اگر صدایش کنم می شنود!!

وای ! اصلا نمی خوام بهش فکر کنم...

نمی دانم چرا از تغییر لحن ناگهانی ماندم و ثانیه های سکوت را تا رسیدن صدایی بلعیدم..

وقتی فکر می کنم آخرش قراره چی بشه ، ترجیح می دم آخرش نیاد ... بعضی وقت ها فکر می کنم چرا همون روز اول پشت سودا رو نگرفتم تا بچه رو سقط کنه..

نمی دانم چرا ته دلم خالی شد و این سکوت مرگبار بدتر مرا در خود کشاند...

نمی دونم ! ولی نمی تونستم ... نمیگم اصلا سست نشدم ولی وقتی دکتر اون طور در موردش حرف زد ... چرا باید تاوان اشتباهات ما رو کس دیگه ای بده ؟!!! /..... الان فکر می کنم تصمیم درست رو گرفتم ولی همه ی این ها باعث نمی شه که از آینده نترسم ...

دست آزادام که ناخداگاه روی شکم محکم ثابت شده بود کمی رها شد...

شاید برای شما اینجور باشه ، ولی وقتی این بازی تموم بشه ، تازه همه چیز برای من شروع میشه ...  
تازه من میمونم و سودا و دکتر و خانوادش و بچه ای که نمی دونم قراره آینده اش چطور بشه  
...../..... وای ولس کن حمید به اندازه کافی تو حال درس و دل مشغولی دارم ، ترجیح می  
دم به آینده همون بعد فکر کنم ...../..... سودا هم یکی شه ، نمی دونم باید برایش چیکار کنم  
...../..... هه ! اتفاقا خودش هم امروز همین رو می گفت ... اینکه بعضی چیزها تو ذات آدم  
هست ...../..... مشکل اینه که نمی خوام بیشتر از این کاری کنم وابسته بشه ، حس می کنم به  
اندازه ی کافی گند زدم ولی از طرفی هم نمی تونم بیخیال از کنارش بگذرم ... خوب ، خوب هرکاری  
کنم ... چه خوب .. چه بد ... یعنی نمی تونم منکر این بچه بشم !!!

صدایش که آرام شد و خاموش شد در دل خواستم که ای کاش منم همان طور آرام در خواب خاموش خود  
می ماندم ... سکوتش طولانی شد ، شاید در حد شمردن چند صدتیر چراغ برق!!!..

هه ! چه دل خوشی داری تو !! شاید اگه شرایط طور دیگه ای بود از این روزهام لذت می بردم ولی  
فعلا ...../..... خیلی خوب .. سعی ام رو می کنم ... حداقل امشب فهمیدم منم باید به اندازه ی خودم  
سهم رو ادا کنم .. فقط امیدوارم چیزی از اینی که هست بدتر نشه!!! ...

نمی دانم پشت خط چه شنید که لحظه ای صدای خنده اش خارج از چهارچوب زمزمه وار صدایش بلند  
شد...

که از اول بهم گفتی تو این ماموریت رو بری دیگه !! چشم و دل محبوبه خانوم روشن ...../.....  
نه دیگه خراب کردی ، حواست رو جمع کن که پتت رو نریزم وسط ...../..... برو کم چرت بگو  
دلم باز شد...

بعد از لختی سکوت اینبار صدای آرام فرزین به گوشم رسید...

میدونم داداش .... به خدا چاکرتم ...../..... برو بخواب دیگه صبح از ورزش صبحگاهیت جا  
میمونی ها....

اینبار بی توجه شدم به تعارف تکه پاره کردن ها و خداحافظی فرزین ... ولی از طرفی حرف هایش  
حسابی در فکر فرو بردتم ... هرچند که اینقدر خسته بودم که با سکوت دوباره بی خیال فکر و خیال شدم  
و موقت به مغزم استراحت دادم ... تخت که تکانی خورد دوباره نیمه هوشیار شدم ... انگار کار فرزین  
تمام و قصد رفتن داشت ... ای کاش در همان خواب آرام می ماندم یعنی عقلش نرسیده که بغل گوش من  
تلفن به دست نگیرد ... انگار برخواستنه بود ولی هنوز سنگینی نگاهش را حس می کردم ... صدای قدم  
هایی که بلند شد در خود جمع شده سعی کردم به ادامه ی خوابم برسیم ... نفهمیدم چقدر با خود درگیر  
بودم که دوباره صدای پایی آمد و سایه ای که رویم سنگینی کرد .... اینبار که تشک تخت به نرمی پایین  
رفت ، بهت زده در خود ماندم ... انگار کسی در فضای همیشه خالی کنارم دراز کشیده بود ... سروصدا  
ها که خوابید انگار کسی به جسم خفه ام نزدیک تر شد و با لمس سرانگشتانی روی موهایم روحم به  
لرزه افتاد....

یعنی می تونی یه روزی من رو ببخشی !!؟

با من بود؟! صدایش شبیه زمزمه ای خفته و در خود بود... ولی انگار با من بود... حتی سرانگشتان او بود که لحظه ای موهای روی پیشانی ام را به کناری زد و صدای که اینبار عجیب تر به بلندشد...

هه... لوبیا! شب توام بخیر لوبیای کوچولو...

انگار دور شد ولی سنگینی حرف هایش هنوز رویم سنگینی می کرد... واقعا که امشب شب عجیبی بود...

آبی به صورت زدم که با صدای بسته شدن در حواسم کمی جمع شد... مثنی دیگر آب روی صورتم فرود آمد که صدای مردانه ای که پشت سر هم نامم را صدا زد و مرا به خود آورد و سریع به سمت در دست شویی برگشتم... به محض ورودم به نشیمن در اتاقم بسته شد و پشت بند آن پدر به سمت هال برگشت و با دیدنم اخم هایش در هم شد...

کجا بودی پس؟!!

با دست به سمت سرویس بهداشتی اشاره ای زدم و گفتم: دستشویی... کاری دارید باهام؟!!

نه کوتاهی گفتم و بی خیال استرسی که به جانم انداخته بود به سمت اتاقشان حرکت کرد... نگران نگاهم را به در نیمه باز اتاقشان دوختم... نمی دانم چه شده بود که چند وقتی بود پدر آرام پریشان و آشفته بود، حتی آشفته تر از آن روزهایی که خبر بارداری نابهنگامم را شنیده بود... به سمت اتاق گام برداشتم و ضربه ی کوتاهی به در نیمه باز اتاق زدم... با شنیدن اجازه ی ورود، فشار اندکی به در آوردم و سرکی به اتاق کشیدم...

اتفاقی افتاده؟!!



نگاه خسته ای حواله ی چشمان نگرانم کرد و اینبار با آرامشی هرچند کذایی گفت : نه ... سارای کجاست !!؟

نیم نگاهی سرسری به ساعت اتاق انداختم و گفتم : سرکاره دیگه ! شما چرا اینقدر زود اومدید !!!؟  
بی توجه به سوالم گوشه ای از تخت دراز کشید و با گذاشتن ساعد دست راستش روی چشمانش آرام زمزمه کرد:

هیچی فقط خسته بودم ... سارای اومد بگو بیدارم کنه....

نه چیزی گفتم و نه دیگر چیزی شنیدم ... فقط گام هایم همانطور ثابت و ساکن در چهارچوب در ماند و نظاره گر جسم خسته و بی رمق مردی بودم که کم دلم نمی خواست دستان کم جانم با آخرین جانش روی شانه های خمیده اش حرکت کند تا کمی ، شاید کمی جبران بار سنگین این روزهایش شود ... ولی حیف که این روزها هیچ چیز سر جای خودش نبود ... نه من سر جای خودم بودم و نه انگار پدر و مادر ....  
عقب گرد کردم و با فکری مشغول از روزمره های این روزهایم دوباره روی مبل ولو شدم و کتاب را جلوی چشمانم باز کردم ولی هیچ نفهمیدم در لابه لای سطورش چه چیز نهفته بود...

نمی دانم من از کلمات نامفهوم روبرویم خسته شدم یا کلمات از دست آدم گیج روبرویش ولی نهایتش بستن کتاب پیش رویم بود و بس .... ذهنم کم درگیر بود که چند صبحی بود که درگیری هایش شدت یافته بود ... برای فرار از فکر و خیال تلفن به دست گرفتم و با لمس نام فرزین بوق های انتظار را تا رسیدن صدایی از آن سوی خط شمردم ... جواب سلام و احوال پرسی اش را دادم و گفتم:

کی میای !!؟

تازه ساعت 2 نه ... خبری شده !!؟

نوچ کوتاهی کردم و بی حوصله زمزمه کردم : حوصلم سررفته ... اشتباه کردم این ترم کلاس برنداشتم ، دیگه دارم کم میارم...

مامانت کی میاد !!؟

ناخداگاه شانه ای بالا انداختم و گفتم : به قول خودت تازه ساعت 2ئه ! تازه بابا هم خونه است...  
انگار چیز جالبی شنیده باشد ، صدایش رنگی از سوال به خود گرفت : دکتر این موقع چرا خونه است  
!!!؟

بی حوصله بودم و حوصله ی سوالات فرزین هم نداشتم ... اصلا نمیدانم چرا به آن زنگ زدم .... بی حوصلگیم پرخاش گرم کرده بود که کمی تند شدم : یادم نبود برای اومدن به خونه ی خودشم باید اجازه بگیرم...

سودا !!! فقط یه سوال پرسیدم !!!

نمی دانم چرا هنوز به این اخلاق بهاری و بهانه جویانه ام که جدیداً بدفرم شدت یافته بود عادت نکرده بود که هنوز که هنوز حسابی غافلگیر می شد ... بی توجه شدم به لحن تند چندی پیشم و اینبار آرام تر گفتم:

هیچی ... فقط گفت خسته است ، الانم خوابیده...

خوبی؟! چیزی شده؟!!!!

با تمام تلاشم هم بغض کلامم انکار نشدنی بود...

از خودم بدم میاد ...

لحنش نگران بود یا من نگران حس می کردم؟!!!!

چی شده؟!!

پیرشون کردم ... از خودم بدم میاد که سرتاپا دردم...

سودا!...

هیچی نگو ... اگه میخوای یه دروغی سرهم کنی که من خوشحال شم اصلا هیچی نگو...

صدای آرامش سکوت لحظه ای را شکست...

زمان بدترین چیزها رو هم درست می کنه....

با پشت دست صورت خیسیم را خشک کردم و گفتم : ولی هیچی رو مثل اولش نمی کنه..

ولی تو زندگی نمی تونی هیچ دو روز مثل همی رو پیدا کنی ... حتی روتین ترین روزهای آدم هم با هم فرق داره پس اینقدر به گذشته ای که دیگه نمی تونی کاریش کنی فکر نکن ، به این فکر کن که آینده ات رو چطور متفاوت با گذشته ات بسازی...

لبخندی تلخ گوشه ی لبم نشست و لب زدم : ولی خیلی وقت ها دیر میشه..

چی دیر میشه !!؟

خیلی چیزها ... حتی برای اینکه تو قشنگ حرف بزنی هم دیره..

من قبول دارم یه جاهایی تقصیرکارم ... ولی دیره یه بهانه است برای درجا زدن...

ولی یه چیزهایی دیگه درست نمیشه..

پس از اول بسازش..

ولی تنهایی سخته..

کی گفته تنهایی ... نه تا وقتی یه خانواده داری که مثل کوه پشتتن...

حرفش در سرم تکرار شد و بعض در گلویم سنگین تر ... نمی فهمید که تنها چیزی که برایم مانده بود یک سازه ی ترک خورده است که هر آن منتظر فرو ریختنش بودم و از ترسم حتی جرات نزدیک شدن به آن را نداشتم ... دلم می خواست بگویم که تمام ترس من از این است که برگردم و ببینم که پشتم خالی شده ... خالی خالی و آن وقت است که در برهوت سردرگمی خود نابود می شوم ... آب دهانم را سخت فرو دادم و زمزمه کردم...

می خوام برم کاری نداری؟!؟

بهتری؟!؟

سعی می کنم بهترشم ...

تلفن را در میز سراندم و زانوانم را در شکم جمع کردم و به حرف های فرزین فکر کردم ... در این چند هفته آرام تر و منطقی تر شده بود ... یعنی می شد که همه چیز درست شود؟!؟ شاید فقط باید جرات می کردم و تلنگری به این پوسته ی شکننده وارد می کردم تا بشکند و همه چیز عریان شود ... شاید هیچ چیز به ترسناکی که فکر می کردم نبود و نمی شد ... شاید دیگر تنها نبودم و با آرامش می توانستم در برابر هر چیزی قد علم کنم..

گوشه ی انگشتم بند دندانم شد و شروع به جویدنش کردم ... به مادر همه چیز را می گفتم ... ترسم بی دلیل بود آن ها هیچ وقت پشتم را خالی نمی کردن ... حداقل بعد از گذشتن این روزها مطمئن شده بودم ، فقط کمی دلخور و ناراحت می شدند ... ولی این دلخوری از همان چیزهایی بود که به قول فرزین گذر زمان حلش می کرد...

درد بدی در انگشتم پیچید و حواسم را پرت کرد ... نگاهی به خون راه افتاده گوشه ی ناخنم انداختم ... خم شدم و دستمالی از جعبه بیرون کشیدم و دور انگشتم بستم ... اگر به آن ها می گفتم ، فرزین می فهمید که به آن ها همه چیز را گفته ام ... کلافه دستی به صورتم کشیدم ... بعد اگر پدر و فرزین با هم درگیر می شدند چه؟!؟! اگر همه چیز برای محتشم رو می شد چه؟!؟! اگر همه ی نقشه های فرزین برهم می خورد و مقصر من بودم چه؟!؟! آن وقت همه اش می شد درس ... آن وقت هم فرزین درس بود و هم محتشم ... آن وقت بود که محتشم آزادانه روبرویم قرار می گرفت ... شاید برای پدر و مادر هم درس درست می شد...

ترسیده برای افکار خود سری تکان دادم و آب دهانم را سخت فرو دادم ... فرزین چه راحت می گفت که همه چیز درست می شود ... شاید یک روزی درست می شد ولی تا بخواهد درست شود جان مرا می گیرد ... فعلا که هر روز ترس هایم رنگی جدید به خود می گرفت و من درمانده فقط نظاره گرشان بودم ...

هنوز ربع ساعت از برگشت مادر نگذشته بود که صدای بلند و شوک زده اش که می گفت " مگه شهر هرته ... ازش شکایت می کنیم " مرا ترسان به مبل چسباند ... نگاه هراسانم به در اتاقشان بند شد و آب دهانم را قورت دادم و یاد پیام رسیده دقیقی پیش فرزین افتادم ... " یه کاری برام پیش اومده ... امشب دیر میام " ... هنوز در فکر پیغام فرزین بودم که صدای مادر بلند شده بود و حال دوباره سکوت ، خوره وار همه جا را فرا گرفته بود...

سکوت کلافه ام کرد و برای مقابله با این تشویش ، ترسان از جا برخاستم و آرام آرام خود را به پشت در اتاقشان رساندم ... نزدیک در بسته اتاق ایستادم و گوش هایم را برای زمزمه های درون اتاق تیز کردم که صدای عصبی مادر به گوش رسید...

یعنی فرزین هم از اول خبر داشت؟!!

هنوز نمی دونم.

یعنی چی؟! بخواد کاری کنه ازش شکایت می کنم ... روزگارش رو سیاه می کنم...

سارای آروم باش ... ما اول باید به فکر سودا باشیم ... اونم با این شرایط جسمانی...

لحظه ای سکوت اتاق ترسم را بیشتر کرد که با شنیدن صدای لرزان مادر نفس در سینه ام حبس شد...

یعنی سودا از اول از همه چیز خبر داشت و پا تو اون شرکت گذاشت؟!!

دستم روی قفسه ی سینه ام چنگ شد ... آن ها چه فهمیده بودند که اینطور بهم ریخته بودند...

فکر نکنم ... مگه میشه همچین موضوعی رو بفهمه و به ما هیچی نگه...

نمی دونم ... من کاری ندارم بابک ولی نمیذارم یکی پیدا بشه و بخواد زندگی بچم رو خراب کنه ...  
نمیذارم یکی به همین راحتی زندگیمون رو بهم بریزه...

ببین این جوری هیچی درست نمیشه ... ما الان بهم ریختیم هیچ کدوم نمی تونیم درست فکر کنیم ...  
اول باید یکم خودمون رو جمع کنیم تا ببینیم باید چیکار کنیم...

چشم هایم از زور گشادی پلک درد گرفته بود و ضربان قلبم روی هزار بود ... لحظه ای چشمانم را  
بستم و نفس مانده ام را با زور خارج کردم تا بلکه کمی آرام تر شوم...

من می ترسم ... شاید دروغ گفته ... اصلا تهدیدش می کنیم ... میگی اگه بی سروصدا پاش رو از  
زندگی ما نکشه بیرون ، میریم و ازش شکایت می کنیم...

آره باید باهش صحبت کنیم ولی نباید بندازیمش سرلج ... اون آدمی که من دیدم میدونه که داره چیکار  
می کنه و انگار پشتش به خیلی جاها گرمه .... نباید از سر عصبانیت تصمیمی بگیریم که دودش تو چشم  
سودا بره ...

صدای مادر همراه حق حق های ریزش به گوش رسید و بی رمق به دیوار پشت سرم تکیه دادم...

یعنی فرزین می دونست چه خبره؟! حتما دیگه ... هم کاسه و شریک اون خیر ندیده است...  
فعلا هیچی معلوم نیست ... اول باید ته توی قضیه رو دربیارم و ببینم چی به چیه ... بعد ببینم فرزین  
چیزی می دونست یا نه...

هنوز ثانیه ای از سکوت اتاق نگذشته بود که حرف مادر مرا به ضرب از دیوار کنار اتاق جدا کرد...

کجا داری میری!!؟

میرم بیرون یه هوایی بخوره به سرم ... مغزم داره منفجر میشه...

اینقدر گیج بودم که نمی فهمیدم چه شده و چه خاکی بر سرم آوار شده است ... هراسان قصد فرار کردم  
و عقب گرد خواستم به اتاقم پناه بگیرم ولی هنوز دور نشده صدای نامفهوم مادر به گوشم رسید ...  
هرچند از ترس دیده شدن دیگر نایستادم و خود را در اتاقم پرت کردم و نفس در مانده ام را به بیرون  
پرت کردم...

\*\*\*\*\*

پتو را تا سرشانه هایم بالا کشیدم و دوباره حرف های مادر ذهنم را مشغول کرد ... از بعد از آن استراق  
سمع وحشتناک خود را در اتاق حبس کردم و به بهانه ی خستگی زیر پتو خزیدم و همان جا سنگر گرفتم  
ولی لحظه ای حرف هایی که شنیده بودم رهایم نمی کرد...

نمی فهمیدم پدر از چه چیز با خبر شده و همین می ترساندم ... ولی هرچه بود حتما به همین بهم  
ریختگی چند روزه اش برمینگشت ... در ذهن خود تمام گزینه های موجود را مرور و سعی کرده بودم



برای هر کدام راه فراری درست کنم ولی هر چه بیشتر فکر می کردم ، بیشتر و بیشتر به پوچی می رسیدم ... اصلا انگار نه انگار چند ساعت قبل داشتم به این فکر می کردم همه چیز را بهشان بگویم ... ولی بعد از شنیدن آن مکالمه انگار ترس ها و تردید ها قوی تر و پررنگ تر به ذهنم هجوم آورده و از هر طرف باعث هراسم می شد...

تکانی به خود دادم و دوباره یاد مادر افتادم ... همین نیم ساعت پیش بالاخره مرا در اتاق گیر آورد ... بگذریم که از ترس رو به سخته کردن بدم و تمام تلاشم برای عادی بودن هم وحشتناک بود ... هر آن منتظر بودم که روبرویم بنشیند و سوال و جواب های بی انتهایش را آغاز کند ... هر چند که انگار او از من هم بدتر بود ... انگار وقتی بازیگر می شوی و برای فرار شروع به نقش زدن می کنی ، خواندن نقش زدن های دیگران برایت آسان می شود .... مثل تمام تلاش مادر برای عادی رفتار کردن!

چشم هایم را بستم و حرف هایمان دوباره در ذهنم تکرار شد که بعد از کمی مقدمه چینی با لبخند گفت:

" راستی من و بابات فردا میریم تبریز "

و منی که مبهوت از این تصمیم آنی زمزمه کرده بودم : " اتفاقی افتاده؟ " !!

" مگه هر سال نمی ریم" ...

" بقیه که تازه اینجا بودن" !

" خوب بیشتر برای روحیه تو این تصمیم رو گرفتیم ... اول گفتیم همه با هم بریم ، ولی بابات زنگ زد مش رجب انگار وضع خونه باغ میزون نیست ... ما میریم تا هم زودتر تعمیرات خونه انجام بشه ، هم من اونجا رو مرتب کنم ، بعد بابات میاد میارنت " ...

هنوز ترس لحظه ای آن دقایق در ذهنم است ... لحظه ای که فکر کردم قصد رها کردنم را دارن و ترسیده گفته بودم:

" خوب منم باهاتون میام " ...

و انگار ترس چشمانم زیادی هویدا بود که دست مادر به نوازش موهایم بند شده بود و آرام لب زده بود ...

" 2 روز بیشتر نیست ... قرار شد فرزین شب رو همین جا بمونه فردا برید خونه اون ... اون جا خونه مرتب نیست ، با این حالت خوب نیست بیای اونجا ... خونه ی آقا جان هم صلاح نیست که بری ... "

و تمام بهانه گیری هایم که بی ثمر بود و انگار که همان تصمیمی که احتیاج به فکر کردن داشت را گرفته بودند ... هر چند که آرام شده بودم ... با حرف های مادر حداقل خیالم راحت شد که هر چه بود و هر چه فهمیده بودند ، هنوز پشت من بودند ... هر چند که هر اس از فکری که در سر داشتند لحظه ای آرام نمی گذاشت ... مخصوصا حرفی که موقع خروج از اتاق زد:

" راستی این چند روز هرچی که لازم داری رو جمع کن " ...

و در جواب " باشه " من تاکید کرده بود : " حواست باشه مدارکت رو بر میداری پاسپورتت هم برداری ... "

و در مقابل تعجبم گفته بود : " آقای فیاضی ، همبازی بابات بود که تو ترکیه تاجر ه ... چند وقت پیش گفته بود که یه مدته که ایرانه و خونه ای که اونجا داره خالیه اگه خواستیم بریم تعارف نکنیم ... بابات گفت شاید یه چند روز رفتیم اونجا یه آب و هوایی عوض کردیم" ...

و من نمی دانم چرا حس می کردم هر تصمیمی که در این چندساعت به آن فکر کرده اند چه رنگ و بوی فراری می دهد و هراسان گفته بودم:

" ولی فرزین چی ؟!! "

" حالا معلوم نیست اصلا بریم یا نه ... محض اطمینان میگم بیار ... بابات یه سری کار داره ، ما جاگیر شدیم برمیگیرده ... فرزین هم خواست باهامون بیاد حال و هواش عوض شه ، ولی فعلا بهش چیزی نگو تا برنامه منقطع بشه ... اگه کاری هم داشت ، بابات یه رضایت محضری خروج می گیره ازش " ...

و حال که بیشتر به حرف هایش فکر می کنم ، می بینم که هرچه بود ، پدر و مادر هم تصمیم مرا گرفته بودند و دور کردن من از این شهر ، کم شبیه به فراری دادنم نبود ... و من ترجیح دادم چند روز دیگر به همین سکوت ادامه دهم و اجازه دهم تا آنجا که می توانند مرا از این منجلاب دور کنند تا بعد سر فرصت مناسب دهان باز کنم و تکلیف تمام چراهای ناتمامم را روشن کنم ...

کمی لباس های پخش و پلای روی تخت را جمع و تن خسته ام را روی تخت رها کردم ... دیشب خواب حرام چشمانم شده بود ... تمام مدت ذهنم درگیر اتفاقات افتاده و حرف های پدر و مادر بود ... از طرفی ترس و دلهره تمام وجودم را در برگرفته و از طرفی دیگر یک حس امنیت ناشناخته در وجودم هویدا شده بود ولی با همه ی این ها ترس وجودم می چربید به حس امنیت ..

همین حس ترس بود که باعث شد وقتی که فرزین آمد ، زیر همان پتو بمانم و خود را به خوابی بزنم که بدفرم ازم فراری بود ... دم دم های صبح که کمی خستگی غالب شد و برای لحظاتی کوتاه چشمانم سبک و آرام روی هم نشست ... هرچند که آن خواب خرگوشی هم با سروصدای بیرون شکست ... قرار بود

بعد از نماز صبح راه بیفتند و با سروصدای ضعیفی که در خانه پیچید بی خیال فرزین و هرفکری که در سرم جولان می داد خود را به بیرون از اتاق رساندم و بدرقه شان کردم...

به پهلو چرخیدم و کمی پاهایم را در شکم جمع کردم ... نگاهم روی در و دیوار آشنای اتاق چرخ خورد ... یک ساعتی میشد که فرزین مرا به خانه ی خودش رسانده و سریع رفته بود ... از صبح عجله داشت ولی من از همان صبح مشغول جمع کردن وسایلم شدم ... باید با سر فرصت هرچه که نیاز بود را جمع می کردم ... شاید این رفتن ، برای همیشه بود پس باید هرچه که نیاز داشتم را با سرفرصت جمع می کردم ... سرآخر هم ساکی کوچک بستم و با کنار گذاشتن وسایل سفرم در کنار اتاقم ، همراه فرزین به خانه اش برگشتم...

بین خواب و بیداری معلق بودم که صدای مزاحمی مرا از این مرز جدا و به سمت بیداری سوق داد ... همانطور نیمه هوشیار دست پیش کشیدم و گوشی تلفنم را از کنار بالشت برداشتم ... نیم نگاهی به اسم نقش بسته روی صفحه ی گوشی انداختم و هرچه فحش بود نثار فرزین کردم ... دستم روی صفحه ی گوشی لغزید و با صدایی بی حال و کشدار الو گفتم...

الو ... سودا کجایی؟! خوبی؟!!

کجا باید باشم؟! خونه ام دیگه!

چرا گوشیت رو جواب نمی دادی؟! صدات چرا اینطوریه?!!

لحظه ای مکث کردم و سعی کردم هوشیارتر شوم...

خواب بودم ... طوری شده؟!!

نه نه ! زنگ زدم بار اول برنداستی نگران شدم...

نمی دانم ته لحنش چه بود که نگرانم می کرد ... نیم خیز شدم و اینبار نگران لب زدم..

فرزین چیزی شده؟!!!

نه ... فقط خونه باش ، چیزی جا گذاشتم دارم میام خونه ...

و بی آنکه مهلتی دهد ، خداحافظی سرسری گفت و تماس را قطع کرد ... ابروانم در هم گره خورده بود و با اخم به گوشی خاموش چشم دوختم ... خود را روی تشک رها کردم ولی گره ابروانم باز نشد ... مسخره ! با این تماس بی موقع ، همان خواب نصفه و نیمه را حرامم کرد ... دستانم می لرزید و تمام سلسله عصبی ام را متشنج کرده بود ... از جا برخاستم و به سمت آشپزخانه گام برداشتم ... صبحانه که نخورده بودم ، حداقل چیزی میخوردم تا کمی آرامم کند ... کتری را پر آب کردم و روی گاز گذاشتم ... بسته ی نان تست روی میز رها شده بود ... سرکی به یخچال کشیدم و عاقبت روی تکه ای نان کمی پنیر مالیدم و گاز گنده ای به لقمه ی دستم زدم ... نگاهم روی ساعت قفل شد ... ساعت از 10 گذشته بود ... احتمالاً تا چندساعت دیگر می رسیدند ... نگاهی به کتری انداختم و آبی که هنوز جوش نیامده بود ... به سمت تلفن رفتم و شماره مادر را گرفتم ... یک بوق ، دو بوق و ... پاسخ که دریافت نشد ، گره نشسته به ابروانم عمیق تر شد و دوباره انگشتانم برای شماره گیری روی دکمه ها حرکت کرد ... دوباره یک بوق ، دو بوق ... نگاهم دوباره به ساعت رسید و آب دهانم را قورت دادم ... ششمین یا هفتمین بوق بود که تماس برقرار و نفس حبس شده ام آزادو تمام نگرانی هایم رگباری از دهانم خارج شد...

الو ... چرا گوشی رو جواب نمی دید؟!!!

بفرمائید خانوم!

ناخداگاه جمله که شنیده بودم برای خود زمزمه و لحن کلام را در سرم تکرار کردم ... به جواب آشنایی که نرسیدم دوبه شک لب زدم:

ببخشید با خانوم راد کار داشتم ... مثل اینکه اشتباه گرفتم !!!

خواستم سریع خداحافظی کنم و شماره را دوباره بگیرم که با چیزی که شنیدم خون در رگم منجمد شد...

شما چه نسبتی باهاشون دارید !!؟

مکث کرده با خود تکرار کردم که اشتباه گرفته ام ... آری اشتباه بود ... خودم می خواستم تلفن را قطع کنم ولی نمی دانم چه کسی بود که مرا وادار به حرف زدن کرد...

من دخترشون هستم ... شما !!؟ همیشه تلفن رو بدین به خودشون ...

از این ثانیه های کشدار متنفر بودم ... از این صدای تیکی که تا تاکش برسد تو را زجرکش می کند ... نمی دانم غریبه ، منتظر زیرلفظی بود یا سکوتش برای من اینقدر طولانی شده بود ولی هرچه بود و هرکدام بود ، حتی جرات نداشتم با نفس هایم آن را بشکنم..

خانم ما با آخرین شمارشون تماس گرفتیم و اطلاع دادیم ... شما هم لطف کنین تشریف بیارید بیمارستان! ..

همین .. دست سستم به لبه ی این بند و چشمان از حدقه در آمده ام را به گوشه ای دوختم و به زحمت لب زدم:

چی شده خانم...

شما لطف کنید هرچه زودتر تشریف بیارید بیمار سه...

صدای آرام و صلح طلبش به اعصاب متشنج سوهان می کشید ... کلافه از بی جواب ماندن سوالاتم پرخواستگر فریاد زدم...

میگم چی شده ؟!!! اصلا گوشی رو بدین بهشون میخوام با خودشون صحبت کنم..  
آروم باش—

وقتی می ترسی .. وقتی می بری ... وقتی حس می کنی لبه ی پرتگاهی و دیگر چیزی برای از دست دادن نداری ... وقتی... ..

شاید تنها ابزار امیددهنده انکار است ... انکار است که سرت را به طرفین تکان می دهد ... انکار است که توجیه و توجیه می آورد ... انکار است خشم و عصبانیت را در وجودت می جوشاند تا سرپوشی باشد بر همه ی ترس ها و تردیدها...

انکار است که صدای فریادت را به عرش می برد...

ازت شکایت می کنم ... اصلا به چه حقی بدون اجازه دست به گوشی شخصی کسی می زنی ... به جرم مردم آزاری پدرتو در میارم...

ولی انگار بعضی وقت ها فریاد ها هم فایده ای ندارند ... حتی انکار هم فایده ای ندارد...

بعضی وقت ها واقعیت می شود همان باز شدن ناگهانی در و قفل شدن چشمان گشاد شده ی ترسانت در دو گوی مستاصل ... که صدای سوت کتری ، می شود سوت پایان ماراتن بدبختی تو و زمان کشداره مرده را به جبران تمام کاهلی هایش به سرعت به جلو پرتاب می کند ... که لحظه ای همه چیز به سرعت نور از جلوی چشمانت می گذرد و می گذرد و می گذرد و...

می ایستد...

با لمس دستانی می ایستد و پرشتاب تو را پرت می کند وسط واقعیت..

واقعیتی که دستانت اسیر دستانی است و نگاهت درگیر نگاهی مبهم ... واقعیتی که در آن صداها نه از حرکت لب هاست ، بلکه هنوز تکرار همان سوت ممتد کتری است ... صدای سوتی که هر لحظه اوج می گیرد و اوج می گیرد و بر مغز و روح چنگ می کشد و به مرز جنون که رساندت ، افول می کند و کمرنگ و کمرنگ تر می شد ... آنقدر کمرنگ که لغات رنگ می گیرند و آخرین کلمه ای که شنیدی را برایت تکرار می کند...

مناسفم...

سودا ... سودا حواست به منه ، خوبی !!؟

سودا جان اینطوری همیشه که ! از صبح هیچی نخوردی..

سودا چیزی نمی خوی !!؟

سودا اصلا نباید کوتاه میومدم و با خودم میوردمت...



سودا ... سودا ... سودا...

سودا که بود که ساعت هاست نامش در سرم تکرار می شود ... سودای امروز بی هویت تر از هر زمان دیگری میان زمین و زمان معلق است ... نگاهم تا فرزین کشیده شد ... از وقتی رسیده ایم سرگردان می چرخد و هرزگاهی چشم در چشمم سوالاتی در مورد کسی می پرسد که نمی شناسمش ... سودا ... سودایی که چند وقتیست گم شده و پیدایش نمی کنم ... سودایی که...

گوشی به لحظه ... سودا چیزی لازم نداری !!؟

سکوت و سکوت ... بالاخره نگاهم را از گلدان روی میز گرفتم و به رفتن مرد نگاه کردم ... مرد همانطور پشت به من وارد اتاقی شد و در را پشت سرش بست و دوباره ... سکوت و سکوت ... نفس عمیقی کشیدم و ذره ذره بیرون فرستادم ... از وقتی وارد خانه شدم روی همین مبل نشسته و در خلاء فکری خود معلقم ... و حال نگاهم روی در بسته ی اتاقی قفل و سکوت موجود چیزی جز بی خیالی را در وجودم می جوشاند ... آنقدر که به پاهای لمسم فرمان می دهد ... آنقدر که جسم مرده ام را تکان می دهد و همچو روحی سرگردان در خانه به حرکت درمی آورد ... آنقدر که نمی دانم چرا مسیر حرکتش می شود همان در بسته ی اتاق و گوشی که شنواتر از هر زمان دیگری فقط می شنود...

اینجوری همیشه ، روز به روز داره بدتر می شه .... / .... از صبح که راه افتادیم حتی یه کلمه هم حرف نزده ، نمی دونم دیگه چیکار کنم .... / .... والا زودتر از من تو ماشین نشسته بود ، هرچی هم خانوادش باهش صحبت کردن بی فایده بود ... منم گفتم شاید از اون محیط دور شه یکم بهتر بشه ولی انگار بدتر شد ... / .... حمید دو هفته از اون اتفاق گذشته اما همه چی بدتر شده که بهتر نشده .... / .... خودمم داشتم به همین فکر می کردم ، باید هرچه زودتر با یه مشاور صحبت کنه...

به دیوار تکیه دادم و روی زمین سر خوردم ... پاهایم را در شکم جمع کردم و سرم را روی پاهایم گذاشتم...

تو این مدت اینجا چه خبر بود .../... اوف — ... روز آخر چی شد که اینطوری طوفان به پا شد؟! .../... شرط می بندم دکتر یه بوهایی برده بود ، ولی از کجا نمی دونم .../... نه سودا چیزی نگفته بود ، وگرنه به جای محتشم اول میمومد سراغ من ! .../... نمی دونم والا ... اون موضوعی که گفتم رو پیگیری کردین؟! .../... پوف... همون موقع که این اتفاق می افته داشته با بهادرخان صحبت می کرده .../... همین دیروز به من گفتم ، میگفت که این چند وقت درگیر مراسم بودن و میخواد بره شکایت کنه .../... راننده اش کیه؟! همین عزتی کنه بود؟! .../... آخ ... مغزم دیگه داره منفجر میشه ... چرا محتشم باید دکتر رو تعقیب کنه؟! .../... باید یه جوری ته توی این قضیه رو دربیارم ... فقط حواستون باشه با کلانتری تبریز هماهنگ کنید .. اچینا اگه شکایتی شد حواستون باشه پرونده رو جمعش کنن .../... نه خودشم چیز درستی نمی دونست ... فقط میگفت که اون موقع دکتر باهش داشته صحبت می کرده ، انگار بهش گفته حس می کنه از تهران یه ماشین دائم پشت سرشون می آد .. دکترم همون لحظه سرعت میگیره تا مطمئن بشه که اون اتفاق می افته .../... خیلی مهم نیست ، اول و آخر که جرمی اتفاقی نیوفتاده ... اون ماشین نه بر اشون مزاحمت درست کرده ، نه باعث تصادفشون شده ... طرف خیلی راحت می تونه بگه مسیرومون یکی بوده ... این وسط فقط کارهای ما رو بهم می ریزن .../... چیو؟! .../... خوب سعی می کنم تا یه ساعت دیگه خودم رو برسونم .../... سودا دو ساعته از جاش تکیه کن هم نخورده ... میام و برمیدردم...

روی مبل نشستم و دوباره نگاهم را به گلدان روی میز دوختم ... حرف های فرزین در ذهن تهی ام تکرار و تکرار می شد و ذهن خواب مانده ام به دنبال معنی واژه ها بود ... واژه هایی که انگار کم کم شکل می گرفتند و فضای خالی مغزم را پر می کردند..

سودا ... من میخوام یه سر برم بیرون ...

با حس گرمایی ناآشنا پریدم و نگاهم از گلدان به دو قهوه ای مستاصل رسید...

سودا حواست با منه؟! می‌گم دارم میرم بیرون ... تا دو ساعت دیگه برمی‌گردم ... چیزی احتیاج نداری؟!!!

انگار همان گرمای اندک از دستانم یک به یک ، سلول به سلول یخ زده ام را گرم کرد و پیش آمد ... آنقدر که به مغز خوابزده ام رسید و بیدارش کرد ... انگار تازه فرزین رنگ گرفت ... دنیا از سیاه و سفیدی در آمد و حرکت کرد ... واژه ها حجم گرفتند و بزرگ و بزرگ تر شدند...

دستان فرزین از دستانم جدا شد و روی موهایش گره خورد ... از جا برخواست و با نگاهی به من عقب گرد کرد و بعد صدای بسته شدن در بود که در خانه پیچید ... ولی انگار تازه گوش هایم به کار افتاده و تمام چیزهایی که شنیده بود را دوباره و با دقت برایم بازگو کرد ... دوباره واژه ها حجم گرفتند و مغز تهی ام را پر کردند .... آنقدر که...

\*\*\*\*\*

پاهایم یک به یک پله ها را پیمود و بالا و بالا تر رفت ... دوباره حرف های فرزین در ذهنم تکرار شد ... تازه همه ی اتفاقات برایم معنی پیدا کرده بود ... پدر همیشه محتاط رانندگی می کرد ، چطور بود که آن طور وحشتناک تصادف کرده بودند ... چرا باید آنطور با سرعت رانندگی می کرد که منحرف شود؟!!!

از پله ی آخر گذشتم و درب کوچک روبرویم را باز کردم ... تمام این دو هفته به مرور زندگیم گذشت ... روز به روزی که یادم می آمد را مرور کردم ... اصلا چرا من به دنیا آمدم؟!!! چرا تا به حال زنده ماندم؟!!! چرا همان چند سال پیش همراه مصی نمردم؟!!! اگر همان چند سال پیش مرده بودم الان پدر و مادر زنده بودند ... اصلا حالا چرا زنده ام؟!!! برای که زنده مانده ام؟!!! دیگر چه دلیلی برای زندگی دارم؟!!! همه ی داشته هایم از دست رفته بود و من مانده بودم در سیاهی دنیایی که هیچ برای من نداشت ...

قدم پیش گذاشتم ... آسمان گرفته و سیاه بود ... مثل روزهای من گرفته و سیاه بود ... برخلاف زندگی ساکنم ، باز هم جلو تر رفتم ... جلو و جلوتر ... قرار بود من را هم ببرند ... هرکجا که می خواستن بروند باید مرا هم می بردند ... وقتی چیزی را قبول می کردند باید تا ته تهش می رفتند .... دوباره جلوتر رفتم .... پس چرا من هنوز این جا هستم ... میان آدم هایی که نمی خواهم بفهمشان ... آدم هایی که مرا نمی خواهند...

ایستادم و دوباره بالا رفتم ... وقتی کسی مرا نمی خواست ، چه اصراری به ماندن داشتم ... باید می رفتم ... می رفتم جایی که کسی چشم انتظارم باشد ... قرار بود برگردند و مرا هم با خود ببرند ... آن ها که برنگشتند ، اینبار من باید بروم تا به آن ها برسم..

نگاهی به پایین انداختم ... همش دو هفته گذشته ... کمی سریع تر بروم بهشان می رسم ... چشمانم را بستم ... کافی بود فقط یک گام دیگر بردارم تا بهشان برسم ... فقط یک گام دیگر ... پای راستم به زحمت از زمین کنده شد ... زلزله می آمد که به این شدت می لرزیدم را نمی دانم ... کافی بود که پای راستم را کمی پیش ببرم و بعد ، همین که تکیه گاه حرکت پای چپم می شد همه چیز تمام بود ... به همین راحتی..

چشمانم باز و نگاهم به روبرو بند شد ... آسمان هم خون گریه می کرد ... خورشید قرمز و در حال غروب بود ... دوباره نگاهی به پایین انداختم ... هه ... الان دقیقا میان زمین و آسمان معلّم ... نقسی عمیق کشیدم .... سرم داغ بود .... برای خود تکرار کردم نترس ، چیزی برای از دست دادن نداری ... چشمانم را بستم و...

ناگهان تکان خوردم ... صدایی ضعیف اوج گرفت ... بلند و بلندتر .... ترسیده چشمانم باز شد و صدا بلندتر شد ... دوپ ... دوپ ... دوپ ... انگار بر طبل می کوبیدند ... نگاه هر اسانم به اطراف کشیده شد ولی همه چیز در همان سکوت مرگبار فرو رفته بود و تنها ، صدایی از ناکجاآباد در درونم تکرار می شد....

در درونم !!!؟ دوپ ... دوپ ... دوپ...

نگاهم تا خودم پایین آمد .... صدا دوباره در سرم تکرار شد ... مثل ضربان اوج گرفته قلبی بود ... قلب من که نبود ... قلب من خیلی وقت بود که یخ زده و از حرکت افتاده بود .... صدا دوباره اوج گرفت و اینبار ته دلم را خالی کرد ... دستم روی شکمم قفل شد ... ضربان نه از سینه ام ، از شکمم به گوش می رسید ... من تنها نبودم!!!

اینبار گرمی اشک بود که روی صورتم رد انداخت ... دوباره انکار و انکار .... ولی من تنها بودم ...  
تنهای تنها ... دستم را از شکم جدا کردم و سرم را تکان دادم ... اما صدا به جای اینکه آرام شود ، اوج  
گرفت و اینبار انگار کسی خود را در وجودم به در و دیوار میکوبید...

من تنها نبودم .... کسی در وجودم فریاد می زد و می گفت که من تنها نیستم ... پدر و مادر رفته بودند  
... بی دلیل رفته بودند ... نباید می رفتند ولی رفته بودند ... ولی من هنوزم تنها نبودم....

نفس عمیقی کشیدم و تکه تکه خارجش کردم .... فکم منقبض و دندان هایم روی هم کلید شد ... نگاهی به  
پایین انداختم ... هنوزم بین زمین و آسمان معلق بودم ... من تنها نبودم ولی دیگر نمی خواستم بین زمین  
و آسمان معلق باشم ... ابروانم در هم گره خورد ... نفسی تازه کردم و اینبار راحت تر به بیرون  
فرستادمش ... نگاه از پایین گرفتم ... پلک هایم روی هم افتاد و اینبار خود را رها کردم....  
سقوط و رهایی..

بعضی وقت ها برای رسیدن به چیزی باید بهایی داد ... باید قربانی داد و من خود را قربانی کردم...

چشمانم باز و نگاهی به پایین انداختم و روی سودای پخش شده روی زمین ثابت ماند ... نگاهم را بالا  
کشیدم و به جای خورشیدی که دیگر اثری از آن نبود چشم دوختم ... روز تمام و شب آمده بود...

همه چیز تمام شد ... عشق تکه تکه و نابود شد ... به دور از سودا ، چیزی جز نفرت نیستم..

«خار خندید و به گل گفت سلام

و جوابی نشنید

خار رنجید ولی هیچ نگفت

ساعتی چند گذشت

گل چه زیبا شده بود

دست بی رحمی نزدیک آمد، گل سراسیمه ز وحشت افسرد

لیک آن خار در آن دست خلید و گل از مرگ رهید

صبح فردا که رسید

خار با شب‌نمی از خواب پرید  
گل صمیمانه به او گفت سلام..  
گل اگر خار نداشت  
دل اگر بی غم بود  
اگر از بهر کیبوتر قفسی تنگ نبود،  
زندگی  
عشق  
اسارت  
قهر و آشتی  
همه بی معنا بود» ...

فصل سوم

«این روزها هوا خیلی غبار آلود است؛  
گرگ را از سگ نمی توان تشخیص داد!  
هنگامی گرگ را می شناسیم؛  
که دریده شده ایم»

دوماه بعد

بی حوصله نگاهی به دخترک پشت میز انداختم ... موهای بلوند شده اش افتضاح بود ... زردی اش ،  
بیش از اندازه به ذوق می زد و تارهای بیچاره ای که زیر این تغییر ، دوام نیورده و حتی با تلاش  
صاحبش هم ردی از وزی و سوختگی رویش معلوم بود .... دوباره نگاهم به چشمان طلبکار دخترک  
رسید که انگار قصد کوتاه آمدن نداشت ... دخترک نجسب...

به تبعیت از خودش ، نگاه طلبکارم را ادامه دادم و دوباره گفتم:

شما بهشون بگید ... اگه نتونستن بیان بیرون من میرم...

خانوم عزیز ، گفتم که ... ایشون جلسه دارن ...

دخترک احمق ... چه قیافه ای برای من کج می کرد و حرف می زند ... زشت بدترکیب ، با آن موهای  
سوخته ی زردش !!! شاید آنقدرها هم بد نبود ولی انگار وقتی کسی کاری می کند که باب میل نیست ،  
دوست داری از مدل نفس کشیدنش هم ایراد بگیری ، دیگر رنگ موهایش که چیزی نیست ... حالا هم  
که من خود بعد از چند وقت برای برداشتن گام اول استرس داشتم ، این عجوزه ی زردانبو برای من  
سوسه می آمد ... اما اگر قرار است که جلوی این دخترک تازه وارد کم آورم که دیگر کلاهم پس معرکه  
بود...

گره ای عمیق بین ابروانم انداختم و تند و بی حوصله گفتم:

خودشون من رو می شناسن ... اصلا خانوم میرزایی کجان !! ایشون کاملا من رو می شناسن...

خانوم میرزایی یک ماهی میشه که از این شرکت رفتن ... شما وقت قبلی که نداشتین ، من براتون یه  
وقت تنظیم می کنم تشریف بیارید ...

چشمانم را در کاسه چرخاندم و رو به دخترک گفتم : لطف می کنید آقای رسولی رو صدا کنید...

انگار همان قدر که دخترک روی اعصاب من راه می رفت ، به همان اندازه روی اعصابش پیاده روی می کردم که عصبانی تر از قبل لب زد...

خانوم محترم گفتم که جلسه دارن ... آقای رسولی هم تو جلسه هستن ...

کمی روی میز خم شدم و تک ابرویم را بالا فرستادم...

خانوم محترم ... منم گفتم که من رو می شناسن ... و گفتم که قبلا اینجا کار می کردم و می دونم که آقای محترم خوشش نمیاد که وقتی جلسه دارن کسی مزاحمشون بشه ... پس آگه اصرار می کنم برای خودتونه ... چون آگه آقای محترم بدونن که من اومدم و بهشون اطلاع ندادید ، برای خودتونه که بد میشه ! هنوز اخلاقشون دستتون نیومده؟! !!

یک لحظه خودم هم از قاطعیت کلامم تعجب کردم ... اصلا از واکنش محترم خبر نداشتم ولی همین تردید نشسته در چشمان دخترک کافی بود که لبخند کجی بزخم و ادامه دهم...

احتمالا حقوق خوبی می گیرد ... فکر نمی کنم راحت همیچین کاری رو پیدا کنید ...

موج شک و تردید چشمان دخترک حسابی به دل می نشست ... لحظه ی ورودم به شرکت با دیدنش حسابی جا خوردم ... معلوم نبود میرزایی کجا بود ... حال دخترک می گفت که یک ماهی می شد که آمده و میرزایی رفته؟! !! همان موقع هم تردید در دلم نشست ... چه شده بود که محترم منشی شرکتش را



عوض کرده بود ... حتی اینکه این دخترک که بود هم فعلا سوال بود ... ولی هرکه بود ، فعلا شک و تردید نشسته در چشمانش مرا قوی تر می کرد...

ایشون عصبانی می شن که وسط جلسه مزاحمشون بشم ...

خوب انگار نرم تر شده بود ... خود را عقب کشیدم و با صاف شدنم ، شکمم بیشتر خودی نشان داد ... دستم را روی برآمدی شکم گذاشتم و اینبار با لحن آرامتری گفتم:

شرایط من رو هم که می بینید ، نمی توئم زیاد بشینم ... از طرفی احتمالا فقط امروز تهرانم ... شما یه تماس بگیری اتفاق خاصی نمی افته....

نگاه خیره و دو به شکش را دوست داشتم ... ابرویی بالا انداختم و با فرو دادن لبخندم نیم قدمی به سمتش برداشتم و گفتم:

لطف می کنید یه کاغذ یادداشت بدین من بر اشون یه یادداشت بزارم .... مثل اینکه قسمت نیست همدیگه رو ببینم...

نوک خودکار را روی کاغذ سفید گذاشتم و همزمان با نوشتن پیغامی روی کاغذ ، نیم نگاهی به دخترک انداختم و گفتم:

آگه چیزی هم پرسیدن بگید که شرایطشون برای نشستن خوب نبود ... از طرفی عجله داشتن می خواستن برگردن تبریز...

و با نوشتن "سودا راد" در پایین نوشته ام خودکار را خم و کاغذ را به سمت دخترک دراز کردم ... لحظه ای نگاه دختر بین من و کاغذ و دستم چرخید ... نه انگار قصد تصمیم گیری نداشت ، کاغذ را روی میز مقابلش رها کردم و با گفتن " با اجازه " قصد ترک شرکت را کردم که با شنیدن جمله اش لبخند عمق گرفت...

یه چند لحظه صبر کنید تماس بگیرم باهاشون...

قدم رفته را برگشتم ... تک دکمه ی بسته کت بلند تنم را باز و روی مبلمان کرم قهوه ای سالن نشستم ... دخترک هنوز مستاصل بود ... معلوم نبود در این یک ماه محتشم چه زهرچشمی از آن گرفته که اینطور کلافه است ... نگاه آرامم را به صورتش دوختم تا بلکه زودتر به نتیجه برسد ... گوشی تلفن که در دست دخترک جای گرفت ، لبخندم پررنگ شد...

شرمنده آقای محتشم ... یه خانمی اینجا اصرار دارن شما رو ببینن..

معلوم نبود دخترک چه شنید که رنگ به رنگ شدنش به وضوح معلوم شد...

بعد.. بعله حق با شماست ... ولی خوب ایشون اصرار داشتن ... گفتن که می شناسینشون ...

نمی دانم چه شنید که تند و سریع گفت:

من گفتم ولی شرایطشون طوری نیست که بشینن ... بعدش می خوان برگردن شهرستان ...

لحظه ای نفسش را بیرون داد و باگفتن " اسمشون؟! " سرش را به دنبال کاغذ یادداشت خم کرد که زبان باز کردم و رو به دخترک گفتم:

راد هستم ... بگین سودا راد ...

دخترک لحظه ای روی صورتم مکث کرد و پشت گوشی زمزمه کرد : خانوم راد هستن جناب محشتم..

از گرد شدن چشمان دخترک خودم هم ترسیدم ... نگاهم را به صورتش دوختم که حال رگه های عصبانیت در آن نشسته بود ... لحظه ای گوشی تلفن را جلوی چشمانش گرفت و بعد از لحظه ای با حرص آن را روی تلفن کوبید و نگاه عصبانیش را تا چشمانم بالا کشید...

من که گفتم بهتون عصبانی می شن ... تلفن رو قطع کردن ...

تلفن را قطع کرد؟! حتی خودم هم نتوانستم این واکنش محتشم را هضم کنم!!! هرچیزی را تصور می کردم جز این که نخواهد مرا ببیند... حتی احتمال عصبانی شدنش هم دور از انتظار نبود ولی اینکه بی اهمیت از دیدارم بگذرد... نه!!! این جزء برنامه های من نبود... هنوز نگاه مبهوتم درگیر چشمان عصبانی دخترک بود که با شنیدن صدایی حواسم از صورت دخترک پرت شد... سرم به شدت چرخید و به منبع صدا رسید و با دیدن پایین رفتن دستگیره طلایی نفس راحتی به بیرون و لبخندی عمیق روی صورتم نقش بست..

با دیدن محتشم که در چهارچوب در نمایان شد، لبخند روی صورتم پررنگ تر شد... بعد از دو ماه نگاهم را به گره عمیق ابروانش دوختم و به آرامی از روی مبل برخاستم... به محض ایستادن، به کمرم کمی قوس دادم و با گذاشتن دستم روی شکم برجسته ام سلام کوتاهی گفتم... اما تمام حواسم به مرد روبرویم بود که با گره عمیق ابروانش، نگاهش بین من و شکمم در گردش بود...

خوب یک هیچ جناب محتشم... بازی رسماً شروع شد...

زیرچشمی نگاهی به محتشم انداختم... هنوز با همان اخم های در هم نشسته و سکوت کرده بود... نمی دانم در سرش چه می گذشت که اینطور ساکت بود... نباید بیشتر از این فرصت فکر کردن پیدا می کرد... کمی در جایم جابه جا شدم و خجول و من من کنان گفتم:

چرا چیزی نمی گید؟!؟

کمی در جایش جابه جا و به جلو خم شد... نه انگار امروز روزه سکوت گرفته بود و قصد حرف زدن نداشت... دستانم در هم پیچ و تاب خورد و آرام زمزمه کردم:

مثل اینکه بد موقع مزاحمتون شدم.... مهمون هاتونم اون اتاق منتظرن، بهتره که یه وقت دیگه پیام

...

نیم خیز شدم که صدایش میخ کویم کرد : بشین...

نیم نگاهی به صورت جدی اش انداختم و دوباره روی مبل جاگیر شدم .... انگار تا مجبورش نمی کردی  
قصد حرف زدن نداشت ... نگاه منتظرم را که دید ، بالاخره لب باز کرد...

این چند وقت کجا بودی !!؟

تبریز...

انگار جوابم قانعش نکرده بود که هنوز منتظر نگاه می کرد ... کمی جابه جا شدم و آرام و سربه زیر  
زمزمه کردم : فرزین می دونست ... یعنی بهتون نگفته بود !!؟

هنوز اخم هایش باز نشده بود که لب زد : البته بعد از یه هفته پیدات کرد...

از یادآوری آن روزها دوباره اعصابم بهم ریخته بود...

حالم خوب نبود...

نباید خبر میدادی که کجا میری !!؟ فرزین یه هفته تمام دربه در دنبالت بود ... حتی تبریز هم کسی  
ازت خبر نداشت...

همان طور سربه زیر ، فکرم به دو ماه پیش کشیده شد ... همان موقعی که کم آورده بودم ... همان  
موقعی که تصمیم متفاوتی برای زندگیم گرفتم ... همان موقع که لوبیا کوچولو نبض شد و در وجودم

تپش گرفت و لحظه ی آخر یادآورم کرد که تنهای نیستم ... موقعی که در همان پشت بام سودای درونم را کشتم تا چیزی جلودار تصمیم نشود .... همان موقع که سودا مرده فقط نقابی شد برای من جدید...

ولی برای کنار آمدن با من جدید احتیاج به وقت داشتم ... برای جاافتادن نقاب سودا روی من جدید احتیاج به زمان داشتم ... برای پیدا کردن یه راه نیاز به زمان داشتم ... نیاز به فکر داشتم و نمی شد که بی گذار به آب بزنم ... برای همین ها بود که رفتم ... بی خبر رفتم ... به همان خانه باغی که قرار بود با پدر و مادر به آنجا رویم ... همه چیز سودا را در خانه ی فرزین رها کردم و خود ، تنهای تنها با کوله باری از خاطراتی که برای ادامه باید تفکیکشان می کردم راهی خانه باغ شدم ... هرچند که هفته تمام نشده فرزین پیدایم کرد ، ولی این هم مهم نبود ... حتی فرزین هم در زندگیم جایی نداشت که مهم باشد ... مهم من بودم و لوبیایی که انگار دیگر لوبیا نبود و خاطراتی موهوم...

و حالا ... بعد از دو ماه برگشته و روبروی محتشم نشسته بودم .... بعد از دو ماه تکلیفم را با خودم و زندگیم مشخص کردم ... بعد از دو ماه سودای قربانی شده را با خود جدید پیوند زدم تا من جدید را جلوی چشمانشان پنهان کند ... بعد از دو ماه برگشتم ولی اینبار تنها نبودم ... اینبار پشتم به موجودی گرم بود که درست که خیلی وقت بود که حجم گرفته و دیگر لوبیا نبود ، ولی هنوز برای من همان لوبیا کوچولویی بود که آن روز جلوی من را گرفت ... و حالا ... مقتدرانه جلوی رویم قد علم کرده و هیچ وقت تنهایی نمی گذاشت....

چرا با فرزین برنگشتی؟! با این وضعیتت موندی تو اون ده که چی بشه؟! !!

از فکر درآمد و نگاهم را به محتشم دادم .... من خود را برای بدترین ها آماده کرده بودم ... نفسی تازه کردم و گفتم:

نمی تونستم برگردم .... حال خوب نبود ، احتیاج به آرامش داشتم..

ولیی...!

میان حرفش آدمم و چشمان ترم را به چشمان سیاهش دوختم..

خیلی سخته که یه دفعه ببینی همه چیز تو از دست دادی...

مصرانه با نگاه غمگینم به چشمانش چشم دوختم ... چشمان سیاه خشمگینی که رنگ گرفت و غمگین شد و سرآخر تاب نیاورد و نگاه گرفت ... کم آورد ... یعنی؟! آرام سری تکان دادم ، دیگر هیچ مهم نبود  
....

صدای آرامش که به گوش رسید ، بالاخره قطره اشک سمج از زندان چشمانم رها و روی صورتم روان شد...

فرستی نشد که تسلیت بگم ... بعضی وقت ها زندگی خیلی بی رحم تر از تصور ما میشه ...

لبخندی تلخ روی صورتم نقش بست ... نگاه دزدیدم و زمزمه کردم:

ما آدم یاد گرفتیم کم کاری و اشتباهاتمون رو بندازیم گردن روزگار ...

نگاهم را تا چشمان سیاهش بالا کشیدم و آرام تر زمزمه کردم : شانس آوردیم که روزگار زیون نداره تا از خودش دفاع کنه...

سیبیک گلویش بالا و پایین شد ... انگار خود هم معذب بود ... یعنی حتی شده به اندازه ی ارزنی هم عذاب وجدان داشت؟!!

زندگی جریان داره ... فقط باید سعی کنی باهش کنار بیای..

ناخداگاه دستم روی شکم برجسته ام نشست ... زندگی جریان داشت ... آری زندگی در رگ و پی ام در جریان بود ... فقط باید سعی می کردم با آن کنار بیایم ... کنار می آمدم ولی قبل از کنار آمدن باید تکلیف خیلی چیزها را مشخص می کردم...

ولی خوشحالم ، انگار بهتری ... کی برگشتی؟! فرزین چیزی نگفته بود...

در دل لبخندی زدم ... همین را می خواستم ... که بحثی که میخوام را خود شروع کند ... دو پایم را روی زمین گذاشتم و با قفل کردن دستانم در هم آرام زمزمه کردم:

دیشب رسیدم ... فرزین هنوز نمی دونه که اومدم...

چرا؟!!

با آن ابروهای درهم گره خورده اش ، بیشتر متعجب بود ... کمی این پا و آن پا شدم و گفتم:



نمی دونستم میخواد چه برخوردی داشته باشه ... برای همین رفتم هتل...

چرا هتل؟!؟

آب دهانم را سخت قورت دادم...

نمی دونم چقدر در جریانید ، ولی با اتفاقاتی که تو این چند ماه افتاده دلم نمی خواست برم خونه فرزین ... از طرفی هنوز جرات رفتن به خونه ی خودمون رو هم تو خودم نمی بینم...

اول و آخر چی؟!؟ درست که رفتار اون موقع ات درست نبود ولی خوب تو شرایط روحی خوبی هم نبودی ... حتما فرزین درک می کنه ، منهای اینکه با این شرایطت درست نیست که تو هتل و تنها بمونی ...

یاد روزی که فرزین را دم خانه باغ دیدم افتادم ... حتی اجازه ی گذشتن از در ورودی باغ را هم به آن ندادم ... چنان هوچی گری راه انداختم که نرسیده برگشته بود ... اما نه به تهران ، اینبار با پدرجان و مادرجان برگشت ... بالاخره وارد حریم خانه باغ شد ، ولی نمی توانست وارد حریم خلوت خودخواسته ام شود ... نمی توانست و نهایتش شد تهدید ... که توجیه شود دلم تنهایی می خواهد و عواقب برگشتم به تهران به پای خودشان است ... از طرفی آنقدر صابون سودای مجنون به تنش خورده بود که مرا در همان تبعیدگاه رها کند و به دنبال کارهای خودش برگردد ... هرچند که وقت یکبار سروکله اش پیدا میشد ولی همچنان از همان دم در مجبور به برگشت بود...

حواسم جمع شد و نگاهم به چهره ی منتظر محشتم که رسید آرام لب زدم...

به خاطر همین مزاحم شما شدم...

من؟!؟

می دونم درست نیست که شما رو قاطی این جور مسائل خانوادگی کنم .. ولی خوب .. خوب ...

نفسی عمیق کشیدم و بغض صدایم را پس زدم و ادامه دادم : خوب اینجا کسی رو نداشتم تا از شما کمک بخوام ... از طرفی هم نمی خواستم به پدرجان اینا چیزی بگم ، مخصوصا که چند بار از طرف فرزین واسطه شده بودند و بی نتیجه بود ... از طرفی هنوز از دستم ناراحتن که چرا تنها تو خونه باغ موندم و نرفتم پیششون ..

سکوت کردم و نگاهم را به کفپوش کف سالن دوختم ..

چه کمکی از دستم برمیاد ...

لحظه ای چشمانم را بستم و تمرکز کردم ... سرم بالا آمد و با رسیدن به چشمان محتشم گفتم:

میخواستم با فرزین صحبت کنید ... البته احتمال داره تا الان بهش خبر داده باشن که من برگشتم تهران ولی میخواستم قبلش یه نفر باهاش صحبت کنه تا ... تا من بدونم تکلیفم چیه!!

تکلیفت مشخصه ... فرزین هم نسبت به زن و بچه ی تو راهش مسئوله ... اصلا به نظرم اون باید جوابگو باشه که دوماه شماها رو ول کرد به امون خدا ...

نگاهم به صورت جدی شده اش که رسید ، دستی به صورتم کشیدم و لب زدم:

بالاخره اونم حق داره که تصمیم بگیره ... راستش من اصلا اعصاب آرومی ندارم .. یعنی ... یعنی چطور بگم ! همین الانم فقط به خاطر این بچه است که سعی کردم که سرپا باشم ولی حس می کنم روی لبه ی تیز سقوطم ...

نیم نگاهی به صورت محتشم انداختم و بعد از لختی سکوت ادامه دادم:

میدونم به شما ربطی نداره و پروئیه ... ولی من الان شرایط ناز کشیدن و سروکله زدن با آدم ها رو ندارم ... یه جورایی میخوام شما از طرف من با فرزین صحبت کنید ... حالا تصمیمش هرچی باشه ، سعی می کنم باهانش کنار بیام ... اگه میتونه از اتفاقات دوماه پیش بگذره ، برمیگردم تهران ... اما اگه قراره این ماجرا کش پیدا کنه ، ترجیح میدم برگردم تبریز تا بعد از به دنیا اومدن بچه تکلیف زندگیمون رو مشخص کنیم ...

در سکوت زل زده بود به صورتی که تمام تلاشم برای پریشان نشان دادنش را به کار بسته بودم ... فرصت فکر کردن کافی بود ، جابه جا شدم و کمی در خود جمع شده زمزمه کردم:

چی میگید؟! کمک می کنید!!؟

انگار چرت فکریش پاره شد که تکانی به خود داد و پایش راستش را روی پای چپش انداخت و گفت:

باشه ، امروز بهش زنگ میزنم ... بهش فکر نکن درست میشه ... ولی یه شرطی داره!!

متعجب ز مزمه کردم : شرط !!؟

آره شرط ... نتیجه هرچی بود ، دیگه تبریز بر نمی گردی ، همین جا می مونی ...

اخمی میان ابروانم انداختم و به لحنم رنگی از استیصال دادم : ولی ... یعنی من جایی ندارم که—  
با بلند کردن دستش ، میان حرفم آمد و گفت...

همین که گفتم ... مگه نیومدی که از من کمک بگیری ، پس بزار کمکت کنم .. نهایتش میسپرم یه آپارتمان مناسب برات پیدا کنن ... مگه نگفتی به خاطر این بچه است که سرپا و ایسادی ... تو این سرما میخوای برگردی تو اون ده کوره که حتی یه درمانگاه درست و حسابی هم نداره !!؟

بی هیچ حرف اضافه ای نگاهم را به کفش های تمیز و واکس خورده محتشم دوختم... انگار تمام شبهه های این دو ماهه ام واقعی بودند ... همانطور " باشه " آرامی گفتم و سری تکان دادم ... خوب انگار خیلی هم سخت نبود ... فعلا همه چیز همانی شد که میخواستم!!!

یه چیز دیگه ام میخواستم بگم..

چی !!؟

دستانم را در هم تاب دادم و گفتم:

میخواستم آگه بشه ... یعنی اون موقع فکر کردم آگه برگشتم تهران و موندگار شدم ، آگه هنوز جایی برای من باشه برگردم شرکت ... نمی دونم یعنی آگه بشه ...

صدایی از محتشم که به گوش نرسید ، انگشتان سرگردانم را در هم قفل کردم و سرم را بالا کشیدم ... به محض دیدن صورتم ، با اشاره ای به من لب از لب باز کرد...

با این وضعیت اصلا درست نیست ! باید استراحت کنی ... نگران مسائل مالی هم نباش ، قراردادت هنوز سرجاشه ، مرخصی با حقوق برات رد می کنم ... به جاش هروقت برگشتی ، جبران این چند ماه رو می کنی ...

با این محبت هایش می خواست چه چیزی را ثابت کند!!! که حواسش به همه چیز هست؟! که آدم خوب و بی نقص قصه است؟! لحظه ای سکوت کردم تا دهانم به چیزی باز نشود که بعد نشود جمعش کرد ... با پای راستم روی زمین ضرب ضعیفی گرفتم و آرام لب زدم...

مرسی ولی مشکل مالی ندارم ... تو حساب خودم به اندازه ی کافی هست ، عموم هم وکالت گرفته و دنبال کارهای انحصاروراثت هست...

دستم را در هوا تکانی دادم و ادامه دادم..

می دونم با این شرایط بیشتر خراب کاری می کنم ولی باید فکرم مشغول باشه ... حالا آگه برگشتم پیش فرزین میتونم برم شرکت خودش ... هرچند فکر می کنم در هر صورت کمی دور بودن از هم بد نباشه ... هرچی باشه باید بهم کمی فرصت بدیم که یه چیزایی درست ترمیم بشه ... یا نمی دونم ... آگه موسسه قبول کنه ، اونجا کلاس بگیرم..

دست از حرف زدن برداشتم و با مکث روی چشمانش زمزمه کردم : البته اول باید ببینم تکلیفم چیه..

دوباره شروع کردی به بریدن و دوختن که !!! من گفتم قراردادت سرجاشه ... اون حرف رو نزدم که بری دنبال کار بگردی ، گفتم با این شرایطت شاید بهتر باشه که استراحت کنی ... حالام اول باید بری پیش یه متخصص و آگه از نظر اون مشکلی نبود برمیگردی سرکار خودت...

لبخندی خجول و مثلاً قدرشناسانه روی لبم نشاندم ولی حقیقا در دلم جشنی برپا بود ... فعلا قدم های اولم درست از آب در می آمد ، فقط باید کمی منتظر می ماندم ... دست در کیف بردم و کارتی بیرون کشیدم و مقابل محتشم روی میز مقابلم گذاشتم:

این آدرس و شماره تلفن هتلیه که توش هستم ... شماره اتاقم هم روش نوشتم ... من منتظر خبرتون هستم .. باید با فرزین هم حرف بزنم ولی آگه نخواست یه دندگی خرج کنه بهش آدرس هتل رو بدین..

با تمام شدن جمله ام از روی مبل برخاستم و گفتم:

دیگه مزاحمتون نمیشم ... بازم معذرت میخوام که شما رو هم درگیر کردم ولی واقعا کسی به ذهنم نرسید که تو این مورد بتونم روش حساب کنم..

چشم دوختم به سیاهی چشمان محتشمی که حال مقابلم ایستاده بود و آرام لب زدم : محبت و لطف شما همیشه به من رسیده ، امیدوارم بتونم براتون جبران کنم..

و همان طور خیره به چشمانش مصمم تر به خود قول دادم که تمام کارهایش را جبران کنم..

تعارف نکن دخترجان ... این هزار بار ...

لبخند کمرنگی روی لب نشاندم و گفتم : تعارف نیست ، واقعیتیه ... بازم ببخشید که جلسه تون رو بهم زدم ... فقط فکر کنم اگه برگردم شرکت منشی جدیدتون سایه ام رو با تیر بزنه!!!

صدای خنده اش که بلند شد ، حرکتی به پاهایم دادم که با صدایش موقت ، متوقف شدم...

سماعی رو میگی ... دختر بدی نیست!!!

برگشتم و ابرویی بالا کشیدم و با لحن موزیانه ای گفتم : شاید حق با شما باشه ، البته اگه از رنگ موهاش فاکتور بگیریم!

لبخندش که عمق گرفت با دیدن آن لعنتی لعنتی حرص و بغض درونم بیشتر و بیشتر جوشید ... برای اینکه هم از فکر درآیم و هم کمی حس کنجاویم را ارضاء کرده باشم ، با لحن کنجاوی گفتم...

فوضولی نباشه ولی خانوم میرزایی کجان؟! !!

انگار زیادی خوشحال بود که با تکان دادن سرش به طرفین ، تک خنده ای کرد و گفت : خانوم میرزایی هم خیلی دور نیست ... هم ازدواج کرده ، هم اینکه تو شرکت همسرش که یکی از آشناهای منه مشغول به کار شده...

نگاهم دقیق و فکرم مشغول شد ... میرزایی مهربان و مبادی آداب ازدواج کرده بود ... همیشه برایم سوال بود که میرزایی دقیقا کجای این بازی است ! تکانی به خود دادم و نگاه خیره ام را گسستم ... سری برای محتشم تکان دادم و تشکر کوتاه دیگری کردم و به سمت در قدم برداشتم...

انگار قدم اول ، همان شد که انتظار داشتم ... شاید حتی بهتر از چیزی که انتظار داشتم..

قدم دیگر برداشتم ... اگر محتشم می جنبید ، تا شب نشده سرو کله ی فرزین هم پیدا میشد ... باید استراحتی می کردم و برای دیدنش آماده می شدم...

از اتاق خارج و با گذشتن از مقابل میز منشی ، سری برای منشی جدید محتشم تکان دادم ... دخترک از جا برخاست و با لبخندی به لب خداحافظی گرمی کرد ... نگاه از دخترک گرفتم و آرام شانه ای بالا کشیدم ... شاید آنقدرها هم که به نظر می آمد موهای بدرنگی نداشت...

به محض خروج از ساختمان شرکت ، برگشتم و نگاهی به ساختمان بلند پشت سرم انداختم ... برگشتم و گامی به جلو برداشتم ... هنوز کارم تمام نشده بود ... فعلا محتشم را پشت سرم جا گذاشتم و دستم را برای تاکسی خالی بلند کردم...

اینبار نوبت فرزین بود...

با باز شدن در آسانسور ، از همانجا نگاهی دورتادور لابی انداختم ... خود را به رسیپشن رساندم و بعد از سلام مختصری ، سوالی پرسیدم...

راد هستم ، مثل اینکه کسی با من کار داشت ...



با اشاره دست مرد خوش پوش ، چرخیدم و نگاهم روی یکی از میل های لابی ماند ... تشکر کوتاهی کردم و به سمت فرزین گام برداشتم ... لحظه ای فرزین سرچرخاند و با دیدنم همان طور مبهوت نگاهم کرد ... در تمام این چند وقت یا در خانه باغ بودم یا اگر گاه به گاهی از خانه خارج می شدم ، چادر به سر می کشیدم ... فکر می کردم به همین راحتی رهایم نمی کنن و آمار لحظه به لحظه زندگیم را دارند ولی با همه ی این ها از دوماه پیش ندیده بودمش..

و حالا...

بالاپوش بالای زانوی حریرم روی تنم نشسته بود و برجستگی کوچک شکمم را حسابی به رخ می کشید ... فضای هتل گرم بود و بی خیال کت ، با همان لباس پایین آمده بودم ... با نزدیک تر شدن به فرزین ، دستم را روی شکمم گذاشتم و با لبخند کمرنگی سلام کوتاهی دادم ... انگار همین سلام کافی بود که فرزین به خود بیاید ... از جا برخاست و سلام کرد ... نگاهم عمیق شد ، هنوز مبهوت بود و انگار در این مدت یادش رفته بود که آخرین بار ، سودا باردار بود که هنوز از شوک دیدنم درنیامده بود ... با دست به سمتی اشاره کردم و لب زدم:

بریم سمت کافی شاپ بشینیم...

بی هیچ مخالفتی به سمتی که اشاره زدم راه افتادم و کنار دستش روان شدم...

\*\*\*\*\*

انگشتی دور تا دور فنجان گرداندم و نگاهم را بالا کشیدم ... انگار فرزین به خود واقفیش برگشته بود که حال طلبکار ، با ابروهایی درهم گره خورده زل زده بود به چهره ام ... زل زدم به چشمانش و لب از لب باز کردم...

چیزی نمی‌خوای بگی؟!؟

انگار دنبال کلمات می‌گشت که لحظه‌ای سکوت کرد ... گره ابروانش شدیدتر شد و بالاخره لب از لب باز کرد...

برای چی برگشتی؟!؟

فنان را بلند کردم و کمی از جای بابونه را مزه کردم و همان‌طور خیره چشمانش زمزمه کردم...

مگه قرار بود برای همیشه اونجا بمونم...

عصبانیت و کلافگی به وضوح معلوم بود ... داشتم در خواندن واکنش‌ها استادی می‌شدم ... هر وقت که در کارش گره‌ای می‌افتاد این‌طور کلافه و جدی می‌شدو مطمئن برگشت بی برنامه‌ی من هم بی ربط به این گره نبود...

اون از بی‌خبر رفتنت، اینم از یهویی برگشتنت ... فکر میکنم خیلی چیزها یادت رفته ... یعنی بازم لازمه بهت یادآوری کنم که ما داریم چکار می‌کنیم و نباید سر خود هرکاری رو کنی ...

نفسی تازه کردم و جرعه ای دیگر از چای نوشیدم تا دهانم به حرف بی ربطی باز نشود...

دقیقا به خاطر همین برگشتم..

سودا من اصلا حوصله ی قایم موشک بازی ندارم ... مگه نمی خواستی تبریز بمونی؟! برای چی برگشتی و محتشم رو انداختی جلو...

هه ! بازی؟! در دلم پوزخندی نثارش کردم ... هنوز مفهمو قایم موشک بازی را هم نفهمیده بود ... صدایم را آزاد گذاشتم تا راحت درد وجودم را به رخ بکشد...

قایم موشک بازی؟! دقیقا به خاطر همین برگشتم ... اومدم بازی نیمه تمومم رو تموم کنم ...

گشاد شدن مردمک هایش لذت بخش بود ... هر چند که سریع بهتش رخت بست و عصبانیت چاشنی حالاتش شد...

شوخی می کنی دیگه؟! این بازی برای تو تموم شده ... چرا برگشتی وسط چیزی که دیگه نمی خوام به تو ربطی داشته باشه!!! تازه نبودت و موندنت رو اونجا برای محتشم توجیه کرده بودم ، الان برگشتی و گند زدی به همه چیز که چی بشه؟!!!!

دندان هایم را محکم بهم فشردم تا بغض نشسته در گلویم را شده کمی کنترل کنم ... ولی چشمان بی روحم را در این تقابل نگاه آزاد گذاشتم تا راحت ببارد ... خیسی اشک که روی صورتم رد انداخت ، ناگهان سرخی نگاه فرزین محو و سفیدی پوستش صلح نسبی اش را نشان داد ... نگاهم که فنجان نیم خورده که رسید ، صدایش به گوش رسید...

ببخشید ... سودا من رو نگاه کن ... نباید صدام رو بالا میبردم ... سودا نگام نمی کنی !!؟

کمی سرم را بالا کشیدم و با بغض نشسته در گلویم آرام زمزمه کردم:

من می مونم ...

به عادت کلافگیش دستی در موهای بلندشده اش سراند و نگاه مستاصلش را به چشمان غمگینم دوخت:

خوب یه چند روز بمون ، بعد برگرد خونه مادر بزرگت اینا ... هوم؟! خوب نیست؟! ببین یه چند وقته ... زیاد نمونده ... خیلی چیزها پیدا کردیم ، تو با این وضعیتت میخوای بمونی وسط این قائله که چی بشه؟! مگه خودت نمی گفتی که کارت تموم شده ... بیشتر از دینت هم به ما کمک کردی ، موندنت فقط زحمت هات رو خراب می کنه ... برو تبریز ، هم اون ها مراقبتن و خیالم راحت ، هم اینکه اون بنده خداها از تنهایی درمیان ... منم یه هفته درمیون میام و سرمیزنم ... خوب ، قبوله !!!؟

لختی در سکوت همراهیش کردم و به چهره ی منتظرش نگاه دوختم ... باید بعدها برای امروز  
سپاسگذارم باشد که نرم نرم به انتظار کشیدن عادتش داده ام ... نفسی تازه کردم و بی مقدمه تیر خلاص  
را شلیک کردم...

من میدونم محتشم باعث تصادف شده...

انگار لحظه ای نفسش رفت که چشمانش گشاد شد و رنگش به کبودی زد ... انتظارش را نداشت ، داشت  
!!؟ بالاخره تکانی به خود داد و منقطع و هذیان زده لب زد:

کی همچین مزخرفی رو گفته !!؟

سرد شدم و پریغض زل زدم به نگاه هراسانش..

خودم شنیدم ... عمو بهادر داشت به پدرجون میگفت ... میگفت بابا بهش گفته که انگار یه ماشین از  
تهران دنبالشون داره میاد...

سودا

دستم را به علامت سکوت بالا بردم و حرفش را بریدم..

کی میتونه باشه؟! خودت گفتی محتشم هنوزم هرزگاهی کسی رو دنبالمون می فرسته ... ولی نمی فهمم چرا دنبال اونا بودن..

سودا این همه ماشین تو اتوبان ، توی یه مسیر قرار میگیرن ... این دلیل نمیشه!!! حتما بابات اشتباه حس کرده بود ...

ای کاش همین بود ! ای کاش واقعا این چیزها را از زبان عمو بهادر شنیده بودم و با این حرف های فرزین می توانستم قانع شوم ... ای کاش می توانستم لرزش صدای فرزین را نادیده بگیرم ... ای کاش یکی از این ای کاش ها به واقعیت بدل می شد ... ای کاش...

میخوای بگی که شما این موضوع رو پیگیری نکردین؟!؟! هان؟!؟! فرزین همیشه هرچی که دوست داشتی به من گفتی و هرکاری که خواستی کردی ....

نفسی تازه کردم و سعی کردم بغض چنبره زده در گلویم را پس بزنم و ادامه دادم:

من هیچ وقت کسی رو قسم ندادم ... ولی اینبار میخوام قسمت بدم ... قسمت بدم به عزیزترین و مقدس ترین چیزی که اعتقاد داری و می پرستیش ... یه بار باهام روراست باش و من رو از شک دربیار ! محتشم باعث تصادف شده؟!؟!!

ثانیه ها دوباره ی بنای ناسازگاری گذاشته بودند که اینطور کش می آمدند ... انگار زمان هم دچار اشتباه شده بود ... قرار بود فرزین انتظار کشیدن را یاد بگیرد وگرنه که من فولاد آب دیده شده بودم ، چرا

دست از سرم بر نمی داشت .... انگار ثانیه های کش آمده به پایان رسیدند که لب های فرزین به زمزمه ی خفیفی تکان خورد...

دکتر یه دفعه سبقت میگیره و اون راننده تریلی هم خوابالود بوده و کمی منحرف میشه ... اون هام سرعشون زیاد بوده نمی تونن کنترل کنن و اون اتفاق می افته ... این همه ی چیزیه که باید بدونی ...

آب دهانم را سخت فرو دادم و زمزمه کردم : ولی اون چیزی که من میخوام بدونم اینه که محتشم کسی رو دنبال اون ها فرستاده بود یا نه؟!؟

بینی....

قسمت دادم فرزین ... جوابش یه کلمه است!!!

از قدیم گفته اند که سکوت علامت رضایت است ... رضایت در وضعیت الان یعنی چه؟!؟! حلقه اشک جمع شده در چشمانم ، با سر پایین افتاده فرزین روی صورتم فرود آمد و صدایی که ای کاش هیچ وقت به گوشم نمی رسید...

جواب سوالت هرچی هم که باشه ، تو اصل قضیه هیچ فرقی نمی کنه...

پس بوده؟!؟

سرپایین مانده اش بالا آمد و نگاه محکمش را به چشمانم دوخت و لب زد ... انگار میخواست که چیزی را در سرم حک کند...

اون راننده هیچ مزاحمتی برای ماشین اون ها درست نکرده بود که مقصر تصادف باشه...

هق هق های آرام دست خودم نبودم ... بعضی وقت ها خیلی چیزها دست آدم نبود...

سودا متاسفم .... نمی خواستم همچین روزی رو ببینم..

تو .. تو که دوستشون داشتی ... تو که برایشون احترام قائل بودی !! چرا من رو وارد این بازی کردی ؟ !!

صدای پوف از سر استیصالش که بلند شد ، خود را کنترل کردم و نگاهم را فرزین دادم که کلافه دست در موهایش می کشید ... نگاه من را که متوجه خود دید ، آرام لب زد:

مرگشون یه حادثه بود ...

بغض صدایم را پس زدم و نفرت را به جان کلام ریختم و گفتم:



من میخوام به خاطر پدر و مادرم هم که شده این بازی را تموم کنم ...

حتی با همه ی این حرف هایی که زدیم ، باز هم جا خورد ... واقعا انتظار چه چیزی را از من داشت  
!!!؟ بغض برگشته بود ... قبل از آنکه دوباره به حرف بیاید ، لب باز کردم و با صدایی لرزان گفتم:

چرا اون ها باید برن ... چرا باید من ، تو ، محتشم بمونیم ولی اونها که آرامشی ان برای این دنیا برن  
!!!؟ آخه من توی دنیای کوچیک مفیدترم ، یا شما تو دنیای بزرگ و سیاهتون !!! یا اینکه اون ها تو دنیای  
بزرگ و روشنشون !!!؟

با پشت دست اشک صورتم را پس زدم و ادامه دادم : دلم میخواد فریاد بزنم و از خدا همه ی این ها رو  
بپرسم ... ولی حالا که من موندم و اون ها رفتن ، باید این بازی رو تمومش کنم ... اومدم که بازی که  
شروع کردم و اون ها رو از من گرفت رو تموم کنم...

سکوت و سکوت ... انگار هر دو ترجیح داده بودیم به جای هر حرف و عکس العملی لحظه ای سکوت  
کنیم تا بلکه خود را در این بلبشو بازار پیدا کنیم ... ولی انگار فرزین سررشته کار را پیدا کرده بود که  
صدایش بلند شد:

الان داری احساسی تصمیم میگیری ... تو این کار هم احساسات جایی نداره !!!؟

حرفش احمقانه بود ... پوزخند به جای لبانم ، روی قلبم نقش بست ... این احساسات لعنتی در همه جا  
سرک می کشید!! مصمم نگاهش کردم و گفتم:

آدم ها وقتی انگیزه پیدا می کنن ، قابلیت های بیشتری دارن..

بحث قابلیت نیست ... تو به نوبه ی خودت کمکت رو کردی ... موندنت اینجا هیچ فایده ای نداره و شاید کاری کنی بدتر همه چیز رو بهم بریزه...

ولی من تصمیمم رو گرفتم ... بازی هنوز تموم نشده ... انگار اینبار شما باید با این موضوع کنار بیاین...

انگار دوباره عصبانی شده بود که تن صدایش اوج گرفته بود:

فکر کردی خونه ی خاله است !!! یا اینکه من همه کاره ام ... فکر کردی قبول می کنن که تو دوباره برگردی تو بازی ؟!!! فکر کردی اجازه می دم با این شرایط روحیت و وضعیت جسمانیت برگردی تو بازی ؟!!!

در دل لبخندی بزرگ ، به وسعت تمام دردم زدم ... دقیقا رسیده بود به همان نقطه ای که می خواستم ... کمی روی میز خم شدم و گفتم:

منظورت کدوم وضعیته ؟!!

نگاهش که ناخداگاه روی شکم برجسته ام قفل شد ، به صندلی تکیه دادم و سخاوتمندانه شکم را در معرض دیدش قرار دادم ... نگاهش که به چشمانم رسید ، نگاه سوالیم را دوختم به قهوه ای گنگ نگاهش ...

چند ماهته؟! الان باید استراحت کنی ... استرس برای خودت و بچه خوب نیست...

کمی خود را جلو کشیدم و اینبار آزادانه خنده ام را روی لبهایم به نمایش گذاشتم و رندانه لب زدم:

کدوم بچه؟! !!

دستی روی شکم کشیدم و با خنده ای آشکار گفتم:

منظورت این بالشتک هایی که شبیه شکم زنای حامله است؟! الان نگران اینی؟!!!!!

صورت سفیدشده اش واقعا دیدنی بود ... یعنی واقعا اینقدر مهر پدري قوی بود و خون می کشید که اینطور بهت زده ، خشک شده بود ... لبخندم را جمع کردم و سرد و بی روح زل زدم به چهره ی مبهوت و خشک شده اش ... انگار به خود آمد که زبانش به لکنت چرخید:

منظورت چیه؟! !!

منظورم؟!!! واضحه ... یعنی فکر می کنی بعد از اون همه استرس و تشنج فکری بچه میمونه..

ولی !! چرا یعنی کسی چیزی بهم نگفت ...

تکیه دادم به صندلی و زل زده به چشمانش ، لب زدم:

سقط شدن طبیعی یه بچه ی دو ، سه ماهه خیلی اتفاق حادی نیست که کار طرف رو حتما به بیمارستان بکشونه ..

چشمانش روی جایای سر و بدنم دو دو زد و با ثابت شدن نگاهش روی شکمم با تردید زمزمه کرد:

پس .. این ... یعنی شکمت !!!

بی توجه به تلاشش برای تکمیل جمله اش ، لب زدم:

گفتم که از این شکم بندهاست ... نمی دونم از اینا که تو فیلم ها و این ها استفاده می کنن ... شما که تخصصون تغییر شکل و هویته باید با این جور وسایل آشنایی داشته باشید ... فکر می کردم خبر داری ... به هر حال فکر کنم خوشحال شدی که بدون عذاب وجدان از شر این بچه خلاص شدی ...

هنوز رنگ پریده بود ... هنوز در شوک بود که بی اختیار دهانش باز شد...

چطور میتونی اینقدر راحت در موردش حرف بزنی...

هه! راحت ... سرد شدم و محکم و بی روح گفتم: همون طور که تو اینقدر راحت میگی که مرگ پدر و مادرم فقط یه حادثه بوده...

چشمان گشاد شده اش را که دیدم، مکثی کردم و ادامه دادم:

من عزیزترین آدم های زندگیمو از دست دادم ... دیگه از دست دادن چیزی که از اولم نمی خواستمش چیز سنگینی نیست که تعجب می کنی ...

نگاهش درگیر نقطه ی نامفهوم روی میز بود و من در سکوت همراهیش کردم تا فرصت حلاجی اتفاقات را داشته باشد ... نگاهش هنوز از آن نقطه ی کذایی جدا نشده بود که صدایش به گوش رسید:

پس این مسخره بازی چیه راه انداختی؟! اونو بستی که چی بشه...

که همه فکر کنن بایه زن حامله طرفن ... گفتم که برگشتم تا این بازی رو تموم کنم ...

نگاه سوالیش که به چشمانم رسید ادامه دادم : هیچ کس روی یه زن حامله دقیق نمیشه ... هیچ کس به حال و احوالش حساس نمیشه ... کسی هم فکر نمی کنه که یه زن حامله میتونه برایشون تهدید حساب بشه ...

کمی به سمت میز خم شدم و با بالاکشیدن ابروهایم ادامه دادم : محتشم که نمی دونه بچه ای نیست ... قرار هم نیست تفتیش بدنیم کنه ... میخوام برگردم شرکت ... اینجوری اگه خرابکاری هم بشه ، همه به خاطر شرایط نادیده اش می گیرن و از همه مهمتر با این شرایط از زیر ذره بین رسولی میام بیرون و کمتر به دست و پام می پیچه...

از سکوتش استفاده کردم و دوباره به صدلی تکیه زدم ... دست به سینه شدم و تک ابرویم بالا پرید و گفتم:

خوب ... مسئله برطرف شد؟! اچینا دیگه مشکلی نیست...

نمی فهمیدم غم نشسته در چشمانش را دوست داشتم ببینم یا نه!!! لختی که به سکوت گذشت ، آرام زمزمه کرد...

گفتم که دست من نیست...

یعنی اگه دست تو بود قبول می کردی!!?

با نگاهی تیز ، چشم به صورتم دوخت ... و من بی حس زل زدم به صورت کنجکاش .... هنوز بخشی در اعماق وجودم دوست داشت ، فرزین سریع و بدون فکر " نه " محکمی را بگوید ... بگوید نه ، تحت هر شرایطی دوست ندارم در این بازی باشی ... ولی دیگر صدای این بخش احمقانه ی وجودم ، که در

سیاهچاله های تاریک درونم مدفون شده بود هم مهم نبود ... مهم نتیجه ی این بازی بود ، نتیجه ای که فرزین را تا ابد درگیر احساسات ناشناخته اش می کرد...

انگار قصد صحبت نداشت و در همان حال گفتم:

ولی به نفعشونه که راضی شون کنی ، چون من قصد برگشت ندارم ... حالا یا همون بازی قبلی رو ادامه می دیم و هر دو طرف به هدف هامون میرسیم ... یا من بازی خودم رو شروع می کنم تا زهرم رو به محتشم بریزم ...

تمسخر نشسته در صدایش را وقتی به گوش رسید را اصلا دوست نداشتیم:

به حرمت خیلی چیزها این حرفت رو نشنیده میگیرم ... یه بار قبلا بهت گفتم ، اگه بخوای سد بشی جلوی کارای ما ، یعنی اومدی تو جبهه مقابلمون ! اون وقته دیگه هیچ کاری از دست من برنمیاد ... بعد چی تو سرته !!! فکر کردی شهر هرته که هر تصمیمی خواستی بگیری و بقیه موظف به قبولش باشن ...

تمام تلاشم را برای پس زدن حرص صدایم کردم و گفتم:

نه ! نگفتم که کسی موظف به قبولشه ... منم نگفتم قراره سد بشم ، اتفاقا هدف هر دو مون یه چیزه ، پس چرا به جای جنگیدن با همدیگه به همدیگه کمک نکنیم...

کمی روی میز خم شدم و محکم تر از قبل ادامه دادم:

در ضمن ، یادتون نره خود شما بودین که این اعتماد به نفس رو به من دادین ... من برنمیگردم ...  
حالا میل خودتونه ، میتونیم با همدیگه هم قدم بشیم ، یا اینکه می تونید من رو یه تهدید ببینید ...

لبخندی کج گوشه ی لبم نقش بست و آرام تر زمزمه کردم:

ولی می خوام بدونم اگه خودم نخوام میخواین چطور حذف کنید؟! مثلا دستگیرم می کنید؟! یا اینکه  
سربه نیست یه مدت گم و گورم می کنید!!! شایدم اونقدر تهدید به حساب اومدم که سرم رو زیر آب  
کردید!!! هوم؟! اما خیلی دلم میخواد بدونم که هر اتفاقی که افتاد چطور می خواد اون رو برای  
محتشم رفع و رجوع کنی؟!!!!!

قیافه ی آچمز شده اش دلنشین بود ... به صندلی تکیه دادم و دست به سینه ادامه دادم:

البته یه اتاق فکر پشت سرته ، حتما یه چیزی جور می کنن که طبیعی بشه ولی خوب فکر کنم درصد  
ریسکش بالاست ... هوم؟! پس شاید بد نباشه حواست به این مسئله هم باشه که وقتی که خواستی این  
موضوع رو مطرح کنی ، جوری بگی که کمترین مخالفت باهاتش بشه ... آها!!! یه نکته ی دیگه ...  
محتشم پیشنهاد داده که تهران بمونم ... حتی گفته اگه من و تو به نتیجه هم نرسیدیم کمک کنه که یه  
آپارتمان مستقل پیدا کنم ... خوب حالا فکر می کنی که بتونی اون قدر دلیل قانع کننده بیاری تا بالاسری  
هات مخالفتی نداشته باشن؟!!!!!



کلافه دستی میان موهایش کشید و بعد و پوف بلندی ، چشم در چشم گفت:

نمی دونم ! باید ببینم چی میشه ... ریسک برگشت تو ، تو بازی خیلی زیاده...

چرا؟!؟

چی چرا؟!؟

چرا ریسکش بالاست !!! به نظرت من شبیه آدم ترسو و محتاط چند ماهه پیشم؟!؟ چطور اون موقع ریسک نداشت ، ولی حالا که سرشار از انگیزه ام شدم یه مورد های ریسک؟!؟

دقیقا به خاطر همین میگم ! تو الان داری تک بعدی فکر می کنی ... عصبانی ای ، جوانب قضیه رو نمی سنجی ... همین مسخره بازی که راه انداختی؟!؟!؟ به نظرت محتشم اینقدر پیپه است که چند ساعت از روز رو جلوی چشماش باشی و نفهمه که باردار نیستی !!! گیریم که نفهمید ، بعد از چند ماه میخوای چیکار کنی؟!؟ اگه بفهمه بچه ای در کار نبوده می فهمی یعنی چی؟!؟ یعنی فاجعه ... همین الان هم اگه بفهمه ، افتضاحه !!! اوووف ... سودا چیکار کردی؟!؟ این چه افکار احمقانه ای بود که تو سرت اومده؟!؟!؟ واقعا فکر کردی این یه بازی بچه هاست؟!؟ نه دخترجون ، این بازی آدم بزرگ هاست...

عصبی شده بود که پر حرص دستی به صورتش کشید و گفت:

اصلا فکر بعدش رو هم کرده بودی؟!؟ فکر کردی همه چی گیر تو مونده که بیای و سر یه هفته محتشم رو گیر بندازی؟!؟ واقعا اینقدر بچه ای؟!؟!؟ این بازی معلوم نیست چند وقت دیگه طول بکشه ، اون وقت چطور میخواستی جمعش کنی؟!؟

فقط 3 یا 4 ماه...

چی!!!!!!!!!!!!!!

فقط 3-4 ماه میمونم ... من الان باید حدودا 5 ماهه باشم ... یعنی تا به دنیا اومدنش 3-4 ماه مونده بود ... خوب فقط تا اون موقع ، بعدش هر چی شما گفتین همون کار رو می کنم...

هه !!! واقعا فکر می کنی محتشم اینقدر احمق که نفهمه !!!؟

فعلا که نه تو فهمیدی و نه محتشم ... مشکلتون فقط همینه !!! خوب هم گریم یاد میدید ، هم حالاتشون

...

انگار خیلی هم بدش نمی آمد ... ترسش را حس می کردم ، باید مطمئنشان می کردم ... سکوتش که طولانی شد ، دستم را پیش کشیدم و گفتم:

چی شد !!! قبوله !!! نهایت 4 ماهه ... یا اگه از نظرتون شرایط بد شد ، زودتر تموم میشه ... هیچ کس به پرو پای یه زن افسرده و حامله نمی پیچه ... فقط همه از سر دلسوزی و خیرخواهی سعی می کنن یه فضای بدون تشنج رو برایش درست کنن ... اگه کمک کنید و بهم یاد بدید که چیکار کنم .. چطور رفتار کنم .. کی ، کجا و تو چه شرایطی چی بپرسم و چی و گوش بدم هیچ اتفاق بدی نمی افته...

شک و تردید که چشمانش را پر کرد ، دستش را میان دستانم گرفتم و ادامه دادم:

فرزین .... من الان یه آدم پر از انگیزه ام ، می فهمی !!! پس حداقل تا به یه نتیجه ی کوچیک نرسیم ، آرام نمیشینم...

نگاهی به دستان اسیر شده اش ، میان دستانم کرد و بعد از لختی صدایش به گوش رسید:

من صحبت می کنم ولی نمی دونم چی میشه ...

در دلم لبخندی بزرگ نقش بست و لبانم طرح خنده ای آرام را به نمایش گذاشت..

بازی دو سر برده ...

نگاهش را به چشمانم رساند و محکم و قاطع ادامه داد:

اگه قبول کردن فقط برای 3 ماه ... اصلا بعدش هردومون یه مدت از کشور خارج می شیم ، نمی دونم شاید شرایط عوض شد ، شاید این بازی تموم شد ... شاید مجبور باشیم جای خیلی چیزها رو عوض کنیم ...

حتی تحکمش هم پر از تردید و سردگمی بود!!!

فقط من دو تا شرط دارم...

شرط !!!؟

سری برای چهره ی متعجبش تکان دادم و ادامه دادم:

آره شرط ... شرایط بازی رو شما تعیین کنید و من مطیعم به نقشه های شما ... ولی 2تا شرط دارم که البته کاملا ربط داره به تو ...

با مخاطب قرار گرفتنش ، اخم هایش بیشتر و بیشتر از قبل در هم شد و گفت:

چه شرطی ؟ !!!

کمی سر جابم جابه جا شدم و گفتم:

یه وکالت نامه تام الاختیار برای طلاق میخوام ..

چی ...

دستم را به علامت سکوت بالا آوردم و ادامه دادم : میخوام هر وقت ، حتی بدون حضور تو هم بتونم طلاق بگیرم ... گفتم کاری نمی کنم که در دسری برای نقشه های شما باشه ولی از طرفی نمی خوام که زندگیم گرو کارهای شما باشه ....

می فهمی چی میگي؟!؟

نمی دونم! شاید درست نمی فهمم ... شایدم دارم درست می فهمم ... گفتم که من مطیعم به نقشه های شما ، ولی خوب برای دلگرمی خودم هم 2 تا شرط دارم .... برای شما چه فرقی می کنه ، از اولم قرار نبود که ازدواج رسمی باشه ... نمی خوام همش فکر کنم که مثل اون استخون لای زخم موندنه...

و شرط دومت؟!؟ هرچند که هنوز دلیلی برای قبول این شرطت نمی بینم!!

شانه ای بالا کشیدم و بی خیال لب زدم:

دلیلش شاید همون نیازتون به من باشه!!! این تنها چیزیه که خوب ازتون یاد گرفتم ...

و بی خیال اخم های در همش ادامه دادم : و اما شرط دوم ... اینم زیاد سخت نیست ، یعنی فکر نکنم اینم برات مهم باشه تازه باید ازم ممنون باشی که دارم ازت سلب تکلیف می کنم...

سوال نگاهش که غلیظ تر شد ، لبخند کمرنگی زدم و گفتم : یه محضر مطمئن پیدا کن که دهن آدم هاش قرص باشه ... میریم هم یه وکالت نامه تام الاختیار برای طلاق بهم می دی ، هم حضانت بی قید و شرط بچه رو بدون هیچ ادعایی نسبت بهش!!!

مطمئن امروز روز شیرینی بود ... همین که چهره ی فرزین ثانیه به ثانیه شکل عوض میکرد و حال و هوای نامشخصی به خود می گرفت لذت بخش بود ... مثل حال که ابروان گره شده چند ثانیه قبلش ، به شدت بالا پریده بود و چشمان ریزشده ی سوالیش ، گرد شده سرشار از سوال بود ... لبخندی عمیق روی صورتم نشاندم و از بهتس سوء استفاده و ادامه دادم:

می خواستم نشون بدم انگیزه آدم ها رو قوی می کنه .... فقط من همه ی حرف هامو زدم ، الان از نظرم هیچی عوض نشده...

نگاه خیره اش را که دوباره متوجه شکم دیدم ، دستم را محکم ، محافظ وار حائل شکم کردم و ادامه دادم:

این الان تنها چیزیه که من دارم ... نمی خوام دوباره بری تو جلد نگرانی !!! تو حتی یک هزارم منم وابسته این موجود نیستی ، پس هیچ کسم به اندازه من نمی تونه نگران وجود اون باشه ... من فقط میخوام تا اونجایی که میتونم کمکتون کنم و این بازی رو حداقل به یه نتیجه ای برسونم..

نگاهش که بالا آمد و در چشمانم قفل شد ، بغض صدایم را رها کردم و ادامه دادم:

نباید مامان و بابای من بی دلیل رفته باشن ... باید به خاطر اون هام که شده یه کار مثبت بکنم ... ولی فقط 3 ماه ... تا به دنیا اومدن بچه ... بعدش دیگه به من ربطی نداره ، من میمونم و بچه ام ... بی تو ، بی محتشم ... هر جور که بگید تو بازی حرکت می کنم به این شرط که مطمئن باشم آخرش من و بچه ام کنار همیم ...

صورت پر بغض و چشمان گریانم را دوختم به صورت مبهوت فرزین ... انگار هنوز در شوک بود ... خوب چه بهتر ، این بازی روانی تازه شروع شده بود ... حتی فرزین هم باید توان کارهایش را پس می داد ...

نگاهم به دست فرزین بود که چرخید و دری که با صدای تق ضعیفی باز شد ... خود را کنار کشید و با دست اشاره ای به داخل زد ... در بدو ورودم چشمانم را دور تا دور خانه چرخاندم ... همه چیز هنوز مثل اولین باری بود که پا به این خانه گذاشتم ... حتی در آن یک هفته اقامت موقتم هم فرصتی برای تغییر به وجود نیامده بود ولی حالا ! همه چیز عوض شده بود ، پس نباید دکور این خانه هم بی نصیب می ماند...

نگاهم را تا فرزین رساندم که چمدان به دست ، به سمت اتاق خواب می رفت ... پشت سرش گام برداشتم و در چهارچوب در متوقف شدم ... نگاهم تا کنسول خالی کشیده شد ... حتی بعد از دو ماه ، هنوز خالی بود ... شاید فرزین هم از خود فراری بود که هنوز آینه ای روی کنسول قرار نداده بود ... همه چیز اتاق سرجایش بود ، جز روتختی گل‌بهی که جایش را به پتو پشم شیشه‌ی نارنجی رنگی داده بود که معلوم بود بی حوصله روی تخت پهن شده است ... لبخندی تلخ روی لبم نشست ... قدم پیش گذاشتم و روی لبه‌ی تخت نشستم و دستی روی پتو کشیدم ... وقتی مادر این را خرید و نشانم داد ، گفت که رنگ و مدلش انتخاب پدر است و سپرده اند که اگر نپسندیدم ، برای تعویض ببرند ... حتی فرصت ندادم تا مادر پتو را از کاورش خارج کند و تند و بی حوصله خود را در اتاق حبس کردم ... بغض در گلویم چنبره زد و قطره اشکی از گوشه‌ی چشمم سقوط کرد ... چقدر احمق بودم و چقدر پدر نازنینم خوش سلیقه بود ... چقدر بعضی وقت ها ، زود دیر می شود و چقدر برای لمس کردن خیلی چیزها دیر شده بود...

خوبی سودا؟! !!

بی هیچ تلاشی برای پاک کردن صورتم ، سرم را بالا آوردم و چشمان اشکی را فرزین دوختم:

نه ! یاد مامان و بابا افتادم ...

پتو را در مشتم فشردم و بغض گلویم را عقب زدم و ادامه دادم:

همین چهارتا تیکه وسایل هم مامان و بابا تنهایی رفتن خریدن ... اون روز مامان با کلی ذوق اومد که اینها رو بهم نشون بده ولی من از سر لج و لجبازی با تصمیماشون بلندشدم و رفتم تو اتاقم ....

اینبار حتی اگر می خواستم هم نمی توانستم اشک هایم را کنترل کنم:

این پتوئه سلیقه ی بابام بود ... اصلا مامان هم نمی گفت از ده فرسخی معلوم بود از بس که به رنگ نارنجی علاقه داشت ... به نظر من مهم ترین دلیلی که عاشق هویج بود همین رنگش بود ...

میان گریه تلخ خندیدم و گفتم : خدایی بابام خوش سلیقه است ها...

هق هقم اوج گرفت وقتی زمزمه کردم : ولی فرصت نشد که هیچ وقت بهش بگم که چه پتوی خوشگلی انتخاب کرده ... من احمق حتی بهشون اجازه خوشحالی کردن تو اون همه فشار رو هم ندادم...

سرم میان سینه ی پهن فرزین پنهان بود و ضجه هایم در فراخی سینه اش گم میشد ... بعضی وقت ها نیاز داشتم که سودا باشم ، همان دخترک لوس و نازدانه ... و حال ، لحظه ای بدور از هرکینه ای فقط سودا بودم ... سودایی بدور از هر نقاب و نقشی ... سودایی که هیچ وقت فرصت عزاداری را پیدا نکرد ... البته شاید به ظاهر پیدا کرد ولی نخواست ... خود را تنبیه کرد ... بغضش را جمع کرد تا قوی شود ... تا به جای دخترک لوس و نازدانه ، پر از زخمه از زمانه باشد ... آخر نازداشتن چه فایده ای داشت وقتی که دیگر نازکشی نبود ... ولی بعضی وقت ها سودا گم شده رخ می نمود ... مثل حال که سربرآورده بود و تنها راه آرام کردنش ، آزاد گذاشتنش بود ... شده دقایقی آزاد می ماند تا آرام شود تا بتواند دوباره نقابی برای تمام کینه ها شود...

سرم را عقب کشیدم و با کشیدن نفس های عمیق سعی کردم بر سکسکه ام غلبه کنم ... شال را از سرم برداشتم و خواستم از جا بلند شوم که صدای فرزین ، نگاهم را تا صورتش بالا کشید:



اگه چیزی اذیتت می کنه بگو تا جمعشون کنم...

بی اختیار نگاهم روی تخت لغزید ... دستی روی پارچه اش کشیدم و با انگشت طرح رویش را پیمودم ... دلم نمی خواست که تمام خاطر اتشان را محو کنم ... نباید آخرین دست آویزهایی که مرا به انسانیت پیوند می داد ، نابود کنم ... به خاطر لوبیا هم که شده ، نباید سودا را به طور کامل نابود می کردم .... آرام تر شده بودم ، وقتی لب از لب باز کردم:

نه ... میخوام همین چند تا یادگاری هم شده از شون پیشم باشه ...

از لبه ی تخت برخواستم ... هنوز قدمی برنداشته بودم که دستی مانع شد و با دیدن نگاه فرزین آرام لب زدم:

طوری نیست ... عادت می کنم ، همین طور که تو این چند وقت به نبودشون عادت کردم ...

بازویم را کشیدم و از حصار دستانش رها شدم و به سوی بیرون از اتاق گام برداشتم ...

حوله به دست آب سرو صورتم را خشک کردم و به اتاق برگشتم ... فرزین در اتاق نبود ... عزاداری کافی بود و فعلا باید حواسم را جمع قدم های اولم می کردم ... به کنسول تکیه دادم و نگاهم را سراسر اتاق چرخاندم ... هیچ شباهتی به یک اتاق 2 ماه متروکه نداشت ... پتویی که بی حوصله روی تخت پهن شده بود ، خودکار و عینک مطالعه رها شده کنار پاتختی ، جوراب گلوله شده ای که کنار رادیاتور

شوفاژ به چشم می خورد ، چندین پیراهن و تن پوش حوله ای که روی جالباسی جا خوش کرده بود ... کمی از کنسول فاصله گرفتم و نیم نگاهی به پشت سرم انداختم ... حتی برس و ژل و یک شیشه ی عطر رها شده در گوشه ای ترین قسمت میز کنسول...

دوباره به کنسول پشت سرم تکیه دادم ... انگار که فرزین در این دوماه ، دوباره با اتاق خود آشتی کرده بود ... تکیه ام را از میز گرفتم و به سمت چمدان گوشه ی دیوار گام برداشتم ... حوله را روی تخت انداختم و کنار چمدان کوچکم زانو زدم ... فرزین در این چند وقت نبود من ، در اتاق خودش می خوابید و باید در این چند وقت حضور من هم اینجا می خوابید ... زیپ چمدان را کشیدم که با صدای فرزین لحظه ای دستم از حرکت ایستاد...

چیزی لازم نداری برات بیارم..

در همان حال گردنم چرخید و نگاهی روانه اش کردم ... لبخند کمرنگی روی لب نشاندم و آرام زمزمه کردم:

خیلی خسته ام ... این چند روز اصلا درست نخوابیدم ترجیح می دم استراحت کنم..  
گرسنه ات نیست..

نه ... سنگین بخورم سخت میخوابم ... فقط تو یخچالت شیر داری؟! !!

"آره " کوتاهی که به گوشم رسید ، ادامه دادم : همیشه یه لیوان شیر گرم کنی و با عسل برام بیاری..  
سری تکان داد و از زاویه ی دیدم خارج شد ... سرم را به سمت چمدان برگردانم و مابقی زیپ مانده را کشیدم و در چمدان را باز کردم ... نگاهم روی تک تک لباس های چمدان چرخ خورد ... از یادآوری قیافه ی آنروز فرزین ناخداگاه لبخندی روی لبم نقش بست ... هم آن موقع که فکر کرد بچه سقط شده و

هم آن موقعی که حضانت بچه را خواستار شدم ... لحظه ای نگاه دو به شکش از چهره و بدنم دور نمی شد ... فکر نمی کردم که فکر و ذهنش اینقدر حساس شده باشد که اینطور راحت با نسیمی اینور و آنور شود ... خب شاید این خبرها خیلی برای فرزین نسیم نبود!! شاید بیشتر از حد تصورم به موجودیت این بچه فکر کرده بود که با شنیدن خبر بودن یا نبودنش، احساسش این قدر محسوس در چهره اش معلوم می شد ... ناخداگاه شانه ای بالا کشیدم ... انگار می خواستم بی خیالیم را به افکار ذهنم ثابت کنم ... خوب من هم همین را می خواستم ... ولی نمی دانم چرا بخشی از مغزم هشدار می داد که نکند این وابستگی شر شود و جلوی نقشه های مرا بگیرد...

سری برای افکارم تکان دادم .... نه نه ... اگر اینطور بود به همین راحتی به محضر نمی آمد و آن وکالت نامه ها را امضا نمی کرد ... الان چون هنوز سررشته ی هیچ کاری درست به دستم نیوفتاده است ، کمی اضطراب دارم ... دستم روی لباس خواب ساتن زرشکی رنگی ایستاد و لبخندی مرموز روی لبم نقش بست ... اول باید خیالش را در مورد موجودیت لوبیا کوچولو راحت می کرد تا این سایه ی شک و تردیدی که با هر بار دیدنم در چشمانش دو دو می زد را از بین ببرم ... از جای برخاستم و بی معطلی لباس تنم را با لباس خواب زرشکی رنگ عوض کردم ... دستی روی ساتن نرم و لطیف پارچه کشیدم و روی تنم مرتبش کردم ... خوب فکر نکنم طوری باشد که فرزین در برابرش گارد بگیرد ... قد لباس تا زیرزانو و منهای یقه ی بازش ، با آن آستین های سرخود کوتاه ، در دسته ی لباس های خواب ، نقش چادر را بازی می کرد ... از این تعبیرم خنده ام گرفت ... لباس خواب چادر نشان ، صددرصد مناسب آدم های محافظه کاری مثل فرزین بود ... خوب مهم هدف من بود که برای رسیدن به آن نیاز به گام های کوتاه ولی پیوسته داشتم...

از فرزین که خبری نشد ، از اتاق بیرون و به سوی آشپزخانه حرکت کردم ... پشت به من مشغول ریختن عسل در لیوان شیر بود ... صدایم آرام بود ، وقتی لبهایم از هم باز شد:

به زحمت افتادی ، دستت درد نکنه...

برگشت و لحظه ای نگاهش طول کشید ، تا دوباره مشغول کارش شد و با گفتن " زحمتی نیست " مشغول هم زدن عسل درون لیوان شد ... جلو رفتم و صندلی پیش کشیدم و آرام رویش نشستم ... فرزین هم به تبعیت از من پشت یکی از صندلی ها نشست و لیوان شیر و عسل را جلوی رویم گذاشت ... با تشکری

لیوان را به لب نزدیک کردم و با پخش شیرینی دلنشینی زیر زبانم ، لبخندی شیرین روی لبم نشست و بقیه محتویات لیوان را سرکشیدم ... با دیدن نگاه خیره فرزین ، سوالی نگاهش کردم و گفتم:

چیزی شده؟! !!

انگار از فکر درآمد که تند تند سری تکان داد و با گفتن نه نه سکوت کرد ... هرچند که سکوتش زیاد ادامه دار نشد...

واقعا میخوای برگردی شرکت؟! !!

با تکان دادن سرم گفتم : او هوم ... قبلا که در موردش صحبت کردیم..

آره خوب ... ولی اون موقع ... یعنی فکر کردم ... خوب یه لحظه حرفت رو باور کردم که گفتمی سقط شده!!!

قبلا هم استیصالش اینقدر لذت بخش بود ، یا الان اینطور شده بود ... اصلا مگر قبلا مستاصل هم می دیدمش؟!!! هرچند که مواقعی در مانده می شد ولی در آن موقع اینقدر استرس به جانم تزریق می شد که مطمئن تنها حسی که نداشتم لذت بردن از شرایط بود ... ولی انگار قوانین در بازی ها ، چیز دیگری بود ... کمی جدیت به لحن دادم و گفتم:

خوب این حرفت یعنی چی؟! یه بار گفتم هیچکس بیشتر از من نگران این بچه نیست ... الان  
میخواهی بگی که این بچه برات مهم هم هست؟!!

لحظه ای از سوال ماند و در حالی که نگاه از چشمانم می گرفت گفت:

تو فشارت پایینه ، یکم که استرس داشته باشی هم سریع حالت بد میشه ... فشار عصبی این چند وقت  
اخیر هم بی تاثیر نیست که با اتفاق کوچولو حالت بد بشه ... عصبی و احساسی تصمیم گرفتنت می  
ترسونتم که بیوفتی تو در سر و بلایی سر خودت بیاری...

هرکار کردم نتوانستم نقش لبخند روی لبانم را جمع کنم ... سوال من چه بود و او چه جواب داد ... اصلا  
جوابش چه ربطی به سوال داشت؟! خوب باز من نفهمیدم همین جوابی که داد در راستای نگرانی برای  
من بود یا نگرانی برای موجودی که هنوز نیامده!!!

فردا بریم دکتر؟!!

طوری شده؟!!

حواسم را اخم کمرنگ نشسته بین ابروانش پرت کردم و گفتم:

نه برای چکاپ ... هم اینکه خیال تو راحت بشه ، هم اینکه محتشم شرط گذاشته اگه متخصص بگه کار کردنم ایراد نداره ، میذاره برگردم شرکت ...

لحظه ای مکث کردم و قبل از اینکه جوابی دهد ، ادامه دادم : تازه هنوز نمی دونم دختره یا پسر !!! این چند وقت اصلا پیش متخصص نرفتم ..

اخم هایش که عمیق تر و سکوتش طولانی شد ، قیافه ی مظلومی به خود گرفتم و گفتم:

چرا اینجوری نگاه می کنی حالا ... 50 سال پیش زن ها چیکار می کردن ... تازه خود بی بی دست هرچی متخصص از پشت بسته ، حواسش جمع همه...—

با تکانی که حس کردم حرفم نیمه تمام ماند و سعی کردم با تنفس منظم و آرام ، تمرکزم را روی حرکت های درونم بگذارم ... انگار فرزین از سکوت ناگهانی ام نگران شده بود ، که صدایش تمرکزم را بهم ریخت...

چی شده ؟ !!!

خیره چشمانش با صدای آرامی لب زدم : هیش ... داره تکون میخوره...

دوباره تمرکزم را روی تکان های ضعیف لوبیا دادم ... تازه شیر و عسل تاثیر خود را گذاشته بود ... انگار لوبیا حسابی عاشق شیرینی بود که با هر بار خوردن چیزی شیرین اینطور به تکاپو می افتاد ... لحظه ای نگاهم پرت صورت فرزین شد ... ساکت و دقیق زل زده بود و صورتم و انگار تمامی واکنش

هایم را می خورد ... نمی دانستم تکان ها به قدری هست که فرزین بتواند حس کند یا نه ! ولی برای شروع خوب بود ... یک لمس کوچک هم خوره ی فکری اش را از بین می برد و از وجود لوبیا مطمئنش می کرد ... همانطور که روی صندلی نشسته بودم ، آرام گفتم:

فرزین بیا ...

نگاهش که رنگ سوال گرفت ، با چشم و ابرو به سمت خود اشاره و ترغیب به بلند شدنش کردم ... وقتی روبرویم قرار گرفت به جلوی پایم اشاره زدم و گفتم : بشین اینجا..

نگاه مصرانه مرا که دید ، بالاخره تسلیم این خواسته غیرمنتظره ام شد و جلوی پایم زانو زد ... یکی از دستانم را آرام از روی شکم برداشتم و دست فرزین را گرفتم و قبل از هرگونه واکنشی از جانبش ، مستقیم روی شکم قرار دادم ... ولی انگار انتظار چنین برخوردی را نداشت ، چون به محض تماس کف دستش به شکم سفت و سخم ، ناخداگاه تکانی خورد و دستش را عقب کشید ... هرچند که با این واکنش دستم ناخداگاه دور مچش دستش محکم تر شد و دست فراریش را نگه داشت ... نگاهم به چشمان مبهوتش که رسید ، آرام لب زدم:

چیہ ؟!! ببخشید ... فقط خواستم توام حسش کنی..

انگار گیج شده بود که خیره به شکم گفتم : چقدر سفته ... انگار واقعیہ!!!

نه انگار شک نگاهش ، به اندازه ی موجودیت لوبیا کوچولو واقعی واقعی بود ... لبخندم را خوردم و همانطور آرام گفتم:

داره تکون میخوره ... نمی دونم حرکاتش اینقدر قوی هست که بتونی حسش کنی یا نه ولی اگه بخوای می تونی امتحان کنی ...

ولع نگاهش دلنشین بود ... انگار سر دو راهی عقل و احساس درجا می زد که ، نگاه دو به شکش سریع بین شکم و نقطه ی نامعلومی در گردش بود ... ولی بالاخره احساس پیروز شد که اینبار دستش به میل خود جلو آمد و کامل روی ساتن لطیف لباسم نشست .... از تعجب چهره اش خنده ام گرفت .. لبخندی زدم و حینی که دستم را روی دستش می گذاشتم زمزمه کردم:

چشمات رو ببند و تمرکز کن تا بتونی حسش کنی ...

ناخداگاه با ریتم ضربات ضعیف لوبیا ، چشمان خودم هم بسته شد و لحظه غرق امید و انگیزه ی زندگیم شدم ... لحظه ای خودم شدم ... مادرانه هایم غلیان کرد برای کودک بطنم و در درون شروع به زمزمه ی آهنگی آرام برایش کردم ... با حس گرمایی پلک هایم کمی از هم فاصله گرفت و دست دیگر فرزین را مماس شکم دید .... انگار پدرانهای او هم به جوشش افتاد بود که اینطور آرام در حال حس لوبیا کوچولو بود ... اینبار طرح لبخندم واقعی بود ... طرح لبخندی که برای لحظه ی زندگیم زده شد ... اولین لحظه ی سه نفره ای که دلم می خواست واقعی باشد ... پس بی خیال هرچیزی دستم را نزدیک دست فرزین کشیدم و با بستن چشمانم ، حواسم را به تنها دلیل زندگیم دادم...

نفهمیدم چقدر در همان حس و حال بودیم ، اما حرکتی که انگار قوی تر از سایر ضربات بود ، هردومان را از این خلسه شیرین جدا کرد ... چشمانم که باز شد ، تازه چهره مبهوت فرزین را دیدم ... دستانش شل تر از قبل روی شکم بود ولی نگاه پر از شگفتی اش لحظه ای از حجم مقابلش جدا نمی شد ... دستم را روی دستان در هوا مانده اش گذاشتم و گفتم:

چیزی حس کردی !!!؟



انگار هنوز کامل از دنیای فانتزی ذهنیش جدا نشده بود که نگاه گیجش را به چشمانم دوخت و گفت:

نمی دونم ... یه چیز عجیبی بود ...

سری تکان داد و بعد از تک خنده ای گفت : ولی انگار حسش می کردم...

نگاهش را قفل چشمانم کرد و گفت : ولی فکر کنم آخرش یه چی حس کردم ... آره !!!؟

طرح لبخند روی لبانم عمیق تر شد و با تکان دادن سرم گفتم:

آره ... فکر کنم کلافه اش کرده بودیم و داشتیم خفه اش می کردیم که گفت یه حرکتی کنم دست از سرم بردارن ...

لبخندش که عمیق تر شد و نگاهش دوباره اش به شکم رسید و گفت : همش داره تکون می خوره !!!؟  
بی اختیار دستم روی شکم نشست...

نمی دونم شاید ... ولی خوب من زیاد همش رو حس نمی کنم...

مشکلی نداشته باشه زیاد تکون نمی خوره !!؟

از این نظرات کارشناسی خنده ام گرفته بود ... متوجه خنده ام که شد ، سری تکان دادم و گفتم:

آخه چه مشکلی ... مگه الان چقدره؟! تازه همش که بیدار نیست ... خودم چند هفته است که تکون هاش رو حس می کنم ولی هرچی که بگذره ، حرکاتش واضح تر می شه ...

بالاخره رضایت داد و همانطور که از روی دو زانو بلند می شد گفت : واقعا جالبه...

از جای برخواستم و گفتم : اولین بار همش حس می کردم که دل پیچیده دارم...

نگاه منتظرش را که دیدم ادامه دادم : بی بی که فهمید گفت که بچه است که داره تکون می خوره ... بعدش دیگه به حرکت کردناش عادت کردم ... تازه شکمو هم هست و عاشق شیرینیه...

تک خنده ای کردم و گفتم : فکر کنم آگه دختر باشه ، باید اسمش رو بزارم شیرین عسل...

هم شیرین ، هم عسل؟! هوم!!! نه دوست ندارم ، زیادی خوردنی میشه و هرکی از راه برسه حتما می خواد گازش بگیره ...

چشمانم گرد و صدای خنده ام رها شد ... واقعا شنیدن چنین حرف هایی از کسی مثل فرزین بعید بود ... انگار تازه فهمید که چه گفته که دستی روی سرش کشید و به سوی سینک رفت و لیوانی آب برای خود پر کرد .... خنده ام آرام گرفت و نگاهم روی فرزین ثابت ماند ... چرا در این بازی اینقدر خودش را گم کرده بود که سال به دوازده مال با نشان دادن خود خود واقعی ، چیزی را در درونم تکان دهد ... دوباره با یادآوری همه چیز غم در دلم جوشید ... چقدر این ثانیه های واقعی ، شیرین و لذت بخش بود ... ای کاش همه چیز همین قدر واقعی و لذت بخش بود ولی حیف که بیرون از بعضی لحظه ها ، نه فرزین ، فرزین لحظاتی پیش بود و نه می توانستم سودای بی خیال لحظاتی پیش بمانم..

مثل اینکه بیشتر ماندن فقط حال خوشم را خراب می کرد ... به پاهایم حرکت دادم و در همان حین گفتم:

من میرم بخوابم ... بابت شیر عسل هم ممنون ...

انگار آن هم در همین چند دقیقه ، مشغول کنار آمدن با خود واقعی اش بود که بدون اینکه از کنار سینک تکان بخورد ، لبخندی روی صورتش نشاناند و گفت:

نوش جان .. شب به خیر ، کاری داشتی صدا کن ....

سری تکان دادم و گام هایم به سمت اتاق برداشته شد...

\*\*\*\*\*

به پهلو دراز کشیده بودم و دستم روی شکم نشسته بود ... هنوز لبخند از روی لبانم کنار نرفته و از وقتی که دراز کشیده بودم ، دائم به لحظاتی پیش فکر می کردم ... سری تکان دادم تا بلکه از فکر خارج شوم ... قسمت نهیب زننده ی مغزم شروع به صحبت کرده بود ... سودا بخواهی زیادی به احساسات اجازه ی خودنمایی دهی ، بازنده ای ... بازنده ، بازنده ، بازنده ... دائم این کلمه در گوشم زنگ خورد ... من یک بار باخته بودم ... همان موقع که چشم بسته وابسته ی فرزین شدم ... اینبار نمی گذاشتم تا چشمانم بسته شود ... چشمانم باز بود ، بازه باز ... من برنده می شدم ... برنده ، برنده ، برنده ... آری باید این کلمه را اینقدر برای خودم تکرار می کردم تا انرژی کلمات به کمک بیاید...

نیم خیز شدم و از در نیمه باز نگاهی به بیرون اتاق انداختم ... هیچ خبری از فرزین نبود ... از جا برخاستم و به سمت چمدان باز مانده گوشه ی اتاق رفتم و جلوی زانو زدم ... لحظه ای پلک هایم روی هم قرار گرفت و نفس عمیقی کشیدم ... نباید اجازه می دادم چیزی مانع از برنامه ریزی های این چند وقتم شود ... زیپ داخلی چمدان را لمس کردم و آرام بازش کردم ... دستم که جسم سردی را لمس کرد ، آن را بیرون کشید...

نیمه نشسته تکیه ام را به تاج تخت داده بودم و جسم سیاه را در مشت می فشردم ... نیم نگاهی به بیرون انداختم و با خیال راحت دستم را کمی از زیر پتو بیرون کشیدم و دکمه ی قرمز تلفن سیاه و کوچک دستم را فشردم و منتظر روشن شدنش ماندم ... به محض روشن شدن ، وارد قسمت اس ام اس شدم و انگشتانم سریع روی دکمه های کلید گوشی حرکت کرد " من خونه ی فرزینم ... شاید فردا رفتیم دکتر ، حواست باشه همه چیز طبق برنامه باشه ... خیالم راحت بود خونه امنه باهات تماس می گیرم ، فعلا شب بخیر " ... دستم دکمه ی ارسال را لمس کرد و با دیدن گزارش تایید ارسال پیام ، گوشی را خاموش کردم و و در سایه روشن اتاق نگاهی به ساعت انداختم..

از جا برخاستم و به سمت چمدانم رفتم و دوباره گوشی سیاه رنگ را در زیپ داخلی چمدان گذاشتم ... سر فرصت باید جای مطمئنی هم برای آن پیدا می کردم ... به سمت بیرون اتاق گام برداشتم ... فردا باید از فرزین موبایل خودم ، که همان دو ماه پیش در خانه اش جاگذاشته بودم، هم می گرفتم ... با دیدن فرزین که روی کاناپه دراز کشیده و ساعد دستش روی چشمانش بود ، لحظه ای مکث و عاقبت راهم را به سمت آشپزخانه کج کردم ... درب کابینت را باز کردم و با برداشتن لیوانی ، بی خیال آرام بستنش ، با صدای تقی بستمش..

پشت میز آشپزخانه نشستم و با خوردن جرعه ای آب ، دستانم را روی میز و سرم را روی آنها گذاشتم و منتظر آمدن فرزین شدم ... انگار خوش شانس بودم که خواب فرزین سبک بود ... انتظارم به درازا نکشید و با شنیدن صدایش ، سرم را از روی دستانم بلند کردم:

چرا نخوابیدی؟!؟

خواب نمی بره ... بیدارت کردم؟!؟

چرا؟!؟ چیزی شده؟!؟ مگه نگفتی که خسته ای؟!؟

سعی کردم کمی از غم پنهان وجودم را به چشمانم سرازیر کنم و همانطور که خیره چشمانش بلند می شدم زمزمه کردم:

خوابم نمیبره ... میرم تو اتاق که تو بخوابی ...

خواستم از کنارش عبور کنم که بازویم اسیر دستانش شد...

چی شده !!؟

هیچی فقط ... یعنی ... هیچی...

خواستم خود را رها کنم که با خواندن نامم ، گره دستانش محکم تر شد...

سودا ... چی شده !!؟

نگاهم را به چشمانش دوختم و آرام زمزمه کردم : هیچی فقط تنهایی می ترسم بخوابم..  
چشمان متعجبش را که دیدم ، نگاهم را از سرشانه اش به یخچال پشت سرش دوختم ... اما با شنیدن صدایش حواسم جمع سواش شد...

پس این همه مدت ، تو اون خونه باغ تنهایی چیکار می کردی !!؟

بی معطلی نگاهم را به چشمانش رساندم و لب زدم:

بی بی همش پیشم بود ... هرشب کنارش می خوابیدم...

انگار همین نگاه چشم در چشم برای اثبات حرفم کافی بود که چهره اش را نرم کرد ... درمانگی صدایم را به اوج رساندم و ادامه دادم:

این دو شب تو هتل اصلا خوابم نبرده ... گفتم امشب می خوابم ولی تا چشم هامو می بندم انگار در و دیوار اتاق می گیردم ...

دستانش کاملا شل شده بود ... به خود تکانی دادم و در حالی که خود را آزاد می کردم گفتم:

برو بخواب حتما خسته ای ... منم میرم شاید چشمم گرم شد و خوابم برد...

خواستم از کنارش عبور کنم که دوباره مانع شد ، اما اینبار کنارم قرار گرفت و گفت:

صبر کن ... آگه میخوای پیام پیشت تا وقتی که خوابت ببره...

نه تنها ذره ای تلاش برای مخفی کردن خوشحالیم نکردم ، بلکه آن را با شدت چندین برابری ابراز و مثل بچه هایی که قول شهربازی و تنقلات خوش آب رنگ می گیرند ، ذوق زده رو به فرزین گفتم:

راست میگی ؟!!!!

لبان به دو طرف کش آمده فرزین ، طرح لبخند غمگین را به رخ می کشید ... آرام تر و در عین حال مشتاق تر به فرزین چشم دوختم ... سرش که به معنی تاکید تکان خورد ، لبخندم را عمیق تر کردم و به گفتن " مرسی " به سمت اتاق گام برداشتم ... چه خوب که دلش برایم می سوخت ... فعلا به این سوختن دل نیاز دارم ، بالاخره زمان برگشتن قرعه به نفع من هم می رسید...

گوشه ای از تخت خزیدم و به پهلو دراز کشیدم ... فرزین که نیمه نشسته روی تخت دراز کشید، نگاهی به فاصله بینمان کردم ... خوب برای قدم اول خوب بود ... فعلا فرصت زیاد است و تا از بین رفتن این فاصله ، زمان زیادی نمانده بود ... نگاه سرشار از سپاسم را به چشمانش دوختم و با گفتن " شب به خیر " چشمانم را بستم..

شب بخیر لوبیا کوچولو ... مرسی برای تمام کمک هایی که امشب کردی...

شب به خیر فرزین ... سعی کن به جای خوابه جدیدت عادت کنی ... نه فقط به جای خواب جدیدت ، باید به خیلی چیزها عادت کنی ... فعلا آرام بخواب ... فرصت زیاد است ... باید همانطور که من آرام آرام به حضورت عادت کرده بودم ، همانطور آرام آرام به خیلی از چیزها عادت کنی ... چشمانم گرم تر شد و لبخندی آرام روی لبانم نشست ... روزی که تمام چیزهایی که وابستشان شده ای را از دست بدهی ، خیلی دور نیست ... پس تا فرصت هست آسوده بخواب...

نگاهی دوباره به اطراف انداختم ... بار دیگر جای وسایل را مرور کردم و رو به فرزین که بی حس رو کاناپه نشسته بود گفتم:

تلوزیونم باید ببریم این سمت ...

نیم نگاهی به سمت انداخت و با بستن چشمانش ، خود را روی کاناپه جلوتر کشید و بیشتر رها کرد...

بی خیال دیگه ... همین جوری خوبه ...

به سمتش گام برداشتم و جلو رویش ایستادم..

نه ... گفتم که میل های جدید ال شکله...

چشمان بازش را که دیدم ، با انگشت به دیواری اشاره زدم و ادامه دادم : تلوزیون میره اونجا ، فردا میل ها رو هم آوردن میگیریم همون سمت بذارن ... تلوزیون رو جابه جا کردی این میل ها رو هم هل بده سمت همین دیوار تا فردا کارگرا ببرنشون پایین..

از دیدن قیافه اش خنده ام گرفت ... انگار داشت جان می کند که با هر کلمه ام صورتش آویزان تر می شد...

بابا چه فرقی می کنه ، همین جا هم جاشون خوبه دیگه ... من سه ساله اینجام یه لیوانم جا به جا نکردم ، حالا کل خونه کن فیکون شد ...



نمی دانم چرا حرفش اصلا به مذاقم خوش نیامد که خنده را از صورتم دزدید...

بی اجازه که دست به وسایلت نزدم...

پشت به فرزین به سمت آشپزخانه گام برداشتم و در همان حین گفتم:

ببخشید خستت کردم ... فردا زنگ میزنم شرکت خدماتی یه نیرو بفرسته ، همه رو برمیگردونیم  
سرجاشون ...

جلوی سینک ظرف شویی ایستادم و دستانم را بی هدف زیر شیر آب نگه داشتم ... دوباره گند خورده بود  
به حالم و شاید این آب می توانست کمی ذهنم را پاک کند ... نمی دانم چرا مغزم اینقدر لجاجت می کرد و  
مدام یک نام ممنوعه را به رخم می کشید ... کلافه مستی آب پر کردم و به صورت زدم که با شنیدن  
صدای فرزین سرم را تا جایی که ممکن بود پایین کشیدم:

مگه چی گفتم که اینجوری ترش می کنی ...

سعی کردم حواسم را جمع آب روان درون سینک کنم ولی به محض قطع شدن جریان آب ، نگاهم تا  
روی شیر آب و دست فرزین کشیده شد و با شنیدن صدایش ، نگاهم را به صورتش دادم:

من که چیزی نگفتم ، فقط خسته ام داشتم غرغر می کردم ...

الان می توانستم امیدوار باشم که این هم نوعی منت کشی است؟! مثل بچه هایی که تویخ شده اند زل زدم به چشمان خسته اش و آرام زمزمه کردم:

خودت گفתי اشکال نداره ...

دستی پشت گردنش کشید و با فشاری که وارد کرد گفت:

الانم میگویم اشکال نداره ... فقط صبح مبل ها رو دیدی و گفתי دلت کمی تغییر میخواد فکر کردم دیگه کار به همین تغییر مبلمان ختم میشه ولی خداییش از صبح داری ازم بیگاری میکشی!!! من نمی فهمم دیگه فرش ها رو چرا کج و راست کردیم؟!!

لجوج زل زدم به چشمانش گفتم:

من که بهت گفتم کمکت کنم ، خودت نداشتی ...

انگار دست روی نقطه ضعفش گذاشته بودم که اخم کمرنگی روی پیشانی‌اش نشست و قاطع و محکم گفت:

مگه صبح دکتر نبودیم؟! چی گفتش!!؟

گفت که هیچ مشکلی نیست و همه چیز طبیعیه...

و گفت که کارهای سنگین نباید بکنی و از تشنج دور باشی ...

لحظه ای خیره نگاهش کردم و با دزدیدن نگاهم ، چشمانم را روی در و دیوار گرداندم و لب زدم:

دوباره شروع نکن ... من دارم سعی می کنم خوب باشم ...

نگاهم را قفل چشمانش کردم و پر بغض ادامه دادم:

می فهمی؟!؟! می فهمی که چقدر سخته که سعی کنم خوب باشم ... که به هر چیز کوچیکی چنگ بزنم تا کمی از گذشتن فاصله بگیرم ... می فهمی که چقدر سخته که سعی کنی که به خیلی چیزها فکر نکنی؟!؟! که هرچقدر تلاش می کنی باز نشه ولی تو باید به خاطر خیلی چیزها خوب بمونی ، پس باید بیشتر و بیشتر سعی کنی ... که هرچقدرم که سخت باشه ولی برای ادامه باید تلاش کنی ...

انگار حرفی نداشت و تمام جوابش ، همان اخم های باز شده اش بود...

چند بار گفتم ، بازم میگم که خودم حواسم به خودم هست ... خودم بیشتر از همه نگران خودم هستم ... تشنج برای من این نیست که برگردم به اون شرکت ، تشنج برای من اینه که تنها بشینم یه جا و ذهنم رو آزاد بذارم که به هر سمتی بخواد بره و تنها کاری که از دستم بر بیاد حرص خوردن باشه ... که افکارم بشه خوره جونم ... اینجوریم رو نگاه نکن ، من الان از نظر فکری و روحی اصلا آدم سالمی نیستم که بخوام نرمال رفتار کنم ... من آگه یه جا بشینم و هدفی نداشته باشم که از نظر روانی تخلیه بشم دیونه میشم ، می فهمی یا نه ؟ !!!

سکوتش که طولانی شد ، از کنارش گذشتم و خود را روی یکی از مبل ها رها کردم ... این یک حقیقت محض بود که از لحاظ روحی به شدت آسیب پذیر بودم و تنها چیزی که مرا سرپا نگه می داشت هدف های جدید بود ... حتی اگر یکی از این هدف ها رنگ و بوی انتقام می داد ، باز هم محرکی بود که مرا از گرداب نیستی دور کند ... البته شیرین ترین هدفم لوبیا بود که امید و زندگی را بار دیگر در رگ و پیم به حرکت در آورده بود و حتی لحظه ای فکر نداشتنش هم مرا به مرز جنون می رساند ... پس چطور فکر می کرد که نسبت به بودنش بی توجهم ، در صورتی که فقط به امید آن زنده ام ... اگر هر نقشه ای هم کشیده بودم برای مقابله با خوره های فکری بود ... برای رسیدن به یک آرامش روانی و برای آینده لوبیا بود ... تا وقتی حرص و بغض بزرگی در گذشته ام داشتم ، نمی توانستم یک زندگی طبیعی و سالم برای لوبیا درست کنم..

دوباره ذهنم کشیده شد به صبح و یاد لحظات لمس کردن لوبیا افتادم ... همان موقعی که با فرزین به دکتر رفتیم ... لحظه ای که در مانیتور سونوگرافی ، دکتر حرکت های ظریفش را نشانم داد ... همان موقعی که محو تماشای حجم تنش شدم و سعی کردم با همان تصویر مبهم ، قیافه اش را در ذهنم مجسم کنم ... موقعی که انگار تکانی خورد و لحظه ای 5 انگشت باز مانده دستان کوچکش را دیدم ... همان موقع که صدای اکووار ضربان قلبش در اتاق طنین انداخت و هیچ توانایی برای مقابله با اشک های روان چشمانم نداشتم ... صدایی که یک بار با گوش های روح شنیدم و اینبار صدایش به گوش های جسمم را نوازش کرد ... همه و همه اش شیرین بود ... اصلا هر چیزی که به لوبیا ربط پیدا می کرد شیرین بود ... حتی نجابتش هم مرا به خنده واداشت وقتی که دکتر برای تشخیص جنسیتش به سختی افتاده بود ... و فرزینی که لحظه ای نگاهش از صفحه ی کوچک مانیتور جدا نمی شد و از لحظه ای که دکتر با خنده گفت " شیطونت به پهلو خوابیده تکونم نمی خوره که ببینیم دختره یا پسره " ، میخ دهان دکتر بود تا بالاخره به نتیجه ای برسد..

تکیه ام را به پشتی مبل دادم و دستم را روی برآمدگی شکم گذاشتم و دوباره چهره فرزین ، وقتی بالاخره دکتر لب از لب باز کرد در مقابل چشمانم زنده شد ... " این وروجک تخس انگار قصد نداره که کامل بچرخه ! ولی تا اونجایی که معلومه ، این شیطونک یه گل پسر تپل میله " ... از میز کنار مبل برگه ی سونوگرافی را برداشتم و با نگاه به آن تصویر سیاه و سفید در هم ، یاد دکتر افتادم که با دیدن چهره ی به خنده باز شده ی فرزین ، لبخندی زد و ادامه داد " قد و وزن و دور سرش طبیعی و مشکلی نداره ... به احتمال 80 درصد ، جنین پسره البته چون کامل نمی چرخه و جمع شده ، ممکنه که بند نافش ما رو به اشتباه بندازه ... حالا سری بعد هم که سونو رو انجام دادید می تونید در مورد جنسیتش مطمئن بشید... "

الان باید به جای لوبیا می گفتم پسرکم !!؟ شاید هم دخترکم !!! ولی من همان لوبیا کوچولو بیشتر دوست داشتم ... با انگشت روی حجم بدنش دستی کشیدم و با نزدیک تر کردن عکس به لبانم ، بوسه ای از صمیم قلب روی آن نشاندم ... دستم روی شکم نشست ... تا وقتی که در وجودم بود ، فقط لوبیا کوچولو بود ... همان حجم کوچکی که روزی با اوج گرفتن ضربانش در وجودم ، امید و انگیزه زندگی را در رگ های یخ زده ام تزریق کرد ... پس تا وقتی که از همان رگ های دوباره جان گرفته ، تغذیه می کرد برای من لوبیا کوچولوی دوست داشتنی ام باقی می ماند...

با پایین رفتن تشک مبل ، حواسم جمع و نگاهم به فرزین رسید ... بی حرف دستش را پیش کشید و عکس کوچک را از میان انگشتانم بیرون کشید و با لبخندی کمرنگ نگاهش کرد ... نگاهم میخ لبانش ، با آن انحنای اندک بود ... صبح وقتی دکتر حجم لوبیا را نشان داد ، ابتدا نگاه دقیق و کاوش گرش را به مانتیور داده بود و با پخش شدن صدای ضربان قلبش در فضا ، با چشمان پر شگفتی اش تصویر را بلعید و از وقتی که دکتر در مورد لوبیا توضیحاتی داد ، تمام تعجب چهره اش ، جای خودش را به همین انحنای ضعیف لبانش داد ... آرامش عجیب بود و وقتی که از جلوی یک فروشگاه مبلمان رد شدیم و با دیدن ویتزین پر زرق و برق مغازه گفتم " چه خوشگلن ... امروز میخواستم بهت بگم اگه اشکال نداره یکم تو خونه تغییر ایجاد کنیم ، دلم می خواد حتی شده کمی هم محیط اطرافم نسبت به گذشته تغییر کنه " و وقتی مخالفتی از جانبش ندیدم ، دوباره میخ ویتزین مغازه شده و لب زده بودم " به نظرت میتونم مبل هاتو عوض کنم ... هزینه اش هم خودم می دم " و چقدر غرولند هایش با شنیدن این حرفم با همیشه فرق داشت ، آنقدری که از وقتی مرا به داخل فروشگاه هدایت کرد تا وقتی که کارت کشید و هزینه ی مبل انتخابیم را پرداخت کرد ، از شنیدن غرورها و حرص خوردن هایش خندیدم و عاقبت با گفتن " باشه بابا غلط کردم ، منظورم این نبود که نداری یا به تو مربوط نیست ، پیش خودم فکر کردم از همون حسابی که پول جهیزیه ام توش بود هزینه اش رو بدم "

ولی حال خوشم از صبح تا به حال با همان جمله ی " من سه ساله اینجام یه لیوانم جا به جا نکردم " دود شد و به هوا رفت ... دست خودم نبود ، ولی اولین چیزی که با شنیدن این جمله اش ، در کنار مقاومتش

در مقابل این هجمه از تغییرات در ذهنم زنگ زد نام حدیث بود و همین زنگ کوتاه همه چیز را به کامم تلخ کرد ... نمی دانم شاید چون مهم ترین دلیل این تغییر دکوراسیون ، سایه ای به نام حدیث بود ، ذهنم لجبازم هر چیزی که خللی به این تصمیم وارد می کرد را به حدیث ربط می داد ... مثل آن لحظه که اولین چیزی که به ذهنم رسید ، این بود که حتما به این خاطر که ، احتمالا این خانه را حدیث دکور کرده ، در مقابل تغییرات این قدر تنبلی و غرغر می کند...

خوب گفتم تلوزیون رو باید کجا بذارم !!؟

نگاهم را به فرزین که کنار تلوزیون ایستاده و منتظر نگاهم می کرد رساندم ... کی از کنارم بلند شده بود که متوجه نشده بودم !!؟

ولش کن خسته شدی ... فردا مبل ها رو آوردن ، میذارمشون همین جا ... اینجوری هم خوبه ...

ولی فرزین بی توجه به من ، خود را با کابل های پشت تلوزیون سرگرم کرد و در همان حال گفت:

دیگه لجبازی نکن ... من که حرفی نزدم ، فقط دیگه خسته شده بودم ... اگه قبلش می گفتم چی تو سرته زنگ می زدم یه شرکت ، نیروی خدماتی می فرستادن زودتر تموم میشد...  
آخه ...

دست از کار کشید و با نگاه کردیم ، میان حرف آمد و سوالی گفت : آخه چی !!؟

خوب ... خوب اینجا خونه توئه ! حتما اینجوری عادت کردی و دوست نداری جای چیزی عوض بشه ... نمی خواستم مجبورم کنم ...

گره ی کمرنگی بین ابروانش نشست و جلو آمد و گفت:

تا وقتی اینجا یی خونه ی من ، پول من ، وسایل من نداریم ... فهمیدی ؟ !!!

انگار منتظر جواب بود ... لبخندی زورکی بر لب نشاندم و سرم را به نشانه ی فهمیدن بالا و پایین کردم ... اخمش از بین رفته بود ولی با لحنی جدی که ادا کردنش بیشتر به خنده ات می انداخت گفت:

هنوز نفهمیدی مردا نسبت به این چیزها حساسیت دارن !!؟ دیگه من و تو این ها نداریم!

و در حالی که دوباره به سمت تلوزیون قدم برمیداشت ادامه داد : خوب بالاخره نگفتی دقیقا تلوزیون رو کجا بذارم !!؟

و وقتی برگشت و مرا ایستاده دید ، نگاهش سوالی شد و پرسید : پس کجا داری میری !!؟

نمی فهمیدم اینکه لجبازی نمی کرد ، برایم احترام قائل بود و خودخواهانه تنها خودش و برنامه هایش مهم نبود ، خوب بود یا بد !!؟ سری تکان دادم ، فعلا توانایی تجزیه و تحلیل این موضوع را نداشتم ... به جایش لبخندی بر لبم نشاندم و با نشان دادن آشپزخانه گفتم:

میریم چایی بیارم ، خستگیت دربیاد ...

حال که آرام تر شده بود ، خودم هم از به یادآوری دلیل عصبانیتم خنده ام گرفت ... قوری را بلند کردم و دو فنجان پیش رویم را تا نیمه پر کردم ... ولی این طرز تفکر و ذهنیتیم در مورد آدم های اطرافم چیزی نبود که به همین راحتی عوض شود ... نگاهم به فنجان های نیمه پر رسید ... هیچ چیز بین ما درست شروع نشده بود ... من همین حالا هم ، فقط احتمال می دادم که چیدمان خانه کار حدیث نامی است و ناخداگام اینطور واکنش نشان می داد ... کتری را بلند کردم و فنجان های نیمه خالی را ، پرکردم ... شاید وقتی چیزی از پای بست ویران است ، دیگر درست شدنی نیست ... بشقاب بیسکوئیت را درون سینی و کنار فنجان ها گذاشتم ... در دنیای واقعی ، فرزین آدم بیرون نمی ماند بلکه همان نفوذی خشک و هدف گرای گذشته می شد ... واقعیت این بود که وقتی هدف های آدم ریشه دار باشند ، به راحتی نمی توان از آن ها گذشت ... همان طور که فرزین هیچ وقت از هدف هایش نمی گذشت ... همان طور که هنوز هم نگران برنامه ها و نقشه هایشان بود ... همان طور که هنوز حضور مرا در آن شرکت یک تهدید برای برنامه هایشان می دانست ... من هنوز همان طعمه ی روزهای اولشان بودم و شاید تنها چیزی که باعث می شد نسبت به من نرم شود ، عذاب وجدانی بود که روی وجودش سنگینی می کرد و شاید فقط هنوز در مورد احساسش به لوبیا بود که به نتیجه ی روشنی نرسیده بود ... دستم به سینی بند شد و آن را بلند کرد ... شاید روزی می رسید که نقشه های من هم عوض شود ... به سوی بیرون گام برداشتم ... ولی جدای این چند روز ، دنیای واقعی من از شنبه شروع می شد ... از شنبه که شرکت برمیکشتم ... از شنبه آدم های اطرافم ، دوباره تبدیل به روزمره هایشان می شدن ... با دیدن فرزین که تلوزیون را بلند کرده بود لحظه ای ایستادم ... شاید بهتر بود این چند روز را به همه چیز مرخصی می دادم و تصمیم گیری برای همه چیز را به بعد از شنبه موکول می کردم ...

خانوم رادیه لحظه !!؟



به سمت صدا برگشتم و با دیدن رسولی به سمتش گام برداشتم ... با نزدیک تر شدنم ، به اتاقش برگشتم و زودتر از من روی یکی از مبل های اتاق نشستم و با دست مرا دعوت به نشستن کرد...

خوبید انشالا؟!!!

رسولی و احوال پرسى؟!!! روبرویش جاگیر شدم و سعی کردم تا جایی که می توانم تعجبم را از این رفتار متفاوتش پنهان کنم ... لبخندی روی لبم نشاندم و سعی کردم لحنم را آرام نگه دارم:

ممنون خوبم ... مشکلی پیش اومده؟!!!

ظرف شکلات روی میز را به سمت نزدیک کرد و با انداختن پاهایش روی هم تکیه داد...

مشکل؟!!! نه؟!!! گفتم کمی با هم صحبت کنیم ... شکلات بخور ...

ناخداگاه ابروهایم بالا پرید و نگاهم را به ظرف شکلات دوختم ... از اول هم دعوتش بودار بود ... خم شدم و شکلاتی از ظرف برداشتم و همانطور که نگاهم روی طرح شکلات چرخ می خورد گفتم:

صحبت در مورد چی؟!؟

در مورد خودت؟!؟

نگاهم به چشمانش رسید ، چه در سر رسولی چرخ می خورد؟!؟ دستم به دوطرف شکلات بند شد و با کشیدنش به طرفین صدای جرق جرق زورقش در اتاق پیچید...

متوجه نمی شم؟!؟ کار اشتباهی ازم سر زده؟!؟

نه ! میخوام ببینم الان جات راحت؟!؟ با این وضعیت مشکلی که نداری؟!؟

اینبار کنترل رفتارم دست خودم نبود و بهت و تعجب در تک تک اجزای صورتم پیدا شد ... رسولی روبرویم نشسته بود ... شکلات تعارف می کرد ... احوال پرس می کرد و نگران وضعیت من بود؟!؟؟!؟ نیم خندی روی لبانم نشست و متعجب لب زدم؟

اتفاقی افتاده آقای رسولی؟!؟!

نه مگه باید اتفاقی بیوفته...

اینقدر آرام و بی اهمیت نشان می داد که هرکس از دور می دید فکر می کرد از سالیان دور پشت و پناه من بوده!!!

نه خوب ... ولی یکم از این سوالتون متعجب شدم ... بهر حال ممنون بابت توجهتون ...

انگار در حال تفریح بود که کمی جابجا شد و با لبخندی کمرنگ گفت:

یعنی بهم نمیداد حالت رو بپرسم !!!؟

حقیقتش رو بخواید نه ... حتی یادم نمیداد تو این چند وقت شناختتون ، یه بار با لبخند با من صحبت کرده باشید ...

اینبار که صدای خنده اش در اتاق پیچید ، ترسیده جا خوردم .... نمی فهمیدم چه در سر داشت که اینطور رفتار می کرد ؟!!!! یعنی چیزی فهمیده بود ؟!!!! من که هنوز هیچ کاری نکرده بودم !!! سعی کردم به خود مسلط باشم و جدی تر لب زدم ...

اتفاقی افتاده آقای رسولی ؟ !!!

صدای خنده اش که آرام شد ، شنیدن صدایش ته دلم را خالی کرد....

چرا برگشتی شرکت ؟!

متوجه نمی شم .... من از اولم مرخصی بودم ، فکر نمی کنم برگشتنم چیز عجیبی باشه....

منظورم با این وضعیتته !! فکر نمی کنی بیشتر احتیاج به استراحت داشته باشی...

ناخداگاه اخم هایم در هم شد و گفتم : مگه تو این یک هفته اشتباهی ازم سرزده !!!

نه...

پس مشکلتون چیه !!

انگار لحن تدافعیم به شدت معلوم بود که رسولی پا از روی پا برداشت و با کمی خم کردن خودش به جلو ، نشانندن لبخندی آرام روی لبانش سعی کرد آرام کند...

منظوری نداشتم ... نمی دونم چرا اینقدر در برابر حرف های من حساسیت داری ...

الان باید به رسولی اعتماد می کردم ... رسولی همیشه رک و بی پروا بود ... چه در مقابل من ، چه در مقابل محتشم ... یعنی حرف های الانش بدون هیچ منظوری بود !!! رسولی همیشه ذهن مرا به چالش می کشید ... نفس عمیقی کشیدیم و سعی کردم آرامش خود را حفظ کنم ... من هنوز هیچ کاری نکردم که رسولی به چیزی شک کند ... رسولی اگر کوچک ترین مشکلی ببیند ، آدمی نیست که تحریکت کند ... یا اجازه می دهد تا سر فرصت مناسب مچت را بگیرد ، یا اشتباهت را در نطفه خفه می کند ... شکلات باز مانده را دهانم گذاشتم و در سکوت مشغول خوردنش شدم ... سکوتش ، یعنی فرصتی برای آرام شدنم ... پس قصد متشنج کردن فضا را نداشتم...

معذرت می خوام ... ولی به من حق بدید ... شما هیچ وقت موافق حضور من اینجا نبودید...

ولی خوب بر خلاف نظر من تو اینجا موندی ، منم سعی کردم حضورت رو ببذیرم ... هرچند که فکر کنم یه بار بهت گفتم ... دلیل مخالفتم هیچ ربطی به توانایی هات نداره ، یه موضوع شخصی بود بین من و سیاوش ... ولی خوب در کنارش ازت خوشم میاد ، پس میتونم که نگران حالت باشم...

لحظه ای میخ نگاه رسولی شدم و ماندم ... صادق بود ... تنها کسی که از اول این بازی صادق بود ، رسولی بود ... حالا کم و بیش رسولی را می فهمیدم ... هرچند هنوز دلیل مخالفتش برایم مبهم بود ، ولی ایکاش هرچه بود می توانست همان ابتدا محتشم را قانع کند که دست از سرم بردارد ... هه ! دلیل مخالفتش هرچه بود ، دیگر به حال من چه فرقی می کرد ... هرچند فرق می کرد ... رسولی را نباید هیچ وقت دست کم می گرفتم ... یا مرا تهدیدی برای خودش به حساب می آورد ، یا تهدیدی برای کارهایشان ... اوووف .. چرا نقش رسولی را در برنامه هایم ، پررنگ تر در نظر نگرفتم !!

ممنون ... ولی جای هیچ نگرانی نیست..

خوب از نظر سن و سال نمی تونم بگم اگر جای همسرم بودی ، ولی خوب آگه دختر من بودی اجازه نمی دادم با این شرایط بلندی و بیای سرکار ... مگه نیاز مالی داری ؟ !!!

فکم منقبض و دندان هایم را به هم فشار دادم تا حرف بی ربطی از آن خارج نشود ... لحظه ای نگاهم در نگاه آرامش گره خورد ... به چه می خواست برسد ؟!!! لحن صدایم پراز بغض بود وقتی لب از لب باز کردم:

نیاز مالی ندارم ، ولی نیاز روحی چرا ! مطمئنن اگر پدر منم زنده بود نه اجازه می داد ، نه نیازی داشتم که با این شرایطم پیام سرکار !!!

دهانم بسته شد و قطره اشکی نافرمان از چشمانم چکید ... نگاهم را دزدیدم و سعی کردم با کشیدن نفس عمیقی کمی به خود مسلط شوم...

متاسفم ... منظوری نداشتم ... قصدم این نبود که با یادآوری چیزی ناراحتت کنم .... آگه فکر همه چیزش رو کردی که هیچی ، فقط می خواستم مطمئن بشم کمبود و مشکلی نداری...  
ممنون .. ولی آگه واقعا به فکر منید ، اینجوری راحت ترم ...

صدای خنده ی آرامش بلند شد و گفت : این حرف با این لحن یعنی اینکه ناراحتی..

نه ... ولی تو این چند وقت ، اونقدر شناختموتون که بدونم نه هیچ کاری رو بدون دلیل انجام می دید و نه حرفی رو بی دلیل می زنیید ...

با لبخند آرامی به پشتی مبل تکیه داد و لحظه ای نگاهم کرد ... این چند وقت عادت کرده بودم ، آدم های اطرافم را پریشان نگه دارم و این آرامش آدم رو برویم را دوست نداشتم..

خوب شاید برای خودم دلیل دارم!

الان انتظار دارید که چه حسی نسبت به حرف هاتون داشته باشم !!؟

حس خوب!

چه جالب ، ولی من حس خوبی ندارم ... من برای کار کردن اصرار داشتم ، چون باید قبول کنم که تو مرز افسردگی شدیدم و چه بهتر که فکرم رو مشغول چیزای دیگه به غیر از زندگی شخصیم و مشکلاتش کنم ولی برای اینجا کار کردن هیچ اصراری نداشتم ... درسته اولویت اولم همین جا بود ، ولی اگه آقای محشتم قبول نمی کردن ، بالاخره یه کاری برای مشغول کردن خودم پیدا می کردم ... الانم چون می دونم تمرکز درست ندارم ، خواستم که کاری بهم بدید که حساس نباشه ... حالا اگه بازم به هر دلیلی دیدید که دارم خلی تو کارتون ایجاد می کنم ، بهتره که با خود محشتم صحبت کنید ...

اینجا ماندن کافی بود .. "با اجازه ای " گفتم و قصد بلند شدن کردم که با صدای رسولی دوباره سر جایم برگشتم...

یه لحظه بشین...

لحظه ای مکث کرد و ادامه داد : من از اولم گفتم که برای گفتن این حرف ، آدم مناسبی نیستم..  
انگار متوجه گیجیم شد که لبخند آرامی زد و گفت : اتفاقا شاگرد خوبی برام بودی و هستی ... ولی خوب تو زمان مناسبی به این شرکت نیومدی ... به نظر منم اگه فشار جسمی بهت نیاد ، موندن اینجا برات خوبه...

گیج بودم و گیج ترم می کرد...

متوجه منظورتون نمی شم ؟ !!!

شانه ای بالا انداخت و بی خیال گفت : منظور خاصی ندارم .... فقط بدون تا مشکل خاصی درست نکنی ، به شخصه باهات مشکلی ندارم..

از جایش بلند شد و حین رفتن به سمت میز کارش گفت : اگه کاری داری میتونی بری بهشون برسی.. با فکری مشغول از جایم بلند شدم ... حرف هایش حسابی ذهنم را بهم ریخته بود ... دو قدم برداشتم و در جایم ماندم ، این گیجی تمام کارهایم را معلق نگه می داشت ... انگار متوجه تعللم شد که صدایش به گوشم رسید:

فکرت رو مشغول نکن و به خودت فشار نیار تا سلامت بمونی...

رو به رسولی برگشتم و محکم و قاطع لب زدم:

کی گفته بود که با من صحبت کنید !!!

جوابش نباید خیلی سخت باشه ! سیاوش آدمی نیست که بی دلیل روی کسی سرمایه گذاری کنه ... خوب روزگار هم بهش ثابت کرده که بهتره که مراقب داشته هاش باشه ! هر اتفاقی که تو گذشته ی آدم افتاده ، دیگه تغییر نمی کنه ... سعی کن این مدت رو خوب بگذرونی ، چون اگه طالب پیشرفتی ، آینده چیزهای خوبی رو میتونه برات فراهم کنه ...

لحظه ای ذهنم درگیر رسولی و حرف هاش شد ... تازه حرف هایش داشت برایم مفهوم پیدا می کرد ... نگاهم را تا چشمانش بالا کشیدم ... متوجه نگاهم که شد گفت:

خوب اگه دیگه حرفی نداری میتونی بری ... من باید به کارهام برسم ...



با همان حال ، تشکر کوتاهی کردم ... برگشتم و به سمت در گام برداشتم ... لحظه ای چقدر ذهنم مشغول و استرس به جانم تزریق شد ! دستم به دستگیره بند و با فشاری ، در با صدای تقی باز شد ... از اتاق خارج شدم و با بستن در ، لبخند مرموزی روی لبم نقش بست ... آینده چیزهای خوبی را می توانست برآیم فراهم کند ...

نگاه از ساختمان بلند روبرویم گرفتم و دستم را به قفل کمر بند رساندم ... هنوز بندکمر بند را کامل آزاد نکرده بودم ، که دست فرزین روی مچم نشست و حواسم را متوجه خود کرد:

سودا اگه چیزی تو سرته همین الان بگو...

نگاهم در چشمان ریزبینش قفل شد و با خنده ای گفتم:

چه میگی برای خودت ! فکر کردی با عوامل سیا طرفی؟! !!

لبخندم را جمع کردم و شمرده شمرده ادامه دادم : برای بار چندم ! فقط داریم میریم مهمونی!!!  
دستم را کشیدم و با باز شدن کمر بند ، جعبه ی شکلات روی پاهایم را برداشتم و با باز کردن در ، پیاده شدم ... فرزین که شانه به شانه ام قرار گرفت ، دستش دور بازویم پیچید و کنار گوشم زمزمه کرد:

مطمئن باشم؟! !!!

تمام تلاشم را برای نقش نبستن لبخندی روی لبم به کار بستم ... سرم کمی چرخید و خیره نگاهش ، دست آزادم بالا آمد و روی دستان قفل شده اش نشست و آن را پایین کشید...

انگار یادت رفته ! ... قرار بود من مطیع باشم به نقشه های شما ...

دست آزادم را بالا کشیدم و دور بازویش حلقه کردم و با نزدیک تر کردن خودم به آن زمزمه کردم:

بریم بالاخره ؟ !!!

انگار هنوز مطمئن نبود ولی بعد از مکث کوتاهی نگاه از چشمانم گرفت و قدم از قدم برداشت..

\*\*\*\*\*

صدای چرخش کلید در قفل حواسم را از کتاب پرت و با چرخاندن سرم، چشمانم را به فرزین رساندم که از بیرون ، داخل خانه شد ... لحظه ای نگاهم روی دستان پرش چرخ خورد ... خم شدم و برگه ای سفید ، از وسایل رها شده ی فرزین روی میز برداشتم و نشانه ، بین صفحات کتاب گذاشتم و به سمت آشپزخانه گام برداشتم ... به درگاه تکیه دادم و به فرزین که در حال جا به جا کردن وسایل درون کیسه ها بود چشم دوختم ... انگار متوجه حضورم شد ، که لحظه ای سرچرخاند و به محض دیدنم ، کامل به سمتم چرخید...

سلام ، بیدار شدی ؟ !!!

تکیه از دیوار گرفتم و با نزدیک تر شدن به میز وسط آشپزخانه گفتم:

خیلی وقته ... کجا بودی ؟!! اینا چیه خریدی ؟!!

دوباره خود را مشغول جا به جا کردن وسایل کرد و گفت:

میوه ... یه سری خرت و پرت برای خونه...

ابرویی بالا فرستادم و وسایل شوینده و بهداشتی را از یکی از کیسه ها بیرون کشیدم ... لحظه ای یاد پدر افتادم و دستان پرش ... آن موقع هایی که به زحمت با نوک انگشتانش دستگیره در را پایین می داد و با پشتش در را هل می داد تا وارد خانه شود ... لبخندی کنج لبم نقش بست ... سری تکان دادم و حواسم جمع فرزین شد که نایلون پرتقال و سیب را درون سینیک ظرف شویی خالی کرد ... نزدیکش شدم و با دیدن میوه های معلق در آب ، چشمم روی سیب سرخی ماند ... شانه به شانه اش دست پیش کشیدم و با دست زدن به سیب و اطمینان از سفت بودنش ، آن را از آب بیرون کشیدم و زیر شیر آب گرفتم...

دست نزن ، خودم میام میشورمشون...

شیر آب را بستم ، پشت به سینک ظرف شویی تکیه دادم و گفتم : یکی برای خودم شستم...  
گاز محکمی به سیب زدم و حین پاک کردن آب سیب دور لبانم نگاهم روی خوراکی ها افتاد و با اشاره  
به آن ها گفتم:

چرا این همه خرت و پرت خریدی؟! تو یخچال وسایل برای چند روز هست ، الکی می مونه مونده  
میشه!!!

نزدیک آمد و شاناه به شاناه ام مشغول شستن میوه ها شد...

چند تا از دوستانم میخوان بیان ... زیادم نگرفتم ... خوراکی ها که خراب نمی شه ... میوه های یخچالم  
پلاسیده شده بود ، دیدم به درد آگیری میخوره ....

ابروهایم بالا پرید و از سرشانه نگاهم را به دستانش دوختم که تند و سریع میوه ها را می شست...

مهمون داری؟! !!

لحظه ای دست از کار کشید و با نگاه به چشمانم گفت : اشکال داره؟! !!

شانه ای بالا کشیدم و گفتم : نه ... ولی تو این چند وقت ندیدم که با کسی رفت و آمد داشته باشی!!  
به تبعیت از من شانه ای بالا کشید و دوباره خود را سرگرم شستن میوه ها کرد و گفت:

مگه چقدر رفت و آمد های من رو دیدی؟! بعد مگه پریشب خونه ی محتشم نگفتی که ما کسی رو  
اینجا نداریم!! گفتم روز تعطیل حوصله ات سر نره!

گاز دیگری به سیب زدم و نگاهم روی صورتش ماند ... یعنی به خاطر حرف آن شب من، مهمان دعوت  
کرده بود؟! همان وقتی که لباس عوض کرده ، نشسته بودیم و محتشم خوش آمد دوباره ای گفت و من  
مثلا بابت مزاحمتان ، خجالت زده گفته بودم " ببخشید دیگه ، ما راه به راه مزاحم شما میشیم ... عرض  
که عرض تشکره بابت لطف هاتون ... ولی خوب دلم یه شب نشینی دوستانه می خواست ، من و فرزین  
هم که تو تهران هیچ کسی رو نداریم ، دیدم چه بهانه ای بهتر از این " و حال ! فرزین مهمان دعوت  
کرده بود!! از یادآوری آن شب لبخند محوی روی لبم نشست ... تا وقتی از خانه ی محتشم خارج شدیم ،  
چهارچشمی مراقب کارهایم بود ... انگار تا آخرین لحظه هم نتوانست به این باور برسد که قصد من  
صرفاً یک مهمانی و شب نشینی مثلا دوستانه بود...

سودا؟!!

با صدایی حواسم جمع و سری برای فرزین تکان دادم..

حواسم کجاست؟! دارم میگم آگه راحت نیستی بگم نیان...

شانه بالا کشیدم و با جدا کردن تکیه ام از سینک ظرف شویی ، لب زدم:

نه ... خونه ی خودته ، راحت باش ...

گاز دیگری به سیب زدم و با برداشتن یک سری از وسایل ، به سمت کابینتی حرکت کردم و ادامه دادم:

ناهار میان !!؟ چی درست کنم ؟ !!

سعی کردم خود را روی پنجه ی پا بالا بکشم تا بسته را قفسه ی بالایی کابینت جا دهم ، اما هنوز موفق نشده بودم که دستی جلو آمد و بسته را از دستم بیرون کشید...

دست به اینا نزن ، خودم جابه جاشون می کنم ...

کمی عقب کشیدم و به فرزین که خیلی راحت بسته ها را جا به جا کرد ، نگاه کردم ... از کارش که فارغ شد ، درب کابینت را بست و با برگشتنش ادامه داد:

نهار رو از بیرون سفارش می دم ، تو برو استراحت کن ...

نمی دانم چرا این قدر این طرف و آن طرف می رفت و حرف می زد ... بی توجه به حرفش به سمت میز رفتم ، ولی دستم به وسایل نرسیده ، صدای توبیخ گرش به گوش رسید:

سودا!!!! مگه نگفتم دست نزن ... بذار این ها تموم شه ، میام جمعشون می کنم...

کاری ندارم ، حوصله ام سر رفته ...

به سمت سطل زباله رفتم و آشغال سیب دستم را درون سطل رها کردم ... برگشتم و بی توجه به حرف فرزین به سمت وسایل رفتم که اینبار صدای مستاصلش ، خنده روی لبانم کاشت...

حداقل اون ها رو ولش کن ...

نگاه خیره ام را که دید ، با سر به یخچال اشاره زد و ادامه داد : تو یخچال کاهو شسته هست ، کمی سالاد درست کن...

خوب این هم بد نبود ... به سمت یخچال رفتم ... گوشه ای از میز را خلوت کردم و همان جا پشت صندلی نشستم و مشغول شدم ... ولی نصف حواسم به فرزین بود ... بی هیچ حرکتی رو به سینک ایستاده بود و سرش پایین بود ... احتمالاً چشمانش روی باقیمانده میوه های معلق در آب بود ولی ذهنش ??? فکرش کجا سیر می کرد را نمی دانستم ... چند برگ کاهو کنار هم گذاشتم و شروع به خرد کردنشان کردم ... انگار همان صدای ضعیف خرد کردن برگ های ترد کاهو کافی بود که فرزین به خود بیاید ... دستان عمودش بر لبه ی سینک را تا شیر آب بالا کشید و با باز کردن آب ، دوباره مشغول شد...

\*\*\*\*\*

فارغ از کارها ، دوباره روی مبل جاگیر شده بودم و ادامه ی کتاب را می خواندم ... ولی چشمانم فقط خطوط را می دید و حواسم به فرزین و کارهایش بود ... از آن موقع خودش را در گوشه و کنار خانه مشغول نگه داشته بود و مرا به زور نشاندد ... اگر شک داشتم ، به یقین رسیده بودم که یک مرگی اش هست و نمی دانستم دوباره اتفاقی افتاده یا نه...

سر از کتاب بلند کردم و نگاهم روی فرزین ثابت ماند ... وسایلمش را از میز وسط جمع و پشت میز ناهارخوری پذیرایی نشسته بود ... ولی بدتر از من ، معلوم نبود دوباره فکرش کجا مشغول بود که میخ نقطه ی نامفهومی از میز بود ... از جا برخواستم و به سمت اتاق گام برداشتم که با شنیدن صدای زنگ ، خواستم به سمت آیفون راه کج کنم که با بلندشدن ناگهانی فرزین در جای ماندم...

من باز می کنم ...

چند قدم برداشت و نرسیده به آیفون نگاهی به ساعت دیواری سالن انداخت ... با رسیدن به آیفون ، گوشی را برداشت و برخلاف ظاهرش ، با آرامش گفت:

سلام ... بیاین بالا ...

در را باز کردن و با دیدن من که همانطور وسط هال مانده بودم ، لبخند نصفه و نیمه ای روی لب کاشت و گفت:

اومدن ...



نگاهی به پیراهن سبک و گشادم کردم و با نشان دادن اتاق گفتم : میرم لباس هامو عوض کنم ، میام...  
چند قدم برداشته بودم که با صدای فرزین به سمتش چرخیدم : سودا...  
نگاهم رویش که دست به دستگیره در ورودی ایستاده بود ثابت ماند ... انگار نامطمئن بود که سرش را  
پایین انداخت و با باز کردن در ، حرفش مرا به تعجب انداخت...

یه روسری یا شالم سرت کن ...

\*\*\*\*\*

روی تخت نشسته بودم و حواسم پی رفتار فرزین بود ... انگار نوع مهمانانش فرق می کرد که چنین  
حرفی زد ... فرزینی که مرا به مهمانی محتشم برده بود و بعید می دانم اگر نیمه برهنه هم می رفتم  
خطی به ابرو می انداخت ، حال در خانه ام می خواست که حجاب داشته باشم !!! هه ... اولین باری بود  
که فرزین برایم حد و مرز پوششی تعیین می کرد ... یعنی الان باید فکر کنم که نسبت به من حساسیت  
پیدا کرده؟! خوب پریشب و خانه ی محتشم که عین خیالش نبود!! هر چند که..

با صدای سلام و علیک مهمان ها حواسم معطوف صداها شد و مردی که در حال احوال پرسی با فرزین  
بود ... نمی دانم صدای مرد آشنا بود یا اشتباه می کردم ... به نتیجه که نرسیدم ، کنجکاو بلند شدم تا  
زودتر حاضر و بیرون روم ... صدای ظریف زنی که به گوشم رسید ، لحظه ای متوقف شدم ... خیلی  
رسمی در حال احوال پرسی با فرزین بود .... چرا در مورد مهمان های فرزین کنجکاو نمی کردم؟! با  
فکری مشغول در کمدرم و بلوز و شلوار نسبتا گشادی را برداشتم ... دستم سمت چوب لباسی  
شال هایم دراز شد تا شالی مناسب لباسم پیدا کنم که با شنیدن صدای فرزین ، ته دلم خالی شد:

بیا بشین حمید ، حدیث خانوم هم همین طور سرپا نگه داشتیم...

دوباره دستی به پیراهن کشیدم و در تنم صافش کردم ... عصبی بودم و برای اینکه کمی ذهنم را منحرف کنم ، با وسواس به جان ظاهرم افتاده بودم ... کلافه نفسی تازه کردم و روی لبه ی تخت نشستم و گوش هایم را برای صداهای بیرون تیز کردم ... هرکاری که کردم نمی توانستم منکر استرس تزیق شده به جانم شوم ... این دو نفر اینجا چه می کردن؟! یعنی آمده بودند دورهمی دوستانه!!! هه! حتما مثل همان شب نشینی دوستانه خانه ی محتشم بود! وقتی من برای آدم های اطرافم نقشه داشتم ، آدم های اطرافم هم خیلی بی کار نمی نشستند...

زیر دلم تیر کشید و صورتم جمع شد ... آرام به پهلو دراز کشیدم و دستم ، نوازش گونه روی برجستگی شکمم در حرکت شد ... شش ... آرام باش لوبیا کوچولو من ... تو در امانی ... تو پشت منی و من پشت تو ... هیچ اتفاق بدی نمی افتد ، یعنی نمی گذارم که اتفاق بدتری بیفتد...

نفس عمیقی کشیدم و لحظه ای چشمانم را بستم تا بلکه از این اسپاسم فکری خارج شوم ... دوباره ذهنم همه چیز را کنار هم قرار داد ... هرگاه نامی از حمید شنیدم که فرزین داشت به نوعی گزارش کار می داد ... حال یا مافوقش حساب می شد ، یا رابط فرزین ... هرچند به لحن حرف زدنشان نمی خورد که رابطه ی رئیس و مرئوسی داشته باشند ... از تکرار دوباره نام حدیث هم پرحرص صورتم جمع شد ... حضور حدیث چه معنی داشت؟! حتما آمده بود دیدار یار!!! هه ... چه مسخره ... شاید هم آمده بود ، دیدن رقیب ... دندان هایم عصبی روی هم قفل شد ... یاد فرزین افتادم که از صبح در تکاپو بود ... مرا بگو ، لحظه ای فکر کرده بودم چه مرد زندگی شده!!! حتما همه ی کارهایش به خاطر حضور حدیث نامی در خانه اش بود...

لوبیا تکان ناگهانی خورد و باعث شد فک قفل شده ام رها شود ... حواسم معطوف تکان های لوبیا شد و کمی آرام شدم ... سودا بی منطق نباش و کمی منصف فکر کن ... از صبح نصف حواس فرزین پی تو بود ... حتی یکبار هم گفت که اگر راحت نیستم ، آمدنشان را کنسل کند ... نصف دیگر اوقاتش هم در فکر بود ... شاید زیاد هم موافق حضورشان نبود...

چشمانم باز شد و نگاهم روی نقطه ی نامفهومی دقیق شد ... تکه ها را دوباره جابه جا کردم ... نباید فراموش می کردم که حدیث هم با گروه آن ها همکاری می کرد ... روانشناس گروه بود ... حتما اتفاقات و رفتارهای آدم های این بازی را تجزیه و تحلیل می کرد ... حرکت دستم روی شکمم متوقف شد و با شصت مشغول نوازش شکمم شدم ... یادم آمد بار اولی که صدای حمید نامی را شنیدم ، گفته بود که شاید لازم باشد که حدیث با من صحبت کند...

دستم را ستون بندم کردم و صاف نشستم ... نفس های عمیق و پی در پی کشیدم تا به خود مسلط شوم ... عصبانیت بی جا مرا نابود می کرد ... حدیث برای هرچه که پا به اینجا گذاشته بود ، نباید از سر حرص با آن طرف می شدم ... حتی اگر قرار عشقی هم بود ، باید به خود می قبولاندم که به درکی بیش نیست

... از جای برخواستم و اینبار با آرامش بیشتری نگاهی به سر و وضع انداختم ... به سمت کمد لباس هایم برگشتم و نگاهی دوباره به چوب رختی ها انداختم .... حتی اگر جنگ پنهانی هم بود ، باید لباس مناسب آن را می پوشیدم ... دستم روی تونیک و شلواری آزاد با تم بنفش و بادمجانی نشست ... لچ و لچ بازی فایده که هیچ ، تماما ضرر بود ... حمید و حدیث دقیقا مثل فرزین روزهای اول بودند ... همان فرزینی که روی هوا ، تعداد نفس هایت را می شمرد ... فرزین این روزها را چیزی به اسم عذاب وجدان و درگیری های احساسی گنگ ضعیف کرده بود ... دست فرزین این روزها برایم رو بود و حرکاتش را می شناختم ... ولی حمید و بدتر از آن حدیث!!!

ولی به قول فرزین ، نباید بدتر حساسیت درست می کردم و مثل روزهای اولم گزک دست کسی می دادم ... لبخندی کمرنگ روی لبم نشست ... من همین حالا هم یک گام از آن ها جلوتر بودم ... آنها تا به الان فقط دوستان فرزین بودند که برای یک دور همی به خانه ی ما آمدند ... و من فعلا فقط سودا راد بودم ، همسر فرزین فرهمند ... من نباید چیزی از ماهیت آن ها می دانستم ، تا وقتی که خودشان می خواستند ... لبخندم پررنگ تر شد ... درست که من کم و بیش آنها را می شناختم ، ولی آن ها که نمی دانستند و این برتری من بود ... همین درست بود و دلیلی برای اضطراب سودای ترسیده نبود ... شال بادمجانی رنگ را از روی چوب لباسی کشیدم و چرخیدم ... شاید بعضی وقت ها برای بازی دادن آدم ها ، باید به این باور رساندشان که دارند بازی ات می دهند...

\*\*\*\*\*

موهایم را دم اسبی و محکم بالای سرم بستم و شال را روی موهایم کشیدم ... سادگی که ظواهر را به رخ می کشید .... هرگاه اینطور موهایم را جمع می کردم ، اجزای صورتم بیشتر خودی نشان می داد ... خوب طرف شدن با همجنست این مزیت هم داشت که راحت تر می توانستی حسش را بخوانی ... اگر حدیث واقعا زمانی فرزین را دوست داشت ، نمی توانست بی خیال از کنار من بگذرد ... همان طور که با وجود همه چیز ، به شدت دلم می خواهد ببینم انتخاب فرزین چه کسی بوده ! پس بهتر بود قبل از اینکه روانم به خاطر حضور او به هم بریزد ، من تمرکزش را با به رخ کشیدن خود ، مختل کنم ... برگشتم و نگاهی به اتاق انداختم و اینبار با اعتماد به نفس بیشتری نسبت به لحظات پیش از اتاق خارج شدم...

لحظه ای در ورودی نشیمن مکث کردم ... از این فاصله نیم رخ مردی با پیراهن نسکافه ای به چشم می خورد ... از فرزین کمی سن و سال دار تر به نظر می رسید ... کمی نگاهم چرخید و روی پشت زنی متوقف شد ... از این فاصله فقط طرح روسری ساتن سرمه ایش مشخص بود ... نفسی عمیق کشیدم و لحظه ای دستم را مشت محکمی کردم و با رها کردنش ، لبخند کمرنگی روی لب نشاندم و قدم از قدم

برداشتم ... نفر اولی که متوجه حضورم شد ، حمید بود که به محض دیدنم و برخاستنش از روی مبل ، سلام بلندی رو به جمع دادم و کمی به قدم هایم سرعت بخشیدم...

برای جواب سلام حمید که ایستاده منتظر رسیدنم بود ، سری به احترام تکان دادم و با رسیدن به مبلان و شنیدن صدای سلام ظریفی سرم را به سمت صدا چرخاندم...

حدیث ... لحظه ای نگاهم رویش مکث کرد ... روی صورت سفید و کشیده و چشمان درشت قهوه ایش ... به لبانم کمی قوس دادم و دستم را به سمتش دراز کردم...

خیلی خوش آمدید..

حتی طرح لبخند روی لبانش هم آرام بود ، وقتی به تعارفات معمول جواب داد ... نگاهم روی مانتو کاربنی و روسری ساتنش چرخید ... شاید اگر از طرح شلوغ حاشیه ی روسری اش فاکتور می گرفتم ، در یک کلام ساده و در طیف خود شیک ... هرچند که این آرامش چهره اش زیاد دلنشین نبود ... به گام هایم جهت دادم و به سمت فرزین رفتم ... من برای باختن ، هیچ چیزی را شروع نکرده بودم ... چسبیده به فرزین ، نگاهم را تا چشمان گنگش بالا کشیدم و با لحنی آرام لب زدم:

فرزین جان معرفی نمی کنی؟! !!

لحظه ای قهوه ای نگاهش ، در چشمان بی روح ماند ... راستی چشمان لوبیا چه رنگی بود؟! ولی اگر تقدیر لوبیا ، در بطن حدیث شکل می گرفت ، شاید قهوه ای نگاهش جذاب می شد ... با حرکت فرزین ، حواسم معطوف اشاره ی دستانش شد و سرم با جهت آن چرخید...

حمید از دوستان قدیمی ... ایشون هم حدیث خانوم...

بار دیگر نگاهم روی حدیث چرخید ... روی صورت سفید کشیده و چشمان درشت قهوه ایش ... لبخندی کمرنگ روی لبانم نشست و سری تکان دادم... اما لبخندم نه جهت ابراز خوشبختی از آشنایشان ، بلکه از دیدن لرزش قهوه ای نگاه یک جفت چشم درشت روبرویم بود ... با دست تعارف به نشستشان کردم و خود جفت فرزین رو کانپه نشستم و همچو میزبانی مودب ، با لبخندی ملیح به حدیث نگاه کردم ... مثل اینکه حس زنانه ام پرپی راه نمی گفت ... انگار تازه آن موقع به عمق واقعیت پی برد که من و فرزین در یک قاب نگاهش قرار گرفتیم...

فرزین تا حالا چیزی در مورد شما نگفته بود ... خیلی خوشحال شدم از آشنایون ...

با همین دو جمله سکوت سنگین جمع را شکستم و با حفظ همان لبخند روی لبانم، نگاهم را بین هر دو نفرشان چرخاندم...

قابل ندونستین که تو عروسیتون دعوت کنید ... زودتر از این ها میخواستیم خدمت برسیم ، ولی درگیری های زندگی آدم ها رو از هم دور می کنه ...

نگاهم روی حمید ماند که این حرف ها را می زد ... خوب انگار آن ها هم قصد بازی کردن داشتن که اینطور حرف می زد ... لبخند را پررنگ تر کردم و با لحنی کمی شرمنده لب زدم....

شرمنده دیگه ... مراسم ما هم یهویی شد ... البته تقصیر فرزینه که دوستانش رو که اینجا بودن رو دعوت نگرفته بود....

و با این حرفم نگاهم را به فرزین ساکت دادم ... به فرزینی که به طرز عجیبی ساکت بود...

فرزین جان حواست هست؟!؟

انگار به خود آمد که با تکان ضعیفی ، حواش جمع تر شد:

متوجه نشدم ... چی می گفتین!

حمیدآقا گله می کنن که چرا تو جشن دعوتشون نکردی...

لحظه ای روی حمید مکث کرد و با جا به جا کردن تنه اش روی مبل گفت:

خودش در جریان ... دیگه یه دفعه ای شد ، مراسم خاصی هم نداشتیم ...

حدیث زیاد از حد ساکت بود و مکالمات را رصد می کرد ... رو به حدیث لبخندم را تمدید کردم و لب زدم:

حالا از این به بعد می تونیم بیشتر همدیگه رو ببینیم ... اتفاقا چند شب پیش بود به فرزین می گفتم که ما کسی رو اینجا نداریم .... خیلی خوشحالم که می تونیم با یه زوج جون مثل خودمون در ارتباط باشیم ...

حرکت ناگهانی که گوشه ی چشم حس کردم ، باعث شد لحظه ای نگاهم به فرزین برسد که کمی صاف تر شده بود و صدایش که به گوش رسید:

البته حمید و حدیث خانوم خواهر و برادرن ...

نگاه متعجبم از این واقعیت از پیش دانسته ام را به حدیث دوختم و با لحنی سوالی گفتم:

واقعا؟! البته شبیه هم هستید ، ولی از نظر سن و سال بیشتر فکر کردم که زوج باشید ...

و باز سکوت حدیث که جواب تمام حرف هایم شده بود ... یعنی اگر صدای سلام گفتنش به گوش هایم نرسیده بود ، حتی می توانستم احتمال دهم که حدیث یک موجود کر و لال است ! یعنی ذاتا کم حرف بود ، یا کم حرف شده بود ... نگاهم روی میز خالی روبرو افتاد و برای بلند شدن به خود تکانی دادم و همزمان گفتم:

فرزین چرا چیزی برای پذیرایی نیوردی ...

و در مقابل تعارف لحظه ای حمید ، ادامه دادم : الان می رسم خدمتتون...

هرچند که قبل از برداشتن هرگامی ، فرزین ایستاد و قبل از اینکه فرصتی برای حرکت بدهد ، با گفتن " تو بشین خودم میارم " به سمت آشپزخانه رفت ... لبانم ، لبخندم را به وضوح به تصویر کشید و با گرفتن نگاهم از مسیر گام های فرزین ، دستم را روی شکمم گذاشتم و اینبار نرم و آرام روی مبل جای گرفتم و با لبخند احمقانه ای رو به حدیث لب زدم:

شما چرا هیچی نمی گید؟! خیلی ساکتید!؟

چی بگم؟! داشتم گوش می دادم به حرف هاتون ...

نه ! انگار واقعا لال نبود ، که بالاخره لب از لب باز کرد...

مثل اینکه خیلی وقته که فرزین رو می شناسین...

از دوستان قدیمیه فرزین ...

نگاهم را به حمید رساندم که این حرف را گفت و با لحنی کنجکاو لب زدم : دوستان خانوادگی هستید پس

...

یه جورایی ...



و با آمدن فرزین به سالن ، نگاهم را از حمید گرفتم و به فرزین که کمی آن طرف تر لبه ی مبل نشست و سینی را روی میز وسط قرار داد رسید ... لحظه ای نگاهم به فاصله ی افتاده بینمان افتاد و لبخندی در دل زدم ... دست فرزین که پیش رفت ، نگاهم به فنجان های درون سینی افتاد ... فنجانی قهوه ، روبروی حمید قرار داد و دستش روی فنجان چای پررنگ تر نشست و آن را روی میز و مقابل حدیث گذاشت ... تک ابرویم بالا رفت و همانطور که مسیر دستانش را به سمت فنجان چای کمرنگ دنبال می کردم گفتم:

فرزین چرا برای حدیث جون قهوه نیوردی !

چشمانم را از مسیر فنجان به سمت گرفتم و به صورت فرزین دوختم : حدیث خانوم قهوه دوست ندارن ...

فنجان چایم را گرفتم و با لبخند نگاهم به حدیث رسید که همچنان در سکوت نظارگرم بود ... فرزین که خم شد تا فنجان خود را بردارد ، بی خیال رو به حدیث گفتم : پس انگار هم سلیقه ایم ..

آری انگار هم سلیقه بودیم ... ولی نه برای انتخاب چای! برای انتخاب مردی که خوب سلیق زن ساکت روبرویم را می شناخت ... چشمانم را تا فنجان چایم پایین کشیدم و نگاهم را چای کمرنگ درون فنجان دادم ... هرچند که شاید فرزین هم ، مثل این فنجان چای کمرنگ که ابداء جزء سلیقه ام نبود و اجباری برای سلامتی ام بود ، صرفاً یک اجبار بود ... اجباری که به من تحمیل شد و از جایی دیگر ، تحمیل برایم رنگ باخت ، اجبار محو شد و همینجا دقیقاً شروع اشتباهات من بود...

راستی دکور جدید خونتون هم مبارک باشه ...

سرم بالا آمد و نگاهم به حدیث رسید ... انگار قصد تکان دادن مهره هایش را داشت که بالاخره لب از لب باز کرد ... ولی دست به چه مهره ی دوست داشتنی زده بود ... لحظه ای مکث کردم تا شاید فرزین جوابی دهد ولی نگاه مستقیم حدیث به من انگار چیزی دیگر می خواست..

نظر لطفته عزیزم ... حالا خوب شده؟! !!

با این حرفم سرش محسوس به طرفین چرخید و با نگاهی به اطراف گفت:

جالبه ... حدودا همون وسایله ، ولی خوب تفاوت محسوسه ... سلیقه تون خوبه...

دنبال چه بود را نمی دانم ... فقط حس می کردم ، محکم تر از این حرف هاست که به سادگی بشکند ... کمی جابه جا شدم و گفتم:

خوب شرایط ما طوری بود که دیگه من جهزیه با خودم نیوردم ... گفتم تو این مدت کمی هم که اینجاییم حداقل یه تغییری اینجا رو بدم که از یکنواختی دربیاد ... به مردا بسپری همه چیز رو مسجدی ، دور تا دور خونه می چینن ... نبودین ببینید وقتی که داشت این وسایل رو جابه جا می کرد چه غرغری می کرد ...

و با لحن شوخ جمله ی آخرم، خنده ی آرامی کردم و سرم به سمت حمید که صدای خندانش بلند شد چرخید:

فرزین درکت می کنم چی کشیدی ... محبوبه ام سالی یه بار از این بلاها سرم میاره ...

جمع لحظه ای کوتاهی ساکت و حتی خود حمید ماند ... انگار حتی حمید هم لحظه ای در نقش ها حل شده و همه چیز را واقعی می دید ... برای اینکه سکوت سنگین نشود ، لبخندی زدم و رو به حمید گفتم:

محبوبه خانوم کی هست حالا؟! مادر هستن!؟!!

انگار با همین جمله طلسم شکست که حمید تکان اندکی خورد و با لحن آرامی گفت:

نه ... همسرم هستن...

جدا!!!! فکر کردم مجردین که با خواهر اومدین ... پس چرا تشریف نیوردن ...

مکت اندک حمید خنده دار بود ... انگار او برخلاف حدیث و سکوت ها و حرف های معنادارش ، فقط برای مهمانی آمده بود ... خوب الان باید اعتراف می کرد با تشکر از حمید...

والا به فرزین گفتم، یه کاری براش پیش اومد عذرخواهی کرد ...

ماندن های گاه به گاه این جماعت ملس بود و انرژی حاصل از آن حسابی استرس را ازت دور می کرد ... همین انرژی مضاعف بود که باعث شد سری برای حمید تکان دهم و با رسیدن به انتهای جمله ام نگاهم را به چشمان حدیث بدوزم ..

مشتاقم که ببینمشون ... ایشالا دفعه های بعدی ... راستی شما چطور؟! شمام ازدواج کردید یا مجردید هنوز؟!!

گفته بودم که ماندن های گاه به گاه این جماعت عجیب زیربانم مزه کرده بود ... مثل انتظارم برای شنیدن جواب این سوال، که با کمی تاخیر به گوشم رسید:

نه ... مجردم من...

که اینطور ، پس فعلا دارین راحت زندگی می کنید ... ایشالا عروسیتون ، ولی دیگه مثل فرزین نشه که یادتون بره ما رو دعوت کنید ...

و گفته بودم که وقتی اینطور مثل یک زن عادی ، بی خیال رفتار می کردم و حرف می زدم چقدر جالب بود ... لحظه ای حتی خودم هم شک کردم که شاید واقعا هیچ چیز غیر عادی این وسط نیست که اینقدر راحت دارم از هر دری برای مکالمه با آدم های پیش رویم صحبت می کنم ... هرچند که اگر با خود صادق باشم ، ذات خبیثم در انتخاب و جهت دادن این درهای انتخابی نقش به سزایی داشت ... نگاهم به فرزین رسید که همچنان در سکوت ، نگاهش را به فنجان دست نخورده قهوه اش دوخته بود ... انگار تازه گرم شده بودم که وقتی چشمانم سرتکان دادن آرام و لبخند نیم بند روی لب های حدیث را که "ممنون" کوتاهی را زمزمه کرد دید ، لبخندم عمق پیدا کرد و از سکوت موجود سوء استفاده کردم:

در هر حال خوشحال میشم که بیشتر همدیگه رو ببینم ... حداقل تا وقتی هنوز ما اینجاییم و نرفتیم ،  
میتونیم دوستای خوبی برای هم باشیم ..

مگه قراره جایی برید ؟ !!

جایی ؟!! من که صددرصد ... فرزین را هم نمی دانم ... شاید آخر همه ی این بازی ها تصمیم می گرفت  
که مدتی سر به بیابان بگذارد ... ولی این ها که جواب حدیث نبود ... جواب حدیث باید جمله ای متناسب  
با شرایط می بود ... جواب حدیث ، باید جوابی حدیث شکن می شد ... چشمانم که سه جفت چشم منتظر  
را به خود دید ، لبانم به بیان دروغ های روی هم تلنبار شده اطرافم چرخید:

ما از اولم قرار بود که مهاجرت کنیم ...

چشم در چشم حدیث ، دستم روی برجستگی شکمه پنهان در بلوز گشادم نشست و ادامه دادم : البته فعلا  
منتظریم ببینیم این کوچولو کی به دنیا میاد ... نه فرزین جان...

و نگاهم که به فرزین رسید و چشم در چشمش دوختم ، صدای آرامش که بالاخره و به اجبار بلند شد:

احتمالا ... حالا تا چند ماه دیگه ، باید ببینیم که برنامه هامون چی میشه ...

خوب فعلا همین قدر کافی بود ... همین قدر که نگاه غمگین فرزین را به چشمان حمید برساند کافی بود .... همین که همان موقع که دستم روی شکم نشست ، سرحدیث پایین افتاد کافی بود ... شاید فعلا همین قدر برای بد شدن و بد بودن کافی بود ... فنجان حاوی چای کمرنگ اجباری ام را به لبانم رسیدم و قبل از مزه کردنش لب زدم:

چایی تون یخ کرد ، بفرمائید...

نیمی از حواسم پی حرف های حمید بود که مثلا جمع را به دست گرفته و با انداختن بحث دم دستی آب و هوا و سردی و آلودگی بیش از حد در این چند روز ، جو را از چند دقیقه ی قبل دور می کرد ... کمی خم شدم تا فنجان خالی چای را روی میز روبه رویم بگذارم که با صدای حمید ، نگاهم به سمتش کشیده شد:

این چند روز که آلودگی تو مرز هشداره ، بهتره که زیاد از خونه درنیاين ...

حوصله ی این بحث های تکراری را نداشتم ، آن هم وقتی آخرش به نصیحت و نهی کردن می رسید ... به پشتی مبل تکیه دادم و رو به حمید گفتم:

دیگه بدن ما به سرب معتاد شده ... یه دور روز هوا تمیز باشه ، خماری میکشیم ...

نگاهم به ابروهای بالا رفته حمید که رسید ، لبخندی روی لب نشاندم و صدای خندانم به گوش رسید:

خوب اینم حرفیه ... ولی تو این شرایط مردم باید مراعات کنن و حداقل وضع رو بدتر نکنن ... به قول شما دیگه مسئله اوردوزه ، نه یه اعتیاد روزانه ... مخصوصا برای شما با این شرایطتون ...

شانه ای بالا کشیدم و با تکان دادن دستم در هوا گفتم:

اینم یه موضوع تکراریه برای اینکه مردم یه حرفی برای زدن با هم پیدا کنن ... وگرنه کدوم یکی از حرف ها یه نتیجه ی مثبت داشته؟!!

یعنی به نظرت باید از هر چیز اشتباه و غلطی سرسری گذشت؟!!

نگاهم به حدیث رسید که این سوال را پرسیده بود ... روانشناس بود دیگه؟!! لحظه ای روی صورتش مکث کردم و گفتم:

نه...

خوب پس نباید خنده دار باشه که مردم برای رسیدن به نتیجه ی خوب بحث و تلاش کنن ...

ابروهایم بالا رفت و با نیم خندی گفتم:

مگه من گفتم این موضوع خنده داره؟!! به نظر من که بیشتر گریه داره!!!

چشمان ریزشده و سوالی اش را که دیدم ادامه دادم:

شرمنده که فوضولی می کنم ... ولی شما الان با چی اومدید؟!!

متوجه نمی شم؟!!

میگم تا اینجا چطور اومدید؟!!

انگار متوجه منظورم شد که لحظه ای مکث کرد و با تکان اندک سرم به نشانه ی انتظار بالاخره لب از لب باز کرد:

ماشین...

شخصی یا عمومی؟!!

متوجه منظورتون شدم!!

پس اگه متوجه منظورم شدید ، باید حدس بزنم که با اتومبیل شخصی اومدید ... حالا متوجه شدید که چیه قضیه گریه داره؟!!

خوب یه سری کارها پیش میاد که استثناست...

با این حرف حمید نگاهم به صورتش رسید و متعجب لب زدم:



حق با شماست ... ولی به نظرتون رفتن به مهمونی جزء استثناهاست ... یا برای شما استثناست ...  
امروز یه روز تعطیل بود و خیابون ها خلوت ... ولی شما برای راحتی خودتون به جای استفاده از وسایل عمومی باماشین شخصی تون اومدین ... حرفی نیست ، اتومبیل شما وسیله ی راحتی شماست خوب دوست دارین که ازش استفاده کنید ... ولی وقتی این کار رو کردید ، دیگه حق ندارید که از آدم های دیگه ایراد بگیرید و برای کاری که مثل شما دارن انجامش می دن غرغر کنید ...

نگاهم تا صورت حدیث چرخید و وقتی دقتش را دیدم ادامه دادم:

بحث سر این نیست وقتی مردم این حرف ها رو میزنن و خواسته هاشون رو پیگیری می کنن خنده داره ... ولی اینکه تو حرف ها و نظراتشون ناخداگاه خودشون رو استثنا قرار می دن گریه داره ... آب و هوا و هزارتا معضل و مشکل مثل این ، وقتی فقط داریم حرف میزنیم وبه عنوان نفر اول ، خودمون به اونها عمل نمی کنیم چه فایده ای داره...

این جوریم همه رو با یه چوب روندن ... خیلی ها هستن که برای خیلی چیزها دارن تلاش می کنن ، آدم های عادی جامعه یا مسئولین ، نباید با این حرف ها دلسردشون کرد و زحمت هاشون رو نادیده گرفت ...

نگاهم به فرزین رسید ... الان با این حرف فرزین یعنی سه به یک شده بودیم ... خوب حق هم دارند ، بالاخره باید از ماهیت و چهارچوب های فکریشان دفاع کنن...

حرف من شامل آدم هایی میشه که صرفا حرف میزنن که خوب خیلی هاشون ، ناخواسته است ...  
انگار وارد سبب رفتاری هرروزه ما شده ... مثلا ما میتونیم عملا تقویم بحث های تکراری سالیانه درست کنیم ... آب و هوا ، ریزگرد ، گوجه فرنگی ، کرایه ، سرما ، گرما ، زیرمیزی ، رومیزی و یه عالمه

چیز دیگه که هرکدومش تو یه بازه زمانی مشخص بحثش داغ میشه ... ولی همش دنبال اینیم که از همدیگه ایراد بگیریم ... به خاطر همینم فقط هرج و مرج و درگیری به وجود میاد ، چون همه از هم انتظار دارن و میفتیم تو یه سیکل بی هدف ... تو هر دوره ام تو قسمت های مختلف چهارتا جلسه برگزار میشه که هرچی به سلسه ی مراتب عملی تر نزدیک می شیم ، مهم ترین هدفش میشه خوردن میوه های تازه فصل و ناهار از بهترین رستوران و نتیجه ارزنده اش چند بند مصوبه و چهارتا عکس یادگاری برای سایت هاشون و چند تا ستون از روزنامه های پولیه که تلاش هاشون رو به رخ بکشه ... بعدم که از اون معضل رد میشیم و تا سال بعد و داغ شدن دوباره موضوع فعلا مسئله بایکوت میشه ... اگه ام کسی پیدا بشه که بخواد این مسئله رو پیگیری کنه ، دوباره میفتیم تو همون سیکل بی هدف و این میگه فلان جا فلان کارو نکرد ، اون ها میگن این یکی فلان بند رو هنوز انجام نداره ... میشه همین ناهماهنگی ذاتی که جامعه درگیرشه ... به قول شمام اون هایی که واقعا دلسوزن و دارن یه تلاشی میکنن، با دیدن همه این چیزها به صورت اتوماتیک دلسرد میشن ، دیگه این حرف ها فقط داغ دلشون رو تازه می کنه ...

دهانم که بسته شد ، سکوت جمع را فراگرفت ... لحظه فکر خودم هم مشغول حرف هایم شد ... شاید حرف های منم در حد شعار بود ، شعاری با رنگی متفاوت ... شاید منم در لابه لای روزمرگی هایم ، ناخواسته خیلی از شعارهایم را نادیده می گرفتم...

حرف هاتون درسته ... ولی با وجود همه ی اینها نباید فرار کنیم ، چون اینجوری همه چیز بدتر میشه

...

لحظه ای نگاهم روی حمید ثابت ماند ... از میل بلند شدم و همانطور ایستاده گفتم:

من کی گفتم فرار کنیم ... مثلا منظورم اینه که شما به جای اینکه بگید مردم باید رعایت کنن ، یا فعلا از خونه بیرون نیاین ، بدون استثنا قرار دادن خودتون ، اول خودتون رعایت کنید ... منم به جای اینکه

فقط حرف بز نم اول خودم رعایت کنم ... حالا اگه همه ی آدم ها اول خودشون رعایت کنن ، به نظرت دیگه چیزی می مونه که بخوایم از هم ایراد هم بگیریم ...

لحظه ای چشمانم را به فرزین رساندم و با مکث کوتاهی ادامه دادم:

هدف داشتن و پیشرفت خوبه ، ولی نه وقتی که برای رسیدن به اون از دیگران مایه بزاری ...

همین که پاهایم به مقصد آشپزخانه قصد حرکت کرد ، رو به حدیث و حمید گفتم:

ببخشید تنهاتون میذارم ... برم وسایل ناهار رو آماده کنم ...

\*\*\*\*\*

آخرین تکه ی ظرف را درون ماشین گذاشتم و با بستن موقت در ماشین به عقب برگشتم و حدیث را مشغول جا به جایی چند تکه ی باقی مانده از وسایل دیدم ... حدیث .... دخترک آرامی بود ... آرام ولی دقیق ... همین که در سکوت بیشتر گوش میداد ، آدم را در انتخاب کلمات محتاط تر می کرد ... دندانم، خشکه گوشه ی لبم را به بازی گرفت ... نمی دانم چرا دلم می خواست یک عفریته باشد ... کسی که آخرش با وجدانی راحت می گفتم که لیاقت فرزین همان عفریته است ... هر چند که وقتی همه ی ما یک بعد آرام و یک بعد عفریته در وجودمان داریم، نه آرام بودن دلیل درست بودن می شد و نه عفریته بودن

دلیل اشتباه بودن ... فقط بستگی دارد که بخواهیم کدام را در خود به نمایش بگذاریم و بخواهیم کدام بعد را در دیگران پررنگ تر ببینیم..

خسته شدین ...

با لمس شدنی بی اختیار از جا پریدم و نگاه گیجم ، حدیث را نزدیک تر به خود دید...

بیخشید نمی خواستم بترسونمت ...

سری تکان دادم و سعی کردم خود را جمع و جور کنم...

نه ... به لحظه فکر مشغول بود ... دستتون درد نکنه ، بفرمائید پیش بقیه میرسم خدمتون ...

هرچند که برخلاف حرف من صندلی از پشت میز بیرون کشید و همان جا ماند:

تو زحمت افتادین ... نداشتین هم کمکتون کنم...

لحظه ای فکر کردم تنها دلیل آمدنشان ، نهار خوردن و تعارف تکه پاره کردن بود!!! لبانم را به زور مجبور به لبخند زدن کردم و گفتم:

چه زحمتی ... ظرف ها رو که همه رو جمع می کنم ، شستنش آخر شب میفته گردن ماشین ... دیگه فرزین هم دیر اطلاع داد که مهمون داریم ، غذا هم افتاد گردن رستوران...

بیاین بشینین ... فرصت نشد که بیشتر با هم آشنا بشیم...

انگار تصمیم گرفت که بالاخره دست از تعارف کردن بردارد ... هرچند تا به حال هم فرصت زیاد بود ، فقط او درگیر مکاشفه ی اتفاقات پیرامونش بود ... و انگار این فرصتی که منتظر شروعش بود ، برمیگشت به دلیل حضورش در اینجا..

اینجا که خوب نیست ... تشریف بیارید بریم بیرون..

مردا خودشون مشغول صحبتین ... همین جا بهتره...

پس بازجویی شخصی بود ... لبخندی به صورت منتظرش زدم و با برداشتن گامی گفتم:

پس بیاین بریم تو اتاق ... هم راحت تریم ، هم من از صبح سرپا بودم ، می تونم کمی استراحت کنم...

همین که نگاهش لحظه ای میخ شکم شد هم برایم کافی بود ... بفرمائیدی گفتم و در درگاه آشپزخانه منتظر آمدنش شدم ... از کنار مردان که گذشتیم و سکوت لحظه ایشان را از حضورمان دیدم ، رو به فرزین لب زدم:

ما میریم تو اتاق ...

و به صورت بی روحش که در نوسان بود ، لبخندی زدم ... در راهرو کوتاه منتهی به اتاق ها ایستادم و با تعارف دست اجازه دادم حدیث جلوتر حرکت کند ... همین که جهت حرکتش به سمت اتاق کار فرزین کلید خورد ، با خوردن لبخندم پا پیش کشیدم و با بند کردن دستم به دستگیره در اتاق خواب گفتم:

بفرمائید این اتاق ... اونجا اتاق کار فرزینه ...

درست که فعلا دخترکی آرام به نظر می رسید ، ولی خوب سودا عفریته درونم زیاد مطمئن نبود که دخترک همین طور آرام بماند ... یعنی اگر آرامش آن هم ، مثل آرامش من بود دیگر چیزی برای عذاب وجدان وجود نداشت ... در را باز کردم و خود کمی جلوتر منتظر ورودش به اتاق شدم ... به محض ورود ، در را پشت سرم بستم و با لبخندی بر لب ، لب زدم " راحت باشین" و با حفظ همان لبخند ، دوباره نگاهم در اتاق چرخید و روی روتختی گلپه‌ی تخت ماند ... اگر قرار بود بازجویی در کار باشد ، حداقل مکان بازجویی با چیدمان مخصوص من بود...

هنوز بلا تکلیف وسط اتاق ایستاده بود ... پا پیش کشیدم و با عذرخواهی کوچکی لبه تخت نشستم و با ستون کردن دستانم پشت سرم ، کمی به کمرم نرمش دادم ... درست که تخصی زیادی به خرج می دادم ، ولی نباید از راحتی لوبیا هم غافل می شدم ... چشمانم که به حدیث رسید و توجهش را متوجه خود دیدم ، صاف تر نشستم و با اشاره به صندلی روبروی کنسول گفتم:

بفرمائید بشینید ...

روی صندلی کنسول نشست و دوباره اطراف را از نظر گذراند ... پاهایم را روی تخت کشیدم و با تکیه به تاج تخت ، خجولانه لب زدم:

ببخشید من پاهام رو دراز می کنم ...

نگاهش روی فضای خالی تخت بود ، وقتی لب از لب باز کرد:

چند ماهته ؟ !!

فکرش مشغول بود ، نبود ؟!

هنوز 5 ماهم کامل نشده ، حدودا 19 هفته ...

سرش آرام تکان خورد ، ولی نگاهش هنوز از تخت دو نفره با این روتختی شکلی گلبهی اش که تا ساعتی قبل در کاورش جمع شده بود ، جدا نشده بود ... کمی به خود تکان دادم و گفتم:

خوب هست؟!؟

انگار به خود آمد که گیج لب زد : ها؟!؟

با دست به اطراف اشاره زد و مثل کسانی که قصد فخر فروختن دارند گفتم:

سرویس خواب ... تنها چیز بزرگی بود که خریدیم ...

چشمک ظریفی به صورت رنگ پریده اش زد و با خنده ای خجول و سرخوش ادامه دادم : دیگه اتاق خواب از واجبات بود ، نمی شد ازش گذشت...

لبانش که به قصد لبخند به شکل مسخره ای کج شد ، لبخند آرامی زد و گفتم : ایشالا قسمت خودت بشه عزیزم..

عزیزم اصولا کلمه ای محبت آمیزی بود ... ولی گاهی اوقات همین عزیزم آنقدر بلا می شود که گفتنش از هزاران فحش آبدار بیشتر می چسبد ... مخصوصا وقتی جلوی چشم کسی ، در جایی که شاید زمانی حق او بود ، با بچه ای که شاید باید در بطن او بود ، لم داده ای و در نهایت با به رخ کشیدن تمام نداشته هایش ، برایش ، آرزوهای داشته های دیگر کنی ... هرچند که به هیچ وجه ساعتی پیش که با شنیدن ناگهانی نام حدیث تمام بدنم به ریشه افتاده بود ، درصدی احتمال نمی دادم که وجودش اینقدر لذت بخش و مفرح باشد ... آنقدر که با دیدن صورت سفید و مات شده اش که در سراسر اتاق می چرخید و لحظه ای روی عینک مطالعه و انگشتر فرزین که روی پاتختی جامانده بود ثابت ماند ، سرشار از آرامش شدم ... هرچند که این لذت هم مثل این بازی که سراسر برد نبود ، خیلی هم ادامه دار نشد ... چون انگار نگاه سرگردانش ، بالاخره بعد از رسیدن به نقطه ای کمی سامان گرفت که صدایش بلند شد:



خیلی جالبه ...

از توقف لحظه ای نگاهش هیچ خوشم نیامد...

چی!!؟

تا حالا ندیده بودم کنسول و میز آرایش سرویس خواب آینه نداشته باشه ... چرا!!؟

گفتم که از مسیر نگاهش هیچ خوشم نیامده بود ... هرچند به اندازه ی کافی استرس ازم دور شده بود که بیخیال شانه ای بالا بکشم و بگویم..

چی چرا!!؟ چرا آینه نداره!!؟ خوب کلا تو مدلش نبود ، همین تفاوتش هم به نظرم جالب اومد ...

واقعا که دروغ احمقانه ای بود ... من در خرید هیچ یک از این وسایل ذره ای نظر نداده بودم ... تنها نظرم مربوط به برداشتن آینه از روی میز و فرستادنش در انباری خانه بود که مطمئن حدیث هم از آن خبر داشت وگرنه این بحث را پیش نمی کشید ... ولی خوب تا وقتی که قرار بود با زیر و رو کشیدن سر از همه چیز در بیاورد ، هیچ اشکالی نداشت که من هم دروغ های شاخ دار تحویلش دهم ... تا وقتی که قرار بود من از ماهیت آنها بی خبر بمانم ، پس نقش بازی کردن و دروغ گفتن جزء واجبات این بازی به حساب می آمد...

چه جالب ، تا حالا ندیده بودم ...

انگار افکارش به سامان رسیده بود که نگاهش ریز و کنجکاو شده بود ... خوب اینطور بد هم نبود ...  
زیادی مظلوم و ساکت می ماند ، فقط حس عذاب وجدان را برایم پررنگ می کرد...

راستی افکار جالبی داری ...

لحظه ای روی صورتش مکث کردم و مثل خودش آرام گفتم:

بیشتر آدم ها افکار جالبی دارن ... بستگی داره که بخوای از چه زاویه ای بهش نگاه کنی...

شما از چه زاویه ای نگاه می کنی که اینجوری فکر می کنی...

من؟! شاید بهتر باشه هیچ وقت یه زاویه ی ثابت نداشته باشیم ... دید یکی زیادی شکاکه ، یکی  
زیادی خوش بینه ، یکی زیادی بدبینه ، یکی زیادی بی خیاله ، یکی زیادی دقیقه ... شاید داشتن هرکدوم  
از اینها ، تو نگاهمون به اطراف لازم باشه ...

لبخند کمرنگی روی لبانش نشست و با ریز کردن چشمانش گفت:

یعنی شما اینطور هستی؟! به نظر من خیلی خوبه...

صاف در چشمان ریزبینش زل زدم و با کشیدن اندک شانه هایم به بالا گفتم:

نه ... من آدم کاملی نیستم ... گفتم که از نظرم بهتره اینجوری باشه ، شما بذار به حساب یه شعار یا یه آرزو...

چرا شعار یا آرزو !!؟

چرا؟! گفتم که بیشتر آدم ها افکار جالبی دارن ، ولی فقط که افکار مهم نیست ... شرایط هم مهمه ... وقتی شرایط پیچیده باشه ، سخت میشه که پای همه ی ایده آلات وایسی ... اون وقته که باید ببینی چقدر قوی هستی و به قول معروف چند مرده حلاجی ... یعنی شما به هرچی که فکر می کنی ، به همون هم عمل می کنی ؟ !!!

دهان باز کرد که جواب دهد ، ولی لحظه ای مکث کرد و با تاخیر کوتاهی گفت:

سعی می کنم ...

ابرو بالا کشیدم و با تاکید گفتم : آفرین ... منم سعی می کنم که به افکارم عمل کنم ... ولی سعی من معلوم نیست که چقدر باشه و چه نتیجه ای داشته باشه...

صدای خنده ی آرامش بلند شد و گفت : گفتم افکار جالبی دارید !!؟

لبخندی زدم و بی اهمیت لب زدم : یه بار گفتید...

سری تکان داد و از جای برخاست ... به سمت پنجره گام برداشت و با کنار زدن حریر سفید بیرون ، به تماشای بیرون ایستاد ... نگاهم رویش ثابت ماند .. روی مانتو ساده ی آبی کاربنی اش ، روی حاشیه ی شلوغ روسری ساتنش ... به نظر ساده می آمد ، ساده و آرام ولی با افکاری پیچیده و شاید شلوغ ... افکاری که نمی دانستم دقیقا می خواست به چه چیزی برسد ... کمی جابه جا شدم و به کمرم نرمش دادم ... واقعا شرایط خنده دار و احمقانه ای داشتم ... برای به رخ کشیدن چیزهایی که هنوزم که هنوز برای من نبود ، هزار و یک کار کردم ، ولی برای استراحت خودم و لوبیا کوچولو حاضر نبودم کمی روی تخت دراز بکشم و به خود استراحت دهم ... دوباره در جایم تکان خودم و کمی صورتم در هم شد...

خوبی شما؟! !!

هنوز کنار پنجره بود ، ولی نگاهش به من بود ... انگار ناخداگاهم خستگیم را ضعف تعبیر می کرد که حاضر به کوتاه آمدن نبود .... لبخندی به صورت زدم و گفتم:

خوبم ، چیزی نیست..

شنیدم سرکار هم میری ....

لحظه ای مکث کرد و من با سکوتم منتظر ماندم تا ببینم چه در سر دارد...

با این شرایطتون سخت نیست؟! !!!

ابروهایم کمی بالا پرید ... یعنی واقعا نگران حال من بود؟! چه جالب!

نه که سخت نباشه ، ولی این همه زن باردار هستن که تا 9 ماهگی دارن میرن سرکار ... فکر نکنم چیزی از اونها کم داشته باشم!!!

کمی جلو آمد و گفت : کارتون چیه؟!!

دوباره در جایم جابه جا شدم و گفتم : یه شرکت بازرگانیه ... الان کارهای ترجمه شون رو انجام می دم ، زیاد سخت نیست..

دوباره روی صندلی نشسته بود ... کمی به جلو خم شده بود ، وقتی صدایش به گوش رسید:

اگه اشتباهی بکنی چی؟!!

اخم هایم کمی در هم نشست....

هه ! اشتباه چی؟! جراحی قلب که نمی کنم که با اشتباهم کسی زیر دستم بمیره ... ترجمه است ، جایی هم اشتباه کردم قابل تصحیح..

اگه اشتباهی کنی که باعث بشه کسی بمیره چی؟!!

گفتم که قرار نیست دائم در حال لذت بردن باشم ... مثل الان که لذت های دقیقی پیش داشت کمرنگ و کمرنگ تر میشد ... دوباره در جایم جا به جا شدم و با صاف تر کردن کمرم با اخم پررنگ و واضحی لب زدم:

متوجه منظورت نمیشم ... مثلاً با اشتباه من چه کسی ممکنه که بمیره؟! !!

دوباره صاف نشست و دست به سینه شد ... انگار که می خواست اقتدار خود را ثابت کند ... انگار که قصد رو بازی کردن داشت ... انگار که داشت لذت می برد که با مکث کوتاهی گفت:

مثلاً فرزین!

لحظه ای ماندم ... با تمام آمادگی که داشتم ، روی صورت آرامش ماندم ... می خواست رو بازی کند ... می خواست در همان اوج ، مرا له کند ... انگار خیلی چیزها می خواست ، ولی هنوز نفهمیده بود که سودا کیست...

چشمان گشاد شده ام را به صورتش دوختم و با صدایی پر خشم گفتم:

شوخیتم قشنگ نیست...

شوخی؟! وقتی با این شرایط و حالت برگشتی شرکت ، فکر نکردی با یه اشتباهت ممکنه جون فرزین رو به خطر بندازی...

من نباید به هیچ کس حرفی می زدم ... نه محتشم ، نه رسولی ، نه پدر و مادرم ... هیچ کسی که شامل  
دوستان ناشناس فرزین هم می شد .... پس برای اولین گام تکذیب بهترین راه بود ... اخم هایم در هم شد  
و گیج و سوالی لب زدم:

چی میگرد برای خودتون؟! چرا باید اشتباه من برای فرزین درس درست کنه؟!!

یعنی نمی دونی چرا؟!!

از کجا باید بدونم...

اگه باعث بشی که فرزین لو بره چی؟!!

رفته بود در جلد بازپرسی ... یکبار فرزین مرا در منگنه قرار داده بود ، اجازه نمی دادم به همین راحتی  
کسی دوباره مرا در آن شرایط قرار دهد ... نفس عمیق و بلندی کشیدم و اینبار با جابه جا شدنم ، به جلو  
خم شدم و به شکم چسبیدم ... "آخ" کوتاهی گفتم و با نگاه به حدیث گفتم:

مگه فرزین داره چیکار می کنه که بخواد لو بره؟!!

یعنی می خوای بگی نمی دونی؟!!

فرزین هیچ کاری نمی کنه ... ولی مثل اینکه شما ادعا دارید خیلی بیشتر از من می دونید...

یعنی می گی نمی دونی که فرزین واقعا چیکارست؟!!

با اخم های در هم زل زدم به چهره اش ... انگار هنوز نفهمیده که آدم پیش رویش اینقدر که نیش خورده ، برای خود افعی خطرناکی شده است ... شرمنده لوبیا کوچولو ولی انگار لازم است چیزی را به این خانم یادآوری کنیم ... دهانم را به قصد حرف زدن باز کردم ولی قبل از اینکه چیزی بگویم ، آخ بلندی گفتم و روی شکمم خم شدم ... نفس های تند و کوتاه کشیدم و مابینش ناله هایم اوج گرفت ... سعی کردم لحظه ای آدم پیش رویم را نادیده بگیرم و تمام تمرکزم را روی نفس ها و ناله هایم متمرکز کنم ... آنقدر که حتی صدای نزدیک و نگرانش هم نادیده بگیرم..

چی شدی؟! /..... سودا خوبی؟! /.../... سودا!! /...../..... حمید ، فرزین ...

حتی صدای باز شدن ناگهانی در هم باعث نشد که از نقشم دست بکشم ... کمی استرس برای تک تکشان بد نبود ... آری حتی صدای نگران فرزین هم فعلا مهم نبود...

سودا ... چی شدی؟! /.../... چی گفتی بهش؟!!

خوب انگار مخاطب جمله ی آخرش من نبودم ... این مهم بود ، مخصوصا که با عصبانیت ادا شد ... با همه ی اینها باز هم ترجیح می دادم بشنوم که بینشان چه می گذرد...

من چیزی نگفتم...

راست می گوید ... فقط بی مقدمه فرزین را کفن کرده ، مقابلم قرار داد...



مگه نگفتم فشار عصبی بر اش خوب نیست..

اتفاقا خوبه ... باید بفهمه که از این بدتر ممکنه بر اش پیش بیاد .. پس آگه نمی تونه جلوشون وایسه باید دست از این بچه بازی هاش برداره و برگرده همون جایی که بود ...

ای کاش می توانستم تا راحت بخندم ... مخصوصا به خاطر حسادت نهفته ی جمله ی آخرش ... هر چند که صدای حمید اجازه ی هر واکنش اشتباهی را ازم گرفت..

حدیث ! تمومش کن ... بذارین اول حالش میزون بشه بعد بحث کنید ... برو یه لیوان آب قند بر اش بیار...

شاید فعلا کمی می توانستم حمید را دوست بدارم ... صدای قدم هایی که دور شد و متعاقب آن تشک تخت که کمی فرو رفت ... دست بزرگ و مردانه ای که پشتم نشست و مشغول ماساژ تیره ی پشتم شد ، سعی کردم ریتم نفس هایم را آرام تر و کنترل شده تر کنم...

آفرین ... همین طور خوبه ... سعی کن آرام و عمیق نفس بکشی...

اینبار دیگر حواسم پی کنترل ریتم نامنظم نفس هایم نبود ، بلکه تمام حواسم جمع حرکت رفت و برگشتی کف دست بزرگ و پهن فرزین روی کمرم بود و نگاهم به دست دیگرش که زیر سینه ام قلاب شده بود و

ذهنم معطوف صدای نگران و عصبانی دقایقی پیشش ... آنقدر از کنترل ریتم نفس هایم دور شدم که هیچ نفهمیدم کی نفس هایم رنگ عادی به خود گرفت...

آفرین دختر خوب ... هیچی نیست ، همین جور نفس بکش...

آری تمام حواسم معطوف صدای آرام کنار گوشم بود که قطره اشکی نافرمان از گوشه ی چشمم سقوط کرد و روی دست گره شده ی زیر سینه ام افتاد ... انگار همان خیزی اندک هم کافی بود که دست فرزین روی پشتم ثابت شود و قطره ی نافرمان دوم ، گره ی دستش را دور سینه ام محکم تر کند...

بیا این رو بده بخوره...

صدا ، صدای حمید بود که باعث شد دست گره شده فرزین شل شود و سرپایین افتاده ام بالا بیاید ... لیوان به لبانم نزدیک شد ولی نگاه من به حدیث بود که تکیه داده به کنسول خالی ، سر به زیر انداخته بود ... نگاهم به حدیث سر به زیر ، با آن اخم کمرنگ و دستان مشت شده اش بود که حائل بدنش روی لبه ی کنسول نشسته بود ... انگار آنچه را که باید ، دیده بود که حال سکوت کرده بود ... شاید بیشتر از انتظارم هم دیده بود...

انگار متوجه سنگینی نگاهم شد که سر پایین افتاده اش بالا آمد و لحظه ای قفل نگاه سرخ و بی جانم شد ... دوباره رشته ی بازی دست من بود ... نگاه از حدیث گرفتم و سرم را کمی به عقب گرداندم و با همان لرز نشسته در صدایم لب زدم:

اینجا چه خبره !!؟ این چی میگه فرزین !!؟

چشمان به غم نشسته اش مرا به اولین دیدار، با فرزین نیمه واقعی برد ... همان موقعی که در آن کلانتری منحوس، واقعیت محشتم را جلوی چشمانم عریان کرد و عاقب آن تلفن سیاه را جلوی دستانم قرار داد ... همان موقعی که روی لرزش صدایم از ترس و وحشت هم حساب باز کرده بودند و می گفت که اینطور طبیعی تر است ... و دوباره، همان لرزش صدا، قرار بود همه چیز را طبیعی جلو دهد ... هر چند که اینبار لرزشش از ترس نبود و فقط شکست تمام عقده های من از فقدان مهر و محبت فرزین بود...

اینطوری میتونی فرزین رو به کشتن بدی...

نگاهم تیزم به حدیث رسید که همچنان تکیه داده به کنسول. اینبار دست به سینه، مستقیم به من نگاه می کرد ... اخم هایم درهم شد و قبل از اینکه چیزی بگویم، صدای حمید به گوش رسید:

حدیث یه دقیقه زبون به دهن بگیر..

من دارم کارم رو می کنم ...

کلافه از این موش و گربه بازی و بازی پنهانی که برای همه آشکار بود، با همان اخم های درهم رو کردم به فرزین و لب زدم:

این زن چی میگه فرزین !!؟

فرزین جا به جا شد و روبرویم جای گرفت و گفت:

ببین ، این دو نفر از همکارهای منن ...

خوب هنوز معرفی اش کامل نبود ... با اخم های درهم زل زدم به حدیث و حمید و لب زدم : متوجه نمی شم...

تو پرونده محتشم ... تو یه گروهیم ...

خوب اینبار معرفی اش به اندازه ی کافی ، جامع و کامل بود که چشمان گرد شده ام را به صورتش بدوزم و متعجب لب بزنم..

چی؟!!

خوب حالا متوجه حرف هام شدی؟!!

نگاه متعجبم را از صورت فرزین ، به حدیث رساندم و با لحظه ای مکث ، اخم کمرنگی را جایگزین بهت نشسته در صورتم کردم...

منظورت از حرف هایی که زدی چی بود؟! می خواستی ببینی چقدر دهنم چفت و بست داره؟!  
می خواستم بهت ثابت کنم که چیزی که واردش شدی ، خاله بازی نیست ...

لحظه ای روی صورت حدیث مکث کردم و با خنده ای احمقانه و آرام نگاه از صورتش گرفتم ... به  
خود تکانی دادم و قصد بلند شدن کردم ، ولی با آخی که گفتم خنده ام قطع و در خود جمع شدم...

چی شد؟!!

دست فرزین که روی بازویم نشست ، دستم را به ضرب عقب کشیدم و تمام خشمم را در چشمانم ریختم  
و لب زدم:

ولم کن ... نیروی کمکی فرستادن؟!!

مگه نگفتی که بهت یاد بدن که چیکار کنی و چی بگی و چیا رو بشنوی؟!!

اینبار به صورت فرزین ، قهقهه ی مسخره ای تحویل دادم و با سکوت ناگهانی ام غریدم:

چرا از اول نگفتی کین؟!!

من خواستم...

نگاهم تیزم به حدیث رسید ولی قبل از اینکه حرفی بزنم صدایم فرزین بلند شد...

حدیث خانوم یه لحظه به من اجازه می دید ...

نگاهم که به فرزین رسید ، اینبار صدایش جدی تر از قبل به گوش رسید:

من بهت گفته بودم که این بازی آدم بزرگاست و نمی خوام که توش باشی؟!  
میخوای بگی که این شوی مسخرتون نشون می ده که من عرضه ی هیچ کاری ندارم...  
فقط عرضه داشتن کافی نیست ، مهم اینکه که تو شرایطش رو نداری....

بی توجه به صدای حدیث ، زل زدم به صورت فرزین ... همین قدر که بی اهمیت می پنداشتمش ،  
برایش کافی بود ... اینقدر کافی بود که صدای فرزین را به گوش رساند:

حدیث خانوم گفتم که...

من به خواسته ی شما نیومدم ! یادتون که نرفته ، الانم فقط دارم کارم رو انجام می دم ...

همین قدر که صدای حرص زده ی حدیث به گوش رسید کافی بود ... همین قدر که با بلند شدن صدای حدیث چشمان فرزین برای لحظه ای بسته شد کافی بود ... همین قدر که نگاه من هنوز مصرانه روی صورت فرزین بود کافی بود که صدایش به نوای دلنشینی بلند شد:

حمید 5دقیقه من و سودا رو تنها میذارین ، بعدش دیگه با حدیث خانوم...

خوب همین قدر کافی بود ... همین قدر که با وجود ندیدن حدیث ، صورت حرص زده اش را حس می کردم کافی بود ... همین قدر که صدای حمید بلند شد و حدیث را به دنبال خود به بیرون از اتاق کشید کافی بود...

صدای بسته شدن در اتاق که به گوش رسید ، چشمان فرزین به صورتم رسید ... حال دوباره من بودم و فرزین و حدیثی که فعلا از میدان بیرون شده بود...

فکرم مشغول تمام اتفاقات امروز بود و حسابی بی خواب شده بودم ... چشمان بسته ام باز و روی صورت غرق خواب فرزین ماند ... دیگر به جای خواب جدیدش عادت کرده بود .... درست که هنوز فاصله ، بینمان بیداد می کرد ولی تجربه ثابت کرده بود فرزین به شدت مقابل احساساتش دیوار بتی کشیده بود ... پس در مقابل اجبار تنها گارد می گرفت و باید می گذاشتی تا زمان خیلی از کارها را انجام دهد...

غطی زدم و پهلو به پهلو شدم و نگاهم روی پنجره ی اتاق ماند ... دوباره اتفاقات امروز از جلوی چشمانم رژه رفت ... بعد از اینکه حدیث و حمید از اتاق بیرون رفتند ، فرزین از در توجیه و توضیح درآمد ... مثلا می خواست مرا آماده کند ولی من آماده بودم ... روی تخت دراز کشیده و با دادن استراحتی به خودم و لوبیا ، او دوباره سخنرانی تکراری اش را شروع کرده بود و من جایی میان حرف هایش عصبانی شدم ، جایی لج بازی کردم و جایی دلگیر شدم که چرا از اول آنها را معرفی نکرده است ... فرزین 5دقیقه صحبت کرد و من 10 دقیقه در سکوت و تنهایی سعی کردم آرامش خود را بیشتر و

بیشتر کنم ... 10 دقیقه ای که سکوت تمام و حدیث با اخم های درهم دوباره وارد اتاق شد و اینبار دیگر علنا می دانستم که او کیست و چه چیزهایی می داند ، پس دیگر گفتن دروغ های شاخ دار تعطیل بود...

فرزین می گفت که مراعات شرایطت رو کنم ... ولی من برای این اومدم که ببینم که تو با این وضعیت صلاح هست تو این بازی بمونی یا نه ... فکر نکن که دشمن خونیت ، ولی فکر می کنی با این شرایطت اگه مشکلی پیش بیاد میتونی مقاومت کنی ...

بی مقدمه حرف زده بود ... همان اول رفته بود سر اصل مطلب...

شما خودت رو معرفی نکردی و حرف هایی رو زدی که من اصلا انتظار شنیدنش رو نداشتم..  
یعنی اگر محتشم یا رسولی یا یکی از طرف اون هام تو منگنه بزارتت ، قراره همین طور رفتار کنی

...

دقیق نگاهش کرده بودم ... می خواست از شرایطم به نفع خود استفاده کند ... آنطور خوابیده احساس ضعف می کردم ... بلند شدم و با تکیه به تاج تخت دست به سینه نگاهش کردم و لب زده بودم:

من برای آدم های دیگه آماده ام ... ولی الان فکر می کردم که یه مهمونی معمولیه ... اینکه یه نفر یهویی این حرف ها رو بزنه و بترسوننت، آدم شوکه میشه...

به قول خودت دقیقا حرف من همینه ... اگه یکی پیدا شد و تو منگنه گذاشتت چی؟! یکی از طرف محتشم یهویی پیدا شد و این حرف ها رو بهت زد چی?!?

مگه من چیزی رو لو دادم؟!?



نگاه ریزبینش را که دیده بودم ، اینبار محکم تر تکرار کرده بودم:

مگه وقتی اون حرف ها رو زدی من چیزی گفتم؟! کم اوردم؟! کوتاه اومدم و چیزی رو لو دادم؟! فقط شوکه شدم ... شما همین حالا برو به یه آدم از همه جا بی خبر این حرف ها رو بزن ، ببین شوکه میشه یا نه!!! پس اگه این مورد هم پیش بیاد ، باز مسئله ای نیست...

مکشش که کمی به طول انجامید ، جابه جا شده بودم و گفته بودم:

تازه اگه به قول شما یکی از طرف محشتم اینقدر از ماجرا خبر داشته باشه که این حرف ها رو بزنه ، پس دیگه تائید یا تکذیب من لازم نیست ... فقط باید بیاین و جنازه های من و فرزین و از گوشه کنار شهر پیدا کنید...

کوتاه آمده بود یا موقت از این موضوع گذشت را نمی دانم ... ولی بعد از لختی سکوت و چرخی در اتاق ، دوباره روی صندلی کنسول نشست و اینبار جهت صحبتش را عوض کرد...

دنبال چی هستی؟!!

من؟! فکر کنم واضح به فرزین هم گفتم ... انتقام..

به خاطر چی؟! !!

مستقیم زل زده بودم به تخم چشمانش و محکم لب زده بودم:

به خاطر مرگ پدر و مادرم ...

مکثی کرده بود و همان طور میخ صورتم گفته بود:

ولی اون یه حادثه بوده ...

پوزخندم تیز بود و تلخ ..

مطمئنین؟! !!

آگه کسی هم اون ها رو تعقیب کرده باشه ، تو تصادفشون هیچ نقشی نداشته!! !!

اصلا چرا باید اون ها رو تعقیب کنه؟! !!

انگار لحظه ای در جواب مانده بود...

نمی دونیم ... شاید فکر می کرده تو با اونهایی...

چرا محتشم بی خیال پاییدن من نمی شه...

فقط زیادی محتاطه ...

و من بی ربط ترین جواب ممکن را به توجیهش داده بودم:

ولی من هیچ جا بر نمی گردم ...

و انگار فهمید که با کودکی لجوج طرف است که بعد از لختی سکوت ، مسیر حرف را عوض کرد:

چرا اون شرط ها رو گذاشتی !!؟

از همه چیز خبر دار بود و دروغ های شاخ دار ممنوع بود ... ولی دروغ های ناشی از واقعیت که ایرادی نداشت ... با خالی ترین نگاه ممکن لب زدم:

چون بهتون اطمینان ندارم ...

انگار انتظار نداشت که ابروانش بالا پریده بود....

جدی؟! تو به ما اطمینان نداری!!

چیز عجیبی؟! به نظرت وضعیت الان من شبیه قول و قرارهای روزای اولیه که با من گذاشتید؟!!

لحظه ای مانده بود که بعد از مکثی گفته بود...

یعنی همه ی اشتباهات از طرف ما بود؟!!

نه! ولی شما قرار بود با وارد کردن من تو بازی ریسک کنید، نه من! ... این وسط تقصیر من چی بود که همه ی زندگیم رو از دست دادم ... در ضمن شرط من، به بازی شما کاری نداره ... از اولم قرار نبود بین من و فرزین ازدواجی صورت بگیره! پس بعد از این بازی، مسئولیت تمام چیزهایی که به خاطر من به این بازی تحمیل شده هم با خودمه ... به نظرت خوب نیست؟!!

انگار این قسمت ها، سختش بود ... همین که بلند شده بود و در اتاق قدم می زد، نشان می داد که این مبحث دوست داشتنی اش نبود ... آنقدر که وقتی لب باز کرد و با دست اطراف را نشان داد، چشمان ریزبینم لرزش دستانش را شکار کرد:

ولی به نظر میرسه که شرایط بینتون خوبه!

دلم می خواست بیشتر و بیشتر بجزانمش ... ولی لحظه ای که خود را جایش گذاشته بودم ، حسابی دلم برایش سوخته بود ... سوخته بود که شانه ای بالا کشیده و گفته بودم:

فقط ما تو نقش هامون حل شدیم ... از روز اول نامزدی ، ما همین نقش رو جلوی تمام غریبه ها بازی کردیم و امروز داشتیم جلوی غریبه ها به نقشمون ادامه می دادیم ... حتی الانم با دیدن این موضوع باید خیالتون راحت باشه که کسی بهمون شک نمی کنه...

یعنی هیچ چیز واقعی بینتون نیست؟! !!

نمی دانم چرا حس کردم که این جمله از اعماق احساسات زنی به نام حدیث در آمده ... نه از ذهن روانشناسی به نام حدیث که دارد کارش را انجام می دهد ... هرچند درست که دلم برایش می سوخت ، ولی دلیل نمی شد که زیاد دلرحم باشم...

هیچ چیز واقعی نیست...

و با ادامه ی جمله ام نفس راحتش را در نطفه خفه کرده بودم:

ولی جدیداً دارم فکر میکنم چرا نباید یه چیز واقعی بینمون باشه ... تقصیر هرکی باشه ، پدر این بچه فرزینه ... حتی اگه اشتباه هم کرده باشه ، نسبت به وجودش مسئوله ... پس وقتی یه دلیل مشترک هست ، چرا نباید به هم فرصت بدیم ...

و از بهتش استفاده و بعد از مکثی ، مستاصل و سوالی لب زده بودم:

فقط یه چیز اذیتم میکنم ... یعنی ... یعنی خیلی وقته که به خاطرش عذاب وجدان دارم ... خوب من از فرزین هیچی نمی دونم ! ولی بعضی وقت ها فکر می کنم نکنه ! نکنه که زن و بچه داشته باشه ... خوب ، خوب من نمی خوام به هر دلیل موجهی هم که شده وسط زندگی کسی باشم ... یعنی به خاطر بچم ، حق یه بچه ی دیگه رو زایل کنم ... اگه شما همکارشی، پس میشناسیش ... فکر کنم حقمه حداقل بدونم که زن و بچه ای داره یا نه !

نفس عمیقی کشیدم و کمی در جایم جابه جا شدم ... حدیث می توانست هر جوابی به من بدهد ... هر چه میگفت ، میشد مبدا صحبت ها و تصمیم های علنی من ... می توانست در ظاهر مرا درگیر عذاب وجدانی کند و جلوی بعضی از حرف ها و خواسته هایم را بگیرد ... می توانست ولی بعد از مکثی ، به سختی لب زده بود:

نه ... فرزین مجرد بود ...

و گفت " بود " ... یعنی قبول داشت که قبلا بوده و الان نیست ... یعنی چه دوست داشت و چه نداشت ، واقعیت این بود که فرزین جدای رابطه ی احساسی که داشته ، مجرد بود و الان نه تنها یک آدم متاهل است ، بلکه یک آدم متعهد است ... هر چند شاید رنگ تعهدش نسبت به همسرش زیاد پررنگ نبود ، ولی حتی حدیث هم حس می کرد که فرزین نسبت به بچه اش حساس است..

و برای دقایقی هردو سکوت کردیم .. من درگیر حرف های او بودم و شاید او درگیر وجود من ! ولی هرچه بود ، وقتی لب از لب باز کرد و بحث را عوض کرد ، تصمیم گرفتم به حرمتش ، تا وقتی مجبور نبودم دیگر نداشته هایش را به رخش نکشم..

چرا دروغ گفתי !!؟

چه دروغی !!؟

چرا از نگاه کردن به آینه فراری ای !!؟

این همان جایی بود که برای دروغ شاخ دارم ، دلیلی موجه داشتم...

شما خودت رو معرفی نکردی ... منم دلیلی نمی بینیم که برای هر غریبه ای سفره ی دلم رو باز کنم ... فکر کنم خودتون ازم خواسته بودید...

و خوب الان برام جالبه بدونم که چرا آینه اتاق رو جمع کردی !!؟

چون من رو یاد چیزهایی می ندازه که بهم می ریزتم...

فقط همین !!؟

وقتی بهم میریزم ، کارهایی می کنم که دست خودم نیست ... بعدش به خاطر همه ی اون کارها عذاب وجدان می گیرم و از خودم بدم میاد و دوباره با دیدن خودم ، همه چیز با شدت بیشتری تکرار میشه...

چرا اذیت میشی !!؟

میخوای بگین که نمی دونین !!؟

میخوام از خودت بشنوم...

و من با بیحال ترین نگاه ممکن زل زده بودم به چشمانش و لب زده بودم:

یه خاطره بد دارم ازش ... یه تصادف بود ... یکی مرده بود و چشمای بازش از تصویر آینه بهم زل زده بود و اینقدر شوکه بودم که نمی تونستم نگاهم رو بگیرم ... یه جفت چشم ، رنگ چشمای خودم و هر وقت که تو آینه چشمام رو می بینم ، دوباره همه چی جلوی چشمام زنده میشه ... دوباره اون زن مرده جلوی چشمام جون می گیره ...

اشک های روانم را گرفتم ... همان موقع هم نتوانستم و سد چشمانم شکسته بود ... با یادآوری دوباره همه چیز سد چشمانم شکسته بود ... و با یادآوری امروز ، اشک هایم دوباره جاری شد ... انگار که اشک هایم با خاطراتم گره خورده بود...

حرف زده بود ... دیگر کمتر تحریک می کرد ... اینبار می خواست با محبت کارش را پیش ببرد...

ما نگران خودتیم ... هیچ کس نمی خواست که تو ، تو این بازی اینقدر صدمه ببینی و الان فقط می خوایم ازت محافظت کنیم ... برگشتن تو به تهران اشتباه بود و اشتباه بزرگ ترت آینه که از سر عصبانیت ، داری احساسی تصمیم میگیری ... میترسم تهش چیزهای خوبی برات نباشه...

و من ، از حرف هایش و مقایسه ی آن با واقعیت های ذهنی ام خنده ام گرفت ... خنده ام را رها کرده بودم و یاد حرف یکی از معلم های دبیرستانم افتاده بودم...

یه معلمی داشتم تو دبیرستان ، وقتی می دید تو بحث ها برای کارهامون هی دلیل میاریم و دلیل یه چیزی می گفت ... می گفت « خداوند انسان را آفرید و انسان توجیه را » ... راست میگفت ، توجیه



زاده انسانه که کار هاشون رو موجه نشون بده ... شما می گی نگران منید ! ولی اون موقع که می تونستید بدون آسیب من رو از بازی بکشید بیرون ، من رو هل دادید وسط این ماجرا و به خاطر هدفتون همه چی رو موجه کردید ... و حالا که من دیگه چیزی برای از دست دادن ندارم ، نگران من شدید و می خواید من رو بکشید بیرون ! ولی حتی حالا هم اولویتتون ، نگرانی برای من نیست...

و سکوت کرده بود ... لحظه ای سکوت کرده بود و بعد با خنده ی آرامی گفته بود:

من از اول هم گفته بودم آدمی که باهوشه رو همیشه خیلی کنترل کرد...

یعنی میخوای بگی من باهوشم..

تمام تست ها و ارزیابی هایی که تا به حال انجام دادی ، وضعیت درست ، رتبه ی کنکور ، بررسی رفتارها همه نشون می ده که ضریب هوشی خوبی داری ...

و به حرفش خنده بودم..

یادم نبود که شما حتی بهتر از خودم از زیر و بم کارهام خبر دارید ... ولی یه جاش رو اشتباه کردید، من اگه باهوش بودم هیچ وقت نمیذاشتم کارم به اینجا بکشه!

و چیزی پرسیده بود که حقیقت محض بود...

از ما بدت میاد ، درسته ؟!!

و حقیقت را مثل خودش پیچانده بودم...

بدم بیاد ؟!! نه ! ولی هیچ وقت دلیلی ندیدم که باعث شه از تون خوشم بیاد ...

و در برابر مکث و ریزبینی اش ادامه داده بودم:

ولی نگران نباشید ... دیگه ضریب هوشیم در این حد هست که بفهم که نباید با شما دربیفتم ... حتی اونقدر هم هوش دارم که به تنهایی با آدمی مثل محتشم درنیوفتم ... همیشه وقتی اسم یه دشمن مشترک به میون میاد ، آدم ها با طرزتفکر های متفاوت با هم متحد میشن در برابرش..

و اگه اتفاقی بیفته و شرایطی پیش بیاد که نظرت عوض شه و بخوای بری تو جبهه ی محتشم چی ؟!!

دقیقا تمام ترسشان از همین بود ... محکم و بدون معطلی لب زده بودم:

هیچ وقت این اتفاق نمی افته ؟!!

چه تضمینیه که این اتفاق نیفته ... اگه شرایط تغییر کرد چی ؟!! خیلی آدم ها هستن که هدف های محکمی دارن ، ولی شرایط اون ها رو فریب می ده...

پس اون آدم ها هدف هاشون محکم نبوده ... فقط زمانی منفعتشون رو تو اون کار می دیدن و با عوض شدن شرایط و منافع بیشتر ، تغییر رویه دادن..

هدف تو چیه؟!!

انتقام..

و چه تضمینیه که نخوای که ببخشی..

تضمین از این محکم تر که زندگی من هیچ وقت مثل گذشته نمیشه ... هیچ وقت پدر و مادر من نمی تونن زنده بشن..

اگه محتشم تونست توجیهت کنه چی؟!!

هر وقت که محتشم پدر و مادر من رو زنده کرد ، هر وقت محتشم تونست که مادرم رو بهم برگردونه تازه اون موقع میتونم به توجیهاتش گوش بدم ...هرچند که اون موقعم تازه حاضرم بهش گوش بدم ، حالا اینکه بتونه قانعم کنه یه بحث جداست...

و حرف و حرف و حرف ... او توجیه آورد و من توجیه آوردم ... و عاقب به نوعی بهم فهماند که پایم را کج نگذارم و سرخود کاری نکنم ... و من گفته بودم " از اولم گفتم که من مطیئم به نقشه های شما"

پهلو به پهلو شدم و دوباره رخ به رخ صورت غرق خواب فرزین درآمدم ... برایم مهم نبود که در مورد حرف هایم در مورد فرزین ، به او چیزی بگویم ... یعنی به ضرر خودش بود و با این حرف تنها ذهن فرزین را بیشتر و بیشتر مشغول چیزی می کرد که کاملاً به نفع نقشه های من بود ... چشمان خسته ام را روی هم گذاشتم ... قرار بود حمید مرا با یک سری ابزار آشنا کند ... لبخندی آرام روی لبم نقش بست ... از حمید چیزهای خوبی می توانستم یاد بگیرم..

\*\*\*\*\*

با بلندشدن صدای زنگ گوشی، دستم را به دنبالش در کیف دراز کردم ... با دیدن شماره ی فرزین ، صفحه را لمس کردم و با رساندن گوشی به گوش ، سلام دادم...

کجایی؟!؟!

تو ماشین ... دارم میرم خونه...

یکم صبر می کردی میرسیدم...

چه کاری بود ، آژانس گرفتم ... کاری داشتی؟!

کار؟! نه میخواستم ببینم چیکار کردی ...

لبخندی روی لبم نشست و با سکونم ، وادار به توضیح بیشترش کردم..

دکتر چی گفت؟! مشکلی نیست؟!؟!

لبخندم پررنگ تر شد ... بر خلاف تصورات قبلی ام ، انگار پدر شدن را خیلی دوست داشت ... نیم نگاهی به برگه های دستم کردم و گفتم:

نه... گفت همه چی نرماله...

گفتم که صبر کن با هم بریم ...

شرمنده لوبیا کوچولو ، ولی وقتی اینطور نسبت به حضورت حساس میشد ، حسابی حسودی ام می شد...

چیزی نیست ، خودم از پس کارام برميام ...

انگار بهش برخورد که لحظه ای سکوت کرد ... بعدا باید یادآورش شوم که بارها و بارها به او گفته بودم که به حضور لوبیا وابسته نشود ... سکوتش که طولانی شد ، لب زدم:

خوب کاری نداری؟!

سعی می کنم زودتر پیام خونه ...

خواستم خداحافظی کنم ولی با صدایش ، دهانم باز نشده ، بسته شد:

سودا ...

نمی دانم ضرب آهنگ صدایش چه داشت ، که فقط "هوم" کوتاهی از دهانم خارج شد ... و انگار هرچه بود ، بین گفتن و نگفتنش مردد بود...

در مورد جنسیتش پرسیدی!!?

چشمان گرد شده ام به برگه های دستم افتاد...

مگه برات مهمه چی باشه ...

سکوت لحظه ها را بلعیدم و نگاهم همچنان میخ برگه ها ، منتظر جواب شدم ... صدایش آرام بود وقتی به گوش رسید...

از اون موقع همش فکر می کنم اگه پسر باشه ، حداقل خیالم کمی از بابت آینده اش راحت تره ...

و اینبار نوبت من بود که سکوت کنم ... نگاهم همچنان میخ برگه ها بود و حرفش اصلا به مذاقم خوش نیامد ... دختر یا پسر ! اگر نسبت به وجودش متعهد بود ، اگر برای آینده اش ذره ای تلاش می کرد دیگر نگرانی معنا نداشت ..... تا احساس کمی عقلم را خام می کرد ، اتفاقی می افتاد تا حتی احساس هم کم آورد ... دستم مشت شد و برگه های دستم کمی فشرده شد ... لبانم تکان خورد و کلمات سرد از بین دندان هایم بیرون آمد...

خیالت راحت باشه ... پسره ...

تلفن قطع شده بود ولی تمام ذهن من درگیر فرزین بود ... فعلا نمی دانستم دارم چه کار می کنم ... بار دیگر دستم در کیف فرو رفت و از زیپ کوچک کنار کیف ، گوشی سیاه رنگ را بیرون کشید ... منتظر روشن شدن گوشی ، چشم به صفحه ی کوچکش دوختم ... وارد قسمت پیام شدم و انگشتانم به سرعت روی دکمه های گوشی حرکت کرد ... " امروز رفتم دکتر ... شاید بد نباشه یه چیز دیگه هم به بازیمون اضافه کنیم " ...

نگاهم به پیچ و خم جاده بود و ذهنم در پیچ و تاب وقایع ... هوا گرفته و ابری و من کاملا مستعد باریدن ... انگار همه چیز دست به دست هم داده بود تا امروز را روزی کند که سرشار از یاس و ناامیدیم ... حتی لوبیا هم فهمیده بود که امروز قرار نیست روز خوبی باشد که از صبح اینطور کم حرکت بود ... دستم روی شکم نشست و انگشتم نوازش گونه حرکت کرد ... هر وقت که من ناراحتم ، تو بیشتر و بیشتر تکان بخور تا فکر و روان منم از این رکود عذاب آور نجات پیدا کند ... بیشتر و بیشتر حرکت کن و مرا به حرکت وادار ... حرکت کن تا من ، نه از حسرت نداشته هایم ، به امید داشته هایم جان دوباره بگیرم ... حرکت ناگهانی در شکم ، کمی به سمت بالا کشاندم و لبخندی روی لبم کاشت ... لوبیا ، لوبیای من بود به عوض تمام نداشته هایم ... لبخند ، دوباره روی صورتم جان گرفت ... من لوبیا را داشتم و محبت های خالص آدم هایی که حال فکر می کنم؛ چقدر دوستم دارند ... با یادآوری برنامه هایم ، دوباره لبخندم جمع شد ... دلم برای تمام آدم های دوست داشتنی اطرافم تنگ می شود ... برای تمام محبت های خالصانه و بی ریاشان..

ای کاش خودخواه می شدم و ایلیا را شب نگه می داشتم ... ما آدم ها گاهی عجیب می شویم ... مثل آن وقتی که تلفنم زنگ خورد و با دیدن نام ایلیا ، از فرط استرس امشب بی خیال جواب دادن ، گوشی را به کناری پرت کردم ... و به بار دومی که بالجبار دستم دراز شد و گوشی را به گوشم رساندم ... ایلیا پرسیده بود " دختر عمه کجایی ؟ " و من غرق در دروغ های روزهایم لب زده بودم که " خونه ام ، گوشیم تو اتاق بود " و وقتی منتظر دلیل تماسش سکوت کرده بودم ، با خنده گفته بود " خوب شد برنگشتم ، پس در و باز کن "

آری ما آدم ها گاهی عجیب می شویم و حتی از لحظه ای بعد خود هم خبر نداریم ... مثل من که به هر چیزی فکر می کردم ، جز سبد پر از هدیه ای که دستان ایلیا را پر کرده بود ... مثل وقتی که با بلند شدن صدای زنگ گوشیم ، منه متعجب را به سمت گوشی هدایت کرد تا بار دیگه مرا مبهوت محبت های بی ریا کند ... همان موقعی که من نیم ساعت تمام پای تلفن ، همپای مامستون ، پدرجان و مادرجان ، آقا جان و خانوم جون خندیدم ، بغض کردم و گریستیم ... ایلیا برآیم خوانچه شب یلدا آورده بود ... به قول خودش که فقط مامور بود و معذور ... همه چیز را مامستون و دیگران با اتوبوسی فرستاده بودند و او فقط مامور آوردنشان بود ... همین چند روز قبل بود که در مقابل اصرارشان برای سفری چند روزه بهانه تراشی کرده بودم ، و حال نشان دادن هرچند هم فرسنگ ها دور ، باز هم به یاد مند ... که در مقابل

تشکر از خانوم جون ، بغض کرده گفته بود " ما باید خودمون میومدیم ... اگر سارای بود سنگ تموم میذاشت.. "

آب دهانم را سخت فرو دادم ، تا این بغض سنگین فرو رود ... الان می فهمم که اگر مادر بود ، چقدر همه چیز چقدر آسان بود ... این روزها چقدر به این نتیجه می رسم که چه زود دیر می شود ... مامستون با همان صدای آرامش می گفت که هیچ وقت تنها نیستم ... که یک موقع احساس غربت نکنم.. آری ... ما آدم ها گاهی خیلی عجیب می شویم..

دستم لمس اندکی که شد ، از فکر درآمدم و به ضرب برگشتم ... نگاهم که به دستمال دست فرزین رسید ، دستم به صورتم بند شد ... صورتم خیس بود و من همچنان درگیر با همه ی زندگی پر پیچ و خم...

خوبی؟! !!

خوب! هم خوب بودم ، هم نبودم ... چیزی در درونم خوب بود و در ظاهر داغان داغان...

نه!

می خوای برگردیم؟! زنگ میزنم میگم حالت خوب نیست..

اگه ایلپا شب پیشمون می موند ، نمیومدم ...

نگاهم روی لبخند آرامش ثابت ماند وقتی لب از لب باز کرد:

خوب اصرار میکردی میموند ...



دستمال را روی صورتم کشیدم و لب زدم...

خودخواهی بود ، ندیدی برنامه داشت ... خوش به حالشون ، تا صبح تو همون اتاق های سه در چهار خوابگاه میخوان دور هم بگن و بخندن ... می موند پیش ما که چی میشد !

لبخندی غمگین از توصیفات ایلیا روی صورتم نقش بست و ادامه دادم:

به قول خودش 10 نفری رقتن یه هندونه خریدن ، دیر میرسید دخل هندونه رو آورده بودند ...

نگاهم که به اطراف رسید ، به فرزین نگاه کردم و گفتم:

چرا وایسادی؟! دیر میشه...

مطمئنی خوبی؟!

اگه شلوغ بود برمیگردیم ، مگه نه؟!!

همان تکان ضعیف سر و تائیدش کافی بود تا آرام کند ... لبخندی روی لب نشاندم و با تکیه سرم به پشتی صندلی، چشمم را روی سیاهی شب بستم..

\*\*\*\*\*

از پشت شیشه نیم نگاهی به پلکان هلالی پیش رویم انداختم ... برخلاف سری قبل ، اینبار نگهبان ما را به مسیری راهنمایی کرد که درست به روبروی ویلا می رسید ... دوباره رسیده بودم به این نقطه ... همان جایی که چندی پیش زندگی مرا زیر و رو کرد ... یکبار به اجبار فرزین پا به این ویلا گذاشتم و اینبار خود خواستم ... اگر می خواستم موفق شوم ، اول باید با ترس هایم رو به رو می شدم...

در که باز شد ، نگاهم به فرزین رسید که روبرویم منتظر پیاده شدنم بود ... از ماشین بیرون آمدم و به فرزین نگاه کردم که سوئیچ را به خدمه سپرد تا ماشین را برای پارک ببرد و خود از صندلی عقب وسایلی را برداشت ... بی هیچ حرف اضافه ای دستم را گرد بازوی آزاد فرزین حلقه کردم و کنارش ، روی پله ها هم قدم شدم ... هنوز پله ها تمام نشده ، در باز شد و محتشم بین چهارچوب در نمایان ... گره دستم محکم تر شد و در مقابل لبخند روی لب های محتشم ، لبانم طرح لبخندی را به نمایش گذاشت..

خوش اومدید ... هوا حسابی سرد شده ، فکر کنم امشب برف ببارد...

ناخداگاه مسیر چشمان محتشم را دنبال کردم و به آسمان سیاه شب رسیدم ... یعنی امشب آسمان می بارید؟! فرزین که دستش را از گره دستانم آزاد کرد ، سرم به سمتشان برگشت و به دستان گره کرده محتشم و فرزین رسید ... میگفتند امشب نحس است و تا صبح، همه جا را روشن نگاه می داشتند ، میخورند و می خندیدند و می رقصیدند تا اهریمن را مغلوب و با روشنایی صبح همه ی پلیدی ها فراری و نابود شوند ... یعنی می شد نحسی زندگی من هم در کنار نحسی این شب نابود شود...

اینا چیه؟!!

با صدای محتشم حواسم جمع شد ... دستم را پیش کشیدم و با "سلام" کوتاهی لب زدم...

یکمی خوراکی ...

دستم که میان دستان گرمش جای گرفت ، لبانش به لبخندی عمیق میهمان شد...

همه چی هست ، چرا زحمت کشیدید...

اینا سفارشای سوداست ...

نیم نگاهی به فرزین انداختم و با رها کردن خنده ام ، لب زدم:

مگه نگفتین مهمونی خودمونیه ... تمام مزه ی شب یلدا به همین خاله ، خاله بازی هاشه ...

محتشم با دست در را نشان داد و با سرک کشیدن در کیسه لب زد:

بیاین تو سرده ... پس منم این ها رو نگه می دارم خودم تنهایی میخورم ...

شانه به شانه ی دو مرد کنار دستم راه افتادم و به سمت داخل خانه قدم برداشتم ... گاهی اوقات ما آدم ها بچه می شدیم ... بهانه گیر و بهانه جو ... و هر چه بودیم و هر که بودیم ، آن لحظه چه معصوم می شدیم ... و چه بد که نمی شد که برای تمام عمرمان کودک بمانیم ... برای تمام عمرمان معصوم بمانیم...

روی یکی از راحتی ها جای گرفتم و نگاهی به گل سینه نشسته روی یقه ی بافت روشنم انداختم و چشمانم را سرتاسر ویلا پرخاندم ... اینبار همه چیز آرام بود ... نه از تاریکی خبری بود ، نه از دود و نه از صداهای ناهنجار ... همه جا روشن بود و بوی عود و عنبر ویلا را پر کرده بود ... انگار اینبار محتشم به قولش وفا کرده بود ... حال اینبار هم ، حواس پرتی بود یا نه را نمی دانم ... اینکه در این قلم مهمانی اش هم ، کسی هدف بود را هم نمی دانم ... حتی از ذهنم گذشت که شاید اینبار خود من هدف برنامه هایش باشم! هر چند که این را هم نمی دانم ... ولی هر چه بود ، همه چیز به نفع نقشه های من بود ... همین که در مقابله با ترس هایم ، آرام می ماندم به نفع من بود...

بفرمائید ..

با صدای ظریف زنی ، حواسم معطوف خدمتکار شد و نگاهم به سینی دستش رسید ... دستم دراز شد و با تشکر کوتاهی لیوانی برداشتم ... نگاهی به محتوای درونش انداختم و لیوان را به لبانم رساندم ... شربت بهار نارنج ... ناخداگاه دوباره به اطراف نگاه کردم ... جالب بود که هیچ گیلاسی در دست کسی به چشم نمی خورد ... آرام به پشتی میل تکیه دادم و لیوان را دوباره به لبانم رساندم...

خوبی؟!!

نگاهم به فرزین رسید ... نگران بود ... از همان موقعی که محتشم در برابر عذرخواهیم بابت رد دعوت امشبش ، اصرار کرد و من راضی به آمدن شدم نگران بود ... فرزینی که یکبار چشمانش را بست و در

مقابل تمام خواهش هایم مرا به اینجا آورد ، تمام مدت دنبال بهانه ای بود که پا به این ویلا نگذارد ... هه  
! حتی مسیر زندگی فرزین هم در اینجا عوض شد...

او هوم ... چرا اینقدر نگرانی !!؟

نگران بود ... اگر نگران نبود اینطور کلافه دست در موهایش نمی کشید ... نمی فهمیدم فرزین بیشتر  
عوض شده بود یا من !!؟ سوالم که جواب نداشت ، لب زدم:

قشنگ میزنه ، مگه نه !!؟

چی !!؟

با دست ، مردی که تار میزد را نشان دادم و لب زدم:

میگم قشنگ تار میزنه...

آها ... تار دوست داری ؟ !!

نه تنها نگران بود ، بلکه کاملاً گیج بود ... لبخند آرامی زدم و بی توجه به سوالش ، خیره چشمانش لب  
زدم:

نگران نباش ... می بینی که هیچ چیزی نیست که منو بهم بریزه ... هیچ کدوم از نقشه هاتون بهم  
نمیریزه ، پس راحت باش...

باید راحت می بود ... این نگاه های نگرانش را دوست نداشتم ... انرژی منفی نگرانی هایش ، اثر این  
همه انرژی مثبت فضا را کم می کرد ... از گوشه ی چشم که محتشم را نزدیک و نزدیک تر دیدم ، چشم  
از فرزین گرفتم و به او که حال روی راحتی کناریمان جای گرفت دوختم...

چه ساکتید...

داریم گوش می دیم...

تو چرا اینقدر تو فکری فرزین !!؟

من ! نه ، چیزی نیست .. داشتم به موسیقی گوش می دادم ...

حرفش حتی برای خودش هم خنده دار بود ... یعنی قیافه اش ، تمام گفته هایش را نقض می کرد ...  
صدای محتشم که بلند شد ، متعجب به آن نگاه کردم:

اتفاقی افتاده؟! چشمای تو چرا قرمزه؟! !!

انگار مخاطبش من بودم ... یعنی مسیر نگاهش که این را می گفت ... لعنت به این چشمان که در هر حال رسواگرم بود ... لبخند نیم بندی روی لبم نشاندم و لب زدم:

چیزی نیست ... یکم درگیری با خاطرات گذشته داشتم ، حالم خوب نبود ...

چشمان ریزبینش میگفت که هنوز قانع نشده... به درک ! توجیه که هیچ ، ولی می توانستم کمی به آتش بکشانمش ... لب باز کردم و اینبار با غمگین ترین لحن ممکن لب زدم..

امسال اولین سالیه که شب یلدا ، مامان بابا نیستن ... قبل از اینکه راه بیوفتیم هم پرسداییم ، از طرف مادر بزرگم برام هدیه شب یلدا آورد ... نمی خواستن حالا که اونها نیستن ، جاشون خالی باشه ... با این کارشون خوشحالم کردن، ولی خوب یکم بهم ریختم ...

انگار کمی موفق بودم که اخم های در هم لب زد:

چرا اینقدر تو گذشته زندگی می کنی...

چون هیچ وقت نمی شه گذشته رو پاک کرد ... بدون گذشته ، آدم هویت نداره و وقتی هویت نداری یه موقع چشمت رو باز می کنی و می بینی که هیچی نداری !

لحظه ای میخ چشمانم مکت کرد و وقتی که لب باز کرد و بحث را عوض کرد ، لبخندی آرام روی لبانم نقش بست...

یه آهنگ مهمون من ، بلکه کنار گذشته ، کمی به آینده امیدوار باشی ...

و رو به مرد تار به دست میان جمع گفت:

فرخ جان ، یکی از شعرای شهریار رو به افتخار این مهمون های ویژه من می زنی ...

انگشتان مرد ، روی سیم های تار به حرکت درآمد و وقتی دهان باز کرد ، عجیب شعرش به دل می نشست ... لحظه ای محو حرکت سرانگشتان فرخ روی سیم ها و غوطه ور در کلمات ، به دور همی های خانه ی پدرجان رسیدم ... وقتی که آقاجان و پدرجان ، حیدربابا می خواندند ، فال حافظ می گرفتند و گاه داستان های شاهنامه را نقل می کردن و لحظه ای همه در سکوت ، چشم می شدیم و گوش ... صدای تشویق جمع که بلند شد ، حواسم جمع و نگاهم به محتشم رسید که با لبخند کمرنگی نگاهش به فرخ بود ... سرش که چرخید و چشم در چشم شد ، لبخندی به لب نشاندم و تشکر کوتاهی کردم ... نگاه گرفتم دوباره به اطراف چشم دوختم ... نگاهم روی انارهای چیده شده روی میز وسط سالن ماند ... انگار محتشم قصد تکان دادن مهره هایش را داشت...

نگاهم به فرزین و محتشم رسید که در حال صحبت با هم بودند ... فرزین هم آرام تر شده بود ... انگار چه همه چیز آرام و ایده آل بود ... ولی چند نفر مثل من فکر می کردن که این آرامش قبل طوفان است ... نگاهم که به پنجره رسید ، از جای برخاستم و دستم را روی شانه ی فرزین گذاشتم و رو به صورت منتظرش گفتم:



انگار داره برف میاد ... میرم بیرون یه هوایی عوض کنم..

ولی هوا سرده...

کتم رو می پوشم ...

از جا بلند شد و گفت : پس منم باهات میام..

با دست مانع شدم و لب زدم : میخوام یکم تنها باشم ... زود برمیگردم...

و با تکان ضعیف سرم برای محتشم ، "با اجازه ای" گفتم و از آنها دور شدم ... کتم را از خدمتکار گرفتم ، تن زدم و از در سالن بیرون زدم...

روی ایوان پهن خانه ایستاده بودم و کف دستم را رو به آسمان دراز کردم ... دانه های برف که روی دستم فرود آمد ، به یاد کودکی هایم دستم مشت شد... به خیال خامم که دانه ی برف مال من می شد ... مال خودم ... مشتت را باز کردم و به کف دستم نگاه کردم ... پوچ بود ... سالیان سال ، پررنگ ترین خاطره کودکیم همین بود ... وقتی که مشت دستم را باز کرده بودم و پوچ بود ... آن موقعی که بهانه گیر دانه ی برفم ، اشک هایم قطره قطره چکیده بود و پدر گفته بود که "تویه جادوگری!" و در مقابل چشمان گریان و سوالیم ، بار دیگر کف دستانم را به سمت آسمان گرفت و با نشستن دانه های برف ، مشت کوچکم را بست و چشمم در چشمم گفته بود "اجی ، مجی ، لاترجی ... سودا دونه ی برف رو ناپدید می کنه " و اینبار که مشت دستانم باز شد ، در مقابل پوچ دستانم ، خندیده بودم ... در مقابل خنده ی پدر که میگفت "سودا ، نگاه تویه جادوگری ... دونه ی برف رو ناپدید کردی " ، خنده بودم...

چیکار می کنی؟! سرما میخوری!?!

نگاهم به محتشم رسید و دستم با دانه ی برف نشسته بر آن مشت شده پایین افتاد و ناخداگاه پشتم پنهان شد ... این فقط یک راز بین من و پدرم بود ... یک جادو بین ما...

داره برف میاد ...

دستم را در جیب کت گرمم فرو بردم و رو به آسمان لب زدم:

زیاد سرد نیست ... برف سرمای هوا رو گرفته ... راستی فرزین کجاست؟!!!

مشغول صحبت با نیکفام ... اون دوباره یه مخ مفت گیر آورده تا تمام شانس های نداشته اش رو بر اش تعریف کنه ... فکر کنم فرزین تا خود صبح درگیره ... دیدم دیر کردی ، اومدم یه سری بزنم ...

با تصور فرزین خنده ام گرفت ... محتشم میان خنده ، به خود لرزید و لبه های پالتو کوتاهش را به هم دیگر نزدیکتر کرد...

سردتون نشه شما ... بفرمائید داخل...

خوبه ... فکر کنم دیگه دارم پیر میشم ...

از گوشه ی چشم نگاهی به صورت خندانش انداختم و با تکان سرم به طرفین لب زدم:

خوبه که کم کم دارین به این نتیجه می رسید ...

صدای ناباور و صورت متعجبش جالب بود...

چی شد ؟ !!!

خنده ام را خوردم و بی خیال صورت متعجبش ، شانه ای بالا کشیدم و لب زدم:

خوب وقتی من اینقدر بزرگ شدم که دارم مادر میشم ، خوب نیست شما همچنان اینقدر جوون بمونید ... نمی شه که ! باید یه فرقی بین من و شما باشه ...

صورت متعجبش که بار دیگر به خنده باز شد ، دوباره نگاهم را به آسمان رساندندم ... آسمانی که حال ، رنگی میان سیاه و قرمز بود...

راستی تبریک می گم ... فرزین میگفت که پسره ...

سرم آرام تا صورتش چرخید ... تک ابرویم بالا پرید و متعجب لب زدم:

فرزین گفت؟!!

آره ... اون روز ازش پرسیدم گفت...

دستانم را دور خود پیچیدم و با به آغوش کشیدن خود ، مقابل محتشم ایستادم و لب زدم:

فرزین دوست داشت پسر باشه..

جدی؟!!

او هوم ... میگه پسر باشه خیالم بابت آینده اش راحت تره ... یه جورایی شبیه آدمای عهد تیرکمون  
میرزا فکر می کنه ...

صدای قهقهه ی محتشم که بلند شد ، ساکت شدم ... خنده اش که آرام تر شد ، سری تکان داد و گفت:

جالب بود ... ولی شرط می بندم که دختر بیشتر دوست داشت...

انگار که چیز جالبی شنیده بودم ... متعجب زل زدم به محتشم و سوالی لب زدم:

چطور؟!!

همین جوری ... شاید به خاطر اینکه آدم ها بیشتر نگران چیزهایی میشن که بیشتر دوستشون دارن ...

لحظه ای چشمانم برق زد ... قبل از اینکه برق چشمانم به چشم محتشم برسد ، چرخیدم و لب زدم:

شاید ...

لختی که به سکوت گذشت ، سرم چرخید و نگاه محتشم را خیره به یقه ی بازمانده ی کتم غافلگیر کرد ... تکانی به خود دادم و نگاه محتشم به صورتم رسید ... سرم پایین افتاد و سوالی لب زدم:

چیزی شده؟!!

نه ... به لحظه حواسم پرت گردنبندت شد ...

نگاهم را که متوجه خودش دید ، لبخندی نیم بند زد و گفت : به نظر با ارزش میاد...

دستم به گردنبد بیرون مانده از لباسم بند شد ... پلاک گردنبد را در دست گرفتم و نگاهی دوباره به آن انداختم ... یک پلاک S طلا سفید ، پراز نگین های ریز درخشان ... نگاهم را تا چشمان محتشم بالا آوردم و گفتم:

ممنون ... از بچگی دارمش...

قشنگه ... اول اسمت هم هست...

و قبل از آنکه اجازه دهد من چیزی بگویم ، دستش را پشتم گذاشت و با فشار اندکی مرا مجبور به حرکت کرد و گفت:

دیگه بریم تو ... یه موقع سرما میخوری ...

پاهایم حرکت کرد و ناخداگاه سرم پایین افتاد و نگاهی دوباره ، به گردنبنده گرد گردنم انداختم که در تالو نورهای اطراف حسابی برق می زد ... سرم بالا آمد و نیم نگاهی به محتشم انداختم که مرا به داخل خانه هدایت کرد ... وارد سالن اصلی که شدم ، حواسم معطوف فرزین شد که به محض دیدن ما ، چیزی به مرد کنار دستش گفت و به سمت ما گام برداشت ... لحظه ای حواسم از همه چیز پرت شد و با دیدن فرار فرزین از دست نیکفام به خنده افتادم..

گل سینه طلایی را درستم چرخاندم و رو به فرزین سوالی لب زدم:

حالا واقعا چیزی هم توش بود ؟!!

چشمانم به فرزین بود که بدون اینکه سرش را بلند کند ، آن را چند بار به معنی تائید بالا و پایین کرد و "او هوم" کوتاهی گفت ... دوباره چشم به گل سینه دوختم و گفتم:

الانم چیزی توش هست؟!!

نه...

هنوز سرش را از مانیتور مقابلش بیرون نکشیده بود و جواب می داد...

پیشتر نیست ببینم چی توش بود؟!!

نه...

عصبانی از بی توجهی اش ، حرص زده گل سینه را در جعبه اش گذاشتم و از همان جا روی میز وسط پرت کردم ... انگار صدای برخورد جعبه با سطح چوبی میز به اندازه ای کافی ، جالب توجه بود که بالاخره سر از مانیتور بیرون کشید و نگاه متعجبش را به من دوخت...

چی شده؟!!

چه عجب بالاخره یک واکنش متفاوت نشان داد ... دست به سینه تکیه ام را به پشتی مبل دادم و غرغر کنان گفتم:

چه عجب سرت رو از تو لپ تاپ آوردی بیرون!!!

چشمان متعجبش گردتر شد و صورتش ناباورانه کش آمد ... یعنی اینقدر حرفم عجیب بود!!!

خوب دارم کارم رو انجام میدم!

خسته بودم و بهانه جویانه لب زدم:

خوب منم دارم باهات حرف می زنم..

سودا!!! منم جوابت رو دادم دیگه!!!

چشمانم ریز شد و با تکان دادن سرم گفتم:

او هوم! نه! نه!! این شد جواب...

نمی دانم جمله ام چه داشت که با لحظه ای مکث روی صورت عصبانی ام ، به خنده افتاد ... اخم هایم بیشتر و بیشتر درهم شد و نگاهم را از صورت خندانش ، به قاب پرت شده روی میز دوختم...



خوبی تو؟!!

بی توجه به حرفش ، با حفظ همان سکوت حتی ذره ای هم تکان نخوردم ... حضورش را که نزدیک تر به خود حس کردم ، بدنم ناخداگاه کمی منقبض شد...

سودا ... من رو نگاه کن ببینم !! چی شدی تو ؟!!!

سرم چرخید و زل زدم به چشمانش ... چشمان آرامش ، آرامشی توامان با خلوارها خستگی ... چشمانی که حتی در اعماقش رگه هایی از مهربانی به چشم می خورد ... نگاهم را از چشمانش و به دکمه های پیراهنش رساندم و لب زدم:

هیچی ، برو به کارت برس...

صدایش کلافه بود وقتی به گوش رسید...

دقت کردی جدیدا زودرنج شدی و زود بهت برمیخوره ... وقتی میگم چی شده ، منتظرم ببینم دلیل ناراحتیت چیه ؟!!

نگاه خیره ام را به چشمانش رساندم ... یعنی الان منتظر بود؟! به من چه! جوابی که از من نشنید ،  
نفسی عمیق کشید و با تکیه به پشتی مبل ادامه داد:

انگار محتشم خوب شما زن ها رو می شناسه ... اون موقع که منتظریم حرف بزنید ، بهتون  
برمیخوره و سکوت می کنید ... یه موقع هاییم یه چیزایی میگید که تا ته آدم رو می سوزونه ...

حرفش به مزاقم خوش نیامد که کمی چرخیدم و رخ در رخس گفتم:

تو ام انگار تجربه ات بالاست که اینقدر خوب ما زن ها رو می شناسی !!! خوب داشتی میگفتی! فقط  
موندم چرا اون چیزایی که ما رو اذیت می کنه رو سعی نمی کنید بشناسید!!!

نگا! ببین آخر شبی می تونی از هیچی ، یه چی دربیاری ... حرف من کلی بود ، میگم اگه حرفی  
داری بزن ، من نشستم که گوش بدم ...

منتظر حرف هایم بود ... زل زدم به چشمانش و پر غیظ لب زدم:

بدم میاد خر فرض بشم ...

لحظه ای چشمانم روی اخم های درهم شده اش مکت کرد و ادامه دادم : فکر نکن نمی فهمم دارین منو  
سر می دوئونید...

خودت گفتی به حرف ما گوش می دی ...

نمی فهمیدم بی خیالی صدایش را باور کنم یا اخم های در همش را!

آره گفتم مطیئم به نقشه های شما ... توجه کن، نقشه ها !!! نه اینکه من رو مثل یه مجسمه بزارین وسط اون شرکت و تازه برگردونیدم سمت دیوار که حتی نتونم چیزی رو ببینم!

با لحظه ای مکث ، نفسی کشید و با کشیدن دستش روی سرش به جعبه ی روی میز اشاره زد و کلافه گفت:

داری اشتباه می کنی ... هر جا که بتونی داری کمک می کنی ...

نگاهم روی جعبه ی گل سینه ثابت ماند و بعد با رها کردن خنده ام ، به مسخره گفتم:

این رو میگی ! دیگه حتی بچه های این دوره نمونه رو هم نمی شه با این چیزا گول زد !!! فکر کردین با این چیزا می تونید من رو بفرستید دنبال نخودسیاه!!!

ببین

عصبی میان حرفش پریدم و با بالابردن دستم به نشانه ی سکوت گفتم:

خواهشا بهانه نیار ... کاری که خودتم از پس انجامش برمیای ، چیزی نیست که من دنبالشم ... اون چهارتا دونه عکس رو خودت بهتر می تونستی بگیری ! مگه مهمونی محتشم نبود ! حمید خودش گفت که تو انگشترت یه مینی دوربین مثل همین گل سینهه کار گذاشته بودند !

جوابش که به تاخیر افتاد ، به پشتی میل تکیه دادم و با اخم های درهم سرم را پایین انداختم ... از این که زمانم همین طور بیهوده به بطالت می گذشت عصبانی بودم ... اینطور که پیش می رفت من به هیچ چیز نمی رسیدم ... اگر همین طور پیش می رفت ، این چند ماه به چشم به هم زدنی تمام می شد و دیگر هیچ ! تکانی که کنار دستم حس کردم ، سرم نرم چرخید و فرزین را ایستاده کنار خود دیدم ... همین که توجه مرا به خود دید ، روی لب تاپش خم شد و گفت:

بیا بریم بخواب ... خسته ای ، بعدا صحبت می کنیم ...

نگاه خیره ام را که دید ، سری تکان داد و بی توجه به سکوت معنادارم ، به سمت اتاق گام برداشت و گفت:

من میرم ، بیا ...

در آینه نیم نگاهی به خود انداختم و اینبار تندتر فرچه ی مسواک را روی دندان هایم کشیدم ... اینطور نمی شد ... اگر به حال خودشان رهانشان می کردم ، ترجیح می دادند بگذارند همه چیز همین طور بماند و سر آخر فرزین دست مرا بگیرد و از این جا دور کند ... هرچند که گذر زمان نه به نفع من بود و نه به نفع نقشه های آن ها ... لحظه ای دستم از حرکت ایستاد و نگاهم روی راه آب کف روشویی ثابت ماند ... شاید همین بود ! در شرایط فعلی کشتار شدن این بازی به نفع هیچ کس نبود ... دستم به شیرآب بند شد . خمیردندان جمع شده در دهانم را بیرون ریختم و دهانم را آب کشیدم ... کمرم صاف شد و لحظه ای نگاهم در تصویر چشمان بی روحم گره خورد ... باید خود وارد عمل می شدم و نقشه هایم را به خوردشان می دادم ... بد نبود افکارشان را کمی قلقلک بدهم..

گوشه ی پتو را بالا کشیدم و پشت به فرزین در انتهای تخت جنین وار در خود جمع شدم ... کمی که به بطالت گذراندم ، دستم را دراز و با برداشتن گوشی موبایلم از روی پاتختی ، وارد یکی از بازی ها شدم و بی هدف مشغول بازی شدم...

نمی خوامی بخوابی !!؟

خوب انگار صدای اولیه بازی و نور پخش شده از صفحه ی گوشی در اتاق به اندازه ای کافی بود که حواس فرزین را جمع کارهایم کند ... برای مشغول کردن فکرش ، باید منتظر برداشتن گام اول از سمت او میشدم ... بی توجه به حرفش به کارم ادامه دادم که دستش دراز شد و گوشی را از میان دستانم درآورد...

الان وقت بازی کردن نیست ...

بدون اینکه برگردم ، سرم را کمی چرخاندم و با اخمی در هم به او که نیمخیز به سمتم خم شده بود گفتم:

چیه ! همون طور که شما من رو گذاشتید سرکار ، دارم بازی می کنم ... چه اشکالی داره ...

کلافه خود را روی تخت رها کرد و گفت:

من از اولم گفته بودم که دوست ندارم دیگه تو این بازی باشی...

کمی به تنه ام تکان دادم و با پهلو به پهلو شدن ، به سمتش چرخیدم و بدون هیچ انعطافی لب زدم:

منم از اول گفته بودم که چی می خوام...

چرا نمی فهمی که شرایطت طوری نیست که خطر کنی ... تو داری مثل همیشه کمک خودت رو می کنی..

فرزین بهانه نیار ... نمیخوام که مسلسل بگیرم دستم برم وسط میدون تیر که اینجوری حرف می زنی ... صد بار ، خودم حواسم به خودم هست ..

صدایش با لحظه ای مکث به گوشم رسید:

نیست ! حواست نیست ... اگه بود با این وضعیت اینقدر اصرار نمی کردی ...

چشمانم ریز شد و سوالی لب زدم:

نگو که نگران حال منی!

نیستم؟!!

بد شدم و بدجنسانه لب زدم:

نمی دونم ... ولی میدونم که خودم بیشتر از تو نگران حال خودمم!

انگار بهش برخورد که نگاهش را گرفت و به سقف زل زد ... لختی که گذشت ، مثل بچه های  
خطاکاری که به دنبال ماستمالی کارهای خود هستن ، با لحنی آرام و صلح جویانه گفتم:

معذرت می خوام ، منظوری نداشتم ...

سرش که کمی به سمت چرخید ، زل زدم به چشمانش و آرام و شمرده ادامه دادم:

من حواسم به همه چیز هست ، فقط میخوام که منو باور داشته باشی ... باشه؟!!

تکان ضعیف سرش را که دیدم ، لبخند کمرنگی روی لب نشاندم و اینبار به قصد کم کردن فاصله ها ، خود را کمی به فرزین نزدیک تر کردم و چشمانم را بستم ... دقایقی که گذشت ، با همان چشمان بسته پچ پچ وار لب زدم:

فرزین ... هنوز بیداری؟!!

صدای " آره " اش که به گوشم رسید ، آرام چشمانم را باز کردم و قفل چشمان بیدارش ادامه دادم:

یه چی بگم؟!!

تو که همه چی میگی...

پشت چشمی نازک کردم و با حرصی ساختگی و خنده دار گفتم:

خیلی هم دلت بخواد ... میخوای نگم!



صدای خنده ی آرامش که به گوش ، با لبخندی آرام نگاهش کردم:

نه همون بگو ... من فعلا آرزوها دارم ...

قیافه ام را کج و کوله کردم و با درآوردن ادایش گفتم:

من آرزوها دارم !

با دیدن لبخند آرامش لحظه ای مکث کردم و با لحنی آرام و مثلاً مرموز ادامه دادم:

میگما ! می دونی تو این چند روز داشتی به این فکر می کردم که اینجوری فایده نداره ... چرا سعی نکنیم محتشم رو تو تله بندازیم ..

خوب!

هنوز جدی ام نگرفته بود ... برای قلقلک دادن ذهنشان این چیزها مهم نبود ... هرچند که اخم کمرنگی روی صورتم نشاندم و لب زدم:

دارم جدی حرف می زنم!

منم دارم گوش می دم ... ولی مسئله اینجاست که چطور تو تله بندازیمش...

لبخندم پررنگ تر شد ... از روی پهلو بلندشدم و با با تنظیم کردن بالشت پشت کمرم ، نیمه نشسته به تاج تخت تکیه دادم و گفتم:

آها ... نکته اش همین جاست ! اگه بتونیم تحریکش کنیم کافیه...

چطوری اونوقت؟!

محشتم دنبال چیه؟! پول ، قدرت ... خوب نشون دادن یه لقمه ی چرب و نرم باید وسوسه انگیز باشه ... یه پروژه ی فیک و از قبل برنامه ریزی شده ... یه چیزی که تمام سرنخ هاش دست خودتونه و راحت می تونید رصدش کنید...

خوب؟!

این خوب ، زمین تا آسمان با خوب قبلی اش فرق می کرد ... چشمان ریزبین و لحن سوالی اش حسابی دلچسب بود ... با لحظه ای مکث لب زدم:

داشتم فکر می کردم یه پروژه بزرگ مثل پروژه های نفتی با درصد ریسک کم و سوددهی حتمی ... یا پروژه های پیمانکاری بزرگ ، هرکی باشه براش جالب توجه میاد...

دستش را ستون بدنش کرد و صاف نشست و با اخم ظریفی که انگار ناشی از درگیری ذهنش داشت لب زد:

متوجه نمیشم ... مثلا اینجوری قراره به چی برسیم ...

لبخندی آرام روی لب نشاندم و گفتم:

یادته اون روز که من رو کشوندین کلانتری ... گفتین محتشم برای آزاد کردن من به کسی زنگ زده که اصلا انتظارش رو نداشتین ...

لحظه ای مکث کردم تا تاثیر حرف هایم کاملا در ذهنش بشیند ... نگاه منتظرش را که دیدم ادامه دادم:

اون روز تو شرکت یه قرارداد پرسود بسته شده بود و حسابی محتشم شارژ بود ... بعد یه دفعه یاد اون روز و کار شما افتادم ... چرا یه بار دیگه همین بازی رو نمی کنید ... البته اینبار کمی متفاوت ... نباید برای شما که به اون بالا بالاها وصلید جور کردن یه پروژه ی بزرگ فیک سخت باشه ... یه پروژه ی که مثلا فعلا سکرته ... حالا اگه به نحوی محتشم از اون با خبر بشه و اونطور براش جابندازیم که می تونه تو اون پروژه سرمایه گذاری کنه ؛ خوب نیست!

نمی شه اینجوری ... مگه بچه است که بدون بررسی بخواد همچین پولی رو جایی سرمایه گذاری کنه

...

لبخندم پررنگ و پررنگ تر شد و با دیدن چشمان ریزبینش با مکثی کوتاه لب زدم:

دقیقا شما هم همین رو می خواین ... محتشم فقط کافیه وسوسه بشه ... وقتی یه پروژه سکرته ، برای اینکه از اطلاعاتش مطمئن بشه احتمالا سراغ آدم های جالب توجهی می ره ...

با دیدن ابروی بالا رفته اش ، به خود تبریک گفتم ... انگار مسیرم برای تحریک کردن ذهنش درست بود...

اما اگه بفهمه که یه پروژه ی دروغیه ، ممکنه شک کنه ... محتشم خیلی محتاطه ...

به تبعیت از فرزین تک ابرویم را بالا فرستادم و گفتم:

این برمیکرده به اینکه توانایی شما تو سندسازی جعلی چقدر باشه ... کافیه بی صدا یه همچین طرحی وارد برنامه پروژه ها بشه ... فکر کن ... پروژه ای که اینطور تلقین میشه که سکرته ، پس محتشم می دونه که هرکسی از اون خبر نداره ... کافیه که سندسازیتون طوری باشه که اگر چهارنفر که حرفشون برو داره و خواستن استعلام بگیرن ، بتونن به اون برسن ... وقتی هم تونستن به اون برسن ، شرایط طوری باشه که همچین چیزی براشون تأیید بشه ... حالا اگر یکی از این آدم ها پروژه رو تأیید کنن ، محتشم از کجا قراره شک کنه که این پروژه ی دروغیه ...

لحظه ای در فکر فرو رفت ... ای اجازه ی آنالیز کردن حرف هایم را دادم و بعد لختی ادامه دادم:

فرض کن ... شما دارید به فضای شخصی و از پیش طراحی شده رو درست می کنید و اون رو رصد می کنید ... حالا هرکس که به اون نزدیک بشه ، کیس قابل توجهی برای شما به حساب میاد ... منهای اینکه می تونید با دون پاشی تو این فضا اونها رو هدایت کنید و آتوهای خوبی از اون آدم ها گیر بیارید ...

سری تکان داد و گفت:

و اگه خواست سرمایه گذاری کنه چی ؟ !!

شانه ای بالا کشیدم و بی اهمیت لب زدم:

آخه کدوم کار رو زمان بندی انجام شده که این دومیش باشه ! اونم که نمیاد به همین زودی تو همچین چیزی سرمایه گذاری کنه ! منهای اینکه میشه برای چند ماه معطل نگهش داشت ، اینکه اون کی سرمایه رو وارد کنه می تونه تو کنترل خودتون باشه ... در کل تو طراحی پروژه باید روی همه ی این اگر و اماها فکر بشه و راه فرار گذاشته بشه ...

خود را عقب کشید و به موازاتم دست به سینه به تاج تخت تکیه داد و در فکر فرو رفت ... امیدوار بودم همانطور که قصد وسوسه کردن محتشم را داشتم ، فرزین و فرزین ها هم وسوسه شوند ... برای مرحله ی بعدی نقشه ام ، قبل از محتشم نیاز به توجیه آن ها داشتم ... سرفرزین چرخید و بی مقدمه لب زدم:

فرض کنیم که همه ی این ها درست ! محتشم آدمی نیست که هر نخ و طنابی که جلوی پاش بندازی  
رو برداره و دنبال کنه !

لبخندی آرام تحویل چهره ی دقیقش دادم و با بالا دادن ابروهایم لب زدم:

شاید من تونستم ...

در کسری از ثانیه اخم هایش درهم شد و انگار که چیز عجیبی شنیده باشد ، تند و سریع گفت:

تو؟! !!

ابروهایم را کمی در هم کشیدم و بالا بردن یک به یک انگشتانم گفتم:

اولا ، صرفا نقش مجسمه رو داشتن ، روح من رو ارضاء نمی کنه ... دوما ، من فقط قراره سعی کنم  
محتشم رو وسوسه کنم، پس کار خطرناکی نیست ... بعدش به قیافه و شرایط زار و نزار من میاد که یه  
شیاد باشم که محتشم بخواد بهم شک کنه !!!

ریزبین نگاهم کرد و گفت:

چرا باید حرف و پیشنهاد تو رو جدی بگیره؟!!

پوزخند مسخره ای تحویلش دادم و گفتم:

مگه قراره من اون رو بکشم پای امضای قرارداد که اینقدر عجیب به نظر میاد!!! مثل اینکه یادت رفته کی جلوت نشسته ... اصلا رشته ی تحصیلیم هیچی! من نزدیک دو ساله زیردست رسولی و محتشم تجارت رو یاد گرفتم ... اگه اینقدر قابلیت نداشته باشم که حداقل وسوسه اش کنم ، پس به درد هیچ کاری نمیخورم ...

تک ابرویم را بالا کشیدم و با لبخند کجی ادامه دادم:

درضمن محتشم فکر می کنه من یه آدم بی خبر از همه چییم! پس بهم اعتماد داره ... اگه همه چی درست پیش بره دلیلی نداره که با شنیدن این پیشنهاد بخواد به چیزی شک کنه!

سری تکان داد و گفت:

فکر نکنم بشه!

شانه ای بالا کشیدم و بی خیال لب زدم:

درکل یه پیشنهاده ... یه فکر اولیه و خام که شاید ارزش اینو داره که روش کار بشه ... همونطور که قرارمون بود ، یه همکاری دوجانبه بی خطر ... اسناد و مدارک از شما ، وسوسه کردن محتشم با من ...

لحظه ای درگیر نگاه خیره اش شدم و چشم در چشمش ادامه دادم:

شاید ارزشش رو داشت ... فکر کردن روش که بد نیست ...

و با اتمام جمله ام خود را پایین کشیدم و یکی از بالشت های پشتم را زیرشکم و بین پاهایم قرار دادم و با "شب بخیر" کوتاهی چشمانم را بستم ... فعلا باید منتظر واکنش از طرف گروه فرزین می شدم ...

حوله را از دور تنم باز کردم و آن را محکم میان موهای خیس کشیدم ... لحظه ای نگاهم روی تخت خالی ماند و از یادآوری چندشب قبل ، لبخندی مرموز گوشه ی لبم نقش بست ... موهایم را بین حوله پیچیدم به سمت کمد لباس ها رفتم ... نزدیک به 10 روز از گفتن برنامه ام به فرزین می گذشت و هنوز خبری نبود ... البته دو روز بعد حمید به خانمان آمد و در مورد حرف های آن شبم حسابی صحبت کردیم... از نقاط ضعف نقشه ام ، تا دایره ی آدم هایی که ممکن بود وارد بازی شوند و دنبال کردن تک تک آنها بدون هیچ نتیجه ی مهمی ، فقط باعث سردرگمی باشد ... ساعتی سه نفری بحث کردیم و در



آخر با اصلاح بعضی بخش ها ، قرار شد بیشتر در موردش فکر شود و خوب تا به حال که فرزین در مورد نتیجه اش چیزی نگفته بود...

نگاهم از روی لباس های خودم گذشت و روی پیراهن های اتوکشیده فرزین ماند ... دست پیش کشیدم و پیراهن نخی و روشنی را برداشتم و با همان چوب لباسی جلوی تنم گرفتم ... اوف ! باز هم برایم بلند بود ... ابرویی بالا کشیدم و پیراهن را از چوب رختی درآوردم و تن زدم ... هه ! با این سرشانه های افتاده و آستین هایی که تا زیر باسنم میرسید ، شبیه بچه های سرراهی شده بودم ... برای خود شانه ای بالا کشیدم و سرآستین هایش را تا آرنج تا زدم و خود را روی تخت رها کردم...

به عادت همیشه ، دستم روی شکم نشست و آرام مشغول نوازش لوبیا شد ... چند شب پیش این شیطان کوچولو ، خوب آتش سوزانده بود ... آنقدر تکان خورد که فرزین را مبهوت و جودش گذاشته بود ... لبخندی آرام روی لبم نشست ... خوش به حال لوبیا ، فرزین هر وقت به او می رسید میشد خودش ، همانی خودی که هنوز هم نمی شناختم ... همان خودی که در آغوشش ، در کنار لمس لوبیا حل شده بودم ... همان خود ناشناخته ای که عجیب برایم شیرین بود ... لوبیا کوچولو ، شیطان شده بود برای فریفتن پدرش ... شیطان شده بود در لحظات آرام و شبانگاهی پدر و مادرش ... شیطان شده بود برای قلیان احساسات خاموش مانده مادرش ... شیطان شده بود که لحظه ای چشم روی همه چیز بستم و لبانم به دنبال آرامشی خاموش به دنبال همراهی پیش رفت و انگار تمام شیطننت هایش نتیجه داد که فرزین با مکث کوتاهی ، همراه لحظاتم شد...

زانوهایم را کمی خم کردم و با ریختن کمی روغن زیتون مشغول ماساژ پاهای متورم شدم ... حال که لوبیا به رشد رسیده بود ، تورم بدنم هم روز به روز بیشتر خودی نشان می داد ... پای راستم را کمی کج کردم و سعی کردم با کمی خم شدن ، کف پایم را در دست بگیرم و انگشت به انگشتم را محکم ماساژ دهم...

ولی صبح آن شب ، همه چیز متفاوت بود ... دوباره عقل برگشته بود و نهیب می زد ... و انگار این نهیب برای فرزین شدیدتر بود که دوباره آن رامتل مرغ سرکنده مشوش کرده بود ... درست که بخشی از وجودم از وابستگی و جوش خوردن احساسات گسسته می ترسید ، ولی دیدن آن همه پریشانی فرزین خارج از تحمل بود ... آنقدر که عاقبت سینه به سینه اش قد علم کردم و چشم در چشم گفتم " از چی میترسی؟! من یاد گرفتم که دیگه در مورد هیچ رفتاری ، هیچ فکر و هیچ برداشت خاصی نکنم ... از صبح این فرار کردنت داره دیونم می کنه ! انگار که جنایت کردیم ... قبول کن چه بخوایم ، چه نخوایم شده برای یه مدت کم زن و شوهریم ! حداقل بیا تا وقتی مجبوریم کنار هم باشیم ، به نیازهای هم احترام بذاریم " ... ولی انگار عذاب وجدان داشت ... عذاب وجدان بود یا انکار را نمی دانم ... ولی هرچه بود انگار او هم به دنبال دلیلی برای توجیه خود می گشت که آرام تر شد ... ولی چیزی که بیشتر از وابستگی به فرزین آزارم می داد ، هراس از نداشتن فضای خصوصی زندگیمان بود ... آنقدر که قدمی

دور نشده ، برگشتم و خیره چشمان فرزین با لحنی ملتمس لب زده بودم " خواهش میکنم حداقل یه سری از خصوصی های زندگیمون ، خصوصی بمونه و سر از برگه های گزارشت درنیاره"  
کمی صاف نشستم و کمرم را به تاج تخت تکیه دادم ... پای دیگرم را پیش کشیدم ، کف دستم را کمی چرب کردم و همین که به پایم بند شد ، در باز و فرزین در آستانه ی در نمایان شد...

چیکار می کنی ؟!

دست های چربم را بالا گرفتم و با قیافه ای نزار لب زدم:

پاهام درد می کنه ، دارم با روغن زیتون ماساژ می دم ...

سری تکان داد و وارد اتاق شد ... نگاهم به دست پهن و ورزده اش که افتاد ناخداگاه سرم کج شد ، کف هر دو دستم بالا آمد و قطر تقریبی شان هایش را نشان دادم و با لحنی مظلوم لب زدم:

میگم تو که اینقدر قوی هستی و کلی ساله که داری رزمی کار می کنی ، قصد نداری خمس و زکات این همه زور و بازو رو بدی ؟!!

انگار که چیز عجیبی شنیده بود ... خوب شاید حق داشت ... او سودا را همیشه یا بی تفاوت ، یا همیشه سرشار از استرس و ترس دیده بود ... حتی سودای چند سال پیش گاهی برای خودم هم غریبه می شد ،

چه رسد به فرزین ... آنقدر حق داشت که نگاه متعجبش ، لحظه ای رنگی از سوال بگیرد و با چشمان ریزشده بگوید:

منظور؟! !!

با ابرو به دست و پاهای اشاره زدم و با نیشی باز شده گفتم:

بیا یه ذره این دست و پاهای من رو ماساژ بده خستگیم دربیاد ...

لبان کش آمده ام را تا وقتی که به سمتم قدم برداشت حفظ کردم و به محض جاگیر شدنش کنارم ، شیشه ی روغن زیتون را به سمتش گرفتم و پاهایم را صاف ، مقابلش دراز کردم و نگاه منتظرم را به دستانش دوختم ... همین که کف پاهایم زیر فشار انگشتانش فشرده شد ، ناخداگاه لبخندی آرام روی لبم نشست و با " آخیش " آرامی راحت به تاج تخت تکیه دادم...

این چیه؟! !!

مسیر چشمانش را دنبال کردم و به پیراهن تنم رسیدم ... لبخند دندان نمایی تحویلش دادم و لب زدم:

پیراهن تو!

اخم هایش که در هم شد ، صورتم شبیه بچه های خطاکار جمع شد و آرام و با احتیاط ادامه دادم:

آخه لباسای خودم چرب می شد !!!

دوباره با دیدن چشمان متعجبش ، به خنده افتادم ... با همان اخم های در همش سری تکان داد و اینبار با فشار بیشتری پاهایم رو فشرد ... " آخ " کوتاهی گفتم و با اخمی نمایشی گفتم:

چه عصبانی ! آرام تر ... خوب دیدم این نازکه ، تو که نمی پوشیش بی استفاده نمونه!!!

آدم پیرهن های نازکش رو تابستون ها می پوشه!!!

پشت چشمی نازک کردم و با گذاشتن دستم بالای شکم ، لب زدم:

اووو ! حالا کو تا تابستون ... اصلا ما مهمیم یا این پیرهن پرپرکی ؟!!

لبخند کمرنگش را که دیدم ، با خیال راحت نفسی تازه کردم...

به محتشم میگم ، چند ساعت زودتر تعطیلت کنه بیای خونه...

خواستم زبان به اعتراض باز کنم ... اما انگار فهمید چه در سرم می گذرد ، که لحظه ای دستش از حرکت ایستاد و با نگاهی هشداردهنده و جدی ادامه داد:

نمی خوام چیزی در موردش بشنوم!

دهانم که باز نشده ، بسته شد سرم پایین افتاد و نگاهم بند دکمه ی باز مانده پایین پیراهن شد ... دستش که روی ساق پایم راه گرفت ، صدای آرامش به گوش رسید:

به خاطر سلامتی خودت می گم ... پس خواهشا اینقدر لجبازی نکن..

نگاهم روی دستان پهنش بود که پر قدرت روی جزء جزء پوستم در گردش بود ... با خود که می توانستم صادق باشم ... این چند وقت حسابی خسته بودم ... هم خسته فکری و هم خسته جسمی ... آرام سری به نشانه ی تائید تکان دادم ... چه اشکالی داشت که گاهی حرف گوش کن می شدم ... چند ضربه که روی پوستم حس کردم ، حواسم جمع و به صورت فرزین رسید

قهر که نیستی ...

سرم را بالا انداختم و " نوچ " کوتاهی را ضمیمه اش کردم...  
با گفتن " خوبه " جابه جا شد و به پای دیگرم نزدیک تر شد و دوباره کارش را از سر گرفت ... کنجکاو  
و سوالی لب زدم:

بالاخره تونستی دوستش داشته باشی ؟ مگه نه !!؟

نگاهش لحظه ای روی صورتم ماند و کوتاه لب زد:

چطور !!؟

شانه ای بالا انداختم و بهانه گیر لب زدم:

بعضی وقت ها می بینم اینقدر هواشو داری ، بهش حسودی می کنم !

لبخند آرامش را که دیدم ، سرم پایین افتاد ... دست خودم نبود ... ولی گاهی بدجور به وجود لوبیا  
حسادت می کردم ... شاید این هم به بالا و پایین شدن این هورمن های کوفتی ام ربط داشت!

دست خودم نیست... ولی نمی توانم بهش فکر نکنم و بی تفاوت باشم...

لبخند بی رقی روی لبانم نشاندم ... چه خوب بود که هیچ گاه سعی نمی کرد با دروغ ، احساساتم را به سخره بگیرد ... از اول هیچگاه نگفته بود که دوستم دارد و حتی حالا هم تحت هیچ شرایطی از دوست داشتن حرفی نمی زد ! فقط هرچه بود یک مسئولیت بود و شاید یک ادای دین که از نظرش روی شانه هایش سنگینی می کرد ... با شنیدن دوباره صدایش حواسم جمع شد:

مگه خودت دوستش نداری !!؟

جواب سوالش آنقدر برایم روشن بود ، که حتی حسادتم نسبت به محبت های فرزین نسبت به لوبیا هم در آن تاثیری نداشت ، که بدون ذره ای مکث دهانم باز شد:

تنها دلیل زنده بودنمه...

انگار انتظار این جواب قاطع را نداشت ، که لحظه ای بی حرف روی صورتم ماند ... دستش که دوباره شروع به کار کرد ، صدای آرامش بلند شد:

پس به خاطر اونم که شده کمتر لجبازی کن ...

هیچ جوابی برای حرفش نداشتم و سکوت کردم ... یعنی حرف حساب ، جوابی نداشتم ... اینبار سکوت  
بینمان را فرزین بود که شکست..

امروز شرکت چه خبر بود !؟

نیم نگاهی به صورت بی خیالش انداختم ... انگار که فقط می خواست کمی جو سنگین موجود را برهم  
زد ... شانه ای بالا کشیدم و گفتم:

هیچی ، همه چی مثل همیشه بود ...

لحظه ای ذات سوء استفاده چیم به حرکت افتاد و انگار موقعیت را مناسب پیدا کرد که رو به فرزین گفتم  
:

راستی در مورد اون موضوع هنوز خبری نشده..

دارن روش کار می کنن ...

لبخندی آرام روی لبم نشست..



این یعنی از نظرشون جالب بوده...

شاید!

پس چرا خوشحال نیستی؟!؟

لحظه ای دست از کار کشید و چشم در چشم لب زد:

چرا باید خوشحال باشم؟!؟

میخ نگاهش لب زدم:

چون شاید یه قدم به آخر این بازی نزدیک تر بشین ... اینجوری دیگه لازم نیست تو این همه نقش و بازی خودت رو عذاب بدی...

لبخند روی لبانش تلخ و بد و دردناک ... دستش که از پاهایم جدا شد ، از کنارم برخواست ... انگار که تمام خستگی هایم به هوا رفته بود ... لحنم سپاسگذار شد و لب زدم:

مرسی ، خیلی خوب بود...

از این به بعد کاری داشتی بگو ... دیگه اونطوری روی شکتم خم نشو ...

از حرفش خنده ام گرفت ... از رفتارش ، از فرارهایش .. از محبت هایی که نمی خواست بروز دهد ...  
از رفتارهای چندگانه اش ... از غریبه ای در عین آشنایی ..

خود را به پشت پنجره اتاق رساندم و نگاهی به بیرون انداختم ... انگار تازه خورشید غروب کرده بود  
ولی هنوز زندگی در جریان بود ... دستمالی برداشتم و چربی اضافه ی روی دست هایم را پاک کردم و  
به سمت کمد لباس ها حرکت کردم و پیراهنی راحت از لباس هایم جدا کردم ... امشب دلم یک غذای  
خوشمزه می خواست ... دستم به حوله ی روی موهایم بند شد و آن را از روی سرم کشیدم ... سوزشی  
روی گردنم حس کردم و کف دستم ناخداگاه روی گردنم نشست ... حوله که کامل از روی موهایم جدا شد  
، سر خوردن چیزی را روی پوستم حس کردم ... نگاهم به پایین کشیده شد ... روی زانو نشستم و زنجیر  
افتاده از گردنم را برداشتم و نگاهش کردم ... اووف ! از وسط پاره شده بود ... زنجیر و پلاک را روی  
میز پرت کردم و با حوله دوباره مابین موهایم کشیدم ...

شکلاتی از کاغذش جدا کردم و در دهانم گذاشتم ... کمی به وسایل پخش شده روی میز سامان دادم و از  
پشت میز بلند شدم ... رسماً چند روزی میشد که نیمه وقت مشغول کار بودم ... بار دیگر برگه هایی که  
کناری گذاشته بودم مرتب کردم و با اطمینان از کامل بودنشان به سمت اتاق محتشم راه افتادم ... بالاخره  
دو روز قبل فرزین اطلاع داد که با نقشه ی اولیه موافقت کرده اند ... و این یعنی که فاز اول برنامه های  
من موفقیت آمیز پیش رفته بود و حال کارم با محتشم شروع می شد ...

آقای محتشم تنهان ...

سماعی نگاهی به برگه های دستم انداخت و با گفتن " یک لحظه " تلفن را برداشت تا هماهنگ کند ...  
هنوز که هنوز از دیدنش خنده ام می گرفت ... روز اولی که دوباره به عنوان کارمند به شرکت برگشتم  
قیافه اش دیدنی بود ... البته شاید هیچ کار خاصی هم نکرد، ولی نمی دانم که چرا به کارهایش حساس  
بودم ... از آن دسته آدم هایی بود که نمی فهمیدم دوستش دارم یا نه !!! البته دو هفته ی پیش که بالاخره

رضایت داد و به قول خودش موهایش را رنگ سال گذاشت و ما را از دیدن آن زرد بدرنگ نجات داد ،  
بیشتر دوستش دارم ... دستش که به سمت اتاق محتشم نشانه رفت و لبانش " بفرمائید داخل " را زمزمه  
کرد ، بالاخره دست از آنالیزش برداشتم ..

به محض ورودم به اتاق ، محتشم نگاهی به ساعت انداخت و گفت:

پس چرا هنوز نرفتی...

پیش رفتم و با نزدیک تر شدن به میزش ، برگه های دستم را تحویلش دادم و گفتم:

دارم میرم ... این ها رو اوردم که ببینید ...

سرش را روی برگه های زیردستش خم کردو با اشاره ی دستش به سمت میلمان گفت:

میگفتی جعفری میورد ... بیا بشین تا نگاهشون کنم...

روی مبل جاگیر شدم و نگاهم را به محتشم دوختم که دقیق در حال مطالعه ی برگه های زیر دستش بود  
... حال که تا اینجا رسیده بودم ، استرس تمام وجودم را گرفته بود ... همیشه همین طور بود ، دقیق و  
ریزبین ... از هیچ چیز کوچکی هم سرسری نمی گذشت و هیچ چیز کوچکی را پشت گوش نمی انداخت  
... حتی زمان هایی هم که به مسافرت می رفت یا نبود ، به همه چیز مسلط بود...

بهر روز دیده این ها رو ؟ !!

ناخداگاه کمی به سمتش گردن کشیدم و گفتم:

در جریان ای هستن ، ولی تازه کامل شده اول اوردم شما ببینید...

همانطور با سر پایین سری به تائید تکان داد و گفت : خوبه ولی چند تا از بندها باید عوض بشه...

بالاخره سرش را بلند کرد و ادامه داد : خودم با بهروز حرف می زنم ، تو می تونی بری...

سری تکان دادم و از جا برخاستم ... استرس داشتم و دلم می خواست بی خیال همه چیز شوم ! ولی اول و آخر چه ، من روی این پول حساب کرده بودم ! هنوز چند قدم برنداشته ، ایستادم و دوباره به سمت محتشم برگشتم ... دوباره مشغول برگه های زیر دستش بود ... انگار از قطع شدن صدای گام هایم متوجه تعللم شد که سرش بالا آمد و سوالی نگاهم کرد...

چیزی میخوای بگی..

کمی این پا و آن پا شدم و بالاخره دل را به دریا زدم:

راستش چند روزی هست میخواستم در مورد یه موضوعی باهاتون صحبت کنم...

انگار کنجاو شده بود که صاف تر نشست و لب زد : می شنوم...

خوب الان کار دارید ... حالا بعدا صحبت می کنیم...

بیا بشین ... بعدا نگاهشون می کنم...

پا پیش کشیدم و نشستم ... انگار محتشم متوجه دودی ام شده بود که از پشت میز بلند شد و روی یکی از مبل های روبرویم نشست و گفت:

مشکلی پیش اومده...

مشکل که نه ! حقیقا یه موضوعی هست که اصلا نمی دونم گفتنش درسته یا نه!

خوب می شنوم؟! !

دستانم در هم پیچ و تاب خورد و بعد از مکثی کوتاه ، لب باز کردم:

راستش یه پروژیه ی فوق العاده به پستم خورده ... هرکاری کردم نتونستم بی خیالش بشم...

نگاهم روی لبخند آرامش که نشست ، کمی خیالم راحت تر شد:

در موردش تحقیق کردی ؟ !

راحت به پشتی مبل تکیه دادم و گفتم:

بله ... مدارکشون درسته...

خوب مشکل چیه ؟!

خنده ای کوتاه و بی هدف کردم و گفتم:

مشکل من اینه که پول برای سرمایه گذاری تو همچین جایی رو ندارم ... خوب گفتم اونو به شما معرفی کنم!

چقدر لازم داری ؟ !!

با مکتی کوتاه لب زدم : حدودا 50 میلیون...

لحظه ای خیره به صورتم ماند ... از روی مبل بلند شد و به سمت میزش گام برداشت ... کیفش را روی میز گذاشت و به محض دیدن دسته چکی که میان دستش جای گرفت ، ناخداگاه لبخندی پررنگ روی لبانم نقش بست ... انگار هنوز توجیه نشده بود ! حتی همین که مرا جدی نمیگرفت هم خوب بود...

از طرف خودت انجام بده ... هروقت دیگه نیاز نداشتی ، می تونی اصل پول رو بهم برگردونی ...

دسته چک را که روی میز مقابلش باز کرد ، بیشتر از این نتوانستم خوددار باشم و خنده ام رها شد ... نگاه متعجبش را که دیدم ، کمی خود را کنترل کردم و میان خنده ام لب زدم:

شرمنده آقای محنتم ... یه چند لحظه صبر کنید ...

همانجور خم شده روی چک ، با اخم کمرنگی منتظر ادامه ی صحبتم ماند ... خنده ام را جمع کردم و سعی کردم لحن صحبتم را آرام نگه دارم:

بیخشید ، دست خودم نبود ... شرمنده ! شاید الان 50 میلیون تو حسابم نباشه ، ولی دیگه با کمک فرزین جور کردن این مبلغ برامون خیلی سخت نیست ...

لحظه ای مکث کردم و با صدایی که انگار خیلی مطمئن نبود ادامه دادم:

منظورم 50 میلیون دلار!ه!

تا به حال گرد شدن چشمان محتشم را ندیده بودم که آن هم به لطف این پیشنهاد غیرمنتظره دیدم ... محتشمی که با همان چشمان متعجب لحظه ای روی صورتم ماند و بعد صاف نشست و با تکیه به پشتی مبل دست به سینه زل زد به صورتم ... انگار اینبار نوبت آن بود که چشم در چشم خنده تحویلیم دهد که ناگهان صدای خنده اش در اتاق پیچید ... هرچند که حق داشت که اینطور بخندد ، پس با لبخندی آرام ، منتظر کمرنگ شدن خنده اش شدم ... کمی که آرام تر شد ، سری برایم تکان داد انگار موضوع مفرحی پیدا کرده باشد ، لب زد:

دلار؟!!!!!

تفریح بسش بود ... انگار که بهم برخورد کرده باشد ، کمی اخم چاشنی صورتم کردم و جدی تر از قبل لب زدم:

یعنی فکر می کنید من اینقدر شما رو پایین می بینم که بهتون همچین سرمایه گذاری کوچیکی رو معرفی کنم؟! !!

مثل اینکه جدیدت کلامم روی محتشم هم تاثیر گذاشت...

می دونی داری در مورد چقدر پول صحبت می کنی؟!



در مورد 50 میلیون ، اونم به دلار ! متاسفانه دقیقا دلار به نرخ امروز رو نمی دونم ، وگرنه ریالیشم خدمتون عرض می کردم...

چرا فکر می کنی من همچین پولی رو دارم ؟

بی خیال شانه ای بالا کشیدم و گفتم:

درسته تو بخش حسابداری نیستی ولی بالاخره دارم تو این شرکت کار می کنی ...

کمی سرش را تکان داد و گفت:

اوهوم ... ولی چرا فکر کردی همچین سرمایه ای رو آزاد دارم ؟ !

لبانم را کمی به معنای ندانستن قوس دادم...

نمی دونستم ... ولی حس کردم اینقدر اعتبار دارید که اگر بخواین بتونید همچین سرمایه ای رو جمع کنید...

ابروهایش بالا پرید و لحنش ته مایه ای از خنده گرفت:

و چرا فکر کردی من همچین کاری رو می کنم ...

مثل خودش لبخند دندان نمایی تحویلش دادم و گفتم:

خوب برای این یکی دلیل خاصی نداشتم ...

خنده ی آرامی کرد و همان طور دست به سینه زل به صورتم ... انگار که در حال تفریح بود ... خوب در همین قدم اول هم در حال تفریح بودن بهتر از عصبانی یا شکاک بودن بود ... لحظه ای نگاهش کردم و ناگهان از جایم برخواستم و قصد رفتن کردم ...

ببخشید مزاحمتون شدم ...

کجا؟!

هنوز حالتش را عوض نکرده بود و فقط کمی سرش به سمت بالا کشیده شده بود ...

بیشتر از این وقتتون رو نمی گیرم ...

مگه نمی خواستی در مورد سرمایه گذاری صحبت کنی؟!!

لحظه ای نگاهم روی دست های گره شده دور سینه اش ثابت ماند و با بالا کشیدن نگاهم ، چشم در چشمش لب زدم:

نه! اشتباه کردم ... وقتی هنوز به مرحله ای نرسیدم که جدی گرفته شم ، پس دلیلی نمی بینم که برای یه کار بیهوده انرژی بزارم ...

با اجازه ی کوتاهی گفتم و پشت به محتشم به سمت در گام برداشتم که باشنیدن صدای محتشم سر جایم ایستادم...

فکر نمی کردم اینقدر زود جا بزنی؟!!

تنه ام را چرخاندم و با بی خیالی گفتم:

جا نزدم ... ولی برای وقتم ارزش قائلم..  
یعنی میگی من ارزش وقت گذاشتن ندارم ...

مثل خودش دست به سینه شدم و با اخم کوچکی گفتم:

تا وقتی که اینطور نشستین و تنها دلیل گوش دادنتون به حرف هام تفریح کردنه ، با عرض شرمندگی باید بگم که ، نه ارزش وقت گذاشتن رو ندارید ...

تک ابرویش بالا پرید و با نگاهی ریز بین محو صورتم شد ... بدون ذره ای تکان خوردن خود را در معرض مکاشفاتش قرار دادم تا بالاخره به نتیجه برسد ... پایش که از روی پای دیگرش بلند شد ، نگاهم دقیق شد ... گره دستانش باز شد ، کف هر دوپایش روی زمین قرار گرفت و با دست به مبل روبرویش اشاره زد و گفت:

بیا بشین ...

روبرویش که جا گرفتم ، دوباره نگاهم رویش چرخ خورد و لبخندی آرام روی لبانم نقش بست ... اینبار کمی به جلو خم شده بود و آرنج دستانش را تکیه گاه بدنش روی ران هایش قرار داده بود ... حداقل ظاهرش که مشتاق شنیدن بود...

خوب می شنوم ...

دیگر زیاده گویی فایده نداشت و مستقیم رفتم سر اصل مطلب ...

یه پروژه ی نفتیه ، با ریسک سرمایه گذاری تقریبا صفر درصد...

تک ابرویش بالا رفت و سوالی پرسید:

اون وقت تو از کجا درموردش می دونی...

بالاخره منم تو این مدت با کسایی آشنا شدم که خبرهای جالبی رو بتونن بهم بدن..

فکر می کردم تا حالا فهمیدی که روند کاری من این نیست که دنبال مناقصه های روزنامه راه بیفتم و همچنین مبلغ سنگینی رو توشون سرمایه گذاری کنم...

خنده ی آرامی کردم و سری به تاسف تکان دادم:

نمی دونم چرا هیچ کس من رو جدی نمی گیره ! اگه در مورد من اینجور فکر می کنید ، چرا تا حالا من رو تو این شرکت نگه داشتین !!

سکوت لحظه ایش که ادامه داد شد ، کمی جابه جا شدم و ادامه دادم:

یه پروژه ی نفتی که طرحش فعلا محرمانه است ، پس از صفحه های روزنامه سردرنیورده ... در کنار ریسک سرمایه گذاری حداقلش ، سوددهی حداکثری داره ... درسته که مبلغ قابل توجهی داره توش سرمایه گذاری می شه ، ولی وقتی به سوددهی صددرصدش فکر کنید ، جالب توجه میشه!

مگه نمیگی محرمانه؟! اون وقت تو از کجا در موردش میدونی؟!  
گفتم که یه آشنا ... اگه لازم شد معرفی می کنم...

متفکر سری تکان داد و با تکیه به پشتی مبل گفت:

درسته وسوسه انگیزه ، ولی من همچین کاری رو نمی کنم؟!!

چرا؟!!

نمیگم پول ندارم که فکر نکنی دارم بهانه میارم ... ولی خوب دلیلی نمی بینم که اینقدر از سرمایه رو  
جلوی دید همه قرار بدم ...

ابرویی بالا انداختم و متعجب لب زدم:

یعنی سقف قدرت ریسک پذیری که همیشه در موردش حرف میزدید همین قدره ...

خنده ای معنادار تحویل داد و گفت:

چی فکر می کنی دختر جون ... من اینجا یه سرمایه دار معمولی به حساب میام ... چرا باید یه همچین مبلغی رو وارد سیستمی کنم که باعث بشه حسابی به چشم بیام ... چرا باید آتو دست آدم هایی بدم که منتظر دلیلن که علنا تو کارای من سرک بکشن ...

خودش خوب می دانست که چشم خیلی ها روی کار هایش نشانه رفته است ... همانطور در فکر از جا بلند شدم و چند گام برداشتم ... اما هنوز خیلی دور نشده بودم که برگشتم و گفتم:

من میدونم که اینجا هیچکس دوست نداره که زیر ذره بین کسی بره ... ولی این پروژه از این نظر برام جالب اومدکه هدفش جذب سرمایه دار خارجیه ...

نگاه ریزبینش کافی بود که مسیر رفته را برگردم و دوباره روبرویش جا بگیرم..

اتفاقا من به این چیزها فکر کردم ... ولی یه جورى حرف می زنید که من به خودم شک می کنم ...

منتظر کوچک ترین واکنشی به صورتش زل زدم...

منظورت چیه که برای جذب سرمایه دار خارجیه...

خوب هدفش ارزآوریه..

پس چرا به من میگی!

چون که قرار نیست که شما مستقیم توش شرکت کنید ... خیلی ها هستن که با دور زدن شرایط می خوان که به سود برسن ... درسته که سرمایه از شماست ولی طرف حساب این پروژه شما به حساب نمایان ، پس اسمی از شما هم هیچ جا ثبت نمیشه !

نگاه حسابگرش که به چشم آمد ، ابرویی بالا انداختم و با لحنی مرموز و مسخره ادامه دادم:

خوب اینجوری میشه توجیه کرد که تا وقتی میشه سودش بره تو جیب خودمون ، چرا باید بذاریم که این سود بره تو جیب یه مشت اجنبی از خدا بی خبر ...

تک خنده ای بی هدف تحویلش دادم و گفتم : تازه تو اوم داره!

لحظه ای در فکر فرو رفت و سوالی پرسید:

از کجا مطمئنی در موردش !؟

کسی معرفی کرده و خوب فرزین یه آشنای کله گنده داره که از طریق اون پیگیری کردیم و اون تأیید کرده...

طرف چرا این کارو کرده !؟

خنده ای متعجب تحویلش دادم و لب زدم:



معمولا آدم ها برای چی این کارو می کنن؟! خوب معلومه برای پول ! وقتی بیشتر مناقصه ها  
فرمالیته است ، فکر نکنم این اتفاقا چیز عجیبی باشه..  
پس احتمالا این پیشنهاد رو به افراد دیگه ام میدن !

لحظه ای از سوالش ماندم ... بعد از مکثی کوتاه لب زدم:

شاید !

خیره به زمین سری تکان داد و در فکر فرو رفت ... حق با فرزین بود که این آدم به شدت حسابگر  
است ... ناگهان سرش بالا آمد و پرسید:

به تو چی میرسه این وسط؟!!

بدون لحظه ای تردید ، گفتم:

رسمی و مودبانه بهش می گن پورسانت ، ولی شما همون حق دلالی در نظر بگیرید!

لبخندی عمیق روی لبش نقش بست..

اون وقت چند درصد؟!

ده درصد از سود برای من و رابطم و هزینه های جانبیش!

تکیه داد و دوباره دست به سینه نشست و سرش را حسابگرانه بالا و پایین کرد...

مبلغ قابل توجهی همیشه!

بی اهمیت شانه ای بالا کشیدم و لب زدم:

همیشه که آدم رو وسوسه می کنه....

دوباره در فکر فرو رفت و بعد از لختی صدایش به گوش رسید:

به قول معروف که پیشنهاد اوکاز یونیه ... ولی خوب ریسکش بالاست که همچین پولی رو تو جایی که هیچ شناختی بهش ندارم سرمایه گذاری کنم!

لبخندی خجالت زده روی لب نشاندم و گفتم:

اصلا همین که آشنایین کارو سخت می کنه!

چطور!!!!!!

خنده ام صدا گرفت و میان خنده لب زدم:

آخه آدم طرف حسابش یه غریبه باشه ، هزار جور زبون میریزه و شامورتی بازی درمیاره تا یه چیزی رو بهش غالب کنه !!!

سرش که به تاسف تکان خورد ، صدایش به گوش رسید:

من اینجوری بهت یاد دادم که بشینی پای مذاکره ؟ !!!

با همان لبخند کمرنگ لب زدم:

دیگه دیدم مذاکره خودمونیه ! وقتی چیزایی رو که من بلدم ، شما استادشید ، استفاده از شون فقط وقت تلف کردنه...

سکوتش که طولانی شد ، ادامه دادم:

راستش فرزینم زیاد موافق این نبود که به شما بگم ، برای همین هم دوبه شک بودم...

انگار چیز جالبی شنیده بود که نگاهش دقیق شد و لب زد:

برای چی؟!!

خوب فرزین ذاتا محافظه کاره ... کلا یه برنامه ی بلندمدت برای زندگیش داره و ترجیح می ده آسه آسه اون مسیر رو طی کنه ... اول که به زور راضی شد در مورد این کار تحقیق کنه ... بعدم که بهش گفتم میخوام شما رو معرفی کنم مخالفت کرد ... میگفت این کارا درس داره و از این مدل حرف ها ... کلا بعضی وقت ها زیادی آیه یاس می شه!!!

حالا چی شد که راضی شد؟!!

صورتش شبیه بچه های خطاکار شد و بعد از مکثی ادامه دادم:

راضی نشد!!!

چی؟!!

خوب نمیدونه که من این حرف ها رو به شما زدم ... حرف یه رقم میلیاردیه ، تازه خطری هم که نداره .... دلیلی نداره که منم مثل اون آسه آسه راه برم...

خوشحال می شدم می تونستم بهت کمک کنم ، ولی خوب ...

جمله اش که نیمه تمام ماند ، به معنی فهمیدن سرم را بالا و پایین کردم و گفتم:

بله متوجهم ... میگم که منم در مقابل شما زیاد نمی تونم اصرار کنم ... نمیدونم شایدم چون دفعه ی اولمه و ناخداگاه محافظه کارم ... ولی پیش خودم دیدم که مورد خیلی خوبیه ... هم شما توش سود می برید ، هم من ...

انگار که قصد برخواستن داشته باشم ، به خود تکانی دادم و خود را به لبه ی مبل رساندم ... ولی با مکث کوتاهی برگشتم و دوباره به پشتی مبل تکیه دادم:

ولی فکر کردن روش که هیچ ضرری نداره ... یه سرمایه گذار خارجی قراره این کار رو انجام بده ... یه سری شرکت سوری ... سرمایه شما از اون طریق وارد پروژه میشه و هیچ اسمی از شما ، هیچ جایی نیست ... احتمال داره که در مورد شرکت ها تحقیق بشه ، پس با یه سری گردش مالی این پول تزییق میشه به اون شرکت مدنظر و عاقب میاد و اینجا سرمایه گذاری میشه ... خوب شما رو نمی دونم ، ولی اگر من جای شما بودم ، حتما حساب های ارزی تو کشور های مطمئن داشتم که کسی ازشون خبری نداشته باشه !!! ... ولی اگر اینطور بود ، پس هیچ گردش مالی نامتعارفی تو حسابای اصلیتون قرار نبود به چشم بخوره ... اون کسی که رابطه ، تضمین می کنه که این شرکت تو مناقصه ها برنده بشه و تا وقتی که اولین سود سرمایه گذاری برداشته نشه ، هیچ درصدی هم به ما نمیرسه ...

لحظه ای مکث کردم و با دیدن دقتش ادامه دادم:

البته همه ی این ها یه فرضیه است ... یه فرضیه که باعث شد پیام و به شما این پیشنهاد رو بدم ... خوب اینکه حتی شما بتونید این مبلغ رو هم سرمایه گذاری کنید هم از حدس های من بود ولی خوب بعد از 2 سال شناختتون، همچین چیزایی از نظرم خیلی هم دور انتظار نیست...

اینبار از جا برخواستم و همانطور ایستاده ادامه دادم:

بدم نمیاد که این کار رو بگیرید ، چون به نفع منم هست ... ولی هیچ اصراری در این مورد نمیکنم ... اگه بخواین می تونم مدارک مربوطه رو بهتون بدم تا خودتون تحقیق کنید ... اگه بررسی کردید و مایل بودین اونوقت می تونیم بیشتر در موردش صحبت کنیم...

انگار که با دیوار حرف می زدم که هنوز در سکوت نگاهم می کرد ... سری به احترام برایش تکان دادم و با گفتن " ببخشید که وقتتون رو هم گرفتم " قصد رفتن کردم ... انگار که تیرم به سنگ خورده بود ! اما همین که دستم به دستگیره در رسید ، بالاخره صدایش سکوت اتاق را شکست:

صبر کن یه لحظه ...

همین که برگشتم و نگاه منتظرم را دید ، از جا برخواست و با نزدیک تر شدن به من ادامه داد:

کم لطفیه اگه بگم وسوسم نکردی !

رو برویم که قرار گرفت ، لبخندی کمرنگ روی لب نشاندم و منتظر ادامه ی حرف هایش ، به چهره اش چشم دوختم:

مدارک رو برام بیار ... ولی هیچ قوی برای قبول کردنش نمی دم ... اول بررسی هامو می کنم ، بعد نتیجه اش رو بهت خبر می دم ...

لبخندم عمق گرفت و لحنم سپاسگذار شد...

ممنون ... حتما براتون میارمشون ...

قصد رفتن کردم ولی با بلند شدن صدایش متعجب میخ صورتمش شدم:

نمی ترسی اگه مدارک رو بدی و بیچونمتون ..

نه!

پس داری حماقت می کنی!

در مقابل شما حماقت نیست...

دستانم تا مقابل صورتش بالا آمد و با شمردن انگشتانم ادامه دادم:

یک، شما رو می شناسم ... دو ، به کلاس کاریتون نمی خوره اهل این دله دزدی ها نیستین ... سه ، وقتی گفتم رابط من برنده شدن تو مناقصه رو تضمین می کنه ، یعنی وقتی بخواین ما رو بیچونید هیچ تضمینی برای گرفتن این پروژه هم ندارید ...

لبخندش که عمق گرفت ، دستانش بالا آمد و به تقلید از من انگشتانش مشغول شمارش شد:

یک، هیچ وقت چشم بسته به هیچ آدمی اعتماد نکن ... دو ، بحث چند میلیارد سود بیشتره ، همچین چیزی نه دله دزدیه و نه توش کلاس کاری معنی پیدا می کنه ... سه ، من میتونم با آشنا و خیلی کمتر از این مبلغ این پروژه رو بگیرم ... خوب می بینی که حتی در مورد منم حماقته ...

لحظه ای غرق نگاهش شدم و عاقب به خود تکانی دادم و نگاه گرفتم...

حق با شماست ...



نگاهم روی دکمه های پیراهنش ماند و با بالا کشیدن سرم ، چشم در چشمش دوختم و لب زدم:

همه ی چیزهایی که گفتین درسته ... ولی اگه به آدمی که تا حالا حسابی هوامو داشته نتونم اعتماد کنم ، پس نمیتونم به هیچ کس دیگه ام اعتماد کنم ... در ضمن وقتی من نخوام اعتماد کنم ، نباید از شما هم انتظار داشته باشم که به حرف های ما اعتماد کنید ...

لبخند کمرنگ نقش بسته روی لبانش را که دیدم ، سری برایش تکان دادم و بی هیچ شکی ادامه دادم:

به هر حال من مدارک رو براتون میارم ...

و قبل از اینکه اجازه ی هر حرف دیگری را بدهم در را باز کردم و محتشم را پشت سرم جا گذاشتم ...  
"طرف تماس گرفته ... انگار واقعا وسوسه شده و داره تحقیق می کنه" ...

لبخندی موزیانه روی لبم نقش بست و انگشتانم به سرعت روی صفحه کلید حرکت کرد ... " فقط حسابی حواست رو جمع کن ... خیلی زرنگ تر از این حرف هاست " ... به محض دیدن تائیدیه ارسال ، گوشی را خاموش کردم و از درز باز کرده جیب کیفم ، آن را درون آستری کیف انداختم ... محتشم داشت به خود تکانی می داد ... گاهی آنقدر استرس داشتم که به غلط کردن می افتادم ... اما سرآخر با فکر به اینکه خانه پرش قرار است همه چیز رو شود و در هر صورت هیچ اتفاقی برای من نمی افتد خود را آرام می کردم ... فعلا باید آرام می ماندم و دو طرف را برای خود نگه می داشتم و از قابلیت ها و توانایی های هر کدام برای پیشبرد اهداف خودم استفاده می کردم...

دوباره نگاهی به اطراف انداختم و رو به راننده تاکسی لب زدم:

ممنون آقا ... هر جا ممکنه پیاده میشم ...

روبروی ویتزین بوتیکی ایستادم ، شماره ی فرزین را گرفتم و منتظر برقراری تماس به ویتزین خیره شدم ... به محض به گوش رسیدن صدایش ، سلام کوتاهی دادم و ادامه دادم:

کی میری خونه؟!؟

تا 5-6 کار دارم ... چطور ، کاری داری؟!؟

نگاهم روی پالتو سفیدی خیره ماند و لب زدم:

هوم! کار که نه ... فقط میخوام برم خونه ی مهتاب ، می خواستم بگم اگه می تونی از اون ور بیای دنبالم..

چه خبره؟!؟

هیچی ... عروسیشون که نتونستم برم ، گفتم برم یه سر بزنم بهش..

باشه ، فقط آدرس خونه اش رو برام اس ام اس کن ...

لحظه ای زبانم خواست بچرخد و بگوید " چه عجب که آدرس اون جا رو نداری " ولی لحظه ای آخر  
کنترلش کردم و بی ربط لب زدم:

میگم به نظرت اگه به عنوان هدیه عروسی براش پالتو بخرم ، زشته؟! !!

صدایش که با کمی تاخیر به گوشم رسید، به نتیجه رسیدم که زیادی محو تماشای پالتوی پیش رویم شدم:

والا من زیاد از این چیزا سر در نمیارم ... ولی خوب فکر نکنم برای هدیه عروسی مناسب باشه!

نفسی از سر حسرت کشیدم و گفتم:

خودمم می خواستم برم براش سکه بگیرم ... ولی این پالتوئه خیلی بانمکه ... سفیده ، پایینش گل های  
فانتزی رنگی داره ...

صدای خنده ی آرامش که به گوش هایم رسید ، به زور چشم از پالتو گرفتم ، در پیاده رو به راه افتادم و  
ادامه دادم:

اصلا همون سکه می گیریم ... چه معنی داره براش بخرم ، تو تنش ببینم و دلم بسوزه!!!

اینبار که صدای خنده اش اوج گرفت ، لبخند کمرنگی روی لبم نقش بست ... جدیدا چه راحت می خندید ... دلم می خواست کوفتی جانانه نثارش کنم ، ولی صدایش جلوی حرکت زبانم را گرفت:

خوب خوشت اومده برای خودت بخر...

سرم چرخید و از همان فاصله ی چند قدمی نیم نگاهی حسرت وار به ویتزین مغازه انداختم و با گرفتن نگاهم گفتم:

با این شکم ! آینه دق بگیرم بزارم تو کمد خاک بخوره ...

روبروی مغازه ی طلا و جواهری که رسیدم ایستادم و ادامه دادم:

پس هروقت خواستم پیام زنگ می زnm ... اگه کاری برات پیش اومد خبر بده که آژانس بگیرم ...

تماس که با خداحافظی کوتاهی قطع شد ، جلوی درب ورودی ایستادم که در با صدای تیکی باز شد ... ناخداگاه نگاهی به سرتاسر مغازه انداختم و خود را به مرد خوشرویی پشت پیشخوان که منتظر نگاهم می کرد رساندم و با لبخندی روی لب ، گفتم:

روزتون بخیر آقا ... یه نیم سکه می خواستم ...

مرد که به سمتی رفت ، به سمت ویتترین کنار مغازه رفتم و جواهراتش را از نظر گذرانم ..

بفرمائید خانم ...

به سمت مرد برگشتم و دستم را برای برداشتن کیف پولم ، در کیفم فرو بردم و رو به فروشنده سوالی پرسیدم:

ببخشید آقا شما تعمیراتم انجام می دید ؟ !

نگاهش رنگ شرمندگی گرفت و صدایش به گوش رسید:

شرمنده ولی تعمیرات رو فقط برای طلاهای خودمون انجام می دیم ...

لبخندی خجول روی لب نشاندم و با دادن کارت عابرم به فروشنده ، لب زدم:

خواهش می‌کنم ... راستش زنجیر گردنبندم پاره شده ، چند وقته همین جور تو کیفم مونده وقت نمی‌کنم ببرمش برای تعمیر ...

لحظه ای نگاهش روی وضعیتم چرخ خورد و عاقب با لبخندی از سر مهربانی گفت:

پس زیاد کار نمبیره ... بدین می‌دم الان براتون درستش کنم...

انگار وجود لوبیا باعث شده بود که همه ی آدم ها مهربان شوند ... بی معطلی دست در کیفم کردم و جعبه ی کوچکی که خیلی وقت بود در گوشه ی کیفم خاک می‌خورد را برداشتم و زنجیر پاره شده را به دست فروشنده سپردم ... مرد نگاهی به زنجیر انداخت و با اشاره ی دستش به سمت نیم ست گوشه ی مغازه گفت:

شما بفرمائید بشینید ، یه چند دقیقه طول می‌کشه ...

روی مبل نشستم و بی هدف جعبه را در دستم چرخاندم ... دلم برای بچه ها تنگ شده بود ... چقدر برای عروسی مهتاب نقشه کشیده بودیم ولی حتی به عروسی اش هم نرسیده ام ... اصلا از همان مسافرت طلسم شده ، روز به روز نقششان در زندگی ام کم‌رنگ و کم‌رنگ تر شد ... اصلا کدام بخش زندگی امروز من ، شباهتی به گذشته ام داشت ... احتمالا آنقدر که آن ها از دیدن سودای امروز شوکه می‌شدند ، آنها هیچ تغییری نکرده بودند... سری تکان دادم تا این افکار منفی از ذهنم بیرون رود ... فکرم این روزها به اندازه ی کافی مشغول بود ، دیگر جایی برای افسوس بیشتر نداشت ... نگاهم روی جعبه ی

دستم ماند و درش را باز کردم ... نمی دانم چه در وجودم چرخ می خورد که ذهنم را این همه قلقلک می داد...

نفهمیدم چقدر گذشت ، ولی صدای مرد فروشنده ، چرت فکری ام را پاره کرد...

خانوم بفرمائید آمادست ...

روبروی مرد ایستادم و با گفتن رمز کارتم ، منتظر به مرد چشم دوختم ... رسید پرداخت را که تحویل گرفتم لبخندی سیاسگذار به صورتش زدم و با لحنی خجول گفتم:

می تونم یه زحمت دیگه ام بهتون بدم..

خواهش می کنم ، بفرمائید ...

جعبه را روی میز گذاشتم و با باز کردنش ، زنجیر و پلاک را روی پیشخوان رها کردم و رو به فروشنده لب زدم:

می خواستم ببینم این گردنبند الان قیمتش چنده؟! !!

\*\*\*\*\*

انگار باید از خواب بیدار می شدم ... چشمانم که باز شد ، تمام دنیا روی یک زاویه ی 90 درجه جلوی چشمانم به نمایش در آمد ... بدنم چرخید و صاف نشست و زاویه ی دنیا ، درجه به درجه کم شد تا به صفر رسید ... چقدر همه جا آشنا بود ... کاغذ دیواری با طرح های کمرنگ و روشن ... کتابخانه ی و میز جمع و جور بلوطی رنگ ... انگار الان نوبت این بود که بایستم ... پس ایستادم و سرم به سمت پایین چرخید ... روتختی با طرح شلوغ و مخلوطی از رنگ های گرمه آجری و زرد و زرشکی ... پاهایم به سمت قاب بزرگ روی دیوار پیش رفت ... یک عکس سه نفره آشنا ... یک زن و یک مرد و یک دختر جوان ... چقدر این اتاق و این چهره ها برایم آشنا بود...

در اتاق با صدای تقی باز شد و سکوت خوف آوری را به فضای آرام اتاق تزریق کرد ... نمی دانم چرا پاهایم به سمت در می رفتن ... اصلا نمی فهمیدم که خودم طالب حرکت هستم یا نه؟! از فضای آشنای اتاق که خارج شدم ، خود را در تاریکی محضی یافتم که تنها باریکه ی نوری از اتاق ، آن را روشن می کرد ... در امتداد باریکه ی نور پیش رفتم .... انگار دره پشت سرم بود که با صدای محکمی بسته شد و تنها روشنی فضا از بین رفت و لحظه ای در سیاهی مطلق در خود چرخیدم...

سکوت و سکوت و تنها صدای نفس های بلندی بود که در اتاق طنین می انداخت ... به دنبال راه نجاتی به این سو و آن سو چرخیدم و بالاخره زبان سنگین شده ام در دهانم چرخید:

"هیچ کس اینجا نیست؟" !!

انگار همین جمله کافی بود تا فضا با نوری کور کننده روشن شود ... چشمانم از شدت روشنایی محکم روی هم فشرده شد ... همین که پلک های بسته ام به شدت نور عادت کرد ، آرام و با احتیاط بازش کردم ... یک سالن بی انتها با تعداد بی شمار در طرفین آن و مهتابی هایی که بدون هیچ نظم خاصی روشن و خاموش می شدند و در این بین ، لحظه ای فضا را در تاریکی محض و لحظه ای در همان نور کورکننده غرق می کردند...

نگاه گیجم را به درها دادم و گام هایم دو به شک به سمت یکی از درها رفت ... مستاصل و درمانده دستم به دستگیره در بند شد .... شاید همان اتاق آشنا و آرامش بخش بود ... خواستم دستگیره را پایین بکشم ولی نمی دانم چه ترسی در درونم بالا آمد و لحظه ی آخر دست از دستگیره کشیدم و در امتداد سالن شروع به دویدن کردم...



کنار صدای گام هایم ، صدای تاتی تاتی بلند شد .. ترسیده در جای ماندم و به ضرب برگشتم و با نگاهم فضای خالی سالن را بلعیدم ... به شدت نفس نفس می زدم و صدای تاتی که هر لحظه بلند و بلند می شد در گوش هایم طنین می انداخت ... صدا بلند و بلندتر شد و ضرب آهنگ گام ها تند تندتر ... در جای خود چرخیدم ولی هیچ اثری از صاحب صدا نبود ولی باز هم صدا نزدیک و نزدیک تر میشد ... لحظه ای حجم سنگینی را نزدیک به خود حس کردم و از شدت ترس نزدیک ترین در به خود را باز کرد .. به ضرب خود را درون آنجا کشیدم و محکم در را پشت سرم بستم ... چشمانم بسته بود و به در پشت سرم تکیه داده و سعی می کردم با نفس های عمیق تر اکسیژن بیشتری به مغزم برسانم ... صدای پچ پچ ها که در گوشم جان گرفت ، چشمانم آرام باز شد ... اینجا هم به شدت آشنا بود ... یه سالن بزرگ و یک میز در کنار دری چوبی شکل و آنطرف تر یک درب شیشه ای ! با احتیاط از در جدا شدم و پیش رفتم ... نمی دانم اینجا همیشه همین رنگی بود یا نه؟! فضا به شدت سیاه و سفید بود ... زنی از کنارم رد شد و من ترسیده به عقب پریدم ... با نگاهم زن را دنبال کردم که از درب شیشه ای گذشت ... نامطمئن زن را دنبال کردم و وارد سالن دیگری شدم ... عده ی زیادی دائم در حال حرکت بودند و تند و سریع به این سو و آن سو می رفتند ... قدم دیگری که برداشتم ، در آن واحد تمام حرکت ها ایستاد و چند ده چشم به من خیره شد ... محکم آب دهانم را قورت دادم و به آدم هایی که مجسمه وار نظاره گرم بودند نگاه کردم ...

لحظه ای برگشتم و مردی را در یک قدمی خود دیدم ... صورت جدی و اخم های درهم مرد زیادی آشنا بود ... آنقدر آشنا که می دانستم باید ازش بترسم ... همانطور عقب و عقب تر رفتم و مرد جلو جلو آمد و لبانش حرکت کرد ... " چند بار بگم که جای تو اینجا نیست"

نمی دانم در شیشه ای از کجا مقابلم سبز و ناگهان بسته شد و همه جا را در تاریکی فرو برد ... به ضرب برگشتم و ناگهان همه چیز برعکس جلوی چشمانم در آمد ... من معلق بودم یا دنیا وارونه جلوی چشمانم بود ... مردی که روی مبلمان ال شکل روبروی تلوزیون نشسته و انگار چای می خورد ... ترس از سقوط نفسم را بند آورده بود ... انگار که مرد بلند شد و راه افتاد ... اگر او اینقدر راحت راه می رفت ، شاید من معلق بودم ... پاهایم با احتیاط بلند شد و آسه آسه به دنبال مرد از راهروی کوچکی گذشتم ... مرد که وارد اتاقی شد ، دو به شک سرکی به اتاق کشیدم و با احتیاط جلوتر رفتم ... زنی روبروی کنسول نشسته بود و در آینه موهای بلند و خرمایی خود را شانه می کشید ... حتی از این فاصله هم تصویر صورت گرد و سفید و چشمان قهوه ای اش از تصویر آینه به وضوح معلوم بود ... به دنبال همان مرد در اتاق چشم دوادم و آن را خوابیده روی تخت با آن روتختی گلبنی رنگش یافتم ... اصلا از اینجا خوشم نمی آمد ... دائم حس می کردم چیزی اینجا غلط است ... دوباره نگاهم به زن رسید که ناگهان ایستاد ... ولی به جای اینکه بچرخد و گام بردارد ، تصویرش از آینه جلو و جلوتر آمد و از قاب آینه رد شد ... ترسیده از چهارچوب در خود را به عقب پرت کردم و بالاخره تعادلم برهم خورد و نقش زمین شدم...

دستم به سرم بند شد تا سرگیجه ام بهتر شود ... با چرخاندم دستم از محکم بودن سطح زیر پایم مطمئن شدم و آرام برخواستم ... خود را به پشت پنجره ی قدی پیش رویم رساندم و از پشت شیشه درختان سربه فلک کشیده که در نظم بی نظیری کنار هم قرار گرفته بودند را نگاه کردم ... هنوز سرم گیج می رفت ... خسته از این حجم نامشخص و گنگ پیش رویم چرخیدم و در فضای بزرگ سالن قدم زدم ... حرکتی در قسمتی از سالن توجهم را جلب کرد و مسیرم را به آن سمت کشاندم ... زن و مردی روی میبل های آن سو نشسته بودند ولی نه مبلمان به این سالن می خورد و نه ترکیب در و دیوار ... خود را جلوتر کشیدم و نگاهم دقیق تر شد ... چقدر شبیه زن و مرد داخل قاب آن اتاق بودند ... دختر جوانی از دور به سمت زن و مرد دوید و خود را در آغوش زن انداخت ... اخم هایم حسابی در هم شد ... انگار همان 3 نفر تصویر عکس بودند ولی چرا آن زن دخترک را همچون نوزادی در آغوش گرفته بود ... خواستم گام دیگری جلو بگذارم که انگار دیوار مانع شد ... متعجب دستم را جلوتر بردم ولی چیزی مانع از جلورفتن دستم میشد ... دست هایم مشت شد و به سطح نامرئی پیش رویم کوبیده شد ... دلم می خواست باز پیش روم ... انگار که زن و مرد آن طرف را دوست داشتم ولی این دیوار مسخره و نامرئی مانع بود ... دخترک در آغوش زن می خندید و مشت های من محکم تر به فضای نامشخص روبرویم فرود می آمد ... سر دخترک که چرخید ، نگاهم در چشمان بی رنگ دخترک ماند ... اینطور فایده ای نداشت ، بالاخره دری ، چیزی باید می بود ... به دنبال راهی برای ورود به آن فضا در سالن چرخیدم ... دری آنطرف تر به چشم خورد و به سمتش قدم تند کردم ... در همان بدو ورودم ، مردی را پشت میز کار شکیل و بزرگی مشغول کار دیدم ... انگار اشتباه آمده بودم ، قصد خروج کردم که صدای مرد به گوشم رسید ... " کجا داری میری ، بیا تو "

با من بود؟! ... چرخیدم و با دست خواستم آن زن و مرد را نشانم دهم ، که دوباره گفت " بیا به چیزی نشونت بدم "

دو به شک وارد اتاق شدم به سمتش گام برداشتم ... به نظر مرد پخته و میان سالی می آمد ولی چهره ای جذاب و جوان داشت ... مرد از پشت میز بلند شد و به سمتی کتابخانه ی گوشه ی اتاق رفت ... دستش به قسمت انتهایی کتابخانه بند شد و آن را کشید ... کتابخانه به راحتی حرکت کرد و کنار رفت ... کنجکاو پیش رفتم و پشت مرد ایستادم ... جلوی گاوصندوقی ایستاده بود و اعدادی را وارد می کرد ... 8-5-4-7 ... و ... دوباره یاد زن و مرد بیرون افتادم و خواستم بی خیال مرد شوم ... برگشتم و قصد خروج کردم که دوباره صدای مرد به گوش رسید " کجا می خوای بری ، تو جات اینجاست " ... حرف هایم می ترساندم ... برگشتم و نگاه دو به شکم را به آن دادم که به سمت گام برمیداشت ... دست مشت شده اش به سمتم دراز شد و دوباره صدایش بلند شد " بیا ، این برای توهه! "

ندانسته حس بدی نسبت به هر آنچه در مشتش بود داشتم ... عقب و عقب تر رفتم و همین که از درگاه در گذشتم ، دوباره خود را در آن سالن بی انتها و درهای بیشمار دیدم ... دوباره همان ترس به سراغم آمد و

صدای قدم ها در گوشم جان گرفت ... ترسیده تمام انرژی ام را در گلویم جمع کردم و با آخرین توانم به تارهای صوتیم حرکت دادم " کمک\_\_\_\_\_ " ولی صدا به جای آرام شدن شدت گرفت و بلند و تند تر شد ... ترسیده شروع به دویدن کردم و طلب کمک می کردم ... صدای ضعیفی جزء صدای گام ها که به گوش هایم رسید ، لحظه ای ایستادم و گوش تیز کردم ... مثل زمزمه ی ضعیفی بود ... گوش هایم را تیز تر کردم و سعی کردم صدای تاتی تاتی را نادیده بگیرم ... " سودا ! سودا!!!! " انگار کسی را می خواندن ... ولی هرچه بود تنها روزنه ی امید من بود .... به سمتی دویدم و هر لحظه صدا را بلندتر حس کردم ... " سودا ، سودا ، سودا " ... سرعتم را بیشتر کردم تا شاید به منبع صدا برسم به در بازی که رسیدم ایستادم ... انگار صدا از آنجا بود ... تند و سریع وارد شدم و روبروی پلکان مرمرینی در آمدم ... دوباره صدای تاتی تاتی بلند و بلندتر شد و سودا گفتنی که از بالای پلکان به گوش می رسید ... دو به شک نگاهی به پلکان انداختم ولی انگار چاره ای نبود ... اولین قدم را که روی پله گذاشتم ، انگار حجم موهوم را چسبیده به پشتم حس کردم ... از ترس به گام های سرعت دادم ولی در چشم به هم زدنی حجم وحشتناک از روبرویم وارد وجودم شد و مرا از پله ها به عقب پرت کرد...

سودا ... سودا

ترسیده از جای برخاستم و نگاه هراسانم را به اطراف دادم ... همه جا نیمه تاریک بود ولی نه تک رنگ بود و نه بی رنگ...

سودا ... منو نگاه کن ...

حواسم جمع صدا شد ... شبیه همان صدایی بود که در آن سالن به دنبالش بودم ... نگاهم به مردی رسید که انگار چندی پیش در فضایی معلق به دنبالش راه افتاده بودم ... باید زبان باز می کردم و ازش طلب کمک می کردم ولی نمی دانم چرا نفسم سنگین و زبانم قفل شده بود...

ببین منو ... هیچی نیست ... داشتی خواب می دید؟! صدای من رو می شنوی؟!!!

تکان تکان شدیدی که خوردم ، تازه متوجه حس خفگی که درگیرش بودم شدم ... مرد برای خود حرف میزد ولی نفس رفته ام برنمی گشت ... انگار آن حجم موهوم در وجودم گیر کرده و جلوی نفس کشیدنم را گرفته بود ... باید آن را از خود دور می کردم ... با تمام توانم دستم را بالا بردم و بی توجه به فریاد مرد آن را محکم روی شکمم فرود آوردم...

نمی دانم راه نفسم باز شد یا گرفت ولی هرچه بود ، درد در تک تک اجزای بدنم پیچید و در خود جمع شده چشمانم روی هم افتاد ... ای کاش کسی پیدا می شد و جلوی فریادهای این مرد را می گرفت ...

برای بار هزارم بینی ام را بالا کشیدم و آهی از بن جگر از دهانم خارج شد ... هنوز بعد از گذشت چند ساعت هم نتوانسته بودم شرایط را هضم کنم ... یعنی اگر!!! ... دوباره بغض جوشید و هق هق آرامم در فضا طنین انداخت ... صدای تیک تیک که بلند شد و روی هق هق هایم خط انداخت ، حواسم جمع سرعت ماشین شد که کم و کمتر شد و با ایست کاملش ، سعی کردم با نفس های عمیق تر جلوی گریه های بی انتهایم را بگیرم..

درد داری هنوز؟!!!

نگاهم به صورت پریشان فرزین رسید و سری به معنی نه تکان دادم ... انگار کلافه بود که دستی میان موهایش کشید و نگاهش را به خیابان خلوت نیمه شب داد...

چرا گریه میکنی؟! مگه نشنیدی دکتر خودش گفت خطر رفع شده و مشکلی نیست...

انگار منتظر یک تلنگر بودم تا اشک هایم دوباره مجال خودنمایی پیدا کنند ... نفس بلند و کلافه ی فرزین باعث شد دست هایم ناخداگاه بالا بیاید و برای پاک کردن اشک هایم روی صورتم حرکت کند ... دست فرزین که قاب صورتم شد و سرم را به سمت خود چرخاند ، آب دهانم را فرو دادم و نگاه لرزانم را به چشمان خسته اش دوختم..

از چی می ترسی ؟!

دستانم بی هدف کمی تکان خورد و با تمام تلاشم هم لرزش صدایم انکار ناپذیر بود...

اگه می میرد چی ؟!!

نیمی از صورتم در حصار دستان بزرگ فرزین بود ولی باز هم خیس شدن دستان فرزین از اشک هایم را حس می کردم ... لبخند بی رمقی که روی صورت خسته اش نشست ، صدایش آرام و نوازگونه به گوش رسید:

فعلا که اتفاقی نیوفتاده و خطر رفع شده ... برای چی اینقدر به خودت سخت می گیری ؟!!

برای اینکه محکم مشت کوبیدم تو شکمم ...

دستانش از قاب صورتم پایین افتاد و دستان مشت شده ام را را محکم گرفت و با شصت نرم مشغول نوازش شد...

هیچش ... هیچی نشده ، اینطوری بدتر حالت بد می شه ...

تمام تلاشم برای کنترل بیشتر ، سری بود که نامطمئن تکان تکان خورد و دندان هایم که با فشردنشان به هم ، درصد کنترل هق هق هایم بود ... اصلا همین که اینقدر مهربان حرف می زد و نگاه می کردم ، بیشتر احساس ضعف می کردم و دلم به شدت می خواست که زار زار گریه کنم ... نمی دانم در صورتم چه دید که لبخندی عاریه ای روی صورتش نقش بست و لبانش حرکت کرد...

ای بابا ... تازه الان من باید گریه کنم ... ندیدی تا بیایم دکتر و پرستاره چطور من رو چپ چپ نگاه می کردن ، فکر کردن کتک خوردی ... ندیدی که ! دکتره آخر طاقت نیورد و بهم توپید که دیگه شکم زن حامله رو با کیسه بوکس اشتباه نگیرم!

لحن صدایش سرشار از طنز بود ولی انگار منتظر تلنگری بودم تا تمام ترس هایم را تخلیه کنم ... اشک هایم نه با فشار دندان هایم به هم ، نه با منقبض کردن عضلاتم قابل پیشگیری بود ... دلم فقط امنیتی می خواست که به دور از همه چیز آرام بگیرم ... همین که دستانی به دور بازوهایم پیچید و مرا به سمت جلو کشید ، گم شده در آغوشی سخت و محکم رها شدم ... رها شدم و در یک آن تمام عضلاتم باز و بی هیچ هراسی صدای هق هق هایم در فضای کوچک ماشین طنین انداخت ... زار زدم ... از ترس از دست دادن آخرین داشته ام زار زدم تا آرام بگیرم ... آنقدر کابوس را به خود نزدیک دیدم که نتوانسته بودم مرز بین خواب و بیداری را تشخیص دهم .... انگار که همه چیز در امتداد همان گنگی عذاب آور بود و می خواستم حجم ترسناک درونم را از خود دور کنم...

دستم به پیراهن فرزین چنگ خورد و خود را بیشتر به بدنش فشردم ... فرزین هرچه بود و هرکه بود ، در این اوضاع حکم کیمیا را برایم داشت ... دستش که آرام روی تیره ی پشتم راه گرفت ، زمزمه ی ضعیفش گوش هایم را نوازش کرد:

شش ... هرچی بود تموم شد دیگه ...

تمام؟! واژه ی غریبی برای من بود ... یعنی کابوس تمام شده بود؟! همه چیز تمام شده بود؟! پس چرا من هنوز در همان نقطه ی سردرگمی که بودم هستم! ولی در همین نقطه از زمان ، بعد از آن کابوس ، در مرز از دست دادن لوبیا ، در آغوش فرزین می توانم اعتراف کنم که بریدم ... آری! آنقدر که تمام وجودم گوش شده بود به زمزمه های آرام فرزین کنار گوشم ... خود را رها کردم و لحظه ای بدور از همه چیز تمام حواسم را جمع حرکت سرانگشتانش کردم ... لحظه ای برای حفظ آینده ام ، از همه ی گذشته ام بریدم ... از تمام داشته های از دست رفته ام ، از تمام کینه ها ، از تمام نقشه ها ، از تمام فرزین ها و حتی از خود گذشته ام بریدم ، تا لحظه ای در آرامش آینده ام را حفظ کنم ... که وقتی میان زمزمه هایش گفت " قول می دم یه چند روز بمونی خونه و استراحت کنی ، هیچ مشکلی پیش نیاد " ، در همان آغوشش بی هیچ تردید و اعتراضی سرم به معنی تائید ، تکان خورد...

نگاهم از شیشه ی غبار گرفته ، به خیابان تاریک بود ولی اینبار سبک تر بودم ... انگار بعد از آن همه گریه ، بالاخره مسکن ها مجالی برای خودنمایی پیدا کرده بود و سرسنگینم روی پشتی صندلی کج شده ، نظاره گر خیابان بود ... دستی که روی دست رها شده ی کنار بدنم نشست ، سرم نرم چرخید و با نگاهم دستم را دنبال کردم ... صدای فرزین که بلند شد ، نگاهم را از دست چپم که بین دست فرزین و دنده ی ماشین اسیر بود گرفتم و به چشمانش رساندم...

بهتری؟!!

انگار بی حسی به زبانم هم رسیده بود ، که جواب فرزین فقط باز و بسته کردن نرم پلک هایم بود ...  
جواب به اندازه ی کافی واضح بود که سری تکان داد و چشم به جاده دوخت...

سودا ...

سرس چرخید و چشمان منتظرم را که دید ، دوباره به روبرو خیره شد و ادامه داد:

چه خوابی داشتی می دیدی که اونطور پریشون بودی !؟

ناخداگاه اخم هایم درهم شد ... اصلا نمی فهمیدم که چه خوابی دیدم ولی هرچه بود انگار هنوزم بخش نامفهومی از ذهنم را درگیر نگه داشته بود ... نگاهش که دوباره روی صورتم چرخید و اخم های پررنگم را دید ، سرم را به سمت خیابان چرخاندم و اینبار زبان سنگینم در دهانم چرخید:

نمی خوام بهش فکر کنم ...

نمی خواستم به آن خواب پریشان فکر کنم ولی نمی دانم چرا تمام ذهنم را درگیر خودش کرده بود ... نمی فهمیدم من اراده ام را به مسخره گرفته بودم ، یا اراده ام مرا !!؟ من که نمی خواستم به آن خواب فکر کنم ولی چرا تمام ذهنم پر از گنگی آن خواب بود ... گنگی که انگار هر لحظه جای بیشتر را می گرفت ... مثل کف کردن قهوه قبل از جوش خوردنش ، یک حجم پوچ و توخالی که بیشتر و بیشتر شد و اینقدر کلافه ام کرد که قبل از سررفتنش ناخداگاه دهانم باز شد...



نمی فهمیدم کجام !

انگار آن حجم خوره وار آرام عقب نشینی کرد که ادامه دادم : حتی خودم هم نمی شناختم!  
شاید تا دیوانه نشدم ، باید افکارم را از سرم تخلیه می کردم ... دوباره سرم را به سمت فرزین سر دادم و  
با دیدن نگاه منتظرش گفتم:

اصلا نمی دونم چی بود !!! یعنی همش می خوام به یه جمع بندی برسم که چی خواب دیدم ولی به  
غیر از یه عالمه مکان نامرتبط و حس گنگ هیچی تو ذهنم نیست ... انگار تو اتاق خودم بودم ولی نمی  
فهمیدم کجام ... حتی الان دارم فکر می کردم که حتی عکس خودم روی دیوار هم نمی شناختم ... حتی  
مامان و بابا رو نمی شناختم ...

لحظه ای لب فرو بستم ... همه ی آن حجم از گنگی تعریفی نبود ... مثلا الان که مکان ها و آدم های  
خوابم برابم رنگ گرفته بودند ، می فهمیدم که حدیث را در آن فضای معلق روبروی آینه ی برداشته  
کنسول اتاقمان مشغول شانۀ کردن موهایش دیدم !!! اه ! هیچ کس ، به هیچ چیز ربط نداشت و سراسر بی  
ربطی بود ... دست آزادم کلافه و بی هدف در هوا تکان خورد و نالیدم:

نمیدونم ... فقط حالیم بود هرطرف که می چرخم ، توی یه جای جدید .. یه جای جدید ولی آشنا ...  
اون موقع هیچ جا رو نمی شناختم ... نه اتاق خودم ، نه شرکت ، نه خونمون و نه هیچ جای دیگه رو و  
همین کلافه ام کرده بود ، حتی حالا هم با فکر کردن بهش کلافه میشم ، حتی نمی دونم داشتم چیکار می  
کردم؟! اصلا کاری می کردم یا نه؟! !!

دست بی هدفم بالاخره از حرکت ایستاد و با پوف کلافه ای که کشیدم روی پاهایم افتاد ... دوباره یاد همان ترس موهوم افتادم و صدایم دو به شک و نامطمئن بلند شد:

ولی انگار یه چیزی همش دنبالم بود ... یه چی که می ترسوندم ... یه چی مثل یه خوره ...

دست آزادم مشت شد و دست چپم محکم روی دنده ی زیر دستم گره خورد و ادامه دادم:

آخرم گرفتتم و پرتم کرد پایین ... فکر می کردم تو همون گنگیم ... می خواستم اون خوره رو از خودم بندازم بیرون ... اصلا نمی دونستم که بچه دارم !

دست فرزین که روی دست گره شده ام محکم تر شد ، پلک هایم آرام روی همدیگر افتاد ... خوره لوبیا نبود ... خوره تمام ترس هایم بود که دنبالم می کرد ... من از باز کردن در اتاقم ترسیدم و فرار کردم ... از همان موقعی که فرار کردم ، آن ترس موهوم دنبالم گذاشت ... آری ... اصلا از همان موقعی که ترسیدم ، زندگیم خراب شده بود ... ترسیدم و لب فرو بستم ... ترسیده بودم و تابع بقیه شدم ... ترسیده بودم و به پدر و مادر دروغ گفتم ... ترسیده بودم و محتشم را پیچانده بودم ... ترسیده بودم و از خود فرار کرده بودم ... و عاقب همان ترس هایم مرا به زمین کوبید ... اما نمی گذاشتم که بار دیگر ترس هایم ، آخرین داشته ام را از من بگیرد...

سودا بعد از ظهر کجا رفته بودی ؟ !!

انگار هنوز بی جوابی ماندن این سوال اذیتش می کرد که دوباره و در این شرایط هم به دنبال جواب بود ... خوب شاید هم حق داشت ... حال سرشیم ، کابوس نیمه شبم و بی جواب گذاشتن تمام سوالاتش از سرشب تا به حال ... بدون اینکه پلک بگشایم ، سرم را به سمت مخالف فرزین چرخاندم و آرام زمزمه کردم:

رفته بودم خونه ی خودمون ...

لحظه ای فشار دستش ، روی دستم کمتر شد و صدایی که دیگر خیلی آرام نبود...

مگه نگفته بودی می خوام بری خونه ی دوستت؟!!!

خانه ی مهتاب هم نرفتم ... نیم سکه اش هنوز بلاستفاده در جیب کیفم است ... ای کاش همان پالتو سفید و با آن گل‌های فانتزی و رنگی اش را می خریدم ... آنوقت همان موقع به خانه ی مهتاب می رفتم ... حتی می توانستم از دیدن لباس در تنش هم با حسادت سرش جیغ بکشم ... البته اگر جیغ های آنها از دیدن شکم بالا آمده من تمام میشد و نوبت من می رسید...

سودا با توام ! گوشیت رو جواب ندادی ، زنگ زدم به دوستت ولی گفت هنوز نرفتی اونجا و هرچی بهت زنگ می زنی جواب اون ها رو هم ندادی..

خواستم برم یکی از وسایل قدیمیم رو بردارم...

سرم را به سمتش چرخاندم و صدایش بعد از مکث کوتاهی دوباره به گوش رسید:

فکر می کردم دیگه با همه چیز کنار اوادم ... فکر می کردم نبودنشون رو باور کردم ! خونه زندگی مامانم همیشه مثل دسته ی گل بود ، ولی انگار روی همه چیز خاک مرده پاشیده بودن... مثل یه خونه ی متروکه که سالیان ساله که هیچ کس توش پا نذاشته...

اینبار اشک هایم هیچ ربطی به لوبیا و ترس هایم نداشت:

همش تقصیر من بود ... خیلی بی معرفتم ... همش چند ماهه گذشته ، ولی من به خاطر خودم دارم تمام وجودشون رو محو می کنم ... به جای اینکه کاری کنم تا برای همیشه تو ذهن همه زنده باشن ، با فرارم یادشون رو دارم نابود می کنم...

سودا

میان حرفش آمدم و آخرین نقطه ترس و عذاب وجدانم را رو کردم:

به خاطر من مردن و به خاطر من دارن فراموش می شن !

سکوت لحظه ای فرزین را هم دوست نداشتم..

ولی تو داری این همه کار برایشون می کنی؟! !!

پوزخندم ، حتی جگر خودم هم به آتش کشید:

هه ! حتی این کارا رو هم به خاطر خودم می کنم ... به خاطر وجدان خودم ...

لختی در سکوت مکث کردم و انگار که برای خودم تاکید می کنم ، زمزمه کردم:

باید یه کاری کنم...

چی؟! !!

لحن صدایش کنجکاو بود و ریز بین ... چه کار باید می کردم؟! سر فرزین که لحظه ای چرخید و نگاهم در چشمان سوالیش نشست ، لب زدم:

نمی دونم ! ولی باید یه کاری بکنم ... یه کاری که اون ها دوست داشتن ... یه کاری که خود واقعیشون رو برای همه و برای همیشه زنده نگه داره ...

نگاهم روی دست فرزین روی فرمان خیره ماند و زیر لب برای خود تکرار کردم " باید یه کاری انجام بدم"

سرم را از اوراق زیردستم بلند کردم و به سمت فرزین چرخاندم ... از موقعی که آمده بودیم با کمترین صحبتی ، روی صندلی کنارم نشسته بود ... سرم را به سمت خانوم یکتا برگرداندم و لب زدم:

فقط نمی خوام اصل ملک به کسی فروخته بشه ...

مثل همیشه لبخند مهربانی روی لب های خانوم یکتا نقش بست و با همان آرامش ذاتیش گفت:

نگران نباش ، به آقای جوادی گفتم تمام شرایط تو سندها ثبت بشه که اگه روزی منم نبودم مشکلی پیش نیاد ... دنبالشم اگه بشه همون جا یکی از مراکزمون رو بزنیم ... اگرم نشد ، همون طور که خودتم گفته بودی اجاره داده میشه و از عوایدش برای مرکز استفاده می شه ...

سری تکان دادم و دستم را به سمت خودکار کنار برگه دراز کردم که صدایش ، حرکتکم را به تعویق انداخت:

سودا جان ...

نگاه منتظرم را که دید ، لحظه ای نگاهش بین من و فرزین در گردش شد و ادامه داد:

مطمئنی عزیزم..

از چی ؟!

چشمانش روی فرزین خیره ماند و عاقبت با زل زدن به چشمانم ادامه داد:

البته معلومه که همسر خوبی داری و مشکل مالی ندارید ... ولی مطمئنی که می خواهی همه چی رو واگذار کنی ؟ !!

ناخداگاه دوباره سرم به سمت فرزین چرخید ... آرام بود و بدون کوچک ترین واکنشی نگاهم می کردم ... حتی وقتی تصمیمم را با او درمیان گذاشتم بدون کوچک ترین نظری ، همه چیز را به صلاح دید خودم سپرد و فقط هرکجا که رفتم در همین سکوت همراهیم کرد ... دوباره به خانوم یکتا زل زدم ... واقعیت این بود که روی این پول خیلی حساب باز کرده بودم ولی کار درست همین بود ... دستم دراز شد و خودکار بین انگشتانم اسیر شد ... لبخند تلخی تحویل یکتا دادم و آرام لب زدم:

از اونا خیلی بیشتر از اینها به من رسیده ... اونا اول عاشق هم بودند و بعد عاشق بچه ها ... اینجوری حتی با اونکه نیستن بازم ثواب کاری که همه ی عمر با عشق انجام میدادن بهشون می رسه ...

و اینبار قبل از شنیدن هر جوابی دستانم حرکت کرد و با نقش بستن امضاء و نوشتن سودا راد پایین آن منحنی آبی رنگ ، خودکار را روی کاغذ رها کردم...

\*\*\*\*\*

به محض دور شدن ماشین فرزین ، پرده اتاق را انداختم و پالتو را از تنم درآوردم ... پالتو شال را گوشه ای از تخت رها کردم و بی هدف شروع به راه رفتن کردم ... امروز دیگر حوصله ی شرکت را نداشتم و این چند ساعت تا ظهر را بی خیال رفتن شدم ... لیوانی آب به لب رساندم و بی حوصله پشت میز آشپزخانه نشستم ... دلم کمی حرف می خواست ... کمی تائید ... فرزین که از صبح پابه پای من آمده بود و عاقبت مرا به خانه رساند و به دنبال کارهای خود رفت ... دستم روی شکم نشست ... ای کاش لوبیا هم با من حرف می زد ... انگار دلم بیشتر شنیدن می خواست..

پاهایم را روی تشک دراز کردم و به تاج تخت تکیه داده ، چشم به گوشی دوختم ... روی تنها شماره ذخیره در گوشی رفتم و انگشتم دکمه ی سبز رنگ تماس را فشرد ... شاید تنها کسی بود که می توانست کمی جای خالی این لحظه از زندگیم را پر کند ... صدای " سلام " آرامش که در گوشم پیچید ، چشمانم روی هم افتاد و سرم به دیوار پشت سرم چسبید...

هنوز پشت خطی؟! چیزی شده؟!!

چیزی که نشده بود ولی فعلا دلم حرف زدن نمی خواست...

دلت نمی خواد حرف بزنی؟!!



از آن بی حالتی در آمدم و لبخند کمرنگی روی لبانم نقش بست ... خوب بود که می فهمیدم ... صدایش که با کمی به تاخیر به گوش رسید ، یادم آمد که او از اول هم موافق این کارم نبود!

تموم شد ؟ !

تمام شد ... بالاخره یک کاری درزندگیم تمام شد...

مگه همین رو نمی خواستی ؟ پس چرا خوشحال نیستی ؟ !

الان که بیشتر فکر می کنم او اصلا موافق این کارم نبود ... دوباره جوابی که نشنید ، مثل من ساکت شد ... دقیقه ای که به سکوت گذشت ، از وضعیتمان خنده ام گرفت ... نه حرف می زد و نه قطع می کرد و اینبار نوبت من بود که سکوت را بشکنم..

جمعه باید برم وسایلم رو جمع کنم ...

صدایی که از آن سوی خط به گوش نرسید، فهمیدم که اینبار نوبت حرف زدن من است..

همه چی رو میذارم همون جا بمونه ، شاید به درشون خورد ... فقط یه سری وسایل شخصی و یادگاری می خوام بردارم ...

نفسی عمیق تازه کردم و پرغصه ادامه دادم:

ولی فکر کنم کار سختی باشه ... یه عالمه از وسایل برام یادگارین ولی می دونم که نمی تونم هیچ  
کدوم رو با خودم ببرم ...

و باز هم که سکوت جواب تمام حرف هایم شد ، آرام لب زدم:

دلم می خواست توام میومدی...

الان داری دعوت می کنی ؟ !

لبخندی روی لبم نشست و لب زدم:

اگه میشد آره ... حیف که نمی شه...

خوب آره ... احتمالا فرزین جونتون هستن و نباشه هم همیشه سایه اش دنبالته ...

از شنیدن جونی که به نام فرزین چسبانده بود ، صدای خنده ام بلند شد که صدای خوشحاش در گوشی  
پیچید:

انگار همچین بدت هم نمیداد ... دیگه منو میخوای چیکار؟!!

خنده ام آرام گرفت و لب زدم:

یه سری از وسایلشون رو دلم نمیداد جا بزارم ... بسپریم به تو؟!  
میزارم تو خونه باغ ...

فکر خوبی بود و نقش لبخند را روی لبم پررنگ تر کرد...

کارتن می کنم میزارم تو انباری .. به یکتا می سپارم بعدا برو تحویل بگیر...  
شرکت نرفتی؟!!

دلم نمی خواست بحث را عوض کند و بالاجبار لبانم حرکت کرد:

به فرزین گفتم خسته ام ولی اصلا دلم نمی خواست امروز محتشم رو ببینم..

مثل اینکه بالاخره یه تیکه از نقشه هات گرفته؟!

منظورت چیه؟!

حتما اون مرتیکه با حضورت تو زندگیش کنار اومده ، که هیچ مخالفتی در برابر تصمیمت نکرده !

کنایه ی حرف هایش اصلا به مذاقم خوش نیامد...

دلت خوشه ! فرزین فقط تو کارهای شخصی من دخالت نکرد...

آره خوب ... فقط احتمالا خیالش از بابت جا و مکان بچش تو آینده راحت بودکه هیچ مخالفت کوچیکی هم نکرد!!!

فعلا دلم نمی خواست به حرف هایش اهمیت دهم و از در توجیهش در آمدم:

بهت نمیداد خیال بافی کنی ! فقط وقتی گفتم بعد از همه چی می خوام برگردم تبریز و خونه باغ رو نگاه داشتتم ، همه چی رو به خودم سپرد ...

انگار هنوز هم سر حرف خودش بود که بی توجه به حرف های من ، بحث را عوض کرد..

ولی اشتباه بود که الان همه چی رو واگذار کردی...

حتی حوصله ی بحث های تکراری هم نداشتیم ولی دوباره حرف های تکراری روی لبانم جاری شد...

قبلا هم گفتم ... کار درستی بود...

شاید ... ولی نه وقتی که خودت بیشتر از همه بهشون نیاز داشتی...

پوف کلافه ای کشیدم و گفتم:

اون بچه ها بیشتر از من به اون خونه و اون سهام و پول ها نیاز دارن...

ولی اگه نقشه هات نگرفت چی؟!!

صاف تر نشستیم و لحنم ناخداگاه جدی تر شد...

واقع بین باش ... من چطور میخوامم جلوی چشمای فرزین و گروهش اون خونه و سهام ها رو بی سروصدا بفروشم?!!

یه راهی براش پیدا می کردیم!

خودتم می دونی که هیچ راهی نیست ... قبل از رفتنم اون ها رو حساس می کرد و بعد از رفتنم ممکنه اون ها زوم کنن روی همه چیز ... من بعضی وقت ها به خاطر خونه باغ استرس دارم که یه موقع برای تو دردرس نشه...

خونه باغ برای خودته و من به اون برگه کاری ندارم...

خونه باغ حقه توئه و قرارمون از اول هم همین بود...

من برای پول به تو کمک نمی کنم..

می دونم ... ولی اون باغ دست کسی باشه که دوستش داره خیال من راحت تره...

اگه اون پول جور نشد ، باغ رو می فروشیم ... اون باغ توچشم نیست که کسی متوجه فروختنش بشن

...

لبخندی نرم روی لبم نشست و آرام تر لب زدم:

باغ برای توئه و برای تو می مونه ... بالاخره اون پول رو از محتشم می گیرم ...

حتی او هم مطمئن نبود که ترجیح می داد سکوت کند...

نگران نباش ... چند ماه مونده ، شده از یه جای دیگه پول جور می کنیم ... تو فقط حواست رو جمع کن که چیزی اشتباه نشه ... چند روز پیش محتشم می گفت که اون مقدار سرمایه آزاد نداره ولی شاید بتونه درصدی تو این پروژه سرمایه گذاری کنه ، پس برای چیزهای بی خودی فکرت رو درگیر نکن...

سکوتش که طولانی تر شد ، به این فکر کردم که خودم چند درصد به حرف های الانم اعتقاد داشتم ... ولی هرچه بود او نباید تمرکزش را روی این مسائل می گذاشت ... ممکن بود کوچک ترین اشتباهی در پشت پرده ی برنامه هایم ، همه چیز را بهم بریزد ... کلافه از این سکوت بی انتها نالیدم:

نمی خوای چیزی بگی؟!

خودت خوبی؟! لوبیا کوچولوت اذیتت نمی کنه؟!

با شنیدن نام لوبیا ، لبخندم عمق گرفت و دستم ناخداگاه روی شکم نشست ... لوبیا حتی برای او هم لوبیا بود...

سلام داره خدمتتون...

آره اتفاقا دیشب داشت می گفت گوش این مامان منو بیچون که اینقدر من رو اذیت نکنه...

صدای خنده ام رها شد و لب زدم:

چه جالب ... اون وقت کجا؟!

دیگه دیگه ... سکرته ... فقط وقت کردی وسط نقشه هات یه کم مراقب خودت و اون بچه هم باشی بد نیست...

خنده ام آرام گرفت و گفتم:

مراقبم...

امیدوارم...

خودم هم فقط امیدوار بودم ... خداحافظی کردم و گوشی خاموش را در درز بین کیفم انداختم ... خود را به آشپزخانه رساندم و جلوی در باز فریزر ، محتویات آن را از نظر گذراندم ... خوب لوبیا کوچولو امروز هوس چه کرده ای؟! بسته ای مرغ روی سینک ظرف شویی گذاشتم و گوشی باکلاس این روزهایم را به دست گرفتم و دستم روی صفحه ی گوشی حرکت کرد " میخوام مرغ ترش درست کنم ... اگه رسیدی نهار بیا خونه " ... انگشتم گزینه ی ارسال را لمس کرد و به نام فرزین روی صفحه ی گوشی خیره شدم ... لوبیا شیطان شده بود که هوس غذای مورد علاقه ی پدرش را کرده بود ... نگاهم را از گارسون که در حال گرفتن سفارش غذا بود گرفتم و به فرزین دادم ... از گفتن سفارشات که فارغ شد به سمت من برگشت و گفت:

دیگه چیزی نمی خوام؟!!!

سری تکان دادم و "نه" کوتاهی از دهانم خارج شد ... با چشم رفتن گارسون را دنبال کردم و صدایم بلند شد:

دلم هوس پیتزا کرده بود ...



کش آمدن پنیر پیتزا که در ذهنم تکرار شد بی توجه شدم به حضور فرزین و در همان افکار خود ، دستم حجم بزرگی را در هوا نشان داد و هوس آلود لب زدم:

اونم با یه عالمه پنیر ...

با این تصورم حتی لحظه ای لوبیا هم کش آمد ... صدای فرزین که بلند شد ، نگاهم را از آن نقطه ی نامفهوم و هوس کشدارم به صورتش دوختم:

خوب زودتر می گفتمی می رفتیم فست فود ...

با یادآوری حرف های دکتر ، تصورات کشدارم از بین رفت و نالیدم:

امروز دکتر دعوا کرد ، گفت اضافه وزنم نسبت به ماهم زیاده و باید مراعات کنم ...

نیم نگاهی به خودم انداختم و پرحرص ادامه دادم:

راست می گه دیگه...خودم رو ول کردم هرچی دستم میاد میخورم ... اینطور پیش بره یکی ، دو ماه دیگه مثل کدو قفله زن باید قل بخورم...

لبخند عمیقش که صدادار شد ، پشت چشمی برایش نازک کردم و خود را با نمک دان های روی میز سرگرم کردم ... خوشحال بودم و با دمم گردو که هیچ ، توانایی شکست درخت گردو هم داشتم ... نقشه هایم داشت ردیف می شد ... انگار پربی راه نبود که می گفتند کار خیر بی جواب نمی ماند ... در ذهنم برای خود چشم غره ای رفتم ... چقدر هم که هدف من والا بود !!! ولی هرچه بود آنقدری از واگذاری اموال پدر و مادرم نگذشته بود که محتشم جدی تر کارهای سرمایه گذاری را دنبال کرد و آنطور که تا به حال معلوم بود فعلا در مرز باریک پولدار شدن سراز پا نمی شناختم ... مخصوصا که هیچ کس از این پول خبر نداشت ... از نظر فرزین و گروه آن سرمایه گذاری محتشم قرار بود تا هروقت که لازم بدانن به تاخیر بیفتد ... ولی تمام هدف من از تمام این بازی ها ، بدست آوردن پولی بود که به راحتی نتوانند رد آن را بزنن ... از طرفی فرزین فقط در حد نقشه های خودشان از همه چیز خبر داشت ... محتشم از فرزین در مورد این پروژه پرسیده بود ولی طبق قرار قبلی ، فرزین فقط این مسئله را تأیید کرده بود و از طرفی از محتشم خواسته بود که به خاطر شرایط و استرس ناشی از این موضوع ، بدون اینکه من متوجه شوم که درخواست فرزین است ، خود محتشم لطف کند و بی خیال وارد کردن من به این کار شود ... قرار بود فرزین خود را مشتاق نشان ندهد که هم شخصیت محافظه کارش را توجیه کند و هم اصرار بیش از حد به محتشم او را به چیزی حساس نکند...

انگشتم روی طرح گل ظریف نمک دان کشیده شد و طرح لبخند کمرنگی روی لبم نشست ... هر چه می خواستم را طوری به خورد برنامه های فرزین و گروهش داده بودم ، که منافع مرا تأمین کند ... به محتشم گفته بودم که فرزین راضی نیست و فعلا نمی خواهم در جریان پیگیری های من برای این کار باشد ... که فرزین زیادی حساس است و این محتاط بودنش اصلا به مذاق و روحیه من نمی خورد ... که دلیلی ندارد من مثل او باشم و تمام عمر در حال درجا زدن باشم ... که بخت و اقبال دم به دقیقه در خانه ی آدم را نمی زند و آدم زرنگ فرصت ها را در هوا می قاپد ... که نمی خواهم همیشه فکر کنم که فرزین یک مانع برای پیشرفت من است ... که اگر او به نتیجه رسید و با سرمایه گذاری موافقت کرد و کار به سوددهی رسید ، آنوقت فرزین با دیدن این سود دیگر نمی تواند مخالف چیزی باشد...

انگار محتشم هم طرف من ماند که دیگر در مورد این پروژه جلوی فرزین حرفی نزد ... حال اگر محتشم تصمیم می گرفت که پولی را در این پروژه سرمایه گذاری کند ، فرزین و گروهش هیچ وقت خبر دار نمی شدند، پس نمی توانستند آن را پیگیری کنند ... حتی بعدها محتشم هیچ گاه در مورد این پول

به کسی چیزی نمی گفت ... ضرر به چه بزرگی می داد ولی مطمئن بودم که هیچ گاه لب از لب باز نمی کرد...

چیزی که وارد زاویه ی دیدم شد و نمک دان از دستم کشیده شد ، نگاه سوالیم از دست بزرگ فرزین به صورتش رسید:

حواست کجاست ؟!

با من بود ؟! انگار متوجه نگاه گیجم شد که ادامه داد:

ازت سوال پرسیدم ... این نمک دون چی داره مگه ؟!!

یعنی با من حرف زده بود ! بی اراده " آهانی " گفتم و با صاف تر نشستم ادامه دادم:

ببخشید ، حواسم نبود ... چی پرسیدی ؟!!

اخم های ظریفش که به چشمم آمد ، با نگاه منتظرم زل زدم به چشمانش:

مگه بعد از ظهر بهت نگفتم صبر کن این سری با هم بریم دکتر ؟!!

دکتر؟! با فرزین؟! هه ! انشالله بماند برای بچه ی بعدی اش ... هرچند صورتم بی تفاوت ماند و لب زدم:

چه کاریه ! یه چکابه ، خودم میرم ...

نگاه خیره اش که تکانی نخورد ، نگاه به میز دوختم و آرام تر لب زدم:

دکتر زنانه ، بیشتر خانوم هام خودشون تنها میان..

ولی سری بعد با هم میریم ... خودم میخوام با دکتر صحبت کنم و مطمئن شم مشکلی نداشته باشی ...

الان نگران بود؟! سرم بالا آمد و با چشمان ریز شده ، پشت چشمی برایش نازک کردم...

خیالت راحت ، آدم مشکل داشته باشه نمی تونه اینقدر صاف صاف راه بره ...

نگاه مصممش ذره ای هم کم نشد ... به درک ! ... چه خوب که طرف حساب خصوصی های زندگیم یک مرد بود که نه از مشکلات زنانه سر در میآورد و نه از دکتر زنان ! نگاهم روی دکمه ی پیراهنش ماند و برای توجیه کارهایم لبانم بی ربط تکان خورد...

یه موقع هایی معاینه می کنه ، با تو راحت نیستم...

لحظه ای نگاهم را به چشمانش رساندم تا مطمئن شوم متوجه منظورم شده یا نه ... هرچند که احتمالاً خجالت کشیدن از مردی که بچه اش در بطنم رشد می کرد ، خیلی مسخره به نظر می رسید ... اما انگار خیلی هم مسخره نبود که لحظه ای کمی صاف شد و دستپاچه نگاهش را از چشمانم گرفت ... هه ! انگار دوزاریش آنقدر هم کج نبود ... با رسیدن گارسون ، از این بحث مسخره نجات پیدا کردم و نگاهم را به بشقاب های پر غذا دوختم ... تکه ای از کلم قرمز دورچین غذا به دهان گذاشتم و با جلو کشیدن بشقابم خود را مشغول غذا کردم...

نگاهم را از بشقاب نیم خورده ام ، به فرزین رساندم که بی حرف مشغول خوردم غذایش بود ... تکه ای جوجه به سر چنگال زدم و به دهان گذاشتم ... حال که همه چیز داشت ردیف می شد ، چیزی مثل خوره به جانم افتاده بود ... بعد از آن کابوس بی سرو ته ، بارها و بارها چیزهایی که به خاطرمانده بود در ذهنم تکرار شده بود و چیزی را درونم قلقلک می داد ... دلم می خواست این ذهن افسارگسیخته ام را زیر مشت و لگد نابود کنم ... دو به شک بودم و باید دنبال یک راه برای راضی کردن فرزین می گشتم ... البته قبل از آن باید خیالم از بابت محتشم و سرمایه گذاریش راحت می شد ... من بدون پول ، نمی توانستم قدم از قدم بردارم ... یعنی خرید بود ... می خواستم سر به نیست بروم تا زندگی جدیدی را شروع کنم ، نه اینکه در فلاکت و بدبختی دست و پا بزنم ... ولی هرچه بود باید قبل از رفتنم با آدم های اطرافم تسویه حساب می کردم ... باید قبل از شروع زندگی جدیدم ، پرونده ی زندگی قبلیم را درست و حسابی می بستم ...

پیچ بعدی را که پیچیدیم ، دلم بیشتر از قبل به هم خورد ... لعنت به من و این افکار سیاهم ... شیشه را کمی پایین کشیدم ... هوای سرد و خشک به صورتم خورد و چشمانم روی هم افتاد ... انگار که اینطور بهتر بود و حال منقلبم را بهتر می کرد...

حالت خوب نیست!؟

سرم را روی پشتی صندلی سردادم و لبانم به بیان حقیقت درونم تکان خورد:

دلم شور می زنه...

نگران نباش ... اتفاقی نمی افته..

لحظه ای نگاهم روی لبخند اطمینان بخشش ثابت می ماند ... دلم می خواست جمله اش را از صمیم قلب  
به خود بقولانم..

قرار بود آب و هوا عوض کنی ! اگه قرار باشه همش تو فکر بمونی که فایده نداره...

ای کاش تهران می موندم...

تهران یا اینجا؟! چه فرقی می کنه!!؟

اصلا منم باید می رفتم ... شاید بلیط گیر میومد!

نگاهم روی صورت جدی اش کشیده شده..

کجا با این وضعیت؟! اصلا معلوم نیست چقدر الافی داشته باشه ... تازه اصلا صلاح نیست که سوار هواپیما بشی ...

پوفی از سر استیصال کشیدم و نگاهم را به جاده خشک روبرویم دادم...

سودا؟!!

هوم!

منتظر ادامه ی صحبتش چشم به دهانش دوختم ولی انگار هیچ حرفی برای گفتن نداشت ... عاقبت نگاه از صورتش گرفتم و آرام لب زدم:

ببخشید آخر هفته شما هم خراب کردم ...

دوباره سکوت و اینبار که چشمانم به چشمانش رسید ، نگاه گرفت و به جاده پیش رویش داد و گفت:

اتفاقا خیلی خوشحال شدم ... از تنهایی در میام.

لحظه ای سرش را دوباره به سمت چرخاند و با نگاهی کوتاه ادامه داد:

به شرط اینکه اینقدر تو فکر نباشی...

شاید برای اولین بار بود که دلم خواست ای کاش همه چیز طور دیگری رقم می خورد... نگاهش که بار دیگر از جاده به صورتم رسید ، لبخندی روی لبانم شکل گرفت ... لبخندی که تلخ بودنش را فقط خود می فهمیدم و دیگر هیچ!

\*\*\*\*\*

تقه ای که به در خورد ، کمر صاف کردم و رو به در لب زدم:

بفرمائید...

در که باز شد ، محتشم در چهارچوب در نمایان شد...

چرا گوشیت رو جواب نمی دی؟!

لحظه ای نگاهم رنگ سوال گرفت و بارها کردن وسایلم گوشه ای از تخت ، به سراغ کیفم رفتم و گفتم:



- زنگ نخورد که!

گوشی را از کیف بیرون کشیدم و با دیدن چند تماس بی پاسخ روی صفحه ی گوشی رو به محتشم لب زدم:

۱۱! حواسم نبود از سایلنت دربیارمش...

دستم نام فرزین را روی گوشی لمس کرد و با رساندن گوشی به گوشم ادامه دادم:

فرزین چند بار زنگ زده...

با پخش شدن صدای اپراتور "مشترک مورد نظر در دسترس نمی باشد" گوشی را پایین آوردم با اخم کمرنگی لب زدم:

در دسترس نیست که!

نگاهم از گوشی به محتشم رسید که دست به سینه به چهارچوب در تکیه داده بود ... نگاه مرا که متوجه خود دید، شانه از چهارچوب جدا کرد و داخل اتاق قدم برداشت...

زنگ زد به من ... می خواست خبر بده که بلیط گیرش اومده ... احتمالاً الانم سوار هواپیما شده و گوشیش رو از دسترس خارج کرده ...

لبه ی تخت نشستم و آهی از دهانم خارج شد...

خدا کنه اتفاق بدی نیفتاده باشه

تشنه ی تخت که تکان خورد ، حواسم جمع محتشم شد که کمی آنطرف تر لبه ی تخت نشسته بود...

برای چی ذهنت رو درگیر می کنی ... مگه نگفتم که مسئله ی خاصی نیست ...

به چشمانم رنگی از نگرانی دادم و لب زدم:

نمی دونم ... از بس همه چی یهویی شد دلشوره دارم...

سر خوردن محتشم را که به سمت خود دیدم ، لحظه ای نفس در سینه ام حبس شد ... دستم که میان دستان مردانه اش جای گرفت ، خیره دستانش سراپا گوش شدم..

الکی نترس ، چیزی همیشه ... مثلا قرار بود بیای و حال و هوا عوض کنی ... اینطور که پیش گرفتی حالت بدتر میشه...

سراپا گوش بودم یا سراپا چشم ؟ نمی دانم! شاید اصلا هیچ کدام از حواسم کار نمی کرد و تنها حسی که داشت خودی نشان می داد ، همین گرمای نشسته در سرانگشتان دستهایم بود ... نفس عمیقی کشیدم و پلک هایم روی هم افتاد ... الان ، من ، محتشم در این اتاق و در این ساختمان ، هه!

شاید تا چند ماه پیش تمام هر اسم رسیدن به همین نقطه بود ولی الان ، من ، محتشم و شاید سیاوش ، در این اتاق این ویلا روبروی هم نشسته بودیم و تمام حواسم از کار افتاده بود و فقط سرانگشتانم بود که درک گنگی از گرما را داشت...

فشار ضعیفی که به سرانگشتانم وارد شد ، چیزی در بطنم حرکت کرد و انگار در کسری از ثانیه تمام حواس از کار افتاده ام به کار افتاد ... به کار افتاد و لوبیا حجم گرفت ... به کار افتاد و صدایی در گوشم زنگ زد " چه تضمینی که نخوای ببخشی ؟ " ... به کار افتاد و نداشته هایم در ذهنم جان گرفت ... به کار افتاد و گرمای سرانگشتانم کم و کم تر شد تا جایی که نه تنها از گرما هیچ خبری نبود ، بلکه وجودم ، سرمای سبیری را به سخره گرفت ... به کار افتاد رسید به محتشمی که سیاوش که هیچ ، در تمام زندگی من سیاه وش بود...

پلک هایم باز شد و سیاه وش روزهایم را نزدیک تر به خود یافتم ... تمام زندگی من به مویی بند بود ... یک مو به اندازه ی همین فاصله چند وجبی ... یعنی انتخابم درست بود؟! صدایی در ذهنم شروع به فریاد کرد " پس اون آدم ها هدف هاشون محکم نبوده ! ..... هدف تو چیه؟! ..... انتقام ! ..... و چه تضمینه ای که نخوای ببخشی؟! "

چیزی در درونم لرزید ... ناخداگاه دستانم حرکت کرد و همراه آن ها خودم هم عقب تر کشیدم ... صورت مبهوت محتشم جلوی چشمانم نقش بست ... مغز خواب رفته ام بیدار و در کسری از ثانیه تمام سستی هایم را سامان بخشید ... آنقدر که به لبانم فرمان نقش بستن لبخندی کمرنگ را داد...

راست میگوید ... ولی فکر می کنم تهران میبندم خیالم راحت تر بود...

با من معذبی؟!

چی؟! !!!

چرا کلافه بود و پریشان؟!

اینجا راحت نیستی؟!

اینجا؟! نه راحت نبودم .... ولی حقیقت این روزهایم حتی برای خودم هم رنگی از نیرنگ گرفته بود...

نه ... خوبه فقط!

حتی انگار سکوت هم متزورانه بود...

فقط چی؟!

فقط ... خوب قرار بود با فرزین بیایم ... یه جورایی الان حس مزاحم بودن دارم...

صدای خنده ای که اوج گرفت ، گوش هایم باز شد و چشمان بینا شده ام محتشم را که از کنارم برخاست دید...

زیاد به این مدل احساساتت بها نده ... همه چیز مثل برنامونه ... قرار بود آخر هفته رو با هم بگذرونیم ... حالا هم چیزی عوض نشده فقط فرزین به اجبار نتونست بیاد ...

نگاهم خیره ام را که متوجه خود دید ، آرام تر گرفت و ادامه داد:

خوب یه کاری می کنیم ... تا چند ساعت استراحت کن .. تا اون موقع فرزین هم رسیده و تماس می گیره و خبر می ده که اتفاق بدی نیفتاده ... اون وقته که می بینی که بی دلیل دلشوره داشتی ... اما به عوضش طبق برنامه ی قبلیمون سعی می کنیم که آخر هفتمون رو به خوبی بگذرونیم ...

سکوت و سکوت و هیچ حرفی برای زدن نداشتم..

همه چیز برمیگرده سر جای خودش ... هوم؟! قبوله!!?

هیچ چیز سر جای خودش بر نمی گشت ... حتی محتشم هم روزی این را می فهمید ... ولی برای فهمیدن هنوز زود بود ... زود بود که لبانم به مفهومی جز آنچه در ذهنم می گذشت تکان خورد...

حق با شماست ...

آری ... همین جمله ی کوتاه با آن معنی متفاوتش کافی بود تا دنیا به حرکت بیفتد و همه چیز تمام و کمال مقابل چشمانم جان بگیرد ... آنقدر که دیگر لبخند کمرنگ روی لبان محتشم و چشمان مهربانش مهم نبود ... آنقدر که دیگر محتشم بدون هیچ تعللی فقط سیاه وش بود ...

فنجان قهوه را مقابل محتشم گذاشتم و روبرویش روی یکی از مبل ها جای گرفتم...

دستت درد نکنه ...

لبخند کمرنگی روی لب نشاندم و لب زدم:

حالا امیدوارم خوب شده باشه ...

خم شد و فنجان را از روی میز برداشت ... آن را به زیر بینی اش رساند و نفس عمیقی کشید...

بوش که خوبه...

لبخندم عمیق شد و رنگ شیطننت گرفت..

دیگه محبورید تعریف کنید که دلم نشکنه!

اشاره ای به فنجان روبرویم زد و گفت:

خودت دوست نداری؟!

نگاه حسرت بارم را از فنجان قهوه اش به فنجان دم نوشم رساندم...

دوست که دارم ... البته از بس از خوردن نهی ام کردن ، دیگه مزش هم درست یادم نیست ...

لبخندی روی لبش نشست ... فنجان را به لبانش رساند و کمی از قهوه درونش را مزه کرد ... چشمانم را به فنجان دوختم و در ذهنم شروع به شمارش جرعه جرعه اش نمودم...

نه ... مزه اش هم خوبه ...

لبخند عمق گرفت و بی پروا زل زدم به چشمانش ... چه خوب که قهوه ی مخصوصم به مذاقش خوش آمده بود ... جرعه ای دیگر که فرو فرستاد ، نگاهم رنگی از آرامش گرفت...

\*\*\*\*\*

رو به کتابخانه جمع و جور اتاق ایستاده بودم و صدای گومپ گومپ قلبم با صدای نفس های بلندم مسابقه گذاشته بودند ... دستانم لرزانم بالا آمد ، اما به لبه ی کتابخانه نرسیده عقب و روی صورتم کشیدم ... نمی فهمیدم این همه اضطراب برای چه بود؟! انگار که از به حقیقت پیوستن تمامی کابوس هایم هراس داشتم ... نگاهم روی گوشه ی کتابخانه ماند و صدای های نفس هایم اوج گرفت ... یعنی ممکن بود کابوسم به دنیای واقعیت هم راه پیدا کند!؟

\*\*\*\*\*

گفتم نه!

اصلا شنیدی من چی می گم!؟

آره شنیدم ولی جوابم نه است...

چرا!؟



چون تا همین جا هم هرکاری کردی بسه ...

مرغش یک پا داشت و انگار کوتاه بیا نبود ... ولی هنوز نفهمیده بود که مرغ من اصلا پایبی نداشت ! دست به سینه شدم و نگاهی پرحرص روانه اش کردم ... پوف کلافه ای کشید ، از روی مبل برخاست و به سمت آشپزخانه قدم تند کرد ... صدای شرشر آب که به گوشم رسید ، دستم را ستون بدنم کردم و از جای برخاستم ..

نگاهم رویش ثابت ماند ... به لبه ی سینک ظرف شویی تکیه داده بود و سرش از گردن خم مانده بود ... انگار متوجه صدای گام هایم شد که سرش کمی به سمت چرخیدم ولی با دیدنم تکیه از لبه ی سینک گرفت و به سمت ورودی آشپزخانه راه افتاد ... اووووف ! وقتی اینطور بچه گانه در حال فرار می شد ، کاملا مستعد فریاد زدن می شدم ... از کنارم که عبور کرد ، دستم بالا آمد و محکم دور بازویم گره خورد...

اگه حرفی داری بزن ... لازم نیست مثل بچه ها فرار کنی !

نیم نگاهی به دست گره شده روی بازویش انداخت و با تکان ضعیفی که به خود داد ، دستم را شل کردم و قدمی عقب رفت .. اما هنوز قدم دوم را دور نشده بود که دست دراز کرد و با گرفتن بازوهایم مرا به سمت مبلمان گشاند و مجبور به نشستنم کرد ... روبرویم که جای گرفت ، کف هر دو دستش را روی صورتش کشید و روی لبانش نگه داشت و صدایش با تاخیر کمی به گوش هایم رسید:

خوب می شنوم !

تکیه زدم و دستم بالای شکم برجسته ام قفل شد...

من که گفتم!

دستانش از صورتش پایین افتاد و دست به سینه به پشتی تکیه داد:

می خوام بشنوم که چرا باید همچین کاری کنیم؟!  
چون حس می کنم تو اون خونه و مخصوصا تو اون اتاق خیلی بیشتر از اونچه که باید مدارک هست

...

دیگه لازم نیست ... همه چیز داره خوب پیش می ره ...

کفری شدم و پرحرص لب زدم:

مگه کار از محکم کاری عیب می کنه؟! می خوام زودتر این بازی تموم شه!  
این بازی برای تو تموم شده است .. کارها داره درست میشه ... هر اتفاقی هم که بیفته تا چند ماه دیگه  
از ایران میریم ...

چشمان گرد شده ام دست خودم نبود ... همه چیز برای رفتن آماده بود ... چه بی خبر! هه! خوب حتما برای آن ها که کاری نداشت! ولی کجا؟! کی؟! "میریم" یعنی من و فرزین و لوبیا؟! آب دهانم را فرو دادم و خود را جمع تر کردم ... تکانی که حس کردم، نگاهم به فرزین رسید ... همین که چشمانم را متوجه خود دید، به قصد برخاستن نیمخیز شد .. سریع به خود آمدم و لب زدم:

یه لحظه بشین ببینم!

دوباره که روی مبل جاگیر شد، با خیال راحت در فکر فرو رفتم ... کمی دودوتا چهارتایم بهم خورده بود .. هرچند که از اول هم قرارشان همین بود .. ولی چرا حماقت کردم و آن را زیاد جدی نگرفتم!!! اصلا با همه ی اینها چیزی هم عوض می شد؟! فعلا مسئله ی مهم تر چیز دیگر بود! سرم بالا آمد و با رسیدن به صورت فرزین سوالی پرسیدم:

چرا به من چیزی نگفتی؟!!

لحن بی خیالش اصلا به مذاقم خوش نیامد...

قرارمون از اول هم همین بود .. فکر نمی کنم به گفتن نیازی داشته باشه...

دست به سینه شدم و سعی کردم خونسردی خود را حفظ کنم .. سری تکان دادم و آرام تر لب زدم:

خوبه ... پس بالاخره تموم میشه !!!

الان وقت ادامه بحث نبود ... از جای برخواستم ولی قبل از برداشتن هر قدمی خیره چشمانش پرسیدیم..

راستی بعدش چی؟! بعد از رفتن؟!!!

نگاه خیره و سوالیش را که دیدم ، بعد از مکث کوتاهی ادامه دادم:

ترجیح می دم زودتر از برنامه ی 10 سال آینده ام خبر داشته باشم ! به نظرت امکان پذیره !

نیشخندی تحویل چشمان ریزبینش دادم و خود را به اتاق رساندم...

پلک هایم از هم باز شد ... از شدت هیجان زدگی خواب از چشمانم فراری شده بود و سلول به سلول بدنم در حال لرزش بود ... هنوز هم بعد از گذشت چند ساعت نتوانستم باور کنم که همه چیز تمام شده است ...

نگاهم روی چشمان بسته و صورت غرق خواب فرزین ماند ... آرام عقب کشیدم و از تخت پایین آمدم ... به سمت کیفم رفتم ، قبل از اینکه دست در آن کنم برگشتم و نیم نگاهی به فرزین انداختم و همین که از خواب بودنش مطمئن شدم ، گوشی را از کیفم درآوردم و از اتاق بیرون رفتم...

پشت پنجره ی هال ایستادم و از گوشه ی پرده نگاهی به کوچه ی خوابزده شب انداختم ... انگشتم برای ثانیه ای دکمه ی قرمز گوشی را فشرد و لحظه به لحظه تا بالا آمدن گوشی را بلعیدم ... گوشی که روشن شد ، دقیقه ای چشم به صفحه ی کوچکش دوختم تا شاید پیامی رسیده باشد ... لبخند دستپاچه ای روی لبم نشست ... انگار همه چیز هنوز مثل ساعتی قبل بود ... دستان لرزانم روی دکمه ها حرکت کرد و وارد پوشه ی پیام های دریافتی شدم ... آخرین پیام رسیده را باز کردم و با دیدن دوباره متن پیام ، لبانم بیش از قبل کش آمد:

"بالاخره تموم شد ... شیرینی اش یادت نره خانم میلیارد!" !

سرم که دوباره روی بالشت رسید ، آرام پتو را تاسینه ام بالا کشیدم ... واقعا تمام شده بود ... محتشم بالاخره تصمیم گرفته بود که تمام و کمال سرمایه گذاری کند ... نمی دانستم این حجم از سرمایه ی نقد را چطور جور کرد؟! شاید از قبل داشت و رو نمی کرد! ولی مگر مهم بود؟! مهم این بود که این پول الان در حساب شرکتی بود که صاحب آن معتمدترین آدم این روزهایم بود ... آری ... بعد از آن همه چانی زنی و گردش های مالی به شیوه ی محتشم برای تزریق سرمایه به شرکت مدنظر ، مهم نتیجه ی کار بود که از سرشب مرا در هیجان پایانش نگه داشته بود...

خوبی؟!!

از جا پریدم و چشمان نیمه هوشیار فرزین که در تیررس نگاهم قرار گرفت ، نفسم را به ضرب بیرون فرستادم...

بیدارت کردم!!?

کمی به سمتم نیمخیز شد و آرام لب زد:

ترسیدی؟! !!

سعی کردم تمام افکار منفی را از ذهنم دور کنم ... سرم را روی بالشت جابه جا کردم و همانند خودش  
پیچ پیچ وار حرف زدم:

نه ... خوابم نمی بره فقط...

چرا؟! !

لحظه ای غرق چشمان خمار از خوابش شدم و افکاری که از سر شب در سرم به دوران افتاده بود ،  
قوی تر خودی نشان دادند ... دلم می خواست قیل از رفتنم برای فرزین این روزهایم کاری می کردم ...  
ولی فعلا با این افکار درهم و هیجان زدگیم درست نمی فهمیدم که چه می خواهم ... چشمان نیمه بازش  
که بازتر به نظرم آمد ، بی هدف سری تکان دادم و لبخند نیم بندی کنج لبانم نشست..

نمی دونم ... بی خوابم فقط...

چیزی نمی خوام؟! !

اینبار لبخندم رنگی از واقعیت گرفت ... شاید چندین و چند واقعیت خوب و باب میل این روزهایم ... آرام  
سری تکان دادم و لب زدم:

نه ... بخواب...

سرش با لحظه ای مکث روی بالشت قرار گرفت و چشمانش نرم روی هم افتاد ... سرش که به سمت چرخید ، چشم گشود و خیره چشمانم ، نگاهش رنگی از سوال گرفت..

سوال؟! یعنی چه می خواستم؟! نگاهم از چشمانش جدا شد و روی فرزین چرخى خود ... لبخندم که عمق گرفت ، آرام خود را پیش کشیدم و با رسید به فرزین ، نگاه از چشمانش گرفتم و با چسباندن سرم به سینه ی فراخش ، پلک هایم روی هم افتاد...

همین که دستانی با احتیاط به دورم حلقه شد ، بدنم آرام گرفت ... درست که فرزین دیروز مستحق تنبیه بود ، ولی بی انصافی بود که قبل از تنبیه اش ، جایزه ای به فرزین این روزها نمی دادم...

\*\*\*\*\*

با صدای تقی از فکر در آمدم ... هراسان نگاهم را از کتابخانه گرفتم و خود را به دیوار کنار در چسباندم و در سایه روشن فضا از درگاهی در نگاهی به بیرون انداختم..

همه جا همچنان تاریک تاریک بود و هیچ باریکه ی نوری دیده نمی شد ... دوباره گوش تیز کردم و با دقت بیشتری نگاهی به اطراف انداختم ... هیچ خبری نبود ... الان همه باید در خواب عمیق خود غرق می بودند ... اگر هم کسی قصد حرکت در این تاریکی را داشت ، چراغی به دست می گرفت ... اصلا شاید گریه ای ، حیوانی بوده...

اینبار با احتیاط بیشتری سرکی به اطراف کشیدم ... آری! احتمالا اینقدر در فکر بودم که با صدای کوچکی از جا پریدم ... دم عمیقی کشیدم و بازدم آن را آرام خارج کردم ... دوباره چشم چرخاندم و نگاهم روی لامپ های خاموش اتاق و سالن ماند ... سرم چرخید و لحظه ای روی میزکار آن سمت اتاق ماند ... ترکیب همه چیز زیادی آشنا بود ... شاید آشنا در حد یک کابوس ... سرم چرخید و با رسیدن به کتابخانه ی گوشه ی اتاق آب دهانم را سخت از گلویم پایین فرستادم...

باید به خود می جنبیدم ... هر آن ممکن بود برق وصل شود و دوباره دوربین های مدار بسته خانه بکار بیفتد...

\*\*\*\*\*

تکه ای گوشت که در بشقابم جای گرفت ، سرم بالا آمد و صدایم معترض بلند شد....

گفتم که گوشت دوست ندارم...

حرف نزن ، بخور...

چشمان متعجب و گشادم را به صورت بی خیال محتشم دوختم ... سرش که بالا آمد و چشمان گشاد شده ام را دید ، سری به معنی " چیه ؟! " تکان دادو با اشاره به بشقابم غذایم گفت:

بخور ... خوشمزه است ..

حرض زده پشت چشمی نازک کردم ، تکیه ای ران سرخ کرده در گوشه ی خالی شده بشقابم گذاشتم و خود را با آن مشغول کردم ... تکیه ای از مرغ را در دهانم گذاشتم و کمی دیگر مخالفت کنار غذایم را برنج درون بشقاب مخلوط کردم و تکیه ای دیگر از مرغ به سرچنگال زدم و به دهان رساندم...

میشه کمی برام کمی دوغ بریزید ...



لیوان دوغ را به لب رساندم و از بالای لیوان تراش خورده کرسیتال نگاهی به محتشم انداختم ... انگار از خوردن فارغ شده بود ... لحظه ای نگاهم روی دیس برنج وسط میز ماند ... تقریباً دست نخورده بود ... من که فقط با آن نصف کفگیر برنج گوشه ی بشقابم بازی کرده بودم و انگار محتشم هم قصد سنگین خوردن نداشت ... خوب چه بهتر ! خدمه و نگهبان ها خوش خوراک بودن و سهم بیشتری به همه ی آن ها می رسید ... تری گوشه ی لبم را با دستمال گرفتم و با لبخند کمرنگی گفتم:

دستتون درد نکنه ... خیلی خوشمزه بود...

نوش جان ... خودتم کمک کردی ...

خنده ام را رها کردم و دوباره نگاهم روی کاهوی درشت خرد شده ماند

الان تیکه انداختین؟! خدایی ظرف سالاد به این خوشگلی دیده بودین...

برخلاف من خنده اش آرام بود ... یکی از تکه های بزرگ کاهو که نصف صورتش را سسی کرد ، دیگر لب به محتویات سالادش نزد...

بالاخره که کمک کردی ... مثلاً قرار بود این 2 روز رو استراحت کنی ..

شانه ای بالا کشیدم و گفتم...

خب اینجوری کمتر حس می کنم که مهمونم ... حوصلم سر نمی ره...

اینجا رو خونه ی خودت بدون ...

قبل از اینکه چیز دیگری بگویم ، نگاه از صورتش گرفتم و به قصد برخاستن کمی صندلی را به عقب هل دادم که صدای محتشم حرکت را کمی به تاخیر انداخت...

چیزی نخوردی که !

لحظه ای نگاهم روی بشقاب نیم خورده غذایم ماند و حرکت را کامل کردم و ایستادم...

ممنون سیر شدم ... عصری هم اون قارچ و سیب زمینی کبابی ها ته دلم رو گرفت ... سنگین بشم شب خوابم نمی بره ...

مقابل من که ایستاد و با دست به نشیمن اشاره کرد ، آخرین نگاهم را روی میز رنگین غذا چرخاندم ... چشمانم که از روی دیس برنج رد شد ، لبخندی گوشه ی لبم نقش بست و همقدم محتشم به راه افتادم ... تا ساعتی دیگر از آن قابلمه ی بزرگ برنج چیزی باقی نمی ماند ... درست که دست بخت من نبود ، ولی چاشنی دلخواه من به وفور در آن پیدا می شد ... خوب نوش جانشان ... به لطف من همگی امشب خواب راحتی را تجربه می کردند...

به نشیمن که رسیدیم ، از گوشه ی چشم نگاهی به ساعت روی دیوار انداختم و سرم را به سمت محتشم چرخاندم ... هنوز چند ساعتی فرصت باقی مانده بود ولی قبل از آن باید خیالم از بابت محتشم هم راحت می شد ... به سمتش چرخیدم و قبل از نشستنش روی مبل سوالی پرسیدم:

با یه قهوه چطورید ؟ !

نگاهش که به چشمانم رسید ، سرم کج شد و آرام لب زدم:

اصولا از قهوه های من تعریف می کنن ...

با انگشتم به سمتی اشاره زدم و گفتم:

اگه بریم روی اون صندلی های بهار خواب بشینیم ، می تونید از قهوه های تعریفی من بخورید ...

لبخندش عمق گرفت و بی توجه به پیشنهاداتم خود را روی نزدیک ترین راحتی ولو کرد...

سرده هوا !

کمی آنطرف تر دست به سینه نگاه پر حرصم را به صورتش دوختم ... انگار تاثیر لازم را گذاشت که به زحمت لبخند عمیقش را جمع کرد و صدایش به گوش رسید...

ولی با اون قسمت قهوه اش موافقم ...

هه ! خوب بود ... شاید همان که می خواستم ... هر چند که شانه ای بالا کشیدم و آرام روی اولین راحتی نشستم و لب زدم:

شرمنده دیگه ! اون یه معامله ی پایاپای بود...

یعنی قهوه نمی دی ؟ !

نوچ صداداری تحویلش دادم : شرمنده!

نگاه خیره اش که طولانی شد ، با چشمان ریز شده نگاه به چشمانش دوختم و با لحنی بازار معابانه لب زدم:

هوم ... ! میگم بعد از شام یه پیاده روی تو باغ می چسبه !

لحظه ای مکث چاشنی کلامم کردم و با لحنی شیطان ادامه دادم:

حالا اگه گفتین بعد از یه پیاده روی تو هوای سرد چی می چسبه؟! آها... یه قهوه ی دست ساز سودا خانم... هوم؟ حالا نظرتون چیه!!؟

تک ابرویش که حسابگرایانه بالا رفت، لبخندم را عمق بخشیدم و عملا با نیش باز به صورتش خیره شدم... از جا که برخواست، بالای سرم ایستاد و در در جیب گفت:

با یه لباس گرم پیشنهاد وسوسه انگیزی میشه...

دستانم را به هم کوبیدم و با گفتن "قبوله" خواستم دستم را کنارم روی تشک مبل ستون بدنم کنم که با قرار گرفتن دستانی رویرویم، چشم به محتشم دوختم... دستم که به جای تشک مبل، میان دستان محتشم جای گرفت، با فشاری کمک به بلند شدنم کرد... سینه به سینه اش که ایستادم، صدایی در گوشم زنگ خورد... "تا وقتی حساسیت درست نکنی، توجه خاصی وجود نداره"...

با تکانی دستم را از حصار دستان محتشم آزاد کردم و با گفتن "الان میام" به سمت اتاق این دو روزم گام برداشتم...

\*\*\*\*\*

باید دست می جنباندم... به خود تکانی دادم و دوباره روی کتابخانه قرار گرفتم.. دستم که به گوشه ی کتابخانه بند شد، چشمانم را بستم... تردید را کنار گذاشتم و فشاری به لبه ی کتابخانه وارد کردم... حجم زیر دستم که تکانی خورد، چشمانم مبهوت باز شد! انگار که خود هم باور نداشتم... دیگر تردید معنا نداشت و اینبار هر دو دستم بالا آمد و با فشار بیشتر به گوشه ی کتابخانه، در گاوصندوق جلوی

چشمانم نمایان شد ... اما هنوز خوشحالی تک به تک سلول هایم را در بر نگرفته بود که با دیدن جای کلید روی در گاوصندوق تمام نقشه هایم را بر باد رفته دیدم!

\*\*\*\*\*

تقه ی کوتاهی به در زدم و با شنیدن اجازه ی ورود ، دستگیره طلایی در را پایین و پا به اتاق گذاشتم ... محتشم به محض دیدنم از جای برخاست و با اشاره دستانش به مبلمان میان اتاق ، خود هم به آن سمت حرکت کرد ... روبه رویش که جای گرفتم ، نگاهم روی صورتش ثابت ماند ... پریشان بود !!!

وسایلاتو جمع کرده ای؟!

بی توجه به حالاتش ، لبخند کمرنگی روی لب نشاندم و لب زدم:

دیگه 2 تا تیکه لباسه ... مسافرت که نمی خوایم بریم ...

چشمانم روی لبخند دستپاچه اش که رسید ، نگاه به چشمانش دوختم و ادامه دادم:

راستی فرزین زنگ زد بهتون؟! می خواست هماهنگ کنه ببینیم که چه ساعتی راه بیفتیم ...

انگار فرزین تماس گرفته بود که اینطور در به کار بردن کلمات احتیاط می کرد ... فقط حیف که دهان باز نمی کرد تا از نتیجه ی این تماس خیالم را راحت کند...

آقای محتشم حواستون کجاست !!!؟

با تکان کوچکی در جای خود جابجا شد و با مکث کوتاهی گفت:

فرزین؟! آره زنگ زد ...

دستانم را کنار بدنم حائل کردم و کمی در جایم جابه جا شدم..

خوب کی راه می افتیم؟!؟

یه ذره برنامه تغییر کرده ... یعنی تو با میای ، فرزین هم خودشو بهمون می رسونه!

پیغام به اندازه ی کافی واضح بود ... برای جلوگیری از نقش بستن لبخند روی لبانم ، اخمی بین ابروانم نشاندم و سوالی پرسیدم:

یعنی چی؟! کی میخواد بیاد مگه!!؟

یه کار فوری بر اش پیش اومد ، تموم بشه میاد...

رو ترش کردم ، اخم هایم حسابی در هم گره خورد و صدایم لحظه به لحظه اوج گرفت...

یعنی اینقدر فوری بوده؟! مهم تر از من و بچه اش!! من نمی فهمم تمام طول هفته در حال کار کردنه ، قرار بود فقط 2 روز از آخر هفته اش برای ما باشه!!! اصلا چرا به خودم نگفت؟؟؟

در خود فرورفته ، دست به سینه عصبی پاهایم را تکان تکان دادم ... الان حساسیت نشان دادم به اندازه ی کافی بود یا نه؟! دقیقاً نمی دانم زنان در این مدل موقعیت ها چکار می کردند!!! یعنی تا به حال برای خود دیکته کرده بودم هر نوع انتظار احساسی از فرزین داشتن خیلی احمقانه است!!!

عصبانی شدن نداره که ... برنامه ی اونم یهویی شد ... حالا اشکال نداره ، برنامه ی ما عوض نشده و میریم ...

انگار سلیطه ی وجودم کاملاً فرصت جولان را پیدا کرده بود ... با اتمام حرف محتشم ابروهایم بیش از پیش در هم گره خورد و در سکوت زل زدم به صورت محتشم!

شما بلند شو ... می رسونمت خونتون وسایلتو جمع کن ... با هم راه بیفتیم ...



لحظه ای پلک هایم را بستم ... بعد از نفس عمیقی چشم گشودم و تن صدایم را در پایین ترین حد ممکن نگاه داشتم..

خیلی ممنون ... شما برید ، من صبر می کنم کار فرزین که تموم شد باهش میام ...

لحتم به اندازه ی کافی غمگین و دلخور بود ؟!

الان با کی لج کردی ؟ !!

نه انگار کافی بود کمی ذات زن بودنم را آزاد بگذارم تا خود کارها را کند ... نگاهم را به چشمانش رساندم و بعد از لحظه ای مکث لبخندی نیم بند روی لبانم نشاندم...

ببخشید یه لحظه عصبانی شدم ! آخه خودش یه زنگ نزد بهم خبر بده...

تقصیر من شد ... من گفتم خودم بهت میگم ...

بعد از لختی مکث نگاه از چشمانش گرفتم و بعد از " اشکال نداره " کوتاهی که زمزمه کردم ، به قصد بلند شدن نیمخیز شدم ... به تبعیت از من که برخواست ، صدایش به گوشم رسید:

پس تا کیفیت رو برداری ، منم میام...

کجا؟!

بریم دیگه!

پلک زدم و با تکان دادن کوتاه سرم به طرفین لب زدم:

شرمنده ... ولی من با فرزین میام ... یه موقع می بینید کارش طول می کشه ... باز الان خودم باهانش صحبت می کنم ، ببینم برنامهش چطور میشه ...

خواستم به سمت در بچرخم ، ولی با خوانده شدن اسمم توسط محتشم ، نگاه منتظرم را به صورتش دوختم ...

فکر نمی کنم کارش زود تموم شه ... احتمالاً باید یه سر تا شهرستان بره ...

لحظه ای روی صورتش مکث کردم و نگرانی را ذره ذره بیشتر در چهره ام به نمایش گذاشتم...

شهرستان؟! ..... صبر کنید ببینم ، اتفاقی افتاده؟!!

نمی دانم چهره و دست های در دوطرف آویزان و سرشانه های افتاده ام دقیقا چه چیز را به مخاطبم القا می کرد ! ... ولی همین که صورتش نگران شد و قدم به سمتم تند کرد ، برایم کافی بود ... بازویم که میان دستانش اسیر شد ، مرا به سمت کاناپه هدایت کرد و مجبور به نشستم کرد...

چیزی نشده ، بیا بشین اینجا...

دستم روی دست محتشم چنگ شد و لحن صدایم ملتمس...

چی شده آقای محتشم ... نگرانم کردید؟!!

ببین ... چیزی نشده ... مثل اینکه کمی حال مادرش بد بود ، آگه بتونه میخواد یه سر بره اونجا...

چشمانم روی دهان محتشم ثابت ماند ... اینبار همه چیز واقعی بود ... یعنی این یکی را با پوست و گوشت و استخوانم حس کرده بودم و فقط بار دیگر همه چیز جلوی چشمانم زنده شد ... آنقدر که بی اختیار حلقه ی اشک در چشمانم جمع شد و قبل از اینکه کاری کنم ردی خیسی روی صورتم جای گذاشت ... تشک کاناپه که سبک تر شد ، چهره ی مهربان مادر دوباره جلوی چشمانم نمایان شد ... پلک هایم روی هم افتاد تا در تاریکی پشت پلک هایم تصویر ذهنم پررنگ و پررنگ تر شود ... ناخداگاه

دستم روی شکم نشست و محکم آن را در برگرفت ... حیف که مادر نبود که ببیند که لوبیا کوچولوی من دیگر چقدر بزرگ شده است...

سرمایی را که روی لبانم حس کردم ، پلک هایم از هم باز شد ... نگاهم روی لیوان مقابل صورتم ماند و با فشار دیگری که لبانم وارد شد ، دهانم باز و مایع شیرین وارد دهانم شد ... سرم را کنار کشیدم و صورت نگران سماعی جلوی دیدگانم آمد ... دوباره سرم را چرخاندم و با دیدن محشتم با آرام ترین صدای ممکن لب زدم:

چی شده؟! !

هر چند که محشتم به جای جواب به من به سمت سماعی چرخید و او را مخاطب قرار داد...

خانوم دستتون درد نکنه ... می تونید برید...

حالشون خوبه جناب محشتم..

بعله ... شما بفرمائید ... فقط کمی فشارش افتاده بود ...

نگاهم روی صورت دوبه شک سماعی ماند ... انگار سرمای نگاهم را حس کرد که صاف ایستاد و بعد از گفتن با اجازه ای اتاق را ترک کرد ... همین که صدای بسته شدن در اتاق به گوش هایم رسید ، به سمت محشتم چرخیدم و نگاه منتظرم را به چشمانش دوختم..

همین جوری می کنی که آدم می ترسه که بهت حرفی بزنه ...

شماقت می کرد؟! یعنی ترسیده بود؟!!

آقای محتشم تو رو خدا ... چیزی شده؟!  
گفتم که چیزی نیست .... نگاهش کن! رنگ به صورتش نمونده!

قصد بلند شدن از جایم را کردم ... اما مچ دستم میان دستان محتشم محکم اسیر شد....

کجا با این حالت؟!!

فشاری برای خلاصی به دستم وارد کردم و نالیدم:

برم به فرزین یه زنگ بزنم..

یعنی حرف من رو قبول نداری؟!!

دست از تلاش برداشتم و لحظه ای غرق نگاه تیره اش ، آرام گفتم:

اگه هیچی نیست پس چرا میخواد بره؟!

لبخند آرامش که به نظرم آمد ، صدایش به گوشم رسید:

اونم مثل تو نگران بود ... گفت اگه بلیط بتونه گیر بیاره ، میخواد بره یه سر بزنه!

چشم هایم روی هم افتاد و قطره اشک حلقه زده میان چشمانم روی صورتم روان شد ... صدای لرزانم که بلند شد ، دستان محتشم دور دستانم محکم تر شد...

من می ترسم ... دیگه نمی کشم برای یکی دیگه هم اتفاقی بیفته!

من و نگاه کن ... هیچی نمیشه ، نگران نباش...

لحظه ای در همان حال ماندم و با تکان دیگری قصد بلند شدن کردم...

باید به فرزین زنگ بزنم ببینم کجاست؟! ...!

نگاهم را به محتشم دوختم و با لحنی ملتمس ادامه دادم:

میشه من رو برسوندید پیشش؟! می ترسم دیر برم...

کجا میری؟!

باید باهش برم...

کجا؟! اون میخواد بره فرودگاه ببینه تو ایست انتظار جای خالی هست یا نه!

مستاصل دستانم در هوا تکان خورد و گفتم:

اشکال نداره ... صبر می کنم با هم بریم...

چی میگی برای خودت؟ حواست به خودت هست؟! فرزین گفت 1روزه میره و برمیگرده ... تو با این وضعیت نمی تونی با این شرایط سفر کنی...

دستم را به سرم بند کردم و نالیدم:

اشکال نداره ... میخوام پیشش باشم ... درست که فرزین زیاد با خانوادش دم خور نیست ، اما هیچ وقت بدی برایشون نخواستی ... حالا وقتی اینجور داره سراسیمه میره ، حتما اتفاق بدی افتاده...

بی اراده دستم بالا آمد و روی دهانم قرار گرفت و پربغض لب زدم:

من می دونم الان چه حسی داره ... نمی تونم تنهانش بزارم...

دستم که کاملاً روی صورتم قرار گرفت ، اینبار خود آرام روی کاناپه رها شدم ... اصلاً به این فکر نکرده بودم که این تکه از نقشه می تواند یادآور چه روزهای سختی در زندگیم باشد ... تشک میل که کمی فرو رفت ، پهنای دستی را پشت سرشانه ام حس کردم...

منو نگاه ! فرزین بیشتر نگران تو بود ! انگار حقم داشت ... منم قول دادم مراقب تو باشم ، پس مجبوری به حرف های من گوش بدی ...

سرم بالا آمد و خیره نگاهش گفتم:

من و نمی برید پیشش !؟

نه ! به فرزین گفتم می برم خونتون وسایلتو برداری تا بریم ویلا..

خنده ای عاقل اندر سفیه تحویلش دادم و لب زدم:



واقعا فرزین بهتون گفته من رو ببرید ویلا؟!!

نه! فقط زنگ زد و عذرخواهی کرد و گفت به خاطر این موضوع نمی تونید بیاید و اون مجبوره بره شهرستان... بعدش میخواست زنگ بزنه به تو خبر بده ولی نگران حالت بود... قرار بود بره ببینه بلیط هست یا نه، بعد بیاد دنبال تو... ولی به نظر من اصلا مناسب نیست که تو بری اونجا...

اخم های در هم شد و تند گفتم:

چرا مثلا؟!!

انگار اخم های من روی او هم تاثیر گذاشت که لحن کلامش قرص و محکم شد...

برای اینکه بارداری... استرس برات خوب نیست... و از همه مهمتر از نظر روانی اونقدر آمادگیشو نداری که با این شرایط جسمانیت دوباره تو همچین فضایی قرار بگیری؟!!

شما که گفتین چیزی نشده!

هراس صدایم حتی خودم هم، به تردید انداخت که چند درصد از اتفاقات مگر واقعی است؟!!

چیزی نشده... فقط یه سکنه بوده که رد شده و الان حالش خوبه...

خوب خوب ، پس هیچی نیست ... منم میرم باهاش ...

عصبانی بود؟! چرا صدایش لحظه به لحظه اوج می گرفت!!؟

خودت رو تو همین 5 دقیقه دیدی؟! نه من ، نه فرزین نمی خوایم بری تو یه محیط مریضی و بیمارستان و دوباره آشفته بشی...

یعنی اگر من رو اینجا تنها بزاره حالم خوب می مونه!!؟

فرزین فقط برای اینکه تنها نمونی می خواست با خودش ببرتت ... ولی من گفتم حواسم بهت هست ، اونم دید بهتره خودش تنها بره...

به همین راحتی!

نه خیلی هم راحت نبود ... حق با هاته ، تو توی این شرایط باید کنار اون باشی ... ولی هیچ کس از تو با این شرایط انتظاری نداره ... نه وقتی خودت شرایط مساعدی نداری ... نه فرزین و نه حتی خانوادش ... اینجوری و تو این شرایط بیشتر از اینکه حواسش به مادرش باشه ، باید نگران تو باشه ... پس اگه میخوای کمکش کنی ، کمک کن که نگرانی هاش بیشتر نشه ...

لحظه ای در سکوت خیره چشمانش شدم و بعد از لختی آرام و مظلوم لب زدم:

الان چیکار کنم من!؟

لبخند آرامی روی لبانش شکل گرفت و صدای آرامش ، نوازشگونه به گوشه‌هایم رسید:

حالا شد دختر خوب ... اگه میخوای کمکش کنی ، اول به خودت مسلط شو ... بعد بلند شو یه زنگ بزن به شوهرت و با آرامش باهاش حرف بزن ... فرزین الان اصلا انتظار نداره که تو پایه پاش بری ، ولی همین که ببینه تو آرومی و حالت خوبه حداقل خیالش از بابت تو راحت میشه ...

مثل بچه های حرف گوش کن سری تکان دادم و کف دست هایم را روی صورتم کشیدم تا اشک هایم را پاک کنم...

خوب من نمیرم ... ولی شمام قول بدید که اگه مشکلی پیش اومد برام بلیط بگیرید که برم ...

نگاه مستاصلش که به چشم آمد ، لبخندی نیم بند روی لبانم نشاندم و باز دودن مابقی اشک هایم از روی صورتم ادامه دادم:

ببینید ... من الان حال خوبه ... یکم اولش ترسیدم وگرنه حال خوب شده ... قول می دم که حواسم به خودم باشه ... باشه !!!

انگار چشمان منتظرمنتظر تائیدی از طرف او بود ... و انگار که او این انتظار را درک کرد که آرام و نامطمئن سری تکان داد ... نامطمئن بود !!! شاید بابت شنیدن قول خوب بودن از طرف دختری که چندین بار تا مرز دیوانگی او را دیده بود...

\*\*\*\*\*

نگاهم روی فنجان خالی روی میز بود و ناخداگاه نوک انگشتم به کناره ی ساعت رسید و محفظه ی کوچک کنار بند را لمس کرد ... چندی پیش آخرین دز چاشنی مخصوصم هم نصیب محتشم شد ... همه چیز تمام شده بود و تنها مانده بود اطمینان از حدس و گمانی که باعث شد تمام این بازی ها را ترتیب دهم..

سرم که بالا آمد ، محتشم در زاویه ی دیدم قرار گرفت ... نگاهش به صفحه ی روشن تلویزیون بود ولی بعید می دانم درصدی از توجهش به حرکات و سکناات بازیگران بود ! چرا این همه ساکت شده بود؟! یعنی تاثیر داروست؟! آرام سری تکان دادم ... نه ! این دارو فقط خواب عمیق می آورد...

انگار نگاهم سنگین بود که سر محتشم چرخید و نگاه خیره ام را غافلگیر کرد ... چشمانش هنوز سیاه بودند ... دو گوی سیاهی که روزی چقدر گنگ بودند و چقدر این گنگی رعب آور ، برایم جذاب بود ... و حال ! هنوز سیاه بودند ... و شاید همانند خودش سیاه وش... هر چند که دیگر خط نگاهش گنگ نبود ... در عوض اینبار خط نگاهش فقط رعب آور شده بود ... چیزی میان هستی و نیستی ... چیزی میان یک انتخاب!

چیزی شده؟!!

از فکر در آمدم و بی اختیار از جا پریدم ... نگاهم به صورت سوالی محتشم که رسید ، بی فکر لب زدم :

به چی فکر می کردید؟!!

تازه با دیدن ابروهای بالا پریده و چشمان متعجبش به خود آمدم ... به خود آمدم و برای رفع و رجوع حرفم ، لبخند احمقانه ای تحویلش دادم و گفتم:

داشتم فکر می کردم چی ذهنتون رو درگیر کرده که اینقدر ساکت شدید ...

انگار کمی جمله ی بی ربط اولیه ام موجه شد ، که اجزای صورتش به حالت عادی بازگشت ... کمی در جایش جابه جا شد و با خاموش کردن تلوزیون ، صدایش به گوش رسید...

نمی دونم !

اینبار نوبت تعجب من بود!

نمی دونید !

کنترل را کنارش رها کرد و کامل به سمتم متمایل شد و ادامه داد:

تا حالا شده تو یه خلا باشی؟! یعنی به هیچی فکر نکنی!

آرام سری به معنی تاکید تکان دادم که ادامه داد...

نمی دونم چرا ... ولی الانم داشتم به هیچی فکر می کردم ...

سری به معنی فهمیدن تکان دادم و سوالی پرسیدم:

راستی فردا چه ساعتی راه می افتم؟!!

سرش که به سمت ساعت بزرگ گوشه ی سالن چرخید ، ناخداگاه نگاهم روی عقربه های ساعت ماند ...  
"11 و 37 دقیقه ی نیمه شب"

عجله ای نیست ... هروقت بیدار شدی..

نباید شرکت باشی؟

هروقت رسیدیم میرم ... از فرزین چه خبر؟!!

شانه ای بالا کشیدم و گفتم:

خوبه ... عصری باهاش صحبت کردم...

کی برمیگرده؟!

نمی دونم ... فعلا که مادرش بیمارستانه ... فکر کنم تا مرخص شدنش بمونه...

سری تکان داد و گفت:

دوست داشتی وقتی برگشتیم بیا خونه ی من که تنها نباشی...

خانه ی محتشم؟! همین 2 روز دایما در شک و تردید بودم و حال که آخر راه بودم نمی خواستم به چیز دیگری فکر کنم...

ممنون ... میرم خونه ی خودمون...

تنهایی؟! با این وضعیت مشکلی پیش بیاد چی؟!

نگران بود؟! نفس عمیقی تازه کردم و حال خرابم را پشت لبخند تصنعی ام پنهان کردم...

فوقش میگم یکی از دوستانم بیاد پیشم...

چه خوب که سکوت کرد و دیگر این بحث را ادامه نداد ... آری من تنها بودم ... میان هزاران آدمی که یا نمی شناختمشان یا از شناختشان فراری بودم ... تنها بودم ... مثل همان خلاء ذهنی دقایقی پیش محتشم ! گنگ و پوچ و تهی ... میان انتخاب هایی که انگار ، حال که به آخر بازی نزدیک تر می شدیم ، قوی تر و پررنگ تر خودی نشان می دادند....

هه ! اگر شرایط اینطور پیش نمی رفت ، چه می کردم؟! می بخشیدم؟! آری؟! چه گفتم؟! " اگه بتونه پدر و مادرم رو زنده کنه ! " یعنی می بخشیدم؟! به خاطر تمام اتفاقات؟! یا باز هم فرار می کردم؟! شاید اگر همه چیز طور دیگری رقم می خورد ، اگر پدر و مادر بودند ، اگر ...! شاید ، شاید می توانستم ببخشم..

ولی شاید ! نمی دانم!

یعنی الان که به فاصله ی چند قدمی محتشم نشسته ام و هیچ شخص دیگری نیست ، حس می کنم که اگر از افکارم تهی شوم ، می بخشم!!!

دستم لمس اندکی که شد ، به خود آمدم و صورت نگران محتشم را اینبار در فاصله ی چند وجبی ام یافتم ...

چی شده؟! !

اینبار نگاه من بود که رنگی از سوال گرفت ... چه شده بود؟! صورت نگران محتشم که پررنگ تر جلوی چشمانم جان گرفت ، تازه حواسم خاموش مانده ام یک به یک جان گرفتن ... صدای فین فینم که به گوش هایم رسید ، ناخداگاه انگشتانم از حصار دستان محتشم رها شد و به صورتم رسید ... نگاه دزدیدم و با کف دستم ، صورت خیسم را پاک کردم...



من رو نگاه کن ! چی شد یه دفعه ؟ !!

چشمان بی رنگم روی دو گوی سیاهش ماند و قطره اشکی دیگر از چشمانم رها شد ... صورتش که لحظه به لحظه نگران تر شد ، بی اختیار لبانم حرکت کرد...

من خیلی تنهام !

لبانم به خنده ای بی هدف تکان خود و دستانم بی هدف تر در هوا حرکت کرد....

احتمالا خیلی ام احمقم که یهویی دارم به همچین چیزی فکر می کنم و گریه می کنم !

لبخند غمگین و تصلی بخش محشتم که به چشم آمد ، دستانم اسیر دستانی گرم شد.

ترسیدم ... این همه دوست و فامیل داری

نفس عمیقی کشیدم و سری تکان دادم ... راست می گفت ... این همه دوست و فامیل ... ولی چرا این همه تنها بودم !!!

من رو نگاه کن ببینم؟!!

غرق نگاهش که شدم ، لبانش لبخند اطمینان بخشی را به نمایش گذاشت..

همیشه می تونی رو من حساب کنی ...حتی هروقت که با فرزین به مشکل برخوردی...

فشار اندکی که به انگشتانم وارد شد ، نگاهم تا دستانم پایین آمد ... فرزین و محتشم ! حال فرزین در مقابل محتشم یا محتشم در مقابل فرزین ???!

تازه تا چند وقت دیگه بچه ات هم به دنیا میاد ..

لوبیا ! دستم از دستان محتشم رها شد و روی شکم نشست ... لوبیا ، لوبیای من بود ... برای همیشه ... لوبیا ، عزیز دردانه خودم بود و دیگر هیچ ... آری ... لوبیا همیشه برای من می ماند و هیچ وقت تنها نبودم ... ولی دلم کمی ناز می خواست ... دلم کمی جای لوبیا بودن را می خواست ... دلم کمی خودم را می خواست...

دلم برای بابام تنگ شده ...

قطره اشکی که از گوشه ی چشمانم روی دستانم چکید ، سرم بالا آمد و در نگاه خالی محتشم ماند ...  
لبخند گيجی روی لب نشاندم و با تکان دادن سرم به طرفین پربغض لب زدم..

می دونید من خیلی لوسم !

سکوت محتشم که پرصداتر شد ، لبخند تلخم عمق گرفت و بارش چشمانم شدیدتر..

شاید بهم نیاد ، ولی من یه دختر خیلی لوسیم ...

سکوت و سکوت ... نگاه گریزانم به ساعت شکل گوشه ی سالن رسید ... تیک تیک تیک ! ثانیه ها بدون لحظه ای تامل در حال گذشتن بودند ... دنیا برای هیچ کسی نمی ایستاد ... حال چه اشکالی داشت اگر برای دقایقی از تمام افکارم رها شوم؟! من فقط دلم حسرت هیچ چیز را نمی خواست..

سرم چرخید و چشمانم به صورت مبهوت محتشم که رسید ، خیره نگاهش قطره اشکی دیگر چکید و پربغض لب زدم:

میشه بغلم کنید؟! !

میان حجم گرمی که کشیده شدم ، پلک هایم روی هم افتاد و دستانم از شکم رها و به پیراهن محتشم چنگ شد ... آری من فقط دلم لحظه ای خودم را می خواست ... بدور از هرکسی حتی لوبیا ، فقط خود خودم...

نمی دانم چقدر گذشت ... شاید همان دقایقی و شاید بیشتر ! ولی هرچه بود ، همه چیز با صدای مزاحمی تمام شد...

ببخشید آقا !

صدا مزاحم بود؟! شایدم زنگ پایان ... پایان پلک بستن و آغاز چشم گشودن ... پایان دنیای دخترانه هایم و آغاز دنیای سیاهم ... و چقدر فاصله است میان بستن و باز کردن دو پلک...

چشمان باز شده ام که جز سیاهی ندید ، دستانم از لبه ی پیرهن محتشم جدا و آرام سر از سینه اش گرفتم ... دستانی که لحظه ای محکم تر دور بدنم حلقه شد ، حرکت را به تاخیر انداخت ... سرم که بالا آمد و به صورت محتشم رسید ، لبخند تلخی گوشه ی لبم نشست ... همه جا تاریک بود و زمان رها شدن از افکارم به سر رسیده بود ... پایان فرصت بود و شروع بازی ! تکان دیگری به خود دادم و اینبار حلقه ی دستان محتشم رها شد و صدایش با کمی تاخیر به گوش رسید:

سمانه این برق ها چرا رفت؟!!

انگار چشمانم به سیاهی داشت عادت می کرد که جز تاریکی حجم نامفهومی هم به نظر می آمد...

آقا مثل اینکه اداره ی برق داره یه سری چیزهاشون رو عوض می کنه ... تو این یکی دو هفته ، چند باری آخر شبا برق ها رفته ... زنگ که زدیم گفتن به خاطر تعمیرات چند ساعتی قطع کردن ... الان براتون چراغ میارم ...

دوباره نگاهم در فضا چرخید ... واقعیت این بود یا چیز دیگر؟! سیاه سیاه...

نمی ترسی که؟!!

با من بود؟! ترس؟! یعنی تاریکی ، ترسناک تر از کابوس زندگیم بود؟!؟! جواب معلوم بود!

نه!

الان چراغ میارن ...

ولی واقعیت هرچه بود ، دیگر بس بود ... در مرز میان شک و دودلی باز هم دلم فرار می خواست...

اشکالی نداره ... دیگه دیروقته ، بهتره بخوابیم صبح زودتر بلند شیم که شما هم دیر به شرکت نرسید

...

باریکه ی نوری که در سالن به نظر آمد ، سرم به آن سمت چرخید ... نور که قوی تر شد ، از جا برخواستم و رو به محتشم لب زدم:

اشکال نداره این چراغ رو من ببرم ؟

نه .. میگم الان یکی دیگه بیارن.

پس شب بخیر...

شب بخیر...

آری شب بخیر .. هر چند که این شب تازه شروع شده است ...

مایوس و ناامید روی یکی از صندلی های اتاق نشسته و زل زده بودم به گاوصندوق نمایان شده .... چه احمق بودم که به دنبال یک کابوس آدمم ... دقیقا می خواستم چه چیز را ، به که ثابت کنم ... که همه چیز واقعیست؟! هان؟ سودا! الان فهمیدی که همه چیز واقعیست! الان در بسته ی این گاوصندوق هم می تواند همه چیز را برایت ثابت کند...

نفس حرص زده ام را بیرون فرستادم و بی توجه و وضعیتم و لوبیا بی هوا از روی صندلی برخواستم ... خود را به گاوصندوق میان دیوار رساندم و انگشتم روی صفحه ی فولادینش به رقص درآمد ... چرخید و چرخید و از روی تک تک دکمه ها گذشت و عاقبت روی حفره ی کلید ماند ... نگاهم دوباره از روی صفحه ی کلید گاوصندوق رد شد ... شاید تمام آن اعداد بی معنا بودند ... نگاه گرفتم و به ضرب چرخیدم و چند قدم به عقب برگشتم ... اما من برای چه اینجا آمده بودم ... مگر نمی خواستم کاری برای فرزین انجام دهم ... چرخیدم و از همان فاصله ی چند قدمی نگاهی دوباره به در گاوصندوق انداختم .... شاید تمام آن اعداد معنا داشت ... ولی کلید!؟

با چشمانم زاویه به زاویه ی اتاق را از نظر گذراندم ... یعنی کلید را با خود به این سو و آن سو می کشید؟! شاید جایی در همین اتاق بود! ولی کجا؟! در جای خود چرخیدم و نگاهی سرگردان به در و دیوار اتاق انداختم ... شاید در کتوهای میز کارش بود؟! لحظه ای سرم گیج رفت و چند قدم نامتعادل از

جای تکان خودم .... خود را که نزدیک دیواری حس کردم ، دستم را به روی دیوار گرفتم و آرام به سمت پایین سر خوردم و روی زمین نشستم .... بی اختیار پلک هایم روی هم افتاد و سرم به دیوار پشت سرم بند شد ... هه ! چه جالب ... همه چیز حتی در این سیاهی پشت پلک هایم هم ، دور هم می چرخند ....

"لا لا ... لا لا لا"

کمی از جا پریدم ولی نای چشم گشودن نداشتم ... انگشتانم پارکت کف اتاق را به چنگ کشیدن ، تا شاید این صدای شاد و کودکانه را که در سرم تکرار می شد را نادیده بگیرم..

"لا لا ... لا لا لا"

توهم بود یا واقعیت؟! ترسیده تمام توانم را جمع کردم و با تکانی که به سرم دادم ، تمام تلاشم را برای باز کردن چشمانم خرج کردم .... همین که تصویر دیوار کنار کتابخانه جلوی چشمانم نمایان شد ، صدا قطع شد ... دمی عمیق گرفتم و با تاخیر بازدمم را بیرون فرستادم ... نگاهم هنوز به دیوار روبرویم بود ... کمی جرات به خرج دادم و سرم را کمی بالا کشیدم ... دوباره گاوصندوق میان دیوار جلوی چشمانم نمایان شد ... چم شده بود ... نمی دانم ضربان قلبم روی چند بود که قلبم را در دهانم حس می کردم ... حتی دیگر لوبیا را هم حس نمی کردم...

ترسیده سری تکان دادم و دستان بی حسم را کمی تکان دادم ... دستانم بالا آمد و و با تکان ضعیفی که به خود دادم ، سعی کردم از تنگی جیب لباسم شکلاتی بیرون بکشم ... یعنی شکلات در آوردن اینقدر سخت بود که صدای نفس زدنم این همه بلند شده بود؟! صدای ضربان از بالاتر و در سرم همچو پتکی محکم کوبیده می شد ... همه خواب بودند! آن هم به لطف چاشنی مخصوص من در خوابی عمیق و انگار من جامانده ای در میان آنها بودم که اینطور تمایل به خوابیدن داشتم ... شاید کم آورده بودم و تمایل به بیهوش شدن و شاید تمایل به مردن!

مردن؟! پس لوبیا چه؟! حماقت های بی پایان من به او هیچ ربطی نداشت ... دوباره به دستان بی جانم حرکت دادم و نوک انگشتم پوسته ی شکلات را که حس کرد ، باریکه ای امید در دلم جوانه زد و تلاشم را بیشتر کردم ... با پخش شدن شیرینی در دهانم ، اینبار آرام تر چشمانم روی هم افتاد ... انگار همه چیز داشت بهتر می شد که دنیای گردون پشت پلک هایم آرام و آرام تر گرفت ... دستان کم جانم حرکت گرفت و روی شکم نشست ... شششش لوبیای مادر ... چرا نمی توانم حسست کنم؟! لوبیا شیرینی دوست داشت که هر بار با خوردن شیرینی تکان تکان می خورد و خود را لوس می کرد ... حس های رفته ام یک به یک برمی گشتن و زودتر از آنها ترس تمام وجودم را پر کرده بود ... شیرین عسل مادر خواب

بود؟! چرا تکان تکان نمی خورد... شکلاتی دیگر از لفاف بیرون کشیدیم و در دهان گذاشتم... کف دستانم محکم تر روی شکم نشست، با شصت مشغول نوازش روی شکم شدم و با تمام توانم شکلات میان دهانم را مک زدم... می دانم خسته ای مادر ولی لحظه ای بیدار شو، خودم لالایی می خوانم تا دوباره بخوابی...

"لا لا... لا لا لا"

چشمانم باز شد و روی دیوار روبرویم نشست... لحظه ای سفیدی دیوار پررنگ و پررنگ تر شد و ناگهان تاریکی فضا را در خود بلعید... چشمانم گرد شده ام را در میان سفیدی مطلق گرداندم و دستانم محافظ وار دور شکم پیچیده شد... سکوت و سکوت و سکوت و سکوت...

"دالی"! ...

ترسیده پلک زدم و در حد پلک زدنی، دوباره اتاق در سیاهی شب فرو رفت... نگاه بهت زده ام به دیوار روبرویم بود و حتی جرات تکان خوردن هم نداشتم... ضربه ای محکم که کف دستم زده شد، نفس رفته ام برگشت و سرم به ضرب به سمت شکم چرخید... ضربه ای دوم را که روی سطح پوستم حس کردم... ضربان تند شده ام آرام تر شد و با دستانم شکم و لوبیا را به آغوش کشیدم...

نمی دانم چقدر گذشت ولی همین که ضربات پشت سرم لوبیا آرام کرد، سرم چرخید و با رسیدن به دیوار روبرویم، دوباره یاد آن سفیدی مطلق افتادم... نه سودا! همه اش توهم بود... سرم چرخید و دوباره به شکم رسید... آری همه اش توهم بود... همین الان بلند می شوم و خود را به اتاق خوابم می رسانم و صبح به تهران برمی گردم... همین!

ضربه ای محکم تر که به شکم وارد شد، نگاهم دوباره به دیوار رسید... نمی دانم چه خوره ای به جانم افتاده بود که به جای بلند شدن، خود را روی زمین سر دادم و به سمت دیوار کشاندم... نگاهی از پایین به بالا انداختم و از این زاویه به گاو صندوق نگاه کردم... دوباره سرم پایین افتاد و نگاهی به زمین انداختم... کمی عقب کشیدم و نگاهم دقیق تر شد... دستم پیش رفت و نوک انگشتم را روی شیارهای پارکت زیر دیوار کشیدم... نوک انگشتم که لبه ای زبر را حس کرد کنجکاو سرم پایین تر آمد... شاید این تکه از پارکت به خاطر حرکت کتابخانه لق شده بود... شاید...! ولی نوک ناخنم به جان لبه ای زبر افتاد... همین که کمی تکان خورد، مصرتر به جان تکه ای پارکت افتادم و بالاخره آن را از کف جدا کردم... بی هیچ معطلی دوانگشتم از فضای کوچک کف، داخل رفت و به محض حس سردی فلزی تمام انرژی رفته ام به تنم بازگشت...

به نظر شما حرفم خیلی احمقانه است!؟



لحظه ای سرم چرخید و روی صورت عصبانی فرزین ماند .... دوباره نگاه گرفتم و چشمانم را به صورت غرق فکر حمید دادم ... حمید گزینه ی مناسب تری نسبت به فرزین بود ... حمید منطقی تر فکر می کرد ولی احساسات فرزین کاملاً روی تصمیماتش سایه انداخته بود...

به نظرم نگرانی فرزین هم بی مورد نیست ! شما الان شرایط جسمانی متعادلی ندارید ...

نفس راحت فرزین اینقدر بلند بود که حتی بدون نگاه کردن هم می توانستم حس کنم که رنگ سرخ صورتش کمرنگ تر شده ... اما جمله ی بعدی حمید اینبار کمی خیال مرا راحت کرد....

ولی واقعیت اینه که آگه این اتفاق بیفته ممکنه چیزهای خیلی خوبی بدست بیاریم...

حتی صدای اعتراض آمیز فرزین هم نتوانست جلوی لبخند مرا بگیرد .... باز هم بدون چرخیدن به سمت فرزین نگاهم را روی چهره ی حمید نگه داشتم ... لحظه ای روی صورتم مکث کرد و با تکان دادن سرش ادامه داد:

نمی شه بی گذار به آب زد ... اونجا دسته کمی از یه دژ نداره ! ... نگهبان ، سگ های آموزش دیده ، سیستم امنیتی و دوربین مدار بسته ... حتی با اون که محتشم خیلی کم اونجا میره ولی درجه ی امنیت اونجا خیلی خیلی بیشتر از آپارتمانشه ...

کمی هیجان چاشنی صدایم کردم و میان حرف حمید آمدم:

خوب دقیقا به خاطر همین که می گم ... محتشم که به خاطر چهارتا تیکه تیر و تخته این همه کار نکرده!

می دونیم ... ما هم یک بار خواستیم یکی رو مخفیانه بفرستیم داخل خونه ولی به ریسکش نمی ارزید ... اگه یه اتفاقی می افتاد و به نحوی متوجه اون می شدن ، حتی با صحنه سازی دزدی هم محتشم مشکوک می شد ...

اخم ظریفی میان ابروانم نشست ... همیشه برایم سوال بود که واقعا در مورد سطح اطلاعات محتشم از آنها چه فکری می کردند؟!

خیلی وقته این برام سوال شده؟! یعنی شما فکر می کنید محتشم الان نمی دونه زیر ذره بینه!  
چرا می دونه!

متعجب از بی تفاوتی لحن صدایش ، ابروانم بالا پرید و لب زدم:

اگه می دونید پس این همه دست به عصا راه رفتن چه معنی می ده...

نکنه انتظار داری با حکم قضایی بریم دم خورش؟!

ناخداگاه اخم های در هم شد ... نه تنها به خاطر جواب کنایه آمیزی که شنیده بودم ، بلکه به خاطر اینکه این حرف را از کسی شنیدم که از بدو ورودش سکوت پیشه کرده بود ... نرم به سمتی که حدیث نشسته بود چرخیدم و سعی کردم در حد توانم خشم وجودم را خفه کنم...

نه همچین انتظاری ندارم ... ولی درکتون هم نمی کنم ! شما کلی کار که می تونه باعث پیشرفت و نتیجه تو این پرونده بشه رو انجام نمی دید که محتشم مشکوک نشه ! اونم وقتی که می دونید که محتشم می دونه زیر ذره بین!

خودت چی فکر می کنی !؟

هنوز تلخی جمله ی کنایه آمیز اولش در کامم بود ... می دانستم که حرفم احمقانه است ولی بعضی وقت ها احمق نشان دادن خود ، می تواند مخاطبت را هم در سطح یک احمق پایین بکشد ... شانه ای بالا کشیدم و با پوزخندی واضح دست به سینه به پشتی مبل تکیه دادم...

نمی دونم ... شاید از موش و گربه بازی کردن خوشتون میاد ! شایدم از بیکاری بدتون میاد ! بالاخره به حلال و حروم اعتقاد دارید و می خواید برای همیشه کاری داشته باشید که بابت عرق جبینش حقوق بگیری و افتخار به افتخاراتتون اضافه کنید!!!

سودا ! ...

بی توجه به صدا زدن اختاری فرزین ، چشم در چشمان ریزبین شده ی حدیث دوختم ... درست به خود قول داده بودم که دیگر با اهرم فرزین نچزانش ، ولی هر وقت که اینطور ساکت میان جمع می نشست و ریزبین مرا زیر نظر قرار می داد ، عصبی ام می کرد ... لحظه ای سرم چرخید ... حمید سرش را پایین

انداخته و بی حرف تکیه اش را به مبل داده بود ... به فرزین که رسیدیم ، نگاهش را بین خودم و حدیث یافتم ... دوباره نگاهم را به چشمان حدیث رساندم ... خنده دار بود ... بیشتر ، اوضاع شبیه گیس و گیس کشی های زنانه شده بود ... چشمانم همانند خودش ریز شد و بعد از نقش زدن لبخند نرمی روی لبانم ، گفتم:

بیشتر آدم ها برای خودشون اعتقاداتی دارن ... ولی قریب به اتفاق همون هام یه کارهایی می کنن که خلاف اصولشونه ! حالا یا همه ی اعتقاداتشون تظاهره ، یا بعضی وقت ها خودشون رو گول می زنن و با موجه نشون دادن کار هاشون می خوان که خودشون رو توجیه کنن ...

تکیه خود را از پشتی مبل برداشتم و تا جایی که راحت بودم به جلو خم شدم و ادامه دادم:

این که آدم ها از کارهای خودشون چه برداشتی دارن یه طرف قضیه است ... این که دیگران از رفتار آدم چه برداشتی دارن هم یه طرف ... هر دو تاش هم مهمه ... اینکه هم خودت از خودت راضی باشه ، هم دیگران ازت ... که آخرش نه خودخواه و خودمحور بشی ، نه بنده ی حرف و نظر مردم ...

لحظه ای مکث کردم و سرم را چرخاندم .... اینبار نگاه حمید روی صورتم بود و نگاه فرزین درگیر نقطه ای نامشخص .... نگاهم که دوباره به حدیث رسید و او را دقیق تر از قبل یافتم ، لبخند سخاوتمندی تحویلش دادم و با لحظه ای تاخیر ادامه دادم:

مثلا در شان یه روانشناس نیست که جواب سوال جدی کسی رو چکشی بده ... البته شاید اونم برای خودش دلیل داشته باشه ولی اینکه چقدر دلایلش درست یا نادرسته رو فقط خودش نمی تونه مشخص کنه ... من قراره به شما کمک کنم ، حتی اگر همجنستون نباشم ... این که من چقدر محکم رو نمی دونم ... اینکه چقدر مقصرم رو هم نمی دونم ... ولی فکر کنم که بیشتر از تقصیراتم تقاص پس دادم ... خدا از

فعل حرام بنده اش آگه از سر ناآگاهی باشه می گذره ، ولی موندم یه بی خبری من از یه اشتباه چقدر سنگین بوده که هنوزم دارم به خاطرش بازخواست می شم ... اینجاست که بازم در شان یه آدم خداپرست نیست که خودش رو محق تر از حتی خدا بدونه و بر اساس تصوراتش دائما حکم صادر کنه ...

تکیه دادم و اینبار نگاه فرزین را هم شش دانگ متوجه خود دیدم ... سرم را چرخاندم و رو به هر سه ادامه دادم:

من وسط بازی شماها گیر کردم ... بازی که من شروعش نکردم ولی پرت شدم وسطش ... شاید شما آسه آسه رفتن رو دوست داشته باشید ولی من تا دلیل منطقی براش نیبیم این همه مدارا رو نمی تونم درک و تحمل کنم ... برام مهم نیست از نظرتون من باید از این بازی می رفتم بیرون ، حالا آگه موندم باید تحمل کنم ... من با پاهای خودم وارد این بازی نشدم ولی می خوام حداقل با پاهای خودم خارج بشم ... آگه پرت شدم وسط کار شما ، نمی خوام حالا که استفاده هاتون رو کردید ، مثل یه آشغال بی ارزش من رو پرت کنید بیرون ...

واقعا آرام نبودم یا فقط حس آرامش نداشتم ... ولی هرچه بود همین که دستانی روی دستان مشت شده ام نشست تازه متوجه لرزش بدنم شدم ... سرم تکه تکه و آرام از روی دستانم بلند شد و به کنارم چرخید و به چهره نگران فرزین رسید ... بی اختیار قطره اشکی روی صورتم روان شد ... ای کاش روز اول چهره اش نگران می شد ... آن وقت که دختری از همه جا بی خبر را وارد دهان شیر می کردند ... آن زمان که هنوز همه چیز داشتم ... شاد بودم و سرزنده ... پدر و مادر را داشتم ... دوستانم را داشتم ... زندگی آرامم را داشتم ... اگر آن روز نگران می شد و مرا از همه چیز دور می کرد ، همیشه یک جوانمرد باقی می ماند ... ولی الان ! نگرانی اش بوی گند ترحم را می دهد ... ترحم برای دختری که روزی همه چیز داشت ولی حال هیچ ندارد ... دختری که بودنش، حال فقط درسر بود...

لحظه ای نگاهم رنگی از نفرت گرفت و دستانم را به ضرب از زیر دستانش بیرون کشیدم و بی معطلی روی صورتم کشیدم ... دست خودم نبود ولی انگشتانم هیستریک درون هم تاب می خوردند و ذره ای نمی توانستم برای آرام شدن تمرکز کنم ... لیوانی که جلوی چشمانم قرار گرفت ، سرم به ضرب بالا آمد

و حمید را لیوان به دست جلوی خود دیدم ... انگار برق نگرانی در چشمان حمید همان کلید انفجار عقده هایم بود که فریادم را بلند کرد....

من از ترحم بیزارم! ....

همین فریاد کافی بود که راه تنفسی که گم کرده بودم را پیدا کنم ... صدای نفس نفس عصبی ام که به گوش هایم رسید ، تازه توانستم رویشان تمرکز کنم تا آرام تر شوم ... لیوان روبروی صورتم که میان دستی دیگر جا گرفت ، تازه صورت مبهوت حمید در نظرم آمد ... حق داشت تعجب کند ... او فقط یک سودای آرام و پر سیاست را دیده بود .... کسی که رندانه لبخند می زد و سعی می کرد تا با بلعیدن کینه ها آرام بماند ... او سودای متفاوت را فقط در برگه های گزارش خوانده بود .... و حال می دید!

بهتری؟! بیا یکم از این آب بخور ...

سرم نرم چرخید و به فرزین رسید ... هه ! مبهوت نبود فقط نگران و ناراحت بود ... دیگر فولاد آب دیده شده بود ... حق داشت .. این سودا در مقابل مجنون آن شب لعنتی دست گرمی هم به حساب نمی آمد ... دستانش که دور شانه ام حلقه شد و لیوان را به لبانم نزدیک کرد ، بی اختیار یاد حدیث افتادم ... جرعه ای آب که خوردم سرم را عقب کشیدم و دستانم را برای گرفتن لیوان آب بالا بردم .... آب را ته سر کشیدم و به ریتم منظم شده نفس هایم گوش دادم ... قرار بود که دوباره بد نباشم ، ولی حال که دستانم فرزین هنوز دور شانه ام پیچیده بود کمی بد بودن حداقل دلم را خنک می کرد ... سرم بالا آمد و نگاه خالیم را به حدیث دوختم ... بی هیچ واکنشی ... هه ! تنها کسی که نه نگران بود و نه متعجب حدیث بود ... شاید او هم حق داشت ... روان شناس بود و کیس دیوانه در عمرش زیاد دیده بود ... تعجب بی معنی بود وقتی خودش بارها و بارها مرا تحریک می کرد تا مثل یک بمب ساعتی منفجر شوم تا میان عصبانیت هایم چیزهایی که می خواهد را بفهمد ... بعید هم می دانم با دیدن حلقه ی دستان فرزین ، ذره ای هم نگران حال من شود...

از من بدت میاد؟!!

بالاخره به حرف آمد ... بدم؟! شاید!

نمی دونم ... فقط از یه همجنسم که ظاهرا روان شناس هم هست بیشتر از این ها توقع دارم...

در جایش جا به جا شد و انگار که چیز جالبی شنیده باشد سوالی پرسید:

مثلا چی؟!!

مثلا اینکه به عنوان یه زن خودتون رو بزارید جای من و اینطوری با من رفتار نکنید...

لحظه ای مکث کرد و صدایش اینبار آرام تر به گوش هایم رسید:

من درکت می کنم و برای همشون متاسفم ... ولی من دکترت نیستم و تنها کاری که از دستم برمیومد این بود که از این بازی بکشم بیرون ، اما خودت نخواستی!

کج خندی روی لبم نشست و لب زدم:

پس اینجوری خودت رو آرام می کنی و محق نشون می دی !

یعنی واقعا جا خورد ؟! اینکه دهانش را باز کرد تا چیزی بگوید ولی حرفش را خورد و با مکثی کوتاه صدایش به گوش رسید ، چه معنی می توانست داشته باشد...

من فقط دارم وظیفه ی خودم رو انجام می دم ....

وظیفه ؟! خنده ی کوتاهم دست خودم نبود!

وظیفه!!!

قبلا هم بهت گفتم ... وظیفه ی من اینه که مواظب باشم رفتارت خطر و تهدیدی برای گروه نباشه ...  
من دکترت نیستم ، ولی خودتم هیچ وقت نخواستی که بهت کمک کنم ...

نگاهم سخت شد و زل زدم به چهره اش ... دوئل بود یا گیس و گیس کشی ! ولی با خود که صادق باشم  
بیشتر شبیه دوئل بود ... درست که همیشه دست روی نقاط حساس می گذاشت ولی من آنقدر که بودنش را  
خطری برای نقشه هایم می دیدم ، خطری برای از دست دادن فرزین حس نمی کردم ... درست که گاهی



چشمانش پر غم می شد ، ولی هیچگاه با غرض ورزی احساسی کارهایش را پیش نبرد ... آری بیشتر شبیه دوئل بود که صدایم را به جای حرص زده آرام کرد و لب باز کردم:

قبلا هم بهتون گفتم ... من از کسایی که دلیلی برای اعتماد کردن بهشون ندیدم ، کمک نمی خوام ... ما به غیر از یه هدف هیچ چیز مشترکی با هم نداریم ... پس شما به همین وظیفه تون برسید ... منم تلاشم رو می کنم تا کارم رو به نحو احسن انجام بدم ...

لحظه ای مکث چاشنی کلامم کرد و با تکان دادن سرم سوالی پرسیدم : چطوره !؟

دوئل بود دیگر ... همین که صدایی از کسی درنیامد و تنها، تقابل نگاه من و حدیث حس می شد ، خود نشان گر دوئل بود ... که برد را نمی دانم ، ولی وقتی اینبار صدایش به گوش رسید انگار از اول هیچ طوفانی به پا نشده بود...

معمولا آدم ها وقتی به صورت خودآگاه کاری رو انجام میدن که یه اصولی رو نقض می کنه ، حتی اگه بهره ی کمی هم از هوش برده باشن ، ناخداگاه حواسشون جمع میشه که کسی از اون بویی نبره ... حالا این می تونه یه کار خلاف قانون ، خلاف عرف و یا حتی خلاف مقررات یه خانواده باشه ... خوب همین موضوع رو اگه بسط بدیم به آدمی مثل محتشم و کارهایی که داره انجام می ده خیلی طبیعیه که اون همون قدر که انرژی میذاره که یه کاری رو انجام بده ، همون قدر و حتی بیشترش رو انرژی بذاره که کسی نفهمه اون داره چیکار می کنه ... اون می دونه که مانعش فقط قانون نیست ... حتی کسایی که داره سفارشاتشون رو انجام می ده هم براش یه تهدید به حساب میان..

چطور وقتی بهم اعتماد ندارن ، با هم کار می کنن...

خوب بحث اعتماد نیست ، بیشتر بحث امنیته ... تا وقتی که هر دو طرف، از بودن همدیگه دارن سود می برن پس بهترین دوست ها برای هم می مونن ... محتشم می دونه اگه بخواد اون ها رو رها کنه ، دیگه هیچ پشتوانه ای نداره ... اون ها هم می دونن که اگر محتشم سقوط کنه و بخوان که کاری نکنن ، اون ها رو هم میکشه پایین ... پس به نفعشونه که از همدیگه حمایت کنن ...

لحظه ای مکث کردم و با تکیه به پشتی میل آرام لب زدم:

ماشالا همه که با هم خوش و خرم ان ... نقش شما این وسط چیه؟!!

اینبار که صدای شاد حمید بلند شد ، نگاهم روی لبخند آرام روی لبانش ماند:

خدا راضی باشه داریم کار می کنیم یه نونی دربیاریم ببریم برای زن و بچمون ...

خنده ام رها شد و نگاهی به چهره ی شاد و خنداننش انداختم ... حرف خودم را به خودم برگرداند ... حمید را دوست داشتم ... حداقل در این چند وقت هواییم را داشت ... از همه مهم تر که پدر خوبی بود ... یعنی یکبار که کلیپ خرابکاری پسرش را نشانم داد و با عشق به کارهایش می خندید ، مهرش به دلم نشست ... هه ! زمانی فکر می کردم که هیچ گاه صاحب آن صدای غریبه را دوست نخواهم داشت ولی حال ... صدای شاد حدیث اینبار که به گوش رسید ، تازه جو سنگین و رسمی دقایقی پیش از بین رفت...

خوب طبیعیه کسی که خلاف میکنه ، همیشه حواسش به پلیس هست ... محتشم هم استثنا نیست ... منتهی محتشم پشتش گرمه و ترسی آنچنانی از پلیس نداره ... حتی اگه بدونه که دنبالشن ، ولی وقتی هیچ واکنشی از طرفمون نبینه از کنارمون رد میشه ... یه جورایی یه نوع همزیستی مسالمت آمیز میشه ... اما اینکه بفهمه ما به این شدت داریم تو کاراش سرک می کشیم ، مثل چوب تو کندو زنبور کرده ... تو شرایط عادی میشه حماقت از طرف ما ... چون نه تنها دستمون به چیزی نمیرسه ، بلکه محتشم کاری می کنه که دستمون از همه چی کوتاه بشه و برسیم به سرخط ... به خاطر همین ترجیح می دیم تا جایی

که همیشه چراغ خاموش پیش بریم ... وقتی ریسک داخل شدن به اون ویلا زیاده و از طرفی تضمینی نیست که اونجا بتونیم به چیز دندون گیری دست پیدا کنیم و لو رفتن احتمالی فقط باعث جابجایی و محافظه کاری بیشتر محتشم میشه ، خوب ترجیح می دیم فقط اونجا رو تحت نظر نگه داریم ... ورود و خروج ها به اونجا ... آدم هایی که میان و میرن ، اطلاعات خوبی رو به ما میدن ...

شانه ای بالا کشیدم و سوالی لب زدم:

خوبه ... ولی تا کی !؟

کمی در جایش جابه جا شد و گفت:

تا وقتی که مهره ها درست سر جاشون قرار بگیرن ... بازی شطرنج رو در نظر بگیر ... اگه از اول بازی فقط به فکر کیش دادن به حریف باشی ، فکرت از بازی خودت دور می مونه ... اون فرار می کنه و تو دنبال اون ... اگه طرف مقابل آدم زرنگی باشه ، اینقدر فکرت رو از مهره های خودت دور می کنه که نمی فهمی کی مات شدی ! ولی وقتی با برنامه مهره هات رو تو جاهای درستی بچینی ، با اولین کیش حریفت مات میشه !

و با مکث کوتاهی ادامه داد:

محتشم رو باید یکدفعه مات کرد ! ...

لبخندی آرام روی لبم نشست و حواسم پرت حرف های حدیث شد .... مصاحبت با این جماعت را دوست داشتم ... مصاحبت با محتشم هم دوست داشتم .... باعث می شد که بیشتر بشناسمشان ... وقتی می شناختم ، مهره هایم را بهتر می چیدم ... و وقتی تمام مهره هایم را چیدیم ، اولین کیش را به حریفانم می دادم...

ذهنم را جمع کردم و چشمانم را به چشمان ریزبین حدیث رساندم ... سری تکان دادم و لب زدم:

خوب به نظرت نقشه ای که گفتم همیشه ریسک پرخطر یا کم خطر!؟

من زیاد از کار عملیاتی سردر نمیارم ... ولی خوب هم آقای فرهمند حق دارن ، هم حمید راست میگه ... یه جورایی نفوذ شماها به اونجا خیلی کم خطرتر از نفوذ یکی از نیروهای ما از بیرونه ... از طرفی اگه این موقعیت رو از دست بدیم ، معلوم نیست کی بتونیم همچین موقعیتی بدست بیاریم..

همه ی این حرف ها رو زدین ... ولی من هنوز مخالفم ...

ناخداگاه ابروهایم بالا پرید و با اخم های درهم نگاهم را به فرزین رساندم...

تو داری احساسی برخورد می کنی!

سودا می دونم می خوای از این بحث به کجا برسی ... گذشته تموم شده رفته ، فعلا حاله ... من اشتباهی که تو گذشته کردم رو دوباره تکرار نمی کنم!

اشتباه؟! هه! با تمام تلاشم، نتوانستم لحن پرخواشگر صدایم را کنترل کنم..

آره... ولی فرقی اینه که تو گذشته من رو مجبور کردید ولی الان خودم می‌خوام که کاری رو انجام بدم...

دهان باز شده ی فرزین با صدای حمید که با گفتن " بچه ها! .. یه لحظه آروم باشید " و هر دومان را به آرامش دعوت کرد، بسته شد... دستان فرزین که کلافه روی سرش کشیده شد، نگاه گرفتم و چشمانم را به دستانم دوختم... صدای فرزین که اینبار آرام تر به گوش رسید، نگاهم به حمید رسید:

اصلا بیاین مثل یه نقشه بهش فکر کنید... فرض کنید که ما رفتیم و یه جوری از شر سیستم امنیتی اونجا خلاص شدیم... نگهبان ها رو چی؟! ما با محتشم تنها هم باشیم، محتشم عمرا نگهبان های تو خونه رو بفرسته بیرون... اگه موقع گشتن اونجا مچمون رو بگیرن همه چی لو میره...

حرفش بی راه نبود... در این دو میهمانی که به ویلای محتشم رفتیم، نقش پررنگ نگهبان ها را حتی مغز تحلیل رفته من هم درک کرده بود... لحظه ای نگاهم به صورت غرق فکر حمید رسید... چیزی در ذهنم جرقه زد و لحظه ای در فکر فرو رفتم... کابوس ذهنم لحظه ای پررنگ تر از قبل جلوی چشمانم نمایان شد... شاید اینطور بهتر بود... از فکر در آمد و بالا کشیدن سرم، حمید را مستقیماً مورد خطاب قرار دادم:

فرزین راست میگه...

تاخیری میان کلامم انداختم و همین که تمام حواس ها را متوجه خود دیدم، آرام لب زدم:

من تنها میرم! ...

چی؟! ...

بی توجه به صدای متعجب فرزین رو به حمید ادامه دادم....

یه جور کارها رو طراحی می کنیم که من تنها برم...

سودا خانم...

میان حرف حمید آمدم و با بالا بردن دستم او را دعوت به سکوت کردم:

یه زن حامله که حتی دیگه نمی تونه درست راه بره ، برای محتشم خطرناک به نظر نمی رسه ... شاید حضور فرزین باعث بشه که اون محتاط عمل کنه ولی من؟! بعید می دونم .... تازه می تونم طوری معذب رفتار کنم که نگهبان ها رو از توی خونه بیرون کنه...

اگه بیرون نکرد چی؟! ...

به سمت حدیث چرخیدم و جوابش را دادم:

فوقش دیدم شرایط میزون نیست ، هیچ کاری نمی کنم ... من آدم خطرکردن نیستم ولی اگه شرایط خوب باشه ارزش استفاده می کنم ...

مکث کوتاهی کردم و اینبار رو به هر سه ادامه دادم:

چیزی رو از دست نمی دید ... نهایتا من دست خالی از اونجا میام بیرون ... ولی شاید همه چیز اونطور که ما می خوایم پیش رفت و چیزهای خوبی پیدا کردیم...  
نه ! ریسکش بالاست ، منهای اینکه کار سودا نیست ... اگه قرارم باشه این کار رو کنیم خودم باید باشم ...

تا آدم جواب فرزین را بدهم ، صدای حمید دهان باز نشده ام را بست...

ولی با تو ریسک موفقیت میاد پایین ...

صدای بلند فرزین ، جلوی نقش بستن هر لبخند خوشحالی را از لبانم ربود...

میگم این کار سودا نیست ... به فرض که رفت ، اصلا می دونه که چی به چیه؟! می دونه باید  
چیکار کنه؟! اصلا یه زن حامله که به قول خودش حتی نمی تونه درست راه بره برامون چیکار می  
تونه کنه اونجا!?!

دهانم بسته بسته شد ... یعنی حرفی برای گفتن نداشتم ... من که به جای خود ، حتی صدایی از حمید و  
حدیث هم در نمی آمد ... حمایت که می گفتن همین بود؟! فقط نمی فهمیدم الان فرزین مشغول حمایت از  
من است یا؟! سرم نرم چرخید و نگاهی به صورت درهم و آشفته اش انداختم ... نگاه مرا که به خود دید  
، سری تکان داد و لحظه ای نگاهش روی شکمم قفل شد ... لرزی از تنم گذشت و نگاه حسرت بارم به  
مسیر چشمانش رسید ... ششش! سودا ... آرام باش ... همین را می خواستی دیگر! نه؟!  
به دستم دستور حرکت دادم و نرم روی دست فرزین گذاشتم ... من سردم بود یا او گرمش؟! همین که  
نگاهش به صورتم رسید ، لبخندی تلخ روی لبم نقش بست و آرام لب زدم:

هیچی نمی شه!

ببین—

آپارتمان محنتم رو یادته ... اگه نشه هیچ کاری نمی کنم! اما اگه بشه ...

لحظه ای خیره نگاهم ماند و با تلخ خندی گفت:

آپارتمان محنتم رو یادته ... تو فشارت پایینه ... حالت بد میشه! من همینطوری نمی تونم خودم رو  
ببخشم ، اگه براتون اتفاقی بیفته چی؟!!



حرف هایش شیرینی بود؟! نه؟! پس چرا جز تلخی چیزی حس نمی کردم ... همین بود که لبخندهایم ،  
حسرت لحظه ها را به رخ می کشید...

از قدیم گفتن پیشگیری بهتر از درمان است ! ... این سری قبلش برام کاجی بپزی هیچی نمی شه ...

تلخ بود... لبخند روی لبان من ... لبخند نشسته روی لبان فرزین ... من بودم ، بین هزاران فکر و خوره  
ی فکری و احساسی ... فرزین بود ، میان وظیفه و احساسات و شاید عشق ... عشق؟! هه ... عشق  
پدرانه دیگر؟! این که با هر حرفی نیم نگاهی به لوبیا می انداخت ، عشق پدرانه بود ... اینکه تا من بودم  
، سفت و سخت بود و حال که به لوبیا می رسید ، ترسو ترین مرد روی زمین میشد ، عشق پدرانه بود  
دیگر ... اینکه می گویند "خون می کشد" یعنی این؟! یعنی عشق پدرانه اینقدر قوی است ... آری سودا  
... انگار قوی است ... انگار به اندازه ی تمام مادرانه های ناشناخته ی وجودم قوی است ... آری وقتی  
آنقدر قوی بود که تمام منطق حتی پدر را زیر سوال برد و مرا به عقد فرزین درآورد ، تا بتواند ذره ای  
از من حمایت کند ... آنقدر قوی که بدور از هر اشتباهی ، مرا زیر چتر حمایتی خود نگاه داشتن ....  
آنقدر قوی که شجاع ترین مرد زندگی هر دختری را بترساند تا برای حفظ داشته هایش فرار کند ... آنقدر  
قوی که ... ! آری ... همان قدر قوی که تمام برنامه هایم را از ابتدا رویش برنامه ریزی کنم ... الان  
چرا از فرزین دلخور بودم وقتی از اول هم به امید همین عشق قوی پا در این بازی گذاشتم...

اول می بینیم چه کارهایی می تونیم بکنیم ... اگه ریسکش پایین بود اون وقت می تونیم روی اجرایی  
شدن این کار فکر کنیم ...

صدای حمید مرا به خود آورد ... همه را به خود آورد که لحظه ای همه صاف تر نشستن ... بقیه در چه فکر ی بودند؟! هرچند فعلا چیز دیگری مهم بود ... شاید در این لحظه مهم حرف حمید بود که مجبورم کرد ذهنم را جمع و جور کنم...

خوب چیکار کنیم!؟

لبخند آرام حمید ، آرام ترم کرد...

خوب وقتی این به ذهنتون رسیده که برید تو اون ویلا ، بهش فکر نکردید که چطوری اصلا برید اونجا!؟

خوب فکر که کرده بودم ... شانه ای بالا کشیدم و لب زدم:

امسال بارون خیلی کم بارید ... با این هوای خشک و راکد ، هوای تهران خیلی آلوده و نفس گیر شده ... نه!؟

نگاه ریزبین حمید را که متوجه خود دیدم ، صورتم گرفته و نالان شد و ادامه دادم...

نمی دونم به خاطر آلودگی هواست یا خستگیه ... ولی چند وقته کسلم و نفس کشیدن برام سخت شده...

اخم های در هم فرزین که به چشم آمد ، چشم در چشم حمید ادامه دادم:

احتمالا یکی ، دو روزی با فرزین بریم مسافرت کمی حال و هوام عوض بشه ... هوووم ... ! مثلا شمال ... آخه خیلی نمی تونم تو ماشین بشینم ، باز اونجا نزدیک تره ...

حرفم که تمام شد ، نگاهم را حفظ کردم و ابروهایم به علامت نتیجه بالا رفت ... لبخند آرامی که روی لبان حمید نقش بست ، سرش را چند بار به طرفین تکان داد...

بد نبود ... استعدادشم بد نیست ...

لبخندم عمق گرفت و با شنیدن صدای حدیث به سمتش چرخیدم:

ولی اگه اون ویلاش رو پیشنهاد نداد چی؟!!

خوب این یه نظر بود .... من خسته ام ... حتی شمالم دور و سخته ... شما بگید که چطور موضوع رو عنوان کنم که اون ویلاش رو که نزدیک ترم هست پیشنهاد بده!

اگه نشد چی؟!!

اگر نشد؟! شانه ای بالا کشیدم و گفتم:

بهتره الان همه چیز بر اساس " اگر شد " برنامه ریزی بشه ... اگر شد ، میرم .... اگر شد ، نقشه ها رو اجرا می کنم ... اگر شد ، دست پر از اونجا بیرون میام ... ما تلاشمون رو می کنیم ولی اگر به هر دلیلی هر کدوم از اون " شد ها " ، " نشد " ، پس برنامه کنسله ... فقط...

فقط چی؟!!

فقط چیکار کنیم که فرزین نتونه بیاد...

لحظه ای حمید در فکر فرو رفت و گفت:

بهترین کار اینه تو لحظه ی آخر برنامهش کنسل بشه ... اینطوری دیگه محتشم فرصتی پیدا نمی کنه ، به چیزی مشکوک بشه...

آخه به چه بهونه ای؟!!

لحظه ای نگاهم روی صورت فرزین ثابت ماند ... بالاخره فرزین هم وارد عمل شد ... بهتر ... ناگهان یاد چیزی افتادم و هول لب زدم:

خانوادت!

خانوادم؟!!

بی خیال اخم های درهم شده ی فرزین ، چشمانم را در جمع چرخاندم و ادامه دادم:

مگه خانواده فرزین مثلا شهرستان نیستن ... تنها چیزی که رفتن فرزین رو تو دقیقه ی 90 می تونه توجیه پذیر کنه اینه که مثلا یه مشکلی برای خانوادش پیش اومده باشه...

موافقم ...

با این حرف حدیث ، همه ی نگاه ها به سمتش برگشت که ادامه داد:

اینجوری بهترم هست ... چون اگه به بهانه ی مسائل کاری بخواد نیاد ، اولویت هاش از نظر محتشم زیر سوال می ره ... ولی وقتی پای خانواده در میون میاد ، بحث احساسی می شه ... و چون دقیقه ی آخره ، تصمیم گیری ها هم بر اساس احساسات میره جلو ... البته همه ی این به شرط اینه که قدم اول درست برداشته بشه و شما قرار باشه برید تو اون ویلا...

به نظر من بهتره همه چیز رو بر اساس این بزاریم که همه چیز درست داره پیش میره ..

سری به عنوان موافقت با حرف حمید تکان دادم و گفتم:

آقا حمید راست میگن ... حدیث خانوم شما چه پیشنهادی می دید؟!!

خوب! نمی دونم ... مثلاً می شه مادرش سخته کرده باشه و مجبور باشه که بره شهرستان پیش خانوادش ...

لحظه ای از فکر فقدان کسی بدنم یخ زد ... بی حواس سری تکان دهم تا افکارم به بی راهه نرود و لب زدم:

این جوری من نباید باهش برم!؟

خوب میشه .... یعنی چطور بگم! .... هیچی!

نه تنها نگاه من ، بلکه چشمان بقیه هم خیره حمید ماند .... صدای فرزین که بلند شد ، حواسم بیشتر از قبل به حمید جمع شد:

چی می خوای بگی!؟

حواسم به حمید بود ولی به جای جواب ، نگاه خیره و دوبه شکش را به خود یافتم ... نامطمئن سری تکان دادم و لب زدم:

چی می خواین بگید آقا حمید!؟

خوب ... ببخشید که این حرف رو می زنم ... ولی وقتی مصممید که یه کاری رو انجام بدید ، باید سعی کنید با قسمت های سختش هم کنار بیاید ...

اخم هایم در هم شد و مصرتر پرسیدم:

چی شده ؟ !

نمی دانم در چهره ام چه دید که هول میان حرفم آمد و گفت:

نه نه ! چیزی نیست ... ببینید اگه فرزین بخواد بره ، خوب منطقیه که شما هم باهاش برید .... یعنی اون لحظه بهتره که اصرار کنید که برید! ...

چرا باید اصرار کنم ؟!

قضیه ی همون اما و اگر هاست ... شما اون لحظه باید باور کنیدکه همچین اتفاقی برای مادر فرزین افتاده .. پس باید نگرانی هاتون عادی باشه ... نه اینکه راحت بار سفر ببندید و با محتشم راه بیفتید برید ...

راست می گفت دیگر...

خوب شما چه پیشنهادی دارید ؟ !

حمید لحظه ای چشمانش را میان جمع چرخاند و با رسیدن دوباره به من گفت:

محتشم می دونه شما به خاطر اتفاقاتی که افتاده شرایط روحی خوبی ندارید ... تو شرایط جسمی که دارید هم استرس براتون خوب نیست ... فرزین باید سفر رو کنسل کنه و بعد از عذرخواهی از محتشم بخواد ، که با تو بره شهرستان .... ولی تو هول و ولای این اتفاق ناگهانی ، می تونه برای شما ابراز نگرانی کنه ... و فکر کنم محتشم تو این مورد بخصوص همدردی کنه ...

همین که فکرم قصد شاخ و برگ دادن به حرف های حمید را کرد ، رو به حدیث سوالی لب زدم:

شما چی می گید ...

لحظه ای خیره نگاه حمید شد و رو به من گفت:

اگه این موضوع ناراحتت نمی کنه ، به نظر من خوبه ... همه ی آدم ها وقتی یه اتفاقی می افته که باعث می شه برگردن به خاطرات بد ، برایشون سخته ... به خاطر این موضوع فرزین می تونه برات نگران باشه و این نگرانی کاملا طبیعیه ... فقط کافیه محتشم کمی عذاب وجدان داشته باشه و بخواد نقش سوپرمن رو بازی کنه ، اون وقته که پات به ویلا باز می شه ...



راست می گفت ... ذهن لعنتی من در همین چند دقیقه بارها و بارها به بخش های ممنوعه زندگیم سرک کشیده بود .... بخش هایی که برای زمانی ورود به آن ممنوعه اعلام شده بود ... هرچند که همگی دیگر جزئی از من شده بودند ولی انگار این سرک کشیدن ها تحمل آن ها را سخت تر می کرد .. ولی واقعیت این بود که هر راهی که می رفتیم ، عاقب می رسیدیم به تمام ممنوعه های زندگی من ... نگاه منتظر هر سه را که به خود دیدم ، سری به موافقت تکان دادم و ادامه دادم:

من خوبم ... مشکلی نیست ... باید بهم بگید که اونجا دنبال چیا بگردم..

الان بحث رد شدن از سیستم امنیتی اونجا مهم تره ! اینجوری نمی تونید از جاتون تگون بخورید...

نگاه مستاصلم را از حمید گرفتم و به فرزین رساندم:

مگه چقدر قویه !؟

تا اونجایی که ما می دونیم ، دزدگیر ، سگ نگهبان و دوربین مداربسته ...

صدای حمید که به گوش هایم رسید ، کمی خیالم را راحت تر کرد:

البته دزدگیر و سگ یه جورایی مهم نیستن ... سودا خانوم که با خود محتشم داخل می شن ، پس لازم نیست کاری به دزدگیرهای بیرون داشته باشن ... تو حیاط هم که کار مخفی ندارن ، پس سگ ها هم مسئله ای نیستن ... فقط می مونه دوربین مداربسته که تو ساختمون هست...

و نگهبان ها و خدمه ی اونجا ...

دوربین مداربسته ، نگهبان و خدمه ! باید از شر این ها خلاص می شدیم ..

نمی شه دوربین ها رو قطع کنید !؟

شدنش همیشه ولی اگه قرار باشه ما دخالتی کنیم ، اون ها مشکوک می شن !

این هم راست بود ... ولی ... هیجان زده رو به حمید گفتم:

اگه برق ها بره ، دوربین ها هم از کار می افتن...

گفتم که

میان حرفش آدمم و ادامه دادم:

شما نه ... ولی از طرف اداره ی برق قطع بشه که مشکوک نمیشه ! ...

صدای فرزین که به گوش رسید ، سری به تأیید حرف هایش تکان دادم:

بدم نیست ... حتی میشه هماهنگ کرد که برای تعمیرات زیرساخت ها ، منطقه قطعی های دوره ای داشته باشه که قطعی برق مختص اون شب نباشه...

تأیید حمید را که دیدم ، کمی خیالم راحت شد...

بد نیست ... و اما نگهبان ها...

من که گفتم ... سعی می کنم یه کاری کنم که داخل ساختمون نشن ...

حمید لبخندی مهربان تحویل داد و گفت:

اینجوری نمیشه ... ممکنه سروصدایی بشه و به خاطر نبود برق اون ها مشکوک بشن ... و یا خدمه !  
احتمالا تو ساختمون بمونن که اگر شما یا محتشم کاری داشتید انجام بدن...

نمی شه بی هوششون کرد ؟ !

صدای خنده ی حمید که بلند شد ، فرزین شوخ گفت:

سودا فیلم پلیسی زیاد نگاه می کنه !

نگاهی عاقل اندرسفیه حواله ی فرزین کردم و گفتم:

منظورم اینه که خوابشون کنیم !؟

دقیق نمی دانستم که چه کار باید بکنم ... ولی همین که نگاه ها را که متوجه ی خود دیدم ، ادامه دادم:

درست نمی دونم ... ولی به نظر من شب بریم سراغ همه چی ... هم از تاریکی استفاده رو می کنیم ، هم همه خسته ان و وقتی برق نباشه ، ناخداگاه بی حوصله ... حالا اگه کاری کنیم که کسی خوابش ببره ، همه فکر می کنن به خاطر شب و خستگی خوابیدن!

من می تونم یه دارویی بیارم که خواب عمیق بیاره !

نگاه هیجان زده ام را به حدیث رساندم که ادامه داد:

یه چیزی که وقتی بخوابن ، خواب عمیق داشته باشن ... ولی علائم بی هوشی رو نداشته باشه ...

منتظر تائید ، نگاهم را به حمید دوختم که گفت:

سعی می کنم یه جای راحت و دم دست برات جاساز بشه که راحت بتونی ازش استفاده کنی ... فقط باید مطمئن بشی که همه ازش خوردن ....

لحظه ای مکث کرد و با تکان دادن سرش ادامه داد:

طرح کلی نقشه خوبه ، فقط باید روی ریزه کاری هاش بیشتر کار کنیم و موافقتش رو بگیریم...

فکر می کنم آدرنالین خونم روی بالاترین حد ممکن بود که اینطور هیجان زده سر از پا نمی شناختم ... اما همه ی این حرف ها به چندین و چند اگر بستگی داشت ... اگر محتشم ما را به ویلا خود دعوت می کرد ... اگر محتشم مرا تهران نگه می داشت و با خود به ویلا می برد ... اگر ، اگر ، اگر ... و اگر ! .... نگاهم روی جمع چرخید که مشغول بحث بودند ... نفس عمیقی کشیدم و با تاخیری بازدم آن را خارج کردم...

و اگر من کم نمی آوردم ...

نگاهم دوباره روی در گاوصندوق ماند .... حال که از تمام اگر ها و اگرها گذشته بودم ، نمی دانستم دقیقا چه می خواهم ... نگاهم دورتادور اتاق چرخید .... حمید و فرزین یادم داده بودند که چه چیزهایی مهم هستن ... باید کشورهای کار محتشم را می گشتم ... یا شاید کاغذهای اطراف را .... نگاهم روی هارد و دوربین کوچک روی میز ماند ... یاد گرفته بودم که چطور از سیستم محتشم کپی بگیرم ... که اگر رمز امنیتی داشت ، چطور آن را باز کنم ... که چطور حواسم باشد چیزی را جا نگذارم ... ولی...

ولی باز کردن گاوصندوق که جزء نقشه هایمان نبود!!! ... بود؟! نگاه از لب تاپ روی میز گرفتم و مجدا به سمت گاوصندوق چرخیدم ... اما همه چیز از جرقه ی یک کابوس شروع شد ... کابوسی که

هر لحظه که از بحث ها و تمریناتم می گذشت ، بیشتر و بیشتر خودی نشان می داد ... آنقدر که عاقب تمام ذهنم را پرکرد....

ترس بود یا چیز دیگر؟! ولی چرخیدم و به سمت میز کار محشتم قدم برداشتم و لپ تاپ روی میز را باز کردم ... دستم روی دکمه ی آن نشست و تمام تلاشم را برای مقابله با افکارم به کار بستم تا نگاهی به دیوار روبرویم نندازم ... صفحه که بالا آمد و صفحه ی امنیتی لپ تاپ نمایان شد ، لحظه ای چشمانم را بستم و سعی کردم با تمرکز تمام آموخته هایم را به یاد آورم ... چشمانم که باز شد ، دیوار روبرویم را به گوشه ای ترین قسمت ذهنم فرستادم و حواسم را متمرکز دکمه های صفحه ی کلید کردم...

خم شدم تا هارد را از لبه ی میز کار بردارم که از گوشه ی چشم ، کتابخانه ی نادیده گرفته شده ، دوباره به چشمانم آمد ... سریع دست دراز کردم و با وصل کردن هارد به سیستم ، مشغول کپی کردن هر چه که فکر می کردم مفید است شدم ... دوازده دقیقه زمان باقیمانده ! با چشمانم حرکت مورچه وار نوار سبزرنگ پیشرونده را دنبال کردم ... یازده دقیقه و سی ثانیه زمان باقیمانده!

اووووف ... بی حوصله از انتظار صاف نشستم که دوباره با واقعیت فراری دقیقی پیش روبرو شدم ... نگاهم به صفحه ی لپ تاپ رسید ... یازده دقیقه زمان باقیمانده ... یعنی یازده دقیقه دیگر فرصت داشتم ... دو به شک از جای برخاستم و دوباره روبروی گاوصندوق قرار گرفتم ... کلید میان مشتم فشرده شد و دستانم لرزانم بالا آمد و کلید را در حفره ی خود قرار داد و با فشاری کلید در قفل چرخید ... بار دیگر نگاهم به صفحه ی کلید روی در ماند ... اگر اشتباه می کردم ، ممکن بود هشدار خود گاوصندوق فعال شود!

ضربه ی محکمی که در شکمم حس کردم ، در جا خم شدم ... دستم دور شکمم حلقه شد و محکم آن را در بر گرفت ... نفس های عمیق کشیدم تا بلکه لوبیا هم آرام تر شود ... انگار تلاطم وجود من ، لوبیا را هم تحت تاثیر خود قرار داده بود ... نفسی دیگر و کمی صاف تر شدم ... آرام باش عزیز مادر ... آرام باش...

دستم در جیب لباسم فرو رفت و گزی از پوست جدا کردم و در دهان گذاشتم ... انگار گردش بود که جیب هایم پر از تنقلات شیرین و خوشمزه بود ... آری لوبیای مادر ، تو فکر کن که گردش است ... هنوز نمی دانی شهربازی چیست ولی حس کن شهربازی آمده ای و الان با مادر آمده ای تونل وحشت ! بی اختیار خنده ام گرفت ... دیوانه که بودم ، دیوانه تر شده بودم ... شششش ... هرچند اگر در این عالم دیوانگی کمی آرام می شدم ، چه باکی ، من دیوانه ترین دیوانه ی عالم می شدم...

چشمانم را بستم تا اعداد را به یاد آوردم ... هرچند این اعداد هفته ها بود که در ذهنم حک شده بود ... 7 - 4 - 5 - 8 ... دوباره چشمانم باز شد ... این چهار عدد را مطمئنم ولی اعداد بعدی ... یادم است که

انگشت محتشم کابوسم باز هم حرکت داشت ولی سودای کابوسم قصد فرار داشت و بقیه ی اعداد را ندیده بود ..... اصلا همه این او هام از وقتی پررنگ شد که فکر کردم می توانم مابقی اعداد را حدس بزنم و آنقدر باورم در مورد حدسیاتم قوی شد که بالاخره به دنبال یک کابوس ، الان روبروی این گاوصندوق ایستاده ام..

ولی الان که تا به اینجا رسیده ام شک و تردید خوره وار به جانم افتاده ... اگر اشتباه می کردم چه؟! اگر صدای دزدگیر گاوصندوق همه را به اتاق کار محتشم می کشاند چه؟! سرم را تکان تکان دادم تا افکار منفی از ذهنم خارج شود ... سودا دقت کن ... وقتی بر اساس همان او هام الان به اینجا رسیده ای شاید بقیه اش هم راست باشد ... آری ... اصلا مگر تحقیق نکرده ای ... آنطور که مورد این مدل گاوصندوق ها خوانده ای ، معمولا می توانی تا سه بار عدد اشتباه وارد کنی ! خوب فقط یکبار شانس خود را امتحان کن ... فقط یکبار و اگر درست بود!

سری برای اطمینان برای خود تکان دادم ولی قبل از اینکه دستم به سمت دکمه های گاوصندوق حرکت کند ، داخل جیبم فرو رفت و گوشی سیاه رنگه قدیمی را بیرون کشیدم ... برای بار آخر به دکمه های روی صفحه خیره شدم ، تا همه چیز را برای بار نهایی چک کنم ... دکمه ی 7 و کلمه ی ... s دستم روی دکمه های گاوصندوق نشست و فرو دادن آب دهانم عدد 7 را فشردم ... 4 - 5 و بعد 8-

ناخداگاه سرم به صفحه ی کلید مایل رسید و اعداد را چک کرد ... دکمه ی عدد 2 ، حرف a را خود جای داده بود ... سرم بالا آمد و قبل از آنکه منصرف شوم ، دستم حرکت کرد و اعداد را وارد کرد ... 2- 6- 2 ... و دکمه ی OK!

کوبش قلبم را در مغزم حس می کردم و حتی نفس کشیدن هم فراموشم شده بود ... عرق سردی که روی تیره ی کمرم راه گرفت ، نفس رفته ام به ضرب خارج شد ولی نگاهم ... نگاه مبهوتم هنوز میخ چراغ سبز شده صفحه ی کلید بود و از ترسم جرات تکان خوردن هم نداشتم .... ای کاش کسی پیدا می شد و سیلی آبداری به صورت هذیان زده ام می کوبید تا بفهمم در خوابم یا بیداری؟! ای کاش این هم کابوس بود ... و شاید همه چیز در امتداد همان کابوس ، کابوسی بیش نبود ... آری سودا آرام باش و به خود تکانی ده ... چند دقیقه از آن 11 دقیقه زمان انتظار باقی مانده بود!! چراغ سبز شده و صدای تیک ؛ به گوش های کر شده ام رسیده بود ... چراغ سبز شده بود و مگر دیگر مهم بود چند دقیقه زمان انتظار باقی مانده ... دستم بی اختیار بالا آمد و در گاوصندوق را به سمت بیرون کشید ... چشمانم که به داخل گاوصندوق افتاد ، تازه زمان به کار افتاد ... به کار افتاد و همچو پتکی محکم بر سرم فرود آمد تا بالاخره ثابت کند که من در بیداری هستم ...

قدمی دیگر برداشتم و اخم هایم کمی در هم شد ... انگار که ابروهای در هم کشیده ام از پشت خطوط تلفن هم قابل دیدن بود...

ولی من می خوام بیام...

الان نمی فهمم چرا داری لجبازی می کنی ...

لجبازی؟! بیشتر اجباری از جانب من بود تا لجبازی ... برنامه هایم جلو افتاده بود و ماندنم در این وضعیت فقط استرس به جانم تزریق می کرد ... ولی اجبار یا لجبازی هر کدام بود ، لحن درمانده و بهانه گیر صدایم باید سرپوشی می شد روی تمام واقعیت ها...

خواهش می کنم ... من می ترسم...

از چی؟!

از شنیدن لحن نگرانش ، لحظه ای از راه رفتن ایستادم و با برداشتن مجدد گام هایم آرام و مظلوم لب زدم :

نمی دونم ... این یکی دو روزه همش حس بدی دارم ... کلافه ام ... همش می ترسم محشتم چیزی بفهمه!!!

امروز برمیگردم ...

کلامش قاطع بود ... من می خواستم بروم ... به برگشت او چه کاری داشتم!



پس من وسایلامو جمع می کنم رسیدی ، چند روزی بریم یه طرفی .... یا من بلیط می گیریم میام پیش تو ! هوم ... باشه ؟!

اینبار که لحن کلامش مستاصل شد ، لبخندی کمرنگ روی لبانم نقش بست..

سودا چته ؟! داری می ترسونیم ؟!

هوم ! نمی دونم ... انگار وسواس فکری گرفتم ... نمی فهمم چرا الان بیشتر از قبل ، از همه ی این نقشه ها دارم می ترسم...

برای همه ی این چیزا بود که می گفتم نه !

از صدای عصبانی اش پلک هایم روی هم افتاد و با فرو دادن آب دهانم چشمانم را باز و بهانه گیر لب زدم:

فرزین ! تو رو خدا...

صدای آرام شده اش ، کمی خیالم را راحت کرد...

ببخشید ... نگران نباش ... هیچی نمی شه!

قدمی دیگر برداشتم و به جای جواب سکوت کردم و توپ را همچنان در زمین خود نگه داشتم ... البته این چند روز آنقدر پریشان و کلافه بودم که درست نمی دانستم دارم چه کاری می کنم ... فقط می دانستم که بیشتر از این جای من اینجا نیست..

سودا؟! هنوز پشت خطی؟!!

ولی واقعا این چند روز تنهایی مرا ترسانده بود ... ترس از تنهایی ... ترس از نبودن ... ترس از تنها ماندن لوبیا...

یه چیز بگم دعوا نمی کنی؟!!

سکوت فرزین ، به جای تشویق برای ادامه ی صحبتیم ، صدایم را تا کمترین حد ممکن پایین آورد...

یه قول بهم می دی؟!!

چی شده؟ داری می ترسونیم؟!!

لحظه ای از حرکت ایستادم و خود را به کنار پیاده رو رساندم ... تیکه ام را به دیوار پشت سرم دادم و با لحظه ای تاخیر گفتم:

این چند روز همش فکر می کردم اگه محتشم بویی بیره ، چیکار می کنه!

محتشم

میان حرف فرزین آمدم و تند لب زدم...

یه لحظه بزار من حرفم رو بزنم...

سکوت که آن سوی خط حکم فرما شد ، نفس عمیقی کشیدم و ادامه دادم...

این چند روز همش داشتم فکر می کردم اگه محتشم بفهمه چی میشه ... بعدش یه ترس افتاد به جونم ... ترس از اینکه اگه من نباشم ، کی می خواد مراقب بچم باشه...

این چه فکرایه؟!

فرزین گوش کن ... می دونم که تو از اولم مسئولیتی در موردش قبول نکردی ... می دونم که برات مهمه ، ولی مسئولیتش یه چیز دیگه است ... به خدا میفهمم که این بچه یه تقدیر تحمیل شده از طرف من به توئه...

سودا داری می ترسونیم ... محتشم چیزی فهمیده ...

این دیگر دست خودم نبود ... بعض شکسته شده ام ، فقط از واقعیت های ترسناکی که ممکن بود اتفاق بیفتد نشات می گرفت..

به خدا اصلا به محتشم ربطی نداره ... فقط ترس از اینکه محتشم بویی ببره ، باعث شد به چیزایی فکر کنم که ممکنه اتفاق بیفته ... اینکه شاید من یه روز نباشم ... اگه من نباشم قول می دی که حواست به بچم باشه!

این چه حرف هاییه؟!!

سرم پایین افتاد تا اشک های روان و هق هق آرام کمتر در معرض دید رهگذران کنجکاو باشد...

اگه من سر زایمان بمیرم چی؟! اگه بعد از اینکه به دنیا اومد ، اتفاقی افتاد که بمیرم ! فرزین مامان و بابام نیستن که کمی خیالم راحت باشه ... این چند روز همش می ترسم که بچم بی کس بمونه ...

هق هق آرام که کمی اوج گرفت ، حتی دل خودم هم برای بی کسی خودم سوخت ... 2 روز بود که این خوره به جانم افتاده بود ... که اگر من نباشم ، چه بلایی سر لوبیای عزیزم می آید ... شنیده بودم که زنان با شروع درد زایمان می ترسند ... که بچشان را به عالم و آدم می سپرنند و حال ترس از آینده لوبیا بدون من ، مرا به مرز جنون رسانده بود ... زمان که کمی به درازا کشید ، بالاخره صدای هق هق هایم آرام شد...

همین الان می رم یه بلیط می گیریم راه می افتم...

فرزین..

جانم!

جانم! لحظه ای نفسم قطع و حتی صدای فین فین بینی ام هم به گوش نرسید... جانم؟! با من بود! قبلا هم جانم گفته بود... عزیزم گفته بود... یعنی همیشه در جمع و هر جا که نقشش می کشید، مهربان می شد و کلمات قشنگ به نافم می بست... ولی الان... چرا لحظه ای لرز از تنم گذشته بود... چرا این "جانم" شنیدن برایم فرق داشت..

من پیام...

حرفم را خوردم... یعنی همان جانم دوباره مرا به شک انداخت... فرزین را آخرین بار کی دیده بودم؟! خداحافظی کردم؟! آری شاید یک خداحافظی معمولی... یک خداحافظی با یک عالمه مورد و نصیحت کاری... خوب قرار نبود که برنامه هایم اینقدر جلو بیفتند... قرار نبود آن خداحافظی آخر باشد وگرنه طوری دیگری خداحافظی می کردم... سودا اصلا آنکه خداحافظی نبود... بود؟! شنیدی؟! گفت جانم!!! فرزین این روزها مهربان است... شاید دیگر موقعیتش پیش نیاید... یعنی این بازی که تمام شود، محال است که موقعیتش دوباره پیش بیاید... نمی خواهی برای اولین و آخرین بار شده لحظه ای زندگی کنی..

الو... پشت خطی؟!

آری می خواهم... شده برای مدتی کوتاه می خواهم خود را گول بزنم و نقش یک خانواده خوشبخت سه نفری را بازی کنم...

کی راه می افتی؟!  
با اولین پرواز می آم ...

لبخند کمرنگی روی لبم نقش بست و آرام زمزمه کردم...

خوبه ... یه چمدون کوچولو ببندم؟!!

سکوت که میان مکالمان خط انداخت ، لحظه ای چشمانم را بستم و منتظر شنیدن صدایش شدم..

کجا بریم؟!!

لبخندم پررنگ و پررنگ تر شد و صدای شادم در گوشی تلفن پیچید...

نمی دونم ... هرجایی به جز اینجا ... هرجایی که برای چند روز نه اسمی از محتشم باشه ، نه از کار باشه و نه حتی خبری از این هوای گرفته و خفه باشه ... فقط من و تو باشیم ...

صدای آرامش که در گوشی پیچید ، مرا متعجب و مبهوت نگه داشت..

و لوبیا کوچولو ...

لوبیا که لوبیای من بود ... فرزین از کجا لوبیای مرا می شناخت؟!

چیه ؟ تعجب کردی؟! اون شب که از بیمارستان برگشتیم ، تا صبح داشتی باهاش صحبت می کردی !  
چند بار دیگه هم شنیده بودم که بی هوا گفته بودی لوبیا ...

لبخند کمرنگی روی لبم نقش بست ... در این استرس و گیجی به این لبخند های کمرنگ و آرامش نیاز  
داشتم..

الو ؟ پشت خطی هنوز؟!

اوهوم..

کجای الان؟!

سرم را بالا کشیدم و نگاهی به بیلپورد بزرگ روبرویم انداختم ... من آمده بودم تا به این جا برسم ...  
ولی چرا نمی دانم این رسیدن درست است یا نه؟! یعنی وسط این حجمه از احساسات فعلا گیجم ... شاید  
بهتر است طبق تمام نقشه هایم عمل کنم و بعدا در تنهایی و آرامش با خود کنار بیایم...

تو خیابون ! الانم جلوی یه سینمام ... فکر کنم فیلمش خنده داره ... نمی دونم ولی الان دلم خواست برم شده به بهونه ی چهارتا دیالوگ آبکی هم شده ، یه ساعت بخندم ... بعدشم برم خونه یه چیزی درست کنم ، وسایلمو جمع کنم و منتظر بمونم تا بیای ... هوم ! به نظرت خوب نیست !؟

فردا صبح زود راه می افنیم...

خوبه...

الان بهتری ؟

او هوم!

پس من برم وسایلم رو جمع کنم ... تا شب خونه ام ... کاری نداری !؟

کاری !؟ چرا هنوز آرام نشده بودم ... هرچند که صدایم ، آرامشی دروغین را القا می کرد...

فرزین !

سکوت و سکوت و انگار خود باید این سکوت حاکم را می شکستم...

قول میدی !؟ که هر وقت برای من اتفاقی افتاد ، مواظب بچم باشی ... حتی اگه خودتم نخواستیش ، حواست باشه که آدم های خوبی بزرگش کنن...

سودا...



صبر کن ... فقط می خوام خیالم راحت باشه ... که از الان تا صد سال دیگه ، هر وقت به هر دلیلی من نبودم ، خیالم راحت باشه که یکی هست که حواسش به بچم باشه ...

سکوت و سکوت و بعید می دانم تا به حال لحنم به خاطر کسی اینقدر مستاصل شده باشد...

فرزین ؟ قول می دی ؟ !

سکوت و سکوت و اینبار شنیدن کلمه ای ، بالاخره دل نگرانی هایم را کمی آرام کرد...

آره...

پس قول دادیا ؟

آره قول دادم ... ولی از الان تا صد سال دیگه خودت هستی و حواست بهش هست ... حتی به جای تمام نبودن های منم حواست بهش هست ... مطمئنم و همینم کمی خیالم رو راحت می کنه ...

لبخندی آرام روی لبم نقش بست ... فعلا نمی خواستم تا به افکار منفی اجازه ی پیشروی بدم ... نمی خواستم به جمله ی دوپهلوی فرزین فکر کنم ... نمی خواستم تا بعد....

مرسی ... فعلا خداحافظ ...

آری فعلا خداحافظ ... فعلا می خواستم چند روز برای خود زندگی کنم ... همش چند روز ناقابل در مقایسه با تمام روزهای زندگیم ، چیز زیادی نبود ... همش چند روز خاطره دوست داشتنی ، به جای لحظه لحظه از زندگی پوچم ... این را به سودا بدهکار بودم ... دوباره سرم بالا آمد و نگاهم روی بیلبورد روبرویم چرخید ... ولی قبل از آن باید آخرین کارم را انجام می دادم ... تکیه از دیوار پشت سرم گرفتم و به سمت درب ورودی سینما قدم برداشتم ... روبه روی گیت بلیط که رسیدم ، کمی خم شدم و با لبخندی نرم رو به پیرمرد پشت گیت گفتم:

یه بلیط لطفا ...

روی صندلی انتظار نشستم و نگاهی به اطراف انداختم ... نمی دانستم تنها هستم یا نه؟! محتشم! فرزین و گروهش! یعنی مرا تنها به امان خدا رها می گذاشتن یا نه ... ولی همین عدم اطمینان و وسواس فکریم مرا حسابی محتاط کرده بود ... آنقدر که از جایی ، دیگر برای خود تکرار کردم که در هر قدم کسی نظاره گرم است ... و حال!

درب سالن که باز شد ، از جا برخاستم ولی قبل از وارد شدن ، به سمت بوفه ی کنار سالن رفتم ... آب میوه و ویفر شکلاتی و پاپ کورن بزرگی سفارش دادم و با تحویل گرفتن آنها رو به فروشنده جوان سوالی پرسیدم:

قرار بود برای من چیزی بذارن اینجا؟

پسرم به سمتی چرخید و تند گفت:

بله بله .... الان می دم خدمتون ...

لبخندی روی صورت نشاندم و وسایل را از پسرک تحویل گرفتم ... سه اسکناس ده هزار تومانی در هم تا خورده روی پیشخوان به سمت پسرک هل دادم و با برداشتن سفارشاتم لب زدم...

بفرمائید ... بقیه اش هم بمونه...

بی توجه به لبخند عمیق پسرک به سمت درب سالن قدم برداشتم ... بلیط را از نایلون خریدها در آوردم و با نشان دادن به مسئول سالن ، به سمت صندلی که با اشاره ی دست نشانم داد قدم برداشتم ... از میان ردیف صندلی ها گذشتم و با پیدا کردن شماره صندلی ، نیم نگاهی کوتاه به زن و مردی که این سو و آنسوی صندلی ام نشسته بودند انداختم ... تای صندلی را باز کردم و روی آن نشستم و با فرو بردن دستم در ظرف ، مثنی پای کورن برداشتم و با چرخیدن به سمت زن کنار دستم ، ظرف را به سمتش گرفتم و با لبخندی آرام از پای کورن به او تعارف کردم...

همین که چراغ ها خاموش شد و لحظه ای سالن در تاریکی محض فرو رفت ، لبخندی نرم روی لبم نقش بست و آرام زمزمه کردم:

با این قیافه چقدر عوض شدی !!!

جوابی که نشنیدم ، کمی سرم را چرخاندم تا از آدم کنار دستم مطمئن شوم ... از گوشه ی چشم نگاهش را که مستقیم به پرده ی سینما یافتم ، مطمئن از حضورش نگاه گرفتم و به روبرو چشم دوختم...

خوبی؟! چیزی شده؟!!

جوابی که نشنیدم ناخداگاه کمی اخم هایم درهم شد ... تن صدایم از زمزمه کمی اوج گرفت و حرص زده گفتم:

چی شده؟! روزه سکوت گرفتی؟!!

سکوتش که ادامه دار شد ، سرم پایین افتاد و حرکت عصبی پاهایش به چشم آمد که تند تند تکان می خورد ... عصبانی بود؟! ولی از چه؟! ابرو درهم کشیدم و با فکری مشغول نگاهم را به پرده روبرویم دوختم تا بالاخره دهان باز کند ... همین که تیتراژ اولیه تمام و سکانس اول پخش شد ، صدای دست و سوت تماشاچیان بلند شد ... سرم چرخید تا نگاهی به جمعیت خوشحال بیندازم که لحظه ای نگاهم در چشمانش گره خورد ... هنوز صدای دست زدن کاملاً آرام نگرفته بود که نگاه گرفت و بالاخره قفل دهانش باز شد...

اینجوری خوبی؟!!

یک لحظه مغزم قفل کرد و تنها واکنشی که نشان دادم یک " ها ! " گفتن ابلهانه بود ... ثانیه ای که گذشت به خود آمدم و زمزمه کردم:

چی میگی برای خودت؟!!

حس کردم که سرش پایین افتاد و با تاخیر کوتاهی صدایش به گوش رسید:

وقتی پای تلفن می گفتمی خوبم ، خوب تو ذهن من جور دیگه تعریف شده بود ! اون مثلا شوهرت یعنی در این حدم غیرت نداره که تو رو با این وضعیت فرستاده بود تو دهن شیر ...

دست خودم نبودم ... خنده ی بلند و صدادارم ... و چه خوب که صدای خنده ام با صدای خنده ی بلند جمع بابت شنیدن تکه ای خنده دار یکی شد...

دهن شیر دیگه چیه؟! یادته باجی به زن حامله چی می گفت ... خاله لولا، خاله لولا ! توام الان چند ماهه من رو ندیدی تغییرات به چشمت اومده وگرنه همه چیم نرماله ... تازشم زنا پوستشون کلفت تر از اینه که بخوان با این چیزا کم بیارن ...

سکوت کردم و با لبخندی آرام از گوشه ی چشم نیم نگاهی به سمتش انداختم ... یادش بخیر ... این نگرانی های زیرپوستی و علنی اش همیشه شیرین بود ... حمایت هایی که گاه با یک سکوت پرمعنا همراه بود و گاه با شاخ و شانه کشیدن های کوچه بازاری ... اوپی که همیشه یک دوست خوب بود و برای همیشه یک دوست خوب می ماند ... نگاه از پرده هزاررنگ روبرویم گرفت و بعد از گذاشتن مشتت پای کورن در دهانم نگاهم را پایین کشیدم ... حرکت عصبی پاهایش آرام تر شده بود ... دوباره که حواسم جمع تیپ و ظاهرش جمع شد ، با لحنی شوخ لب زدم:

می بینم دایی مهربون شدی و نیلی کوچولو هم با خودت آوردی ... خدایی تا حالا تو زندگیت اینطوری لباس پوشیده بودی؟!

از گوشه ی چشم لبخند کمرنگ نقش بسته روی لبانش را که دیدم ، خیالم آرام گرفت ... کمی به سمت دیگرش مایل شد و انگار چیزی به دخترک بامزه ی کنار دستش گفت ... آن نیلی تپل و مپل که حتی وقتی که از جلویشان هم رد شدم ، سرش را از بسته ی پفکش بالا نیاورد ... دوباره یاد نایلون پر روی پاهایش افتادم ... چه دنیای زیبایی که بهشتش در همان لحظه ، همان کیسه ی پر از تنقلات خوشمزه بود ...

گیر تو افتادم دیگه !یعنی این چند وقت روی تام کروز رو کم کردم ! مگه نگفتی یه جور پیام اخیانا بعدا هم کسی نشناستم ...

نیم نگاهی دیگر به او انداختم ... به شلوار جین ، سویی شرت و کلاه گپی که از لحظه ی ورود و نشان دادن صندلی ام توسط مسئول سالن، مرا به خنده انداخته بود ... صورت پرریش و موهای کمی بلند شده اش ، او را از آدم اتوکشیده چند ماه پیش حسابی دور کرده بود ... البته از وقتی یادم می آمد همیشه یک پسر بچه ی مودب ، مرتب ، درس خوان و آداب دان بود ... یعنی نمونه ی بارز بچه های مردمی بود که همیشه والدین آدم ، آن ها را مثال می زنن ... پسری متین ، با لباس های مرتب که گاهی تابستان ها که به خانه باغ می رفتیم می دیدم ... باغ همسایمان بودند و آنها هم غالباً تابستان ها آنجا بودند ... از همان بچگی هم عاشق خانه باغ ما بود و از همه بیشتر عاشق درخت کهنسال گوشه ی حیاط ... بچه که بودیم گاهی مرا به دوچرخه بازی می برد ... بزرگ تر شدیم و خیلی چیزها در دنیای بزرگانمان حل شد ... فقط نفهمیدم چه شد که این چنین آدمی وسط نقشه های من سردر آورد...

چه خبر ؟ برای فردا همه چیز رو اوکی کردم ... با فرزین صحبت کردی؟!

نگاهم روی نقطه ای ثابت ماند و دستانم در هم گره خورد ... الان در مورد تصمیم آنی دقایقی پیشم حرفی می زدم چه واکنشی نشان می داد !!! مخصوصا حال با دیدن حال و روز این روزهایم !! دستم را بالا آوردم ریال روی صورتم کشیدم و محتاط و آرام لب زدم:

یه چند روز باید همه چی بیفته عقب...

نگاه من همچنان خیره روبرو بود ولی کاملا چرخیدن لحظه ای سرش را به سمتم حس کردم...

چیزی شده؟!!

چیزی ... خوب نه ! قبول نکرد که تنهایی برم اونجا...

چه عجب!

این تعصب های ذاتی و حرص خوردن هایش همیشه مرا به خنده می انداخت...

امشب برمیگرده...

به سلامتی ... چشمت روشن!

فردا میریم سفر ...

و سکوت و سکوت...

فعلا نمی دونم کجا ... وقتی برگشتم میریم!

سکوت و سکوت و اینبار کلام او بود که سکوت را شکست...

مطمئنی؟!!

مطمئن؟ نمی دونم! ولی می دونم که فعلا باید برم ... بعدش بازم فرصت تصمیم گیری هست...

پس این سفر چیه؟!!

صدایش جدی بود و کلامش قاطع!

شاید برای خداحافظی ... اینو به سودا مدیونم...

پس مطمئن نیستی؟!!

نه مطمئنم ... شاید فقط می خوام خودم رو گول بزنم!



سکوت و سکوت و لحظه ای نگاهم درگیر حرکات بازیگران شد و اینبار لبان منم طرح لبخندی را به خود گرفت...

سودا؟!!

چرا دلم می خواست تمام حواسم را به دیالوگ های بازیگران بدهم .... شاید هم دلم نمی خواست به ادامه ی این سودا خواندن گوش بدهم..

من می ترسم پشیمانم بشی!

حرکات و سکانات بازیگران محو و محوتر شد ... آری انگار از اول هم می دانستم چه می خواهد بگوید ... پشیمان؟! خوب اگر می خواستم با خود صادق باشم باید قبول می کردم که الان و در این لحظه از همه ی کارهایی که کرده ام پشیمانم ... یعنی دلم می خواهد هر کاری که تا به حال کرده ام را فراموش کنم و فقط به آینده فکر کنم ... فرزین آرام و مهربان شده بود ... حتی اگر مهربانی اش به خاطر لوبیا هم بود ، مهم این بود که وقتی کاری برآیم انجام می داد حس می کردم واقعیست ... هه ! چقدر ببین چقدر بدبخت شده ام حتی به این هم راضی هستم ! یا مثلا دلم می خواست با فرزین و حتی محتشم سر یک میز بنشینیم و غذا بخوریم بدون اینکه کسی برای دیگری نقشه ای داشته باشد ... ولی واقعیت!

نمیدونم شاید ! یعنی اگه بخوام احساسی فکر کنم دلم یم خواهد همین جا بی خیال همه چی بشم ... اما اگه بخوام فقط کمی منطق قاطیش کنم می بینم همه چی خیلی بدتر از تصور منه و با موندنم تازه قراره بدبختیام شروع بشه ...

آری همین بود ... در این شرایط آنقدر که واقعیت به نیروی عقل وابسته بود ، احساسات را در خود دخیل نمی کرد ... و واقعیت این بود که من هیچ وقت نمی توانم همه چیز را با هم داشته باشم ! و شاید زمانی برسد که همین داشته هایم هم از دست بدهم ..

اون وقت بقیه ی عمرت رو افسوس نمی خوری ؟!

اینبار خنده ی برخواستہ از لبانم هیچ ربطی به دیالوگ بازیگران نداشت ... امروز این خنده ، تلخ ترین خنده ی این جماعت بود...

افسوس ؟! هه ! دیگه افسوس چی ؟! ... گذشته ی من زیر رو رو شده ... اگه بخوام بچسبم بهش چیزی جز افسوس برام نمی مونه ... اگه بتونم گذشته ام رو پشت سر بزارم ، ترجیح می دم به خاطر آیندم تمامش رو پشت سرم جا بزارم ...

لحظه ای نگاهم درگیر کاراکتر روی پرده شد که بالای بلندی ایستاد و با نفس عمیقی خود را از بلندی رها کرد ... کمی از جا پریدم و نگاه هذیان زده ام را به تاب خوردن هایش دوختم ... از روی بلندی پرید و یاد سودایی افتادم که چند ماه پیش از روی پشت بام خانه به پایین پرتابش کردم ... او پرید و فریاد زد و من سودا را پرت کردم و ضربان اوج گرفته ی لوبیا مرا نجات داد ... او پرید و فریاد زد و همین که میان زمین و آسمان معلق در حال تاب خوردن شدن به آرامش رسید و من نپریده ، سودای وجودم را پرت کردم و خود معلق میان تمام داشته ها و نداشته هایم می خواهم به آرامش برسم ... از فکر درآدم و حواسم پرت هیجان آدم های پایین سکوی جامپینگ بود و دست و سوتی که برای دوستشان می زدند شد ... طناب که پایین و پایین تر آمد و مرد معلق روی زمین پهن شد ، تمام دوستانش به سمتش دویدند ...

پسرک ریسک کرده و پریده بود و لحظاتی معلق در آسمان تاب خورده بود ولی انگار به همان اندازه هیجان را به جان دوستانش هم تزریق کرده بود ... هه ! سودا هم پریده بود و با پرشش ، آدم های اطرافش هم محکوم به نیستی کرده بود...

گرمای که روی دستم حس کردم ، حواسم جمع شد و درگیر بی حواسی دقیقی قبلم آرام زمزمه کردم:

سودا را فقط تا چند ماه دیگه زنده است ، بعدش دیگه همه چی تموم میشه ...

نفسی عمیق تازه کردم و با باز کردن آبمیوه درون کیسه ، برای لحظاتی شش دانگ حواسم را پرده ی روبرویم دوختم ... آرام تر شده بودم ... نگاهی به ساعت انداختم ... چیزی به اتمام این سانس هم نمانده بود ... دست در کیفم فرو بردم و تمام مدارک را درون کیسه ی خوراکی آویزان از دسته ی صندلی گذاشتم و با تردید لب زدم:

یعنی می شه با این ها کاری کرد ؟ !

نمی دانم در فیلم غرق شده بود یا در افکار خود که با لحظه ای تاخیر صدایش بلند شد:

نمی دونم ... باید استعلام بشه...

یه موقع درسر نشه...

اگه یکمی پول خرج کنیم فکر نکنم مشکلی پیش بیاد !

دوباره یاد حساب میلیاردری ام افتادم و خیالم کمی راحت شد...

اگه اعتبار نداشت چی؟!

گفتم که بهش فکر نکن ... حتی اگه اعتبار هم داشت ، همه چی رو مثل قبل انجام می دم ... حالا به هر دلیلی این نشد ، بازم همه چی طبق نقشه ی قبلیمون انجام میشه ...

اینبار خیالم راحت تر شد ... هرچند که هنوز هزاران چیز برای نگرانی وجود داشت...

راستی اون ور همه چی آمادهست؟!

آره ... راستی حاج خانوم گفت که جدیدا یکی دخترای روستا که مامایی خونده برگشته و تو درمونگاه همون جا داره کار می کنه ... اینجوری خیالم راحت تر شد ...

با این حرفش دوباره یاد فرزین و قولی که از او گرفته بودم افتادم و دو به شک لب زدم:

یه چی بگم؟!

چی شده؟!

خوب میگم که فقط بدونی ، پس واکنش احساسی نشون نده ...

مکث کردم و سکوتش مرا تشویق به ادامه ی صحبت کرد...

آگه یه موقع من سرزا مردم ، یه جوری بچم رو برسون دست فرزین ...

جوابی که نشنیدم حواسم پرت ضربه های پنجه ی کفشش روی زمین شد و از در توجیه درآمدم...

ازت قول نمی خوام چون می دونم چیزی که بخوام رو انجام می دی ... فرزین دوستش داره و مراقبشه ، نمی خوام آگه من نبودم بچم هم حسرت داشته باشه ...

ضربه ها کمی تندتر شد ... چرا چیزی نمی گفت ... بهانه گیر شدم و به دنبال جوابی صدایش زدم:

امیر علی؟!!!

یک ، دو ، سه و ضربه های متوالی پنجه ی پایش درجا متوقف شد و بعد از لحظه ای صدایش به گوش رسید:

خوب پول هاتو چیکار کنم؟!!

پول؟ متعجب ابرویم بالا پرید و تمام تلاشم را برای نچرخیدن به سمتش به کار بردم ... فکر کنم متوجه گیجیم شد که ادامه داد:

خوب دیدم داری وصیت می کنی گفتم یادت بندازم کامل وصیت کنی!!!

اینبار تنها آدم سالن که می خندید من بودم ! ... لبخندم را جمع کردم و آرام سری به تاسف برای آدم کنار دستم تکان دادم...

خوب شد یادم انداختی ! فعلا که اون پول ها برای توئه ، مردم هرکاری دوست داشتی باهاشون کن ...

با تمام شدن حرف هایم نیم نگاهی به سمتش انداختم که با لبخند آرامی نگاهم را غافلگیر کرد و صدایش به گوش رسید...

گفتی واکنش احساسی نشون نده ، پس به خاطر اون حرفت سرزنشت نمی کنم ... می دونی هم کاری که گفتی رو انجام می دم پس قولی بهت نمی دم ... هرچی که باید بدونم رو فهمیدم پس بار آخرت باشه در مورد این موضوع حرف می زنی ...

اینبار روی لبان منم لبخند آرامی نقش بست که با شنیدن ادامه ی حرفش ، لبخند آرامم عمق گرفت:

در ضمن پولاتم ارزونی خودت !

نفسی تازه کردم و با همان لبخند عمق گرفته به آخر فیلمی که آخر نفهمیدم که چه می گفتند نگاه کردم...

سودا !

بعید هم می دانم آخرش هم می فهمیدم که این فیلم چه بود...

هوم ؟!

یه شهر نزدیک هست ، بیمارستان داره ... پرس و جو کردم دکتر متخصص هم داره ، رفتیم اول میریم پیش اون یه نوبت بهت بده ... زودتر میام میبرمت بیمارستان ...

لبخند عمیقم ، عمیق تر شد و رنگی از آرامش گرفت ... مزه می داد که کسی نگران حال فقط خودت باشد ... بعد از پدر و مادر مزه اش را فراموش کرده بودم...

قبلا در موردش صحبت کردیم ... بیمارستان نمیرم ... نمیخوام مشخصاتم جایی ثبت بشه...

نمی خواستم در این باره بحث کنم و قبل از اینکه چیزی بگویم ، ادامه دادم:

حاج خانوم خودش از اون قابله های درجه یکه ... یه موقع حرف می شد مامان می گفت از بس باهوش کمک رفته بودم الان دیگه می دونم باید چیکار کنم ...

انگار موثر بود که دیگه ادامه نداد و گفت:

دیدمش ... پیرمردی که فوت شده بود ولی پیرزنه خیلی مهربون بود ... بنده خدا وقتی فهمید چی شده کلی گریه کرد ... کلی خاطره تعریف کرد ...

قانون طبیعت برخلاف ما آدم ها خوب بود ... چه خوب که انسان های خوب ، همیشه زنده می ماندند .. نامشان ، یادشان و خاطراتشان ... و لی خاطرات بد را حتی در حیات هم می خواهی سربه نیست کنی .... آری ... شاید برای من ، خاطراتی مثل فرزین ، محتشم و خودم ...

سودا...

هوم؟!

شاید لازم باشه بدونی ... حاج خانوم همه چیزو در موردت می دونست ...



لحظه ای خیره به روبرو ماندم ... او هم می دانست...

اول بهش چیزی نگفتم ... ولی تو حرف زدناش حس کردم می دونه ... منم یه چیزایی گفتم که دیدم از همه چی خبر داره ...

با خود درگیر بودم ولی سری به نشانه ی فهمیدن تکان دادم ... اصلا چه بهتر که از همه چیز خبر داشت ... حاج خانوم را زیاد نمی شناختم ... فقط چند باری دیده بودمش ... آخرین بار شوهرش زنده بود ... هر دو دلنشین و با محبت بودند ... پدر طرح پزشکی را در درمانگاه یکی از روستاهای یاسوج گذرانده بود و برای مدتی در یکی از اتاق های خانه ی آن ها زندگی می کردند ... چند باری که آن ها را دیده بودم با خنده می گفت که من هم همکار پدرت هستم ... آخر قابله ی روستا بود و حتی به مادر هم که به کمکش می رفت همه چیز را یاد داده بود ... اصلا یکی از خاطرات شیرین مادر این بود که یکبار خودش به تنهایی کودکی را به دنیا آورده بود ... دختری زیبا با لب های سرخ و گلی ... حتی اسمش را هم او پیشنهاد داده بود و آن خانواده به احترامش اسم دختر بچه را گلناز گذاشته بودند ... احتمالا الان گلناز برای خود خانومی شده بود...

صدای دست زدن که بلند شد ، از فکر درآمدم و نگاهم به پرده ی سفید روبرویم جمع شد .... تیتراژ فیلم در حال پخش شدن بود و آدم هایی که یکی یکی از روی صندلی های خود برمی خواستن .... کمی در جایم جابه جا شدم که نایلون آویزان از دسته ی صندلی ام کشیده شد و به طبع آن آدم کنار دستم برخواست و صدایش به گوش رسید...

باهات تماس می گیرم ... مواظب خودت باش ...

هنوز در جای خود نشسته بودم ... سرم چرخید و رفتن مرد کنار دستم را نگاه کردم ... شاید باید بگویم ، آن مرد رفت ... آن مرد با آن کودک رفت ... آن مرد با آن مدارک رفت و من هنوز مانده ام ... سرم چرخید و اینبار پرده سفید را خالی خالی دیدم ... بدون هیچ تصویری ! بالاخره از جای برخاستم و به سمت درب خروجی گام برداشتم ... هنوز یک بلیط اضافه در جیبم مانده بود ولی چیزی از آن فیلم نفهمیده بودم ... ای کاش فرصت بود تا دوباره برگردم و در سانس بعدی فیلم را دوباره ببینم ... هر چند که دیگر فایده نداشت ... زمانم گذشت و دیگر فرصتی باقی نمانده بود ... حتی بلیط اضافه ی جیبم هم باطل شده بود ...

باد میان موهایم پیچید و حس خوشایندی را به وجودم تزریق کرد ... دستانم را محکم تر دور خود پیچیدم ، انگار که اینطور گرم تر می شدم ... موج بلند دیگری را زیر نظر گرفتم و مسیر آن را به سمت ساحل دنبال کردم ... موج بلند کوتاه و کوتاه تر شد و نرم نرمک که به شن های ساحل رسید ، دیگر چیزی از بزرگیش باقی نمانده بود ... نفسی عمیق تازه کردم و آرام تر شدم ... سکوت و آرامش این جا دلنشین بود ... حداقل امواج خروشان درونم کمی به ساحل آرامش نزدیک تر شده بود ... هر چند که هنوز طوفان تمام نشده ولی الان و در این لحظه آرامم ... درست که شبیه آرامش قبل از طوفان است ولی آرامشش دوست داشتنی است..

سنگینی که روی شانه هایم حس کردم ، حواسم از امواج دریا پرت شد و نگاهم به شنل بافت روی شانه هایم افتاد ... کمی بیشتر چرخیدم و فرزین را خیره به دریا یافتم ... همین که دوباره چرخیدم ، صدایش به گوش رسید:

سرده ... بیا تو ...

سرد بود ولی سرمایش هم دوست داشتنی بود...

خوبه ...

کلام کوتاه بود ... یعنی در این چند روز آرامش فهمیده بودم که حرف زیادی برای زدن با فرزین ندارم ... شاید آنقدر دنیاها مان از هم دور بود که هیچ چیز مشترکی پیدا نمی شد ... صدایش را که نزدیک تر حس کردم ، ناخداگاه کمی در خود جمع شدم:

به چی فکر می کنی؟!!

فکر؟! فرزین بود دیگر! و هیچ وقت عوض نمی شد...

به اینکه یعنی همیشه زندگی منم مثل این موج ها که به ساحل می رسن ، به آرامش برسه..

چرا نشه؟!!

سرم لحظه ای به سمتش چرخید و نیم خند احمقانه ای روی لبم نقش بست..

بعضی وقت ها فکر می کنم همه چی چقدر برام دوره ... تمام خاطراتی که جزئی از من بودن ... انگار تموم اون ها برای یه آدم دیگه بوده که برام تعریف کرده و اینقدر برام دوست داشتنتی بودن که فقط تو ذهنم برای خودم ساختمشون ... انگار که برای من نیستن و عاریه ان ... الان تمام چیزایی که به خودم نزدیک می بینم غم و غصه است ... استرس و هیجان کاذبه ... یه عالمه حس مختلف که تو هیچ کدومشون خبری از آرامش نیست ...

دستی که شکم برجسته ام را لمس کرد ، نگاهم را به ضرب پایین کشید...

شاید هنوز یه دلیل برای آرامش داری ...

اینبار لبخند واقعی واقعی بود ... راست می گفت ... لوبیا تنها دلیل آرامشم بود ... دستم بلند شد و روی دست فرزین نشست و آرام زمزمه کردم:

هیچ وقت فکرشم نمی کردم موجودی که یه روز ازش متنفر بودم بشه تنها دلیل آرامشم ...

پشت به فرزین چرخیدم و بدون رها کردن دستش ، دست دیگرش را هم گرفتم و دور خود پیچاندم و آرام ادامه دادم:

مرسی که اون روز پشتم درنیومدی که از بین ببرمش ...

دست خودش که اینبار دورم محکم تر شد ، دستانم را نرم روی دستانش گذاشتم ... آری باید تا آخر عمر از فرزین ممنون می ماندم که آن روز تابع شد به حکم پدر ... شک نداشتم که اگر آن روز فرزین بچه را نمی خواست بی هیچ تردیدی لوبیا کوچولو دوست داشتنی ام را از بین می بردم..

براش اسم انتخاب نکردی..

نه هنوز!

انگار لحن صدایش متعجب بود...

چرا؟! !!!

تعجب داشت؟! نداشت ... لوبیا تا وقتی در وجودم بود برایم فقط لوبیا بود...

نمی دونم ... فعلا دوست ندارم اسم داشته باشه ...

نیم نگاهی به سمتش انداختم و سوالی پرسیدم:

تو چی؟! تا حالا فکر کردی دوست داری اسمش چی باشه؟!!

سکوتش که طولانی شد ، مصرانه ادامه دادم:

هوم !! یعنی تاحالا بهش فکر نکردی..

کیا ...

لحظه ای به تناسب آوایی فرزین و کیا فکر کردم و متعجب تکرار کردم:

کیا !!؟

آره ، کیا ... اگر خودت اسمی پیدا نکردی ، دوست دارم اسمش رو بزاری کیا ...

کیا ... اگر اشتباه نکنم یعنی بزرگ ، قوی ... زیبا بود ... یادم می ماند که فرزین نام کیا رو دوست داشت ... سری برای فرزین تکان دادم و نگاهم را به دریا دوختم ... شاید روزی می رسید که نام فرزندم را کیا می گذاشتم...

به چی فکر می کنی؟! نگران نباش ، همه چی درست می شه ...

ای کاش آنقدر دانسته هایم محدود بود که در این لحظه حرفش را باور می کردم ... ولی آنقدر می دانستم ، که بدانم تمام حرف هایش یک امید پوشالیست ... یک حرف برای آرام کردنم ... وگرنه طوفان زندگی من حال به حال به ساحل آرامش نمی رسید ... از هر طرف که می رفتم نیمی از زندگیم غلط بود ... انتخاب برایم بی معنی میشد وقتی هرچه انتخاب می کردم یک سر آن حسرت بود ... ولی یک جا باید

تمامش می کردم... باید تمام میشد و برای همین گردنم را به سمتش چرخاندم و سوالی در چشمانش خیره شدم...

راستی خبر داری اطلاعاتی که از اتاق محتشم برداشتم به درد بخور بوده یا نه؟!!

از همان فاصله ی نزدیک محو نگاهم ماند و با مکت کوتاهی صدایش به گوش رسید:

دارن روش کار می کنن ولی حمید می گفت خیلی رضایت بخش بودن ... مثل اینکه بچه ها دارن تمام چیزایی که این مدت بدست آوردیم رو جمع بندی می کنن ... آگه همه چی خوب پیش بره ، شاید یه مدت دیگه اقدام قضایی کنن ...

لحظه ای محو نگاهش ماندم و با تکان دادن سرم به دوباره به سمت دریا برگشتم ... خوب بود ... ترجیح می دادم که خودشان زودتر به انتهای بازی نزدیک شوند و دیگه مجبور نباشم که آس بازی را رو کنم ... آن شب هرچه توانستم از لپ تاپ محتشم کپی کرده و به حمید رسانده بودم ... حتی تا آنجایی که توانستم از مدارک موجود در اتاقش عکس گرفته بودم .... آن لحظه آنقدر هیجان زده و گیج بودم که نمی دانستم چه چیزهایی مهم است یا چیزهایی که برداشته ام به درد بخور هستن یا نه ... فقط تا جایی که توانستم اطلاعات کپی کردم ... لحظه ای حواسم به سمت آن فلش سیاه رنگ کشیده شد ... همان فلشی که در گاوصندوق مخفی شده ی محتشم بود ... همان فلشی که اطلاعاتش فقط در هارد اضافه ای که با خود برده بودم کپی شد ... همان هاردی که هنوز در دستان خودم است! سری برای افکار خود تکان دادم تا ذهنم به بیراهه نرود ... ولی دوباره افکار منفی به سراغم آمده بود که دوبه شک صدایم بلند شد...

فرزین!

بله ...

نمی دانستم دنبال چه بودم ... جوابش هر چه بود به حال من فرقی داشت یا نه؟! ... ولی هرچه بود باز هم می ترسیدم ... دستانش را کمی از بدنم فاصله دادم و همان طور چسبیده به آغوشش به سمتش چرخیدم و با لحظه ای تامل لب زدم:

میگم آگه این بازی تموم بشه مشکلی برای من و بچم پیش نمیاد ...

اخم هایش کمی در هم شد و صدای سوالیش به گوش رسید:

منظورت چیه؟!

آگه اون آدم ها بفهمن که این ها کار ما بوده ، بلایی سرمون نیارن !

لحظه ای خیره نگاهم سکوت کرد و اینبار که صدایش بلند شد ، مطمئن بود...

هیچی نمیشه...

ولی



میان حرفم آمد و گفت:

قبل از هرچیزی ما از اینجا میریم ... تو هیچ جا ، هیچ اسمی از تو نیست ... تو یه کارمند تو اون شرکت بودی که خیلی وقته از اونجا دراومدی ... هیچ نگاهی هم به سمت تو نیست...

نگاهش مطمئن بود و من به همین اطمینان احتیاج داشتم ... دوباره پشت به فرزین کردم و اینبار فراری از چشمانش آرام لب زدم:

ولی خود محتشم به من شک می کنه ...

بوسه ای که روی موهایم حس کردم ، پلک هایم روی هم افتاد...

مطمئن باش محتشم خطری برای تو نداره ... هیچ کاری نمی تونه کنه ...

محتشم هیچ کاری نمی توانست کند ... امیدوار بودم ... سرم را کمی عقب کشیدم و به سرشانه اش تکیه دادم .... چشمانم بسته بود ... سکوت بود و فقط صدای امواج آب که روی این سکوت خط می انداخت ... هوا سرد بود و میان آغوشی گرم فرو رفته بودم ... اینبار من بودم و فرزین و لوبیایی که برای فرزین

کیا بود ... من بودم و فرزین و لوبیایی که فعلا برای من فقط لوبیا بود ... لبخندی کمرنگ روی لبم نقش بست و این لحظه را به یاد سپردم..

نگاهی به پاکت دربسته ی روبرویم انداختم ... خودکار را از روی میز برداشتم و دستم روی کاغذ حرکت کرد...

"فرزین عزیزم سلام.."

احتمالا این بدترین نوع خبر دادن به کسی می تونه باشه ، پس خواهشا بزار به حساب ضعف من ... اینکه نتونستم وایسم و خیره به چشمتا بگم که میخوام یه مدت تنها باشم ... ولی الان گفتم ! من میخوام یه مدت تنها باشم ... تموم این چند ماه صبر و تحملت ، من و بیشتر به این باور رسوند که تو یکی از بهترین اتفاقات زندگیم بودی ... بعد از تموم اتفاقی که برام افتاد ، پشتم رو خالی نکردی ، تحمل کردی و دم نزدی ... تمام کج خلقی هام رو ، بداخلاقی ها و بهونه گیری هام رو ، تموم دلتنگی ها دیدی و به روم نیوردی ... مرهم شدی و کنارم بودی ... ولی من ... با تمام خوبی هات ، ولی من خوب نبودم ... من دلم میخواست برات عالی باشم ، ولی نبودم ... برات بهترین باشم ، ولی انگار نشد ... و حالا انگار بدتر از همیشه ام ... از اینکه این همه بارم رو دوشته از خودم بدم میاد ... فکر اینکه روزی مجبور به تحمل بشی من رو به مرز جنون می کشه...

عزیزترینم..

من تمام تلاشم رو برای خوب موندن کردم ولی نشد ... نمی دونم ... شاید روزگار نمی خواد که من خوب باشم ... فعلا نمی دونم ... همه چی من رو می ترسونه ... حس می کنم اتفاقای عجیبی داره می افته ... می ترسم از دستت بدم ... می ترسم ، برای همین مثل یه ترسو خودم رو پشت این برگه پنهان کردم و این کلمات رو جلو فرستادم ... می دونستم اگه رودررو باهات حرف می زدم ، نمیذاشتی قدم از قدم بردارم ... می دونستم مثل همیشه پشتم می مونی ولی باید میرفتم...

ببخشید....

همین یه کلمه رو دارم در مقابل تمام تصمیماتم ... ببخشید ... ببخشید که زندگیت رو سخت کردم ... ببخشید که دوستت دارم و نمی خوام هیچ وقت از دستت بدم ... ببخشید که توقع دارم چشم بسته درکم کنی ... ببخشید که نمی تونم منبع آرامشت باشم ... ببخشید که برات خوب نبودم ... ببخشید که هنوزم برات دردم...

دنبالم نگرد ... خواه که پیدام کنی ... بذار اینبار خودم ، خودم رو پیدا کنم ... بذار یه بار برای همیشه تکلیفم رو با خودم و زندگیم مشخص کنم ... دارم میرم ولی برمیگردم ... نه خیلی زود ، نه خیلی دیر ... که وقتی برگشتم دیگه بار نباشم ... بتونم همراه باشم ... بتونم زندگی کنم و بتونم زندگی بدم...

می دونم سودا متوقع ترین آدم روی زمینه برای توئه ... چون دارم می رم ولی با این امید که وقتی برگشتم مثل همیشه درکم می کنی ، می بخشی ، می گذری و پام وایمیستی ... که اینبار با هم ، پای هم وایمیستیم ... البته تو مختاری اینبار هرطور دوست داری تصمیم بگیری ، ولی من دوست دارم به همون امید زندگی کنم...

فرزین عزیزم ... تا ابد دوستت دارم و تا ابد بهت مدیونم ... مراقب خودت باش ... مراقب خودم هستم ... مراقب کیا کوچولومون هم هستم...

دوستدارت ، سودا" ...

خودکار از دستم رها شد و قطره اشکی نافرمان روی برگه چکید ... بینی ام را بالا کشیدم و دوباره نگاهی به برگه ی زیردستم انداختم ... نامه ای پر از واقعیات و تخیلات ... گوشی مشکی کنارم دستم را برداشتم و ساعت را چک کردم ... هنوز کمی وقت داشتم تا به امیرعلی برسم ... همه چیز آماده بود ، فقط باید خود را به پاساژ سرخیابان می رساندم ... کف دستم را روی صورتم کشیدم و با دم عمیقی که تازه کردم کمی صاف تر نشستم و دوباره کاغذ چسبیده به دیوار سفید پشت کنسول به چشمانم آمد ... هه ... چه تفاوت جالبی بین نگارش این نامه و آن نامه ... کمی خود را نزدیک کشیدم و دوباره روی کلمات آن کاغذ دقیق شدم...

"سلام..."

احتمالا اونقدر از دستم عصبانی هستی که حتی نمی تونم برات معیاری مشخص کنم ... فقط حال خوب نیست ... می ترسم ... احساس امنیت نمی کنم ... هرکاری کردم نتونستم خودم رو آرام کنم ... دیگه نمی تونم تو این شهر بمونم ... دیگه بیشتر از این نمی تونم براتون کاری انجام بدم...

خوشحالم که به جاهایی خوبی رسیدید ... خوشحالم که کمی آرام تر شدم...

ولی می ترسم ... شاید به خاطر بچه ... شاید هم اونقدر از روزگار دیدم که بهش اطمینان ندارم ... پس می ترسم...

دارم می رم ... سعی نکنید پیدام کنید ... اگر کمی برام احترام قائلی بیخیال پیدا کردند بشید ... برمیگردم ، ولی وقتی مطمئن شدم می تونم از داشته هام محافظت کنم ... دیگه نمی تونم چیزی رو ببازم ... دیگه نمی تونم وسط جنگ و جدالی که به من ربطی ندارم ببینم کسایی که دوستشون دارم دارن آسیب می بینن ...

روی کنسول یه نامه گذاشتم ... یه وداع عاشقانه مثل تمام نقش هایی که تا حالا بازی کردیم ... محشتم شک کرد همون رو بهش نشون بده تا تو رو مقصر ندونه ... هرچند که به اون ربطی نداره ولی کافیه توام مثل همیشه نقش یه عاشق جاگذاشته شده رو بازی کنی ... من اون رو برات نوشتم ، دیگه فکر کنم خودت بقیه اش رو بهتر از من بلد باشی یا می تونی از حدیث خانوم کمک بگیری..

بهرحال ... من تمام سعی ام رو کردم که مشکلی برای کارای شما پیش نیاد ... برای بقیه اش هم خودم رو مسئول نمی دونم چون بیشتر از چیزی که باید تو این بازی صدمه دیدم...

معذرت می خوام که زندگی شخصیت درگیر من شد ... مرسی برای اون دو روز که جزء بهترین روزای با تو بودن ، برام شد... امیدوارم وقتی برمیگردم همه ی این بازی ها تموم شده باشه ... مراقب خودت باش ... خیالت راحت مراقب کیا کوچولوت هم هستم..

سودا" ...

نگاه از نامه روی دیوار گرفتم و لحظه ای دیوار خالی جلوی کنسول جلوی چشمانم حجم گرفت ... اما قبل از هر فکری ، سری تکان دادم و کاغذ زیر دستم را روی میز کنسول رها کردم و از جای برخاستم ... در جای خود چرخیدم و آخرین نگاه را به این اتاق انداختم ... اینجا شروع فصل مشترک من و فرزین بود ... روزگاری با هیجان و استرس ... شبی تلخ ... فرادهایی دوست نداشتی و ... اما این آخرها خوب بود ... این آخرها سیاهی این اتاق را در ذهنم کمرنگ و کمرنگ تر کرد ... حمایت هایی حتی پدرانه ، عاشقانه هایی حتی از سر نیاز ، آرامش هایی حتی از سر عادت ... لبخندی آرام روی لبم نقش بست ... هر چه بود سیاهی این اتاق را در ذهنم کمرنگ و کمرنگ تر کرده بود...

چرخیدم و دوباره جای خالی آینه روی دیوار به چشمم آمد ... ولی درست یا نادرست یکبار برای همیشه باید همه چیز تمام می شد ... نگاهم روی پاپوش عروسکی آبی رنگ ماند و آن را برداشتم ... تنها چیزهایی که از این خانه با خود می بردم شناسنامه ها و همین پاپوش ها بود ... اولین خرید لوبیا بود ... آن را هم فرزین خریده بود و یک هفته ی تمام هر کجا که می رفتم جلوی چشمانم بود ... دست پیش کشیدم و پاکت سفید روی کنسول را برداشتم و اینبار بدون برگشتن به پشت سرم از اتاق بیرون رفتم..

\*\*\*\*\*

پله ها را یکی یکی بالا رفتم ... یکبار دیگر هم این پله ها را رد کرده بودم ... چقدر آن روز سیاه بود ... قدمی دیگر و پله ای دیگر ... درب را باز کردم و باد لرز به تنم انداختم ... قدم پیش گذاشتم و باز هم جلوتر رفتم ... جلو و جلوتر ... همین که به لبه ی دیوار رسیدم ایستادم ... آن روز هم در همین نقطه ایستادم ... در همین نقطه بالاتر رفتم و لبه ی دیوار ایستادم ... در همین نقطه رسیدم به مرز میان هستی و نیستی..

دستم روی شکم نشست و نگاهی به پایین انداختم ... این روزها لوبیا را راحت از قبل حس می کردم ... نگاه کن لوبیا کوچولو من ... سودا هنوز آنجاست ... هنوز همان جایی که آنروز پرتاب شد مانده است ... هنوز هیچ کس سودای قربانی شده را پیدا نکرده ... ضربه ای کف دستم حس کردم و لبخندی عمیق روی لبم نقش بست ... ششش ... آرام باش شیرین عسل مادر ... آخر بازی است ... همه چیز تمام می شود و فقط من می مانم و تو ... تو مال منی و من مال تو ... آرام باش...

چشمانم را از سودای مرده گرفتم و قدمی از لبه ی دیوار فاصله گرفتم ... سرم را بالا بردم و نگاهی به آسمان انداختم ... هیچ چیز مثل قبل نمی شد ... همه ی آدم ها باید تقاص اشتباهاتشان را پس می دادند ... مثل من که تقاص زندگی شومم را با قربانی کردن سودا پس دادم ... فرزین و محتشم هم با از دست دادن داشته هاشان ... فقط کمی تا آخر بازی مانده بود ... نگاهم که به روبه رو رسید ، پاکت سفید میان دستم را بالاتر آوردم و نگاهی به آن انداختم ... پاکت را باید به امیرعلی می دادم تا چند روز دیگر با پیکی به دست صاحبش برساند ... پاکت سفید را چرخاندم و دوباره نوشته ی پشت آن را خواندم...

"برسد به دست آقای سیاوش محشتم"

"چه ایده بدی بوده"

دایره ای ساختن ساعت. احساس میکنی همیشه فرصت تکرار هست؛

قرار بوده ۸ صبح بیدار شوی و می بینی شده ۸ و ربع

میگویی: اشکال ندارد تا ۹ میخوابم بعد بیدار میشوم!

قرار بوده امشب ساعت ۹ یک ساعتی را صرف مطالعه کتاب کنی، می بینی کتاب خوانده ۱۰ شده.

میگویی: اشکال ندارد. فردا شب ساعت ۹ می خوانم.

ساعت دروغ میگوید.

زمان دور یک دایره نمی چرخد!

زمان بر روی خطی مستقیم می دود و هیچگاه، هیچگاه، هیچگاه باز نمیگردد.

ایده ساختن ساعت به شکل دایره، ایده جادوگری فریبکار بوده است!

ساعت خوب، ساعت شنی است!

هر لحظه به تو یادآوری میکند که دانه ای که افتاد دیگر باز نمی گردد.

اگر روزی خانه بزرگی داشته باشم، به جای همه دکورها و مجسمه ها و ستونها، ساعت شنی بزرگی برای آن خواهم ساخت و میگویم در آن ساعت شنی، آنقدر شن بریزند که تخلیه اش به اندازه متوسط عمر یک انسان طول بکشد تا هر لحظه که روبرویش می ایستم به یاد بیاورم که زمان "خط" است نه "دایره" و زمان رفته دیگر باز نمی گردد".

فصل چهارم:

"صبر یعنی

واکنش در بهترین فرصت، نه در اولین فرصت"

پک عمیقی به سیگار محصور شده بین انگشتانم زدم و بعد از مکتی دلنشین دودش را از تاروپود ریه ام به بیرون فرستادم..

همراه نفسی عمیق، هوای آلوده و سرشار از سرب اطرافم را به ریه کشیدم و پوزخندی از این نفس مثلا عمیق انرژی زای مضر، روی لبم نقش بست..

نگاهم به بدنه ی باریک و کشیده ی سیگار، بین انگشت های باریک و کشیده ام افتاد ... لابه لای انگستانم به رقص دراوردمش و زل زدم به سرخی سر سیگار...

آتشی که می سوخت و پیش می رفت و حتی بدون کمک دم های عمیق من هم قصد جان سیگار را کرده بود و قصد داشت تا ته تهش را به خاکستر تبدیل کند...

لبخند تلخی روی لبم نشست از یادآوری آتشی که مثل سرخی سرسیگار نرم نرم زندگی مرا خاکستر کرد ...

تلخ خندیدم به خود که ندانسته ، اولین پک عمیق شروع کننده به سیگار زندگیم را زدم...

آتشی که وقتی گر می گرفت و روشن می شد ، تو را محکوم می کرد به ادامه ... محکوم به سوختن و خاکستر شدن ... محکومیتی تلخ که وقتی فهمیدم ، که دیر شده بود ، که تمام هستیم بر باد رفته بود...

آتشی که دیر بود برای خاموش کردنش ... آتشی که خاموش شدنش دو راه بیشتر نداشت...

یا در همان نطفه و شروع ، محکم در زیرسیگاری بتکانیش و با کمرشکسته و مچاله شده خاموشش کنی ...

یا بگذاری بسوزد و خاکستر شود ... می توانی دم های تند ، عمیق و پشت سر هم بگیری تا سریع تر بسوزد و خاکستر شود ... یا بی هیچ کاری به حال خود ، رهايش کنی تا نرم نرم بسوزد و بدون دادن کامی به تو ، فقط و فقط زجرکشت کند .. و یا دم های عمیق و آرام بگیری و بازی وار و با لذت به سوختن های گاه و بیگاه سرش نگاه کنی و با طمانینه و لذت دود محبوس شده بین ریه هایت را بیرون بدهی...

نگاهم را با لذت از سوختن های ریز ریز سرسیگار گرفتم و با طمانینه و آرام پک عمیقی به سیگار باریک و کشیده ی بین انگستانم زدم و با آغوش باز از نیکوتین وارد شده به ریه هایم استقبال کردم...

از این خلسه ی آرامبخشه عاریه ای نیکوتین تزریقی به سلول هایم ، چشم هایم بسته شد ... در این سحرگاه ، چشم هایم را بستم و مدیتیشن وار برای خود زمزمه کردم "آروم باش ... آروم باش" ...

الان باید آرام می بودم ... چشم هایم باز و نگاهم میخ سرخی طلوع خورشید شد ... مثل سرسیگارم ... مثل سرخی پک اولی که به سیگار زندگیم زده بودم...

نگاهم مطمئن شد ... قوی شد ... عزم جزم شد و کمرم صاف...

امروز وقتش بود ... وقت انتقام ... انتقام از آتشی که جلوی من قرار گرفت و مرا تشویق به گرفتن کام اول کرد ... به دمی که ندانسته عمیق گرفتم و همین ندانستن، مرا مجبور به ادامه و خاکسترم کرد...

سیگار باریک را که دیگر از کشیدگی اولیه اش خبری نبود ، لبه ی نرده بالکن گذاشتم...

بدون اینکه سرش را بتکانم و از کمر خم و خاموش کنم ... همانطور با سر سرخ روی نرده گذاشتم تا با آرامش خاکستر شود و شاهد پایان بازی باشد...

برگشتم و دست به دستگیره بالکن نگاهم به موجود دوست داشتنی خوابیده روی تخت کردم...

لبخندی عمیق روی لبم نقش بست ، از حس وجودش ... از تمام انگیزه ای که باعث شد نشکنم ... که به قیمت خاکستر شدن ادامه بدهم ، ولی نبرم و به امید بودنش ، کمرخم نکنم و مچاله نشوم...

با لبخند به سمتش پرواز کردم ... به سمت منبع آرامشم ... تا آرام و محکم شوم قبل از شروع طوفان پیش رو...



با دست روی فرمان ماشین ضرب گرفتم و دوباره نگاهی به خیابان شلوغ روبرو انداختم ... کلافه کولر ماشین را خاموش و شیشه ی ماشین را تا انتها پایین کشیدم ... اما به محض اوج گرفتن صدای ماشین ها و همهمه ی خیابان ، بی معطلی شیشه را بالا دادم و دوباره کولر ماشین را روشن کردم ... نگاهم به ساعت دیجیتال ماشین افتاد و دوباره زمان را چک کردم ... 12:28 دقیقه ظهر ... نمی فهمیدم چرا اینقدر دیر کرده بود ... اکثرا نهار را در شرکت نمی خورد و معمولا به رستوران نزدیک شرکت می رفت ... نگاهی دیگر به خیابان روبرویم انداختم و چشمانم دوباره به ساعت رسید ... 12:29....

نگاهم به آینه وسط ماشین رسید و آن را روی صورتم تنظیم کردم ... عینک آفتابی بزرگ نیمی از صورتم را پوشانده بود .... دستم به شالم بند شد و آن را وسواس گونه جلوتر کشیدم و حجابم را به طور کامل حفظ کردم ... انگار که صد چشم ، به دنبال من گمشده بودند و این تاخیر ، ترس وسواس گونه ام را شدیدتر کرده بود ... 12:30 دقیقه!

دستی روی صورتم کشیدم و درجه ی کولر را کمتر کردم ... این باد سرد و خشک که مستقیم به صورتم می خورد حالم را بدتر می کرد ... اهرم صندلی را کشیدم و کمی پشتی صندلی را به عقب خم کردم و برای لحظه ای چشمانم را روی هم گذاشتم ... انگار اینطور بهتر بود ... پلک هایم کمی از هم باز شد و دوباره زل زدم به خیابان روبرو ... آرنجم را روی کناره در گذاشتم و دستم را اهرم سرم کردم ... نگاهم به روبرو بود ولی ذهنم کشیده شد به چند ماهه گذشته...

بالاخره بعد از آن سفر دو روزه با فرزین ، رفتم ... بعد از گذشت این چند ماه هنوز شیرینی آن سفر زیربنا بود ... ولی با این حال رفتم ، چون باید می رفتم ... نفهمیدم که واکنش فرزین از دیدن آن نامه ها چه بود؟! عصبانی بود؟! نگران بود؟! نگران من ، لوبیا و یا نقشه هایشان! ولی بی خیال همه چی خود را به پاساژ شلوغ سرخیابان رساندم ... با امیر علی همان جا قرار داشتم و حتی اگر کسی سایه به سایه دنبالم می کردم می توانستم از شلوغی آن ساعت استفاده کنم و خود را در سیل جمعیت گم و گور کنم ... و همین شد ... همین که در این چند ماه کسی پیدایم نکرد یعنی آن روز به راحتی فرار کردم...

دوباره یاد آن روستای آرام و دلنشین لبخندی عمیق روی لبانم به وجود آورد ... انگار که وجودم با محیط آرام آنجا سازگار شده بود که از همه چیز رها شدم ... همیشه این شک با من بود که وقتی از همه چیز دور شوم ، افکارم و آدم های زندگیم رهایم نمی کنن ، ولی این چند ماه به من ثابت کرد که می توانم در تنهایی و آرامش زندگی کنم ... از طرفی به تمام آدم های دوست داشتنی زندگیم ، آدم های دیگری هم اضافه شد ... مثل رقیه باجی و معصومه خانوم که هر روز عصر در خانه ی حاج خانوم بودند ... آقا صادق مهربان یا شیرمحمد به ظاهر بداخلاق که هر روز برایم شیر تازه و گرم گوسفندانش را می آورد ... یکبار که خواستم پول شیرهایی که برایم می آورد را حساب کنم ، چنان اخمی تحویل داد که دست دراز

شده ام درجا خشک شد ... و فقط یک جمله گفت ، جمله ای که باعث شد دستم را عقب بکشم و دیگر فقط با لبخندی عمیق از او تشکر کنم ... " آگه اون سال آقا دکتر نبود ، گل بهار می مرد... " ...

بعضی وقت ها آدم ها جالب می شوند ... مثل همان شیرمحمد ... با آن اخلاق به ظاهر ترسناکش ، عاشق گل بهارش بود ... آنقدر عاشق که چهل سال تمام به پای گل بهارش مانده بود ... یکبار در دورهمی های عصرانه حاج خانوم و رقیه باجی و معصومه خانم برایم تعریف کرده بودند ... که آن قدیم ها آوازه ی عشق و عاشقی شیرمحمد در تمامی روستاهای اطراف هم پیچیده بود ... که آنقدر سماجت به خرج داد تا عاقبت گل بهار دخترک زیبای کدخدا را به عقد خود درآورد ... اما انگار روزگار حتی با شیرمحمد و گل بهار هم سرسازگار نداشت ... معصومه خانوم میگفت که همین که چند سال گذشت و خبری از بچه در خانه شان نشد ، زمزمه ها شروع شد ... متلک ها و لقمه گیری ها شروع شد ... به قول خودش که آن زمان مثل حالا که نبود ، مردان با هفت سر عائله ، باز هم زن می گرفتند ، چه رسد به مردی که زنش نازا بود و پشت نداشت ... حاج خانوم می گفت شیرمحمد را اینطور نبین ، روزگاری خنده از لبانش نمی افتاد ... ولی از روزی دیگر لبانش لبخندی به خود ندید ... ابروهای پرپشت و درهم گره خورده اش پناه گل بهارش شد که کسی جرات چپ نگاه کردن به او را نداشته باشد ... و عاقب شد همین شیرمحمدی که اخم های همیشه درهمش همه را می ترساند ولی تک به تک همان مردم می دانستند که مهربان ترین مرد روستاست ... شیرمحمد را که می دیدم ، به گل بهارش حسودیم می شد ... اصلا به تمام آن آدم ها حسودیم می شد ... در اوج سادگی احساس خوشبختی می کردند ... گلناز هم هنوز در روستا بود ... تفاوت سنی زیادی با هم نداشتیم و در این مدت خوب با هم ایام شده بودیم ... تجربه های خوبی هم داشت ... به قول خود مادر سه پسر بچه ی شیطان بودند ، آدم را استاد می کند...

لحظه ای نگاهم جمع خیابان شد ... نفسی تازه کردم و اینبار آرام تر بودم ... از همان روز اول که حاج خانوم مرا دختر " آقای دکتر " معرفی کرد تمام آن روستا هوایم را داشتند ... هر آنکه قدیمی بود و پدر و مادر را به یاد داشت ، از آنها تعریف می کردند و هرکه جدید بود و آقای دکتر آن جماعت را ندیده بود ، به خاطر تمام آن تعریف ها احتراماً می گذاشت ... و حاج خانوم ... بی اراده لبخند عمیق تر شد ... حاج خانوم حق مادری را در حق تمام کرد ... همان روز اولی که با امیرعلی به آنجا رسیدیم ، تاروزی که از آنجا برگشتم ... فقط تمام مدت درگیر عذاب وجدان دروغم بودم ، عاقبت هم طاقت نیاوردم و یک هفته قبل از رفتن همه چیز را به حاج خانوم گفتم ... بار اولی که امیرعلی را پیش حاج خانوم فرستادم تا شرایط آنجا را بسنجد ، خود را همسر معرفی کرده بود ... به هیچ کس اعتماد نداشتیم و آنجا روستا بود با سنت و عرف مخصوص خود ... رفتن یکباره یک زن باردار که مردی همراهش نبود زیاد خوش آیند نبود ، برای همین امیرعلی خودش را همسر معرفی کرد... در مورد پدر و مادر گفته بود ... گفته بود نظر دکتر این است که آب و هوای تهران برای سودا مناسب نیست و به خاطر تجدید خاطراتی که ممکن است آزاردهنده باشد نمی خواهد که من به تبریز بروم ... گفته بود که دکتر و سودا همیشه از اینجا تعریف کرده اند و اگر مشکلی نباشد من تا فارغ شدن کنارشان بمانم ... و اینگونه شد که من تمام این

مدت را در آن روستا بودم ... ولی آن چند ماه زندگی و دیدن مهربانی آن آدم ها ، عذاب وجدان دروغم را برایم پررنگ تر کرد ... من به خاطر تمام دروغ های محتشم و فرزین به اینجا رسیده بودم و خودم دقیقا داشتم در قبال آدم هایی که به من اعتماد کرده بودند همان کار را می کردم ... عاقبت هم نتوانستم و از سیر تا پیاز همه چیز را برای حاج خانوم تعریف کردم ... همه ی همه چیز را و انگار با گفتن همه ی آن ها رها شدم ... برخلاف تصورم حاج خانوم نصیحت کرد ولی هیچ دخالتی نکرد ... وقتی هم در مورد عذاب وجدان دروغم به مردم روستا فهمید ، نگذاشت که راستش را به کس دیگری بگویم ... " دروغ همیشه زشته ... ولی نباید از اول دروغ می گفتمی ... اینجا مردم صافن ... بزار تو خاطراتشون همه چی همون طور صاف و ساده بمونه"

آری مردم آنجا همگی صاف و ساده بودند و پلشتی های زندگی من فقط آن ها را سرگردان می کرد ... ممکن بود که دیگر هیچگاه آن ها را نبینم و همان بهتر که فقط خاطره ای دور از دختر آقای دکترشان در ذهنشان می ماند ... حاج خانوم راست می گفت ... من حق نداشتم یاد نیکویی که سی سال از پدر و مادر در بین آن مردم مانده بود را با دروغ هایم از بین ببرم...

نگاه از خیابان گرفتم و چشمانم به ساعت رسید ... 12:40 دقیقه ... دو ساعت از کودکم دور بودم و دلم مثل سیرو سرکه می جوشید ... شیرش را خورده بود یا نه؟! دلش که درد نمی کرد؟ نکند جایش را خیس کند و امیر علی نفهد و پوست پایش بسوزد! بی اختیار دستم روی شکم نشست و لبخندی از سر دلتنگی روی لبانم نقش بست ... چند وقتی بود که خالی بود و دیگر هرکجا که می رفتم لوبیایم همراهم نبود ... سحرگاه یک روز جمعه بالاخره دردم شروع شد ... آرام آرام شروع شد و جایی حتی نفسم را هم گرفت ... ولی همه ی آن درد ها به لحظه ای که حاج خانوم لوبیا را در آغوشم گذاشت می ارزید ... چیز زیادی یادم نیست ولی انگار یک ساعت تمام او را محکم در آغوش گرفته و فقط گریه کرده بودم ... آری گریه ام داشت ... گریه ای از سر شوق ... بعد از آن همه درد و سختی رسیدن به آن آرامش بی مثال ، گریه داشت ... خودم از صدای آواز و طبل و سرنا را یادم است ... اهالی برای تبریک در حیاط حاج خانوم جمع شده و آواز شادی سرداده بودند ... با یادآوری قیافه ی پریشان امیر علی لبخندی آرام روی لبم نقش بست ... عصر نشده تمام روستا را شیرینی داده بود ... بالاخره از نظر تمام آن مردم پدر بچه ام بود و الحق والانصاف هم در این مدت چیزی برایم کم نگذاشته بود ... همان روز که مرا به خانه ی حاج خانوم رساند، بعد از یک روز استراحت برگشتم ... به حاج خانوم گفته بودیم که امیر علی کارمند است و نمی تواند پشت سر هم مرخصی بگیرد ... در طول هفته دنبال برنامه های من بود ولی آخر هفته ها برای سرزدن می آمد ... چقدر هم معذب بود و شب نشده به هوای اینکه خود را به پرواز برساند می رفت ... هر چند که اواخر بارداریم را بست در روستا ماند و به قول خود که آن روز صبح مرد و زنده شد تا صدای گریه ی لوبیا در حیاط خانه ی حاج خانوم طنین انداخت ...

هیچگاه به ذهنم هم خطور نمی کرد که کسی که قدم به قدم همراهم شود ، دوست دور دوران کودکیم باشد ... همان موقع که بریده به خانه باغ پناه برده بودم ، سرو کله اش زیر درخت کهنسال گوشه ی باغ پیدا شد ... البته بی بی که می گفت چند وقتی هست که بی سرو صدا ساعتی آنجا می نشیند و به خانه ی خودشان برمیگردد ولی حتی در آن چند روز اول آنقدر در خود و افکارم غرق بودم که هیچ متوجه ای غریبه ای در خانه باغ نشده بودم ... گاهی از پشت پنجره مردی را نگاه می کردم که ساعت ها بی حرکت زیر درخت می نشست ... از جایی به بعد حسرت لحظه ای آرامش مرا هم به سمت آن درخت کشاند ... بعد آن درخت شد تکیه گاه دو آدم که بدون در نظر گرفتن دیگری به تنه اش تکیه می دادن و هرکدام در افکار خود غرق بودند ... چه شد که قفل دهانمان باز شد را نفهمیدم ... انگار از جایی به بعد وجود همدیگر را به عنوان جزئی از محیط قبول کرده بودیم که بی دلیل با هم ندار شدیم ... البته اول قفل دهان امیرعلی باز شد ، آن هم به نیش و کنایه ... سالیان سال بود که قسمتی از دیوار مشترک و قدیمی دو خانه خراب شده بود و او با کسب اجازه از پدر بیشتر مواقع آرام از همان جا می آمد و بی سروصدا به خانه ی خود باز میگشت ... بعد شد عادت و همه ی ما به دیدن آدمی که گاهی زیر درخت کهنسال گوشه ی حیاط پیدایش می شد عادت کردیم ... هیچ گاه هم ندیده بودم که از مرز آن درخت تجاوز کند و جلوتر بیاید ... حتی هنوز هم نفهمیدم که آن درخت چه داشت که از کودکی کبوتر جلدش بود ... ولی آن روز که فرزین پیدایش کرد و دم در کمی صدایمان اوج گرفت و حتی به خانه راهش ندادم ، بالاخره برای اولین بار بدون کسب اجازه از صاحب خانه، از مرز آن درخت تجاوز کرد و کنجاو کمی جلوتر آمد ... و فردای آن روز که فرزین ، آقاجان و پدرجان را واسطه ورود به خانه باغ قرار داد و حتی با وجود آنها مرغ من همان یک پا را داشت و فرزین دست از پا درازتر از خانه باغ رفت بالاخره قفل دهانش شکست ... وقتی عصبانی به سمت درخت رفتم ، با دیدنم از جای برخاست ولی قبل از رفتن به سمت خانه ی خودشان گفت " شما زن ها فقط ادائید ... هیچ وقتم به داشته هاتون راضی نیستید ! " ... آن موقع فقط نگاهش کردم و او بدون حرف دیگری رفت ولی همین باعث شد که دیگر هرکس در سکوت خود در فکر نباشد...

امیرعلی عاشق ... عاشق یکی از همکلاسی های دوران کارشناسی اش شده بود ... شش سال با هم دوست بودند! به قول خود که می خواست تمام و کمال جلو برود ... پایان کارشناسی ، سربازی ، مشاوره های نیمه وقت ، کارآموزی کانون وکلا و عاقبت گرفتن اولین پرونده رسمی ... تمام و تمامشان پر از دو نفره هایی پر از آرزو و امید ... به قول خود که تازه خودش را جمع و جور کرده و حتی نسبت به نتایج کارشناسی ارشد هم امیدوار بود ... و دقیقا جایی که قرار بود تمام با هم بودن هایشان رسمیت بگیرد ، دخترک به ظاهر عاشقش به خواستگار پولدارش جواب مثبت داد ... شش سال با هم ساختن و شش سال دوست داشتن و دوست داشته شدن را به 2 خانه و یک ماشین مدل بالا فروخت ... به همین راحتی ! و امیرعلی پسرک همیشه فعال و منضبط خاطراتم رسیده بود به یک یاس فلسفی و مدتی تنها ماندن را به همه چیز ترجیح داده بود ... به قول خودش نمی فهمید که وقتی زندگی آدم به مویی بند است

این همه تلاش چه فایده ای دارد !!! بر فرض که کارشناسی ارشد هم قبول می شد ، اسم و رسمی در می آورد و پول روی پول می گذاشت که چه؟! که عاقبت کسی پیدا می شد و او را برای اموالش می خواست؟! می گفت چه بهتر که سمن رفته ولی با اینگونه رفتنش تمام ذهن مرا مسموم کرد و به لجن کشید ... در تنهایی خود به دنبال آرامش بود چون با همه ی آن تفاسیر از تبدیل شدن به یک آدم بی تفاوت می ترسید ... حتی او هم از غلط بودن تمام زندگیش می ترسید...

وقتی جرو بحثم با فرزین را دیده بود ، فکر کرده بود من هم یک زنی هستم که نمی دانم چه می خواهم ... البته پر بی راه هم فکر نکرده بود ... به قول خود روزهای اول که مثل روح سرگردان در خانه باغ می چرخیدم و گاهی به زیردرخت می رفتم و ساعت ها در سکوت خیره جایی می شدم ، فکر می کرد به خاطر غم از دست دادن پدر و مادر است ... به احترام پدر و مادر سکوت کرده بود تا کمی با واقعیت کنار بیایم ... ولی آن روز که فرزین پریشان را از خانه بیرون کردم ، مرا هم مثل سمن دید ... قفل دهانش باز شده بود و من فقط نگاهش کرده بودم ... بعد ذهنم چیزی را با خود تکرار کرد ... پسرک مودب و اتوکشیده ی کودکیم وکیل بود ! و وقتی یکبار میان کلامش متهم شدم به بی عاطفگی ، یکی از سوال های ذهنیم رنگ گرفت ... "اگه آدم نونه که داره با کسایی کار می کنه که بعضی از کارهاشون خلافه ، پلیس می تونه به خاطر این ندونستن اون رو محکوم کنه ؟" !

اصلا نفهمیدم چه شد که به او اعتماد کردم ! شاید ظرفیتم دیگر تکمیل تکمیل بود ... شاید هم آدمی که از لبه ی پرتگاه خود را عقب کشیده بود ، دیگر چیزی برای از دست دادن نمی دید و بی پروا می شد ... نمی دانم ولی دهان باز کردم و اینبار حتی او را زیر سوال بردم ... قانون و آدم های مجری قانونشان را ... بی قانونی و آدم های بی قانون را ... دهان باز کردم و تمام بی انصافی های زندگیم را در صورتش کوبیدم...

دوباره چند روز فقط سکوت بود ... 2 آدم با دو دنیای شاید متفاوت که به تنه ی قطور و دنیا دیده درختی تکیه زده بودند و هرکدام در دنیای فکری خود غرق بودند .... دنیای فکری که اینبار کمی اشتراک هم داشت ... دوباره صحبت ها شروع شد ... ماده و قانون ! حتی جایی پای کتاب های قطور قانون هم به زیر درخت باز شد ... بعد افکار پلید من از ذهنم خارج شد ... بحث شد و هردو از مردگی و سکون در آمدیم ... انگار این حرکت باب میل هردومان بود که برایش تلاش کردیم ... من فقط به فکر انتقام بودم و او راه حل های قانونی را می گفت ... من یکجا از شدت کینه گفته بودم که دلم می خواهد برگردم و میهمانی سه نفره ترتیب دهم و با کارد بزرگ آشپزخانه فرزین و محتشم را تکه تکه کنم و او به حرفم خندیده بود ... او گفته بود که بهتر است یک اقدام قضایی کنیم و کنارش یک سوء رسانه ای در شبکه های اجتماعی هم راه بیندازیم تا دستشان بسته شود و من به او خندیده بودم ... درگیر شدن قضایی با این آدم ها فقط آدم را پایین تر می کشید ... تازه آنطور دیگر فقط طرف حسابم محتشم و فرزین و گروهش نبودند بلکه شعاع آدم هایی که با این کار ممکن بود احساس خطر کنند بیشتر می شد و از آن طرف

مشکلات من بیشتر و بزرگ تر ... گفتیم و شنیدیم تا من ، امروز رسیدم به این نقطه ... به قول امیر علی با این انتخابم دیگر راه برگشتی نداشتم ، ولی مهم نبود ... من اینجا کسی را نداشتم و هرچه مانده بود فقط مرا یاد خاطراتم می انداخت ... خاطراتی تلخ و شیرین ..

و حال رسیده بودیم به پرده آخر ... در این لحظه به لطف سندسازی فرزین ها و پول های محتشم ، یک زن سرمایه دارم ... به لطف کمک های فرزین ها و کابوس های اشنایم دستام پر از مدارک است ... یک زن با هویت غریبه ای آشنا ... یک زن مطلقه ، که مادر نوزادی 40 روزه است ... یک زن که بین تقابل انسانیت و عقده ها و کینه هایش ، می خواد ضربه ی آخر را بزند تا شاید روحش آرام گیرید...

با دیدن فرزین که از در ساختمان بیرون و شروع به پایین آمدن از پله ها کرد ، ناخداگاه صاف نشستم و نگاهم به ساعت ماشین افتاد ... 12:57 دقیقه ... دستم به اهرم صندلی بند شد و همزمان با صاف کردن صندلی استارت زدم ... دوباره دستم به شال روی سرم بند شد و آن را جلوتر کشیدم و نگاهی دیگر از آینه ی وسط ماشین به صورتم انداختم ... کلاژ ، دنده ی یک و آرام راه افتادم ... همین که فرزین از پل گذشت تا از پیاده رو رد شود و به آن سوی خیابان برود ، نرم جلوی پایش ترمز زدم و با پایین کشیدن شیشه ی شاگرد ، صدای بلند شد:

فرزین ... بیا سوار شو ...

چهارراه را به سمت چپ پیچیدم ... وارد خیابان خلوت تری شدم و دوباره از آینه نگاهی به پشت سرم انداختم و اطراف را دوباره چک کردم ... خیالم که راحت شد ، از گوشه ی چشم نیم نگاهی به فرزین انداختم ... پوست صورتش هنوز به سرخی می زد ... دوباره یاد چهره ی مبهوتش افتادم ... وقتی که نامش را خواندم ، کمی از کمر خم شد و نگاه کنجکاوی به داخل ماشین انداخت ... حق داشت که دیربشناسد ... ثانیه هابه درازا کشید تا بالاخره شناخت و در لحظه چنان صورتش سرخ و خشمگین شد که همان لحظه به غلط کردن افتادم ... با رفتار هول و دستپاچه ام ، مجبورش کردم که سریع تر سوار شود و از جلوی شرکتش حرکت کردم ... دقایقی در سکوت گذشت و دستان محکم مشت شده اش ، نشان می داد که فعلا سکوت از جانب من بهترین کار است ... عاقبت که آرام و با احتیاط نامش را صدا زدم ، چنان فریادی کشید که بی اختیار ترمز گرفته بودم ... نفهمیدم که چند دقیقه عصبی و با صدای بلند ، سوال پشت سوال پرسید ... " کجا بودی؟! " " ... " خوبی؟! " ... " با اجازه کی رفتی؟! " ... " بچه حالش خوبه؟! " ... " چرا هیچ خبری از خودت ندادی؟! " ... " می دونستی تمام خانواده نگرانانت بودن؟! " ... " اصلا به کسی فکر می کنی؟! " ... و ... و ... ولی بی هیچ جوابی گذاشتم اول کمی آرام شود ... اما وقتی که دیدم قصد آرام شدن ندارد ، بلند نامش را خواندم تا بلکه لحظه ای ساکت شود...

ساکت شد ... آرام شد ... ولی هنوز دهان باز نکرده بود...  
خیابانی دیگر را پیچیدم و داخل اتوبان شدم و دوباره نگاهی به پشت سرم انداختم..

کجا داری میری؟!!

کوتاه به صورتش نگاهی انداختم و دوباره به جلو خیره شدم...

یه جایی که بتونیم راحت حرف بزنیم...

کلافه بود که محکم با هر دو دستش روی صورتش کشید و با نفس عمیقی گفت:

میشه بهم بگی که اون مسخره بازی که در آوردی یعنی چی؟؟

با نوک انگشت روی فرمان ماشین ضرب گرفتم و گفتم:

گفتم که ... احساس امنیت نمی کردم ...

صدایش که اینبار اوج گرفت بی اختیار کمی پلک هایم به هم نزدیک شد...

احساس امنیت نمی کردی؟! صد بار بهت نگفتم بشین تو خونه ... نگفتم که دیگه این مسائل به تو ربطی نداره! نگفتم که تو توی این بازی دیگه کاری نداری! نگفتم تبریز بمون پیش خانواده تا شرایط نرمال بشه...

عصبی از صدای بلندش، صدای من هم اوج گرفت و میان کلامش آمدم...

آره گفتی ... ولی منم بهت گفتم نمی تونم بی کار یه جا بشینم...

اصلا هرچی که من گفتم به درک ... من بد .. من نفهم ... خودت مراعات خودت رو می کردی ... گوش ندادی بازم به درک ... آخه یه زن پا به ماه که باید تحت نظر باشه یه دفعه کجا گم و گور شدی؟؟ من که گفتم خیالت راحت باشه هیچی نمیشه ... اینقدر می ترسیدی، یه نیرو میذاشتم صبح تا شب مراقب باشه که اتفاقی برات نیفته ... شد یه بار به من اعتماد کنی!؟

اعتماد؟! آنقدر برابرم واژه ی غریبی بود که حتی معنایش هم فراموش کرده بودم ... همین بود که صدای خنده ی عصبی ام در ماشین پیچید و لحظه ای خیره نگاهش لب زده زدم...

من اگه به این روز رسیدم به خاطر اینه که یه بار به تو اعتماد کردم!



فکر کنم که جمله ام برایش سنگین بود که درجا خفه شد ... به درک ! به روبرو خیره شدم شدم و کمی به ماشین سرعت دادم و از لاین سه وارد لاین سرعت شدم ... اولین بار بود که اینطور بلند ، چیزی را در صورتش می کوبیدم ... باز هم به درک...

این چند وقت کجا بودی ؟!

نیم نگاهی به سمتش انداختم ... تن صدایش پایین آمده بود ... انگار که آرام تر شده بود ... نفسی عمیق کشیدم و دوباره سرعت ماشین را کم کردم...

مگه فرقی داره ... مهم اینه که اونجا احساس آرامش می کردم...

سودا درست جواب بده ... به اندازه ی کافی هنگ کردم دیگه ی حوصله ی حل معما رو ندارم ...

بی هیچ حرفی به روبرو خیره شدم و لحن مستاصلش را به درک فرستادم ... نمی دانم این همه بد بودن کجای وجودم پنهان شده بود ... نمی فهمیدم کجای وجود در حال لذت بردن بود که با سکوتم قصد آزار بیشترش را داشتم ... هر جوابی که به تاخیر افتاد ، نیم نگاهی به سمتش انداختم و نگاهش را روی شکمم غافلگیر کردم ... درست حس می کردم که جرات پرسیدن ندارد؟! انگار حواسش از همه چیز پرت و نگاهش میخ شکم بود ... درست که هنوز مثل اولش تخت و صاف نبود ، ولی از آن برجستگی سفت و سخت هم دیگر خبری نبود ... دوباره نگاهش کردم و اینبار که نگاهش را متوجه خودم دیدم ، آرام و سوالی لب زدم:

نمی خوای ازش بپرسی ؟!

سنگینی نگاهش را روی صورتم حس کردم و صدایش که با کمی تاخیر به گوشم رسید:

حالش خوبه؟!!

نگاهی به صورتش انداختم... تا به حال فرزین را اینقدر تشنه ندیده بودم... شاید تشنه ی شنیدن در مورد موجودی که نیمی از آن خودش بود... ندیده بودم که دلم بد بودن را می خواست... دوباره نگاهی به سمتش انداختم و خیره نگاه منتظرش لب زدم:

حال کی؟!!

لحظه ای ماند... ماندن داشت؟! خوب برایم مهم بود که لوبیا در زندگی او چه نقشی دارد... اصلا نقشی دارد؟! یانه! فقط نماد یک اشتباه و لغزش در زندگیش است...

حال...

مکت کوتاهی میان کلماتش افتاد و من همچنان میخ خیابان روبرویم بودم... همین که ادامه ی کلماتش به گوش رسید، لبخندی عمیق روی لبانم نقش بست..

حال بچمون خوبه؟! پسرم خوبه!؟!

اگر کسی در این لحظه می گفت که یک بیمار روحی شدیدم ، بی هیچ تردیدی حرفش را قبول می کردم ... چون با شنیدن جمله اش خوشحال شدم آن هم نه از سر ذوق و شوق ... بلکه این دمل چرکین وجودم را نزدیک سر در آوردن می دیدم ... ولع فرزین در مورد لوبیا کوچولویم ، فقط لذت اجرای نقشه هایم را برایم شیرین تر می کرد ... شیرین می کرد با همان لبخند عمیق روی لبانم به سمتش چرخیدم و آرام گفتم :

داریم می ریم پیشش ...

بگذار فکر کند که لبخند عمیقم برای یکی کردن من و خودش است .... " بچمون" ..

بچه ی چند وقته رو کجا گذاشتی!؟!

دوباره داشت عصبانی می شد و صدایش اوج می گرفت ... یعنی فکر می کرد من کمتر از او نگران جای بچه ام هستم که اینطور می پرسید ... به سمتش برگشتم و قاطع و مطمئن لب زدم:

در مورد من چی فکر کردی!؟! جاش امنه که الان با خیال راحت پیش توام ...

حوصله ی بحث کردن در این مورد را نداشتم ... مکثی کردم و ذهنش را به سمت دیگری هدایت کردم

...

راستی از محتشم چه خبر؟! هنوز نگرفتیش؟!!!

صدای دم عمیق و بازدم کلافه اش به گوش رسید...

هنوز نه ... ولی دیگه چیزی نمونه ...

معلوم بود که خبر غیبت محتشم هنوز به گوششان نرسیده که اینطور جواب داد...

خوبه ...

نگاهم به تابلوهای راهنمای بالای اتوبان افتاد ... چند خروجی دیگر ، باید از این اتوبان خارج می شدم ... دستم را به سمت فرزین دراز کردم و ناخداگاه جمله ام رنگ و بوی دستوری به خود گرفت:

موبایلت رو بده..

چیکار داری؟!!

بی توجه به لحن متعجبش ، دستم را جلوی رویش تکان تکان دادم و مصرانه لب زدم:

بده کار دارم ...

موبایل که کف دستم قرار گرفت ، سریع خاموشش کردم و به سختی سیم کارتش را خارج کردم که صدای متعجب و معترض فرزین بلند شد...

داری چیکار می کنی ...

بی توجه به صدایش ، کمی شیشه را پایین کشیدم و سیم کارت را در خیابان رها کردم و گوشی را همانطور متلاشی روی صندلی پشت پرت کردم...

سودا با گوشی چیکار داری؟!!

صدای بلندش را نادیده گرفتم و آرام گفتم:

نمی خوام کسی ردمون رو بزنه...

دوباره فیلم پلیسی زیاد نگاه کردی؟!!

با وجود عصبانیتش ، خنده ام گرفت ... کمی حق داشت ... نصف پیشگیری هایی که انجام می دادم به خاطر تمام فیلم های پلیسی بود که تا به حال دیده بودم ... تازه اگر می فهمید که چرا سوار یک پراید سفید است ، بیشتر و بیشتر به آن حرفش ایمان می آورد ... خنده ام را خوردم و گفتم:

کار از محکم کاری عیبی نمیکنه...

عصبی بود که مدام به سرو صورتش دست می کشید ... راهنما زدم و خروجی مدنظرم را پیچیدم و پرسیدم:

محتشم به چیزی شک نکرد؟!!

نه...

حتی خودم هم از نه قاطعش ماندم...

نه؟!!

خودمم نمی دونم ... اینقدر قاطی کردم بودم که حد نداشت ... تنها کاری که به ذهنم رسید انجام بدم  
این بود که قبل از اینکه خودش بفهمه، من برم سراغش ... باز جای شکرش باقیه که اون نامه رو  
گذاشتی ! چند روز پرس و جو کرد که پیدات کردم یا نه ... ولی نفهمیدم چی شد که بعد از چند روز  
دیگه پیگیر نشد و هرزگاهی می پرسید که خبری ازت دارم یا نه ...

لبخندی که قصد نشستن روی لبانم را داشت خوردم و بی اهمیت و عجیب لب زدم:

چه اشکالی داره مگه؟! خوب اونم فهمیده من خل و چلم ... دیگه می خواست چیکار کنه ... منم اون  
رو گذاشتم که برای ارتباط تو مشکلی پیش نیاد ، مثل اینکه بدم نشد ...

انگار در فکر بود که گفت:

ولی عجیب بود!

چیش عجیب بود!؟

روز اول خیلی بهم ریخته بود ، اما !

جمله اش که نصفه ماند ، نگاهش کردم و سوالی لب زدم:

اما چی!؟!

لحظه ای خیره نگاهم ماند ... به چه فکر می کرد؟! هرچه بود ، سرش را تکان داد و گفت:

هیچی ! راست میگی دلیلی نداره که نگران زن من بشه...

زن؟! دستم بالا آمد تا کمی لبخند آشکارم را پنهان کند ... زن ! چه احساس مالکیتی می کرد ... قدم به قدم با واقعیت ها روبرویش می کردم بهتر بود یا در یک آن ! کمی سودای مهربان وجودم دخالت کرد ... گناه داشت که همه چیز را یکباره بفهمد ... بگذار نرم نرم با همه چیز کنار بیاید ... هرچند که سودای بدجنس وجودم تلنگری به افکارم زد ... نه نه ... من قصدم محبت کردن بود نه دیدن ذره ذره نابود کردنش ... زن ! هه!!!

به چی می خندی؟! !!

نگاهم روی ابروهای در هم گره شده اش ماند ... خوب به قیافه ی امروزش فکر می کردم و خنده ام گرفته بود ... اما نمی شد که علنا این را بگویم..

هیچی ... امروز فقط اومدم یه چیزهایی رو بهت بگم و برم..

چی؟! !!



از صدای بلندش صورتم جمع شد ... فرزین آرام و با سیاست گذشته ، امروز زیاد از حد عصبانی بود و فریاد می کشید ... کمی به سمتش چرخیدم و گفتم:

اینقدر داد نزن ! چیز جدیدی که نیست ... از اولم نمی خواستم اینجا بمونم ... غیر از اینه؟!!

نه ! ولی قرارم نبود که اینقدر سرخود کاری کنی ... چرا نمی فهمی که تنها نیستی و حق نداری تنهایی برای چیزی تصمیم بگیری..

آره تنها نیستم ... ولی یادت نرفته که حق دارم تنهایی در موردش تصمیم بگیرم...

برگشتم و خیره نگاهش ، ابروانم بالا پرید و مصمم لب زدم...

خودت این حق رو بهم دادی ...

ضربه ی اول ... مناسب بود ، نبود؟!!

منظورت چیه؟!!

شانه ای بالا کشیدم و بی تفاوت لب زدم:

حضانت تام الاختيار اون بچه با منه ... يادت كه نرفته ... پس حق دارم كه تنهائي بر اش تصميم بگيرم

...

با ديدن صورت وارفته اش كمى دلم خنك شد ... فرزين خان امروز تازه شروع شده ... تا آخر عمرت امروز را فراموش نمى كنى ... يادت كه نرفته است ... من هميشه هشدار داده بودم كه به حضور لوبيا وابسته نشو ... پس بعدا از دست من دلخور نباش..

سودا؟!!!

كمى فرمان را ميان دستم فشردم و سعى كردم خونسرديم را حفظ كنم...

چيه؟! از اولم قرارمون همين بود ... نبود؟!!

سكوتش كه كمى طولانى شد ، آرام تر ادامه دادم:

چند وقت بهتره ما اين دور و بر نباشيم ... مخصوصا فعلا كه محتشم بي خيال من شده و شما هم آخر كار هاتونه ... نباشيم تا تب و تاب همه چى فروكش كنه ...

دوباره سکوت ... ناراحت نباش فرزین جان ... امروز فقط یک قیامت کوچک است که قرار است من روی زمین برپا کنم ... منصفانه ی منصفانه ... امروز آینه بین ما حکم می کند ... انعکاس رفتار هرکس درست برمی گردد به خودش ... نگاهی دیگر به خیابان نیمه خلوت انداختم ... هیچ خبری نبود ... نیم ساعت چرخ خوردن در خیابان های خلوت و شلوغ شهر خیالم را راحت کرد که کسی دنبالم نیست ... خیابان بعدی را پیچیدم تا وارد مسیر اصلی شوم...

هرچی باشه تو حق نداری من رو از دیدن بچم محروم کنی!

پوزخند نشسته روی لبم دست خودم نبود ... میم مالکیتی که آن طور قاطع به لوبیا نسبت داده بود اصلا به مذاقم خوش نیامد...

گفتم که داریم می ریم پیشش ... در ضمن!

کلامم را قطع کردم ... یعنی الان وقت گفتنش بود؟!!

در ضمن چی؟!!

بیشتر شبیه آدم هایی به نظر می رسید که سر لج افتاده اند ... زیادی قاطع و طلبکار حرف می زد ولی گنجی میان جملاتش کاملا معلوم بود ... فرزین عزیزم اشکالی ندارد ... سودا هم هنوز نتوانسته آن روزی که ترسان پشت میز بازجویی نشسته بود و با حرف هایت بیشتر و بیشتر گیج می شد را فراموش کند...

خوب ... شاید قبل از اینکه برسیم بدونی بهتره ...

با دست داشبرد جلوی رویش را نشان دادم و ادامه دادم:

شناسنامه تو داشبرده ، برش دار ...

فرزین باهوش بود ، نه؟! ... فکر کنم متوجه منظورم شد که لحظه ای نگاه خیره اش روی صورتم سنگینی کرد و به ناگاه دستش دراز شد و داشبرد را باز کرد ... دو بلیط هواپیما و 3 شناسنامه زیر آن ... ترتیب خوبی بود ... فرزین همه را با هم از داشبرد بیرون کشید و نگاهی به آن ها انداخت ... حواسم را ظاهرا به رانندگی دادم تا هرچه می خواهد را با خیال راحت نگاه کند ... یک ... دو ... سه ... همین که صدایش بلند شد بی خیال شمارش به سمتش چرخیدم و بلیط ها را میان دستانش دیدم.

این چیه ؟ برای امروزه ؟ !!

خوب به اندازه ی کافی دیده بود ... دستپاچه دستم را دراز کردم و عصبی بلیط را از میان دستانش بیرون کشیدم و حرص زده لب زدم:

گفتم شناسنامه ات رو بردار ... به این چیکار داری ...

بلیط ها را در محفظه ی کنار در گذاشتم و عصبانیتم را با گاز دادن به ماشین نشان دادم...

کجا داری میری !؟

دیدم که ... چند وقت می خوام برم مشهد...

وای سودا سودا ! چیکار داری می کنی ؟ !!

لحظه ای سکوت کرد و انگار چیزی یادش آمده باشد ، شناسنامه های رها شده روی پایش را برداشت .. چشمانم را کنجکاو به سمتش چرخاندم ... آنطور که ساکت شده بود و با ولع به شناسنامه ی نو جدید روبرویش خیره شده بود ، کافی بود ... دوباره نگاهم را به خیابان روبرویم دادم ... مشخصات آن شناسنامه را حفظ بودم ... کیا فرزند ... نام پدر، فرزین ... نام مادر، سودا ... تاریخ تولد ، 25 اردیبهشت ... صادره از ورزقان...

چقدر برای گرفتن همین یک شناسنامه امیرعلی فیلم بازی کرد ... نمی خواستم هیچ کجا نشانی از حاج خانوم و روستا باقی بماند ... حتی نمی خواستم هیچ نشانی از امیرعلی جایی بماند ... امیرعلی طفلک حتی آخر هفته ها با ماشین به روستا می آمد تا اسمش جایی ثبت نشود ... بگذریم که به حاج خانوم گفته بودم با هواپیما می آید و می رود ولی همیشه ماشین را در پارکینگ نزدیک ترین شهر پارک می کرد و بقیه مسیر را با تاکسی می آمد ... حتی هیچ وقت در مسیر نه در مغازه ای کارت می کشید و نه از

عابربانکی پول دریافت می کرد ... همیشه از قبل پول نقد همراهش بود ... به ریسکش نمی ارزید ... من به ظاهر خانه باغ را ، در آخرین روزهای سکونتم در آنجا به امیرعلی فروخته بودم ... قرار بود نقش یک خریدار معمولی را بازی کند ... که خانم راد قصد فروش خانه باغ را داشته و او که قصد خرید ملک برای خود را در آن منطقه داشت ، آن را پیشنهاد خوبی دیده و خریده و طبق خواسته من پول آن را نقدا پرداخت کرده ... مطمئن بعد از رفتن من کسی این حرف ها را به همین راحتی قبول نمی کرد ... برای همین نباید هیچ چیز عجیبی در کارهای امیرعلی به چشم می خورد ... حتی در گردش حساب هایش ! کافی بود که یک سری برداشت منظم در مسیر شهری داشت تا نگاه ها را به آن سمت بکشاند ... کافی بود که کمی در گذشته پدر کنکاش کنند و اینطور پیدا کردن روستا کار سختی نمی شد ... حتی دیگر پای امیرعلی هم حسابی گیر می شد...

برای همین هم شناسنامه ی لوبیا را از کیلومترها دورتر از محل تولد واقعیش گرفت ... در ورزقان کسی را در ثبت می شناخت که با کمی پول همه کار می کرد ... مثلاً بچه هم در روستاهای همان اطراف به دنیا آمده بود و گواهی ولادتی با خود نداشت ... خوب این چیز عجیبی نبود و به دو شاهد نیاز داشت ... وقتی هم که پول باشد ، 2 شاهد که مشکلی نیست ... این که زنی دوره گرد هم پول بگیرد تا خودش را به جای من جا بزند هم چیز عجیبی نیست ... این وسط امیرعلی هم فقط با همان فالگیر دوره گرد طرف بود که قرار بود همه ی آن کارها رو خودش به تنهایی انجام دهد و بعد برای مدتی گم و گور شود ... انگار وقتی نهایت امیال یک سری از آدم ها می شود پول ، پس حتی غیرممکن هم می تواند ممکن شود ... حتی قانون هم به همین راحتی می تواند زیرسوال برود ... یعنی وقتی زنی با شناسنامه ی من و فرزین و داشتن آن وکالت نامه های تام الاختیار به محضر می رود و با چاشنی چهارقطره اشک و گله و شکایت و به رخ کشیدن بدبختی های نداشته اش و نشان دادن چند تراول خوش رنگ از مردم کمک می طلبد که زودتر کارش انجام شود ، دیگر کسی به هماهنگ بودن مهر پخش شده گوشه عکس عوض شده ی شناسنامه ام و یا تفاوت آن با کپی اصل و کمرنگ شناسنامه دقتی نمی کند و اینطور خیلی راحت مهر طلاق در شناسنامه هایمان می نشیند...

نامحسوس کمی سرم را تکان دادم تا از فکر درآیم ... هنوز صدایی از فرزین به گوش نرسیده بود و نگاه کنجکاو را به سمتش چرخاند ... نگاهش را که خیره به صورتم دیدم ، سرم پایین افتاد و نیم نگاهی به شناسنامه ی بازمانده ی دستانش انداختم ... نمی دانم شناسنامه ی که بود ، ولی حتی در همان نگاه کوتاه هم مهر برجسته ی طلاق به چشمانم آمد ... پس حتما فرزین هم دیده بود...

ضربه ی دوم !

هرچند که انتظار داشتم که با دیدنش، صدای فریادش کل ماشین را پر کند ... ولی اینطور ساکت! دوباره سرم چرخید و نگاه کنجکاوم به فرزین رسید ... بی هیچ واکنشی همچنان میخ صورتم بود ... الان و این سکوتش ، آزاردهنده تر از صدای فریادهایش بود ... نگاهم را همچنان به روبرو حفظ کردم و آرام گفتم:

امروز اومدم برای خداحافظی ...

سکوت و سکوت...

دارم از اینجا هم میرم ، حداقل تا وقتی که تب و تاب این بازی بخوابه...

و سکوت و سکوت...

از اولم قرارمون همین بود ... تا چند وقت دیگه که محتشمنم بگیرید ، این پرونده بسته می شه ... اون وقت انگار که هیچ وقت سودا نامی تو زندگیت نبوده..

دوباره سکوت و سکوت و انگار که بیشتر تاکیدی برای خودم باشد ، زمزمه وار ادامه دادم:

بعدش همه ی این روزها تبدیل میشه به یه مشت خاطره ... خاطرات دور ... شایدم اونقدر دور ، مثل یه خواب گنگ ... شایدم کابوس ... کابوسی که هیچ وقت دوست نداری یادش بیفتی...

سکوت و سکوت و اینبار من هم سکوت کردم ... کلافه دستی به صورتم کشیدم ... آرنجم به لبه ی شیشه رسید و دستم ستون سرم شد و نگاهم خیره جاده پیش رو ... حرکت کوتاهی که از گوشه ی چشم حس کردم ، نگاهم را به آدم کنار دستم رساندم ... دیگر نگاهش خیره صورتم نبود ... تنه اش را روی صندلی جلوکشیده و نگاهش خیره جاده ی روبرو بود ... نگاهم روی دستان آویزانش ماند و با دیدن شناسنامه های بازمانده میان دستانش ، دلم برایش سوخت ... چرا هیچ نمی گفت ... اینطور ساکت و منفعل که می ماند ، سودای وجودم بیشتر و بیشتر خودی نشان می داد و دلم برایش می سوخت ... سری برای افکارم تکان دادم و نگاهم را به روبرو دوختم ... هیچ کس دلش برای من نسوخت و دلیلی نداشت که من دلم برای کسی بسوزد ... دکمه ی ضبط را فشار دادم ، آهنگ بی کلامی در ماشین پخش شد و در سکوت بقیه ی مسیر را پیمودم..

\*\*\*\*\*

اینجا کجاست؟!

دوباره به سمت ماشین رفتم و بی توجه به سوال فرزین گفتم:

ماشین رو می برم تو ، درو پشت سرم ببند ...



وارد حیاط قدیمی خانه شدم ... این خانه به تنهایی هم، ترس را به انسان القامی کرد ... خانه ای کلنگی در نقطه ای و دور افتاده از شهر ... جای خوبی بود ... این کوچه پس کوچه خاکی ، سرتاسر باغ بود و حال به حال رهگذری رد نمی شد ... قیافه ی فرزین با دیدن همان در زنگ زده دیدنی بود ... ماشین را خاموش کردم و صدای قیژ در زنگ زده حیاط به گوش هایم رسید ... از آینه وسط نگاهی به فرزین که در حال بستن در بود، انداختم ... قصد پیاده شدن از ماشین را کردم که چشمم به کفی سمت شاگرد افتاد ... خم شدم و شناسنامه های رها شده کف ماشین را برداشتم ... لحظه ای نگاهم به حیاط خانه رسید ... برگ های خشک تلنبار شده تمام حیاط را پر کرده بود ... درختانی که یکی در میان سبز کرده بودند و بعضی با حفظ اقتدارشان خشک شده بودند ... دوباره نگاهم به شناسنامه ی میان دستانم رسید و پوزخندی از گوشه ی لبانم گذشت ... کیا فرهمند!

شناسنامه ی فرزین را از میان شناسنامه ها جدا کردم و بقیه را روی صندلی پشتی انداختم ... کیفم را از روی صندلی پشت برداشتم و نگاهی دیگر از آینه به پشت سرم انداختم ... فرزین در را بسته بود و به ماشین نزدیک می شد ... دستم را در کیفم فرو کردم و با لمس سردی فلزمانندی لحظه ای ترس از دلم گذشت ... هیشش! سودا آرام باش قرار نیست اتفاق خطرناکی بیفتد ... قبل از اینکه فرزین به ماشین برسد از ماشین پیدا شدم و با لحظه ای مکث رو فرزین لب زدم:

بیا بریم تو خونه ...

انگار آستانه ی صبرش به سر رسیده بود که صدای بلندش ، چند کلاغ نشسته روی شاخه های خشکیده را فراری داد...

میگم اینجا کجاست؟! کیا رو اینجا گذاشتی اومدی!؟!

خیره صورت عصبانی اش ماندم ... کیا ! خوب بود ... این خانه را دوست داشتم ... برگ های خشکیده تلنبار شده اش که با هر قدم صدای جرق جرق شان بلند میشد ... درب قدیمی و زنگ زده اش که صدای قیژ باز و بسته کردنش روی اعصاب سوهان می کشید ... درختان خشک شده اش که قد علم کرده بود و شاخه های آویزان شان این سو و آن سو به چشم می خورد ... حتی کلاغ های وقت نشناسی که بهار را جای پاییز اشتباه گرفته بودند و به میهمانی شاخه های خشکیده آمده بودند...

نگاه از فرزین گرفتم و بی توجه به سوالش ، سرد و خشک گفتم:

بریم تو صحبت می کنیم ...

قدم از قدم برداشتم و صدای برگ ها در گوشم طنین انداخت ... این خانه را دوست داشتم ... خانه ای که جز چند درخت سبز شده ، تمامش بوی مردگی می داد ... این خانه را دوست داشتم ، خانه ای که در حس نیستی غرق می کرد اما همان چند درخت سبز شده ، امید و انگیزه ی زندگی را در وجودت به جریان می انداخت ... نگاهم روی سنگ شکسته ی اولین پله ماند و چهارپله ی کوتاه را بالا رفتم و روی ایوان خانه ی منتظر فرزین ایستادم.

اما انگار فرزین به هیچ کدام اهمیتی نمی داد ... همین که بی توجه به صدای برگ ها تند تند گام برمیداشت و بی توجه به سنگ شکسته ی پله ی اول ، چهارپله را دوتا یکی کرد تا سریع تر به کنار من بایستد ، یعنی چیزی مهم تر فکرش را مشغول کرده بود ... مهم تر! شاید فکرش پی "کیا" اش بود ... می ترسید؟! شاید از امنیت "کیا" اش!

کنارم که ایستاد لحظه ای خیره ی نگاه عصبانی اش شدم ... خوب بود ... لازم بود بعضی چیزها را با پوست و گوشت و استخوان حس کند ... ترس ... عدم امنیت ... و از همه مهمتر حس از دست دادن ! با دست درب ورودی را نشان دادم و همان طور خیره نگاهش لب زدم:

برو تو ...

انگار دو به شک بود که لحظه ای نگاهش به در رسید و دوباره خیره صورتم شد ... دنبال چه بود؟! فعلا وجود من تابع محیط شده ... غرق در حس نیستی و مردن ... دلم سنگ شده و نگاهم!

چرا حس می کنم نمی شناسمت ...

خنده ی آرام دست خودم نبود ... یادش بخیر ... روزی تا اعماق سودا را از چشمانش می خواند و حال! بی خیالش به سمت در گام برداشتم ... وارد راهرو کوتاه خانه شدم و منتظر ورودش شدم ... همین که از در گذشت ، به سرعت از کنارم رد شد و راهرو را ته انتها پیمود ... دستم در کیفم فرو رفت و آرام پشت سرش گام برداشتم و صدایش به کلامی بلند شد...

سودا کیا کجاس... ..

همین که وارد سالن شد ، کلامش قطع شد و لبخند عمق گرفت ... بهت زده از چیزی که جلوی چشمانش بود درجا چرخید و سینه به سینه ام درآمد ... بی معطلی دستم بالا آمد و قبل از هر حرف و عملی شوکر میان دستانم را به ران پایش رساندم و بعد!...

بی توجه به صدای فریاد لحظه ایش ، نگاهم روی هیکل پهن شده ی فرزین روی زمین ماند که در خود می پیچید ... بد بودن که شاخ و دم نمی خواست ... کمی از کمر خم شدم و خیره صورت در هم فشرده اش ، آرام لب زدم:

زیاد که درد نداشت؟! داشت؟! ببخشید ... گفتم که میخوایم با هم حرف بزنیم..

کمرم را صاف کردم و با مکئی ادامه دادم:

اما اینبار با شرایط من!

نگاه از چشمانش که از درد می لرزید اما نگاه عصبی اش را مصرانه به صورتم دوخته بود ، گرفتم ... در سالن چشم چرخاندم و با رسیدن به مرد بسته شده به صندلی لبخندم عمق گرفت ... لبخندی که درصد شیطانی بودنش را حتی خودم هم نفهمیدم...

بی هیچ حرفی منتظر ماندم تا کمی حس به بدن فرزین برگردد ... بی حوصله از انتظار ، شروع به راه رفتن کردم و صدای تق تق کفش هایم در سالن خالی خانه اکو وار تکرار شد...

اینجا چه خبره ؟!!! اون مرد محتشمه ؟!!!

درجا ایستادم و نگاهم روی فرزین ماند ... انگار بهتر بود ... سرم نرم چرخید و به مسیر چشمانش رسید ... با آن دستمال پهنی که دور چشمان محتشم بسته و چسبی که روی دهانش زده بودم ، باز خوب تشخیص داد ... امروز که سوالات فرزین در اولویت نبود؟! بی توجه به جواب واضحش ، با دست صندلی خالی دیگر سالن را نشانش دادم و گفتم:

فعلا بلندشو برو روی اون صندلی بشین تا وقتش برسه بفهمی که اینجا چه خبره!

نه انگار حالش بهتر بود که پوزخند غلیظی تحویل صورتم داد...

با این استقبال گرمت بعدشم حتما مثل محتشم دست و پام رو ببندی؟! !!

صدای دست زددم روی اعصابش خط انداخت که اخم هایش ، عمیق تر در هم گره خورد...

آفرین ... همیشه به خودم می گفتم که فرزین باهوشه ، پس باید حواسم رو بیشتر جمع کنم ... فقط یه نکته ! دست و پات رو باید خودت ببندی...

چند قدم برداشتم و با لحظه ای مکث ادامه دادم:

حواسم هست به آدمی که یه عمر رزمی کار کرده زیاد نزدیک نشم ... حتی اگه بدنش به خاطر شوکر سست شده باشه...

خیره نگاهم ماند و با گفتن " آخ ! خوب شد یادم انداختی " برای ایستادن نیم خیز شد ... قصد مقاومت داشت؟! خوب طبیعی بود و اگر همانطور دراز به دراز می ماند یکجای کار می لنگید ! اشکالی نداشت

... دوباره دست در کیفم فرو بردم و با لمس مجدد سردی فلزی ، آرام آن را بیرون کشیدم و در مقابل نگاه مبهوت مانده فرزین ، سرش را به سمتش نشانه رفتم..

در ضمن حواسم هست ، یه شیر حتی زخمی ، بازم یه شیره ! احيانا فکر نکردی فقط با یه شوکر قراره با خیال راحت بشینیم با هم حرف بزنینم...

قیافه اش دیدنی بود ... یعنی تصور این صحنه در ذهنم ، همیشه هیجان انگیز بود ... محتشمی که چشم و دهان بسته به صندلی بسته شده بود و انگار که حالش کمی جا آمده که با صداهای من و فرزین کمی به این سو و آن سو تکان می خورد ... فرزین که همان طور نیمخیز هنوز میخ من بود و سودایی که برتای خوش دستی را به سمت فرزین نشانه رفته بود ... درست که یک ساعت پیش از ترس در حال قالب تهی کردن بودم ولی حال که اینجا و اینطور خود را در راس قدرت می بینم حس خوبی دارم..

اون چیه؟!

از بهت درآمده بود که با سوالش مرا به خنده انداخت ... خنده ی صدادارم که آرام گرفت ، دستم را لحظه ای جلوی صورتم گرفتم و رو به فرزین گفتم:

یعنی نمی دونی!!?

دستم را دوباره به سمت فرزین نشانه رفتم و با مکث کوتاهی ادامه دادم:

به این می‌گن اسلحه ... اوووم ! تفنگم می‌گن ... بنگ بنگ!

صدای خنده‌ی جنون‌وارم در فضا پیچید ... در یک آن صدا خنده‌ام قطع شد و با اشاره‌ی مجدد به  
صندلی گفتم:

خوب حالا بلندشو ... روی صندلی هم برات بست گذاشتم ، قشنگ خودت به پاهات ببند...

به خود آمده بود که حرکتش را کامل کرد و ایستاد ... معلوم بود هنوز انرژی خود را کامل به دست  
نیآورده بود که تعادل درست و حسابی نداشت ... قدم از قدم برداشت اما نه به سمت صندلی مورد نظر  
، بلکه به سمت من و صدایش بلند شد...

همین الان این مسخره بازی رو تمومش کن...

تکون نخور...

نه اون اسلحه واقعیه ، نه تو جرات استفاده از همچین چیزی رو داری!

خیره نگاهش ماندم و همین که قدم بعدی اش را به سمت دیدم ، بدون ذره‌ای عقب نشینی دستم کمی به  
کنارش متمایل شد و بنگ!

ایستاد...

حالا واقعی هست یا نه؟! درسته که صداخفه کن داره ولی آگه برگردی می تونی از جاش روی دیوار مطمئن بشی!

انگار هنوز باور نکرده بود که چرخید ... خوب سوراخ روی دیوار آنقدر واضح به چشم می آمد که مطمئنش کند...

آگه شوکر رو زیاد نگه نداشتم ، چون حوصله ی بی هوش شدنت رو نداشتم ... حالام که مطمئن شدی جرات استفاده از همچین چیزی رو دارم بهتره خودت با پاهای خودت بری بشینی روی صندلی و اینقدر وقت من و خودت رو نگیری!!  
سودا! ...

حرفش هرچه بود ، بهت و حیرت اجازه ی ادامه را ازش گرفت ... با همان دست نشانه رفته ام ، دوباره به صندلی اشاره زدم و با ابروهایم تشویق به حرکتش کردم ... قدم دیگری که به سمت برداشت ، " او او " کشداری گفتم و با سر ، دوباره به سمت صندلی اشاره زدم...

الکی سختش نکن ... قرار نیست اتفاق بدی بیفته ، پس کاری نکن که شرایط عوض بشه ...

میپوت بود ... شاید کمی درمانده و حتی ترسیده ... گیج بود که بی تعادل دو قدم به سمت برداشت ، اما قبل از اینکه زبان به اخطار باز کنم بی هیچ حرفی به سمت صندلی خالی اتاق حرکت کرد ... شاید هنوز



نفهمیده بود که چه خبر است که لحظه ای در چند قدمی محتشم توقف کرد و خیره اش ماند ... و انگار به نتیجه نرسید که بی هیچ حرفی به سمت صندلی رفت ... به دیوار تکیه دادم و به فرزینی نگاه کردم که بی هیچ حرکتی بالا سر صندلی خالی ایستاده بود ... حتی همین فرصت دادن ها و دیدن استیصالش هم لذت بخش بود ... یکووری به دیوار تکیه دادم تا بالاخره به نتیجه مطلوب برسد ... یک دقیقه طول کشید یا بیشتر؟! ولی بالاخره خم شد و چند بست پلاستیکی روی صندلی را برداشت ... در همان نقطه به سمتم چرخید و با نشان دادن بست ها ، پرتسمخر گفت:

چیکار کنم باهاشون ...

بی هیچ واکنشی همانطور یکووری نگاهش کردم ... هنوز نشکسته بود ... فرزین آموزش دیده با این چیزها نمی شکست ... فقط جری تر می شد و این خوب بود ... اینطور فرزین روزهای آخر درونش کمرنگ تر میشد و فرزین روزهای اول بیشتر خودی نشان می داد ... آن نگاه طلبکار ... آن پوزخند کج ... آنطور اصرار به قوی بودن وقتی می دانستم تمام عضلاتش در حال گز گز کردن هستن ... هنوز تا شکستن فرصت داشت ... ولی می شکست ... کاری می کردم که فرزین دیروز و امروز با هم بشکنند ... تکیه از دیوار گرفت و بالاخره لبانم حرکت کرد...

گفتم که ... بشین ... با اون بست هام پاهات رو به پایه های صندلی ببند ... بقیه اش با خودم ...

هیچ نگفت ولی پوزخند عمیق شده و نفرت چشمانش به تنهایی جای همه چیز را پر کرد ... دست به سینه با تفریح نگاهش کردم که روی صندلی نشست ... از کمر خم شد و بستنی برداشت و دور مچ پایش و یکی از پایه های صندلی تاباند...

تا ته بکشش...

نگاه عصبانیش که چشمانم را نشانه رفت ، لبخندی دندان نما تحویلش دادم و با بالا کشیدن شانه هایم ، بی اهمیت لب زدم:

از قدیم گفتن کار از محکم کاری که عیب نمی کنه ...

عصبی که بست را ته کشید ، با دست به پای دیگرش اشاره زدم و گفتم:

اون یکی یادت نره ...

آخ که دیدن قیافه ی حرص زده اش چقدر جذاب بود ... حس می کردم الان انگیزه ی لازم را براش شکستن گردنم هم دارد ... از بسته شدن پاهایش که مطمئن شدم ، به سمتش گام برداشتم و از روی میز دو بست دیگر هم برداشتم ... نزدیک تر که شدم ، لحظه ای ایستادم و اخطارگونه لب زدم:

پایه های اون صندلی ها چند روزه که تو سیمان فرو رفته و حسابی محکم شده ... میخوام دستتم ببندم ، پس فکر درست کردن درسر رو از سرت بیرون کن ... البته اگر دلت یه شوک دیگه رو نمی خواد ...

بی هیچ حرفی ، فقط نگاهم می کرد ... پشت سرش گام برداشتم و پشت صندلی زانو زدم ... بی هیچ مقاومتی دستانش را کناره صندلی نگه داشته بود ولی دستان مشت شده اش ، نهایت خشمش را به رخ می کشید ... بستنی برداشتم و بی معطلی مچ دستش را به کناره ی صندلی بستم ... دست دیگرش هم که بسته شد ، نفسی از سر آسودگی از دهانم خارج شد...

داری می ترسی ؟ !

صدای نفسم را حس کرده بود ... حال که به بند کشیده شده بود ، احساس امنیت بیشتری می کردم ... روبرویم قرار گرفتم و اینبار با فاصله ی نزدیک تری ، جلوی صورتش خم شدم:

میگن ترس برادر مرگه ... ولی بعضی وقت هام به خاطر همین حس ترس، نهایت تلاشت رو می کنی که امنیت تضمین بشه..

با اسلحه می خوای به امنیت برسی ؟ !!

نگاهش دقیق شد و با لحظه ای مکث سوالی ادامه داد:

اصلا اون اسلحه رو از کجا گیر آوردی ؟ !!

کجا ؟ کج خندی تحویلش دادم و دست به سینه مقابلش ایستادم..

کجا؟! یکم دست به جیب باشی ، همه جا ... گمرک ، کوچه مروی ، منوچهری ! بازم بگم؟! کافیه یه نیم ساعت کنار بساط دست فروش های چاقو بشینی و یه جوری سر صحبت رو باز کنی ... نگو که تاحالا نشنیدی؟!!

نگاه خیره و اخم های درهم شده اش یعنی چه؟!!

مگه چیه؟! خیلی عجیبه؟! بالآخره برای هر گفتمانی ، ابزار و امکانات لازم ضروریه!!!

پوزخندش جلوی نگاهم عمق گرفت و صدایش به گوش رسید...

هه ! مثلا الان با تلاشت میخوای به چی برسی...

با این لحن پرتمسخر قصد تحقیرم را داشت ... عینکم را برداشتم و با چشمان ستاره بارانم ، بیشتر از قبل روی صورتش خم شدم و خیره چشمانش شمرده و بی صدا لب زدم:

انتقام!...

لحظه ای مکث کردم و با صاف شدنم به سمت میز گوشه ی سالن رفتم ... دستمال پهن دیگری را برداشتم و تکه ای چسب پهن جدا کردم ... روبرویش که ایستادم ، چسب را روبروی دهانش نگه داشتم و با گفتن " ببخشید " ، چسب را روی دهانش چسباندم ... خود را پشت سرش رساندم ، اما قبل از بستن دستمال دور چشمانش خم شدم و آرام کنار گوشش زمزمه کردم:

یکم فرصت داری فکر کنی که چرا به اینجا رسیدی ...

خود را عقب کشیدم و دستمال را دور تا دور چشمانش محکم کردم...

صدای کشیده شدن پایه های فلزی صندلی روی موزائیک های لق و تق سالن ، حتی صدای تق تق پاشنه های کفشم را هم در خود گم کرده بود و روی اعصاب خودم هم خط می انداخت چه رسد به دو مردی که ساعت ها در سیاهی مطلق نگاهشان، همانطور بی حرکت و بی خبر از دنیای اطرافشان مانده بودند ... صندلی که با فاصله ی از دو مرد به میانشان رسید ، صدا متوقف شد ... صندلی را بلند کردم و پرصدا روی زمین زیرپایم رها کردم...

تق ... تق .. تق ... و دوباره صدای پاشنه های کفشم اکووار در فضا پیچید ... همین که از سالن خارج شدم ، درب پشت سرم را پرصدا بستم و گذاشتم آخرین دقایق تنهائیشان را سپری کنند و خود به سمت امیرعلی گام برداشتم ... به ماشین تکیه داده بود و یکی از پاهایش را تکان تکان می داد ... هر وقت عصبی بود همین کار را می کرد و بارها گفته بودم که برای یک وکیل موفق بودن ، نباید آشفنگی هایش را اینطور با اجزای بدنش به رخ همگان بکشد ... و او همیشه به این تجوزهایم خندیده بود .... می خندید و نمی فهمید برای رسیدن به همین تجربه های خنده دار چه چیزهایی را دیده و کشیده بودم...

روبرویش که ایستادم ، دستانم را برای گرفتن کالسکه جلو کشیدم که به خود آمد و با صاف ایستادنش ، صدایش به گوش رسید:

میگم بی خیال شو ، و نشون کن همین الان بریم ...

ابروانم بالا پرید و متعجب به صورتش نگاه کردم ... از اول هم موافق این قسمت از برنامه هایم نبود ... از چند هفته قبل هم که این قسمت از برنامه ام را جدی تر دنبال کردم ، مرتب درصد پشیمان کردنم بود ... می گفت همین طور که گم و گور شده ام ، بی خبر سربه نیست بروم و دیگر پشت سرم را هم نگاه نکنم ... عاقب هم که دید ازش تشکر کردم و تا همین جا هم قدر دان حضورش هستم که اگر می ترسد همین جا راهمان را جدا کنیم ، کوتاه آمد و مجبور شد با سازی که می زنم برقصد ... شاید اگر صبح با آن حجم استرسی که به جانم تزریق شده بود و به غلط کردن افتاده بودم ، دوباره و دوباره اصرار می کرد ، ته دلم خالی می شد و پشیمان می شدم ... ولی الان ! تازه چند ساعته قبل زیربانم مزه کرده بود ... الان که تا اینجا آمدم ، دیگر بی خیال هیچ چیز نمی شدم...

دسته ی کالسکه را از گرفتم و گفتم:

تا اینجا نرسیدم که بی خیال چیزی بشم...

دستش که کنارم دستم روی دسته کالسکه نشست ، حرکت را متوقف کرد:

اینجوری همه ی پل های پشت سرت خراب میشه...

خودش هم می دانست که حرفش احمقانه است!؟

مگه پلی هم مونده که خراب بشه...

سودا...

میگن ساختن سخته ، ولی میشه تو ثانیه ای هرچی رو که ساختی خراب کرد ... ولی الان حتی تو خوش بینانه ترین حالت هم هیچ تضمینی نیست که این سازه ی هزار تیکه بتونه دوباره حتی نصف اولش سرپا بشه...

خیره نگاه مستاصلم ماند و با تکان ضعیف سرش گفت:

حداقل این رو نبر...

نگاهم از مسیر چشمانش ، به کودک خواب رفته ام رسید ... تا وقتی درون بطنم بود ، از به رخ کشیدنش هیچ حس بدی نداشتم ولی الان که اینطور آرام و معصوم جلوی چشمانم به خواب رفته ، حس خوبی از بردنش به آن محیط پرتنش را ندارم ... ولی!

سرم را بالا کشیدم و نگاهم به چشمان منتظر امیر علی که رسید ، آرام لب زدم:

ما با هم این بازی رو شروع کردیم ... با هم تمومش می کنیم ...

حتی زهرخند امیر علی هم از شنیدن این جمله ام تلخ بود ... شاید او هم از دیدن این سودای جنون زده ترسیده بود...

سودا این بچه است..

دیگر نمی خواستم ادامه دهد ... دسته ی کالسکه را کشیدم و غرولند کنان گفتم:

بسه خواهش می کنم... همش یه ساعت مونده !

در خلاف جهت امیر علی گامی برداشتم ولی متوقف شدم ... لحظه ای مکث کردم و به سمتش چرخیدم و خواهشی لب زدم:

هرچی شد ، پات رو تو اون سالن نذار...

نیم قدمی که به سمت برداشت و با اشاره ی دست خواستم جلوتر نیاید و ادامه دادم:

همین الان من رو یه عمر مدیون خودت کردی ... یه اندازه ی کافی استرس به خاطرت دارم ، کاری نکن که یه عمر عذاب وجدان اینو هم داشته باشم که تو درسر انداختمت ...



در همان نیم قدم متوقف شده بود و بی هیچ حرفی خیره ام ماند .. در مانده سری تکان دادم و لب زدم:

باشه ؟ !!

همان تکان ، تکان ضعیف سرش هم برایم کافی بود ... در این یک سال مطمئن شده بودم که قول امیر علی ، قول است و حتی می شود روی همین تکان ضعیف سرش هم حساب باز کرد ... لبخند کمرنگی به صورتش زدم و خواستم بروم که صدایش به گوش رسید:

خواست باشه اون تو چی کار می کنی ...

هر چند خودم هم مطمئن نبودم ، ولی لبخند اطمینان بخشی تحویلش دادم و با صاف ایستادم احترام نمایی گذاشتم و گفتم:

چشم قربان !

و قبل از اینکه چشمانم ، درون پرتلاطمم را آشکار کند ، پشت به امیر علی به قدم هایم سرعت بخشیدم ... به پله ها که رسیدم ، خواستم کالسکه را روی پله ها کشان کشان بالا ببرم ، اما دستی که گوشه ی کالسکه نشست ، نگاهم را صورت آرام امیر علی بالا کشید...

فقط تا بالای پله ها ...

لبخند عمیق شد و آرام لب زد:

فقط تا بالای پله ها ...

بالای ایوان ایستادم و منتظر ماندم که امیر علی درون ماشین بنشیند .. انگار اینطور خیالم راحت تر می شد ... دلم نمی خواست به خاطر من کسی دیگر به زحمت می افتاد ... همین که در ماشین نشست ، صندلی ماشین را خواباند و حتی دیگر ندیدمش ... از کارش خنده ام گرفت ... ندیده هم تکان تکان ضعیف پایش که داشت شروع می شد را حس می کردم ... پشت کردم و به درب سالن راه افتادم ... در را باز کردم و عبور کردم و اینبار به خاطر کودکم در را آهسته بستم..

دوباره تق ، تق ، تق ... و صدای ضعیف چرخ های کالسکه که روی موزائیک های سالن می چرخیدند ... کالسکه را گوشه ی سالن گذاشتم .. روی کالسکه خم شدم و بار دیگر در دل قربان صورت ماه کودکم رفتم ... چطور زمانی می خواستم نابودش کنم ... با خود چه فکر می کردم ... یعنی اگر پدر و مادر بودند ، حاضر بودم آن را به مادر بسپرم و خود به سراغ زندگیم بروم ؟ یعنی می توانستم؟! انگشت اشاره ام پیش رفت و نرم ، نوازش گونه روی صورت لطیفش کشیده شد ... لبخندی آرام روی لبم نقش بست ... چه آرام خوابیده بود دلبندم و چه خوب که فعلا هیچ از سیاهی دنیا نمی فهمید ... ای کاش می شد که همیشه در همین بی خبری بود و همیشه همین طور پاک و بی آلایش می ماند ... ای کاش هیچ وقت بزرگ نمی شد .. هیچ وقت یکی مثل من یا محتشم یا حتی فرزین نمی شد ... لبخندی تلخ از این آرزوهای دور از دسترس روی لبم نشست ... ای کاش همیشه فقط یک کودک می ماندی ... پتوی سبکش را رویش مرتب کردم و با شصت دست کوچکش را نوازش کردم و زیر پتو فرستادم ... نزدیک تر شدم و آرام کنار گوشش زمزمه کردم:

ببخش کوچولوی من ... ولی امروز همه چی تموم میشه ... بعدش دیگه قول می دم که خوب بشم ...  
به خاطر تو هم که شده قول می دم خوبه خوب بشم ...

قطره اشکم که کنار بالشتش چکید ، خود را عقب کشیدم و بدون اینکه برگردم به سمت دو مرد رفتم ..  
نفسی عمیق تازه کردم و با کف دست ، رد اشک را از روی صورتم زدودم و نفسی دیگر ... شال روی  
سرم را برداشتم و دستی به چتری های عروسکی ام کشیدم ... یکبار فرزین گفته بود که موهای مشکی  
ام را دوست دارد ... تنها عنصری که به چهره ام رنگ و بوی شرقی می دهد ... شانه وار دست در  
موهایم کشیدم و کمی هوا دادمشان ... موهایی که دیگر مشکی نبود ... به لطف آرایشگر ، بلوند  
خوشرنگی به خود گرفته بود و دیگر همان یک جزء دوست داشتنی چهره ام از نظر فرزین را ناپدید  
کرده بود...

گامی دیگر برداشتم و اول به سمت فرزین رفتم ... از زیر مانند همان تاپ دوبنده ی مشکی تنم بود و  
عبای سبک و مشکی ام گاهی از روی سرشانه ام سر می خورد و برهنگی شانه ام را به رخ می کشید ...  
امروز دوباره ، روز تقابل سفیدی و سیاهی بود ... ولی امروز من سرتاپا سیاه پوش بودم و هنوز نفهمیده  
بودم سفید که بود؟!!

پشت به فرزین که رسیدم ، کمی کنار گوشش خم شدم و زمزمه کردم:

خوبی؟!!

در این وضعیت انتظار جوابی هم نداشتم ... صاف شدم و گره ی دستمال را باز کردم ... به محض باز  
کردن چشمانش ، سرش چرخید و نگاه عصیانگرش را به چشمانم دوخت ... کج خندی تحویلش دادم و  
بیخیال صورت عصبانی اش به سمت محتشم رفتم..

اینبار از پشت محتشم رد شدم و روبرویش قرار گرفتم ... بار دیگر سیاهی ، دور تا دور چشمانم را قاب گرفته و رژ لب سرخی میهمان لبانم شده بود ... خیره صورتش ، دستانم به پشت سرش رسید و با لمس گره ، آن را باز کردم و خیره چشمانش که با لحظه ای تاخیر باز شد ، لبخند عمیق تحویل چشمان بهت زده اش دادم و آرام لب زدم:

سلام سیاوش جان...

لبخندم عمیق تر شد و همانطور خیره نگاهش ، عقب عقب تر رفتم و دور شدم ... روی صندلی تازه اضافه شده نشستم و پای راستم را با طمانینه روی دیگری انداختم و دست به سینه تکیه ام را به صندلی دادم:

اذیت که نشدید .. اشکالی نداره ... البته این نوعی جای دسر پذیرایی امروزمونه و امیدوارم که ظرفیتتون رو تکمیل نکرده باشید ...

چقدر این لفظ قلم حرف زدنم به این میزبانی بی سابقه ام می آمد ... خنده ی آرامم را خودم و ادامه دادم:

به نظرتون این مدلی حرف زدن اصلا بهم میاد؟! هوووم؟! نمیاد!?!

مکثی کردم و نگاهم را بین صورت هردو به گردش درآوردم و گفتم:

شایدم نظری ندارید ! خوب اشکالی نداره ... راستی به چیزی که گفتم فکر کردید؟! مناسبست این میهمانی غیرمنتظره رو پیدا کردید؟! !!

مکثی دیگر و سکوت و سکوت ... لحظه ای خیره چشمان پر حرفشان ماندم و ناگهان به خود تکانی دادم و به خم شدن به جلو ، کف هر دو پایم را روی زمین گذاشتم و گفتم:

چی؟! !!

صدای خنده ام بلند شد و سری برای به ظاهر بی حواسی خودم تکان دادم...

آخ آخ یادم نبود که دهنتمون بسته است و نمی تونید جواب بدید ... خوب اشکال نداره ، نوبت حرف زدن شما هم می رسه .. ولی قبلش...

دوباره تکیه دادم و پاهایم را روی هم انداختم و اینبار آرام تر ادامه دادم:

قوانین بازی رو یه دور با هم مرور می کنیم ...

چشمانم را یکبار در حدقه چرخاندم و با انگشتانم شروع به شمردن کردم..

یک ، وقتی نوبت حرف زدن شد ، بی ادبی ممنوعه ... سعی کنید از وقت و امکاناتی که بهتون داده میشه به بهترین نحو استفاده کنید...

با دست ، میز کوچک و درب و داغان گوشه ی سالن را نشان دادم و ادامه دادم:

یه رول کامل چسب مونده ! پس مجبورم نکنید ... اوکی !!؟ امم ... دوم ...

مستم را جلوی رویشان باز کردم و کف دستم را جلوییشان نگه داشتم و ادامه دادم:

بیاین یه بار ، فقط یه بارم که شده تو زندگیمون راست باشیم با هم ... هوم !!؟ امتحان کنیم ، شاید خوب بود ... گفتم که قراره امروز با هم صحبت کنیم ، پس بیاین همگی با هم روراست باشیم ...

نوک انگشت شصت و اشاره ام را به هم رساندم و با مکتی کوتاه پرسیدم:

اوکی !! مشکلی نیست...

سکوت و سکوت و ... از جای برخوایم و به سمت فرزین گام برداشتم ... با چشمان خیره اش قدم به قدم را زیر نظر گرفت ... روبرویش که قرار گرفتم ، نیم نگاهی به محتشم انداختم که هنوز به همان صندلی خالی خیره بود ... نرم سرم چرخید و دوباره به فرزین رسید و اینبار نگاه او را هم به محتشم یافتم ... انگشتم که به گوشه ی چسب بند شد ، سرش چرخید و دوباره به من رسید ... قبل از اینکه چسب روی دهانش را بکنم ، خم شدم و لب زدم:

قانون ها رو که متوجه شدی ؟ !!

نگاه خیره اش که جوابم شد در یک آن ، دستم را کشیدم ... چسب با صدایی از روی لبانش بلند شد و انگار دردش آمد که اخم هایش ناخداگاه بیشتر در هم فرو رفت ... پشت کردم و خواستم روی صندلی خود برگردم که صدایش متوقف کرد:

بچم کجاست ؟ !!

برگشتم و با ابروهای بالا رفته ، دست به سینه مقابلش قرار گرفتم ..

این همه فکر کردی به همین رسیدی ؟ !!

فک منقبض را که دیدم " نوچ ، نوچ! " صداداری تحویلش دادم و ادامه دادم:

از تو انتظار بیشتری داشتم ... درضمن در مورد من چی فکر کردی؟! یعنی اینقدر آدم بی حواسیم که نگرانی؟!!

خوب بود که قانون هایم را فعلا رعایت می کرد و تمام تلاشش را برای کنترل خشمش به کار برده بود ...

من دیگه در مورد تو هیچی نمی دونم...

خنده ی بلندم دست خودم نبود ... خنده ام را خوردم و پوزخندی تحویل صورت حرص زده اش دادم و گفتم:

چطور؟! یه زمانی که خوب می دونستی؟!!

به سمت صندلی رفتم که دوباره صدایش به گوش رسید:



سودا بچه گذاشت؟! !!

نه انگار نمی خواست اجازه ی نشستن به من بدهد ... به درک ! بی حوصله به سمتش برگشتم و کنارش که قرار گرفتم با انگشت کالسکه ی کنار دیوار را نشانش دادم و پرتمسخر لب زدم:

اگه به جای داد زدن چشمت رو قشنگ باز می کردی ، دیگه لازم نبود مثل فیلم هندی ها هی بچم بچم کنی!

سری به تاسف تکان دادم و آرام تر زمزمه کردم:

حالام شی—شش! دیدی که من مادر مسئولیت پذیرم ... توام سعی کن نقش یه پدر فداکار رو بازی کنی ، چون بچم خوابه و یه موقع بیدار میشه ...

نگاهش که کردم ، چشمانش را هنوز خیره به کالسکه گوشه ی سالن یافتم ... این همه نزدیک و این همه دور ... نیم نگاهی به محتشم انداختم و نگاهش را روی خودم دیدم ... هنوز رگه هایی از بهت و ناباوری در چشمانش به چشم می خورد ... پوزخندی تحویلش دادم و صاف شدم و خود را در کادر دیداری فرزین جا دادم...

خوب ... بالاخره نگفتی به نتیجه رسیدی که همگی برای چی اینجا جمع شدیم؟!!

آمد دهان باز کند ولی انگار ای پشیمان شد و لحظه ای کوتاه نگاهش دوباره به گوشه ی سالن رسید ...  
نفسی عمیق تازه کرد و اینبار صدایش آرام تر از قبل به گوش رسید...

انتقام؟! برای چی؟! ها؟!!

لحظه ای سرش به سمت محتشم چرخید و با تاخیر کوتاهی خیره صورتم ادامه داد:

به خاطر مرگ پدر و مادرت؟!!

دندان هایم را بهم فشردم و بی هیچ حرفی سکوت کردم ... هرچه دوزاری فرزین کج بود ، انگار محتشم چیزهایی دستش آمد که گیجی چشمانش از بین رفته بود و با اخم های درهم گره خورده اش میخ من و فرزین بود ... نگاهم دوباره به فرزین رسید و سری به تاسف برایش تکان دادم:

فقط همین؟! ازت انتظار بیشتری داشتم ... اشکال نداره خودم کمکت می کنم ...

شروع به راه رفتن کردم و ثانیه ای فقط صدای پاشنه های کفش هایم به گوش رسید...

یادته وقتی داشتی این بازی رو شروع می کردی بهم چی گفتی ؟ !!

ابروهای گره شده ی فرزین که به چشمانم آمد ، ایستادم و با کج خندی ادامه دادم:

اینکه اگه ریسک کردین و اعتماد می کنید به پشتوانه ی اعتماد به تربیت خانوادگیه ...

انگار تازه داشت در ذهنش همه چیز را مرور می کرد که گره ی ابروانش کمی بازتر شد ... قدمی به سمتش برداشتم و خود را کنارش رساندم ... خم شدم و چشم در چشمش ادامه دادم:

حرفت درست بود ... همین که تا به اینجا رسیدین ، دقیقا به خاطر تربیت خانوادگیم بود ...

لحظه ای مکث کردم و گفتم:

چون فرق درست و نادرست رو قشنگ بهم یاد دادن ...

ساکت بود! شاید او هم یادش آمده بود و حال نمی خواست بقیه اش را بپذیرد... شاید هم منتظر بود که مطمئنش کنم... سخنی که از جانبش نشنیدم، تک ابرویم بالا پرید و با کج خندی گفتم:

ولی اینکه چرا الان ما 3 نفر تو این وضعیتیم؟! هوم؟؟؟

صاف شدم و دست به سینه، سرم روی سرشانه ام کج شد و با مکثی کوتاه، بی ربط و باربط ادامه دادم:

می دونی چی برام عجیبه؟!!! این که شماها با اون همه آینده نگری، چرا نخواستین یه چیزی رو باور کنید...

فکر کنم کمی گیج شده که میخ دهانم مانده بود... قدم از قدم برداشتم و کمی فرصت آنالیز اتفاقات را به مغز خاموش مانده اش دادم... دور صندلی اش چرخیدم و به پشتش که رسیدم، کنار گوشش خم شدم و همین که تمام حواس پنج گانه اش را منتظر حس کردم، آرام لب زدم:

اونم ترس از ژنتیک خانوادگیه!

دیدم که نفس رفته اش ، لحظه ای در سینه اش حبس شد و با لحظه ای تاخیر بازدمش را بیرون فرستاد ... یعنی فهمید؟! گام برداشتم و اینبار به سمت محتشم که با چشمان لرزانش خیره ی این مکالمه ی یکطرفه بود ، رفتم ... شانه به شانه ی محتشم ؛ دست به سینه به فرزین و ارفته نگاهی انداختم ... فهمیدکه ركب خورده است؟! ... به صدایم هیجان دادم و با تعجب و بهت ساختی لحم ، پرتمسخر ادامه دادم:

واقعا برام سواله که چطور شد که اینقدر ریسک کردین تا منو وارد این بازی کنید ... یعنی با خودتون نگفتین دختری که این همه هوش و استعداد پدرش ، شما رو به زحمت انداخته ، ممکنه کمی از اون استعداد رو به ارث برده باشه ...

حتی اگر تا الان شک داشتم که متوجه تمام کنایه هایم شده یا نه ! الان با دیدن قیافه ی و ارفته و شانه های افتاده اش مطمئن شدم که متوجه منظورم شده ... واقعا احمق بودند که پای مرا به این بازی ، باز کردند ... اصلا هر دو احمق بودند که پای مرا به این بازی احمقانه باز کردند ... یاد محتشم افتادم و به سمتش چرخیدم ... گیج بود و نگاه سوالیش بین من و فرزین در گردش بود ... هرچه در این دقایق ذهنش منفعل مانده بود کافی بود ، کمی به رخ کشیدن واقعییت ها برای آن هم بد نبود...

خم شدم و دست دور شانه اش حلقه کردم و گفتم:

انگار شمام یه چیزهایی رو نفهمیدن؟! هوم؟! بی خیال ، اشکالی نداره ...

لبخندی پرتمسخر تحویلش دادم و با نشان دادن فرزین بی هوا گفتم:

اوه ! راستی می دونستید تنها داماد جناب سیاوش خان محتشم یه پلیسه؟! !!!

حتی چشمان گشادشده ی محتشم که فرزین را نشانه رفته بود ، لذت بخش تر از قیافه ی وارفته ی فرزین بود ... حلقه ی دستانم را باز کردم و در یک آن چسب روی دهانش را کشیدم ... عقب و عقب تر رفتم و از هردو فاصله گرفتم ... هردو که در زاویه ی دیدم قرار گرفتن از دیدن این جمع خانوادگی خنده ام گرفت ... واقعا هم دور هم نشینی خنده داری بود ... صدای خنده ی جنون وارم که اوج گرفت ، بلند بلند شروع به دست زدن کردم تا صدای خنده هایم را کمرنگ کند ... "سودا" یی که به میان صدای خنده و دست زدن هایم به گوش هایم رسید ، در جا ساکت و قطره اشکی از گوشه ی چشمانم روی گونه ام سر خورد...

انگار خودم بیشتر از همه ، از این واقعیت هراس داشتم ... ساکت شدم و حال که واقعیت عریان شده بود ، تمام پوسته ی به ظاهر مقاومم در هم شکست و فر ریخته روی صندلی رها شدم ... به صندلی تکیه دادم و دستانم را به دو طرف گشودم و با تلخ ترین لحن ممکن لب زدم:

به مهمونی خانوادگی من خوش آمدید...

چند دقیقه بود که هر سه در سکوت به نقطه ای خیره بودیم ... دهان هر سه باز بود و انگار دهان هر سه مان بسته شده بود ... به هیچ فکر می کردم و در خلاء فکریم معلق بودم ... چه شد که به اینجا رسیدم؟! شاید چون از اول اشتباه بودم! سودایی وجود نداشت و شاید نباید بیشتر از این وجود غلطش تکرار می شد ... یعنی از اول اینی که بودم، نبودم؟! یعنی نباید اینی که شدم ، می شدم؟! من در مسیر زندگی محتشم به کجا می رسیدم؟! ها؟! سودا به کجا می رسیدی؟! سودا!!!؟ هه ...! اصلا من که سودا نبودم!!!

از کی فهمیدی؟!!

انگار که اولین نفری که به خود آمد ، فرزین بود ... سرم بالا آمد و به جوابش فکر کردم ... بی اختیار  
سرم چرخید و به کالسکه رسید ... از کی؟!

از همون شبی که باعث شدی تمام واقعیت هایی که بیست سال تموم ذهنم داشت پیشون می زد ، سیلی  
بشه به ذهن خوابزدم ...

دهان باز مانده ی فرزین خنده دار به نظر می رسید ... نه؟!

یعنی ...! اما؟!!!

اینکه نگاهش روی کالسکه خیره مانده بود ، یعنی می شد هنوز به هوشش امید داشت...

غیرممکنه!

خنده ام دست خودم نبود ... باورش نشده بود؟! کدام قسمتش غیرباور بود؟!!

من خیلی وقته به این باور رسیدم که هیچی غیرممکن نیست!

نگاهش لحظه ای روی صورت‌م ماند و گفت:

چطور میشه که نزدیک یک ساله می دونی ولی؟

جمله اش نصفه ماند و در فکر فرو رفت ... نگاهم به محتشم ساکت رسید ... نگاهش خیره من بود ولی فکرش؟! شاید مثل همان وقت هایی بود که به قول خود، در خلاء فکر یش معلق بود ... شایدم مثل فرزین فکر می کرد که چطور می شود که یک سال تمام، اینقدر نزدیک، دور از دسترس مانده‌ام...

به چی فکر می کنی جناب محتشم؟!!

حواسش جمع شده بود، ولی هنوز قصد شکست این سکوت چند ساعته را نداشت...

چرا منو به زندگی نکبت خودت برگردوندی؟!!

قطره اشکی که روی گونه ام راه گرفت، ساکت شدم تا بیشتر از این صدای لرزانم وجود متزلزل‌م را به رخ نکنند ... سکوت و سکوت و چرایی که باز هم بی جواب ماند ... این چرایی یک سال تمام، تمام وجودم را به چالش کشیده بود ... چرا مرا به زندگی گذشته ام برگرداند ... چرا؟ چرا؟ چرا؟! این



همان چرایی بود که همان روزی که نامزدی تقلبیم با فرزین را تمام کردم و در ازای همه چیز ، ازش قول گرفتم که پایان این بازی ساعتی با محتشم صحبت کنم در ذهنم بود ... می خواستم بدانم چرا ؟ و حال فرصت دارم بپرسم چرا !!؟

ولی انگار هیچ کس قصد تکان دادن به افکارش را نداشت و همچنان هر دو سکوت را به هر چیزی ترجیح می دادند...

چرا حرف نمی زنی؟! همه برای همین امروز جمع شدیم!!!

سکوت و سکوت و کلافه از این سکوت احمقانه از جای بلند شدم و صدای قدم هایم در سالن پیچید ... فرزین چرا ساکت بود .. قدم هایم را به سمتش تند کردم و پرخواستگر لب زدم:

تو چرا ساکتی؟! !!

در چهره ام چه دید ، که نگاهش رنگی از ترس گرفت...

اون شب ...

لبخندی کج گوشه ی لبم نشست...

ها؟! اون شب چی؟! فکر می کردی جنون اون شبم از عشقه؟!؟!!

مکثی کردم ، روی صورتش خم شدم و کج خندم عمیق تر شد...

هه ! من اون شب فقط یه مجنون دیونه بودم ... دیوونه ای که حاضر بود حتی تن به هر چیزی بده ، ولی بتونه از اون دست انداز لعنتی خاطرات ، که مخش روش سوییچ کرده عبور کنه ...

انتظار این حرف را نداشت که اینطور میبوت مانده بود ؟ داشت؟!!

چرا همون موقع همه چی رو ، رو نکردی ؟

چرا؟! چون ...! قطره اشکی دیگر روی گونه ام سرخورد و بدون اینکه تلاشی برای پنهان کردن سودای نابود شده ی وجودم کنم ، آن را در معرض دیدش قرار دادم تا با تمام وجود حس کند که چه بر سر سودای مظلوم وجودم آورده اند...

چون می ترسیدم ...

ماند ... صاف ایستادم و ادامه دادم:

چون نمی خواستم سودا نباشم ...

نگاه محنتم که مستقیم مرا نشانه رفت ، ناله ام ، حتی وجود خودم را هم به آتش کشید...

چون خوشبخت بودم ...

بگذار تک تک قطرات روان روی صورتم ، بهشان ثابت کند که چه بلایی سر دختر رهای سالیان پیش آورده اند ... هردویشان ... هم محنتمی که مرا بار دیگر وارد زندگیش کرد ... هم فرزینی که به جای نجاتم از منجلاب زندگی محنتم ، پایش را روی وجود درگیرم در این منجلاب گذاشت تا از دخترک محنتم پلی بسازد برای رسیدن به تمام خواسته هایشان ..  
رها شده در خود فرو ریختم و هذیان وار تکرار کردم:

من خوشبخت بودم ... می خواستم بازم خوشبخت بمونم ... می خواستم فرار کنم !!!

قرار بود که آن ها حرف بزنن ... امروز نوبت آن ها بود ولی چرا هردو در سکوت ، فقط میخ دهان من بودند ... سری برایشان تکان دادم و با انگشت ، محکم به سینه ام کوبیدم و تکرار کردم:

همون موقعی که خودمو کشیدم کنار می خواستم فرار کنم ... از هر دوتاتون ... حتی از خودم .. از خود واقعیتم می خواستم فرار کنم تا خود تقلبیم برای کسی رو نشه ...

راه رفتم و راه رفتم و صدای تق تق کفش هایم روی اعصابم پنجه می کشید و انگار خودآزاری داشتم که از این عذاب لذت می برم ... آرام تر شده بودم ولی چه آرامشی ... رعب آور ... ایستادم و سرم نرم چرخید و هردو نفرشان که در زاویه ی دیدم قرار گرفتند ، آرام و خنثی زمزمه کردم:

باید میذاشتین فرار کنم ... اون وقت برای هیچ کدوم اینقدر سخت نمی شد ... اینجوری کار به اینجاها نمی رسید ... اما الان!!!

لحتم تلخ شد و تلخ لب زدم:

من خود تقلبیم رو دوست داشتم ... اما خود تقلبیم قربانی بازی های شما شد ...

لحظه ای مکث کردم و ادامه دادم:

اما امروز یاد می گیرید که هیچ وقت ، همه چیز رو از یه آدم نگیرید ...

لبخندی شیطانی روی لبانم شکل گرفت و بزرگ و بزرگ تر شد...

چون وقتی چیزی برای از دست دادن نداشته باشه ، خیلی خطرناک می شه ...

\*\*\*\*\*

"سلام..."

خاطرات بعضی وقت ها چیزهای غریبی رو یاد آدم میاره ... چیزهایی که بعضی وقت ها شک می کنی که اصلا وجود داشتن یا نه؟! راستن یا دروغ؟ شایدم فقط خوابن؟! شاید دوست داری اتفاق می افتادن ولی هیچ وقت نشدن؟! چیزهایی که بعضی وقت ها دوست داشتی باشن..

می دونم الان فهمیدین که من رفتم ... شاید احمقانه باشه ، ولی به خاطر شماسه...

بعضی وقت ها دلم برای فرزین می سوزه که وسط زندگی من گیر کرده ... زندگی که انگار قرار نیست رنگی از آرامش به خودش ببینه ... شایدم قراره ببینه ولی هنوزم گیجم..

آقای محشم ... یا...

چرا چند وقته فکر می کنه یه " یا " این وسط هست ... از وقتی که برای اولین بار پام رو توی ویلاتون گذاشتم ، یه حس آشنا مثل یه خواب تو وجودم اومد ... ولی اون شب ؛ خوب تموم نشد و اون حس تو گذر زمان کمرنگ و کمرنگ تر شد ... و اون دو روز ... نمی دونم چرا همش یه دختر بچه با لباس پفی و موهای دوگوشی تو گوشه و کنار ذهنم داره می خنده و بازی می کنه...

همش حس می کنم یه چیزی داره تغییر می کنه و دارم می ترسم ... الان فقط زمان می خوام ... اول باید بفهمم که همه ی این ها خاطراتن یا آرزوهای یه دختر تنها مونده که دلش ، بازم تکرار دو روز از زندگیش رو می خواد...

ولی اول باید این رو بفهمم ... می ترسم خیلی چیزها رو از دست بدم ... می ترسم که حتی فرزین رو هم از دست بدم ... شاید نه ... قرار نیست چیزی رو از دست بدم ... قراره تمام از دست رفته هام رو دوباره پیدا کنم...

ولی اول باید با خودم کنار بیام ... اول باید بفهمم این دختر بچه با لباس پفی و موهای دوگوشی یه دفعه چطوری تو خاطرات من پیداش شده...

نمی خوام فعلا فرزین چیزی در این مورد بدونه ... بزار فکر کنه من هنوز همون سودایی هستم که گاهی به سرش میزنه تا غیب شه ... بذار حداقل یه نفر هنوز فکر کنه که من سودا ام...

اول باید فکر کنم ... شاید اول باید با شما صحبت می کردم ولی برمیگردم و بعد با شما صحبت می کنم ... آره اینطور بهتره ... بعدش نوبته فرزینه ... بعدشم نوبت ! نمی دونم ... فعلا نمی دونم...

دعا کنید زودتر بفهمم ... برمیگردم...

دختری که نمی دونه کیه؟"

آری ... چیزی که محتشم را منفعل کرد تا به دست و پای فرزین نیبچد ، همان اعتراف گنگ و مبهم بود ... فرزین حق داشت تعجب کند که چه شد که محتشم به یک باره آرام شد ... هرچند مطمئن بودم آنقدر که فرزین فکر می کرد ، محتشم آرام و بیکار نبود ... فقط نمی توانست مرا پیدا کند ... و همین روز به روز ذهنش را تشنه تر می کرد تا بالاخره من برگردم ... وگرنه صبح آنطور سراسیمه خودش را به من نمی رساند...

هفت صبح با یک پیک ، نامه ای دیگر به درب آپارتمانم فرستادم ... فقط یک آدرس بود و یک نام ... اسمی که محتشم را هشت نشده ، رسانده بود به آن کافه ی خیابانی که آدرسش را نوشته بودم ... خبری از خواب در صورتش نبود ... هرچه بود هیجان بود و استیصال ... چشمانش که دو دو میزد و زبانش که سخت در دهانش می چرخید ... چیزی نگفت و چیزی نگفتم ... قبل از هر حرفی از ماشین پیاده شده بودم و از کافه ، 2 قهوه اسپرسو گرفتم ... قهوه ی خود را که مزه کرده بودم ، گفتم " بخورید ، بعد با هم صحبت می کنیم.. "

صبح ، حرف هایمان ماند ... چند جرعه از قهوه اش را که خورد ، سست و بی حال شده بود و هنوز چند خیابان را رد نکرده بودم که بی هوشه بی هوش بود ... دز خواب آوری که در قهوه اش ریخته بودم

آنقدر بود که در کمتر از پنج دقیقه کاملا خوابش کند ... و صحبت‌مان ماند تا حال ، و الان به جای حرف زدن فقط سکوت کرده بود...

خشمگین از روزه ی سکوتی که در پیش گرفته بود ، به سمتش قدم تند کردم و صدای عصبی و مستاصلم در سالن فریاد شد:

لعنتی چرا حرف نمی زنی !!!

اون یه اتفاق بود....

نفس در سینه ام حبس شد و نگاهم میخ لبان محتشم ماند ... بالاخره دهان باز کرد و چه بد روزه ی سکوتش را شکست...

نگاهم روی چشمان لرزانش ماند ... چشمان سیاهه سیاه وش زندگیم ... انگشتان کوچک و تپل خاطراتم ، که صاف در سیاهی چشمانی فرو می رفتند و لجوجانه غر میزد " چلا ماله تو این لنگیه ؟ " ... مردی که سرخوش می خندید و دنیای کودکانه ای که آبی بود...

باور کن اون فقط یه اتفاق بود...

حواسم جمع شد ... جمع دنیایی که از آبی کودکی هایم خیلی فاصله داشت ... دنیایی که همان یک اتفاق زیرو رویش کرد ... دستانم مشت شد ، تا کمی به خود مسلط تر شوم...

اون فقط یه اتفاق بود...

ولی با همه ی این ها قطره اشک سرخورده روی گونه ام ، تحت اختیار خودم نبود ... اصلا امروز اشک هایم در اختیار خودم نبود...

سودا باور کن...

بی خیال استیصال صدایش میان کلامش آمدم و لحنم رنگی از تمسخر گرفت...

هه ! سودا !!؟ مگه من رو وارد زندگیت نکردی تا دیگه سودا نباشم...

ساکت شد ... چرا وقتی به سوال من می رسید ، ساکت می شد ... عصبی به سمتش گام برداشتم و خیره چشمانش غریبم:

چرا خواستی من دیگه سودا نباشم !!؟ چرا نخواستی تو آرامش زندگیم رو کنم...

چون تو دختر منی....



ناباور نگاهش کردم ... اولین بار بود که کسی واقعیت را اینطور بلند و واضح فریاد می کشید...

سودا ؟

حواسم جمع شد و گیج زمزمه کردم:

من سودا نیستم..

آره نیستی ... تو دختر منی ...

نگاهش کردم و پرنفرت لب زدم:

شاید ... ولی تو پدر من نیستی ...

له شدنش را جلوی چشمانم دیدم و لبخندی عمیق روی لبانم شکل گرفت..

من نمی دونم چی یادت هست و چی یادت نیست ... تو همش 4-5 سالت بود ... من باید برات توضیح بدم ...

لحظه به لحظه عصبانیم بیشتر می شد و صدایم اوج می گرفت...

چی رو توضیح بدی ؟ که من رو ول کردی و فرار کردی ؟

و لحظه به لحظه مستاصل تر می شد و صدایش بلندتر...

من مجبور بودم...

چرا؟؟!!

چون تو ازم می ترسیدی ...

لحظه ای ساکت ماندم ... دخترکی کوچک در گوشه ای از ذهنم در حال گریه بود ... در آغوش مرد چشم سیاه فرو رفته و روی تاپ فلزی سفید رنگ زیر درخت بید مجنون در حال گریه بود ... مرد نازش می کرد و نازش می کشید ... عاقبت هم دخترک لوس ذهنم برنده شد ... آخر تاپ بازی دوست داشت و مرد چشم سیاه برایش همان تاپ سفید و عروسکی زیر درخت بید را خریده بود ... ولی دخترک از اول هم آن را نمی خواست و مرد چشم سیاه گوش نداده بود ... دخترک از اول هم تاپ بلندی روی شاخه های بلند درخت گردو را می خواست ... با یک صفحه ی چوبی کف آن که رویش بنشیند و تاپ بخورد و بالا و بالاتر برود تا به آسمان ها برسد ... و این تاپ فلزی و عروسکی اصلا به مذاقش خوش نیامده بود ... حتی تشک نرم و بالشتک های رنگی دورتادور آن هم نتوانسته بود قانعش کند و آنقدر گریه کرد که بالاخره مرد چشم سیاه خاطر اتم تاپی روی شاخه های گردو بنا کرد و با چشمان نگرانش اوج گرفتن های کودکانه ای را نظاره کرد ... دخترک کوچک ذهنم خندید و خندید و اوج گرفت و در دنیای کودکانه ی خود حتی به آسمان هم رسید...

سودا ...

دستم بالا آمد تا ساکت شود ... سری تکان دادم و به سمتی دیگر حرکت کردم ... امروز چیزهای زیادی برای شنیدن داشتم و فعلا دلم نمی خواست چیزی از محتشم بشنوم ... خود را که روبروی فرزین دیدم ، از ذهنم گذشت که هرکدام به نوبت ساکت می شوند ... انگار هر کدام منتظرند تا از دیگری بیشتر بدانند

...

و من هم دلم می خواست از هر دو بیشتر بدانم..

از کی فهمیدی من کیم ؟ !

از چه کلافه بودم نمی دانم ... ولی از هر چه بود ، تمام دق و دلیم را سر فرزین خالی کردم ... جوابش که کمی به تاخیر افتاد ، پایم را بالا بردم و پاشنه ی کفشم را محکم روی پایش فرود آوردم ... صدای دادش که بلند شد ، حرص شده به ساق پایش کوبیدم و عصبانی غریبم:

الکی داد نزن ... وقتی ام ازتون چیزی می پرسم یعنی جواب می خوام..

چته تو ؟ !

بی خیال پرخاشش خم شدم و سوالم را دوباره تکرار کردم....

گفتم از کی فهمیدین من کیم ؟

نگاه پرخشمش را به صورتم دوخت ... لحظه ای سرش چرخید و به محتشم که رسید ، لب زد:

دو ، سه هفته بعد از اینکه اومدی شرکت ...

ابروهایم بالا پرید و صدای ناباور محتشم که بلند شد ، پوزخند گوشه ی لبان فرزین عمیق تر شد:

امکان نداره...

فکر کردی فقط خودتی که زرنگی جناب محتشم ...

شاخه شانه های مردانه هم کم دیدنی نبود...

هیچ جا اسمی از سودا نبوده و نیست...

اینبار شاخک های من بود که حساس شد و رو به محتشم سوالی لب زدم:

یعنی چی؟! خودتون یه بار بهم گفتید بچه داشتید ... چرا نباید شک می کردن؟!!

لحن پراستهای فرزین اعصابم را متشنج تر از قبل می کرد...

نمی دونی؟!!

فرزین تو خودتم از چیزی خبر نداری؟!!

نمی فهمیدم و رو به فرزین سوالی و گیج لب زدم:

چی رو نمی دونم!

سودا!

یک ضرب سرم به سمت محتشم چرخید و پرخواستگر لب زدم:

دارم با فرزین حرف می زنم ...

چرخیدم و چشم در چشمان ستاره باران فرزین لب زدم:

چی رو نمی دونم ...

چرا اینقدر چهره اش آرام بود ... شبیه آن زمان هایی که من در اوج شیطان بودن ، احساس آرامش می کردم ... چرا حس می کردم پشت این صورت آرام، خبر خوشی برای من نبود..

میگم چرا کسی نباید می فهمید ؟!!!

چون صفحه ی دوم شناسنامه ی سیاوش محتشم سفیده ... سفیده سفید ...

سفید؟! صفحه ی دوم شناسنامه ی من سفید نبود ولی صفحه ی دوم شناسنامه ی سیاوش محتشم سفید بود ... صفحه ی دوم شناسنامه ی من حتی به دورغ هم که شده سیاه شده بود ولی چرا صفحه ی دوم شناسنامه ی سیاوش محتشم هنوز سفید بود ... یعنی؟!

نگاه ناباورم به محتشم رسید ... در صورتم چه دید که سری تکان داد و تند و سریع گفت:

هیچی اون جور که فکر می کنی نیست ...

ناباور سری تکان دادم ... چرا میان زندگی سراسر سیاه محشتم ، فقط باید صفحه ی دوم شناسنامه اش سفید بماند...

سودا به من گوش کن ...

به چه گوش می کردم ... مگر چیزی از من هم مانده بود که باز هم له شود...

سودا؟!!

سرم به سمت محشتم چرخید و از ته دل نالیدم:

یعنی من حرومزاده ام!

چرا به جای اینکه من عصبانی باشم ، محشتم عصبانی بود؟!!

تو دختر منی ...

این جواب من نبود؟! بود؟! مگر من دخترش نبودم ، پس چرا صفحه ی دوم شناسنامه اش سفید بود؟!!

من حرومزاده ام؟!!

صدای " نه " بلندش خفه ام کرد ... از چه اینقدر عصبانی بود؟! اگر کسی عصبانی هم باشد ، آن منم نه محتشم ... نگاه برزخی محتشم که فرزین را نشانه رفت ، نگاهی پرنفرت روانه ی صورتش کرد و با لحن آرام تری ادامه داد:

آگه تو حرومزاده باشی ، پس نصف بیشتر مردم این دنیا هم حرومزاده ان ...

نگاهم به محتشم رسید و چیزی در ذهنم تکان خورد ... یک جای کار می لنگید ... ولی انقدر تحقیر کلام و نگاه فرزین در ذهنم پررنگ بود که نفهمیدم چیست؟!!

به من گوش کن!

دنبال یه سر نخ بودم و شاید طنابی که افکارم را نجات دهد ... برای همین بود که همه چشم شدم و گوش

...



وقتی مادرت تو رو باردار شد ، ما با هم ازدواج کرده بودیم ...

مادرم؟! نگاهم ریزبین و دقیق شده بود که با تکان سرش به معنی تائید جملاتش ادامه داد:

اینکه من تو رو باطم آدم پایبندی نیستم ، یه مسئله ی جداست ... من یه بار تو اوج جوونیم ازدواج کردم و تو!

حرفش را باور می کردم ... یعنی الان که شوک یک واقعیت پوشالی در ذهنم از بین رفته است، تازه واقعیت های از قبل دانسته ام هم مقابل چشمانم قرار گرفته است ... ولی یک چیز از چند ماه قبل هم در گوشه ی ذهنم می لنگید ... می لنگید که اینقدر تحت تاثیر کلام فرزین به هم ریختم و آن هم..

اگه ازدواج کردین پس چرا

فکر کنم فهمید که چه در ذهنم می گذرد که میان کلامم آمد و گفت:

چون ما به قانون ایران ازدواج نکرده بودیم!

نگاهم روی محتشم ثابت ماند ... یادم آمد .. انگار امیرعلی هم یکبار این را گفته بود...

مادرت یادت هست؟!!

مادرم؟! مادر؟! نگاه هراسانم به چشمان ترسیده محتشم رسید و صدای لالایی نامفهومی در گوشم اوج گرفت ... و زنی که!

ما با قانون کشور اون ازدواج کردیم ... گوش می دی؟

سری تکان دادم و منتظر به محتشم چشم دوختم:

من همنش 23 سالم بود ... اونم یه جوون 18 ساله ... رویایی ، بلندپرواز و زیبا ... من اون موقع تازه افتاده بودم روی دور پول درآوردن و اون تازه تونسته بود توی حرفه اش چهره ای بشه ... بعد از شش ماه بودن باهانش حس می کردم ، آدمی که می خوام رو پیدا کردم ...

لحظه ای مکث کرد و در فکر فرو رفت ... به چه فکر می کرد؟!!

بعضی وقت ها یه چیزایی برات خیلی مهم میشه که شاید خیلی مهم نباشه .... تو اون سن هم فکر می کردم وقتی به آنا برسم ، یعنی همه چی دارم ... یه کار در حال پیشرفت ، پول و بعد زنی که زیباست ...

لبخند نرمی گوشه ی لبش نشست و آرام لب زد:

یه خواستگاری رویایی کنار ونیز و مردی که زانو زده از دختر زیبایی خواستگاری می کنه ...

نگاهش تا چشمانم بالا آمد و با لبخندی آرام ادامه داد:

بعضی وقت ها فکر می کنم که واقعا اون مرد من بودم ...

راست می گفت ... ولی هنوز یک کجای کار می لنگید و آن هم برمینگشت به مدارکی که از گاوصندوقش پیدا کرده بودم...

پس چرا

اسمتون تو شناسنامه ی من نیست؟!!

سکوتم همان تائید جمله ی اش بود...

گفتم که ... ما با قانون اون جا ازدواج کردیم ... توی کلیسا با پاسپورت ایتالیایی من ... یه عروس با لباس عروس و دامن کوتاه پفیش و جشن عروسیه که به جای یه سالن پر تشریفات تو یه بار خصوصی که اکثرا پاتوق ما و دوستانمون بود برگزار شد ...

صدای خنده ام دست خودم نبود ... چه پدر و مادر ایده آلی داشتم...

به چی می خندی؟! تو الان داری با طرز فکر و عقاید خودت به قضیه نگاه می کنی و از نظرت عجیب و شاید زشت به نظر بیاد ... ولی اون موقع از نظر دو تا جوون توی یه فرهنگ متفاوت و طرز فکری که از دنیا فقط خوشیش رو می دیدن و می خواستن اتفاقا کار جالبی به نظر می رسید...

توی یه بار؟!!

شاید اگه 5 سال بزرگ تر بودم ، یه سالن پر تشریفات با میزهای گرد بزرگ ، رومیزی های سفید و گلدون های بزرگ گل رو ترجیح می دادم ولی اون موقع ...

سری تکان داد و قاطع گفت:

هنوزم فکر می کنم اون شب ، همون طوری هم یکی از بهترین شب های زندگیم بود و بهم خوش گذشت ...

آرام تر شده بودم ... آنقدر که به سمت صندلی بروم و رویش ولو شوم ... ولی با این حال باز هم یک جای کار می لنگید ... آن هم مدارکی بود که من از گاوصندوق خانه اش برداشتم ... دهانم باز شد تا

سوال ذهنم را بپرسم ولی ناگهان نگاهم به فرزین رسید که دقیق و ریزبین مشغول گوش دادن بود ... دهان باز نشده ام بسته شد و عقلم سر جای خود برگشت ... فرزین دوباره ، فرزین دو سال پیش شده بود ... و انگار داشت چیزهای جالبی می شنید که اینطور آرام و مودی وار در حال گوش دادن بود...

هیچ کس نمی دونست که من زن و بچه داشتم ...

نگاه خیره محتمم، فرزین را نشانه رفته بود و نمی دانم چه در ذهنش می گذشت که اخم هایش را بیشتر و بیشتر در هم کرد و زمزمه کرد:

بجز یه نفر ...

اینبار من هم دقیق خیره دهانش شدم ... و محتممی که ناباور سری تکان داد و رو به فرزین محکم لب زد:

از کجا فهمیدین سودا کیه !؟

لبخند فرزین که عمق گرفت ، لحظه ای ترس از وجودم رد شد:

فکر کن از همون یه نفر !

یک نفر ... یک نفر ... ابروانم بالا پرید و اینبار نگاه هذیان زده من هم به فرزین رسید ... امکان نداشت  
رسولی باشد ... امکان نداشت...

ممکن نیست!

نه ممکن نبود و حتی محتشم هم نمی توانست این را باور کند...

چیه؟! یه عمر بازی ساختی و حالا نمی تونی ببینی تا این حد بازی خوردی جناب محتشم؟!!

دستانم را در هم مشت و دندان هایم را روی هم فشردم و خیره چهره بهت زده ی محتشم ماندم ... باور  
می کرد؟! نباید باور می کرد...

امکان نداره ... من به بهروز به اندازه ی چشم هام اعتماد دارم ...

آری همین است ... محتشم همیشه به رسولی به اندازه ی چشمانش اعتماد داشت ... ولی پوزخند عمیق  
فرزین بدجور روی اعصاب خط می انداخت...

پس از این به بعد بهتره حتی به چشم هاتونم اعتماد نکنید ... هه ! دخترت ... دست راستت ...

و صدای خنده ی بلند فرزین که در سالن طنین انداخت ، لحظه ای به سلامت عقل فرزین هم شک کردم

...

دروغ میگی !!!...

بار دیگر نگاهم به صورت سرخ محتشم رسید ... از فرط عصبانیت تمام رگ های پیشانی اش بیرون زده بود... یعنی اینقدر برایش سخت بود ... خوب معلوم بود ... حتی من هم باور نمی کردم .... نگاهم به فرزین رسید ... آرام و با لذت به محتشم چشم دوخته بود ... امکان نداشت رسولی به محتشم پشت کند ... دوباره نگاهم به محتشم رسید ... آن موقع که فهمید فرزین پلیس است اینقدر تعجب نکرد ... حاضر بودم قسم بخورم که در مرز سخته کردن است ... فرزین ... فرزین ... فرزین خود استاد بازی کردن بود ... استاد بازی ساختن ... سری تکان دادم ... نباید این را فراموش می کردم ... این بازی من بود ... بازی من!

به ضرب از جا برخوایم و بی معطلی به سمت میز گوشه ی سالن رفتم ... کنترل این بازی را از دست نمی دادم ... کنترل این بازی را به فرزین نمی باختم ... حرکت آنقدر ناگهانی بود که حواس هر دو مرد را به سمتم برگرداند ... برتای خوش دست را از روی میز کشیدم و بی معطلی خود را مقابل فرزین رساندم ... فکرکنم انتظار نداشت که آرامش چهره اش لحظه ای برهم خورد ... سراسلحه را مماس پیشانی اش نگه داشتم و از میان دندان هایم غریدم:

راستش رو بگو... از کجا فهمیدین من کیم؟!!

اخم هایش در هم فرو رفت و قرص و محکم لب زد:

گفتم که... تو چرا باور نمی کنی...

چون داری دروغ می گی!

چه فکر می کرد که چشم در چشم پوزخند تحویل می داد:

فکرشم نمی کردی؟

بی اختیار سر اسلحه را بیشتر از قبل روی پیشانی اش فشردم و غریبم:

قانون ها رو یادت رفته... فکر بازی دادن منو از سرت بیرون کن...

و پوزخندی که بیشتر از قبل روی اعصابم خط انداخت...



تو جرات شلیک کردن رو نداری ...

جرات؟! نگاهم به مسیر اسلحه و سر فرزین رسید ... راست می گفت ... جرات نداشتم ... هنوز آنقدر جرات نداشتم تا گلوله ای را حرام مغزش کنم ... فکر کنم متوجه تعلم شد ... اما انگار او هم هنوز مرا نشناخته بود ... خود را نزدیک تر کشیدم و لب زدم:

راست می گی من جرات آدم کشتن ندارم ...

اسلحه را از روی پیشانی اش جدا کردم و همین که صدای نفس آسوده اش به گوش هایم رسید ، سر اسلحه را روی سرشانه اش گذاشتم و با لبخند عمیقی ادامه دادم:

یه بار صابون سودای دیوونه به تنت خورده ...

متوجه منظورم شد؟! ابروانم را بالا فرستادم و خیره چشمانش لب زدم:

چون جرات آدم کشتن ندارم ، دلیلی نمی شه که جرات شلیک کردن هم نداشته باشم ... البته امتحانش ضرری نداره ... ولی فکر کنم از این فاصله استخون کتفت رو متلاشی می کنه ...

باورم کرد ! نه؟! یعنی احمق بود اگر سودای دیوانه را باور نمی کرد ... سر اسلحه را اینبار روی سرشانه اش فشار دادم و سوالم را برای بار آخر پرسیدم:

برای بار آخر می پرسم ... از کجا فهمیدین من کیم؟

مکت کوتاهی کردم و قبل از هر حرفی از جانبش تهدیدوار ادامه دادم:

فقط نگو رسولی که حتی منم باور نمی کنم ... شما آگه رسولی رو داشتین ، هیچ وقت ! تاکید می کنم هیچ وقت همچین ریسک بزرگی رو نمی کردین تا من رو وارد بازیتون کنید ... هیچ وقت بعد همه ی اون مسائل من رو اینقدر آزاد نمیداشتین ... رسولی دست راست محتشمه ... شما آگه رسولی رو داشتین خیلی زودتر از اینها این پرونده بسته میشد ...

در فکر که دیدمش ، اینبار پوزخند من بود که صورتش را نشانه رفت...

مگر اینکه یه چیزی این وسط به شماها بماسه ... او اووو ! شماها که پلیس های خوبی بودین ... نکنه حقوق های شما کفاف زندگیتون رو نمیده ...

همین را می خواستم ... اخم های درهم و چشمان عصبانی اش را...

ولی من می دونم تو هرچی که نباشی حداقل پلیس وظیفه شناسی هستی ... ولی نمی دونم چی داره تو سرت می گذره و چرا می خوای با حرف هات محتشم رو بهم بریزی ... ولی یادت نره ... این بازی منه و کسی بخواد قانونای منو زیرپا بذاره با من طرفه ...

خود را عقب کشیدم و با نشان دادن دستانم به حالت تسلیم ، ادامه دادم:

همه قراره امروز ، راست باشن ... من تحمل شنیدن دروغ رو دیگه ندارم ... پس الکی عصبانیم نکنید...

ثانیه ها از هم پیشی گرفتن و نه تنها نگاه من ، نگاه محتشم هم به فرزین بود ... حتی او هم آرام تر شده بود ... انگار مغز تعطیل شده اش فرصت تحلیل پیدا کرده بود ... اما شک نگاهش چیزی نبود که به این آسانی ها از بین برود...

تو خیلی شبیه مادرتی ...

کمی اخم هایم در هم فرو رفت ... متوجه منظورش نمی شدم...

اما این دلیل نمی شه که آدم ها تو نگاه اول وقتی شماها رو کنار هم می بینن یه حس آشنا نسبت بهتون نداشته باشن...

دست خودم نبود ولی حرف هایش به نظر احمقانه می آمد...

هه ! حتما الان می خوای بگی یهویی حدس زدی...

سری به تاسف تکان داد و گفت:

تا حالا شده بری جایی و یه سری شباهت بین دونفری که کنار هم هستن ببینی ... اگه شناسیشون اولین چیزی که به ذهنت میاد اینه که خوب شاید فامیلن ... در صورتی که شاید غریبه ی غریبه باشن ...

حرف هایش داشت کمی جالب می شد ... عقب تر رفتم و روی صندلی نشستم و لب زدم:

خب؟!!

سرش چرخید و نیم نگاهی به محتشم منتظر انداخت و ادامه داد:

روزی اولی که تو اتاق محتشم دیدمت ، همین حس رو داشتم ... از نظر ظاهر زیاد شبیه هم نیستین ولی همون حس رو توی آدم به وجود میارین...

حتی اگه الان راست هم بگی ، عاقلانه تر این بود که فکر کنید از فامیلامه ! نه دخترم !!!

حواسم جمع حرف پرکنایه ی محتشم شد ... منتظر جواب به فرزین چشم دوختم و نگاهش را متوجه محتشم دیدم...

راست میگی ... ولی نه وقتی که بفهمی که کپی برابر اصلشو قبلا یه جا دیدی...

منظورت چیه !؟

فرزین لحظه ای مرا نگاه کرد و دوباره نگاهش را به محتشم دوخت و ادامه داد:

یه عکس قدیمی از تو کنار یکی از مافیای ایتالیا تو پرونده ات هست ... اون روز که سودا رو دیدم همش داشتم فکر می کردم که قبلا کجا دیدمش ... بعد از چند روز یاد اون عکس افتادم...

اخم های محتشم حسابی در هم شد و حسابی در فکر رفت ... شاید او هم در ذهنش دنبال نشانی از حرف فرزین می گشت ... و من در درک ربط مافیا و شاید کپی برابر اصل خودم بودم...

یعنی اون مافیا مادرمه ؟

اخم های درهم شده محتشم را باور می کردم یا صورت خنثی فرزین را ... و صدای همزمان " نه " گفتن هر دو مرد ، خیالم را کمی راحت تر می کند...

تو اون عکس دو تا مرد برای ما مهم بودن ... یکی محتشم و یکی فرنچسکو... البته که عکس برای خیلی سال پیش بود و فقط می تونست کمی از گذشته نامعلوم محتشم به ما اطلاعات بده ...

متوجه نمی شدم و گیج پرسیدم:

پس ؟!

تو اون عکس کنار محتشم یه زن نشسته بود که تا وقتی تو رو دیدیم هیچ وقت آدم مهمی از نظر ما نبودش ...

لحظه ای مکث کرد و با نگاهی دقیق به صورتم ادامه داد:

خیلی شبیه اونی ... همون چشم ها ... همون حالت چهره ... همون استیل ... تا اون موقع ما فکر می کردیم اون زنم ، یکیه مثل بقیه معشوقه های محتشم ... اما با پیدا شدن تو ... قراره راست بگیریم دیگه ! اون اولش یه درصد هم فکر نمی کردیم که دخترش باشی ... گفتیم شاید دختر معشوقه ی سابقشه که قراره براش کار کنی و این مدل چیزا...

اما ...

انگار داشت فکر می کرد که با تاخیری کوتاه ادامه داد:

اما تو گذشته ات هیچ خبری از زن توی اون عکس نبود ... ته ته گذشتت می رسید به یه دختر بچه ی 4-5 ساله که توی یه بیمارستان رها شده بود ... یه دختر بچه با افسردگی مزمن و ترس حاد از محیط که بعد از یه مدت یه خانواده اون رو به فرزندخواندگی قبول کردن و شده بود سودا راد! سودا رادی که تا چند روز قبلش هیچ رابطه ای با سیاوش محتشم نداشته...

سودا راد ... سودا راد از همان موقع به وجود آمد ... خود تقلبیم با اختلاف سنی 4-5 ساله ای با خود واقعی ام پا به این دنیا گذاشته بود...

همه چی از یه حدس شروع شد ... درسته که تو خیلی شبیه مادرتی ولی دلیل نمیشه که اصلا به محتشم شبیه نباشی ... مادرت بلوند بود در صورتی که تو مثل شرقی ها موهای مشکی محتشم رو به ارث بردی ...

لحظه ای نگاهش روی سرو و صورت متفاوتم چرخید و با کج خندی حرفش را اصلاح کرد:

البته داشتی ... همون لب و دهن ... حتی بینی البته اونم قبل از جراحی ... و انگار باید به همشون اضافه کنم اخلاق و رفتارت هم مثل همونه...

یعنی همش بر اساس یه حدس بود...

شاید انتظار نداشت آنقدر احمق تصورشان کنم که اینطور پوزخند حواله ام می کرد...

حدس فقط یه ایده است ... و وقتی در مورد آدمی مثل تو ، نمی تونیم به جواب روشنی برسیم ،  
مجبوریم حدس بزنیم و ببینیم که کدومش رو می تونیم اثبات کنیم..

اون وقت شما چطور تونستید همچین چیزی رو ثابت کنید !!؟

حواسم جمع سوال محتشم شد ... آری چطور توانستند مطمئن شوند ؟ چطور !!؟ همچو محتشم چشمان  
سوالیم را به دهان فرزین دوختم ، که ادامه داد:

اتفاقا مطمئن شدن از این حدس از بقیه راحت تر بود ... چارش یه نمونه ی دی ان ای از جفتون بود  
... که اونم برای منی که پام تو اون شرکت باز بود ، به دست آوردنش کار خیلی سختی نبود ... حالا یا  
در حد همون حدس می موند و تموم میشد ، یا اینکه با اثباتش می تونست خیلی چیزا رو عوض کنه ...

و ثابت شد ... حدس هایشان حتی اگر احمقانه ، به اثبات رسید و ... زمزمه ی آرامم که بلند شد ، لحظه  
ای فرزین هم در فکر فرو رفت:

و خیلی چیزا عوض شد ...



آری خیلی چیزها عوض شد ... حتما آنوقت من تبدیل به یک مهره ی حساس در این بازی شدم ...  
دختری با یک گذشته ی مبهم که دست بر قضا دختر محتشم در آمده ... دختری که حتی خودش هم  
هویتش را گم کرده بود...

چرا با من این کارو کردید؟!!

نگاه فرزین که به محتشم رسید ، قاطع و محکم لب زد:

این رو دیگه من نباید جواب بدم ... تو از خیلی وقت پیش وسط این بازی بودی!

راست می گفت ... ولی باز هم از گناهشان کم نمی کرد....

و شما هم از خداخواسته من رو بیشتر هل دادین وسط این ماجرا...

زهرکلامم را گرفت که کمی گارد دفاعیش را پایین آورد؟!!

قرار بود فقط کمی بهت نزدیک بشم تا به هوای تو محتشم بیشتر بهم پرو بال بده ...

قطره اشک لعنتی این وسط چه می گفت...

قرار نبود چیزی بفهمی .... ولی وقتی خودت تمایلی به نزدیک تر شدن نشون نمی دادی ، اصرار بیشتر من میشد آزار و اذیتی برای تو ... اینطوری محتشم به خاطر تو ، من رو از همه چی دورتر می کرد...

هه ! واقعا هنوزم برام سواله که چی شد که ریسک کردین و منو اینطور وارد بازی کردین ...

سرش که چرخید و به محتشم رسید گفت:

یه چی این وسط می لنگید ... یه چی که ازش سردر نمیوردیم ... ولی وقتی دیدیم که بعد از یه سال هنوز محتشم قصد نداره که از واقعیت چیزی بهت بگه ... وقتی هیچ کس نمی دونست که اون بچه ای داره ... یه چیزی این وسط بود که انگار محتشم قصد نداشت فعلا از واقعیت چیزی بهت بگه ... و این فرصت و سوسه انگیز بود ...

نگاهش که به من رسید ، لحظه ای مکث کرد و ادامه داد:

همش یه ریسک بود ... ریسکی که می تونست ارزشش رو داشته باشه ... تو توی اون شرکت کار می کردی ... اگه خودت با ما همکاری می کردی خیلی بهتر بود ... اینجوری با یه تیر ، 2 نشون میشد

... هم با نزدیک شدن بهت به محتشم نزدیک تر می شدم ، هم خودت می تونستی بهمون اطلاعات برسونی ...

انگار از گفتنش مطمئن نبود ، که صدایش آرام شد و خیره نقطه ی نامفهومی روی زمین گفت:

قرار نبود به کسی وابسته بشی ...

اگر امروز مرز جنون را نمی شکستم ، شاید می توانستم بار دیگر به زندگی برگردم ... با خشونت بینی ام را بالا کشیدم و تلخ میان کلامش آمدم:

به خاطر این منو هل دادین وسط این بازی ...

و انگار به اندازه ی کافی مدارای سودای غمگین را کرده بود که عصبی جوابم را داد:

به خاطر اینکه برای ما برگ برنده بودی ...

عصبی از روی صندلی برخاستم و بلندتر گفتم:

خیلی پستید ... خیلی خیلی پستید...

و انگار او هم بریده بود که بلندتر از من فریاد زد...:

فکر کن آره ... ولی با دلسوزی همیشه جلوی آدمایی مثل محتشم دراومد ... مثلاً اونا تا حالا دلشون  
برای کی سوخته که ما بخوایم به دل همه راه بیایم ...

خنده ی عصبی ام که بلند شد ، در لحظه ساکت شدم و پرنفرت لب زدم:

پس من به جای محتشم تاوان پس دادم ... شدم یه طعمه برای اینکه بتونید عدالت رو برقرار کنید ...

خود را جلوی رویش رساندم و چشم در چشمش لب زدم:

که با بی عدالتی ، عدالت رو برقرار کنید ...

سرم چرخید و نیم نگاهی هم حواله محتشم کردم ... صاف شدم و با اشاره به خودم ادامه دادم:

من ! حالم از جفتتون بهم می خوره ...

و پرنفرت زمزمه کردم:

هه ! پدر ... هه ! شوهر ... گند زدین به تمام باورهای زنانه ی من !

پشت به هر دو در سالن شروع به قدم زدن کردم ... دیگر گوش هایم حتی صدای تق تق کفش هایم را هم نمی شنید ... کلافه دستی در هوا تکان دادم و گیج لب زدم:

پس همه چی از یه عکس شروع شد...

تازه زن اون عکس برای ما مهم شده بود ... ولی آخرین ردی که تونستیم ازش بزنیم 20 سال پیشه که از ایران خارج شده بود ...

ماندم ... به ضرب به سمت فرزین برگشتم و انگار که به گوش هایم اطمینانی نداشته باشم مبهوت لب زدم:

چی گفتی؟! !!

نمی دانم چهره ام چه شد که فرزین برای لحظه ای ساکت شد ... شاید چشمان گرد شده و دهان باز مانده ام او را ساکت کرده بود ... همان طور که جمله ی آخرش مثل یک سطل آب یخ روی تمام ذهنم بود که حتی زبانم را تحلیل برده بود..

اوو ! اون زن چیی—گفتی ؟!!!

نمی توانستم معنی حرفش را درک کنم ... نمی توانستم 20 سال کابوس را فراموش کنم ... نگاه در مانده ام به محشتم با آن نگاه غمگین که رسید ، لحن در مانده ام در سالن طنین انداخت...

چی میگه این ؟! 20 سال پیش از ایران خارج شده ؟!!!

سکوت و سکوت و اینبار حتی فرزین هم سکوت کرد ... انگار از اینجا به بعد از دایره اطلاعاتی فرزین خارج بود... الان باید یک نفر دیگر حرف می زد ... نگاهم به محشتم رسید که سرش پایین بود و نگاهش را به موزائیک های لعنتی سالن سپرده بود...

سری برای افکار خود تکان دادم و عقب و عقب تر رفتم ... نه ! این دیگر خیلی سنگین بود ... از پشت که به صندلی برخورد کردم ، بی معطلی فرود آمدم ... دیگر تحمل هیچ چیز را نداشتم ... نه خودم و نه حتی پاهایم ... جسمم روی صندلی و ذهنم در پستوهای تنگ و تاریک خاطراتم رها شد ... 20 سال کابوسه 2 چشم آبی که خیره نگاه هر اسانم مانده بود ... 20 سال و زنی که 20 سال پیش از کشور خارج شده بود ... 20 سال و رها شدم در تمام خاطرات لعنتی 20 ساله ام...

چیز زیادی در خاطر نمیست ... یک بخشش صدای خنده های شاد دختر بچه ای است ... یک دختر بچه که عاشق لباس های پفی عروسی است ... صورتی و سفید و باز هم صورتی ... یک مرد که روبروی دختر بچه ای می نشیند و با حوصله موهای مثل شیش را شانه می کشد ... آن ها را دوگوشی می بندد و چتری هایش را عروسی روی پیشانی دخترک رها می کند ... دختر بچه ای که هیچ وقت حوصله چتری های بلنده تا نزدیک چشمانش را ندارد و دائما با کف دست آنها را به گوشه و کنار صورتش هدایت می کند و مردی که عاشق چتری های بلند دخترک است که تانزدیک چشمانش می آید و چشمان روشن دخترک را قاب می گیرد...

یک بخشش دخترکی تخس و لجاز است ... و مردی که همیشه میدان را برای دخترک ناز پروده باز می گذارد ... مرد دیگری که حتی چهره اش درست یاد نمیست ، ولی می دانم که میتوانستم به هر کاری که میخواهم مجبورش کنم ... این که خم شود و سوار دوشش دورتادور آن حیاط بزرگ را بچرخاندم ... یا اینکه مجبورش کنم که حریر صورتی روی شانه های پهن و غول تشنش بیندازد و درفجان های چینی گلدار مینیاتوری برایش چای بریزم و مجبورش کنم به دعوی میان عروسک هایم گوش دهد...

یک بخشش هم دخترکی خودخواه است که مرد مهربان و همیشه خنده رویش را فقط فقط برای خودش می خواهد ... آنقدر که وقتی زنی زیبا همراه مرد به خانه آمد و با همه ی کودکیش توجه مرد را به زن دید، آنقدر جیغ کشید و گریه کرد تا عاقبت زن را شبانه از خانه بیرون فرستاد و دیگر هیچ زنی ، چه زشت و چه زیبا پایش را در آن خانه نگذاشت ... و حال مفهومی آن جمله از محتشم را می فهمم ... " انگار ذات بعضی چیزها هیچ وقت قرار نیست عوض شه ... !!! " آری انگار ذات بعضی چیزها هیچ وقت قرار نبود عوض شود ... آنقدر که بی دلیل آنروز ، صدای خنده های بلند خانمک روی اعصابم رژه می رفت ... آنقدر که نمی دانستم چه می خواهم ولی همین که خانمک رفت ، در اوج خباتت دلم خنک شد...

دخترکی با یک مشت خاطرات پراکنده و محو که در تماشای حضور یک مرد را حس می کردم ... و گاهی یک زن ... با اینکه زیاد دلچسب نبود ، ولی تنها زنی بود که ناخداگاه اجازه می دادم به آن مرد نزدیک باشد ... یک زن که گاهی میان خاطرات پراکنده ام سرک می کشید ... شیرین ترینش ست کامل و بزرگ باربی بود که برایم هدیه آورد و از ذوقم یک هفته ی تمام غول تشن خاطراتم را مجبور به بازی با آن ها کردم ... و تنها کسی که وقتی بود ، چتری هایم به جای رها شدن روی پیشانی ام ، دم

اسبی محکمی می شد بالای سرم ... یک زن با خاطراتی گنگ ... یک لالایی نامفهوم در اعماق ذهنم ... لبخندی کمرنگ و چشمانی سرد ... و پررنگ ترینش!

همیشه حسی گنگ و عذاب آور همراه بود ... حسی که باعث می شد از همان کودکی به یاد داشته ام ، از نشستن و خیره شدن به تصویر چشمانم هراس داشته باشم ... قرار بود چشمان سردم ، به عمه بزرگ نوشکفته ای برود که حتی یک سالگی اش را هم ندید .. ولی بعد فهمیدم که این چشمان سرد ، تکرار یک ژن است ... آن هم نه از یک عمه بزرگ نوشکفته ... چشمان غریبه آشنای کابوس هایم تازه برایم رنگ گرفت ... رنگ گرفت و رنگ گرفت تا کابوس هایم را حسابی برایم روشن کرد...

سیاوش! ... دخترک تخس خاطراتم هر وقت چیزی باب میلش نبود ، آن مرد را سیاوش خطاب می کرد ... محکم و آمرانه تا بتواند حرف هایش را راحت تر به کرسی بنشانند ... اما آن مرد همیشه هم وقتی سیاوش می شد کوتاه نمی آمد ... آن مرد حتی اگر با بدترین لحن هم سیاوش می شد ، هیچ گاه اجازه نمیداد که موقع میهمانی هایشان پا از اتاق بیرون بگذارم و همیشه باید در تنهایی با عروسک هایم برای خود میهمانی می گرفتم ... اما امروز فرق داشت ... امروز بعد از مدت ها آن زن هم بود ... آری انگار بعد از مدت ها آن زن بود و برایم یک لباس عروسکی زیبا آورده بود... بود و موهای مشکی ام را فر کرد و تاج کوچک و پرزرق و برقی که آورده بود را روی سرم گذاشت ... بود و پرنسس کوچولوی آن روز را به مردی که با لبخندی آرام ، یکوری به در اتاق تکیه داده بود نشان داد و با همان زبان غریبه ی آشنایش گفته بود " نگا ... پرنسس کوچولوی من دیگه برای خودش خانمی شده.. "

آن روز نحس ، دوباره آن مرد سیاوش شده بود ... بعد از مدت ها آن زن آمده بود و به محض دیدنم به آغوش کشیده و گفته بود دیگر برای خود خانمی شده ام ... و بهانه گیر تر از همیشه در چشمان سیاوشم خیره و مصرانه گفته بودم " آنا گفته من دیگه خانم شدم ...دیگه نمی خوام با عروسک هام مهمونی بگیرم " ... اما حتی سیاوش هم می دانست که هنوز عروسک کوچکش برای ورود به دنیای آدم بزرگ ها ، خیلی کوچک بود ... سیاوشی که همیشه برق اشکه میان چشمانم دیوانه اش می کرد ، در مقابل بغض نشسته در گلو و چشمان قرمز مثل همیشه بی تفاوت گذشت ... اما آنا با آن نگاه سردش ، یک جور خاصی مهربان بود ... به اتاقم آمد و دخترک لوسش را حمام کرد ... بعد نشست و با حوصله تمام موهایم را پیچید ... ابروهای در هم و صورت دلخورم را که دیده بود ، صورتم را نرم بوسید و گفت " خانم های خوشگل که اخم نمی کنن ... اینطوری زشت می شن و نمی تونن تو مهمونی شرکت کننند" ...



لبان دخترک خاطراتم به لبخندی باز شد ... گفته بود که قرار است مرا به یک میهمانی واقعی ببرد ... مثل همان میهمانی کارتون سیندرلا که بارها غول تشن را مجبور به دیدنش کرده بودم ... گفته بودم که میخواهم برقصم و او حرفم را تائید کرده بود ... آن لباس پفی زیبا را آورد و من از خوشی در پوست خود نمی گنجیدم ... آری آن روز بعد از مدت ها آن زن بود و لباس عروسی زیبایی به تنم کرد ... موهایم مشکی ام را فر و تاج کوچک و پرزرق و برقی که آورده بود را روی سرم گذاشت و به سیاوش روزگارم گفته بود " نگا ... پرنسس کوچولوی من دیگه برای خودش خانمی شده ... حالا ما هم بریم حاضر بشیم تا مهمونی رو شروع کنیم" ...

یک زن با خاطراتی گنگ ولی حالا آن روز را به یاد داشتم ... دنبالم آمده بود و دست در دستش از اتاق بیرون رفتیم ... با آن دکله ی بلند و دنباله دار فیروزه ای رنگ که سفیدی پوستش را به بازی گرفته بود ، چشم گیر بود ... هنوز هم قشنگ یادم است ... موهای بلوند رها شده روی سرشانه های برهنه اش ... چشمان کمرنگش با آن سیاهی قاب گرفته که تحت تاثیر آن لباس ، آبی تر از همیشه خودنمایی می کرد ... و سرخی لبانش که دل می ربود....

چقدر رویایی بود ... صدای موسیقی آرامی که در فضا می پیچید ... سیاوشم که پایین پله ها با لبخندی عمیق منتظر ما بود و دخترکی که تمام تلاشش را می کرد تا مثل یک پرنسس ، خرامان و آرام راه پله ی مرمرین کاخ آرزوهایش را پایین برود ... سیاوشی که درست مثل پرنس آن کارتون لباس نپوشیده بود ، ولی مثل همان جلوم تعظیم کرد ، کمی خم شد و دست میان بازویم پیچاند و برایم صندلی عقب کشید...

یک میهمانی سه نفره عالی ... من و سیاوش و آنا ... غول تشن خاطراتم ، نقش خدمتکار مخصوص را بازی می کرد و در سینی گردش برای همگی شربت آورد ... دوست داشتم مثل بزرگ ترها لیوانم را بالا ببرم ولی هنوز نمی دانستم این کار یعنی چه ! ولی انگار آن عصر مال من بود ... سیاوش و آنا خندیده بودند و جام های شربتشان را به جام من زدند ... چه حس خوبی بود ... حتی غول تشن همیشه اخمو هم آن روز می خندید ... آن روز خوب بود ... سیاوش روزهایم که مثل همان پرنس زیبای کارتون ، جلوم خم شد و از من تقاضای رقص کرد ... پرنسسی که دو طرف دامن پفی اش را بالاگرفت و با خم کردن پاهایش قبول درخواست کرد و میان دستان سیاوشش به چرخش درآمد ... چرخید و چرخید و

صدای خنده هایش در جای جای سالن طنین انداخت ... حتی یکجا غول تشن را مجبور به رقص کردم تا  
آنا و سیاوش در آغوش هم برقصند...

آن روز خوب بود ... شاید آخرین روزی بود که چشمانم آنطور آبی و شفاف می درخشید ... آری آن  
روز عالی بود ... آخرین روزی که به عنوان خودم شاد بودم .... ولی آن روز هم مثل تمام روزهای  
دیگر به پایان رسید ... آفتاب غروب کرد و دنیای فانتهی ام تمام شد .... آن روز تمام شد و شب فرا  
رسید ... همان شبی که زندگیم را جهنم کرد...

شب بود و قبل از آمدن اولین میهمانشان ، سیاوش و آنا مرا به اتاقم بردند ... خود آنا لباسم را عوض  
کرد و سیاوش مرا به دست آن جادوگر شهر قصه ها سپرد ... آن روز عالی بود و دلم می خواست هنوز  
ادامه داشته باشد ولی سیاوش گفته بود دیگر موقع خواب است و این یعنی حق ندارم از اتاقم خارج شوم  
... پرستارم را دوست نداشتم ... هرچقدر که علاقه داشتم با غول تشن بازی کنم ، از سرکله زدن با آن  
زن بدم می آمد ... و همیشه سیاوش تذکر می داد که وظیفه ی غول تشن ، بازی با من نیست ولی حاضر  
نبود قبول کند که من آن زن را دوست ندارم ... اصلا آن زن هم به سیاوشم نظر داشت ... مرا دوست  
نداشت و به جای بازی با من تمام حواسش پی مردان خانه بود ... ولی من هم غول تشنم را داشتم تا با  
همان صورت جدی ، حریر صورتی روی شانه های پهنش بندازد و با عروسک هایم عصرانه بخورد ...  
پرستارم حاضر نبود حتی برایم نمایش عروسکی اجرا کند ولی غول تشن نام تمام عروسک هایم را از  
حفظ بود...

هه ! غول تشن ... حتی چهره اش به یادم نیست ولی فلش بک هایی دوست داشتنتی از یه سایه بزرگ در  
ذهنم به جا مانده ... نمی دانم ... شاید غول تشن فقط یک دوست خیالی برای دخترکی کوچک بود ...  
شاید هم یک واقعیت که گذر زمان آن را محو کرده ولی نابود نکرده بود .... نمی دانم ... ولی می دانم  
که غول تشن بود که به آن زن می گفت " جادوگر شهر قصه ها " ... نمی دانم شاید خودم او را شبیه  
جادوگر شهر قصه ها می دیدم...

سروصدای گنگی از پایین به گوش می رسید و من در اتاقم بودم ... باید می خوابیدم ولی خوابم نمی برد  
و جادوگر به جانم غر می زد که باید بخوابم ... اگر غول تشن پیشم می ماند بهتر بود ... اینطور جادوگر

به دنبال هرچه بود می رفت و من در اتاق با او بازی می کردم ... شاید اینطور زندگیم عوض نمی شد ...

ولی غول تشن پیشم نماند و جادوگر بود ... به زور پتو را روی سرم کشید تا مرا خواب کند و خوابیدم ... شاید اگر مرا زود نمی خواباند ، من بعد از چند ساعت بیدار نمی شدم ... شاید اینطور زندگیم عوض نمی شد....

ولی جادوگر مرا به زور خواباند و وقتی بیدار شدم هیچ کس در اتاق نبود ... کمی به این سو و آن سو سرک کشیدم و به هیچ نرسیدم ... ولی صدایی که از بیرون می آمد مرا وسوسه می کرد به بیرون رفتن ... من کودک بودم ... شاید اگر کودک نبودم و می فهمیدم که وقتی سیاوش می گفت نباید در میهمانی هایشان شرکت کنم ، درک می کردم ... شاید اینطور هم زندگیم عوض نمی شد...

ولی من یک دختر بچه ی تخس و کنجکاو بودم ... معلوم نبود جادوگر کجا رفته بود و صدای گنگی که از طبقه ی پایین می آمد مرا تشویق به سرک کشیدن می کرد ... مخصوصا بعد از آن عصر دل انگیز ... می دانستم اگر سیاوش بفهمد عصبانی می شود و سیاوش عصبانی یعنی یک سیاوش بد ... ولی دلم تکرار آن میهمانی شور انگیز عصر را می خواست ... شاید آنجا یک پرنس واقعی ایستاده بود ... شاید منتظر من بود ... اصلا چرا سیاوش نمی گذاشت که به جمع آن ها بپیوندم ... مگر من برای خود خانمی نشده بودم ... آری من خانمی بودم و دوباره لباس های پفی ام را پوشیدم ... تاج پرزرق و برقم را کج و کوله روی سرم گذاشتم و آرام به سمت در رفتم ... دستگیره در را که پایین کشیدم و در با صدای تقی باز شد ، لبخند روی لبانم عمق گرفت و قدم اول را به بیرون از اتاق برداشتم..

و اینطور زندگیم عوض شد...

انگار زمزمه ای به گوش هایم رسید که تکانی خوردم ... نگاهم به محتشم رسید و روی چشمان لرزانش ثابت ماند ... فرزین چه گفت؟! گفت آن زن 20 سال پیش از کشور خارج شده؟! یعنی سیاوش و آنا 20 سال پیش از کشور خارج شدند و مرا در میان کابوس هایم رها کردند ... ناخداگاه سری برای افکار خود

تکان دادم ... امکان نداشت ... یعنی آن سیاوشی که در خاطرات کهنه و نخ نمای ذهنم باقیمانده بود می توانست به همین راحتی مرا رها کند ... آن هم آنطور که از مامستون شنیده بودم!!!

عصبی سری برای خود تکان دادم و کف دستم را با خشونت به صورت خیس کشیدم ... چرا نمی شد! مگر کسی سودای امروز را باور می کرد؟! سودای آرام و ترسوی را چه به اسلحه ... چه به بند کشیدن 2 مرد زندگیش! ولی سودا می بینی که شد ... من همان سودای ناز پروده ی لوسم که آزارم به مورچه هم نمی رسید ولی معلوم نیست که عاقبت امروز چه می تواند شود؟! آری پس می شد ... میشد که آن مرد مهربان خاطراتم مرا رها کند و با آنا از کشور خارج شود ... فرزین چه گفت؟! گفته بود یک دختر بچه با افسردگی مزمن و ترس حاد از محیط ... مامستون هم مثل همین ها را برایم تعریف کرده بود ... و آن مرد خاطراتم که تا قبل از آن شب توان دیدن قهر کردنم هم نداشت، مرا میان ترس هایم رها کرد و با آن زن رفت...

هه ... به همین راحتی سودا ... به همین راحتی..

صدای خنده ام دست خودم نبود ... اشک های روان روی گونه ام هم دست خودم نبود ... فکر می کردم امروز قرار است سبک شوم ولی چرا اینطور شد ... دوباره زمزمه ای حس کردم یا انعکاس افکارم در مغز تهی ام بود که حواسم را کمی به حال کشید و به صورت نگران دو مرد رسید...

هه! خنده ای بلندتر در سرم تکرار و تکرار شد ... حتی چهره فرزین هم نگران بود ... به بدنش و لتاژ 220 ولتی وصل کرده بودم ... با اسلحه نشانه اش رفته بودم و به صندلی غل و زنجیرش کرده بودم ... ولی معلوم نیست چقدر در نظرش بدبخت به نظر می رسیدم که چهره اش نگران بود ... و محتشم یا سیاه وش و شاید هم سیاوش! دیگر برای چه نگران بود؟ بعد از 20 سال نگرانی اش به چه کارم می آمد ... ها؟! به چه کاریم می آمد؟! اصلا چرا آمده بود؟! می ماند ور دل همان زن که 20 سال پیش از کشور خارج شده بود ... آن زن؟ آنا؟ مادر!!! اصلا الان کجاست؟! آن زن بعد از 20 سال کجاست?!!!

از این فکر در صدم ثانیه ای خشم در وجودم غل زد و بالا آمد و تمام وجود بی حسم را پر کرد ... از جا پریدم و خودم هم نفهمیدم تا رسیدن به محتشم چطور روی زمین گام برداشتم تا خیره صورتمش پرنفرت فریاد بکشم:

اون هرزه ی عوضی الان کجاست!!؟  
سودا جان آروم باش برات توضیح می دم ...

نگاهم به تلاشش برای رهایی از آن صندلی جلب شد و بی اختیار دستانم را روی سینه اش کوبیدم و با ضرب به عقب هلش دادم و فریاد زدم:

چی رو توضیح بدی؟! ها؟! چی رو؟! 20 سال تموم نفهمیدم چرا بدم میاد بشینم جلوی آینه خودم رو ببینم ... یه کابوس نامفهوم که هیچی ازش یادم نیومد همیشه باهام بود ... 20 سال تموم با یه ترس گنگ زندگی کردم ... اون وقت می خواهی چی رو برام توضیح بدی؟! هان؟! که همش یه اتفاق بود!؟

یک نفس حرف زده بودم و به نفس نفس افتاده بودم ... به سینه ی خفه ام چنگ انداختم و ناباور چند قدم عقب رفتم ... باور نمی کردم ... مرد مهربان خاطراتم که موهایم را شانیه می کشید و دو گوشی می بست ... آن زن با آن نگاه سرد و لبخند آرام ... آن مرد که مرا به آغوش می گرفت و نازم می کشید ... آن زن و تمام هدایای هیجان انگیزش ... آن مرد و امنیت آغوشش و تمام خواب های آرام ... آن زن با آن لالایی های نامفهوم شبانه اش ... باور نمی کردم ... یعنی تمام این سال ها خواب ناآرام و آن دو چشم سرد خیره ، تماما خیال بود!!؟ ایستادم و ناباور سری تکان دادم و نالیدم:

می خواهی بگی اینکه من رو ول کردین یه اتفاق بود ... همه چی یه اتفاق بود بعد من رو ول کردین و بعد 20 سال برگشتی که چی بشه!!؟

برگشته بود ... ولی چرا تنها؟! پس آن زن کجا بود؟! همان زنی که کابوسش 20 سال تمام در اعماق ذهنم به جا مانده بود ... قدم های عقب رفته ام را دوباره جبران کردم و بالای سر محتشم فریاد زدم:

اصلا خودش کجاست!؟!

دستم به شانه ی محتشم بند شد و با تکان تکان دادن شانه هایش مصرانه لب زدم:

اون عوضی کجاست!؟!

سر پایین مانده اش که بالا آمد و در چشمان طوفانی ام ماند ، ساکت شدم ... نگاهش چه داشت!؟ تا آمدم از چشمانش چیزی بفهمم ، جمله اش مغز در همم را تعطیل تر کرد...

آنا مرده ...

بی هیچ حرکتی روی دهانش ماندم و به جمله اش فکر کردم ... آنا مرده ... مرده ... زدم زیر خنده ... آنا مرده بود ... هه .. چه جالب...

وای خدا چه جالب ... پس بالاخره مردش ...

مرده بود و صدای خنده ی جنون وارم بلند و بلند تر شد و خاطرات منفور ذهنم را رها کردم...

\*\*\*\*\*

همه چیز زیادی عجیب بود ... آدم هایی که در هم و باهم بودند ... سالن نسبتاً شلوغ بود و چند زن و مرد با لباس های بیرون به سمت خروجی می رفتند ... آنآ و سیاوش نزدیک در ایستاده بودند ... دست سیاوش دور شانه ی برهنه آنآ حلقه بود و انگار مثل همیشه داشت چیزهایی را به آنآ و آنآ می گفت ... همیشه برایم سوال بود که چرا آنآ نمی تواند مثل من یا سیاوش با دیگران حرف بزند و همیشه باید حرف هایش را سیاوش و حتی گاهی من برای بقیه تکرار می کردیم...

از پله ها تازه پایین آمده بودم و مات و مبهوت گوشه ای از سالن ایستاده و کمی در خود جمع شده بودم ... انگار آدم ها حتی همدیگر را درست نمی دیدند ... حداقل هیچ کس مرا ندیده بود و حتی هیچ پرنسی هم با پایین آمدنم تمام حواسش به من جلب نشد...

نگاهم روی آن چند نفر نزدیک در ماند ... سیاوش که دستش را از دور شانه ی آنآ رها کرد و به تک تکیان دست داد ... اما همین که سیاوش و آنآ به سمت سالن چرخیدن ، ترسیده خود را به کناره ی میز گوشه سالن رساندم ... اگر سیاوش مرا پایین می دید عصبانی می شد و حتی شاید دعوایم می کرد ... نزدیک تر شدنشان را که حس کردم ، لحظه ای نگاهم جمع میز کنار دستم شد و سریع به زیرمیز خزیدم و پشت رومیزی نیمه بلندش پنهان شدم ... کنار رومیزی را کنار زدم و نگاه دقیق تری به اطراف انداختم ... از موقعیتم لبخندی عمیق روی لبم نشست بود ... انگار آنجا سنگر خوبی بود و بدون دیده شدن با خیال راحت می توانستم هرچه می خواهم نگاه کنم ... کمی که حوصله ام سررفته بود به یاد خوراکی

های روی میز ، به بیرون سرک کشیدم و هرچه در توان دستان کوچکم بود از روی میز میوه و شیرینی برداشتم...

نگاهم روی زنان چرخ می خورد ... زیبا بودند ... دوباره نگاهم به آنها رسید که میان حلقه ی دستان سیاوش به دور کمرش ، به او تکیه داده بود ... ولی آنها زیباتر بود ... آری ... سیاوش همیشه می گفت که من شبیه آنها هستم ، پس اگر آنها از همه ی آن هازیباتر می شد ، یعنی من هم از همه زیباتر بودم ...! لبخند عمق گرفته بود و نگاه متعجبم به آن همه لیوان آب و شربت ، که میان آدم های سالن پخش می شد در گردش بود ... انگار خیلی تشنه بودند ...! حتی در این مدت که من نگاه می کردم آن لیوان ها از دست سیاوش و آنها هم نمی افتاد ... نمی فهمیدم که همه چرا اینقدر خوشحالند ... حرصم گرفته بود و شیرینی بزرگی را در دهان کوچکم چپانده بودم ... سیاوشی که معمولا غیر از من و آنها با همه جدی بود ، حالا اینطور می خندید و حتی دست در دست زنان دیگر می شد ... حتی در دنیای کودکانه ام با سیاوش قهر هم کرده بودم ... هرچند خیلی نگذشت که یکی یکی میهمانان مثل همان چند زن و مرد ، لباس پوشیده و آماده از سیاوش و آنها خداحافظی کردن ... نفهمیدم میهمانی هایشان چه شکلی بود ولی حتی از همانی که دیده بودم هم خوشم نیامده بود ... نور کم سالن و صدای بلند آهنگ و بوهای بدی که می آمد را دوست نداشتم ... میهمانی عصر خودم خیلی خیلی بهتر از این ها بود...

خسته بودم و می خواستم به اتاقم برگردم ... خواستم از زیر میز بیرون بیایم ولی اتاق نزدیک پلکان شلوغ بود و آدم هایی که لباس پوشیده بیرون می آمدند بیشتر می شدند ... عصبانی دوباره به زیر میز خزیدم و و روی سنگ های سرد سالن دراز کشیدم و منتظر خلوت شدن سالن شدم..

نفهمیدم خوابم برده بود یا نه؟! شاید برای همین بود که همیشه فکر میکردم که همه چیز در امتداد یه کابوس دردناک است ... ولی صدای گنگ موسیقی به تازگی دنیای کودکانه ام رنگ داده بود ... چشمان خمار از خوابم که باز شد ، از همان فضای باز بین رومیزی نیمه بلند و زمین ، زن و مردی را دیدم که در آغوش هم در حال رقص بودند ... آن لحظه شبیه یک رویا بود ... سالن خالی خالی بود ، انگار همه مرخص شده بودند و تنها زن و مردی در آغوش هم در حال رقص بودند ... مرد می خندید و به این سو و آن سو چرخ می خورد و زن را همراه خود می کشاند ... انگار این را دوست داشتم ... بوسیده شدن زن را که دیدم روی شکم چرخیدم و نگاه هیجان زده ام را به تصویر مقابلم دوختم ... سیاوش داشت مثل همان پرنس که سیندرلا را بوسید ، آنها را می بوسید ... کمی تنه ام را از زیر میز بیرون کشیدم تا



راحتر بتوانم بیرون را نگاه کنم ... سیاوش تلو می خورد و آنا می خندید و من کنجکاو حال و احوال آن ها را رصد می کردم...

ریتم آهنگ کمی تغییر کرده بود و سیاوش و آنا به این سمت می آمدند ... کمی روی زمین سرخوردم و خود را عقب تر کشیدم ... یک چیزی اشکال داشت ... سیاوش شبیه سیاوشم نبود ... گاهی او دست آنا را می کشید و گاهی آنا جلو می افتاد و او را می کشید ... یکدیگر را می بوسیدند و گاهی میان آغوش هم فرو می رفتند ... تا به حال هیچ کدام را اینطور ندیده بودم ... گام هایشان که روی پله ها رسید ، نگاهم روی دنباله ی بلند لباس آنا ماند که پشت سرش روی پله های مرمرین رها مانده بود ... گامی دیگر و بالاتر ... دستان آنا دورتادور گردن سیاوشم حلقه شده بود و از این زاویه چیز زیادی نمی توانستم ببینم ... ناگهان آنا عقب کشید و رو به سیاوش همانطور چند پله بالاتر رفت ... سیاوش خندید و خندید و لحظه ای سکندری خورد و دست دور نرده های پلکان پیچاند ... آنا باز هم خندید و همانطور گامی دیگر بالا رفت ... سیاوش خندید و در یک آن به سمت بالا هجوم برد و آنا چرخید تا بالاتر برود ولی قدم برداشته اش به جای اینکه او را بالا بکشد ، پایین کشید...

چرخ خورد...

آری چرخ خورد و چرخ خورد اما اینبار نه میان آغوش سیاوش که روی پله های مرمرین کاخ آرزوهایم ... این چند وقت بارها و بارها تمام این تصاویر تکه و پاره ای که ذهنم به یاد آورده بود را کنار هم گذاشته بودم ... انگار که آنا می خواست بالا تر برود ولی دنباله ی بلند لباسش بین پایش پیچید و زیر کفشش گیر کرده بود .... نمی دانم شاید هم چیز دیگری بود ولی هرچه بود او را به پایین پرت کرد ... زنی که دراز به دراز پایین پله ها افتاده بود ... مردی که حال می فهمم که چرا زیاد شبیه سیاوشم نبود و همچنان می خندید ... و دخترکی ترسیده که حتی توان تکان خوردن هم نداشت ... زنی که انگار تلاش می کرد که بلند شود ولی موفق نمی شد ... مردی که پله های بالا رفته را همان طور نامتعادل پایین تر آمد ... دخترکی که نگاه هراسانش روی چشمان سرد و آبی تصویر آینه آن سوی سالن دودو می زد ... زنی که انگار ناله می کرد ... مردی که وقتی پایین رسید ، همانطور زن را به آغوش کشید و دوباره و دوباره بوسید ... و دخترکی که با همان بچگی می فهمید که انگار زن بوسیده شدن نمی خواهد...

سیاوشم دیگر سیاوش نبود ... سیاوش من خوار به پای من نرفته می فهمید ولی آن سیاوش حتی نفهمیده بود که چه اتفاقی افتاده است ... زن ناله کرده بود و سیاوش روی سرشانه ی برهنه ی آنا بوسه زده و

موهای پریشان شده اش را نوازش کرده بود ... سیاوش ، سیاوشم نبود وگرنه جیغ در حنجره خفه شده ام را می شنید و می فهمید که دخترک کوچکش ، در حال دیدن بدترین کابوس زندگیش است ... چقدر گذشت نمی دانم ، ولی همه جا ساکت بود و انگار همه به خواب رفته بودند ... آنا میان آغوش سیاوش و سیاوش همانطور گیج و بیهوش روی سنگ فرش سالن ... ولی یک جای کار می لنگید ... آنا شبیه آدم های خواب نبود ... شبیه آدم های بیدار هم نبود ... همچنان با چشمان بازش در سکوت نگاهم می کرد ... باید سیاوش هم بیدار می کردم ... نمی دانم چطور خود را به سیاوش رساندم ، ولی زمزمه ی ضعیف سیاوش ، سیاوش که بی هیچ تاخیری تکرار می کردم ، هنوز در سرم طنین دارد ... و مردی که بیدار نشد و زنی که همانطور فرو رفته در آغوش سیاوشش خوابید ... و دخترکی که ناامید از تلاش بی نتیجه اش جنین وار روی سنگ فرش سالن در خود جمع شد...

آری ... سیاوش ، دیگر سیاوشم نبود و شد سایه سیاه پوشی که جسم کم جان زنی را احاطه کرده بود ... و زنی که تبدیل شد به یک تصویر ... 2 چشم سرد و یخی که از تصویر آینه خیره نگاه هراسانم مانده بود ... و منی که انگار همان جا ، جان دادم ...

سودا...

با صدای بلندی از افکارم رها شدم و نگاهم به صورت نگران محتشم رسید ... به حرمت تمام کودکی به یاد مانده ام ، دوستش داشتم ولی حال ! و صدایم که انگار از اعماق وجودم بیرون آمد...

ازت متنفرم ...

و قطره اشکی که روی گونه ام سرخورد ، صدای فریادم را به هوا فرستاد...

می فهمی، ازت متنفرم ... از هردوتاتون ... امیدوارم روح اون هرزه ی عوضیم تو عذاب ابدی بمونه

...

خفه شو!

صدای فریاد محتشم در سرم طنین انداخت و به واقع خفه شدم ... چشمان گرد مانده از تعجبیم به محتشم  
عصبانی رسید ... عصبانی بود؟! از چه؟! از این اعتراف صادقانه ای که کرده بودم؟! چرا؟! حتی  
نگاه متعجب فرزین هم روی محتشم عصبانی مانده بود...

آره خوب بایدم خفه شم ...

لعنت به این بغض چنبره زده بر گلویم ... ولی نمی شد که خفه بمانم و آب دهانم را سخت از گلویم پایین  
فرستادم و اینبار با صدای لرزانم نالیدم:

آره دیگه ... مگه من مهمم؟! ها؟! نه! من فقط یه زمانی بچه بودم و فکر می کردم که برات مهمم  
ولی نفهم بودم و نفهمیدم...

سودا...

لحنش چرا آرام شده بود؟! چهره اش چرا دوباره این همه مستاصل و نگران شده بود؟! دیگر مهم نبود ... مهم نبود که تمام توانم را جمع کردم و به زحمت برخواستم و با بالا بردن دستم به نشانه ی سکوت میان حرفش آمدم:

نمی خوام چیزی بشنوم ...

آری دیگر نمی خواستم ... زوری زدم تا حرکت کنم ... شاید حق با امیرعلی بود ... باید از همان روستا سربه نیست می رفتم ... قدمی دیگر برداشتم و پشت به هردو چرخیدم و، هذیان وار برای خود تکرار کردم:

دیگه نمیخوام چیزی بشنوم..

مگه نمی خوای بدونی چی شده؟!!

ایستادم ... می خواستم بدانم ولی دیگر نمی خواهم بدانم ... نمی دانم بیشتر از این ظرفیت دارم یا نه؟! دستم بالا آمد و نگاهی به ساعت انداختم ... هنوز خیلی وقت داشتم ولی دیگر تحمل نداشتم ... قدمی دیگر به سمت کودکم برداشتم ... یعنی پاهایم توان داشت تا مرا تا بیرون از سالن همراهی کند؟! بعد از آن را امیرعلی بود ... هه! امیرعلی ... مردی که هفت پشت با من غریبه بود، نزدیک به یک سال پا به پای من همه کار کرد ... به قول خودش که می خندید و می گفت کمک به من برایش یه انگیزه ی احمقانه ای شده که شاید می توانست او را به زندگی امیدوار کند ... قدمی دیگر برداشتم ... آری امیرعلی بیرون بود و میشد به او تکیه کرد ... ولی دو مرد پشت سرم چه؟! هه! چقدر تنها بودم که نمی توانستم به ذره ای از حمایت آن ها دل خوش کنم!

سودا با این حالت کجا می خوای بری؟! گوش می دی به من؟! ببخشید نمی خواستم سرت داد بزنم  
ولی باید یه کاری می کردم از شوک دربیای...

قدمی دیگر و چقدر دلبندم دور بود...

بیا این لعنتی رو باز کن ، همه چی رو برات تعریف می کنم ...

کمی سرم چرخید و نگاهم به تلاشش برای رهایی افتاد ... بی توجه به تقلایش برگشتم و گامی دیگر  
برداشتم...

من و آنا ازدواج کرده بودیم ... همدیگه رو دوست داشتیم ولی انگار نهایت اون چیزی که میخواستیم  
رو نمی تونستیم پیدا کنیم...

نمی دانم چرا پاهایم لحظه ای از حرکت ایستاد و انگار حتی محتشم هم آن را فهمید...

جفتمون بلندپرواز بودیم و می خواستیم پیشرفت کنیم ... من می خواستم برگردم ایران ... کارایی  
داشتم و شرایط اینجا طوری بود که زندگی می تونست حسابی تغییر کنه ... من می خواستم پیشرفت کنم  
، آنا هم همین طور ... اما اون اینجا نمی تونست کاری کنه .. اون یه مدل بود و فضای اجتماعی اون  
موقع ایران طوری نبود که حتی بتونه با طرز فکر و عقایدش اینجا زندگی کنه چه برسه که بخواد که  
کار هم بکنه!

لحظه ای سکوت کرد و من فکر کردم که چرا پاهام دیگر حرکتی نمی کند...

اینجوری بود که بعد از 2 سال جدا شدیم ... خیلی مسالمت آمیز به هم فرصت دادیم که هر جور که دوست داریم زندگیمون رو ادامه بدیم ...

نفس سنگینم را سینه ام خارج کردم و موهایم را حرص عقب زدم...

تنها برگشتم ایران ... اوایل گاهی تلفنی باهاش صحبت می کردم ولی یه مدت اینقدر درگیر کار بودم که دیگه حسابی برام کمرنگ شدش ...

ناگهان چرخیدم و با چرخیدنم حرفش نیمه تمام ماند ... لحظه ای خیره نگاه مستاصلش ماندم ... من این مرد را دوست داشتم یا نداشتم؟! ولی حرف هایش برآیم سنگین بود که کلامم را سخت کرد:

پس عادت داشتی که ولم کنی!؟

چی؟!!

دیگر گجی چهره اش برای چه بود !!؟ گامی کوتاه به سمتش برداشتم و با تکان دادن دستم گفتم:

وقتی یه بار خیلی راحت ولم کردی و حتی اینقدر برات مهم نبودم که خبری ازم بگیری چه انتظاری داشتیم که تو 20 سال ازم خبری بگیری !!؟

اخم هایش در هم شد و صدای جدی اش به گوش رسید:

وقتی من و آنا جدا شدیم هنوز تو ، توی زندگیمون نبودی !

نبودم !!؟ فکر کنم چشمان گرد شده ام به اندازه ی کافی بهتم را به رخ می کشید که حالت چهره اش عوض شد و تند و سریع ادامه داد:

دوباره فکرای چرت نکن ! یه بار بعد از یه مدت طولانی آنا باهام تماس گرفت ... یه چیزیش بود ولی آخرم در حد حرف های معمولی صحبت کرد و تموم شد ... یه هفته بعدش دوباره زنگ زد و یه چیزایی گفت که تا یه ساعت مغزم تعطیل شده بود ...

سکوت کرد و من میخ دهان محتشم بودم ... لحظه ای از ذهنم گذشت که امروز آخرین فرصتی است که شاید می توانم داشته باشم .. باید افکارم را رها می کردم .. شک و تردیدی که کیستم و چه شده ، می تواند تمام آینده ام را فلج کند ... آری ... حتی سخت ، باید می شنیدم .... یک بار برای همیشه این دندان

لق را می کشیدم و خیال خودم را راحت می کردم ... آری ... گامی دیگر برداشتم و خود را دوباره به صندلی رساندم ... روی آن فرود آمدم و رو محتشم سوالی لب زدم:

چی گفت؟!

در مورد تو!

در مورد منی که در زندگیش نبودم!!?

چی گفت!!?

نگاه عمیقش تا مغز استخوانم نفوذ کرد و صدایش به گوش رسید...

من نمی دونستم وقتی جدا شدیم اون باردار بوده ! همون موقع خودش هم نمی دونست...

نمی دانم چرا؟! ولی با تمام این ها لبخندی کمرنگ روی لبانم نقش بست..

پس!

اینکه تو دختر منی...



بغض خفه صدایش را باور می کردم یا 20 سال رها کردنش را؟!!

چی گفت بهت؟!!

گفت که ما بچه داریم ... یه دختر کوچولو که اون موقع دیگه حدودا یک سال و نیمه اش شده بود....

اخم هایم در هم شد ... یک سال و نیم؟! یعنی آن همه مدت سیاوش حتی از وجودم هم خبر نداشت ...  
سری برای افکار خود تکان دادم و سوالی لب زدم:

یعنی این همه مدت نمی دونستی؟! پس چرا توی تمام خاطراتی که یادم میاد، تو بیشتر از آنا حضور  
داری؟!!

چون بعد از اون تو با من زندگی می کردی و آنا گاهی بهت سرمیزد ...

گیج شده بودم و در فکر فرو رفتم ... هرچند این درست تر بود ... خاطرات پراکنده ام از زنی که انگار  
گاهی در زندگیم پیدا می شد ... ولی چرا؟!!

چرا؟!!

انگار مردد بود که جوابش لحظه ای به تاخیر افتاد...

آنا وقتی در مورد تو به من گفت که تصمیم گرفته بود که تو رو به فرزندخوندگی به یه خانواده ی دیگه بسپاره ...

ناخداگاه خنده ای کوتاهی کردم ... شاید حق داشت که مردد باشد که این را بگوید یا نه؟! مادرم می خواست با دستان خودش مرا به فرزندخواندگی بسپرد ... هه ! چقدر حجم میان گلویم سنگین بود...

چه جالب ... می خواست من رو بسپاره به یه خانواده دیگه ! برای همین بعدشم خیلی راحت منو ول کرد تا یه خانواده ی دیگه بزرگم کنن؟! !!

و صدای خنده ام که بلند شد ، حتی دل خودم هم برای خودم سوخت...

سودای بیا من رو باز کن ...

نگاهم به تقلايش برای رهایی از بند افتاد ... هنوز دست از تلاشش برنداشته بود...

از اولم من رو نمی خواست ... توام من رو نمی خواستی؟!!

من تا اون روز در موردت نمی دونستم...

ولی بعدش توام مثل آنا من رو ول کردی و رفتی...

فکر کردی برام راحت بود بچمو که تا اون موقع نشده بود دو روز پشت سرهم تنهاش بذارم و رو ول کنم و برم...

و صدای گرفته اش که فریاد شد ، نگاهم روی قطره اشک سرخورده روی گونه اش ثابت ماند...

مجبور شدم لعنتی ، می فهمی! مجبور شدم ...

یعنی باید باور می کردم؟!!

آنا وقتی فهمید حامله است ، حتی تو همون مکالمات تلفنیمون هم چیزی بهم نگفته بود ... من ازش دور بودم و فکر می کرد که خودش می تونه این موضوع رو مدیریت کنه...

چطوری مدیریت کنه؟! من و بسیره به یه سری آدم دیگه؟!!

سرتکان دادن عصبی محتشم که به چشمانم آمد ، لحظه ای دست از تلاش برای رهایی برداشت و خیره نگاهم محکم تر از قبل لب زد:

همه چی بین ما تموم شده بود و فکر می کرد که از پس بزرگ کردنت برمیاد ... ولی بعد از یه سال و نیم کم آورده بود ... شاید حق داشت ... اون یه زن جوون بود که تک و تنها توی سن کم بچه دار شده بود ... با تو نمی تونست کاری که بلد بود و دوستش داشت رو انجام بده ... یه پدر پیر داشت که توی یکی از شهرهای جنوبی زندگی می کرد و حاضر نبود بچه ی اون رو نگه داره ... آخرم تصمیم گرفتش تو رو بسپاره دست یه خانواده تا بزرگت کنن ... به نظرش اینطوری حداقل توی یه خونه بزرگ میشدی ، نه دائما تو سفر و پیش آدم های مختلف ... اون دنبال یه شرایط بهتر برات بود..

خنده دار بود و پوزخند کوتاه و احمقانه ام دست خودم نبود...

بهتر؟! بهتر از نظر کی!؟

شاید از نظر اون برای تو...

هه ! احمقانه است ... نه ! بیشتر از اینکه احمقانه باشه ، خودخواهانه است!!

آره راست می گی ... تصمیمش بیشتر خودخواهانه بود ... اصلا تصمیمی هر دو مون خودخواهانه بود

...

قطره اشکی دیگر روی گونه ام چکید ... چرا اینطور کوتاه می آمد!؟

شاید اونم فهمیده بود که تصمیمش خودخواهانه است برای همین به من زنگ زد و بالاخره در مورد تو به من گفت ...

بینی ام را بالا کشیدم و میان کلامش آمدم...

که چی بشه!؟

که اگه من میخوام می تونم سرپرستی تو رو به عهده بگیرم ... و اگر نه ، تو رو به خانواده ای که پیدا کرده بود بسپاره !!!

عاقبت ، این خنده ها و گریه های درهم مرا دیوانه می کرد...

پس مجبور شدم منو بزرگ کنی...

لحظه ای نگاهش غمگین شد ... نگاه از چشمان خیره ام گرفت و کج خندی غمگین گوشه ی لبش نشست  
...

نه مجبور نبودم ... اولش گیج بودم ... بعد انکار کردم ... بعد باهانش دعوا کردم چطور همچین چیزی رو تا حالا ازم پنهان کرده ... بعد گفتم به من ربطی نداره و هرکاری که دوست داره می تونه کنه ...

نگاهم روی چشمان گریزانش دودو میزد و محتشمی که تا به حال اینقدر مستاصل ندیده بودم!

تنها چیزی که اون موقع اصلا بهش فکر نمی کردم یه بچه بودم که وسط زندگیم پیداش بشه ... اولش گیج بودم ولی بعد زنگ زدم و حسابی باهاش دعواش شد ... اون حق نداشت همچین موضوعی رو ازم پنهان کنه و تنها براش تصمیم بگیره ... و حالا که تنهایی برای این موضوع تصمیم گرفته بود ، باید خودش پای همه چیش وایمیستاد ...

نگاه گریزانش که به صورتم رسید ، حتی او هم لحظه ای سکوت کرد ... سکوت و سکوت و من در این دنیا چه می کردم !؟

گفتم به من ربطی نداره ولی رسماً زندگی و کارم فلج شده بود ... یه لحظه فکرم آرام نبود و نمی توانستم تمرکز کنم ... حتی منم خودخواهانه فقط به خودم فکر می کردم ... به کارم ، به پیشرفتم و به چیزایی که می خواستم برسم ... ولی با وجود همه ی اونا هم یه لحظه فکرم آرام نمی شد ... به خودم گفتم به من ربطی نداره ولی زنگ بزنم و ببینم که چیکار کردش ...

نگاه ماتم رویش ماند که نفسی عمیق تازه کرد و انگار که خود را روی صندلی بیشتر رها کرد...

گفت که قراره اول هفته تو رو تحویل همون خانواده بده ... گفت که در موردشون تحقیق کرده و خانواده ی خوبین و خیلی خوب می تونن تو رو بزرگ کنن ... گفت اینجوری آینده ی بهتری می تونی داشته باشی ... این سری آرام تر شده بودم و تمام مدت داشتم حرف هاش رو تائید می کردم ... انگار اونم دنبال یه تائید بود که تند تند داشت در مورد اون خانواده صحبت می کرد ... یه صدای گریه که وسط حرف زدن هاش به گوشم رسید ، تند خدافظی کرد و من تا 2 ساعت فکر می کردم که تصمیم آنا بهترین کار برای هر دو تامونه ...

دستم بالا آمد و کف دستم را روی صورتم کشیدم تا از اشک های روانم کمی رها شوم ... برای اولین بار بود که اینطور غریب ، احساس اضافی بودن می کردم ... اضافی بودن در این دنیا و اضافه بودن در میان این آدم ها...

چرا؟!

چرا چی؟!!

دوباره دست روی گونه ی خیسم کشیدم و سعی کردم بغض صدایم را پس زنم...

چرا اصلا من رو به دنیا آورد؟! چرا وقتی منو نمی خواست و تو زندگیش جایی نداشتم ، من رو نگه داشت ... اصلا چرا همون موقع من رو سقط نکرد تا این همه مزاحم زندگی و برنامه هاتون نباشم...

من که بغضم را پس زده بودم ، پس این هق هق خفه میان جمله هایم از کجا به گوش می رسید...

حرف اول منم همین بود ... که چرا وقتی ما جدا شده بودیم ، همون موقع سقطت نکردش!

و حجم میان گلویم بزرگ و بزرگ تر می شد...

آره من از اولم توی این دنیا اضافی بودم ...

لبخند کمرنگی که روی چهره ی خسته ی محتشم نشست ، صدایش اینبار آرام تر به گوش رسید:

اما حرف اول من احمقانه بود ... شاید به قول تو احمقانه نه و خودخواهانه ... مثل خیلی کارا و تصمیمای دیگم ... همه ی ما به اعتقاداتی داریم که رو تصمیماتمون تاثیر میذاره ... یا آرزوهایی که حتی می تونه اعتقاداتمون رو به چالش بکشه ...

دستی تکان دادم و شاید برای رسیدن به یک آرامش واهی بود که پر تمسخر لب زدم:

بس کن! الان تنها چیزی که برام اهمیت نداره فلسفه بافیئه!

پس چی برات مهمه؟! !!

لحظه ای فکر کردم ... الان و در همین لحظه بزرگ ترین آرزو و خواسته ام چه بود .. لبخند تلخی که گوشه ی لبم نشست ، آرام و نامطمئن لب زدم:

این که اصلا من تو این دنیا چیکار می کنم؟! !!



جواب سوالم که اندکی به تاخیر افتاد ، بالاخره صدای محتشم به گوش رسید:

آنا یه کاتولیک بود ... نمی گم یه کاتولیک متعصب ولی اونم با یه سری باور بزرگ شده بود ...  
باورایی که حداقل پاش رو برای سقط کردن یه بچه سست می کرد ...

کج خند تلخم که عمق گرفت ، حرفش نیمه تمام ماند و لحظه ای خیره ی صورتم ماند ... نمیدانم به چه فکر کرد که لحظه ای نگاه از من گرفت و بعد از مکث کوتاهی در گوشه ای از سالن ، به فرزین ساکت نگاهی انداخت و رو به من ادامه داد:

شایدم باوراش فقط براش یه بهانه بودن ...

و حرفی زد که مرا به ضرب به سمت دلبندم چرخاند..

شاید اونم به همون دلیلی تصمیم گرفت تو رو نگه داره که توام تصمیم گرفتی بچه ی آدمی که ازش کینه به دل گرفتی رو نگه داری !

نگاهم روی کودک خواب رفته ام ثابت مانده بود و تمام ذهنم لحظه ای درگیر حرف محشتم شد و ریشه ای مرگبار از تنم گذشت ... شاید راست می گفت ... منی که حالا مادرانه هایی خاص را حس کرده بودم ، شاید می توانستم حتی آنای آن روزها را درک کنم ... نبضی که سراسری وجودت را درگیر می کند ... هستی که به هستی تو گره می خورد ... و تمام رویاها و انگیزه هایی که محرک زندگیت می شود ... ناخداگاه دستم روی شکم مشت شد ... حتی نمی توانم به لحظه ای بدون لوبیا بودن فکر کنم ... مشتتم محکم تر شد ... یعنی آنای هم روزی به همه ی اینها فکر کرده بود ... به لحظه ای بدون من بودن؟ ... و مثل من نفسش گرفته بود؟! و مثل من نبض زندگیش به تپش های آرام قلبم گره خورده بود؟! یعنی روزی آنای هم مثل من امروز بود؟! و بعد از یک سال و نیم رسیده بود به جایی که می خواست مرا از خود جدا کند؟! در نگاه چشمان یخ زده ی خاطراتم همیشه یک مهربانی خاصی وجود داشت ... اما باز هم توانست از من بگذرد ... لرزی از تنم گذشت و چیزی در وجود یخ زده ام تکان خورد و نگاه هذیان زده ام روی کودکم ماند .... نه ! حتی اگر من و آنای مثل هم بودیم ، ولی من مثل آنای نمی شدم ... آری سودا ... از امروز تا آخرین نفست باید روزی هزار بار برای خود تکرار کنی که حق نداری مثل آنای شوی .. آری ... روزی هزار بار برای خود تکرار می کردم و لحظه ای کودکم را از خود جدا نمی کردم ... نه ! هیچ وقت نمی گذاشتم کودکم تکرار من شود ...

فکرم آرام تر شده بود و به سمت محشتم چرخیدم و نگاه فرزین را خیره کودکم یافتم ... حتی فرزین هم تکرار محشتم بود ... ولی نه من تکرار آنای در زندگی کودکیم می شدم ، نه اجازه می دادم فرزین تکرار محشتم در آینده کودکم شود...

ولی من هیچ وقت مثل اون نمی شم ...

نگاه هر دو که به سمت جلب شد ، صاف تر نشستم و با خنده ای دستپاچه تاکیدی ادامه دادم:

من هیچ وقت بچم رو ول نمی کنم ... زمین و زمان رو بهم می دوزم ولی نمیذارم بچم تکرار من بشه

!

آنای دوستت داشت ...

قطره اشکی دیگر و کلماتی که حتی خودم هم به آن ها شک داشتم:

نه ! الان می فهمم حتی توام من رو دوست نداشتی ! حتی دیگه می فهمم خاطراتم هیچ ارزشی ندارن!

شاید من نفهم حس مادرانه چطوریه ...

مکثی که میان جمله اش داد ، نگاهم را از مسیر چشمانش به فرزین رساند که خیره کالاسکه ی گوشه ی سالن در فکر بود...

ولی می دونم حس پدرانه چه طوریه ؟!

نگاه فرزین که از کالاسکه جدا شد ، لحظه ای نگاه هر دو مرد روبرویم در هم گره خورد و صدای آرام محتشم همانطور خیره فرزین به گوش رسید:

تا 2ساعت همون صدای گریه پشت خط تو سرم تکرار میشد... گریه ای که احتمالا از سر گذشنگی بود یا کثیف کردن جات یا یه چیز عادی و پیش پا افتاده ... ولی تکرار شد و تکرار شد تا نفهمیدم چی شد که گوشه ی رو برداشتم و به آنا گفتم دست نگه داره ، چون دارم میام و می خوام قبلش خودم اون خانواده رو ببینم...

نگاهش را که از گره ی نگاه فرزین جدا کرد ، سرش چرخید و اینبار خیره چشمان من ادامه داد:

با اولین پرواز ممکن خودمو رسوندم ... دائما هم برای خودم تکرار می کردم فقط می خوام مطمئن بشم که خانواده خوبی ان و بدون عذاب وجدان برگردم و به کارهام برسم...

لحظه ای در فکر فرو رفت و نمی دانم چه چیز در خاطرش گذشت که لبخندی کمرنگ روی لبش نقش بست و ادامه داد:

چمدونم رو تحویل گرفته بودم و می خواستم برم که یه خرس پشمالوی سفید به چشمم خورد ... حتی نفهمیدم برای چی خریدمش ، ولی تمام طول راه تو تاکسی دستم بود و دائما به خودم تلقین می کردم تصمیم آنا تصمیم درستیست و فقط لازمه از اون خانواده مطمئن بشم ...

چشمانش در چشمان منتظرم گره خورد و آرام تر ادامه داد:

فکر نکنم بتونم هیچ وقت اون صحنه رو فراموش کنم ... وقتی وارد خونه آنا شدم و یهوایی از اتاق یه عروسک فرنگی با یه دامن پفی تورتوری ، تاتی تاتی کنان اومد بیرون و بدون اینکه بفهمم میخت شده بودم ...

لعنتیه لعنتیه اش که بعد از مدت ها به چشمانم آمد ، از جملات بعدی اش ، لبخندی کمرنگ روی لبانم نشست...

نمی توانم بگم می فهمیدی یا اینکه از بس تو جمع آدم های مختلف بودی ، اینقدر زودجوش شده بودی ... ولی تا چشمت به من افتاد با یه ذوقی ، دوتا قدم تند و نامتعادل برداشتی و قدم سوم رو برنداشته با بسن افتادی زمین و قهقه ی بی موقع ات بلند شد و دندون های تازه در اومدت حسابی به چشم اومد ... دیگه نفهمیدم چطور خودم رو بهت رسوندم و برای اولین بار بغلت کردم ... شیرین بود ... وقتی تو چشم های رنگیت نگاه کردم و همین طوری گفتم که " یه بوس به بابایی میدی " و برخلاف انتظارم نصف صورتم رو آب دهنی کردی ...

مکثی که کرد ، حواسم جمع بغض گره خورده در تک تک جملاتش شد ... لبخند محو شده اش را که دستپاچه دوباره تمدید کرد ، با لحنی محکم تر از قبل ادامه داد:

من فقط رفتم اون خانواده رو ببینم و با خیال راحت برگردم ، ولی حتی یه بارم اونا رو ندیدم ... نتونستم ببینم ... درست بود که تا اون روز آخرین موجودی که می تونستم تو زندگیم بهش فکر کنم یه بچه بود ، ولی انگار خیلی چیزا عوض شدش ... اولین باری که تو بغلم خوابت برد ... تمام خنده هات و گریه هات ... همه ی دلبری کردن هایی که شاید فقط به چشم من شیرین می اومد ... درسته کپی آنا بودی ولی عاشق موهای مشکیت بودم که مثل من بود ... خنده های عمیقت وقتی زل می زدی تو چشم آدم و می خندیدی ... من حتی هیچ برنامه ای برای ازدواج مجدد تو سرم نداشتم چون نمی خواستم حالا حالاها هیچ آدمی رو اینقدر نزدیک به خودم داشته باشم ولی عاشق لحظه هایی شده بودم که مثل یه موجود چسبناک ، می چسبیدی بهم و قصد جداشدن نداشتی ...

اولین بار بود که کسی در مورد کودکیم چیزی برایم تعریف می کرد ... انگار که تازه خلاء این بخش از زندگیم داشت خودی نشان می داد ... اینکه چطور کودکی بودم ؟ حتی اولین کلماتی که گفتم چه بوده؟! کدام کلمات را اشتباهی تلفظ می کردم ؟ آری انگار با همین چند جمله کوتاه تازه خلاء کودکی گم شده ام را حس می کردم...

سودا ...

با صدایی از فکر درآدمم و چشمانم به محتشم رسید ... نگاه مرا که متوجه خود دید گفت:

. به آنا گفتم میبرمت پیش خودم ... می تونستم برات پرستار بگیرم و خودم حواسم بهت بود ... شاید من آدم خوبی نباشم ، ولی تمام سعی ام رو می کردم حداقل پدر خوبی برات باشم ...

سکوت کرد و قطره اشکی که از گوشه ی چشمانش چکید ، زمزمه ی خفه اش به گوش هایم رسید:

من فقط می خواستم پدر خوبی باشم ... شاید به خاطر همین بود که بعدا فکر کردم شاید دور از من راحت تر زندگی کنی ...

دستم بالا آمد و روی گونه ی خیسم کشیدم ... دلم می خواست تمام حرف هایش را باور کنم ولی نمی توانستم ... بینی ام را بالا کشیدم و آرام زمزمه کردم:

دروغ می گی!

سودا

داری دروغ میگی! تو فقط من و نخواستی و ولم کردی ... من یه چیزایی یادم میاد ... من صدای بلند خنده هام رو یادم میاد ... من یه مرد مهربون که همه کاری برام می کرد رو یادم میاد ...

آری دروغ می گفت و حرص زده صدایم کمی اوج گرفت و ادامه دادم:

پس داری دروغ میگی که به خاطر خودم من رو ول کردی ... من فقط مزاحم خوشگذرونی هاتون بودم و دیدین اینجوری راحت تر از شر من راحت می شید...

مجبور شدم ...

میان حرفش آمدم و با خشونت بینی ام را بالا کشیدم و حرص زده لب زدم:

مجبور شدی؟! چطور مجبور شدی که من رو تو اون وضعیت ول کردی و با اون زنیکه از کشور رفتی و دیگه پشت سرت هم نگاه کردی؟! هان!!!! چرا مجبور شدی?!?

تند و بلند نفس می کشیدم و نگاه دریده ام را به صورت محتشم دوختم ... اصلا مزخرف می گفت ... تمام این داستان زیبای پدر مهربان هم مزخرف بود برای اینکه من خام شوم و ولش کنم ... نفس بلند

دیگری کشیدم و تکه تکه از سینه ام خارجش کردم ... او مرا میان کابوس هایم رها کرد و فرار کرد ...  
چطور توانست با آنا از این جا برود؟! فکم منقبض شد و از میان دندان های بهم کلید شده ام غریدم:

مثلا چرا مجبور شدین منو تو اون وضعیت ول کنید و برید؟!!

چون...

کلافه از جمله ی نصف و نیمه اش ، صدایم بالا رفت و حرص زده غریدم:

چون چی؟!!

آنا همون

سیبک گلویش سخت تکان خورد و صدایش انگار از انتهای چاهی عمیق به گوش رسید:

آنا همون شب مرد!

ماندم ! آنا مرده بود؟!!!..اما آنا از کشور خارج شده بود!!!...آنا آن شب میان آغوش سیاوشش به خواب  
رفته بود ... آری فقط آنا با همان چشمان بازش در آغوش سیاوشش به خواب رفته بود وگرنه چطور می  
توانست از کشور خارج شده باشد؟!؟! ولی آنا مرده بود ... یعنی بعدا مرده بود؟! مثلا سال پیش یا دو  
سال پیش تر؟! او مرده بود ولی نه همان شب ! اگر همان شب مرده بود پس چطور از کشور خارج شده  
بود؟!!

سرم بالا آمد و نگاهم به محتشم رسید که سرش پایین افتاده بود و نالیدم:



اینجا چه خبره؟!

نگاهش که موزائیک های کف سالن جدا شد ، خیره نگاه مستاصلش دوباره نالیدم:

میگم اینجا چه خبره؟

باور کن همش یه اتفاق بود؟

من نمی فهمم...

اون شب تو باید تو اتاقت می بودی؟! من نمی دونم چی دیدی؟ چقدر دیدی؟! من اون شب تو حال خودم نبودم ... نفهمیدم آنا از پله ها افتاد ... احساس می کردم یکم درد داره و مثل بچه ها با نوازش کردن حالش بهتر میشه ... اصلا متوجه نبودم داره چه اتفاقی می افته؟

گیج بودم و انگار هر لحظه گیج تر می شدم:

چی میگی!!؟

و انگار او مستاصل بود و هر لحظه مستاصل تر می شد...

تو باید تو اتاق می بودی؟! من همیشه مواظبت بودم ... هیچ وقت اجازه نمی دادم تو محیطی باشی که مناسب سنت نبود ... درسته بدون برنامه وارد زندگیم شده بودی ولی برام شدی یه نقطه ی عطف ... ولی اون شب یه دفعه همه چیم رو از دست دادم ... آنا رو از دست دادم ...

و ناله اش که بلند شد ، نگاهم رو قطرات روان روی صورت ماند:

بدتر از همه چی ، اون شب لعنتی تو رو هم از دست دادم ...

پاندول وار در جایم تکان می خوردم ... انگار دوباره رسیده بودم به سرخط کابوس هایم ... کابوس هایی که چند لحظه ی پیش فکر می کردم یک مشت توهم پوچند !!! عصبانی بودم که چرا پوچند ولی انگار پوچ بودندشان بیشتر دلنشین بود که رسیدن به سرخط کابوس هایم دوباره اینقدر دردناک شده بود ... سری برای افکار خود تکان دادم و خنده ام رها شد ... خنده دار بود ... تمام زندگی ام خنده دار بود...

اگه اون شب تو اتاقت خواب بودی ، هیچ وقت مجبور نمی شدم ولت کنم ...

با صدای بلند محتشم کمی به خود آمدم ... اگر آنا همان شب مرده بود ، پس دوباره میرسیدم به اول کابوس هایم ... من باید آن شب در اتاقم بودم ... شاید راست می گفت ... نمی دانستم و دوباره سری برای خود تکان دادم ... نمی فهمیدم و هذیان وار برای خود زمزمه کردم:

من باید تو اتاقم می بودم ... ولی از خواب بیدار شدم و دیدم کسی نیست ... دلم می خواست پیام برم بیرون آخه برای خودم خانمی شده بودم ... یه لباس خوشگل داشتم و یه تاج که برق می زد ... من برای خودم خانمی بودم و می خواستم برم مهمونی آدم بزرگا ... من باید تو اتاقم می موندم به خاطر همین رفتم زیرمیز گوشه سالن قائم شدم چون می خواستم ببینم اونجا چه خبره که هیچ وقت اجازه نمی دادی پیشت بمونم ... من فقط نگاه می کردم ولی همون جا خوابم بردش ... وقتی بیدار شدم هیچ کس نبود به جاش مثل همون کارتونی که همیشه نگاه می کردم تو و آنا می رقصیدین ... می رقصیدین و می چرخیدین ...

نفسم بالا نمی آمد ولی باید تمام این خاطرات لعنتی را بالا می آوردم تا راحت شوم ... نفسم بالا نمی آمدم و دستم روی سینه ی گرفته ام چنگ شد و نالیدم:

دیدم ... اون افتاد ... از روی پله ها افتاد ولی تو نفهمیدی ... اومدی و بغلش کردی ولی باید می بردیش دکتر ... من باید می اومدم و بهت می گفتم که سر آنا زخم شده و داره ازش خون میاد و باید ببریش دکتر ولی نمی تونستم از جام تکون بخورم ... تو خوابیدی و آنا هم با چشمای بازش خوابید ... من بیدار بودم و می ترسیدم ... نباید می خوابیدید .. ولی می ترسیدم .... اومدم و صداتون کردم ... آنا رو صدا کردم ... تو رو صدا کردم ولی بیدار نشدی ... حتی آنا هم خودش رو به خواب زده بود و این منو بیشتر می ترسوند ... من می ترسیدم و خوابیدم ... شاید باید مثل شما می خوابیدم تا دیگه نترسم ...

آری تازه رسیدم بودم به سرخط کابوس هایم ... نفسم، بریده بریده از سینه ام خارج شد و خیره چشمانم غمزده مردی که روزی بهترین پدر دنیا بود لب زدم:

من فقط می خواستم مثل همون کارتونی که دوست داشتم ، یه پرنسس باشم که همه ازش تعریف می کنن ... اما نفهمیدم ساعت از نیمه شب که گذشت ، دیگه از فانتزی خبری نیست ... تو کارتون نگفته بودن که بعد از نیمه شب فقط قراره کابوس یه روز رویایی باقی بمونه ...

صدای هق هق خفه ام که اوج گرفت ، به حال دخترک کوچکی گریستم که در آن شب نه تنها پرنس خود را پیدا نکرد ، بلکه تنها مرد همیشگی زندگیش را هم از دست داد...

متاسفم ...

به محتشم نگاه کردم و کلمه اش در سرم زنگ شد ... متاسفم ! آری باید متاسف باشد ... برای همه ی اتفاقاتی که افتاده باید متاسف باشد ... ولی فعلا تاسفش مهم نبود ... فرزین گفت که آن زن از کشور خارج شده !! ولی چطور می شد اگر آنا با چشمان بازش همان شب مرده بود !!؟

اگه دروغ نمیگی پس چطور آنا از کشور خارج شدش !!؟

اون آنا نبود ...

آنا نبود؟! اخم هایم درهم شد و نگاهم ، خیره محتشم ماند ... آنا نبود؟! سرم چرخید و نگاهم به فرزین ساکت رسید ... او هم با ابروهای گره خورده ای خیره محتشم مانده بود ... فرزین چه گفته بود؟! به گفته ها و اطلاعات فرزین می توانستم اعتماد کنم ... وقتی می گفت آخرین ردی که از آن زن زده بودند برای 20 سال پیش بود که از کشور خارج شد ، یعنی درست است...

لحظه ای ماندم ... یک جای کار می لنگید ! چرا نتوانسته بودند در این 20 سال خبری از آنا پیدا کنند؟! مگر می شد هیچ ردی از یک آدم زنده پیدا نکرد؟! مگر اینکه اسمش را عوض کرده باشد ... ولی مثلا

چرا باید آنا همچنین کاری کند؟! سرم بالا آمد و دوباره نگاهم به محتشم رسید و جمله ی آخرش در سرم زنگ زد " اون آنا نبوده " ... شاید مجبور بودم این جمله ی محتشم را باور می کردم..

پس کی بوده؟! !!

دو به شکه جواب دادن که به نظر رسید ، صدایم فریاد شد:

میگم اون کی بوده؟! !!

نگاهش لحظه ای روی فرزین چرخ خورد و صدایش بالاخره به گوش رسید:

یکی که شبیه اش بود...

من نمی فهمیدم یا فهم اتفاقات واقعا کار سختی بود؟! سری تکان دادم و گیج لب زدم:

نمی فهمم؟! !

محتشم تکان سختی به خود داد و حرص زده ادامه داد:

صبح آنا رو مرده پیدا کردم و تو رو که همون طور مجاله شده کنار ما جمع شده بودی ... آنا مرده بود و تو بیهوش داشتی تو تب می سوختی ... تمام زندگیم بهم ریخته بود ... دیگه نمیشد برای اون کاری کرد و اگر کسی می فهمید که آنا مرده ، زندگیم از اینی که شده بود جهنم تر می شد ... من فقط نمی خواستم بقیه ی زندگیم رو هم ببازم ... نمی خواستم تو رو از دست بدم ...

هیچ حدسی برای ادامه ی داستانش نداشتم ولی نمی دانم چرا می ترسیدم که آرام زمزمه کردم:

باهاش چیکار کردی؟! !!

سکوت و سکوت و چرا نمی فهمید که این ثانیه های کشدار چقدر عذاب آور است...

میگم چیکارش کردی؟! !!

دفنش کردم ... یه روستا همون نزدیک بود .. شبونه بردمیش تو قبرستون اونجا و یه گوشه ای بی نام نشون دفنش کردیم ...

هضمش سخت بود و سخت...

واللهای خدا ! حتما منم مثل اون ول کردی!!

نه ، نه ، نه ! وقتی بعد از چند روز تبت کمتر شد و بهوش اومدی ، تا خودم رو رسوندم بالا سرت شروع کردی جیغ کشیدن و گریه کردن ... تا حالا اینطور ندیده بودمت و اصلا نمی دونستم که چرا باید اونطور کنار خودمون پیدات می کردم ... اومدم بغلت کنم ولی صدای جیغ هات شدید تر شد و شروع کردی خودت رو زدن ... تو اون چند روز به اندازه ی کافی مغزم تعطیل شده بود و اصلا نمی فهمدم تو چته؟! هادی منو از اتاق کشید بیرون و تو آروم و آروم تر شدی تا دوباره خوابت برد...

چیکار کردی؟!

من می خواستم همه چی رو درست کنم ... آگه تو اون شب تو اتاقت بودی ، فکر می کردی که آنا دوباره رفته و هیچ وقت برنمیگرده..

به همین راحتی؟!

نه راحت نبود ولی مجبور بودم ... من باید برای حفظ بقیه ی داشته هام تلاش می کردم .... با خودم گفتم تو بالاخره آروم میشی ، پس باید بقیه ی چیزها رو درست می کردم ... کسی نباید می فهمید که اون مرده ... ولی مشکل این جابود که این یه تبعه ی خارجی بود .. نمی شد همین طور دست دست کنم و بذارم زمان بگذره ... به کمک یکی از دوستانم یه دختری رو پیدا کردم که شبیه آنا بود و با کمی گریم میشد قیافش رو نزدیک آنا کرد ... قرار بود قاچاقی اونو بیاره ایران ... مهم این بود که ثبت بشه که آنا از ایران خارج شده و وارد کشور خودش شده ، حداقل اینطوری هیچ مشکل قانونی نداشت ... به خاطر کارشم همیشه تو سفر بودو با خانوادش رابطه ی خوبی نداشت ... بقیه رو هم میشد یه جوری پیچوند که کسی دنبالش نگرده ... فقط کافی بود که یکی با پاسپورتش وارد ایتالیا بشه و بعد دیگه همه فکر می کردن گم و گور شده و پای منم دیگه وسط نبود...

نگاهم به محتشم بود و خنده ای بی هدف کنج لبم خانه کرده بود...

ترسیدی؟! ولی چرا؟! تو که پرتش نکرده بودی پایین ، پس چرا فرار کردی؟! !!

نیم نگاهی که حواله ی فرزین کرد ، رو به من ادامه داد:

اون خودش افتاد پایین ... ولی برای اثباتش همه چیم رو از دست می دادم ... کافی بود پای پلیس وسط زندگیم باز بشه ... دیگه مهم نبود که من آنا رو پرت کردم پایین یا خودش افتاده... همون مهمونی شب قبل ما مشکل داشت .. مست بودن من مشکل داشت ... تازه این کوچیک ترین مشکلاتش بود ... من که دیگه نمی تونستم برای آنا کاری بکنم پس نباید میذاشتم تمام چیزایی که برایشون زحمت کشیده بودمو از دست بدم ...

شاید راست می گفت ... آنا مرده بود و حتما کاری که به خاطرش ، حتی از عشق دوران جوانیش گذشته بود خیلی پاک و بدون مشکل نبود ... پای پلیس که وسط زندگیش باز می شد ، تمام زندگی و کارش زیر سوال می رفت ... شاید راست می گفت ... اینطور تمام چیزهایی که برایشان زحمت کشیده بود را از دست می داد ... هه ! به همین راحتی ... حتی مرا از دست داد تا تمام چیزهایی مزخرفی که برایشان زحمت کشیده بود را حفظ کند...

پس منم قربانی تمام داشته های احقرانه ات کردی؟! !!

نه!

نه بلند و محکمش را باید باور می کردم ... شاید هم باید بدن منقبض شده و صورت قرمزش را باور می کردم ... ولی او که مرا ول کرده بود...



پس چرا منو ول کردی و فرار کردی؟!

چون مجبور بودم...

چرا لعنتی؟! چرا!!!

چون تو از من می ترسیدی ، از منی که هر وقت که از چیزی می ترسیدی بهم پناه می آوردی ، می ترسیدی!

لرزش دستانم دست خودم نبودم ... تک به تک سلول هایم در حال لرزش بود و ذهنم لحظه ای متمرکز نمی شد ... می ترسیدم ... تا سال پیش هیچ چیز از خاطرات کودکیم به یاد نمی آوردم و همیشه به خود تلقین می کردم ، مگر آدم ها چقدر از خاطرات دور کودکیشان را به یاد می آورند ... ولی انگار ذهنم فقط نمی خواست چیزی به یاد آورد ... نگاه درمانده ام را که به صورتش دوختم ، سری تکان داد و آرام ادامه داد:

یه هفته می گذشت ، تو حتی از اتاقت هم بیرون نیومده بودی و هر وقت سراغت می اومدم شروع می کردی به جیغ کشیدن و گریه کردن ... منم ترجیح دادم به کارها برسم تا زودتر بتونیم از اونجا بریم ، فکر می کردم بعدا فرصت دارم تا بقیه ی چیزا رو درست کنم ... یه شب حالت خیلی بد شد ، درست نمی خوابیدی ، غذا نمی خوردی .. دائما یه جا خیره بودی و آگه کسی بهت نزدیک می شد شروع می کردی به جیغ کشیدن و زدن خودت ... زری برات غذا آورده بود ، ولی سینی غذات رو پرت کردی ... با صدای شکستن اومدم تو اتاق ولی به محض دیدنم از جات پریدی و خواستی گوشه ی دیوار پناه بگیری که از روی تیکه شیشه ها رد شدی ... انگار دیدن همون خون کافی بود تا بدتر از قبل بشی ... فکت قفل شده بود و هیستریک به صورتت چنگ میکشیدی ... محکم بغلت کرده بودم و دستای کوچولوت رو گرفته بودم ولی از حال رفتی و شروع کردی لرزیدن ...

نگاهم روی قطره اشک روان روی گونه اش خیره ماند ... این مرد هم سختی کشیده بود ... این مرد هم درد داشت ... ولی من هم درد داشتم ... من هم خیلی درد داشتم...

حالت خیلی بد بود و هادی رسوندت بیمارستان ... دیگه می ترسیدم بهت نزدیک بشم ... می ترسیدم بدتر یه بلایی سر خودت بیاری ... هادی بردت چون فقط از حضور هادی کنار خودت بی تفاوت می گذشتی ...

هادی ... هادی ... سایه ی محو ذهنم کمی رنگ گرفت ... مرد تنومندی با کت و شلوار همیشه مشکمی ... هادی ... غول تشن خاطراتم واقعی بود ... جدی و اخمو بود ولی همیشه روی دوشش سوالم می کرد و دور تا دور حیاط می چرخاندم ... چهره ی سایه ی خاطراتم کمی برایم رنگ گرفت ... هیچ ظرافتی در چهره اش نداشت ولی حریر صورتی روی شانه های پهنش می انداخت و با عروسک هایم عصرانه می خورد ... آری ... هادی ... انگار غول تشن خاطراتم واقعی بود...

چند روز بود که بیمارستان بودی ... به زخم هات رسیده بودن و حداقل بهت سرم میزدن تا قوی تر بشی ... هادی میومد و بهت سرمیزد ولی بهش سپرده بودم که اسم و مشخصات واقعییت رو نده ... اون شب اومده بود بهت سر بزنه ولی می فهمه که از بیمارستان زنگ زدن بهزیستی ... شرایطت اصلا مناسب نبود ... حال روحیت که افتضاح بود و صورت و دستات پر از جای چنگ و گازی بود که خودت گرفته بودی ... حتی یه همراه درست و حسابی نداشتی و اونا هم زنگ زده بودن بهزیستی ... از دور مراقبت بودم ... بعد از چند وقت اون زن رسید و باید می رفتیم ...

روی صورتم مکثی کرد و سنگین ادامه داد:

می خواستم ببرمت ... اما ترسیدم که پیش من بلایی سر خودت بیاری ... اون وضعیت توام ، ریسک رد شدن از مرز رو زیاد می کرد ... هادی می گفت اینجوری حالت بهتره ... می خواستم ببرمت ولی گفتم شاید موندنت بهتر باشه ... برده بودنت یکی از مراکز بهزیستی و گفتم فعلا جات همون جا امنه ... گفتم میرم و وقتی برمیگشتم شاید توام خیلی چیزا رو فراموش می کردی و یه راه کم در دسر برای پس گرفتنت پیدا می کردم ...

به همین راحتی ... آری به همین راحتی زمانی بهترین پدر دنیا مرا رها کرد و فرار کرد .... به همین راحتی رفت و بالاخره بعد از بیست سال در برنامه هایش نوبت به من رسید و برگشت ... به همین راحتی رفت و وقتی برگشت تمام زندگی مرا زیر رو کرد ... با خوانده شدن نامم ، از فکر درآمد و چشمان بی رمق به صورت مردی که روزی برای دخترک کوچکی بهترین پدر دنیا بود رسید...

من همیشه دنبال بهترین چیزا برات بودم ...

حجم آزاردهنده میان گلویم را به سختی فرو فرستادم و لب زدم:

ولی باعث بدترین اتفاقای زندگیم شدی!

سودا

تند میان حرفش آمدم...

سودا چی؟! هنوز باور نکردی که حتی سودا رو هم کشتی؟!!!

شکست یا له شد؟! نمی دانم! ...

ولی نه تنها باید باور کنی ، باید همیشه تو ذهنت بمونه که تو یه یار بچگی من رو کشتی و یه بار جوونی من رو گرفتی...

من فقط می خواستم تو به چیزایی که حقته بررسی؟!!!

گرد شدن چشمانم دست خودم نبودم...

هه ! حق؟! حق من چی بود؟!!!

فشار ممتد دندان هایم روی هم ، فکم را رو به نابودی می کشاند که دهان باز کردم و اینبار صدای بلندم در اتاق طنین انداخت..

منظورت از حق این همه دردی که به جونم انداختی؟!!!

نفس نفس می زدم و صدای نفس هایم در سرم تکرار و تکرار می شد..

هااا!!؟ حق من از زندگی چی بود که این کارو با من کردی!!؟

انگار آستانه ی صبر او هم رو به پایان بود که اخم های در همش حسابی خودنمایی می کرد...

تو بچه ی منی و هرچی که دارم برای توئه...

از روی صندلی بلند شدم و چند قدم بی هدف برداشتم ... کلافه بودم ... باز هم پول و پول و پول ... تمام زندگی محتشم در همین یک کلمه لعنتی خلاصه می شد ... او یک بار برای از دست ندادن داشته هایش از من گذشت و حال می خواست تمام آن داشته های احمقانه اش را برای من بگذرد .. خنده ی بی هدفم هم دست خودم نبود ... حتی نیش کلام هم دست خودم نبود...

می دونی چقدر مسخره است....

گامی دیگر برداشتم و خود را مقابل محتشم رساندم و اینبار نزدیک تر از قبل خیره چشمانش ادامه دادم:

آره مسخره است .... این که یه دختر بچه ی 5ساله رو برای حفظ تمام داشته های احمقانه ات ول می کنی و میری ... بدون اینکه برات مهم باشه که چه بلایی سرش میاد ... بدون اینکه برات مهم باشه

چیزی میخوره؟ چیزی داره بپوشه؟ کسی اذیتش می کنه یا نه؟ کسی هست که بهش محبت کنه؟ کسی دعواش نکنه، کتکش نزنه؟ وقتی مریضه کسی هست که مراقبش باشه یا نه!!

شانه های افتاده اش که بیشتر از قبل خودی نشان داد، لحظه ای از ذهنم گذشت که تا به حال محتشم را اینقدر بدبخت ندیده ام... از این فکر کج خندی گوشه ی لبم نشست و ادامه دادم:

فهمیدی چرا مسخره است؟! این که یه بار خودخواهانه به خاطر داشته هات از من گذشتی و حالا هم خودخواهانه برای رسوندن همون داشته هات به من، زندگیم رو نابود کردی...

آری مسخره بود... مثل خنده ی مسخره کنج لبانم... مثل تمام اتفاقات این چند وقت... مثل تمام زندگیم، همه چیز مسخره بود...

من نمی خواستم هیچ اتفاقی برات بیفته..

ولی می بینی که افتاد...

به ضرب سرش به سمت فرزین چرخید و پرنفرت لب زد:

من نمی دونستم کسی می خواد از تو سوء استفاده کنه...

نگاه منم به فرزین رسید و روی اخم های درهمش ماند ... شاید راست می گفت ... ولی!

چرا؟! وقتی تو که مثلا پدرمی فقط به خودت فکر کردی ، چه انتظاری از آدم های دیگه داری ...

نگاهش که به صورتم رسید ، عصبانی تر از قبل صدایش به گوش رسید:

تو حق نداری با من اینجوری حرف بزنی!

حق؟! واقعا داری در مورد حق حرف میزنی!!?

سری برای صورت عصبانیش تکان دادم و پرتمسخر لب زدم:

چرا فکر می کنی وقتی که بعد از 20 سال خوشگذرونی تازه یادت افتاده یه زمانی یه بچه ای رو یه جایی ول کردی ، حق این رو داری که برای خودت حق تعیین کنی ...

فک منقبضش که به چشمانم آمد ، جمله ی بعدی اش تمام بنیان فکرم را متزلزل کرد....

ولی من برگشتم...

برگشته بود؟! لحنم رنگی از تعجب گرفت و پرسوال لب زدم:

برگشتی؟!!

آره برگشتم ... 2 سال بعد برگشتم و پیدات کردم ...

برگشته بود؟! آن هم 2 سال بعد از همه ی آن اتفاقات ... گفت برگشته و پیدایم کرده بود ... چند قدم نامتعادل برداشتم ... نمی فهمیدم...

برگشتی؟!!

آره برگشتم ... اوادم دنبالت و پیدات کردم ... ولی ...

چرا صدایش دوباره لرزان و غم زده بود...

ولی چی؟!!



سکوت و سکوت و لبخند تلخی گوشه ی لبش خودنمایی می کرد و صدایش که بالاخره به گوش رسید...

خواستم ببینمت ... هنوزم از واکنشت مطمئن نبودم ... چند روز از دور دنبالت بودم ... اون روز رفته بودی پارک ... روی یه تاب نشسته بودی و داشتی تاب می خوردی ... موهات رو بالای سرت بسته بودن ... بزرگ تر شده بودی ... اصلا عوض شده بودی ... توئی که عاشق تاب خوردن بودی ، عاشق بالا و بالا رفتن و منی که عاشق خنده هات تو اوج گرفتات بودم ، حالا می دیدیم روی یه تاب فلزی ساکت نشسته بودی و آرام تابت می دادن ... نه می خندیدی ، نه می خواستی که محکم تر هولت بدن تا بالا و بالاتر بری تا به آسمون برسی نه حتی یه ذره هیجان داشتی...

لحظه ای نگاه لرزانش در چشمانم حل شد و سنگین تر از قبل ادامه داد:

من برگشته بودم ... دلم برای خنده های بلندت لک زده بود ... دلم برای بابا گفتات تنگ شده بود ... حتی دلم برای سیاوش گفتن های حرص زده ات هم تنگ شده بود ... مسخره است ولی دلم می خواست حتی یه بار دیگه ام شده مجبورم کنی تا باهات خاله بازی کنم ...

حرف هایش سنگین بود یا پاهای من دیگه تحمل وزنم را نداشت که اینطور سست و بی جان می لرزید

...

از دور نگات می کردم ... توئی که دیگه شبیه تو نبود رو نگاه می کردم و دلم چند سال پیش رو می خواست ... داشتی سرسره بازی می کردی و یه لحظه تنها شدی ... اومدم تو زمین بازی ... نمی دونستم ممکنه چه اتفاقی بیفته ولی اومدم جلو تا عکس العملت رو ببینم...

مکثی کرد و انگار حجم سنگینی میان حنجره او هم گیر کرده بود...

اومدم جلو و احمقانه امیدوار بودم به محض دیدنم ، عصبیانی صدام می کنی سیاوش و دوباره باهام قهر می کنی که این چند وقت کجا رفتم ... احمقانه فکر می کردم که بالاخره همه چیز رو فراموش کردی و دلت برام تنگ شده و از الان تا یه سال باید نازت رو بکشم تا باهام آشتی کنی ... حتی اونقدر ابلهانه امیدوار بودم که از وقتی برگشتم یه عروسک پرنسسی بزرگ خریدم و تو اتاقت گذاشته بودم ، چون فکر میکردم با دیدن اون عروسک قهر یادت میره و زودتر باهام آشتی می کنی ...

برگشته بود و حتی برایم یک عروسک بزرگ خریده بود ... حتی یادش نرفته بود که دخترک لوس و نازپروده دیروزش ، عاشق لباس های پفی و عروسک های پرنسسی است ... برگشته بود و این حجم میان حنجره ام انگار لحظه به لحظه آزار دهنده تر می شد...

بازم ترسیدی بیای جلو ؟ مگه نه !!؟

سرش را به طرفین تکان تکان داد ... یعنی چه !!؟

ترسیدم ولی اومدم جلو ... از سرسره سرخورده اومدی پایین و من جلوی روت بودم ... ترسیده بودم که دوباره با دیدنم جیغ بزنی و خودت رو بزنی...

سکوت و سکوت و دلم می خواست فریاد بکشم که از تمام سکوت های دنیا متنفرم ... ولی به جای فریاد ، لبانم همچو ماهی دور از آب مانده ، تکان تکان نامفهومی خورد و انگار او هم فهمید که زیر این حجم از خاطرات گنگ فراموش شده ، در حال جان دادنم که صدایش شکسته تر از قبل بلند شد...

ولی برخلاف انتظارم بلندشدمی ... منو جلوی روت دیدی و سرت رو بالاتر گرفتی و نگام کردی ... ولی فقط نگام کردی .... نه خودت رو زدی ، نه حتی جیغ زدی و نه حتی بهم اخم کردی ... جلوم و ایستادی و فقط نگام کردی ... سرد و بی روح نگام کردی ... اونقدر سرد که حتی نمی تونسم تکون بخورم ... اونقدر سرد و بی تفاوت که یه لحظه از ذهنم گذشت که ای کاش جیغ می زدی ... حتی ای کاش خودت رو می زدی ولی اینقدر بی تفاوتی بهم زل نمی زدی ... اینقدر بی تفاوت که انگار غریبه ترین آدم روی زمین جلوی روت و ایساده ...

سکوت و سکوت اینبار حتی حس کردم ، محتشم هم نفس کشیدن را گم کرده است...

می دونی چرا ولت کردم و بیست سال رفتم ... چون بی تفاوت ترین نگاهت رو روی خودم دیدم ... چون همون نگاه غریبه ات خردم کرد ... چون تو نگاهت حتی ذره ای آشنایی ندیدم ... بعد یکی صدا کرد " سودا " ، صدای یه مرد بود که یه دختر بچه رو صدا می کرد ... گفت سودا و تو با اون صدا نگاهتو از صورتم گرفتی و به سمتش چرخیدی ... مرده منو که جلوت بودم نگاه کرد و پرسید " چیزی شده ؟ " و من حتی ذهنم باز نمی شد بهش بگم چرا خیلی چیزا شده ... مثلا چرا این دختر بچه اینطور نگام می کنه ؟ چرا وقتی گفتی سودا اون چرخید ؟! اصلا چرا باید از من می پرسید که چیزی شده ؟!!! مرده اخم کرده بود و یه قدم سمت برداشت ... تو برگشتی و یه نگاه دیگه بهم انداختی و من یه لحظه چقدر امیدوار شدم که الان منو می شناسی ! ولی بی تفاوت تر از قبل نگاهتو گرفتی و به سمت مرد چرخیدی و سمتش رفتی ...

شکست ... خیلی چیزها شکست ... مثل غرور مردانه ی پدری حتی مثل محتشم ... با شکست سد نگاهش ، شاید خیلی چیزها شکست..

میگی چرا ولت کردم و رفتم ... چون بی تفاوت از من گذشتی و خودت رو به اون مرد چسبوندی ... چون اون مرد بغلت کرد و تو بدون معطلی دستات رو دور گردنش حلقه کردی و محکم بهش چسبیدی...

و سکوت و چرا در انتهای صدای غمگینش ، نفرت را حس کردم...

میگی چرا ولت کردم و رفتم ... چون بی تفاوت از منی که یه زمانی دنیات بودم ، گذشتی و خودت رو تو بغل اون مرد جا کردی بهش گفتم " بابا " ! ...آره ... سرت رو تو شونه هاش پنهون کردی و بهش گفتم بابا ... از من مثل یه غریبه نگاه گرفتی و به یه غریبه گفتم بابا و این بابا گفتنت مثل یه پتک روی تمام امیدام کوبیده شد ...

سکوت و سکوت و چرا پاهایم دیگر توان نگه داشتن وزنم را نداشتن ... زانوانم که لرزید ، اینبار بی خیال مقاومت و محکم بودن روی زمین رها شدم ... روی زمین نشستم و نگاه در مانده ام را به صورت محتشم دوختم...

من دیگه تو زندگیت جایی نداشتم...

جایی نداشت؟! واقعا!؟

از کجا مطمئن بودی ؟ !

سرس را که با خشونت به طرفین تکان داد ، روی صورتم ماند و گفت:

افتادم دنبالت و بیشتر و بیشتر از قبل در مورد این دو سال پرس و جو کردم ... از هرکی تونستم و هر جور که تونستم در موردت پرسیدم ... گفتن که هیچی از گذشته یادت نیست ... گفتن که چند ماه اصلا حرف هم نمی زدی ... گفتن که احتمالا یه دختر بچه بودی که اذیتت کردن که اینطور گوشه گیری ... که اینقدر کابوس می بینی .. که همش به یه جا خیره ای ... گفتن که فقط پیش یکی از مشاورای بهزیستی بوده که آروم بودی ... گفتن که به اون ها وابسته شدی ... گفتن اونام که بچه دار نمی شدن و بهت وابسته شده بودن ، وقتی که هیچ خبری از کس و کارت نشده ، برای فرزند خوندگیت اقدام کردن ... گفتن حالا یکم حالت بهتره .. گفتن حالا کمی حرف می زنی ... گفتن از کلاس اولت جا موندی ، چون از اینکه بری تو یه محیط جدید می ترسی ..

مکث کوتاهی کرد و سنگین ادامه داد:

گفتن معلوم نیست که حیوون ها چه بلایی سر طفل معصوم آوردن ، که اینطور شده !

قطره اشکی سریع از روی گونه ام سر خورد ... دنیا دور سرم می چرخید و انگار خیال ایستادن نداشت ... حجم اتفاقات آنقدر زیاد بود که حتی خودم را میان این حجم از گنگی گم کرده بودم ... لحظه ای به یاد حرف های مامستون افتادم ... وقتی بریده از همه جا به خانه باغ پناه برده بودم ، وقتی بغض و کینه هر

لحظه بر روح و روانم خط می انداخت ، وقتی تصمیم گرفتم سرپا شوم ، حس کردم باید کمی بیشتر از کابوس هایم بدانم .... باید تکلیف بخش های گمشده ی خاطراتم را روشن می کردم ... خاطراتی که مدت زمان طولانی پشت سدی از جنس ترس و یاس پنهان شده بود ... باید تکلیف آن خلاء از زندگیم را برای خود روشن می کردم ... همان زمانی که هیچ کس نبودم ... نه خودم بودم و نه هنوز سودا شده بودم ... باید می فهمیدم که چرا سودا شدم ...

برای همین پیش مامستون رفتم ... نگفتم چه چیزها یادم آمده! ... نگفتم چه شده و چه ها قرار است اتفاق بیفتد! ... گفتم شنیده ام ... گفتم اتفاقی چیزهایی شنیده ام و حال می خواهم از زبان او همه چیز را بشنوم ... حالا حتی از خودم بدم می آید ... آدمی سرشار از نفرت که حتی دوست داشتنی ترین آدم های زندگیش هم دور زد ... از خودم بدم می آید که مقابل پیرزن دوست داشتنی تمام عمرم نشستم و مجبورش کردم قولش را بشکند ... می گفت بابک و سارای بیست سال پیش همه را مدیون کرده بودند که هیچ وقت در مورد این موضوع حتی با خودمان هم حرفی نزنیم ... ولی من روبرویش نشستم و گفتم در مراسم پچ پچ هایی شنیده ام ... و او اشک ریخت و گفت دروغ است ... ولی من که می دانستم دروغ نیست و گفتم چرا هیچ عکسی از دوران کودکیم ندارم ... چرا شبیه هیچ کس نیستم ... و او ابتدا همان حرف های تکراری بیست ساله را تحویل داد ... که آلبوم های قدیمی در یک آتش سوزی قدیمی از بین رفته اند و من همچنان شبیه دخترک پرپر شده اش هستم!

جالب است که گاهی همه چیز دست به دست هم می دهد که فقط به جلو هلت دهد ... مثل آلبوم قدیمی عروسی پدر و مادر که اتفاقی در صندوقچه قدیمی گوشه ی انباری خانه باغ پیدا کرده بودم ... آلبوم قدیمی که در تمام این سالها قرار بود کنار مابقی عکس های قدیمی نابود شده باشند...

آری شاید باید خیلی چیزها دست به دست هم داد تا مامستون کوتاه بیاید ... که بی خیال قول و قرار خاک خورده دو عزیز زیرخاک رفته اش شود و دهان باز کند ... که عشق بابک و سارایش ، عشق دوران کودکی بود ... یک عشق سرشار از حجب و حیا و نازهای دخترانه و غیرت ها و حمایت های زیرپوستی پسرانه بود ..... ازدواج کردن و زندگیشان را شروع کردند ... که هیچ گاه بچه دار نشدند ... که مشکیشان فامیل بودنشان بود وگرنه هیچ کدام مشکلی برای بچه داری نداشتن ... در این مدت بعضی وقت ها با خودم فکر می کنم که اگر بابک و سارای بیست سال پیش ، در این زمانه با مشکلاتشان دست و پنجه نرم می کردند ، شاید با هزار و یک روش می توانستند فرزند خودشان را داشته باشند ... شاید اگر زمان کمی تندتر پیشرفت می کرد ، دیگر اقبال سیاه من به زندگیشان گره نمی خورد ... اگر می توانستند بچه دار شوند ، دیگر سودای خودشان را داشتند و به خاطر سودای کسی دیگر نمی مردند...

مامستون میگفت که بابک و سارایش از کودکی برای هم بودند و برای همین تا ابد برای هم ماندند ... مامستون می گفت اگر آنها جدا می شدند و هرکدام دنبال بخت دیگری می رفتند ، هر دو می توانستند بچه های خودشان را داشته باشند ، اما آنها یکبار برای همیشه قضیه بچه را برای همه تمام کردند ... که

شاید هر دو می توانستند بچه ی خودشان را داشته باشند ولی با این کار نه تنها به خود خیانت می کردند ، بلکه دو آدم دیگر را درگیر خیانت خودشان می کردند ... چون هزار سال دیگر هم می گذشت نه هیچ شیرمردی می توانست جای بابک را در قلب سارای پر کند و نه زیباترین زن جای سارای را در روح و زندگی بابکش ... که اگر می خواستند دو روح را از یک بدن جدا کنند ، نه تنها جسم تکه تکه می شد ، بلکه تا ابد روح هر دو سرگردان می ماند ... آری هر دو می توانستند بچه ی خودشان را داشته باشند ، ولی به قیمت همبستر شدن با آدمی که درست حالا همسر توست ولی تمام فکر و روحت درگیر آدمی دیگر است که دیگر همسر تو نیست ... آنها پاکی عشقشان را به یک زندگی محکوم به زوال ترجیح دادند و بقیه به حرمت خیلی چیزها کوتاه آمدند ... به حرمت عشق یک زوج خوشبخت حتی بدون فرزند ... به حرمت برادری های زیر یک سقف ... آری اصلا تمام آدم های مهم زندگیشان به حرمت همدیگر بی هیچ "و" اضافه ای با این موضوع کنار آمدند...

انگار گاهی بعضی آدم ها حتی از چیزهای بزرگ هم به راحتی می گذرند و گاهی بعضی آدم ها از چیزهای کوچک هم به سختی نمی گذرند...

و بعد از گذشت چندسال از آن روز ، روزی سرزده به همراه دختر بچه ای با چشمانی سرد به خانه باغ آمدند و رو به همگی بلند و رسا اعلام کردند " این خانوم کوچولویی که می بینید ، سودا خانوم دختر خوشگل ماست..."

آری من به همین راحتی شدم سودا راد ... از مامستون پرسیده بودم چرا من؟! و او گفته بود قسمت ... می گفت آن دفعه برای اولین بار پدر جان و آقا جان به طور جدی از تصمیم آنها ابراز نگرانی کرده بودند و همگی با آنها صحبت کردند ... هیچ کس مخالف کاری که کردند نبود ولی همه از اینکه آنها دخترکی گوشه گیر که حتی حرف هم نمی زد را ، به فرزندی قبول کرده بودند، دلهره داشتند و می خواستند آنها را بابت حضانت من منصرف کنن تا کودکی دیگر به فرزندی بگیرند...

ولی پدر و مادر به همین راحتی انتخاب کردند ... شاید آنقدر روحشان بزرگ بود که به همین راحتی انتخاب کردند ... شاید گاهی اینقدر بزرگ بودند خوب نبود ... شاید اگر اینقدر بزرگ نبودند ، هیچ گاه از میان آن همه کودک سالم و شاد ، مهر یک دختر بچه افسرده با گذشته ای مبهم به دلشان نمی افتاد ... شاید اگر اینقدر بزرگ نبودند و بی تفاوت مرا گوشه ی همان آسایشگاه به حال خودم رها می کردند ، الان زنده بودند ... و در تمام این مدت چه حس بد و مزخرفی داشت فکر کردن به تمام این اگر ها و شاید ها ... که باز هم می رسیدم به این نقطه که اگر من وارد زندگیشان نشده بودم ، آنها زنده می ماندند ...

اما مامستون می گفت خدا بزرگ تر از تصور ماست و خود مراقب بندگانش هست ... می گفت این تقدیر تو بود که سر از زندگی آنها در بیاوری تا هم خلاء فرزند در زندگی آن ها پر شود و هم تو به زندگی برگردی ... می گفت برخلاف ترس بقیه تو شدی نور و زندگی آنها را روشن تر از قبل کردی ... می گفت خدا با تو می خواست به تمامی ما درس بدهد ... که برخلاف تصور همگی ما چطور دخترکی که حتی حرف هم نمی زد ، زودتر از انتظار هرکسی تبدیل شد به یکی از دلایل خنده هایشان ..

شاید حق با مامستون بود ... خدا خیلی بزرگ بود که مرا به دست دو فرشته اش رساند ... ولی از دستش دلگیر بودم که چرا سهم من از فرشته هایش اینقدر کم بود...

حرف های مامستون گپ های خالی خاطراتم را پر کرد ... پیرزن دوست داشتنی ام دائما نگرانم بود ... نگران اینکه این حقیقت مرا عذاب دهد و احساس غریبی و بی کسی کنم ... و حتی از نگرانی اش هم سوء استفاده کردم ... وقتی از اش درخواست کردم که نمی خواهم کسی متوجه شود که من از حقیقت خبردار شدم ، داشتم از نگرانی هایش بابت خودم سوء استفاده می کردم ... گفته بودم " نمی خوام کسی بدون من واقعیت رو می دونم ... اونجوری حس می کنم حالا که بابا و مامان نیستن ، دیگه بینشون جایی ندارم"

سر سنگینم بالا آمد و به فرزین و محتشم رسید ... برای مقابله با آدم های رویرویم مثل آنها شدم ... حتی منم برای رسیدن به امروز ، از محبت عزیزانم سوء استفاده کردم ... نگاهم را به فضای خالی بینشان دوختم و بی رمق زمزمه کردم:

هنوز اون بخش از زندگیم رو به یاد نیوردم ...

آری ... درست بود که خاطرات گنگ و مبهمی از کودکی ام با محتشم را به یاد آورده بودم ولی هیچ تصویری از اینکه بعد از آن اتفاق شوم چه اتفاقاتی افتاد در خاطر من نیست ... حتی بعد از تعریف های مامستون سعی کردم تا خاطراتی از آن بخش زندگیم را به یاد آورم ، ولی بی فایده بود ... به واقع مغزم خاموش شده بود ... و انگار از وقتی سودا دوباره با زندگی و دنیا پیوند خورد ، مغزم بالاخره روشن شد و از آن به بعد را در خاطر من ثبت کرد...

نگاه هذیان زده ام را به صورت محتشم رساندم و ادامه دادم:



شاید هیچ وقتم اون بخش بی هویت زندگیم رو هم به یاد نیارم ... میخوای بگی رها کردن من بهترین اتفاق برای من بود ... آره راست میگی ... شاید تنها باری که خودخواهانه تصمیم نگرفتی همون موقع بود ...

رسیده بودم به بزرگ ترین بغض زندگیم ... این بازی بزرگ ترین هدیه های زندگیم را از من گرفت ... دوباره حرص در وجود جوشید و بالا آمد و صدایم را از کنترل خارج کرد:

اون ها منو نجات دادن ، به من یه زندگی دوباره دادن ولی تو با برگشتنت اونها رو از من گرفتی ...

متممش می کردم و انگار این به مذاقش خوش نیامد که اخم هایش را حسابی در هم گره زد...

من با اونها کاری نداشتم..

ولی تو کشتیشون ...

صدای عصبانی اش که در سالن طنین انداخت ، چشمانم را محکم روی هم فشار دادم:

اون یه اتفاق بود ...

صدای نفس زدن های عصبی اش که به گوش هایم رسید ، چشمانم را باز کردم و همین که چشمانم باز شد به چشمانش آمد سرش را به ضرب به سمت فرزین چرخاند و صدایش از میان دندان هایش به گوش رسید:

تو بهش بگو اون فقط یه تصادف بود!

مثل غریقی می ماند که به هر ریسمانی چنگ می زند ... خودم هم می دانستم که آن یک تصادف بود ...  
که پدر سبقت اشتباهی گرفت و نتوانست ماشین را کنترل کند ... خودم می دانستم ولی نمی دانستم چرا  
باید پدر احساس خطر می کرد که آن کار را انجام داد!

پس چرا دنبالشون بودی؟!؟

لحظه ای ساکت شد و آرام تر از قبل ادامه داد:

اولش فکر کردم تو رو هم دارن با خودشون می برن ... بعدش می خواستم ببینم میخوان چیکار کنن!

هنوز هم نفهمیده بودم دقیقا آن روز پدر و مادر در مورد چه صحبت می کردن!

چرا؟! مگه اونا چی فهمیده بودن؟!؟

فهمیده بودن من کیم ...

فهمیده بودند؟! اما!

اما از کجا؟!

نمی دونم از کجا! الان دیگه نمی دونم چند نفر از واقعیت خبر داشتن ...

واقعیت! به ضرب سرم به سمت فرزین چرخید ... چرا اینقدر ساکت بود .. با چرخش سر من ، نگاه محتشم هم به سمت فرزین چرخید و تازه متوجه نگاه من هم شد ... راستی مگر چند نفر از واقعیت خبر داشتن ؟

تو بهشون گفتی؟! !!

و چشمان متعجبش که در نگاهم نشست ، صدای خنده ی کوتاهش به گوش هایم رسید:

یعنی فکر می کنی اینقدر احمقیم ...

صورت‌م از نیش کلامش فشرده شد و لب از لب باز کردم:

پس از کجا فهمیده بودن؟!

منم فکر نمی‌کنم کار اونا باشه ...

نگاه منتظرم را به محتشم رساندم و منتظر ادامه‌ی حرفش شدم:

بعضی وقت‌ها به این فکر می‌کنم اون روز دکتر یه دستی زد ... بعدا که رفتار و حرف هاش رو برای خودم مرور کردم ، همش فکر می‌کنم که از حرف هاش مطمئن نبود ... انگار اومده بود که مطمئن بشه ...

یعنی می‌گفت که آنها اتفاقی فهمیده اند ... هه ! امکان نداشت ، داشت؟!

چی گفت؟

چی؟! اولش می‌خواست بدونه تو شرکت مگه اتفاقی افتاده که حال تو بده ... میگفت مگه من بهت علاقه دارم که این همه هوای تو رو دارم؟! انگار اولش می‌خواست فکر کنه که من فقط برات مزاحمت درست کردم ... رفته رفته عصبانی تر شد و میگفت چرا بهت پیشنهاد کار دادم ... شاید از بعدش می‌ترسید ... شاید اونها هم شک کرده بودند ... اونا از هرکسی هم که مخفی می‌کردن ، نمی‌تونستن خودشون فراموش کنن که پدر و مادر واقعی تو نیستن و احتمالاً تو همه‌ی این سالها به این فکر می‌کردن ممکنه خانواده‌ی اصلیت پیدا بشه!!!

قطره اشکی دیگر و دلم برای دیدنشان لک زده بود ... دلم برای بودن و نفس کشیدن در هوایشان تنگ شده بود ... شاید برای همین بود که اینقدر هوا سنگین بود ... شاید برای همین بود که آرزوی یک نفس راحت ، بر من حرام شده بود...

سرم چرخید و نگاهم به فرزین ساکت رسید ... کج خندی گوشه ی لبم نشست .. زیادی ساکت بود ... شاید او هم چیزهایی را شنیده بود که اصلا انتظارش را نداشت ... و حال حتی نمی دانستم در مغز او چه می گذشت ... شاید او هم به این فکر می کرد که کجای کارهایشان را اشتباه رفتند و شاید به این فکر می کرد که برای کدام یک از قول هایشان بد قول شده اند...

می دونی چرا تو مستحق مجازاتی؟!!

نگاه فرزین که در چشمانم حل شد ، پوزخند گوشه ی لبانم عمیق تر شد و آرام تر لب زدم:

یکیش برای اینکه قولی دادی که نتونستی بهش عمل کنی...

مکثی کردم و چشمان منتظرش که به چشمانم آمد ، ادامه دادم:

اون روزی که من رو با پدر و مادرم تهدید کردی که به هیچ کس حرفی نزنم رو یادت میاد؟! هوم  
!!؟ یادت میاد قول دادی که اگر من بهتون کمک کنم هیچ اتفاقی برای اون ها نمی افته؟!!

و لعنت به این صدای لرزان که رسوایم می کرد...

می دونی چرا پای حرفم وایستادم و وقتی خیلی چیزا یادم اومد به هیچ کس حرفی نزدیم؟! چون از بعدش می ترسیدم! چون می ترسیدم مجبور بشم همه چیز رو براشون تعریف کنم... چون اون وقت بیشتر از این نمی تونستم تحمل کنم در مورد محتشم و تو و همه ی این بازی های مسخره بهشون می گفتم... از این ترسیدم که شاید همه چی بهم بریزه! از این که جلوی محتشم در بیان و دست شما برای محتشم رو بشه..

سری تکان دادم و ادامه دادم:

من از محتشم نمی ترسیدم ولی از شما ترسیدم.. از اینکه آگه برنامه های شما بهم بریزه، دیگه روی قول و قرارتون نمی مونید... من نمی خواستم پدر و مادرم به درسر بیفتن... نمی خواستم به چیزی متهم بشن... حتی نمی خواستم به خاطر من سختی بکشن!

خشک و خشن دست روی چشمانم کشیدم و سری تکان دادم... آری من فقط می خواستم از آنها محافظت کنم... ولی چرا آخرش نشد؟! چرا و رسیدن به هیچ جوابی برای این چرا بود که صدایم را بلندتر کرد:

ها؟! چرا اینقدر ساکتی؟! من که به هیچ کس هیچی نگفتم و با هر سازی که زدین رقصیدم... چرا منو با اون ها تهدید کردین ولی نتونستین یه کار کوچیک رو انجام بدین?!

لبانش را میان دهانش کشید و رها کرد و بالاخره صدایش به گوش هایم رسید:

اونا آدم های محترمی بودن ... چرا نمی خوای قبول کنی که اون فقط یه اتفاق بود و هیچ کس نمی خواست اتفاقی برای اونا بیفته..

هه ! یعنی اگر من به اونا در مورد شما چیزی میگفتم و نقشه های شما بهم می خوردم باز همین قدر از نظرتون محترم بودن !؟

آره محترم بودن ... من اگه اون روز اون حرف ها رو بهت زدم برای این بود که بترسی و به کسی حرفی نزنی !

خنده ای بی هدف کردم و رو به محشتم لب زدم:

می شنوی چی میگه؟! حتی اونم میگه اونا آدم های محترمی بودن ! می بینی دنیا چه کارهایی که نمی کنه ... که اون ها برای من همه کار کنن ولی تو چی؟! تو برای من چیکار کردی؟! !!

انگشتانم روی موزائیک های کف چنگ شد و پرخواستگر ادامه دادم:

تو برای من می خواستی چیکار کنی که من رو وارد زندگیت کردی؟! ها؟! می خواستی منم کارهای تو رو انجام بدم..

می خواستم که پیشرفت کنی؟! همه چیزایی که داشتم حق تو بود..

به زحمت از جا برخواستم و خود را مقابل محتشم رساندم و از میان دندان های کلید شده ام غریدم:

ولی به چه قیمتی؟! به چه قیمتی قرار بود پیشرفت کنم؟! خلاف؟! اینکه به آینده ام گند بزنم تا مثل تو بشم؟!!

چیزی از ذهنم گذشت و اخم هایم درهم شد و مستاصل و دوبه شک لب زدم:

نکنه توام می خواستی من رو بازی بدی؟! ها؟! توام می خواستی ازم آتو بگیری تا مجبورم کنی پیشت بمونم مگه نه؟!!

چرا نگاهش گیج شد و لحنش متعجب تر؟!!

چی میگی؟!!

چی؟! تو اگه پدر فداکار قصه ای چرا من رو درگیر کثافت کاری های خودت کردی؟! چرا اون پروژره رو بهم دادی؟!!

درست حرف بزن ببینم؟!!



پوزخندی تحویل صورتش دادم و لحنم تلخ و گزنده شد:

چرا یادت نمیداد؟! اون موقع که من رو درگیر مواد مخدر میکردی به چی فکر می کردی؟! که اگه منم مثل خودت بکشی تو لجن دیگه مجبور میشم پیشت بمونم!!!

چرا چشمانش هر لحظه گردتر و ابرو هایش هر لحظه بیشتر از قبل در هم گره می خورد؟!!

کی بهت این حرف ها رو زده؟!!

با این جمله نه تنها سر مرا ، بلکه سر محتشم هم به سمت فرزین چرخید...

تو گفتی؟! من خودمم درگیر مواد نمی کنم بعد فکر می کنی دختر خودم رو درگیر همچین چیزی می کنم؟!!

چرا اینقدر تمسخر در آهنگ صدایش به گوش می رسید...

فکر می کنی کاری که می کنی کم از این کار داره؟!!

کمی عقب کشیدم و نگاهم روی فرزین ماند؟! منظورش از این حرف چه بود!؟

تو دلت داره به حال کیا میسوزه!؟

به حال آدمایی که امثال شما دارن خونشون رو میمکن! فکر کردی چون مستقیم خودت رو درگیر چیزی نمی کنی یعنی آدم پاکی هستی!!؟

جمله ی فرزین در ذهنم تکرار شد و صدای پوزخند بلندش در سرم آوار شد...

هه! وقتی آدم هایی مثل تو دارن کار رو برای اونها راحت تر می کنن، پس شریک تمام کارهای اون ها هم میشن...

برایم مهم نبود که آنها سر چه بحث می کنن... فعلا یک چیز را نمی فهمیدم که قدمی نامتعادل به سمت فرزین برداشتم و میان کلامش آمدم:

صبر کن ببینم! داری چی میگی!؟

نمی فهمیدم و قدمی دیگر به سمت محشتم برداشتم و رو به او سوالی لب زدم:

یعنی پشت صادرات اون قطعات به بلغارستان ، مواد مخدر نبود ؟!!

چرا قیافه ی محتشم اینقدر ناباور بود!

مواد ؟! فکر می کنی من پات رو به همچین چیزایی باز کردم ؟!! اونم بی خبر ازت ؟!!

راست میگفت یا نه ؟! قدمی عقب برداشتم و نگاهی به هر دو انداختم ... اصلا چرا باید دروغ می گفت ؟! در این رو بازار دیگر چه برای از دست دادن داشت ؟!! چشمانم روی فرزین ماند ... روی اخم های عمیق و صورت در همش.

محتشم داره راست میگه ؟ مگه نه ؟!!

سری تکان دادم و آرام لب زدم:

ولی چرا ؟!

فکر می کنی چرا ؟!!

خودم؟! خودم که دیگر نمی خواستم به چیزی فکر کنم ولی ذهنم همه چیز را کنار هم قرار داد و صدای ناباورم بلند شد...

همش دروغ بود! برای اینکه من رو بترسونید؟! آره؟!!!!

چرا در قانون دنیا، سکوت علامت رضایت بود!

هه! آره؟! همش بازی بود تا بترسم و هرکاری که گفتین رو انجام بدم...  
آره دروغ بود... چون آدما تا با فاجعه روبرو نشن تکونی به خودشون نمیدن...

لحظه ای مکث کرد و اینبار صدایش کمی آرام تر به گوش رسید:

برای توام فقط اسم مواد ترسناکه... ولی مگه چقدر فرقه بین آدمی که اون رو می فروشه و کسیه که پول کثیف اون رو به پول تمیز تبدیل می کنه؟! فکر می کنی پولشویی کار بهتریه؟! یا قاچاق جنس کالا با هزارتا بامبول به ظاهر قانونی هیچ مشکلی نداره؟!!!!

مکثی که میان جمله اش دد، صدایش رنگی از انزجار گرفت:

خیلی با هم فرقی ندارند ... فقط یکیشون مستقیم آدم ها رو بدبخت می کنه ، یکیشون غیرمستقیم آدم های زیادی رو به خاک سیاه می شونه ...

چانه ام لرزید و چه بد که هیچ حرف حسابی برای حرفش نداشتم ... ولی با این حال حق نداشتم ... حق نداشتم که این کار را با من بکند .. لبانم که از هم باز شد ، دیگر هیچ کنترلی روی لرزش صدایش نداشتم:

بازم حق نداشتم منو اینطور بازی بدین!

لحظه ای مردمک های لرزانش جلوی چشمانم به رقص درآمد و صدای آرامش به گوش هایم رسید:

آره ولی اون حرف ها بهت آسیبی نمی رسوند ...

خنده ی تلخم بلند شد و ناله ام را به هوا فرستاد..

آسیب نمی رسوند؟! مطمئنی؟!!!

نهایت بی انصافی و خودخواهی بود اگر مطمئن بود .... پوف کلافه ای کشید و نگاه از صورتم دزدید ...  
مطمئن بودم اگر دستانش باز بود ، کلافه پنجه ای میان موهایش می کشید ... لحظه ای زهرخندی از  
گوشه ی لبانم رد شد ... صدای آرامش که بلند شد ، از ذهنم گذشت اساس این قانون های ناجوانمردانه از  
چیست!

کسی نمی خواست به تو و خانوادت آسیبی برسونه ... ولی تو هرکاری ریسک هست...

به همین راحتی؟!!

سرش که بالا آمد و نگاهش در چشمانم گره خورد ، سری برای صورت ناباورم تکان داد و گفت:

سخته ولی به همین راحتی ... تا وقتی دنیات کوچیکه اینقدر سخت به نظر میاد ولی وقتی تونستی به  
غیر از خودت و دور و بریات چیزایی دیگه رو هم ببینی ، می فهمی که نمی تونی خیلی چیزا رو کنترل  
کنی ...

به همین راحتی می گفت ، به همین راحتی!!!! دور خود چرخیدم و به جای فرزین کلافه پنجه میان  
موهایم کشیدم ... شایدم به همین راحتی بود و من نمی فهمیدم ! ایستادم و نگاهم را به آن دو نفر دادم ...  
شاید دیگر فولاد آب دیده شده بودم که آمادگی شنیدن هر چیزی را داشتم ... ولی بیشتر از حد تصورم گیج  
بودم و دیگر نمی دانستم چه می خواهم و چه نمی خواهم ... دوباره نگاهم به گوشه ی سالن رسید ... بس  
بود دیگر ! باید بازی را تمام می کردم و از این فضای متعفن دور می شدم ... قدمی به سمت میز  
کوچک گوشه ی سالن برداشتم ولی قدم اول به دوم نرسیده بود که چیزی در ذهنم جرقه زد و پاهایم روی  
زمین ثابت ماند ... یک سوال در تمام این یک سال مثل خوره تمام ذهنم را درگیر خودش کرده بود ...  
به سمت آن ها چرخیدم و با برداشتن گامی به سمت محتشم آرام و سوالی لب زدم:

همیشه برام سوال بود اگه اون روز لعنتی اون اتفاقا نمی افتاد ، چطور می خواستی دوباره وارد زندگی من بشی؟! اگه من پیشنهاد کارتو قبول نمی کردم ، الان پدر و مادرم می تونستن زنده باشن!

آری ... تمام این یک سال با مرور تمام اتفاقات می رسیدم به روزی که مسیر زندگیم را تغییر داد و یک سوال! که اگر آن روز من پیشنهاد کار محتشم را قبول نمی کردم ، هیچ کدام از این اتفاقات نمی افتاد! اخم هایش که حسابی درهم شد ، صدای محکمش به گوش هایم رسید:

چرا نمی خوی قبول کنی که مرگ اون ها یه حادثه بوده!!؟ چرا خودت رو به خاطر مرگ اون ها عذاب می دی!؟

تازه می پرسید چرا!!؟ خنده ای احمقانه گوشه ی لبم نقش بست و گامی دیگر به سمتش برداشتم:

چرا!؟ چون تقصیر منه!؟ چون اون موقع که بابام گفت نمیخوام اونجا کار کنی بهش اصرار کردم که پیام تو شرکت لعنتی تو! چون اگر پاهام قلم می شد و اونجا پیدام نمیشد ، هیچ کدام از این اتفاقا نمی افتاد و اون ها می تونستن زنده باشن!؟

برخلاف چشمان لرزان من ، نگاهش قرص و محکم بود...

به خودت یه نگاه بنداز ! ببین این حس چه به روزت آورده ...

لحظه ای حواسم جمع خودم شد ... یک آدم بی هویت که سرشار از نفرت بود ... یک آدم که گاهی عذاب وجدان تمام چراهای ناتمام زندگیش او را فلج می کرد ... حواسم به خودم جمع شد و لحظه ای از چیزی که به چشمانم آمد حالم به هم خورد ! این من بودم و همین هم حالم را بد می کرد ... قدمی عقب برداشتم و صدایم از حنجره ام بلند شد:

راست می گی ... تبدیل شدم به یه آدم کثافت ...

قدم عقب رفته ام را به دو گام به سمت محتشم جبران کردم و پرنفرت ادامه دادم:

خوب نگا کن ، شدم یه آدم کثافت ... تو باعث شدی که بشم یه آدم کثافت ...

آری همه ی این ها را محتشم باعث شده بود ... محتشم یا سیاوش یا ، یا شاید هم پدرم ... هیچ چیز تقصیر من نبود و همه و همه اش تقصیر مرد روبرویم بود ... او این بازی مسخره را شروع کرد و من بی تقصیر بودم .... اصلا اگر آن شرکت مزخرف و با آن هیئت مدیره سست عنصرش پیشنهاد کاریشان را پس نمی گرفتند ، هیچ کدام از ما سه نفر الان این جا نبودیم ... آری ... هیچ چیز تقصیر من نبود ... اما ! ... اما اگر من پیشنهادش را قبول نمی کردم چه ؟! اگر وسوسه پیشرفت در وجودم جولان نمی داد چه ؟! سری برای افکار خود تکان دادم و گامی به عقب برداشتم و هذیان وار برای خودم تکرار کردم:



اما اگه من قبول نمی کردم پیام تو اون شرکت خیلی از این اتفاقا نمی افتاد...

بس کن...

چشمانم از صدای بلندش بسته شد ... پلک هایم نامطمئن از هم فاصله گرفتند و نگاهم روی صورت جدی محتشم ماند...

نمی خوام دست از این خودخوری ها برداری؟!!

فقط نگاهش کردم ... بی هیچ حرفی خیره شدم به سیاه چشمانش و از ذهنم گذشت که می خواهم ولی نمی توانم ! لبانش که اینبار تکان تکان خورد ، صدای محکمش بلند شد...

یه سری چیزها اتفاقه ... نمی دونم شاید به قول خیلی ها تقدیره !

مکث کوتاهی کرد و صدایش اینبار نرم تر به گوش هایم رسید:

حادثه ای که برای اون ها پیش اومد یه اتفاق بود ... شایدم تقدیرشون این بود ... شاید اگر من و تو هم هیچ وقت همدیگه رو نمی دیدم بازم تقدیرشون همین بود ...

مامستون هم همین را می گفت ... می گفت تقدیر آنها هم همین بوده ... ولی شنیدن این حرف از زبان محتشم خیلی خیلی بیشتر از حد تصورم احمقانه بود که کج خندی را گوشه ی لبم نشاندم..

می دونی چی احمقانه است ... اینکه برای تبرئه و نفع خودت به هر چیزی چنگ می زنی ... تقدیر؟!!

ابروهایش کمی درهم گره خورد و صدایش به گوش رسید:

سرنوشت ، تقدیر ، شانس و هر عامل احمقانه ی ژنتیکی که می خواد فکر کنی ، رقم زده که تو دختر من باشی ... بیست سال چوب تمام حماقتام رو خوردم و فکر کنم به اندازه ی کافی تنبیه شده بودم ...

اخم هایم درهم شد ... باز هم خودخواهانه حرف می زد ... تا آدم زبان باز کنم و نیشی به جانم یزنم ، صدایش دوباره به گوش رسید و لحظه ای دهانم را بست..

سرنوشت من و تو هم اینطور بود ... ولی تو دختر من بودی و بس بود که سهم هرکسی شده بودی ...

مکثی کرد و فکر کنم زهر خند نشسته گوشه ی لبم به چشمانش آمد که نفسی عمیق تازه کرد و با آرامشی ظاهری که حرص وجودش را فریاد می کشید ادامه داد:

واقعیتش از اون زن و مرد متنفرم ... متنفرم از اینکه تو رو به فرزندی قبول کردن ... متنفرم که اینقدر خوب بودن که جای من رو برات پر کردن .... متنفرم از اینکه فرصت جبران اشتباهاتم رو از من گرفتن ...

لحظه ای نفس کشیدن هم فراموشم شد و چشمانم گرد شده ام را به محتشم دوختم ... محتشمی که نگاهش در چشمانم متزلزل ماند و شکست صدایش با قطره اشک سمجی که از گوشه ی چشمش فرو ریخت یکی شد:....

آره متنفرم ... ولی تا آخر عمرم مدیونشونم که اینقدر خوب مراقبت بودن ... مدیونشونم که بیست سال حتی نداشتن جای خالی من یا آنا رو حس کنی ...

قطره اشکی از گوشه ی چشم چکید و اینبار آرام تر حواسم جمع جملات محتشم شد...

آره مدیونشونم هستم ... به خاطر همین نمی خواستم بلایی سرشون بیاد ... من فقط می خواستم تو زندگیت باشم ... بیست سال تنبیه بس بود ...

مکئی که کرد ، اینبار صدایش هدف دار تر از قبل بلند شد:

ولی دیگه بس بود ... آگه سرنوشت تو این بود که دختر من باشی ، پس باید دختر من می موندی ... هرکاری می کردم که دوباره برگردی به زندگیم ، حتی شده جلوی خود خدا هم وایمیستادم ...

نمی دانم چه در وجودم جوشید که نگاهم را خیره محنتم نگه داشت ... لرزی از تنم گذشت و ترسیده  
قدمی عقب رفتم ... لحظه ای حواسم جمع فرزین شد ... ناخداگاه دو قدم نامتعادل به سمتش برداشتم و  
گیج و گنگ لب زدم:

توام فکر می کنی همه اش تقدیر بوده؟! !!

صدای خنده ی احمقانه ام بلند شد و میان خنده های کوتاهم ادامه دادم:

حتما توام بی تصویری؟! همه اش تقدیر بوده که اتفاق افتاده ...

صدای نفس کلافه ای فرزین ، زودتر از صدایش به گوش رسید:

نه منم مقصرم برای همه ی اشتباهام..

قدمی دیگر به سمت فرزین برداشتم و اینبار نزدیک تر به آن میان کلامش آمدم:

جدی؟! خوبه! چه عجب اینبار خودت رو شامل تبصره و ماده نکردی؟!!

حالم از آدم هایی که همه ی کارهایشان را پشت اعتقادات مردم پنهان می کردن بهم می خورد ... گامی دیگر به سمتش برداشتم و کمی از کمر خم شدم و خیره صورت بی تفاوتش ادامه دادم:

تو و امثال تو که خوب بلدین هر جا کم اوردین همه چی رو بندازین گردن سرنوشت و براش حکم و قانون بدین ... باز جای شکرش باقیه که تقدیر شومه من رو سپر اشتباهات خودت نکردی!

همه ی ما یه سرنوشتی داریم ... مثلاً سرنوشت تو این بوده بچه ی سیاوش محتشم باشی ... ولی زندگیمن رو خودمون می سازیم ... فرق انسان هم تو همینه ... که می تونن انتخاب کنن و با انتخاب هاشونه که دارن زندگیشون رو رقم می زنن!

نگاهم در چشمان محکم فرزین ماند و ساکت شدم ... لحظه ای به خود آمدم و سری تکان دادم و ناخداگاه کمر صاف کردم ... امروزم فقط همین بحث ها را کم داشت ... عقب ، عقب رفتم و خنده ی بی هدفی روی لبم نقش بست ... فرزین هم می توانست قشنگ حرف بزند ... فقط موقعیتمان برای زدن این مدل حرف ها انگاری زیاد مناسب نبود ... فرزین بسته شده به صندلی در این دخمه ی ترسناک و منی که جنون وار در خود می پیچیدم! لبخندم دوباره عمق گرفت ... الان جای دو راحتی گرم و نرم با دو فنجان قهوه ی و کیک شکلاتی و یک نوای موسیقی کلاسیک خالی بود ... پشت به فرزین چرخیدم و اینبار خنده ام صدا گرفت ... اصلاً فرزین هم چرت می گفت ... یک حرفی می زد ولی رفتارش چیزی جز گفتارش را نشان می داد ... خنده ام قطع شد و درجا به سمتش چرخیدم و لحنم رنگ و بوی کنایه گرفت

....

آره دیگه! اون موقع که منو هل دادین وسط این بازی اسمش سرنوشت بود!

پوزخندی عمیق روی لبانم شکل گرفت و دو قدم به سمت فرزین برداشتم و ادامه دادم:

راست میگی ... تقدیر من این بود که بچه ی آدمی به اسم سیاوش محتشم باشم و شما به راحتی از این تقدیر شومه من استفاده کردین و بهش گفتین سرنوشت !! به بهونه ی اینکه من وسط این بازی گیر کردم هر تصمیمی که خواستین گرفتین و الان هر بلایی که سرم اومده رو انداختین گردن سرنوشت!

گامی دیگر برداشتم و اینبار خیره چشمانش ، پرتمسخر لب زدم:

بعد الان میگی که اشتباهم کردی؟! به همین راحتی؟!!!! بالاخره کدوم حرفتو قبول کنم؟! اصلا هرکدومو که قبول کنم چه فرقی به حال من می کنه؟! زندگی من برمیگرده؟! پدر و مادر من زنده میشن؟!!

دوباره دمای بدنم صفر تا صد را در کسری از ثانیه طی کرد که صورتم اینقدر داغ شد و صدای فریادم را بلند کرد...

ها؟! حتما باید اونا می مردن تا تو فکر کنی شاید اشتباهم کردی؟! بالاخره مرگ اونا به خاطر تقدیرشون بوده یا تصمیم های اشتباه من و اون و امثال تو!!!

همچنان خیره چشمان فرزین بودم و انگشت اشاره ام محتشم را نشانه رفته بود و بلند و کشدار نفس می کشیدم ... با وجود همه چیز دلم می خواست فرزین زبان باز کند و قرص محکم بگوید که مرگ آن ها فقط و فقط تقدیرشان بوده تا شاید بار سنگین این عذاب وجدان از روی سینه ام برداشته می شد...

اون فقط یه اتفاق بود...

صدای محتشم بود که تقابل نگاه من و فرزین را شکست ... انگشت اشاره ام همچنان به سمت او نشانه رفته بود و سرم به سمتش چرخید ... دستم پایین افتاد و کمی عقب کشیدم ... یک طرف تمام این اتفاقات او بود و به همین راحتی می گفت فقط یک اتفاق بود ... نگاه مستاصلم به فرزین رسید و آرام لب زدم:

یعنی همش یه اتفاق بود!؟

سرنوشت تو این بوده که بچه ی سیاوش محتشم باشی ... اما انتخاب های ما سه نفر الان ما رو رسونده تو این سالن ...

لحظه ای مکث کرد و نمی دانم از چشمانم چه خواند که آرام سری تکان داد و ادامه داد:

ولی باید قبول کنی که حادثه ای که برای پدر و مادرت افتاد فقط یه اتفاق بوده ... یه اتفاقی که ما کوچک ترین کنترلی روش نداشتیم ... هر اتفاقی هم که افتاده خودشون هم تو شکل گیریش نقش داشتن ... حتی بیشتر از تو ... اونا می تونستن تصمیم بگیرن از تهران نرن ، دکتر می تونست تصمیم بگیره که تو اون موقعیت سبقت نگیره ، می تونستن اول برن و از محتشم شکایت کنن ... قبول کن اون ها هم می تونستن خیلی انتخابا داشته باشن تا توی اون موقعیت نباشن ...

ناخداگاه سری به تائید حرف های فرزین تکان دادم ... شاید باید بارها و بارها تمام این چیزها را از زبان آدم های مختلف می شنیدم تا مطمئن شوم...

منو نگا!

دوباره حواسم جمع فرزین که شد ادامه داد:

شاید اگر ما زودتر می فهمیدم که دکتر اون روز برای چی رفته بود دفتر محتشم جلوی خیلی چیزها رو می تونستیم بگیریم ... می بینی خیلی شاید ها هست که اگه فکر کنیم یکی از اون ها اتفاق می افتاد ممکن بود خیلی چیزها عوض بشه ... ولی همه چی خیلی سریع اتفاق افتاد ...

مکثی کرد و لحظه ای حتی خودش هم در فکر فرو رفت ... نگاهش هنوز روی همان نقطه ی نامفهوم از موزائیک های کف بود که زمزمه وار ادامه داد:

شاید واقعا تقدیرشون این بود که برن ... به یه دلیلی تصمیم میگیرن تو رو نبرن و خودشون اون طوری راه می افتن که برن ...

سرش که از آن موزائیک کف جدا شد ، نگاهش را به چشمان خیره ام رساند و محکم تر ادامه داد:



هرچی که باشه و نتیجه اش هرچی که شده ، مهم اینه که اون ها خودشون انتخاب کردن ... نه تو مجبورشون کرده بودی که اون راه رو برن ، نه ما ... و نه حتی محتشم ...

همراه فرزین سرم به سمت محتشم چرخید و نگاه منتظرش را غافگیر کرد ... باز هرکاری که هم که می کردم نمی توانستم بی خیال این موضوع باشم که باعث نصف تمام این شرایط تصمیمات ما بوده ! ... ولی شاید باید حرف های فرزین را باور می کردم ... شاید همه ی این ها فقط بهانه بوده ... نگاه از محتشم گرفتم و سرم را تکان تکان دادم ... حتی مغزم هم درد می کرد ! هنوز که هنوزه هم با خود درگیر بودم!

پس می خوام بگی که یهو بی کائنات دست به دست هم دادن که من و محتشم به هم برسیم!

نفس کلافه و عمیق فرزین که به گوش هایم رسید ، قدمی به سمتش برداشتم و متعجب و سوالی ادامه دادم :

نه واقعا دلم می خواد بدونم !!؟ حتما برای اینم یه فلسفه ای داری !!؟

سکوت کرد و به جایش سرش به سمت محتشم چرخید ... مسیر چشمانش را که دنبال کردم ، نگاهم روی سیاهی چشمان سیاه و شم ماند ... چشمانش چه می گفت؟! نمی دانم چرا حس می کردم سیاهی مقتدر نگاهش رنگ و بوی استیصال گرفته بود ! ... بی اختیار قدمی به سمتش برداشتم ، ولی هنوز گام دوم را برنداشته ، ایستادم و دوباره به سمت فرزین چرخیدم:

چه فلسفه ای داره؟!!

نگاه فرزین که به صورتم رسید ، صدایش به گوش هایم رسید:

هیچ فلسفه ای وجود نداره..

راست می گفت یا دروغ؟!!! قدم رفته ام را برگشتم و دوباره رو در روی فرزین سوالی لب زدم:

پس چرا حس میکنم که هنوز یه چیزی این وسط هست؟!!

پوف کلافه ای کشید و سرش را بی حوصله تکان داد ... شاید حوصله ی او هم مثل من از این بازی به سر رسیده بود! من هم دیگر حوصله ی این بازی مزخرف را نداشتم ... هرچند با خود که می توانم صادق باشم ... دیگر کشش این بازی مزخرف را نداشتم ولی باز با همه ی این اوصاف چیزی بود که نگاه خیره ام را هنوز روی فرزین نگه می داشت...

چی میخوای بشنوی؟!!

انگار سنگینی نگاهم کار خودش را کرد که بالاخره نگاه سرگردانش به چشمانم رسید...

نمی دونم! به نظرت چی مونده که باید بشنوم؟!!

لحظه ای سرش چرخید و با رسیدن به محتشم، دوباره نگاهش را به صورتم دوخت و انگار دیگر برایش چیزی مهم نبود که بی تفاوت لب زد:

محتشم که گفت ... برای رسیدن بهت حتی حاضر بود جلوی خدا هم وایسته، دیگه در او مدن جلوی 4 تا آدم که بر اش کار سختی نبود...

بی اختیار گردنم تیک وار تکان خورد و با تاخیر سرم به محتشم چرخید که نگاهش را پایین داده بود ... منظورش را متوجه نمی شدم و برای همین سرم دوباره فرزین چرخید و گیج و گنگ زمزمه کردم:

منظورت چی بود؟!!

منتظر شنیدن توضیحی بودم ولی سر فرزین به سمت محتشم چرخید و نگاهم دوباره به محتشم رسید...

منظورش چی بود؟!

اینبار مخاطبم محشتم بود ... انگار که او بهتر می توانست جواب سوالم را بدهد ... جوابش که به تاخیر افتاد ، کلافه و عصبی تر از دقایقی پیش به سمت فرزین چرخیدم و بلندتر توپیدم ..

میگم منظورت چی بود!!

چشمان ریزشده ی فرزین که در نگاه عصیانگرم نشست ، صدایش آرام و شمرده به گوش رسید:

میدونی چرا شرکت به اون معتبری وقتی بهت قول کار رو داده بود اینقدر غیرحرفه ای زد زیر حرفش؟! ... !!

نفس در سینه ام حبس شد و نگاه هذیان زده ام روی لبان خاموش مانده ی فرزین ماند ... آن شرکت!!؟ همان شرکت با آن هیئت مدیره ی بدسلیقه ای که ضعف تصمیم گیری داشتن!!؟ سرم چرخید و نگاه خیره محشتم را روی خودم یافتم ... سرنوشت بود یا تقدیر!!؟ یا شاید هم هیچ کدام!!؟ شایدم سرنوشت

شومی بود که داشتیم خودمان برای همدیگر رقم می زدیم ... محتشم چه در صورتم دید که بالاخره قفل دهانش باز شد؟!

نمی تونستم از فرصت به این خوبی بگذرم!

چشمانم سیاهی رفت و چرخش دنیا را با بستن چشمانم نادیده گرفتم...

فرصت؟!

آنقدر آرام زمزمه کردم که خود ، جز نجوایی نامفهوم هیچ نشنیدم ولی انگار محتشم شنید که صدایش چشمان بسته ام را باز کرد...

خیلی وقت بود که دنبال یه فرصت بودم تا یه جوری بهت نزدیک بشم...

نگاهش روی صورت خالی ام چرخ می زد و ادامه داد:

نمی تونستم مستقیم پیام و چیزی بهت بگم ... نمی دونستم قراره چه واکنشی نشون بدی ! زندگی جدیدت رو پذیرفته بودی و تو گذشته چیز روشنی نداشتی تا با اون بتونم مجابت کنم ...

مکثی کرد و انگار همچنان مطمئن بود تصمیم درستی گرفته است که مصمم ادامه داد:

باید اول وارد زندگیت می شدم تا دوباره من رو بشناسی ... حضور من رو قبول کنی ... من فقط می خواستم پیشم باشی همین ... باید به خودمون یه فرصت می دادم حتی اگر مجبور می شدم تا آخر عمرم در مورد نسبت هامون سکوت کنم ... من آگه می خواستم عذابت بدم ، تو همون بچگیت به زورم که شده برت می گردوندم ... نمی خواستم تا آمادگی شنیدنش رو نداشتی چیزی از واقعیت بهت بگم ...

این لطف بود؟! اینکه حتی حاضر بود تا [آر] عمرش در مورد نسبت هایمان سکوت کند؟! پس این قضیه ی فرصت چه بود که ذهنم روی آن گیر کرده بود!!!

تو چیکار کردی؟! !!

نگاهش را به موزائیک های کف سالن دوخت و لحظه ای در فکر رو رفت ... شاید نیاز داشت فکر کند که چه کاری کرده .. شایدم نیاز داشت فکر کند چه کارهایی نکرده ! ... ولی ایکاش که به هیچ نتیجه ای نرسد!

خیلی چیزا تو سرم بود تا یه جوری بتونم بهت نزدیک بشم ... وقتی فهمیدم دنبال کاری ، اونو بهترین موقعیت دیدم ... میومدی تو شکرت و اینطوری وقت بیشتری می تونستم باهات بگذروم ... من رو دوباره باید می شناختی ... هه ! من حتی دیگه نمی دونستم به چی و چکاری رو علاقه داری ... دیگه اون دختر بچه ی 4 - 5 ساله نبودی نبودی ...

مکث کوتاهی کرد فکر کردم حتی او هم دیگر مرد مهربان 4-5 سالگی هایم نبود...

20 سال کم نبود ... باید می شناختمت و این بهترین فرصت بود ... فکرم حسابی مشغول شده بود و دنبال یه راه حل بودم ...

سری تکان دادم تا شاید لحظه ای ساکت شود .. ولی انگار دیگر قصد ساکت شدن نداشت...

نه .. باید گوش کنی ... من با هیچ نیت بدی بهت نزدیک نشدم ... نمی خواستم آسیب ببینی ... می خواستم به تمام چیزایی که حفته برسی ... آگه میومدی شرکت می تونستم همه ی چم و خم کار رو بهت یاد بدم ...

لحظه ای صدایش به گوش گوش نرسید ... نگاهم را به چهره درمانده اش دوختم که نفس عمیقی تازه کرد و اینبار آرام تر ادامه داد...

بهم خبر دادن که برای مصاحبه یه شرکتی رفتی ... دور را دور می شناختمشون ... یه شرکت خوب و قوی بود .. فهمیدم قبولت کردن و باید زودتر یه کاری می کردم ... زنگ زدم به رئیس هیئت مدیرشون و قرار شد که تو رو رد کنن ...

خنده ی بلندم دست خودم نبود ... امروز نه خنده هایم و نه اشک هایم به اراده ی خودم نبود ... اصلا چیزی هم بود که به اراده ی خودم باشد! خنده ام که کمرنگ شد ، صدای پر از کینه ام به گوش رسید...

چقدر همه چیز راحت درست شد؟! نه؟!!!!!

اخم هایش که کمی در هم شد ، صدایش جدی تر به گوش رسید...



بستگی داره چطور بخوای مسائل رو حل کنی ! .. مثلا اونا هم عاشق چشم و ابروی من نبودن تا با یه تلفن بخوان برام کاری کنن ... ولی در عوضش وقتی بهشون قول یه کمک بزرگ تو یکی از معاملاتشون رو دادم خیلی راحت همه چی حل شد ..

هه ! چه عجیب بود که همه چیز برای آنها به همین راحتی حل می شد ... پوزخندی تلخ گوشه ی لبانم نشست و صدایم به گوش رسید:

هه ! فکر می کردم چقدر احمقن ! ولی انگار خیلی زرنگ بودن ..

تجارت همینه دختر جان ... برای بدست آوردن هر چیزی باید هزینه خاص خودش رو پرداخت کنی ... وقتی من زنگ زدم به اون ها می دونستم باید در قبل چیزی که میخوام ، یه چی بدم ... درسته یه کارمند جدید اونم بی تجربه اونقدرها هم برای اونها مهم نبود ، ولی حتی بی ارزش ترین کالا هم وقتی یه طرفدار دیگه پیدا می کنه ، ناخداگاه با ارزش می شه ! ...

کالا !!؟ چشمانم گرد شد و تک خنده ی بلندی سر دادم و همان طور ناباور تکرار کردم:

کالا ؟!!!!

مکثی کوتاه میان خنده ی بی هدفم کردم و اینبار جدی تر ادامه دادم:

آره دیگه ... کالا ! آگه کالا نبودم شاید کمی هم به من فکر می کردین ...

انگار طاقتش تمام شده بود که دوباره اخم های غلیظش در هم شد...

چرا می تونی بفهمی نمی تونستم دست رو دست بذارم تا این موقعیت خوب رو از دست بدم .. به تنها چیزی که فکر می کردم این بود که بیای پیش من ... همین ! به رئیس اون شرکت طوری فهموندم که به خاطر یه سری مسائل شخصی می خوام کاری کنم که نتونی هیچ جای دیگه ای کاری پیدا کنی ... به هر حال طبق پیش بینی ام اول قبول نکرد ولی وقتی بهش پیشنهاد یه کمک بزرگ تو یکی از معاملاتشون رو دادم دست و پاش سست شد ... احمق بود اگر قبول نمی کرد ... یه معامله ی دو سر سود بود ... هم اونا خیلی راحت به یه قرارداد عالی می رسیدن و هم من به تو..

هه ! به من ! پس اون تصادف چی !!!؟

نمی شد که برات درخواست کار بفرستم ... باید به یه بهانه ای سرراحت قرار می گرفتم ... اون راننده یکی از بهترین ها تو رالی بود و وقتی از شرکت میومدی بهترین فرصت تا بحث کار رو پیش بکشم ...

مبهوت میان کلامش آمد و آرام زمزمه کردم...

یعنی همش بازی بود!

مکثی کرد و اینبار صدایش مصمم تر از قبل به گوش رسید...

من برای رسیدن به تو هرکاری می کردم ...

هرکاری ... هرکاری ... ! چقدر از این جمله ی تکراری ای که مدام هم تکرار می کردم بدم می آمد ...  
عصبانی از این تکرار ، صدایم اوج گرفت و فریادم را بلند کرد...

بسه دیگه ... ! هرکاری !!؟ هرکاری !!! ببین با این هرکاری هایی که کردی من و خودت رو به کجا  
کشوندی!!

تقصیر من نبود ... چرا نمی خوای بفهمی که من برات بد نمی خواستم ... تو تنها بچه ی من بودی و  
هر چیزی که داشتم برای تو بود ... تو شرکت ، بیشتر و بیشتر از هر کسی بهت سخت می گرفتم چون  
می خواستم اونقدر تجربه داشته باشی تا خیالم از سپردن همه چی بهت راحت باشد ...

لحظه ای نگاهم روی پوزخند نشسته کنج لب های فرزین ماند ... این کج خند های که میزد بیشتر و بیشتر از هر چیزی روی اعصابم سوهان می کشید...

به چی اینجوری می خندی؟!؟!!

چشمان سوالی فرزین که روی صورتم ثابت ماند ، قدمی به سمتش برداشتم و ادامه دادم:

آره با توام ... کجای حرف هاش خنده دار بود که اینطور لبخند ژکوند روی لب هات نشسته؟!!

پوف کلافه ای که کشید ، گامی دیگر به سمتش برداشتم و پرخواستگر توپیدم:

ها؟!!

با صدای بدم اخم هایش درهم شد...

دوباره از چی عصبانی که اینجوری می کنی؟!!!

من می دونستم به احتمال زیاد تحت نظرم ولی نمی دونستم اینقدر بهم نزدیکن!!

با این حرف محنتم درجا ایستادم و مجدد نگاهم به سمت محنتمی کشیده شد که نگاه غضب آلودش رابه فرزین دوخته بود و فرزینی که اینبار پوزخند نشسته کنج لبانش عمیق تر از قبل بود...  
زیادی به خودت مطمئن بودی جناب محنتم!...

بی خیال تمسخر واضح صدای فرزین شدم و رو به محنتم سوالی لب زدم:

یعنی اگه می دونستی بهم نزدیک نمی شدی؟!!!

نگاه محنتم روی صورتم ماند و دهانش باز نشده ، بسته شد ... شاید اینبار زیاد هم مطمئن نبود ...  
سکوت و سکوت و انگار بالاخره به نتیجه رسید...

تو بچه ام بودی ... اگه می دونستم و اگه همون موقع که اون ها اومده بودن سراغت بهم میگفتی  
جلوی خیلی چیزا رو می گرفتم و نمی داشتم هیچ کدوم از این اتفاقا بیفته ...

نفس در سینه ام حسب شد ... دیدی سودا؟! عاقبت مردی که خاطرات گنگ کودکی هایت می گفت پدرت است هم به این نتیجه رسید که تو مقصری! قدمی به عقب برداشتم و سری تکان دادم ... من مقصر نبودم ... من مقصر هیچ چیز نبودم ... من از کجا باید می دانستم آن مرد خوشپوش و مبادی آداب پدرم است!!! من از کجا باید می دانستم پشت آن همه دیسپلین و کار های دقیق، خلاف است ... قدمی دیگر به عقب برداشتم و پلک هایم روی هم افتاد ... اری من از کجا باید می دانستم سیاوش محتشم پدرم است تا به خاطر کارهایی که انجام داده و به من بی خبر هم نسبت داده اند، احساس امنیت کنم ... اصلا من از کجا باید می دانستم فرزین پلیس است و چه خوابهایی برایم دیده اند ... من از کجا باید می دانستم که چنین گذشته ی نکستی داشته ام..

سری تکان دادم و قدم نامتعادل دیگری در جایم جابه جا شدم ... آری ... محتشم چه گفت؟! که اگر می دانست فرزین چه کسی است و با چه نقشه ای به من نزدیک شده جلوی خیلی چیز را می گرفت ... هه!! من خودم هم اگر هر کدام از آنها را خیلی قبل تر از اینها می دانستم، جلوی همه چیز را می گرفتم و دیگر نیازی به محتشم نداشتم..

چشمانم باز شد و نگاهم به نگاه نگران محتشم گره خورد ... نگران بود! این را از جز به جز صورت و حرکاتش می شد فهمید ... می گفت من بچه اش هستم ... خوب پدرها باید برای بچه هایشان نگران می شدند ... مخصوصا که دختر هم باشد ... مگر نمی گفتند تمام دنیای پدرها، دخترانشان هستند! مثل تمام خاطرات گنگ و مبهم کودکی که همه ی دنیای مردی بودم که گاهی پدرم بود و گاهی بزرگ ترین قهرمان زندگیم...

ولی چه شد؟! یک اشتباه زندگی مرا به کجا رساند؟! یک اشتباه، بزرگ ترین حامی زندگی را سیاه کرد ... و دوباره! یک اشتباه دیگر! و این اشتباه نه تنها زندگیم، خودم را هم به کجا رساند؟!!

نگاه حریصم را به چشمان ترسیده ی سیاوشم دوختم ... ترسیده بود ... از که؟! از دختر کوچولوش؟! پوزخند گوشه ی لبم عمیق تر شد ... شاید حق داشت بترسد ... شاید تنها کسی که ظرفیت های فرزندش را درک می کرد، همین به اصطلاح پدرم بود... محتشم یا سیاوش ... و شاید هم پدرم!! هه ...! کجخند نشسته کنج لبم رنگی از نفرت گرفت ... هه!!! من بچه اش بودم ... قدمی به سمتش برداشتم ... من تنها بچه اش بودم!!! ولی چرا!!!?

اصلا چرا بچه دار نشدی؟! !!

آری ... چرا!!! اصلا چرا تا به حال به این موضوع فکر نکرده بودم ... قدمی به سمتش برداشتم و نگاه خیره و دقیقم را به صورتش دوختم..

ها!!!! اصلا چرا!!!! تو که تخت خوابت هیچ وقت خالی نمی شد ، چرا دوباره بچه دار نشدی تا این زندگی کوفتی که ساختی رو با خیال راحت بدی دستش؟! !!

مگر چهره و چشمانم چه داشت که اینطور نگران بود!!!! شایدم سوالم ، سوال سختی بود که اینطور ترسیده و درمانده بود ... هیچ جوابی که عایدم نشد ، قدمی دیگر برداشتم و عصبی تر از قبل فریاد زدم ...

ها!!!!!!؟! !!

دیگر سکوت نبود ... اینبار صدای فریادم ، در صدای گریه ای از گوشه ی سالن کمرنگ شد ... صدایی که بلند بود ولی نمی شنیدم ... صدای بی تابی آشنایی در فضا پیچیده بود و من فقط و فقط منتظر شنیدن یک جواب از مرد روبرویم بودم...

سودا!!!!!!؟! !!

صدای بلند فرزین حواسم را پرت تقلاهای فرزین کرد ... و همین که نگاهم را متوجه خودش دید ، دست از تقلا بی اثرش برای رهایی کشید و با خیره شدن به گوشه ای از سالن ، صدایش آرام تر از قبل به گوش رسید...

یه لحظه اینارو ول کن ... ببین چرا داره گریه می کنه!!>

زجر می کشید؟! چشمان نگران و صورت ملتهبش فریاد می زد که دارد زجر می کشد ... چشمانم مسیر چشمانش را دنبال کرد تا به گوشه ای سالن رسید ... انگار رسیدن نگاهم به آن سمت هم کافی بود تا صدای پیچیده در فضا را بلند و بلندتر از قبل به گوش هایم برساند ... دستم گوش هایم را پوشاند و سری تکان دادم ... نمی خواستم بشنوم ... نمی خواستم به غیر از چیزهایی که می خواهم ، چیز دیگری را بشنوم ... نگاهم که دوباره به فرزین رسید ، چشمان ملتشمش در نگاه سرگردانم گم شد ... نگران بود؟! نگران موجودی که حتی یکبار هم ندیده بودش ...! نگران موجودی که حتی ثانیه ای هم لمسش نکرده بود ... نگران بود!!! ...

و یکباره سرم به سمت محتشم چرخید ... به سمت پدرم ... چرا ساکت بود؟! چشمان گرد شده و ترسیده اش لحظه ای ازم جدا نمیشد .. یعنی او هم نگران بود؟! نگران چه کسی؟! نگران من؟! دخترش؟! یا نگران خودش؟! مگر من چطور بودم که هر دوی آنها اینطور با چشمان ترسیده و ملتشم نگاهم می کردند ... دندان هایم روی هم ساییده شد و قدمی دیگر به سمت محتشم برداشتم... لعنتی چرا هیچ حرفی نمی زد...

سودا با توام ...



بی خیال صدای فرزین ، قدمی دیگر به سمت محتشم برداشتم..

سوداااا ... کیا داره گریه می کنه !!!

یکی گریه می کرد و یکی سرم فریاد می زد ... اما همچنان لبان آنکه باید تکان می خورد و حرفی می زد ، ساکت و خاموش نظاره گر نگاه منتظر بود...

لعنتی با توام ! مگه نمی شنوی؟! !!

لحظه ای حواسم پرت فرزین و فریادهایش شد ... مگر نمی شنیدم؟! نه ! فعلا و تا اطلاع ثانویه هیچ چیز نمی شنیدم .. سرد و بی روح نگاه از صورت سرخ و بدن در حال تقلایش گرفتم و دوباره نگاه منتظرم را به محتشم دوختم ... محتشم؟! سیاوش ... و لب هایم که اینبار بی صدا تر از همیشه به بهم خورد!

چرا؟!!

آری چرا؟! و صدایم اینبار کمی جان گرفت...

چرا؟! تو که یه بار نقش پدر فداکار قصه رو بازی کردی ... تو که یه بار به خاطر من تصمیم درست رو گرفتی ... تو که یه بار خودخواهیت رو گذاشته بودی کنار و از من گذشته ...

مکئی میان جملاتم دادم ولی لعنتی ، این صدای صعیف گریه ای که در فضا طنین داشت ، اعصابم را لحظه به لحظه صعیف تر می کرد...

ها؟! چرا دوباره بچه دار نشدی؟! یه بچه که کنارش مجبور نباشی هیچ گذشته ای رو یادآوری کنی  
!!؟

قدمی دیگر به سمتش برداشتم و مستاصل تر از قبل لب زدم:

شاید یه پسر می شد و این امپراطوری لعنتی که برای خودت ساختی رو به ارث می برد .. برات پشت می شد ... اسمت رو زنده نگه می داشت ... اگر من رو ول کردی تا توی آرامش زندگیم رو بکنم پس چرا تمام خاطرات من رو با کسی دیگه ای جایگزین نکردی؟!  
چت شده سودا؟! کیا داره گریه می کنه ... یه لحظه اینا رو کن ...

دوباره صدای ، صدای عصبی فرزین بود و همان گریه ای که داشت تکه تکه از وجودم را ویران می کرد ... و مردی که هنوز خاموش بود ... سری تکان دادم و نگاه عصیانگرم را از فرزین گرفتم و همین که سرم دوباره به محنتم رسید ، دهان باز نشده اش دوباره بسته شد ... انگار کلمات رو گم کرده بود که خفه شد ... او ساکت بود ولی هنوز همان صدای گریه ی ضعیف تکرار و تکرار می شد و قصد ساکت

شدن نداشت ... لعنتی ... چرا مغزم قفل شده بود روی این موضوع ... موضوعی که تا به حال به آن حتی فکر هم نکرده بودم!!! ...

لعنتی حرف بزن دیگه! ...

من هم می خواستم همین را بگویم ولی نگاهم روی فرزین عصبانی ماند که رو به محشتم این را فریاد زده بود...

من...—

لحظه ای همه ی صداها قطع شد و سرم به ضرب به سمت محشتم چرخید ... نگاه هذیان زده ام را به لبان سیاه و شرم دوختم و از ترس روزه ی سکوت دوباره اش ، تند و سوالی پرسیدم...

تو چی؟!!!

من ... من یه تصادف داشتم ... یه تصادف نسبتاً شدید ولی بعد از یه مدت دوباره سرپا شدم ...

سکوت کوتاهی کرد و به این فکر کردم این جملاتی که گفت چه ربطی به سوال من از او داشت؟!!!

اما یه مشکلی بود! ...

مشکل؟! همه چشم شدم و گوش! ....

دیگه نمی تونستم بچه دار بشم!!! ...

سکوت و سکوت و سکوت...

لحظه ای همه جا ساکت شد ... نه دیگه از آن گریه ی ممتد خبری بود ، نه هیچ صدای دیگری به گوش می رسید...

سکوت و سکوت و سکوت...

لبانم به لبخندی کش آمد ... پلک هایم روی هم افتاد و لبخندم بیشتر و بیشتر از قبل عمق گرفت..

سکوت و سکوت و سکوت...

تمام شد ... نه سودا؟! همه چیز تمام شد ... قصه ی ما به سر رسید ... من که سرگردان تر از همیشه بودم ولی نفهمیدم بالاخره کسی هم به خانه اش رسید یا نه؟!!

سکوت و سکوت و سکوت و لبخندم عمق تر شد و عاقبت سکوت مرگ بار فضا را صدای خنده های خودم شکست ... سکوت شکست و صدای بلند خنده هایم همراه با هق هق هایی که انگار در حال اوج گرفتن بود ، همزمان به گوش هایم رسید و ترسیده از این حجم صدا ، دستانم یکباره و محکم روی گوش هایم قرار گرفت و برای نشنیدن هیچ صدای ، خنده هایم بلند و بلندتر شد...

سودا!

خفه شدم ... دستانم همچنان محکم گوش هایم را گرفته بود ولی صدای فریاد بلندی بر خنده هایم غلبه کرد و خفه ام کرد ... خفه شدم و به یکباره روی موزائیک های سخت و بی روح سالن سقوط کردم و چشمانم گرد شده و ترسانم را به فرزینی دوختم که بلند و کشدار نفس می کشید...

آری نفس می کشید ... بلند و کشدار نفس می کشید و نمی دانم چرا من راه تنفسم را گم کرده بودم...

دخترم ...

درجا پریدم .. مثل فرزینی که ولتاژ 220 وقتی به بدنش وصل شده بود پریدم و نگاه هذیان زده ام را به پدرم دادم ... پدرم ..؟! پدرم ..!!!؟.. هه .. پدرم!!!..

حجم نامفهومی در حنجره ام بزرگ و بزرگ تر شد ... صدای گریه هایی که انگار آرام تر به گوش می رسید در سرم تکرار می شد و واژه ی ساده ی "دخترم" در سرم پتک می زد ... دستم بند حنجره ی دردناکم شد و صدای نفس های بلند و کشدار فرزین که هنوز به گوش هایم می رسید...

هیچ وقت این موضوع برام مهم نبود ... شاید چون با همه ی اون اتفاقا می دونستم که تو رو دارم ...

حجم میان گلویم بزرگ و بزرگ تر می شد و لبانم به مفهومی نامفهوم تکان تکان می خورد...

لعنتی داری می ترسونیم ... من حتی دنبال درمان هم نرفتم چون تو رو داشتم ..

چیزی از عمق وجودم بالا و بالاتر آمد و پنجه هایم روی موزائیک های چرک سالن چنگ شد ... بالا و بالاتر آمد و با درد وحشتناکی از حنجره ام به بیرون پرتاب شد و صدای ناله ام را بلند کرد ... حجم نامفهوم بیرون زد و اکسیژن به وجودم سرازیر شد و ناله ی دردناکم اوج گرفت ... اوج گرفت و صدای هق هق بلندم که بلند شد ، بدن منقبض مانده ام روی زمین رها شد...

تمام شد ... و آخرین دستاویزهایم هم نابود شد ... پدر مهربان روزهای کودکی هایم هم نابود شد ...  
قهرمان کودکی هایم هم قلبی از آب درآمد...

صدای هق هق هایم اوج گرفت و آن صدای گریه ی ضعیف را هم در خود حل کرد ... حتی برگشتش هم به خاطر من نبود ... به خاطر خودش بود ! همه و همه ی کارهایش به خاطر خودش بود ... او فقط یک بچه می خواست ... همین ! به هر قیمتی که شده یک بچه می خواست .. به قیمت نابودی همه چیز فقط و فقط یک بچه می خواست! ...

صدای هق زدن هایم در سرم تکرار شد ... تصادف کرده بود و دیگر بچه دار نمی شد ... تاوان پس می داد؟! خنده دار بود و انگار میان هق زدن هایم ، حتی صدای خنده ی خودم را هم می شنیدم ... هه !!! آخر خنده دار بود ... حتی محتشم هم تاوان پس داد ... فرزندش را رها کرد و فرار کرد و تاوان داد .... دیگر بچه دار نشد تا حسرت شنیدن "بابا" را همیشه با خود داشته باشد...

اوی خنده دار بود و صدای خنده ام بیشتر اوج گرفت ... لحظه ای ماندم و صدای خنده ام کمرنگ شد ... ولی گریه دار هم بود ... محتشم تاوان داد و و مرا هم درگیر عذاب خودش کرد ... تاوان محتشم تنها ماندن بود ولی به خاطر مجازاتش مرا دوباره وارد زندگیش کرد ... گریه داشت ، گریه ... اینکه تمام زندگیم ، تاوان اشتباهات دیگران را پس دادم گریه داشت...

گریه داشت ولی حتی گریه ام هم نمی آمد ... دیگر خنده ام هم نمی آمد ... سکون و سکوت و دلم هیچ چیز نمی خواست ... هیچ حسی ... ! دلم به جای تمام نخواستن هایم ، کمی خلاء می خواست ... این که آزادانه رها شوم ... بی هیچ خیالی ... بی هیچ فکری ... بی هیچ تقدیر و سرنوشتی ... بی هیچ انتخاب اشتباهی ... بی هیچ ...

ولی دوباره صداها اوج گرفت .... صدای ، صدا زدن های متوالی ... صدای هق هق هایی که هنوز هم که هنوز ادامه داشت و انگار بی جان تر شده بودند...

سرم بالا آمد و به 2 جفت چشم هراسان رسید ... نگرانی ... استیصال ... وحشت ... ترس...

کج خندی گوشه ی لبم نشست ... اولین و آخرین تفاهم واقعی فرزین و محتشم شاید همین لحظه بود ... هر دو نگران بودن ... چشمان فرزین که به سمتی کشیده شد ، حواسم پی نگاهش رفت و به گوشه ی سالن رسید ... دوباره صدای گریه در سرم اوج گرفت و به خود تکانی دادم ولی حتی ذره ای هم جابه جا نشدم ..

تمام نیرویم را در دستانم ریختم و آن هاری موزائیک های سرد سالن چنگ شد ... ناخن هایم روی موزائیک ها ساییده شد و درد از سرانگشتانم بالا آمد و ذهنم را درگیر خودش کرد ... آری باید حس می



بلند بلند خندیده بودم ... فریاده زده بودم و صدای هق هق هایم هنوز در سرم تکرار می شد ... دوباره کف دستانم را روی زمین حائل بدنم کردم و با تمم توانم زور زدم و جابه جا شدم تا ریو پاهای لرزانم ایستادم ... کف پاهایم که کف سالن را لمس کرد ، خنکی دلنشینی به وجودم سرازیر شد ... لبخند کمرنگی روی لبانم نشست ... اولین دلنشین امروز بود ... سرم بالا آمد و روی محتشم ماند ... انگشتان پایم را کمی روی موزائیک ها جابه جا و از خنکی تزریق شده به جانم استقبال کردم ... شاید هنوز هم یم شد امیدوار بود ... وقتی همین خنکی کوچک دلنشین می شد ، پس یعنی هنوز هم می شد امیدوار بود ... لبخند روی لبانم دوباره عمق گرفت ولی اینبار نه از روی غم بود و نه از روی خشم ... فقط و فقط به خاطر حس خوبی که موزائیک های سرد سالن به جانم ریخته بود...

همش فکر می کردم به خاطر تصمیمی که گرفتم قراره عذاب وجدان داشته باشم..

اینبار محتشم همه چشم شده بود و گوش...

این که امروز چی میشه و به خاطر من، چه اتفاقی ممکنه برات بیفته ... برای خودت و اون امپراطوری پوشالی که همه ی این سالها از همه چیت برات گذشتی...

پشت به محتشم به سمت گوشه ی سالن چرخیدم ... همان جا که صدای دلبندم از آن به گوش میرسید ... قدم های نامتعادلم ، قرص تر و محکم تر برداشته شد و خود را بالای سرش رساندم ... صورت سرخ و کیبوش که جلوی چشمانم آمد ، نفسم رفت .. هنوز آرام و ریز در حال گریه بود و با چشمان نیمه بازش اطراف را نگاه می کرد ... دستان لرزانم پیش رفت و آرام و نوازش وار روی گونه های نرم و مخملینش نشست ... آرام شدم ... انگار دریایی از آب را روی آتش وجودم ریختن ... آرام و آرام تر... سرکوبکش که به سمت دستم چرخید و دهانش همچو ماهی به دنبال انگشت روی گونه اش باز و بسته شد ، لبخندم پررنگ شد ... لبخندی از سر شوق ... لبخندی از سر زندگی ... از سر امید و آرامش...



هول و دست پاچه از باکس بالای کالاسکه شیشه پر از آب جوش خنک شده اش را برداشتم و از ظرف شیر ، 2 پیمانه شیر درون شیشه اش ریختم و سریع سرشیشه را روی شیشه بستم.

آروم شکموی من ...

شیشه را میان دستم دورانی حرکت دادم و کمی روی کالاسکه خم شدم و لبخندی پرمهر روی صورت کوچولوی زندگی بخشم ، پاشیدم...

شیششش ... آروم مامانی ... الان آماده میشه ...

رها شدن ... شاید تنها یک واژه ی دو حرفی بود ولی عمقش به آرامشی عظیم می رسید ... تقدیر و سرنوشت یا انتخاب ما ... ولی موجود دوست داشتنی روبرویم بهترین هدیه ی خداوند رد تمام زندگیم بود ... انگشت اشاره ام نوازش گونه روی لب های سرخ گردنش نشست و دوباره با دیدن دنبال کردن انگشتم برای رفع گرسنگی لبخندم پررنگ شد ... شیشه ی آماده را روی باکس کالاسکه اش گذاشتم و دو دستم را برای در آغوش کشیدن دلبندم دراز کردم ... با احتیاط بلندش کردم و پتوی سبکش را دورش مرتب کردم ... ناخداگاه کمی تکان تکانش دادم و کمی خم شدم و بوسه ای نرم روی صورتش کاشتم ... گریه اش تمام شده بود ولی هنوز غرولند کنان به دنبال خواسته اش با دهانم باز ، سرش را به این سو و آن سو می چرخاند ... شیشه شیر را برداشتم و اینبار بدون معطلی به دهانش نزدیک کردم و شکموی کوچولوی من که بدون لحظه ای درنگ سرشیشه لاستیکی را میان دهان کوچکش جای داد و با آن چانه ی سستش ، تند و محکم شروع به مک زدن کرد...

بی حواس چرخیدم تا روی صندلی جای بگیرم که نگاهم به فرزین و محشتم رسید ... در سکوت خیره تک به تک کارهایمانده بودن ... آنقدر ساکت که با دیدن لوییای عزیزتر از جانم ، برای لحظه ای

هر دو را فراموش کردم ... رها شدن بود .. و حال با دیدن نگاه مشتاق و منتظر هر دو ، سنگین و خسته دوباره به واقعیت برگشتم ...

گرمای چند لحظه ی نگاهم پرکشید و چشمان سردم را به آنها دوختم ... قدم اول را اول به سمت صندلی میان سالن برداشتم و بی معطلی خود را به آن رساندم ... روی صندلی جایگیر شدم و با نوک انشتانم پتو را بیشتر بالا کشیدم تا کودکم تنها در تیررس نگاه خودم باشد...

تو با ما مشکل داری ... برای چی اون طفل معصوم رو آوردی اینجا !!!

صدای فرزین چشمانم را به صورت پراخش رساند ... هیسسس کشدار و طولانی به نشانه ی سکوت از میان میان لب هایم خارج شد و سرد و بی روح لب زدم:

فعلا نمی خوام چیزی بشنوم...

سرد بود ... لحنم ... نگاهم ... حتی تمام وجودم و از سرمای خود ، در خود می لرزیدم .. سرم پایین افتاد و نگاهم روی تقلاهای موجود کوچک میان آغوشم ماند .. ولی گرم هم بود .. میان این حجم از سرما ، جایی بین بازوانم ، جایی نزدیک سینه ام گرم بود .. گرم بود و قلب یخ زده ام را به تپش وا می داشت...

امید ... گاهی واژه ی غریبی می شد ولی امید ! امید به اینکه این جریان زندگی از فضای میان بازو و سینه ام فراتر رود و کل وجود سردم را در بگیرد .. امید به اینکه تا کمتر از ساعتی دیگر قلب سنگی و یخ زده ام را جایی میان این سالن رها می کنم و می توانم برگ جدیدی از زندگی را ورق بزنم ... برگی که اینبار انتخاب خودم است ... اینبار می خواهم آینده ام را خودم رقم بزنم .. اینبار خودم آدم های زندگی را ، جایگاهم را انتهاب می کنم ... خوب یا بد ، اینبار انتخاب خودم است و زنانه پای انتخاب هایم می ایستم ..

گذشته امروز تموم میشه ... امروز اینجا میشه قبرستون من ! ...

صدایم در حد زمزمه ای ضعیف بود ولی مطمئن بودم گوش های تیز شده ی 2مرد روبرویم ، صدای ضعیف تر این را هم شکار می کرد ... تمام حواسم هنوز درگیر تلاش فک ضعیف لوبیا کوچولویم بود و نگاهم در چشمان جست و جوگرش گره خورده بود...

از امروز آینده ام شروع می شه ... می خوام یه من جدید بشم ... منی که فقط یه آدم نزدیک دیگه تو زندگیش داره !!!

آری یک نفر ... یک نفری که نه نسبت پدر با من داشت ... و نه همسر ... نگاهم بالا آمد و روی صورت های مات و منتظرشان توقف کرد .... منه فردا ، فقط در کنار یک نفر رنگ می گرفت و آن هم ...

اونم بچه! ...

ترس .. اخم هایی درهم..

طرح لبخندی مرموز روی لبانم شکل گرفت ... ترس نگاه محنتم را دوست داشتم ... امروز تمام چیزهایی که تمام این بیست و چند سال با چنگ و دندان حفظ کرده بود را جلوی چشمانش به نابودی می

کشاندم ... تمام چیزهایی که برای من می خواست ... امروز همه ی آن ها به علاوه ی خودم را ، از ش می گرفتم...

حواسم پی اخم های در هم فرزین رفت ... انگاه برنامه هایم در مورده آینده ، زیاد هم به مذاقش خوش نیامده بود ... خوب به درک ... ! با آدمی که در زندگیش جز یک طعمه ی خوش آب و رنگ نقش دیگری نداشتم مگر مهم هم بود؟! ... با یادآوری برنامه هایم در ذهنم ، صدای خنده ای شیطانی در سرتاسر وجودم پیچید...

هه ... طعمه!!!! فرزین هم طعمه شد ... محال بود هر کدام از نقشه هایم بدون کمک او به سرانجام برسد ... آن حساب پرپیمانی که الان مرا تبدیل به یک زن ثروتمند کرده بود از صدقه سری آن مدارک جعلی قرص و محکمی بود که فرزین ها برایم تدارک دیده بودند ... رفتن من به ویلای محتشم و آنطور با خیال راحت جولان دادم ... هه ...!!!! نقش ها چه زود تغییر می کرد ... روزی آنها از وجود من سوء استفاده کردند و جایی من از موقعیت آن ها برای پیشبرد اهداف خود سوء استفاده کردم...

امروز زیادی ساکتی؟! !!

مخاطبم فرزین بود و انگار نیش کلامم را خوب گرفت...

نمی شناسمت ...

خنده ی کوتاهم صدادار شد .... گوشه ی چشمانم چین برداشت و با نگاهی زیر بین لب زدم:

چطور؟! یه زمانی که خوب از چشمام همه چیز رو می فهمیدی؟!؟! هه!! یادته می گفتم اصلا تا ته ما زن ها رو میشه از نگاهمون فهمید...

قیافه ی مسخره ای به خود گرفت ... انگار که در حال شنیدن بی مزه ترین جک سال بود ... صدایی که از جانبش به گوش نرسید ، تک ابرویم حسابگرایانه بالا رفت..

پس ببین اون موقع که خودت رو به دیگران مرموز و ترسناک نشون می دادی ، بقیه چه حس و حالی داشتن؟! !!

سرم هنوز به شیشه نیمه پر شیر نرسیده بود که صدای فرزین ، چشمان متعجبم را به سمتش کشاند....

من برای خیلی چیزا متاسفم بودم ... میخو!...

مکئی میان جمله داد و به این فکر کردم تاسف فرزین چه چیز را در زندگیم می توانست درست کند...

می خواستم هر جور شده جبران کنم...

پوزخند گوشه ی لبانم از اختیارم خارج بود...

جبران؟! واقعا؟! چطوری!!!؟

ماند .... و کجخند گوشه ی لبانم عمیق تر شد...

نکنه می خواستی بهم لطف کنی و تا آخر عمرم تو زندگیت نگهم داری؟!؟

بیشتر از هر چیزی از این سکوت مضخرف بیزار بودم ... این سکوتی که اینطور سرد و خاموش به هر چیزی مهر تائید می زد ... نفس عمیقی کشیدم و نگاه حرص زده ام را از صورت فرزین گرفتم و به کودکم سپردم ... ناخداگاه آغوشم تنگ تر شد و کودکم را محکم تر میان سینه ام نگه داشتم ... به درک .. به درک به درک ... اصلا هر چیزی که به فرزین ربط داشت به درک!

حالم از این محبت هات بهم میخوره!!!

سرم را بالا آوردم و اینبار چشم در چشمش ادامه دادم...

تو همه ی این چند ماهی که باهات زندگی کردم همش با خودم می گفتم ای کاش می شد همه چی همین طور بمونه ...

دوباره بغض میان حنجره ام چمبره زد ... یاد تمام خلاهای زندگیم اعصابم را متشنج می کرد ... نفسی عمیق تازه کردم و بی خیال بغض نشسته در گلویم ادامه دادم...

لحظه هایی که همه چی آرام بود و وقتایی که خوش خیال یم شدم ... همش با خودم می گفتم نگاه سودا ، همه چی خوبه ، آرامه ... فرزین خوبه ... یه خونه ی آرام و فرزینی که باهات مهربونه ! یه بچه ای که دوستش داری ... دیگه چی می خواهی؟! کی با کینه به جایی رسیده؟! !!

حجم میان گلویم بزرگ و سنگین تر شد و ابروهایم درهم گرده خورد تا اخم های درهمم ، ضعف صدایم را کمرنگ کند...

ولی به این میگویند خوش خیالی ! اینکه بشینی و فکر کنی همه چی می تونه خوب باشه .. اینکه اصلا همه چی رو می کنیم و سه تایی می تونیم یه زندگی آرام داشته باشیم ! ...

و لعنت به این لرزش صدایم..

که فرزین دوستت داره و عاشقته ...

چشم در چشم فرزین ، لحظه ای نفس در سینه ی سنگینم حبس شد ... از چشمانش بیزار بودم .. از این یک جفت چشم عادی که عجیب درگیرم کرده بود ... از این همه بی تفاوتی نگاهش که دیوانه ام می کرد

... حتی حالا هم در اوج شرمندگی نگاهش ، چشمانش بی تفاوت بود ... وقتی نگاهم می کرد مثل چشمان محتشم دودو نمی زد ... آری فقط کمی شرمندگی در نگاه بی تفاوتش به چشم می خورد ... فقط کمی عذاب وجدان داشت..

بالاخره قطره اشک سمجی از گوشه ی چشمانم چکید ... رد خیسی را که روی گونه ام حس کردم ، سرم به ضرب پایین افتاد و نفس حبش ده ام را به بیرون فرستادم ... نگاهم روی کودک آغوشم ماند و زهرخندی گوشه ی لبم نشست ... سودای وجودم هنوز هم مستاصل و درمانده عشق یکطرفه اش بود ... سرم را بالا آوردم و نگاهم را به هر دو دوختم ... سودا قشنگ نگاه کن .. نگاه کن و خوب به خاطرت بسپار ... واقعیت زندگیت را خوب به خاطرت بسپار..

بینی ام را با شدت بالا کشیدم و چشمانم که روی فرزین ماند ، تلخ و گزنده گفتم...

ولی می دونی قسمت سختش چیه؟! اینکه ته همه ی این خوش خیالیات ، وقتی فکر می کنی که دیگه خودت رو گول زدی عقلت میاد و با یه سیلی محکم به ذهن خواب زدت ، تمام واقعیت ها رو آوار می کنه روی تمام خوش خیالیات ...

مکت کوتاهی کردم و پوزخند گوشه ی لبانم پررنگ تر شد...

چون من آدم مثل کبک سرزیربرف بردن نیستم و هیچ وقت نمی تونم کارایی که کردی رو فراموش کنم ... همون طور که توام هیچ وقت عوض نمی شدی!! یعنی فرزینی که من شناختم هیچ وقت بی خیال وظیفه اش ، عاشق دختر آدمی که دنبالشه نمیشه ، تا بیخیال همه چی خوش و خرم با اون زندگی کنه ...

سخت بود ، سخت ... ولی وقت آن بود که این دمل چرکین سر باز کند...



هه ! فرزینی که من شناختم هیچ وقت نمی تونست حتی منو دوست داشته باشه ، اونم وقتی که باعث شدم آدمی که دوستش داره رو از دست بده!!!! ...

چشمان متعجب و گشاد شده اش ، جزء واکنش های دوست داشتنی ام ... اینکه چیزی خلاف تصورش پیش می رفت زیادی لذت بخش بود...

منظورت چیه !!؟

سرم کج شد و خیره نگاهش گفتم:

ها !!؟ چیه !!؟ البته باید اعتراف کنم فکر نمی کرد فرزینی که من شناختم تا این حد ساده لوح باشه ...

سرم صاف شد و بعد از مکث کوتاهی آرام تر ادامه دادم:

شاید فقط زیادی از خود متشکر بودی ! می دونی وقتی یه کینه تو وجودته یعنی چی !!؟ وقتی بعضی وقت ها اون عقده ها تحریک میشه و متورم و دردناک وجودت رو میگیره !!؟ هوم !!! شاید بدونی! ...

از کجا فهمیدی !!؟

گوشه ی چشمانم چین خورد و نگاهم ریزبینم را به چشمان مبهوتش دوختم..

مگه مهمه؟! مهم یه سری از واقعیت هاست که مثل زخم های همیشه تازه تو وجودت هست ... که حتی وقتی می خوای احمق و خوش خیال شی و به خودت یه تکونی بدی ، دردش نفست رو بند میاره...

لحظه ای نگاهم روی محتشم نشست ... نگاه کنجکاویش میان من و فرزین در گردش بود ... خنده دار بود که تماشاچیای این نمایش مسخره دائم عوض می شدند ... سرچرخاندم و با رسیدن به فرزین فرزین ، نوچ نوچ بلندی گفتم و سرم پاندول وار تکان تکان خورد...

ولی میدونی چی دردت رو قابل تحمل می کنه؟! ها؟! اینکه ببینی دیگرانم دارن مثل تو درد میکشن ، تحملش رو برات راحت تر می کنه ...اون وقته که حاضری یه لبخند احمقانه روی صورتت نفاشی کنی و مثل یه زن نمونه و از همه جا بی خبر ، خود رو به عشق یکی دیگه بچسبونی و جلوی چشماتش تمام نداشته هایی که قرار بود برای اون باشه و به رخش بکشی! ...

نمی دونم این چیزا رو از کجا فهمیدی ... ! ولی توام از خیلی چیزا خبر نداری..

حواسم جمع پوست قرمز و ملتهب صورت فرزین شد ... انگار کمی عصبی بود ... کمی پریشان و آشفته ... کمی پشیمان هم که بود و کمی هم گیج و گنگ ... هه ! چهره اش معجون جالبی از وجود فرزین را به نمایش گذاشته بود ... هرچند که هنوز جای چند حس خالی بود...

اتفاق برعکس ... به اندازه ی خودم فهمیده بودم...

آری ... به اندازه کافی می دانستم .. آنقدر می دانستم که دائما بین خوب و بد درگیر باشم ... اصلا مشکل اینجا بود که زیاد از حد فهمیده بودم...

اونقدر فهمیده بودم که حتی این عقده گشایی ها ، به جای اینکه جالم رو بهتر کنه بدتر داغونم می کرد .. که شاید بتونی طرف مقابلت رو گول بزنی ، ولی خودت رو که نمی تونی !!!

سری برای افکار خود تکان دادم و هذیان وار برای خودم تکرار کردم...

یعنی نمی ارزید ... شاید دلت خنک می شد ، ولی به اینکه بعدش از خودت بدت بیاد و متنفر بشی نمی ارزید!!! ...

متاسفم ...

باز هم متاسف بود...

ولی میدونی کدوم قسمتش از همه سخت تر بود ؟!!!! اینکه مجبور بشی تو خودت اعتراف کنی که حق داشتی که دوستش داشته باشی !!!

حتی اعتراف الانم مقابل فرزین ، خیلی راحت تر از لحظه ای بود که به خود اعتراف کردم که فرزین حق دارد حدیث را دوست داشته باشد ... یعنی بعد از همه ی آن مقایسه ها ، قیافه ، تحصیلات ،

شخصیت و حتی خیلی چیزهای مسخره دیگر، با کلی ارفاق و اغماض باز هم به این نتیجه بررسی که طرف مقابلت حتی اگر از تو سرتر نباشه، چیزی هم کمتر ندارد!!! حتی اگر نخواهی، مجبور می شوی برای خودت اعتراف کنی که بازنده ی این جنگ شروع نشده خودت هستی...

من که بهت گفته بودم همه ی ان ها کاره .. قراره نبود هیچ کدوم از این اتفاقا بیفته! ...

تمام نرمش وجودم به یکباره از بین رفت و نگاهم تیز و برنده به فرزین رسید ... از رسیدن به این بخش متنفر بودم .. از این فرزینی که وقتی کم می آورد، از همین موضوع مایه می گذاشت ... که همه ی این ها را به من گفته بود ... که همه چیز را با من طی کرده بود!!

نگاهم روی فرزین نشست ... دیگر چیزی از شیر درون شیشه نمانده بود و همچنان در تلاش ببرای سیر کردن شکم کوچکش در حال مک زدن سرشیشه لاستیکی میان دهانش بود...

هه! همه چیز را طی کرده بود؟! خوب راست می گفت! روز اول همه چیز را گفته بود ... که این کار است ... کار! که وابسته نشوم ... نشوم!! هه! گفته بود و بارها با رفتار سردش تمام حرف هایش را تائید کرده بود ... آری گفته بود ولی تمام احساساتم را با سرانگشتانش به بازی گرفت ... گفته بود ولی گرمای رفتارش در جمع تمام حواسم را مشغول کرده بود ... گفته بود ولی باز هم تمام احساسات خامم را قلقلک داد و روز به روز چیزی ناشناخته در وجودم رشد کرد ... آری گفته بود ولی صرف گفته هایش، حق نداشت اینطور مرا درگیر کند ... منی که نمی دانستم کجای این بازی کثیف ایستاده ام و بدون اینکه بفهمم خیالات خامم را پرورش دادم ... حق داشتم؟! نداشتم؟! همه ی آن ها برای احساسات بکرم زیادی ناآشنا بود و او فقط می گفت که گفته است!!

سرم بالا آمد و نگاه گستاخم به فرزین رسید ... راست می گفت گفته بود! کجخندی گوشه ی لبم سبز شد ... اگر فقط حرف و گفتن، می توانست رفتار آدم را توجیه کند منم بارها و بارها چیزی را به او گفته بودم...

می دونی چیه؟! راست میگی ... بارها گفته بودی که همه ی اینا یه بازیه ... که نباید وابسته بشم! ...

مکئی کردم و اینبار با آرامشی ساختگی ادامه دادم...

من شاگرد خوبی برای هردوتون بودم و خیلی چیزا ازتون یاد گرفتم...

سرم برای دیدن دلبندم پایین افتاد و با دیدن شیشه ی خالی و تلاش بی پایانش برای مکیدن هوای درون شیشه ، آن را به آرامی از میان لبانش بیرون کشیدم و انگشتم را آرام و نوازش گونه روی گونه ی نرمش کشیدم ... همان طور پتو پیچ آرام و با دقت میان دستانم چرخاندمش و مماس بدنم ، سرش را روی سرشانه ام جابه جا کردم و با کف دست آرام به پشتش ضربه زدم...

موجود کوچک میان آغوشم مرا قوی می کرد ... قدرت این را داشت تا فرزین را ضعیف کند ... نگاهم به فرزین رسید که نگاه تشنه اش با ضربه های آرام دست من به پشت لوبیا تکان تکان می خورد ... صدای ضعیف باد گلویش که به گوشم رسید ، با خیال راحت تری از گوشه ی نیم نگاهی به سمتش کردم و دوباره به فرزین رسیدم ... سرانگشتانم آرام روی پشت لوبیا نشست و نرم و دورانی روی پشتش به حرکت درآمد...

من شاگرد خوبی بودم ... هم برای محتشم و هم برای فرزین ... و امروز نوبت امتحان نهایی بود ... امروز فقط می خواهم هرآنچه از خودشان یاد گرفته ام را نشانشان دهم...

حق با توه ... من نباید وابسته می شدم چون از قبلش بهم گفته بودی !!!

مکئی میان جمله ام دادم و نگاه منتظرش را متوجه خود که دیدم ، با لبخندی معنادار ادامه دادم:

مثل تو که نباید به وجود لوبیا کوچولوی من وابسته می شدی !!!

شانه ای بالا کشیدم و با ابروهای بالا رفته لب زدم...

آخه منم از روز اول بهت گفته بودم!

بهت و گیجی نگاهش که رنگی از ترس گرفت ، لبخند نشسته گوشه ی لبم پررنگ و پررنگ تر شد ...  
احساسات جامانده از چهره اش داشت خودی نشان می داد ... ترس ... هنوز مانده بود فرزین جان!

منظورت چیه ؟!!!!

عصبانی بود و صدای بالارفته اش این را نشان می داد ... خوب حق داشت ! همان طور که من بغض  
گلویم را پشت عصبانیت هایم پنهان می کردم ، فرزین مقتدر هم می خواست ترسش را در میان صدای  
بلندش پنهان کند...

معلوم نیست !

برخلاف درون پرتلاطم ، صدایم آرام بود ... همان طور لوبیا به بغل ، پا روی پا انداختم و بعد از مکث کوتاهی ادامه دادم:

می دونی من خیلی مهربونم !! چون می خوام کاری کنم تقاص اشتباهاتتون رو توی همین دنیا پس بدید

...

اشتباه ؟ !!

میان کلامش آدمم و با سر کج شده گفتم:

آره ... تازه مگه خودتم همین الان بهشون اعتراف نکردی ؟!! اشتباه ... مگه این قانون طبیعت نیست ؟!! که آدم ها به خاطر اشتباهاتشون مجازت بشن ؟!! چه تو این دنیا و چه توی یه دنیای دیگه !!!

صورت در همش ، لبخند مرموز گوشه ی لبم را عمیق تر کرد ... تک ابرویم که بالا رفت ، شمرده تر قرار دادم...

چون می دونستم یه سری مسائل هست که برات مهمه ، برای همین بهترین تصمیم رو برات گرفتم ... اینکه تاوان اشتباهاتت رو توی همین دنیا بدی ، تا وقتی رفتی اون دنیا سبک بال باشی !!!

می خوای چیکار کنی ؟ !!

شانه ای بالا کشیدم و بی توجه به سوالی که پرسید ، با هیجان کاذبی گفتم:

دلت نمی خواد ببینیش !!؟

صورت عصبانیش که وا رفت ، لبخندم پررنگ تر شد و نگاهم را به لب های گرد و نرم کودک دادم ... از گوشه ی چشم نگاهی به فرزین ساکت انداختم و از جا برخاستم ... سرفرزین کمتر از صدم ثانیه ای حرکاتم را تعقیب کرد ... منتظر بود !!! قدمی به سمتش برداشتم و ذهنم کشیده شد به لحظه ای که برای اولین بار صدای ضعیف گریه ی لوبیا کوچولوی عزیزم ، گوش هایم را نواز کرد ... درد بود و درد ولی به محض شنیدن همان صدای گریه ضعیف و بی قرار ، تمام دردهایم را فراموش و همه چشم شده بودم و گوش ... چشمان منتظرم تا دیدن نوزادم ، گشاد و بازمانده بود تا بالاخره حاج خانوم فرزندم را پیچیده در پارچه ای تمیز ، میان آغوشم قرار داد ... و زمان ایستاد...

آری در همان لحظه زمان ایستاده بود و تمام حواسم منعطف به موجود کوچک میان آغوشم شد ... با ولع جزبه جز صورت و دستان کوچکش را وجب کرده بودم و در دل قربان صدقه اش رفته بودم ... شاید از نظر هیچ کس زیبا نبود ... هنوز شسته و تمیز نشده بود ... گریه می کرکد و کبود بود ولی باز هم بی نظیرترین تصویری بود که در تمام عمرم شاهدش بودم..

آفرینش ... خلقت ... حیات و این یعنی زندگی همچنان ادامه داد ... امید و انگیزه و صدای گریه اش وقتی اولین بار سینه ام را به دهانم گرفت و گریه اش قطع شد ... من بی پناه شده بودم پناه کودکم و کودکم ، امید و انگیزه زندگی را در وجودم بیشتر و بیشتر از قبل به جریان انداخت..

جلوی فرزین که رسیدم ، ایستادم و نگاهم را به صورتش دوختم ... محتشم چه گفت ؟!! گفت " شاید ندونم احساس مادرانه چیه ولی می دونم حس پدرانه یعنی چی ! " و من شاید نمی فهمیدم پدرانه بودم چه حسی دارد ولی حتی اگر یک درصد از مادرانه هایم باشد ، پس چشمان متزلزل فرزین حق داشت تشنه ی یک لحظه دیدار لوبیا ، میخ دستانم بماند...

دستم به پشت لوبیا محکم تر شد و کمی به سمت فرزین خم شدم و با تاخیر کوتاهی لب زدم:

اصلا فکر نمی کردم اینقدر راحت باشه !



برخلاف انتظار فرزین صاف شدم و رو به او قدمی به عقب برداشتم..

همیشه برام زیادی بدون نقطه ضعف به نظر میومدی ...

نیم نگاهی به سمت محشتم انداختم و ادامه دادم:

یه بار این مرد گفت هیچ آدمی بدون نقطه ضعف نیست ولی سختی پیدا کردن اونها تو هر آدمی متفاوته...

لحظه ای نگاهم در چشمان سوالیش ماند و دوباره یاد حرف محشتم انداختم ... " خیلی وقت ها آدم ها تو شرایط احساسی و خوشی و بی خبری حرف هایی میزنن و کارهایی می کنن که عمرا تو شرایط عادی اون کار رو کنن ... اگه میخوای موفق باشی کنار علم و اطلاعات و تجربه ، دونستن نقطه ضعف آدم ها هم خیلی مهمه ... " ... آری انگار کم بی راه نمی گفت ... قدمی به سمت میز کنار سالن برداشتم و ولی در جایم برگشتم و رو به فرزین گفتم...

برای همین فکر کردم امکان نداره تو هم نقطه ضعفی نداشته باشی ... اما باید یه چیزی پیدا می کردم تا بتونم تو مشتم نگهش دارم ..

برخلاف مسیرم به سمت میز ، به سمت محشتم تغییر مسیر دادم...

بعد یاد این آدم افتاد .. و نسبتش ... پدر!

چشمانم ریز شد و لبخندی کج گوشه ی لبانم نشست...

پدر ! اسم بزرگی داره ... وقتی دیدم آدمی مثل محشتم به خاطر همین نسبت بعد از این همه سال ، تمام داشته هاشو تو خطر انداخته تا منو داشته باشه ، پس شاید یه بخشی از وجود همه پدرا مثل هم باشه !

دخترم تو هنوز عصبانی هستی!

نگاهم روی محشتم ثابت ماند و کلمه ی دخترم ناقوس وار در سرم زنگ خورد ! نگران بود ... سیاوش محشتم نگران بود ... نگران دخترش!

سرم به ضرب به سمت فرزین چرخید و دستم پشت محکم تر شد و او را بیشتر به خود فشردم ... پس فرزنی هم می توانست نگران باشد ... نه نگران من ، بلکه نگران فرزندش!

بی توجه به حرف محشتمی ، قدمی به سمت فرزین برداشتم و پوزخندی واضحی نثار صورتش کردم...

خوب فکر نمی کردم اصلا حس پدرا نه ای داشته باشی ! یعنی فرمندی که من می شناختم خیلی خشک و بدون انعطاف بود ... پس چطور می تونست حتی بزرگ ترین اشتباه زندگیش رو بپذیره ، دیگه چه برسه که دوستش هم داشته باشه !!!

سودا کوچک ترین اتفاقی برای بچه بیفته ، چشمامو روی همه چی می بندم ...

صورت سرخ از عصبانیتش با چشمانی که از نگرانی دودو می زد ، دو وجه متناقض از وجودش را به نمایش گذاشته بود ... پوزخند عمیقی تحویلش دادم و بی توجه به تهدیدش مسیرم را به سمت میز گوشه ی سالن طی کردم ... از روی فلش کوچک و آشنایی را برداشتم و به سمت آن ها چرخیدم ... هنوز با محتشم کار داشتم ... و چه بهتر در این فاصله فرزین هم کمی میان شک ها و تردیدهایش دست و پا می زد...

لوبیا را در کالاسکه اش گذاشتم و اینبار با خود به میان سالن کشاندم .. پایان بازی بود و باید هر دو کنار هم ، مقابل آنها قرار می گرفتم ... خود را به روبروی فرزین رساندم و بی خیال حصول حرص زده اش ، دستم را مقابل صورتش باز کردم و فلش ، از بند کوتاهش شروع به تاب خوردن کرد ... چشمان نگرانیش در کسری از ثانیه رنگی از سوال گرفت..

این صحنه هم زیادی آشنا بود ... یک روز همین مرد ، دست مشت شده اش را مقابل دیدگانم باز کرد و با رو کردن یک فلش بندانگشتی ناچیز ، تمام سیستم عصبی ام را مختل کرد ... و حالا!

زیاد فرقی هم نمی کرد ... باز هم یک فلش کوچک که می توانست تمام معادلات این بازی را زیرو رو کند ... چند که اینبار چند چیز فرق می کرد .... اینکه اینبار نگاه فرزین رنگی از سوال گرفت ... خوب حق داشت ... چشمانش وقتی که می فهمید چه چیزهایی در این تراشه ی کوچک پنهان است دیدنی میشد ... اما امروز شبیه گذشته بهم بود .... سرم نرم روی گردن چرخید و نگاه آرامم به به محشتم رسید و به چشمان مبهوت و ترسیده اش تلاقی پیدا کرد ... آری امروز قرار بود آینه ی تمام نمای گذشته باشد ... ولی اینبار به جای چشمان من ، نگاه محتشم متعجب و درمانده بود ... او هم حق داشت ... ظاهر این فلش برای او زیادی آشنا بود ... حق داشت شک کند که برای او هست یا نه!

این هدیه من به توئه !

دستم همچنان رو به صورت فرزین دراز بود ولی نگاهم همچنان تک به تک حرکات محتشم را رصد می کرد ... تعجب ... بهت ... شک ... ترس ... استیصال! نگاهم را از محتشم گرفتم و دوباره به فرزین رسیدم ... نگاهش به محتشم بود ولی صورت نامفهوم و گنگش نشان می داد که هنوز هیچ نفهمیده!

لحظه ای نگاهم به آن جسم کوچکی رسید که میان انگشتان دستم در حال تاب خوردن بود ... به خاطر همین تراشه ی کوچک به ظاهر بی ارزش لعنتی ، تمام زندگی من زیر رو شد ... دوباره حرص در وجودم جوشید ... دستانم مشت شد و با کجخندی رو به محتشم گفتم...

این مال تو نیست!

نفس آسوده اش زیاد از حد جلب توجه می کرد و رنگ پرده اش که خیلی زودتر از حدانتظار به حالت عادی برگشت ... هه ! ترسیده بود...! قدمی به سمتش برداشتم و با لبخندی عمیق ادامه دادم:

فلش تو باید هنوز تو گاوصندوقت باشه!

و چه بازی قشنگی بود که با هر جمله ات ، می توانستی نفس را در سینه ی کسی حبس کنی!

امکان نداره!

اشتباه می کنی ... تو این دنیا هر چیزی امکان داره!

سودا میخوای چکار کنی ؟ !!!

آری ترسیده بود ... بدجور هم ترسیده بود..

هیچی ! فقط قراره امروز تطهیر بشی !!

مقابلش که قرار گرفتم ، کمی از کمر خم شدم و مشت هر دو دستم را مقابل صورتش گرفتم..

الان دیگه پوچ هیچ معنی نداره..

مشت پرم را مقابل دیدگان ترسیده اش باز کردم و با پوزخندی عمیق لب زدم...

دیگه بازی تمومه !

لبانش لحظه ای بی تکان تکان خورد و انگار بالاخره به نتیجه رسید..

یعنی اون چند روز همش نقشه بود ؟!!!

لبخند تحسین بخشم را به صورتش پاشیدم و سری به تائید تکان دادم ... هنوز ذهنش فعال بود و محتشم باهوش جذاب تر به نظر می رسید ... صاف شدم و بیخیال شانه ای بالا کشیدیم و قدمی به سمت فرین برداشتم و در همان حال گفتم...

درسته این فلش تو نیست ولی خیلی شبیهشه ... هم ظاهرش!

ایستادم و تنه ام را به سمت محتشم چرخاندم و با کجخندی ادامه دادم:

و هم اطلاعات داخلش!

اصلا نمی خوام به این فکر کنم چطور دستت به اون اطلاعات رسیده ... ولی نمی دونی داری چیکار می کنی !!! بیا و قیل از اینکه هر کاری کنی با هم حرف بزنیم...

نگاهش روی فلش میان دستم بودم و عجز صدای محتشم در ذهنم تکرار و تکرار شد ... خود را به صندلی میانشان رساندم و آرام رویش جای گرفتم ... شاید حق داشت ... حال که در مرز میان هستی و نیستی ایستاده بود ، کم ارزش ترین مسئله این بود که چگونه این اطلاعات به دست من رسیده است ...

همانطور سربه زیر ، راهم را به سمت صندلی میان سالن کج کرم و آرام روی آن نشستم ... برگ برنده ی من میان دستانم بود .. همین اطلاعاتی که از گاوصندوق مخفی محتشم بدست آورده بودم ... اطلاعاتی که همان موقع تحویل حمید ندادم ... یعنی بعد از برگشت از ویلا تنها میکروفیلم ها و اطلاعاتی که از لپ تاپ و میزکار محتشم برداشته بودم را به حمید رساندم...

گاوصندوق نتیجه کابوس های شبانه ی من بود ... کابوس هایی که ماه ها مثل یک راز تنها در ذهن خودم تکرار و تکرار می شد ... پس هر چیزی هم به کابوس هایم ربطی پیدا می کرد تا پایان بازی باید مخفی می ماند ... و این فلش! این لعنتی کوچک تمام چیزهایی بود که فرزین و فرزین ها به دنبال آن بودند ... یک لیست کامل از اشخاص و اطلاعات هیجان انگیزی که فقط من با خواندنشان چند شاخ کج و معوج روی سرم سبز شده بود ... امیر علی هم می گفت اطلاعات باارزشی است ولی بستگی دارد که چگونه از آنها استفاده شود ... ولی می گفت یکسری آدم هم بیکار نمی مانند تا این اطلاعات به راحتی علنی شود ... میگفت یا فرزین و فرزین ها می توانند یک برد حسابی بدست آورند یا در این بین فقط همه چیز بر سر محتشم خراب می شود و فقط محتشم پایین کشیده می شود ... یعنی قطع به یقین مطمئن بود که با رو شدن این اطلاعات محتشم تمام دار و ندارش را می بازد...

میدونی این چیه !!؟

چشمانم فرزین را نشانه رفته بود ولی به جای او ، صدای محتشم به گوش رسید...

سودا تو از گذشته عصبانی هستی و..

عصبانی؟! آری عصبانی بودم ... از گذشته ، از حال و حتی از آینده ای که هنوز مطمئن نبودم که قرار است چطور باشد ! عصبانی بودم و سرم به ضرب به سمت محشتم چرخید و کمی پرخواستگر لب زدم:

آره عصبانیم ... ولی می دونم دارم چیکار می کنم !

عصبانی بودم و انگار محشتم هم عصبانی بود ... عصبانی بود و رگه های ترس در چشمانش ، جای خود را به خشم داده بود ... عصبانی بود که پوست رنگ پریده اش ، سرخی را رد و به کبودی می زد ... عصبانی بود که صدای متزلزلش بلندتر از قبل به گوش می رسید...

می فهمی که خودت را داری با چه کسانی در میندازی؟!  
من بی ارزش ترین مهره ی این بازی به نظر می رسیدم ! مگه نگفتی کسی نمیدونه تو بچه ای داشتی  
!!؟

تک ابرویم بالا رفت و صدایم رنگ تمسخر گرفت:



پس اگر تو و این ها پای من رو وسط نکشید ، همه فکر می کنند که فرزین یه نفوذی کارکشته بوده که تونسته به تو نزدیک بشه و اطلاعات خوبی بدست بیاره!

صدایی که از جانبش به گوشم نرسید ، کمی به جلو خم شدم و آرنج هایم را تکیه گاه بدنم روی زانوهایم قرار دادم و نامطمئن لب زدم:

این کارو می کنی دیگه؟! یعنی نمی خوای برای یه بارم شده نقش پدر بودننت رو درست اجرا کنی  
!!؟

سیاهی چشمانش لرزید و چیزی را در وجودم تکان داد ... محنتم به هیچ کس حرفی نمی زد ... هرچه بود او پدرم بود و هیچ پدری فرزندش را به خطر نمی انداخت...

شما هم پای من رو وسط نمی کشید!

اینبار نگاهم فرزین را نشانه رفته بود ... هنوز کمی گیج و منگ بود ولی انگار به نتایجی هم رسیده بود  
...

تو اون فلش چیه؟! !!

بی توجه به سوالش ، حرفم را دوباره تکرار کردم...

تو ام نمیذاری اسم من وسط این ماجرا پررنگ بشه؟! !!

انگار از اینکه به جواب دلخواهش نرسیده بود ، عصبانی بود که اخم هایش کمی در هم شد ... کجخندی تحویلش دادم و ادامه دادم:

البته انتظار ندارم به خاطر من این کارو کنی ... ولی می تونی مثل محشتم یه پدر نمونه باشی و به خاطر بچیت ات هم که شده کاری کنی تا اسم ما رو از این بازی پاک کنی ...

قهوه ای نگاه او هم لرزید ... حتی آبی بی جان نگاه من هم لرزید...

جواب منو میدی یا نه !!؟

سرم روی سرشانه کج شد و نگاهی عمیقی به فرزین انداختم .... همیشه قرص و محکم بود ... فرزین روزهای اول را دوست نداشتم ... بیشتر از سایر کارمندان آن شرکت به چشم آمده بود ولی یک حس عجیبی باعث می شد که نخواهم سمتش آفتابی شوم ... شاید زیاد از حد در دسترس بود ... شاید حسم حق داشت و نباید به او نزدیک می شدم...

اما وقتی در زندگیم نقش عوض کرد ، خیلی چیزها تغییر کرد ... دیگر یک موجود آویزان و نجسب به نظر نمی رسید ... یک آدم قوی و باراده ... حداقل برای دختر جوانی که خود را در درس بزرگی یافته بود و تنها ریسمان نجات خود را او می دید ، زیاد از حد متفاوت به نظر می آمد ... ریسمانی که قرص و محکم به نظر می آمد ... شاید به خاطر همین تفاوت های فرزین واقعی با فرزین دروغین بود که تمام ذهنم را پر و چشمانم را کور کرده بود...

سودا !

با صدای فرزین حواسم جمع شد ... فرزین واقعی باهوش بود ... درست که نقطه ضعف هایی داشت ولی باهوش بود...

نباید حدس زدنش سخت باشه !!؟

نیم نگاهی به سمت محتشم انداخت و رو به من ادامه ادامه داد:

همه ی اطلاعاتی که از ویلاش پیدا کردی رو به حمید نداده بودی ؟ !!!

بی اختیار به محتشم نگاه کردم و با تک خنده ی کوتاهی گفتم:

فکر نمی کردی چه چیزهایی بغل گوشت داره اتفاق می افته ؟!!

فکر نمی کردم که از هم خون خودم رو دست بخورم !

یک لحظه وا رفتم ... انگار تمام خوشی تزریق شده از این لحظات ، به یک غم بزرگ تبدیل شد ... یعنی لحن ناباور محتشم تمام حس های بد دنیا را روی سرم آوار کرد و دوباره حجم نامفهوم میان حنجره ام را بزرگ کرد...

ولی حق نداشت ... بعد از تمام این کارها حق نداشت مرا زیر سوال ببرد ... لبانم تکان خورد و صدای لرزانم از عمق حنجره ام بلند شد...

مگه نگفتی هر چیزی که داری مال منه؟! !!

حتی او هم وا رفته بود ... او هم در جنگ با خود شکست خورده بود که اینطور شکسته و ویران بود...

هر چیزی که دارم برای توئه ... برای بچته ...

تکانی به خود داد و ادامه داد...

سودا به من گوش بده ... هنوز دیر نشده ... همه چی رو درست می کنم ... انگار نه انگار که اتفاقی افتاده ... نهایت سه تایی از اینجا می ریم ... فرصت بده تا برات جبران کنم ...

دروغ بود که بگویم دل خیره سرم هوایی نشده بود ... هوای آغوشی آشنا ، امن و راحت ... شاید یک بغل مثل آن شب خانه ی کودکی هایم ... شاید فقط دلم لحظه ای خیال خام کودکی هایم را می خواست ... خوش خیالی می خواست ... نگاهم روی محشتم لرزید ... ولی همه چیز یک سراب بود ... حتی آن آغوش خیالی فقط سرابی از آرامش بود و حل شدن میانش یعنی غرق شدن بیشتر و بیشتر در آن ...

گفتی همه ی این کارا رو کردی تا من به حقم برسم ! حقی که بچگیم رو از من گرفت ... حقی که تو رو از من گرفت ... حقی که گذشتم رو ازم گرفت !

مکثی کردم و با لحظه ای تاخیر ایستادم ... مطمئن بودم تصمیم مصمم را ، چشمانم حسابی به رخ می کشید ... آرام چند قدمی برداشتم ولی نرسیده به محتشم ایستادم و با طمانینه به سمت فرزین چرخیدم ... تراشه کوچک خانمان برانداز را مقابل فرزین گرفتم و لب زدم..

اگه همه ی ان ها حق منه ، دلم می خواد چوب حراج به همشون بزنم !

بی معطلی فلش را در جیب پیراهن فرزین انداختم و قدمی به عقب برداشتم..

اینم از قول من !

نگاه گنگ فرزین که از جیب پیراهنش به صورتم رسید ، دستانم نامفهوم تکانی خورد و لب زدم:

من مثل شما نیستم که زیر قول و قرارم بزنم!...

دستان لرزانم بالا آمد و محنتم را نشانه رفت و ادامه دادم:

اون آدم باید به عنوان سیاوش محنتم تاوان اشتباهاتش رو پس بده...

دستانم می لرزید ... صدایم می لرزید ... سلول به سلول بدنم هم می لرزید...

نگاهم روی محنتم لغزید ... هنوز مثل خاطرات گنگ و پراکنده ی کودکی هایم جوان و جذاب به نظر می رسید ... حتی شاید خیلی جذاب تر از کودکی هایم ... انگتشم هنوز به سمتش نشانه رفته بود و حتی چیزی میان سینه ی لعنتی ام هم می لرزید .. لعنتی ! این مرد با تمام بدی هایش ، زمانی بهترین پدر کودکی هایم بود...

دستم مشت شد و نگاهم را به ضرب از چشمان غمگینش گرفتم و قدم عقب رفته ام را دوباره به سمت فرزین برگشتم و رخ در رخس با نفرت لب زدم:

سیاوش محنتم تاوان اشتباهاتش رو پس می ده ...

اما حتی نفرت نشسته در صدایم هم نتوانست بغض چمبره زده بر گلویم را مهار کند که بزرگ و بزرگ تر شد...

ولی ازت متنفرم فرزین فرهمند...

ماند ! لبان لرزانم طرح لبخندی نفرت انگیز را به خود گرفت و...

ازت متنفرم که من رو مقابل سیاوش محتشم قرار دادی !

حتی آن لبخند مضحک گوشه ی لبم هم نمی توانست لرزش بی امان لب هایم را جمع و جور کند!

ازت متنفرم که من رو در مقابل پدرم قرار دادی!!

بغض لعنتی ام شکست و قطره اشکی نافرمان روی گونه ام جاری شد ... سرم چرخید و چشمانم شسکت خورده ام به محتشم رسید ... به سیاه وشم ... به سیاوشی که چه چه می خواستم و چه نمی خواستم پدرم بود ... پدر ! قدمی به سمتش برداشتم ولی بی خیال نزدیک تر شدن ، در همان فاصله ی چند قدمی اش ایستادم ... هنوز هم ته مهایی این دل بی قرارم دوستش داشتم .. دیگر یک دختر بچه ی 5ساله نبودم که اتفاقات را درک نکنم ... شاید برای کودکی هایم می توانستم او را ببخشم..



سودا هنوز فرصت هست ... همه چی رو درست می کنم ..

کجخندی تلخ روی صورتم نشست ... چه چیز درست میشد ... درست که دیگر یک دختر بچه ی 5 ساله نبودم که اتفاقات را درک نمی کرد ... و شاید می توانستم برای کودکی از دست رفته ی 5سالگی هایم او را ببخشم ، ولی به خاطر نابودی سودای 25 ساله نمی توانستم ببخشمش ..

نمی تونم ببخشم!

زبانم گفت نمی بخشمش ، ولی انگار یک مغناطیس بود که بی اراده چند قدم مانده به او را برداشتم ... کمی خم شدم و غرق چشمان سیاهش شدم ... لعنتی ! هنوز چیزی در اعماق وجودم سرکشی می کرد ... اصلا برای خود که می توانستم اعتراف کنم ! مگر نمی گویند اعتراف دل آدم ها را سبک می کند ... حداقل می توانستم پیش خودم اعتراف کنم که هنوز هم دوستش دارم!

آری شاید به خاطر همین بود که فلشی که الان در جیب فرزین بود ، تمام واقعیت نبود ! یعنی یک مشت اطلاعات کافی بود ولی لازم نبود که تمام تماش به دست آن ها بیفتد...

آن ها تمام چیزهایی که لازم لازم داشتند را بدست می آوردند ، ولی اینکه چقدر بتوانند از آنها استفاده کنند به خود آنها و توانایی هایشان برمیگشت ... ولی به قول امیرعلی که می گفت اگر زورشان هم به جایی نرسد ، محتشم این وسط میشد دیوار کوتاه تر ! اول و آخر محتشم همه چیزش را از دست می داد ، ولی هرکاری کردم نتوانستم کاری کنم که پدرم هم از دست برود!

امیرعلی می گفت تمام آن اطلاعات ممکن است پای محتشم را بیشتر از پولشویی به میان بیاورد ... در بعضی از معاملات پای محتشم هم مستقیما وسط بود ... اگر قرار بود این وسط کسی قسر در برود ، چرا محتشم نتواند ! مهم این بود که محتشم تقاص پس می داد...

ولی با مال و اعتبارش ! امیر علی می گفت با این حجم از اطلاعات سانسور شده جدید ، توقیف اموال می شد و برای جرائمش به زندان می افتاد ... آری محتشم تقاص پس می داد ولی او قبل از اینکه سیاهش محتشم باشد ، پدر من لعنتی بود!

تو یکی از دوست داشتنی ترین اتفاقات زندگی بودی که قدرشو ندونستم ...

مردمک چشمانم لرزید و اشک های روانم روی صورتم خط انداخت ... دوستم داشت و من این را باور می کردم ... چانه ام لرزید و لبان مرتعشم تکان خورد...

هنوزم نمی تونم ببخشم ... ولی تو بهترین پدر خاطرات نخ نمای بچگیم هستی و می مونی !

گوشه ی چشمانش جمع شد و 2 قطره اشک روی گونه اش روان شد ... آری ... حتی می توانست بهترین باشد ولی نشد ... چانه ام بیشتر لرزید و بی اراده به جلو خم شدم و لبان لرزانم روی پیشانی بلندش نشست و ماند ... شاید آخرین دیدار بود و این لعنتی دوست داشتنی که نمی توانستم ببخشمش پدر مهربان کودکی هایم بود ... صدای هق هق ضعیفی که به گوشم رسید ، لبانم روی پیشانی سردش بیشتر لرزید ... آرام و با مکث لبانم را جدا کردم ولی عقب نکشیدم ... نمی خواستم عقب بروم و لرزش شانه هایی که روزگاری مامن امنی بود را ببینم...

من بد بودم ... من دختر بدی بودم ... و شاید دختر خیلی خیلی بدی ! ولی این تنبیه برای همه ی همه ی ما لازم بود...

چشمانم را بستم و بدون نگاه به محتشم فروپاشیده به سمت فرزین چرخیدم ... محتشم تقاص کارهایش را پس می داد ولی فرزین هم باید تقاص تمام سختی های این لحظاتم را پس می داد...

خود را به مقابلش رساندم ... تمام بدنم می لرزید ولی باید قوی می بودم ... قرص محکم ... محتشم فرو ریخت ... پدرم جلوی چشمان فرزین فروریخته بود و او فقط نگاه می کرد ... به تمام چیزهایی که می خواست می رسید ... فرزین برخلاف اسمش فقط یک سرباز بود ... این را می دانستم ولی تمام زور من به همین سرباز می رسید و بدون گذاشتن یک داغ روی سینه اش رهاش نمی کردم...

نفسی تازه کردم و بازدمم تکه تکه از سینه ام خارج شد ... نفسی دیگر و سعی کردم به تمام بغض وجودم چیره شوم...

آره همه ی آدم ها یه نقطه ضعفی دارن ...

از گوشه ی چشم نیم نگاهی به محتشم انداختم و انگار فرزین هم متوجه مسیر نگاهم شد که لحظه ای سرش به آن سمت چرخید...

می دونی ! اولش فقط برنامه داشتیم تا یه جوری تلاش کنم تا وابسته بشی !

نگاهش را متوجه خود که دیدم ، با دست به کالسکه وسط سالن اشاره زدم و ادامه دادم:

به اون ! فکر کردم وقتی محتشم حاضر شده به خاطر رسیدن به من این همه کار کنه ، شاید ذره از این حس تو تمام مردا مشترک باشه ! هرچند که فکر می کردم کار خیلی سختی باشه ... یعنی فکر می کردم وقتی از من بدت میاد ! وقتی اینقدر سخت و نفوذ ناپذیری ! وقتی اون بچه نشونه ی بزرگ ترین گاف زندگیته ، حتما خیلی سخته که بتونم حواست رو بهش پرت کنم ! ...

با دو انگشت به سرشانه اش ضربه زدم تا نگاهش را از کالسکه بگیرد! سرش که با تاخیر به سمت برگشت، کجخندی تحویل صورت ماتش دادم و با آرامش بیشتری لب زدم:

ولی برخلاف انتظارم، بزرگ ترین نقطه ضعف فرزین فرمند، دقیقا شد همون چیزی که من می خواستم!

از کمر خم شدم و رخ در رخ صورتش با لبخندی مبهوت ادامه دادم:

چطور میشه؟! هنوز نفهمیدم که چطوری میشه که بچه ای که تا حالا ندیدی رو اینقدر دوست داشته باشی! من می خواستم هر جور که شده اون رو به چشمت بیارم تا تو ذهنت نقش بگیره ولی بعد فهمیدم اصلا نیازی نیست که من کاری کنم... تمام محبت های زیرپوستی ات.. نگاه هات... نگرانی هات... عطشت برای لمس کردنش... بارها و بارها مچ نگاه خیره ات رو با اون لبخند کمرنگ روی لبات به شکم گرفته بودم... شاید نمی تونستی اعتراف کنی ولی به طرز احمقانه و تابلویی دوستش داشتی و نگرانش بودی...! اصلا شاید همون روزی اولی که برای سقطش حتی یه لحظه پشتم درنیومدی و گفتی پای کاری که بیشتر تقصیرش گردن من بود، وایمیستی باید می فهمیدم یه چی این وسط درست نیست! یه چی که به فرزین خان فرمند نمی خوره!

قهوه ای لرزانش که به چشمانم آمد، لبخندم تمام ردیف دندان هایم را به نمایش گذاشت... زده بودم به هدف! با کف دست پند ضربه به جیب پیراهنش زدم و ادامه دادم:

تو چیزی که می خواستی رو بدست آوردی اما فکر کنم به خاطرش تاون سختی رو پس بدی!

با اتمام جمله ام نگاهم را به لوبیا کوچولویم دادم ... سرش به ضرب به سمت او چرخید ... از گوشه ی چشم ، چشمان نگرانش که به نظرم آمد ، به سمت کالسکه ی میان سالن قدمی برداشتم ... با حرکت انگار کمی از بهت درآمد و حرف هایم را هضم کرد که صدایش بلند شد...

سودا اون بچه گناهی نداره !

درجا ایستادم و نگاه متعجبم را به صورتش دوختم ... هه ! چه فکر احمقانه ای در سرش بود ... فکر می کرد می خواهم بلایی سر دلبندم بیاورم !!؟ تک ابرویم بالا رفت و در اوج خباثت شانۀ ای برای صورت عصبانی اش بالا کشیدم و بقیه ی مسیرم را طی کردم ... بد نبود کمی در هراس افکارش باقی بماند !

بالای سر کالسکه که رسیدم ، پتو را روی تن به خواب رفته ی کوچکش مرتب کردم ... کوچولوی خواب آلود من که بیشتر وقتش را خواب بود ... لبخند مهربانی روی لبم نشست ... شکمو هم بود ... تا به حال فقط خوردن و خوابیدن را خوب از بر بود ... بیدار می شد و شکم کوچکش که سیر می شد دوباره به خواب راحتش ادامه می داد ... خوش به حالش که نمی فهمید در اطرافش چه اتفاقاتی می افتد ...

دستم روی گونه اش نشست و نوازش گونه تا زیر کلاه کوچکش کشیده شد ... پنبه های کوچک هنوز زیر کلاه و روی لاله ی گوشش بود ... هرچند که فکر کنم بدون این پنبه ها هم کمترین چیزی از اطرافش متوجه نمی شد ... پتو را کمی بیشتر رویش کشیدم و صاف شدم ... دستم به دستگیره کالسکه بند شد و آن را به سمت فرزین هل دادم .. بد نبود ببیند که پدرش چه فکرهایی که در ذهنش نداشت! کالسکه را کمی دورتر از فرزین متوقف کردم ... مطمئنا جز یک پتوی سبز رنگ چیز دیگری نمی توانست ببیند...

فکر کردی تو موقعیتی هستی که بتونی تصمیم بگیری !!؟

انگار دوباره متوجه موقعیت خود شد که تکان محکمی به خود داد و اینبار از میان فک قفل شده اش گفت :

فکر کردی می خوای کجا بری؟! با این کارات اینقدر برای خودت درس درست کردی که هر جا بری بالاخره پیدات می کنیم!

هنوز دست از تهدیداتش برنداشته بود! شاید می توانست مرا پیدا کند ولی مطمئنم به غیر از کشتنم هیچ کاری دیگری نمی توانستند کنند!!!

اینقدر مطمئن نباشد!

انگار خودش هم واقعا مطمئن نبود که یکدفعه از در مصالحه وارد شد...

بیا دستای من رو باز کن ... سودا من و ببین ... قول می دم اگر همکاری کنی کمکت کنم تا مشکلی نباشه ... به خاطر این اطلاعات که دادی سعی می کنم تا به خاطر امروز مشکلی برات پیش نیاد!

هنوز هم در فکر معامله بود!

فکر می کنی روی قولای تو می تونم حساب کنم؟! !!

دهان باز کرد ولی قبل از آنکه حرفی بزند ، انگشت اشاره ام را به معنی سکوت روی بینی ام گذاشتم و هیس کشداری از میان لبانم خارج شد...

چرا فکر می کنی وقتی اون رو انتخاب نکردم میام و تو رو انتخاب می کنم؟! !!

لحظه ای نگاهم بین هر دو نفرشان چرخید .. می توانستم جبهه ی محشتم را انتخاب کنم ... محشتم دیروز آنقدر قدرت و نفوذ داشت که دست هیچ کس به من نرسد ! ولی انتخاب من هیچ کدامشان نبود ... بودن با هر کدام یک خلاء بزرگ را در زندگی به رخم می کشید ... از بودن با هر کدام بیزار بودم...

تو عقلت زائل شده و نمی دونی داری چیکار می کنی!

هه ! فرزین عصبانی!!! خنده ی صدادارم دست خودم نبود ... ناباور سری تکان دادم

فکر می کنی می خوام چیکار کنم؟! !!

می خوام بچم رو ببینم...

لبخند دوست داشتنی ام عمق گرفت و عمق گرفت ... بالاخره رسید به نقطه ی حساس وجودش ! با همان لبخندی قدمی برداشتم و فاصله ی میانمان را صفر کردم ... خم شدم و از زاویه ی چشمان او ، نگاهی به لوبیای پوشیده در پتوی سبز رنگش انداختم..

چرا اون ذهن درگیرت فکر می کنه من می تونم بلایی سر بچم بیارم تا از تو انتقام بگیرم !!؟

سرم با طمانینه به سمت او چرخید و ادامه دادم:

اشتباه می کنی ! نترس! من آدم انتقام های سخت نیستم!

کف دستم روی گونه ی زیرش نشست و آرام لب زدم:

می دونی مجازاتت چیه ؟!

مکثی کوتاه میان کلامم دادم و شمرده شمرده ادامه دادم:



اینکه یه خلاء همیشه باهات باشه!

دستم از روی گونه اش سرخورد تا به چانه اش رسید و چانه ی محکمش میان انگشتانم اسیر شد...

مثل خلایی که من همیشه داشتم ... خلایی که تو آوردیش بالا و بالا و بالاتر و صاف کوبیدیش به صورتم ...

آری او هم باید تقاص پس می داد...

توام باید تا آخر عمرت با این خلاء زندگی کنی...

با دست آزادم محشتم به بند را نشانه رفتم و ادامه دادم:

خلایی که ایم مرد این همه سال داره ...

فکم منقبض شد و خیره چشمان مضطربش ، فشار انگانم روی چانه اش بیشتر و بیشتر شد...

از امروز تا آخر عمرت حسرت دیدن بچه ات رو به دلت میذارم! ...

کمی سرش را به عقب هل دادم و به ضرب چانه اش را رها کردم و قدمی به عقب برداشتم..

چی فکر کردی؟! اینکه می تونی بری و دست کسی بهت نرسه؟!!!

هنوز هم تهدید می کرد! انگار هنوز موقعیتش را باور نکرده بود... لبخندی به پهنای صورت نثار  
چهره ی سرخ از عصبانیتش کردم و بی خیال شانه ای بالا کشیدم و با پشت کردن به او به سمت کالسکه  
قدم برداشتم...

فعلا که تو این چند ماه دستتون به سایم هم نرسیده!

همانطور پشت به فرزین ، سرم روی گردنم چرخید و چشمکی تحویلش دادم..

سودا ... هنوز اون روی من رو ندیدی! منو سر لج ننداز!

مقابل کالسکه که رسیدیم به سمت فرزین چرخیدم و تک ابرویم حسابگرانه بالا رفت...

اتفاقا تو من رو نشناختی ! شایدم نخواستی که بشناسی !!؟

خم شدم و نرم و با احتیاط لوبیا کوچولویم را از جایش بلند کردم و میان آغوشم گرفتم ... نیم نگاهی به محتشم که هنوز در فکر و خیال بود ، انداختم ... سرم کمی چرخید و نگاهم به فرزین و چشمان مشتاقش که رسید ، قدمی به سمتش برداشتم..

حتی اگر بتونی پیدام کنی هیچ کاری نمی تونی کنی !

پاهایم که مماس زانوهایش شد ، نگاهی از بالا به پایین به وجود اسیرش انداختم .. چشمانم ریز شد و کلمات از میان لبهایم نسیه بیرون آمد...

به جای همه ی داشته هات میدونی چی برات می مونه !!!؟

چشمانم را در حدقه چرخاندم و...

امم ... تشویقی ؟ !!

چشمان سرد و هیجان زده ام را به تخم چشمانش سپردم و با هیجان کاذبی تند ادامه دادم:

شاید مدال افتخار بهت دادن ! ... هان ؟ !!!

سرم روی سرشانه ام کج شد و کودکم را بیشتر میان میان آغوشم فشردم...

ولی می دونی ته تهش چی برات میمونه ؟!

کمی خم شدم و رخ در رخس آرام و بی صدا لب زدم:

حسرت!

نگاه هذیان زده اش که روی کودک پیچیده میان پتویش چرخید و بی حواس زمزمه کرد...

نمی دارم حسرت هیچی برام بمونه!

لبخندم عمق گرفت ... کمر صاف کردم و نیم قدمی به عقب برداشتم..

اتفاقا حسرت خیلی چیزارو برات میذارم ...

لبانم جمع شد و چشمانم را به نشانه ی فکر کردن به سقف دادم:

هوممم ! مثلاً حسرت چی؟! !!

چشمان خیره سرم را به قهوه ای نگاهش دوختم و با تک ابروی بالا رفته ام ادامه دادم:

بذار کمکت کنم ... امم ! حسرت دیدن بچه ات ! حسرت یه لحظه در آغوش کشیدنش ... حسرت اینکه برای اولین بار بهت بگه بابا ! حسرت دیدن اولین قدم هاش ...

سرم روی سرشانه کج شد و انگار ذهنم جایی میان آینده ای محوی گیر کرده بود...

از امروز تا هفت سال دیگه رو بشمار ... حسرت اولین روز مدرسه اش ... وقتی که بچه های کوچولوی روپوش به تن خیابون ها رو پرکردن و ممکنه هرکدوم از اونها بچه ی تو باشه ! شوقش برای اولین دندونش که می افته ! وقتی داره قد میکشه!

لحظه ای ماندم ... آینده چقدر طولانی بود و چقدر جایش در تمام این آینده خالی می شد ! دهانم باز کردم و نفهمیدم این لرزش صدایم از کجاست !؟

حسرت ندیدن بزرگ شدنش ... جشن پایان دوره اش و خوشحالی قبولی دانشگاهش ... حسرت دیدن عروسیش !

قطره اشکی سمج روی گونه ام روان شد و دهانم را بستم ... فکم می لرزید و بالاخره سهم من از زندگی تنهایی بود یا دست پا زدن میان زندگی این دو نفری که نبود هرکدامشان در زندگیم خلاء بزرگی بود ... کودکم هم تمام این روزها رو می خواست بدون پدر بگذراند !؟ کودکم به چه کسی می گفت پدر !؟ خود را برای که لوس می کرد و چه کسی نازش را می کشید !؟

بینی ام را با خشونت بالا کشیدم تا این اشک های لعنتی قطع شود ... لعنتی ! فرزین لعنتی !! زندگی لعنتی !!! می توانستم فرزین را انتخاب کنم !؟ یعنی با انتخاب او همه چیز می توانست به شرایط عادی برگردد !؟ می شد که حافظه ی مرا پاک کنند !؟ فراموش کنم که حتی مرا دوست ندارد ! می توانستم ببخشمش !؟ برای همه چیز ببخشمش !؟

نه ! نه !! نه !!! لعنتی نمی توانستم ... نمی توانستم خود را زندانی تمام اگر و اماهای ناتمام زندگی کنم ...

من کودکم را داشتم ... من همه چیز را فراموش می کردم ... انتخاب هرکدام از این دو مرد یعنی ماندن در گذشته ... من نه این گذشته ی لعنتی را می خواستم و نه این دو را ! من کودکم را داشتم ... فقط کودکم ... ! ماندن با هرکدام از این دو نفر ، مرا به جنون می کشاند و آنوقت حتی دیگر کودکم هم نداشتم ... دستم دور دلبندم محکم تر شد و ترسیده چند قدم به عقب برداشتم ..

ایستادم ..

نباید فرار می کردم ... می رفتم ولی نباید از واقعیت های زندگیم فرار می کردم .. اصلا از چه می ترسیدم !!؟ اصلا مگر فرزین می توانست پدر خوبی باشد؟! سرم به سمت محتشم چرخید .. او هم مرا دوست داشت ولی کارش برایش از هر چیزی مهم تر بود ... فرزین هم همین بود ... درست که بچه ی ندیده اش نقطه ضعفش بود ولی اولیت های زندگی اش حتی به کودکم آسیب می رساند...

آری ... خوب و بدش را در هر کفه ی ترازو هم که بگذارم ، باز هم یر به یر می شدند ... و من تصمیم خود را همین موقع که این بازی را شروع کردم گرفتم ... مامستون می گفت خدا بزرگ است ... باید هرروز این را برای خود تکرار می کردم...

آری خدا بزرگ بود . زندگی قرار نبود در همین نقطه از زمان متوقف شود ... روزها و روزها فرصت داشتیم و باید به روزهای آینده ام امیدوار می بودم ... نباید می گذاشتم اگر و اما ها آینده ام را هم مثل گذشته ام نابود کند...

آری ! اصلا شاید روزی من هم عاشق می شدم ... شاید بتوانم کسی را دوست بدارم .. شاید کسی مرا دوست بدارد ... همانطور که پدر ، مادر را دوست داشت .. همانقدر مقدس و پاک ... اصلا منه خام ، عشق آنها را دیده بودم و عشق را آنطور عمیق می دیدم که دل خیره سرم در مقابل فرزین آنقدر زود وا داد!

نفسی عمیق کشیدم و نگاهم قرص شد ... آینده روشن بود و من زندگی می کردم ... بالاخره در این دنیا کسی پیدا می شد که مرا دوست داشته باشد ... کودکم را دوست داشته باشد ... وقتی پدر و مادر می توانستند تا این حد مرا دوست بدارند که هیچ وقت در زندگیم احساس کمبود را حس نکنم ، پس میشد کسی پیدا شود که همانطور دلبندم را دوست داشته باشد...

سرم به تائید تکان تکان خورد ... دیوانه شده بودم یا نه که برای افکار خود هم سری به تائید تکان می دادم ... ولی واقعیت این بود و برای اینکه باور کنم ، اول باید افکارم را خودم قبول می کردم ... کودکم حسرت هیچ چیز را نمی کشید ... کودکم هم می توانست کسی را " بابا " صدا کند ... کودکم هم می توانست خودش را لوس کند و مردی پیدا می شد تا ناز فرزندم را بکشد ... کسی بود که روز اول مدرسه ، بچه ام را تا مدرسه برساند ... کسی می توانست باشد تا اولین دندان افتاده اش را زیر بالشت بگذارد تا فرشته ها به جایش هدیه بیاورند ... آری کسی می توانست باشد تا کودکم مقابل چشمانش قد بکشد .. بزرگ شود ... پایان دوره اش را جشن بگیرد و او را به اولین روز کلاس دانشکده برساند ... کسی بود که در جشن عروسی اش ، صدر مجلس بایستد و به عروس و داماد افتخار کند...

آری کسی می توانست باشد که تک تک این لحظات را پر کند به شرط آنکه من به آینده امیدوار می ماندم و این گذشته ی لعنتی را با تمام آدم هایش به درک می فرستادم ... باید این کار را می کردم ... به خاطر این موجود کوچک به ظاهر ضعیف میان دستانم و در اصل به خاطر این موجود بزرگ و قدرت مند میان آغوشم ... من حسرت هیچ چیز را برای بچه ام نمی گذاشتم..

اون بچه ی منم هست ... فکر می کنی داری در حقش لطف می کنی ؟ !!

با صدای فرزین از فکر درآدمم و تنها چیزی که از کلماتش فهمیدم ، حس مالکیتی بود که میان جمله اش مشهود بود ... آنقدر واضح که لرزیدم و بی فکر لب زدم...

تو می تونی بچه دار شی !

سری به تائید برای او افکار خود تکان دادم و گفتم:

آره تو می تونی از حدیث خانومت بچه دار بشی ! بچه های عشقت!

ولی اون بچه ی منم هست و به خاطر اونم شده اجازه نمی دم هرکاری می خوای کنی و هر جا باشی پیدات می کنم ..



انگار نسبت به اسم حدیث حساسیت داشت که اینطور عصبانی بهم ریخت ... شاید هم حق داشت! شاید نسبت به عشقش غیرت داشت! هه! غیرت داشت!! از این فکر در صدم ثانیه ای عصبانی شدم .. افکاری که به راحتی آب خوردن می توانستند مرا به مرز جنون برسانند ... دندان هایم روی هم محکم فشرده شد و کلامم زهر وجودم را بیرون ریخت..

من هرکاری دلم بخواد می کنم ... ولی می دونی چیه؟! حتی اگر بچه دارم بشیم این فرق می کنه!

دیوانه بودم که قصد داشتم آینده را "و" به "و" در ذهنش حک کنم و با حرف هایم روی قلبش زخم بزنم .. که حتی اگر هم می خواست فراموش کند ، در هر لحظه از زندگیش که باعث شد یاد امروز بیفتد ، تمام این حسرت ها مثل یک زخم تازه آتشش بزند ... می خواستم با دیدن تک به تک لحظات فرزندانش ، تمام حرف های امروزم برایش زنده شود و لذت تک تک آن لحظات به کامش از هر زهری ؛ تلخ تر و گزنده تر شود...

انگار این افکار قوی ترم میکرد ... حتی در مقابل تمام حسرت های زندگیم ... قوی ترم می کرد که کمرم صاف تر شد و شانه هایم قرص و محکم عقب تر رفت ... قدمی به جلو برداشتم و محکم تر لب زدم:

اره فرق می کنه ... چون همیشه با دیدنشون یه چی تو وجودت کمه! بچه هات هر شکلی باشن و هرکاری که کنن ، به هرجایی برسند یا خلاف نظرت کاری کنن!

قدمی دیگر به سمتش برداشتم ... تن صدایم پایین تر آمد و ادامه دادم:

ولی یه چی اون ته مه‌ای ذهن‌ت می‌مونه که اون چ‌طوره؟! اون چیکار می‌کنه و شاید اون فرق داشته باشه!

قدمی دیگه برداشتم و تکراروار گفتم:

شاید ... شاید ... شاید ... تا آخر عمرت این شاید‌ها باهات می‌مونه!

یک قدمی اش ایستادم ... تمام این شاید‌ها را برایش به هدیه می‌گذاشتم ... همان طور!

همون جور که با منم می‌مونه!

جمله‌ی آخرم پچ پچ ضعیفی بود ولی فکر کنم که شنید ... واقعیت این بود که گذشته همیشه با من می‌ماند ... هرکاری هم می‌کردم بالاخره یک جایی در اعماق ذهنم باقی می‌ماند و فقط باید سعی می‌کردم با آن کنار بیایم ... آری باید با آن کنار می‌آمدم تا ساکت و بی‌صدا در همان ته مه‌ای وجودم باقی بماند

...

می‌خوام بچم رو ببینم!

ارتعاش صدای فرزین آنقدر واضح بود که چشمان گردمانده از تعجبم را به صورتش رساند ... صورتش هنوز همان طور با آن اقتدار کاذب به چشمم آمد ولی دودوزدن قهوه ای نگاهش ، حرکت شدید سیبک گلویش و این لرزش دوست داشتنی صدایش لبخندم را عمق بخشید...

فرزین قبلا هم شکسته بود ... فرزین آن شب نحس هم شکست ... ولی شکست آن روزش به خاطر از دست دادن خودش بود ... ولی فرزین امروز را من می شکستم ... به خاطر تمام اشتباهاتش می شکستم

...

نیم نگاهی به کودک میان آغوشم انداختم با همان لبخند دوست داشتنی کنج لبانم یک قدم مانده به او را طی کردم ... به اندازه ی کافی نگاه منتظرش را که روی دستانم دیدم ، نرم چرخیدم به سمت گوشه ی سالن قدم برداشتم...

یک قدم ... دو قدم...

برای همه چی معذرت می خوام...

ایستادم ... معذرت می خواست ! بابت همه چیز ... ! دوباره به مسیرم ادامه دادم ... سه قدم .. چهار قدم .. پنج قدم...

لعنتی می گم معذرت می خوام ... می خواستم جبران کنم ... هرطوری شده می خواستم برات جبران کنم ..

شش قدم ... هفت قدم و با هشتمین قدم رسیدم به میز کوچک و زهوار درفته ی گوشه ی سالن ... ایستادم و نگاهم روی تک و توک وسایل روی میز چرخید ... کودکم را روی ساعد دست راستم محکم تر کردم و سرانگشتان دست دیگرم پیش رفت و به عکس کوچک سیاه و سفید درهم روی میز رسید...

چطور می خواستی جبران کنی؟!!

می گفت می خواست جبران کند؟! ولی چطور؟! و صدایش که با تاخیر محسوسی ، بالاخره به گوش رسید:

هرطوری ... هرطوری که تو ببخشم!

هرطوری که من می خواستم!

یعنی تا آخر عمرت باهام زندگی می کردی؟!!

نگاهم همچنان روی تصویر سیاه و درهم تصویر روی میز بود و گوش هایم برای شنیدن صدای فرزین تیز!

من پای همه چی وایسام ...

تلخ خندی روی لبم نشست .. فقط پای اشتباهاتش می ایستاد ولی به خاطر من ، پای هیچ چیز نمی ایستاد ... سرجایم چرخیدم و تنه ام را به میز پشت سرم تکیه دادم:

یعنی حاضری به خاطر من از محتشم هم بگذری؟!!

ماند! گفت هرکاری ، ولی ماند! نگاه مبهوتش لحظه ای روی محتشم چرخید و دوباره به صورت بی روح رسید ... چشمانم روی محتشم رفت ... انگار کمی از آن خلاء خاطراتش فاصله گرفته بود که حواسش جمع حرفم شد ... دقیق تر نگاهش کردم ... انگار که ته نگاهش ، بارقه ی امیدی واهی بود که خودنمایی می کرد! هه!

اما اون باید تاوان کاراش رو بده!

گفتی هرکاری؟! می تونی چشم رو همه چی ببندی و از همین جا 4تایی باهم بریم؟!!

انگار اصلا انتظار شنیدن این حرف ها را نداشت که چهره اش هر لحظه متعجب تر می شد ... تمسخر در صدایش که مشهود شد ، پوزخند گوشه ی لبان من هم عمق گرفت...

4 تایی؟!!! بریم! این آدم تمام زندگیتو به گند کشیده بعد حاضری باهانش بری!

زندگی گند مرا به رخم می کشید و انگار نقش خود را در این منجلاب فراموش کرده بود...

توام زندگیم رو به گند کشیدی ! پس از نظر من هیچ فرقی با آدم کنار دستت نداری !

پوزخند نشسته کنج لبانم عمق گرفت و سرم روی شانه ام کج شد...

تو فقط حاضری برای وجدان خودت هرکاری انجام بدی نه به خاطر من ! گفתי حاضری هرکاری انجام بدی تا ببخشم ؟! هوم ؟!! ببخشم تا وجدانت راحت بشه ؟!!

نگاه منتظرم را به چشمانش دادم ... سکوت و سکوت و شاید فقط منتظر شنیدن بود!

هوم ؟!!

با سرانگشتانم تصویر درهم و سیاه و سفید روی میز را کشیدم و لب زدم:

اون روز که به اندازه ی تمام دردهایی که تا امروز کشیدم ، عذاب کشیدی بدون که بخشیده شدی!

چرخیدم و به سمتش گام برداشتم...

بذار ببینمش...

می خواست ببینتش و من می خواستم تا آخرین نفشش ، تشنه ی دیدار فرزندش بماند!

توام باید این خلاء رو حس کنی!

قدمی دیگر و نگاهم روی چشمان حسرت زده ی محنتم لغزید...

خلایی که این مرد این همه سال داره...

قدمی دیگر و صورتم بی روح تر از همیشه شد...

فرصت زیاد دارین و می تونی از تجربیاتش استفاده کنی ... ببین چطور 20 سال به روی خودش  
نیورد و وقتی آورد ، زندگی به قول خودش مهم ترین آدم زندگیش رو نابود کرد ...

قدمی دیگر و نگاهم میخ قهوه ای غمگین چشمانش شد...

ولی امیدوارم از این مرد عبرت بگیری ... و از حالا تا آخر عمرت سعی کنی فقط با این خلاء کنار بیای!

نزدیکش که رسیدم ، نرمش ناگهانی صدایش متعجبم کرد!

سودا هنوز دیر نشده ... همه چی رو درست می کنم و نمیذارم اتفاقی براتون بیفته!

از در صلح وارد شده و برق چشمانم غیرقابل انکار بود!

به جاش چی؟! می خوام ببینیش!!

با نوک زبان ، لبان خشک و لرزانش را تر کرد و نگاهش را به چشمانم دوخت ... قدمی دیگر برداشتم و آرام و پیچ پیچ وار زمزمه کردم...

خوب می تونم به خاطر روزهای خوبی که این آخریا داشتیم یه تخفیفی برات قائل بشم .. هوم!



چشمانش که به حجم سبز میان آغوشم رسید ، عکس سیاه و سفید در هم میان انگشتانم را مقابل صورتش گرفتم و گفتم:

اینم اولین تصویر ثبت شده از بچمون !

نگاهش روی عکس میان دستم بود و اخم هایش هر لحظه بیشتر و بیشتر در هم شد ... عکس را به سمت خود چرخاندم و نگاهی به اولین تصویر سونوگرافی لوبیا کوچولو انداختم ... عکس را چرخاندم و مقابل چشمان فرزین که دیگر از آن نرمش دقیقه پیش خبری نبود ، در جیب پیراهنش گذاشتم و همزمان لب زدم:

هوم ! یه عکس یادگاری از پسرت !

سرش به سمت جیب پیراهنش چرخید ولی از همان زاویه هم قرمزی چشمانش ، نشان از حرصش می داد!

امم ! راستی این چند وقت برام سوال بود که دوست نداشتی که دختر داشته باشی !!?

لبخند روی لبان من به همان سرعت شکل گرفت که سر فرزین از جیب پیراهنش جدا شد و نگاه سرگردانش را به صورتم رساند ... لبخندم باز هم عمق گرفت و شانه ای برای صورت گنگ و گیجش بالا انداختم و نیم قدمی عقب رفتم ..

چی؟! منظورت چیه؟!؟!

زبانش می گرفت و چقدر پلید وجودم در حال خودنمایی بود که کاملا از این شرایط لذت می بردم!

خوب یادمه یه بار گفتم امیدوارم پسر باشه که خیالم از آینده اش راحت باشه ! یعنی فقط به خاطر همین دوست داشتی ، بچه ی من پسر باشه؟!

سرم به سمت محتشم چرخید و روی صورت سوالی و متعجبش مکث کرد...

می دونی یه روز مرد کنار دستت گفت که احتمالا دختر دوست داشته باشی!

سری تکان دادم و نمایشی صورتم غرق فکر ماند و آرام تر لب زدم:

هوم ! چی گفتم دقیقا؟!؟! آهان ! اینکه آدم ها بیشتر نگران چیزایی میشن که بیشتر دوستشون دارن !

نگاهم روی سیاهی ترسیده محتشم که ماند ، سرم را چرخاندم و به قهوه ای لرزان فرزین رسیدم و با هیجان کاذبی ادامه دادم:

فکر کن که بچمون دختر می شد؟! هوم! نظرت چیه؟! مثلاً فکر کن بچه ی حدیث بود! اونوقت دوست نداشتی؟! یا دوست داشتی و فقط زیاد دوست نداشتی که بچه ی من دختر باشه!

شانه ای بالا کشیدم و بی خیال صورت مبهوت و گیجش پشت به آنها کردم و به سمت مرکز سالن قدم برداشتم و او را میان حجم بزرگی از شک و تردید تنها گذاشتم...

سودا؟!!

ایستادم! صدا ، صدای فرزین بود ولی انگار هم صدای او نبود ... این صدای آرام و لرزان ، زیادی برای گوش هایم غریبه بود...

خواهش می کنم!

فرزین بود؟! خواهش می کرد؟! آن هم با این لحنی که انگار از ته ویرانه وجودش برخاسته بود!

دارم دیونه می شم ! بس کن این بازی رو!

کمی تند و پرخواستگر بود ولی عجز کلامش چیزی نبود که بتواند حتی پشت تندی کلامش پنهان کند!

دخترم داری با خودت چیکار می کنی ؟

به سمت محتشم چرخیدم و " دخترم " کلامش در سرم زنگ زد!

از خودم بدم میاد .. بیشتر از همیشه ! وقتی می بینم که این جوری شدی ! دختر من اینجور نبود!!

دختر؟! دختره من؟! میم مالکیتش بدجور دلم را به درد می آورد...

دخترت مرده!

قدمی به سمت محتشم برداشتم و کلامات از میان دندان های بهم فشرده ام به گوش رسید...

حتی سودا هم مرده!

جایی میان هر دو که رسیدم ، ایستادم ... نگاهم روی هر دو در گردش شد و به خودم رسیدم ... من چند بار مرده بودم؟! نگاهم پرت وجودم خودم بود و آرام تر زمزمه کردم...

من الان همینم!

سرم بالا آمد و نگاه پرنفرتم را به هر دو دادم...

من رو شماها اینطور کردین!

ناخداگاه قدمی عقب رفتم! انگار خودم هم می خواستم از من جدیدم فرار کنم...

معذرت می خوام!

معذرت می خوام!

هم آوایی عجیبی بود و چیزی درونم تکان خورد ... نگاهم روی فرزین و محشتم چرخید .. انگار خودشان هم از این هم صدایی بدون هماهنگیشان متعجب بودند که لحظه ای نگاهشان در هم گره خورد .. " معذرت می خوام! " هر دو همزمان گفتن گفتند " معذرت می خوام " ... هر دو همزمان طلب بخشش می کردن .. هر دو بای از من طلب بخشش می کردن!

سودا از خر شیطون بیا پایین...

نگاهم روی فرزین ماند ... دیگر شنیدن عجز کلامش زیاد هم دلنشین نبود!

خر شیطونی وجود نداره ... فقط یه بار برای زندگی و آیندم خودم تصمیم گرفتم!

چه تصمیمی؟!

محشتم می پرسید چه تصمیمی؟! یعنی نگران تصمیمات فرزندش بود! تصمیماتی که از این به بعد خطری نداشتن!

فقط می خوام یه گوشه ای برای خودم زندگی کنم!

سرم به سمت فرزین چرخید و محکم و تاکیدی ادامه دادم:

من و کیا تنهایی! تنهای تنهای و بدون حضور هیچ کدوم از شما دو نفر!  
تو حق نداری تنهایی برای اون تصمیم بگیری...

هنوز هم وقتی کم می آورد، زور می گفت ... هرچند عجیب نبود ... آدم ها تحت هر شرایطی به راحتی  
تغییر نمی کردند...

تو این حق رو می خوای ازم بگیری!؟

چانه اش لرزید و با مکث کوتاهی صدایش به گوش رسید...

نه! ولی حق اون بچه است که حمایت من رو بخواد...

نگاهم روی کودکم چرخید ... سرانگشتانم بالا آمد و آرام پتو را از اطراف صورتش کنار زدم تا راحت  
تر ببینمش ... چه می خواستی دلبندم!؟ انتخاب درست چه بود!!؟ مادری مجنون میان یک زندگی بی  
انتها و پر از افسوس، با یک حمایت تضمین نشده از پدری که به تصمیمات چند سال بعدش هیچ  
اعتباری نبود!؟ به سالیان بعدی که دوباره بچه دار شود و توی عزیز دلم برایش کمرنگ و کمرنگ تر  
شوی!

یا نه!؟ حق تو چیز دیگری است! مادری که سعی کند بهتر و بهتر شود ... مادری که به امید تو شاد و  
شادتر شود، شاید بدون حمایت هیچ مردی تا آخر عمرت!

نگاهم به فرزین رسید .. من خودخواه بودم ... یعنی می خواستم برای یکبار هم که شده این من باشم که خودخواه باشم...

فداکاری در زندگی هر انسانی یک معنی داشت و مطمئنا در فرهنگ زندگی من فداکاری مساوی با سوختن و ساختن نبود! فداکاری یعنی نهایت تلاش من برای بهترین ها ... بهترین ها برای خودم و بهترین ها برای فرزندم..

اینبار منم که خودخواه ... به خاطر خودم و به خاطر پسرم...

سودا!

عصبی میان کلامش آدم و تند گفتم:

سودا چی؟! بازم می خوام به جای من تصمیم بگیری؟! دیگه چی می خوام؟! مگه پشیمون نیستی؟! پس ولم کنید ... هردوتاون ... به هر چیزی که میخواستی رسیدی دیگه ... بسه پس! می فهمی بسه دیگه!!!

برای لحظه ای ساکت ماند .. چرخیدم و به سمت کالسه که پاتند کردم .. بس بود .. دیگر بس بود .. هر چیزی که لازم بود شنیدم و هر زهری که می خواستم به جانشان زدم..

حالم خوب نبود .. ولی باید خوب می شد ... می فهمی سودا باید خوب می شد! می گفتند امید و تلقین مرده را زنده می کند ... پس تو خوب می شوی ... برای خود تکرار و تکرار کن ... همین که پایت را از در این سالن بیرون بگذاری ، این حال مزخرفتم تمام می شود...



بذار ببینمش...

لعنتی! می خواستم امروز فرزین مقتدر را بشکنم ولی لرزش صدایش دیوانه ام می کرد...

خواهش می کنم .. بذار حداقل یه بار ببینمش!

برگشتم و اولین چیزی که به نظرم آمد قهوه ای لرزان نگاهش بود که طوفان درونش را فریاد می کشید

..

خواهش می کنم!

و مرد مقتدر روبرویم ، با قطره اشکی سد نگاهش شکست... خواهش می کرد و انگار تمام بغض پنهان درونش ، منتظر همان یک قطره بود که حال اینطور بی رحمانه ، اشک هایش روی صورتش روان شدند...

اینقدر بی رحم نباش...

بی رحم؟! با من بود؟! فرزین مظلوم مقابلم با من بود!!؟

لعنتی چرا حرف نمی زنی؟! آره ... نقطه ضعفه ! همین دو ماه دیونه شدم ... این که نمی دونستم کجاست؟! به دنیا اومده ، سلامته؟! دیونه م کرد!

تمام تنم بی حس بود ... فرزین بود؟! مرد فروریخته ی مقابل فرزین بود!

چرا فقط نگاه می کنی؟! چی می خوای بشنوی تا دلت خنک بشه؟! ها؟! !!!

و من تمام حواسم به صورت سرخش بود که هر لحظه به کیبودی نزدیک تر می شد و دست و پابسته ، همچو پرنده ای در قفس در حال تقلا بود...

آره دلم می خواد بغلش کنم ... اصلا نه ماهه منتظرم تا بغلش کنم ! براش لالایی بخونم ... باهاش بازی کنم ! نه ماهه همه ی فکرم شده موجودی که وجودش از منه ...

چند نفس عمیق کشید و عجیب بود که نگران حالش بودم ! و انگار تمام انرژی اش تحلیل رفت که لحظه ای ساکت ماند و صدایش آرام و زمزمه وار به گوش رسید...

دوست داشتم ببینمش ... می خواستم ببینم چقدر شبیه من میشه؟! !

سرش را بالا آورد و ویرانه ی نگاهش را به چشمان لرزانم دوخت...

دوست داشتم شبیه من باشه ! به خودم قول داده بودم ببرمش فوتبال ، استخر یا یه عالمه تفریحات مردونه ای که همیشه آرزو داشتم یه بار پدرم با من انجام بده ...

گفت آرزو داشت با پدرش آن کارها را انجام دهد؟! ضعف فرزین ،کودکم بود یا کودکی های خودش؟! چرا هیچی در موردش نمی دانستم ! ولی هرچه بود انگار خیلی بیشتر از حد تصویرم در مقابل فرزندم ضعف داشت ! و حالا حس می کنم زیاد هم این را دوست نداشتم و مرا می ترساند ... ناخداگاه نیم قدم به عقب رفتم که دوباره صدای ملتمسش مرا از حرکت واداشت..

حداقل بذار یه بار ببینمش...

یک بار؟! حق داشت؟! می خواستم حسرت یکبار دیدن فرزندش را هم به دلش بگذارم ... می خواستم امروز همان قدر نزدیک و دور می ماند ، که من و محتشم را کنار هم قرار داد ... می خواستم همان بلایی که سر من و پدر مهربان خاطراتم آورد را یک به یک تجربه کند ! ولی خیلی بیشتر از صوراتم نقشش را در ذهنش بازی کرده بود...

بی اختیار پاهایم رو به جلو حرکت کرد ... گفت یکبار ! در عوض تمام حسرت های زندگیش فقط همین یکبار زیاد به چشم نمی آمد و بدتر تشنه اش می کرد...

مقابلش که رسیدم اینبار همراه خودم ، دستم هم پایین آمد و پتو را بیشتر از قبل از مقابل صورت غرق خواب کودکم کنار کشیدم...

می بینی چقدر خوشگله؟!!

آری زیبا بود ... زیباترین و شگفت انگیزترین موجودی که تا به حال دیده بودم و همانطور زمزمه وار ادامه دادم:

فوق العادست ...

سرم بالا آمد و نگاهم روی فرزین مبهوت خیره ماند که چشمانش را بدون لحظه ای پلک زدن به موجود میان آغوشم سپرده بود ... چشمان در در قهوه ای نگاهش غرق شد ... عجیب بود! امروز چشمان گنگش انعکاس خیلی چیزها بود ... انگار قهوه ای نگاهش شفاف تر از هر چیزی بود!

این بچه ی منه؟!!

هنوز مبهوت بود و کلمات و جملاتش حال منقلبش را فریاد می زد...

این بچه ی ماست!

بالاخره نگاهش را از کودکم جدا کرد و لحظه ای روی صورتم مکث کرد ... بی اختیار انگشت اشاره ام  
گونه ی برگ گلش را ر ج زد ... شاید داشت به این حس مالکیت دو طرفه فکر می کرد ... شایدم فکر  
می کرد که من در این حس مالکیت هیچ نقشی ندارم ! و شاید هم خودش را محروم از همه چیز می دید  
..

کیا ...

با شنیدن نام کودکم از زبان فرزین دستم از حرکت ایستاد و نگاهم تا چشمانش بالا آمد...

اسمش رو گذاشتی کیا ؟!

شناسنامه اش رو که نشونت دادم ....

چشمان مستاصلش روی کودکم چرخید...

دستم رو باز کن می خوام بغلش کنم ...

ناخداگاه دستانم عقب تر رفت ... هه ! همین که دلم به حالش سوخت و به نگاهی مهمانش کردم هم خارج  
از برنامه هایم بود!

شرمنده ! ولی دیگه تو هیچ چیزی بهت اعتماد ندارم!

به درک ! می فهمی به درک !!!!

از صدای فریاد ناگهانی اش ، نه تنها من از جا پریدم ، بلکه پلک های کودکم هم تکان ناگهانی خورد و نیمه باز ماند ! دستانم بیشتر از قبل دور کودکم محکم شد و قدمی دیگر به عقب برداشتم ... و انگار عقب نشینی ام را حس کرد که چند نفس عمیق کشید ولی با همان اخم های درهمش ، اینبار آرام تر از ثانیه ای پیش گفت:

چی فکر کردی با خودت؟! اینبار دیگه مثل سری قبل نیست ! پات و از تهران بیرون نذاشته گیر افتادی ... هرجایی بری پیدات می کنم ... پس این مسخره بازی رو تموم کن تا آرزوی دیدن کیا رو به دلت نذاشتم !

چرا اینطور بود !!! هرچقدر که فرزین مظلوم روانم را پریشان می کرد ، عصبانی که می شد ، تهدید که می کرد انگار که قوی تر می شدم ... قدم عقب رفته ام را با گامی بلند و محکم به سمت فرزین جبران کردم و نگاه مطمئنم را به چشمانش دوختم و خیره نگاهش با طمانینه لب زدم..

هیچ غلطی نمی تونید کنید !

آری همین بود ! اطمینان نگاهم آنقدری بود که خشم چشمانش در ثانیه ای از بین رفت و جای خود را به ترس داد .. سرم به سمت کودکم چرخید و چشمان باز و کنجکاوش را که دیدم ، لبخندم عمیق تر شد و همان فاصله ی کم مانده تا فرزین را طی کردم ... کمی به سمتش خم شدم و زمزمه کردم:

راستی نگا ! رنگ چشماشم به تو کشیده ... مثل خودت قهوه ای ...

سرم به سمت فرزین که رسید ، نگاه مشتاقش را روی پلک های باز کودکم یافتم ... بار اولی که چشم های باز کودکم را دیدم از خوشحالی به گریه افتادم ... بالاخره یک جا هم خدا دلش برای من به رحم آمده بود ... دلم نمی خواست چشمان کودکم هم آینه ی تمام نمای زندگی نحس من می شد...

لبخند خبیثی از گوشه و کنار وجودم روی لبم نقش بست ... حال چه اشکالی داشت این نحسی اقبالم را با فرزین تقسیم می کردم !!!

راستی بهت تبریک می گم!

سرش که به سمتم چرخید و چشمان سوالیش به صورتم رسید ، با کجخندی ادامه دادم:

از این به بعد هر وقت تو آینه چشمای خودت رو دیدی ، می تونی یادش بیفتی!

لبخندم عمق گرفت و با مکث کوتاهی ادامه دادم:

فکر نکنم دیگه توام دلت بخواد که آینه ی کنسول رو از انباریت بیرون بیاری!!

قطره اشکی سمج از گوشه ی چشمان فرزین روی گونه اش راه گرفت و انگار آب سردی شد بر آتش وجودم ... ولی از این سرمای ناگهانی یخ کردم و نگاهم روی روی همان رد اشک باقی مانده روی گونه اش ماند...

من بد بودم ... امروز به معنای واقعی کلمه بد بودم و این بد بودن حال خودم را هم خراب می کرد ... حتی تمام خوشی های لحظه ای که به سراغم می آمد در کمتر از دقیقه ای جای خود را درد وحشتناکی می داد ... چه کسی میگفت انتقام آدم را سبک می کند!

سبک شده ام یا نه؟! هم شده ام و هم نشده ام! اینقدر این حس گنگ، شدید و نوسانی است که به غیر از یک گیجی غیرقابل وصف چیزی از آن نمی فهمم!

سودا جان می خوای چیکار کنی؟!!

با صدای محتشم از فکر درآمدم و نگاهم از صورت وا رفته ی فرزین به محتشم رسید ... چه می خواستم کنم؟!!

این که میخوام چیکار کنم به هیچ کدومتون ارتباطی پیدا نمی کنه!

آنقدر جوابم قاطع بود که لحظه ای دهان محتشم باز نشده، بسته شد ... به هیچ کدام ربطی نداشت و فکر نمی کنم درک این موضوع آنقدرها هم سخت بود!



گوش کن به من ! هنوز فرصت هست ... نمیذارم هیچ اتفاق بدی بیفته ... نمیذارم خودت رو نابود کنی !

چقدر حرف ها و قول هایش مسخره بود ... نیم قدمی به سمتش برداشتم و هرکار کردم نتوانستم جلوی لحن مسخره ام را بگیرم!

نمیذاری؟! واقعا؟! دیگه چی؟! !!!

بی اختیار یک قدم دیگر برداشتم و...

هه ! می فهمی چی میگم؟! من رو ببین ! دیگه هیچی از من نمونه تا جلوی نابودیش رو بگیرم!  
همه چی رو درست می کنم ...

همه چیز را درست می کرد؟! می شد؟! نه ! تمام این ها یک مشت امید و انگیزه ی پوشالی بود که این دو نفر به نوبتی به خوردم می دادند ... سرم به طرفین تکان خورد و آرام زمزمه کردم...

تو خیلی فرصت داشتی تا همه چیز رو درست کنی...

لحظه ای ساکت شدم و به فکر رفتم... آری او خیلی فرصت داشت تا همه چیز را درست کند .. خیلی  
خیلی فرصت داشت..

تو بیست سال فرصت داشتی تا همه چیز رو درست کنی!

آری ! بیست سال فرصت داشت تا تصمیم بگیری...

ولی من همیشه منتظر یه فرصت بودم...

برای خودخواهیش سری تکان دادم و ناخداگاه قدمی به عقب برداشتم..

تو بیست سال فرصت داشتی بین من و تمام اون کارها و داشته هات یکی رو انتخاب کنی...

لحظه ای ماند و این در صورتش کاملا معلوم بود ! قدم رفته ام را نیم قدم جبران کردم و اخم هایم درهم  
شد...

آره ... بیست سال فرصت داشتی تا خیلی چیزا رو جبران کنی ولی آخرم نتونستی از این زندگی نکبتی که من و ماردم رو ازت گرفت بگذری!

دوباره با یادآوری همه چیز عصبانی شدم ... دوباره با یادآوری تمام خواخواهی های این مرد تمام روانم بهم ریخت ... ولی تمام حرصم با یک جمله ی 2 کلمه ای به موجی از استیصال تبدیل شد...

ولی چرا؟!!!!

آری چرا؟! چرا من باید به این جا می رسیدم!

چرا چی؟!!

دوباره صورتم خیس بود و من هنوزم که هنوز به جواب روشنی نرسیده بودم...

ها؟! چرا?!؟! اگه واقعا دلت برام تنگ شده بود! اگه واقعا من رو می خواستی چرا همه ی کارات رو تموم نکردی؟! مگه چقدر پول می خواستی؟! مگه چی می خواستم?!؟! چرا ازم نپرسیدی که دوست دارم چطور زندگی کنم?!؟! اصلا دوست دارم چطوری کار کنم?!؟! ها?!؟! چرا پای منم کشیدی وسط چیزی که می دونستی عابقتش تباهی و نیستی یه?!?!?!?! هان?!?!?!?!!

جملات آخرم میان بغض چمبره زده میان حنجره ام تحلیل رفت ... و هق هق آرامم کلماتم را قطع کرد  
... صدای ضعیف محتشم که به گوش هایم رسید ، چشمانم را تا صورتش بالا کشیدم...

دیگه وقتی تو کثافتی نمی تونی ازش بگذری ! خودت رو ببین ! الان تو موضع قدرتی ... ببین قدرت  
چه حسی داره ؟ !

و من فکر کردم ... به حسی که داشتم ... حس لحظه ای قدرت درکنار حس مزخرف و وحشتناکی که  
وجودم را در بر گرفته بود ... حس کردم و باز ترجیح دادم ای کاش همانی که بودم ، می ماندم ... حتی  
ضعیف تر از همیشه!

ولی من از خودم متنفرم !

میان اشک های آرامم ، خنده ی تلخی روی لبانم نشست و ناامید سری برای خود از دست رفته ام تکان  
دادم و نالیدم...

از چیزی که الان هستم متنفرم !

بی هدف به سمت فرزین چرخیدم و نیم نگاهی به سمتش انداختم و ادامه دادم:

برای همین می خوام از دست خودم فرار کنم ... می خوام تا می تونم از اینی که هستم دور بشم!  
آدم ها نمی تونن از خودشون فرار کنن !

قرزین هم انگار سعی می کرد آرام تر باشد ولی هنوز این جملات و نگاه های مصممش ته دلم را خالی  
می کرد ... در جایم بی هدف تکان تکان خوردم و لب زدم:

نمی تونم فقط یه بهانه است !

سری را برای تائید خودم به سمت بالا و پایین تکان تکان دادم و ادامه دادم:

مگه نمی گن فقط مرگه که چاره نداره؟!؟! ها؟!؟! مگه نمیگن برای موفقیت تو هر چیزی فقط کافیه فعل  
خواستن رو صرف کنی؟!؟!

قدمی دیگر به سمتش برداشتم و سعی کردم با لحن مصمم ، حداقل حرف هایم را به خود بقبولانم..

من می خوام تازندگیم رو عوض کنم ... می خوام به خودم ثابت کنم که آدم ها حتی می تونن از  
خودشونم فرار کنن ...

یعنی می توانستم حتی از خودم هم فرار کنم؟! شاید! و شاید هم نه!

شایدم راست بگی! شاید آدم ها نتونن هیچ وقت از خودشون فرار کنن!

لحظه ای مکث کردم و اینبار کجخندی روی لبانم بزرگ تر شد...

ولی حتی اگر اینطور هم باشه اشکالی نداره! چون در عوضش آدم ها به راحتی می تونن خودشون رو نادیده بگیرن!

قدمی دیگه به سمتش برداشتم و بچسبیده به پاهایش آرام تر زمزمه کردم!

خودشونو ... احساساتشون رو ... آدم های اطرافشون رو ... حتی درست و غلط رو!

نمی دانم چرا؟! ولی دستانم را جلو بردم و نوزادم را به سمت صورت فرزین نزدیک کردم ... آنقدر تصمیم و حرکت ناگهانی بود که حتی فرزین هم از این تغییر رویه ی ناگهانی ام ماند .. وقتی صورت دلبندم را تا نزدیک لبانش جلو کشیدم ، نگاه لبریز از احساساتش را به فرزندش دوخت و بی معطلی لبان لرزانش روی گونه های نرم و لطیف کودکم نشست...

آره ! آگه آدم ها می تونن اینقدر راحت همه چی رو نادیده بگیرن ، پس منم می تونم ... منم می خوام نادیده بگیرم .. خودمو ... احساسم رو ... آدم های اطرافم رو ! ...

با بلند شدن صدایم ، چشمانش بسته شده بود و لبانش انگار هنوز از چشیدن طعم پدر بودن سیراب نشده بود ! ولی بس بود ... عطش لحظه به لحظه ی امروز ، تا آخر عمر با هر سه نفرمان می ماند ... دستم را که عقب کشیدم ، سرش تا جایی که توان داشت به دنبال کودک در آغوشم به جلو آمد ... ولی به نتیجه که نرسید ، حرکت ناگهانی و پرتنشش روی صندلی برای رهایی ، مرا ترساند و قدمی عقب تر برد...

بسه دیگه ... بسه لعنتی ... بسه !

صدای فریادش خاموش شد و ناگهان دست از تلاش بی نتیجه اش برای رهایی کشید ! و انگار همان بوسه ی کوتاه تمام قدرتش را نابود کرد که اینبار نه تنها سد نگاهش شکست ، بلکه صدای هق هق های آرامش میان نفس های عمیقش روح و روانم را به بازی گرفت..

فرزین شکسته بود ولی سلول به سلولم در حال لرزش بود ... فرزین گریه می کرد و کودکش این همه نزدیک و این همه دور از او بود ... فرزین پدر مهربانی می شد ... شاید چون پدر بودن را دوست داشت ... شاید چون خودخواه بود و از خودش بودن را دوست داشت .. آری و تنها آری ... فرزندگی که تمام برنامه هایش را زیر رو کرد را دوست داشت ، ولی هیچ وقت نتوانست مرا دوست بدارد ... چیزی ته دلم لرزید و قطره های نافرمان روی گونه هایم روان شدن ... ولی من دوستش داشتم ... یعنی یک زمانی دوستش داشتم و از دیدن این همه بی قراری اش ته دلم مالش می رفت ... قدمی به سمتش برداشتم و سرم را خم و رخ در رخس ، چشم به چشمانش دوختم...

سکوت و سکوت و...

بی اختیار سرم پیش رفت ... پلک هایم روی هم افتاد و برای آخرین بار لبان سردم ، به هم آغوشی لبان لرزانش رسید...

سکوت و سکوت و...

اینبار نه عقب کشید ... نه همراهی کرد ... انبار نه عقب کشیدم و نه در حسرت آرامش ، برای رسیدن به همراهیش ، حرکتی کردم...

سکوت و سکوت و...

برای آخرین بار لبانمان در همان ، هم آغوشی سرد و لرزان ، همانطور آرام و بی حرکت ماندند...

سکوت و سکوت و...

پلک هایم از هم فاصله گرفت و نگاهم روی قهوه ای لرزانش ماند ... چشمانی با رنگ عادی ، فرم عادی ولی از همان روز اول تا همین حالا هم هیچ گاه حرف نگاهش عادی نبود ... اما قهوه ای نگاهش هرچه بود ، برای من تلخ تر از همان اسپرسوی یخ زده ای بود که تنها به وجود یخ زده ام گرمایی نمی داد ، بلکه تا ابد کامم را تلخ کرد...

و سکوت و سکوت و بالاخره سرم سانتی متری عقب رفت .. ولی دست آزادم بالا آمد و روی گونه ی ملتهبش نشست...

یه روزی بالاخره می بخشمت !

قطره اشکش به جای گونه اش ، روی انگشتانم نشست .. با شصت روی گونه اش کشیدم و آرام تر زمزمه کردم...

همه ی اینا برای اینکه زودتر بخشیده بشی لازمه ... آخه اینطوری بیشتر درد می کشی و زودتر به بخشیده شدن نزدیک میشی...



بی معطلی عقب کشیدم ... کارم تمام شده بود و بیشتر ماندن جایز نبود ... هرچه لازم بود شنیدم و هرچه را که لازم بود گفته بودم ... قدمی به عقب گذاشتم و قبل از اینکه چیز دیگری اعصابم را بهم بریزد ، پشت به هر دو ، قدم های بلندم را به سمت خروجی برداشتم ... از گوشه ی چشم محتشم را پشت سرگذاشتم و ناخداگاه ایستادم!

محتشم مقتدر و محتشم در خودرفته و مجاله شده هیچ سنخیتی با هم نداشتن ... هنوز هم یک جای وجودم احساس خلاء شدیدی داشت ! لعنتی ! نفسی عمیق کشیدم و همان طور پشت به محتشم آرام لب زدم :  
بازدمم را با شدت بیرون دادم ... به سمت مرد مهربان دوران کودکیم چرخیدم و چشمان درخشانش را که دیدم با همان زبان مادریم ادامه دادم:

برام آرزوی موفقیت کن ...

انگار هنوز در بهت همان یک کلمه "پدر" مانده بود ... اما بالاخره زبان باز کرد و او هم جواب را به ایتالیایی داد...

اون اطلاعات دست این آدم ها بیفته من دیگه هیچ قدرتی ندارم ... آگه اون ها پیدات کنن ، نمی تونم هیچ کاری برات کنم !

نگران بود و به هر حال این نگرانی هایش شیرین بود ... نگاهم به سمت فرزین چرخید و با دیدن چشمان دقیق و اخم های درهم شده اش لبخندی آرام روی لبم نقش بست ... انگار هیچ وقت عوض نمی

شد و احتمالا از کنجکاوی همین چند جمله رو به مرگ بود ... و چه خوب که از زبان مادرم هیچ نمی فهمید!

سرم چرخید و نگاهم دوباره به محتشم رسید ... سیاهی لوزان نگاهش را باید باور می کردم ... نگران بود؟! نبود؟! نگران من؟! با قدم بلندی فاصله ام را با او کم کردم و انبار به فارسی جواب دادم:

حتی اگر تونستی قسر در بری هم هیچ وقت دنبالم نیا ...

صدایم می لرزید ... شاید چون بدترین دختر دنیا بودم!

آدم ها باید تقاص اشتباهاتشون رو بدن ... توام باید تقاص تمام اشتباهاتت رو بدی تا سبک بشی!

به اندازه ی کافی با نبود تو تقاص پس دادم!

دوباره داشتیم می رسیدیم به همان بحث های قبلی! ولی دیگر اعصاب و گنجایش تکرار مکررات را نداشتم ... خواستم بروم ، ولی ترس و تشویش نگاه محتشم پای رفتنم را سست می کرد ... شاید من بدترین دختر دنیا بودم و محتشم بدترین پدر دنیا ، ولی باز هم محتشم پدرم بود و من دخترش ...

نگاهم به فرزین رسید که کمی گره ابروهایش بازتر شده بود ... هه! با همان دو ، سه جمله ی ایتالیایی اخم هایش در هم شد و انگار با همین دو جمله ی فارسی خیالش راحت شده بود ... کجخندی گوشه ی لبم نقش بست و لحنم جدی شد و همان طور خیره نگاه فرزین لب زدم:

ولی پدرمی!

آری پدرم بود و فرزین باید می فهمید که مرا مقابل چه کسی قرار داده بود ... آری پدرم بود و در این یکسال و در اوج عصبانیت هایم هم نتوانستم لحظه ای این واقعیت را فراموش کنم که سیاوش محتشم پدرم است ... آری پدر بودم و بعد از مکث کوتاهی همان طور خیره فرزین زبان باز کردم اما اینبار دوباره به زبان مادریم...

آره پدرمی ...

نگاهم را به پدرم دوختم و در عمق سیاهی چشمانش غرق شدم...

برای همین نمی تونم نابودیت رو ببینم!

بینی ام را با صدا بالا کشیدم و دست آزادم روی گونه ی خیسم کشیده شد و ادامه دادم:

اون فلش اصلی نیست ... تقاص پس می دی ولی با از دست دادن داشته هات ... پولشویی جرم سنگین نداره ولی یه بخش از اطلاعات اون فلش سنگین تر از این حرف ها بود...

سودا!

دست لرزانم بالا آمد و انگشت اشاره ام روی بینی ام قرار گرفت...

شیشش! بذار حرفم رو بزنم...

نفسی تازه کردم و نگاهم به فرزین رسید ... اگر هم شک داشتم ، با دیدن قیافه ی درهم و گیج فرزین مطمئن شدم که فرزین چیزی از زبان و حرف هایم نمی فهمید ... سرم را دوباره به سمت محشتم چرخاندم و ادامه دادم:

با وجود همه چی بازم نتونستم ریسک کنم و بذارم همه ی اون اطلاعات به دستشون برسه...

آری نتوانستم ... محشتم چه خوب و چه بد ، باز هم پدرم بود ! امیرعلی آن اطلاعات را چک کرده بود هرچه را که فکر می کرد محشتم را زیاد از حد به خطر می اندازد ، از میان آنها حذف کرده بود ... اصلا همین که محشتم تمام پول و قدرتش را از دست می داد کافی بود ... نمی توانستم تصور کنم که به خاطر من بلایی بدتر به سرش بیاید.

نیم نگاهی به صورت ماتش انداختم و ادامه دادم:

پس خودتم حواست باشه تا رو دست نخوری!

کمی این پا و آن پا شدم و خواستم زودتر از این محیط خفقان آور دور شم که صدای محتشم حرکت را به تاخیر انداخت...

چرا؟! اون پولاً حق تو بود! الان می خوای بایه بچه کجا بری؟! هان؟!!!

نگرانم بود و هنوز نمی دانست من آنقدرها که تصویر می کرد خوب و ساده نبودم ... لبم را میان دهانم کشیدم و رها کردم .. حداقل می توانستم در مورد بعضی چیزها به محتشم اعتماد کنم ... اصلاً اینطور بهتر بود و او هم باید در یک سری چیزها را می دانست ... زندگیش را به لجن کشیده بودم ولی می دانستم به ضررم هیچ قدمی بر نمی دارد ... قدمی دیگر به سمتش برداشتم و بی مقدمه گفتم:

اون ها در مورد اون معامله هیچی نمی دونن!

اخم های محتشم در هم شد و سرش ناخداگاه لحظه ای به سمت فرزین چرخید و گفت:

منظورت کدوم معامله است؟!!!

من هم به تبعیت از او نیم نگاهی به فرزین انداختم و چشم در چشم محتشم ، قرص و محکم لب زدم:

اونقدر هام که فکر می کنی دختر کوچولوت فرشته و معصوم نیست ... اونا درمورد اون 50 میلیون  
هیچی نمی دونن! من به اندازه ی سهمم ازت گرفتم ... پس نمیخواد نگران آینده ی من بمونی...

چشمان گرد شده از تعجب محتشم که به نظر آمد ، لبخندی آرام روی لبم نقش بست..

ولی اونا...—

میان حرفش آمدم و بهت کلامش را شکستم..

آره اون معامله هم نقشه من بود!

امکان نداره!

اشتباه نکن ... هنوز به این باور نرسیدی که همه چی می تونه ممکن باشه?!!!

ولی من تحقیق کرده بودم ... تو انقدر رابطه نداری که بتونی همچین کاری کنی؟!!

لبخند کمرنگ روی لبانم عمق گرفت ... با چشم و ابرو به سمت فرزین اشاره زدم و گفتم:

من نه! ولی اونا اونقدر قدرت داشتن که بتونن حتی تو رو هم گول بزنن!

سرش چرخید و نگاه متعجبش که به فرزین رسید ، ادامه دادم:

همش نقشه بود ... یه مزایده فیک ! برای اینکه بتونم بدون اینکه هیچ کدومتون بفهمین ، به اون پول  
برسم ...

با مکث کوتاهی ادامه دادم:

طمع می تونه آدم ها رو تو درسر بندازه ... من فقط طمع رو تو هر دوتاتون پررنگ و پررنگ تر  
کردم ... شما هم به امید رسیدن به منافع خودتون ، تو بازی من نقش گرفتین!  
ولی الان چرا داری اینو می گی ؟ !!

نگاهش را از صورت فرزین گرفت و دوباره به من رسیده بود ... چرا الان به او گفتم ... رگ صداقت  
و راست گویم باد کرده بود یا ؟ !!

شاید چون باید می دونستی!

نمی ترسی چیزی بهشون بگم ؟ !!!

از گوشه ی چشم نگاهی به فرزین انداختم و خیره چشمان محتشم قرص و محکم لب زدم...

نه!

از کجا اینقدر مطمئنی؟!!

شاید چون پدرمی!

مکت کوتاهی کرد و با همان پوزخند نقش بسته روی لبانش گفت:

اونم بعد از این همه بلایی که سرم آوردی؟!!

راست می گفت! یعنی بعد از این همه بلایی که به سرش آوردم باز هم پشتم می ماند؟!!

آره!

خودم هم از این بعله ی قاطع و محکم تعجب کردم .. ولی آنقدر مطمئن بودم که از بابت محتشم خیالم راحت بود ... هرچند که خود محتشم هم مطمئن بود که حرفی نمی زند ولی نمی دانم از این سوال و جواب ها می خواست به کجا برسد! برای همین به سمت فرزین و ادامه دادم:



تو اگر می خواستی حرفی بزنی ، همین الان به زبونی حرف نمی زدی که فرزین نفهمه!  
ولی آدم ها برای نجات خودشون هرکاری ممکنه بکنن ... یادت که نرفته من یه تاجرم ... هیچ وقت به  
همین راحتی پوان هامو نمی سوزنم و همیشه یه اطلاعاتی برای معامله نگه می دارم ...

تک ابرویم حسابگرانه بالا رفت ... با همه ی این حرف ها و لحن محکمش باز هم مطمئن بودم که  
محتشم در مورد این مسائل نم هم پس نمی دهد ... ولی این مرد ، با این نگاه قرص و صدای محکم مرا  
یاد آدم گذشته می انداخت ... آدمی که هرچه بود ، با تمام سخت گیری های بی پایانش مرا بزرگ کرده  
بود...

گوشه ی چشمانم جمع شد و نگاهم تیز شد .. آری همین بود ... برای همین ، شانه ای بالا انداختم و بی  
خیال لب زدم..

نه نمی ترسم ! نه به خاطر اینکه تو پدرمی و من دخترتم ! به خاطر اینکه هنوز یه کپی کامل از  
اطلاعات اون فلش پیش من امانت مونده ... پس به خاطر حفظ اون اطلاعاتم که شده ، تلاشت رو می  
کنی تا دست اونا به من نرسه!!!

الان با این حرف ، تهدیدش کرده بودم ، ولی لبخند عمیق نشسته روی لبانش نشان می داد که هنوز هم  
هنوزه او استاد بود و من شاگرد ... یک شاگرد تخس و لجاجت که شاید یک جاهایی هم از استاد خودش  
پیشی گرفته بود و دیگرمی توانست گلیم خود را از آب بیرون بکشد...

ولی من می ترسم پیدات کنن!

چرا؟! به خاطر فلش؟! !!

لبخند روی لبانش محو شد و جدی ادامه داد...

اونا پیدات می کنن و نمی خوام دستشون بهت برسه ... ولی با این شرایط دیگه نمی تونم برات کاری کنم!

صدایش مصمم بود ولی نگاهش لرزان ... و این ها بدترین پارادوکس های امروز بود ... فاصله ام را به صفر رساندم و دستم روی گونه اش نشست...

توی اون گاوصندوق خیلی چیزا بود!

چشمانش ریز شد و سوالی لب زد:

اصلا چطور اون گاوصندوق رو پیدا کردی؟! !!

لبخندی آرام روی لبانم نشست...

بالاخره من 5سال تو اون خونه زندگی کرده بودم ...

انگار باورش نشده بود که با همان چشمان ریز شده اش ، همچنان خیره نگاهم بود ... شاید هم حق داشت .. من هرچه از دوران کودکیم به یادآوردم ، از میان کابوس های بی سر و ته م بود ... و همان کابوس های بی سر و ته هم ، مرا به سمت گاوصندوق هدایت کرد ... شاید کودک درونم بیتش از این ها هم می دانست و شاید هم فقط همین قدر می دانست و به من یادآوری کرده بود!

شاید ... ! ولی رمز شو چی !!! اگه اونشب کسی رو راه دادی بودی به خونه ، پس اونا باید در مورد گاوصندوق می فهمیدن!

من رو خیلی دوست داشتی ! نه !!!

چی !!!

یادته یه بار می خواستم برای چیزی رمز بذارم ، چه راهکاری بهم معرفی کردی ؟ !!!

لحظه ای مات نگاهم شد ! شاید الان بهتر می توانست همه چیز را باور کند ... حداقل باور می کرد که نباید همه ی راه حل هایش را حتی به نزدیک ترین فرد زندگیش لو می داد ... ذهن من هم کشیده شد به گذشته ...

برای یکی از فایل هایم یک رمز عجیب و غریب گذاشته بودم که فراموشم شده بود ... بالای سرم منتظر ایستاده بود و نمی توانستم از میان وسایل هایم ، دفترچه ای که رمز را در آن یادداشت کرده بودم ، پیدا کنم ... ایستاده بود و من عصبی از آن همه بهم ریختگی میزکارم ، برای پیدا کردن دفترچه ناامید تر می شدم ... عاقبت وقتی گفت " چی شد ، پیداش نکردی ؟ " بی اختیار دست از تلاش بی نتیجه ام کشیدم و نگاه نگران و ترسیده ام را به چشمانش دوختم ... آن زمان هنوز همان سیاه چاله های عمیقی بود که مرا در خود می کشید ... و انگار متوجه اوج استیصالم شده بود که بر خلاف انتظارم ، به جای اخم و تخم و بازخواست به خاطر این بی توجه ام ، کنارم نشست و مرا به حرف گرفت تا به خود مسلط شوم ...

خیر سرم آمده بودم یک رمز عبور منحصر به فرد بگذارم تا مثلاً حرفه ای به نظر برسم! غرغرایم را که شنید، به جای تمام عصبانیتی که منتظرش بودم خندیده بود... بجایش گوشی اش را درآورد و میانمان روی میز گذاشت و صفحه ی کیبوردش را مثل تلفن های قدیمی تنظیم کرد... می گفت این عادت از قدیم با او مانده است... صفحه ی گوشیش مقابل بود و گفت اگر می خواهم برای چیزی رمز بگذارم که دم دستی نباشد، به جای این سلسله اعداد درهم و برهم، یک عبارت آشنا را در نظر بگیرم و ببینم با این صفحه کلید چطور می توانم این عبارت را تایپ کنم... خندیده بود و اسم خودم را زده بود... 73832... هم به اندازه ی لازم برای غریبه ها غیرآشناست و "sevda" هم به اندازه ی کافی برای خودم آشنا...

و همه ی این ها به کابوس هایم مهر تائیدی زد و فکر کردم می توانم بقیه ی رمز گاوصندوق را هم حدس بزنم... و چه حس عجیبی بود آن لحظه که انگشتانم با شک و تردید روی صفحه کلید گاوصندوق به حرکت درآمد... 7458262 و چراغ کوچک و سبز شده ی روی درب گاوصندوق، مرا به این باور رساند که هنوز هم مهم ترین آشنای زندگی محتشم من هستم..

من خیلی اشتباه کردم!

با صدای محتشم تکانی خوردم و به خود آمدم...

به جاش با دادن تقاص اشتباهاتت بخشیده می شی!

اگه اینجور همه چی تموم میشه! باشه هر جور که تو بخوای!

انگار دیگر با این واقعیت کنار آمده بود... شاید هم خیالش از بابت آن اطلاعات راحت تر شده بود که دیگر برای رهایی مقاومت نمی کرد...

فقط...

مکث کرد و با تعقیب مسیر نگاهش به فرزینی رسیدم که کلافگی از جزبه جز صورتش معلوم بود...

فقط چی؟! !!

همان طور خیره فرزین در بند ، صدایش به گوش رسید...

هر چی لازمه بدونم بهم بگو ...

نگاهش را از چشمان کنجکاو فرزین گرفت و خیره چشمانم ادامه داد..

نمی خوام گیرشون بیفتی ..

هنوز هم مهربان بود ... خودخواهی را در حقم تمام کرد ولی هنوز هم همان پدر نگران 5سالگی هایم بود ... لبخندی نرم روی لبانم نشست و گفتم..

حتی اگه پیدام کنن دستشون به هیچ جایی بند نیست...

سری به اطمینان تکان دادم و ادامه دادم:

چون دیگه سودایی وجود نداره ... پام رو از این در بذارم بیرون ، سودا هم برای همیشه مییره ...

لحظه ای ترس را در نگاهش خواندم و با مکث کوتاهی گفتم:

نترس ... سودا به اندازه ی کافی سختی کشیده ... دیگه هم کسی رو نداره ... برای اینکه هویتم رو پس بگیرم ، لازمه که سودایی نباشه ... برای همین اون یادگاری رو همون موقع از گاوصندوقت برداشتم ...

دیگر بس بود ... قدمی پیش گذاشتم و خود و کودکم را از نزدیک در معرض دیدش قرار دادم...

نگاهش کن ... خوشگله ... فقط امیدوارم بخت و اقبالش مثل من نشه !

سیاهی لرزان نگاهش ، دلم را آشوب کرد ... قدمی دیگر برداشتم و لبانم به گونه اش چسباندم .. کمی عقب کشیدم ولی همانطور نزدیک صورتش آرام و پرخواهش لب زدم:

هر اتفاقی برات افتاد ، امیدوارم اینبار بذاری برای خودم زندگی کنم ...

عقب کشیدم و پشت به محتشم به سمت خروجی چرخیدم ... ولی قبل از هر حرکتی گفتم...

اونا در مورد پول نمی دونن .. فکر می کنن اون مدارک رو فقط بهت نشون دادم تا به تقلا بیفتی ... تو نقشه هایی که با اونا داشتم قرار نبود که تو پولی رو جایی واریز کنی ... هیچی در مورد اون گاوصندوق مخفی اتاقت نمی دونن .. پس هیچی هم در مورد محتویات اون گاوصندوق نمی دونن ... خیالت هم راحت ، همون موقع که اطلاعات رو کپی کردم همه چی رو از روی فلش خودت پاک کردم و یه ویروس روش کپی کردم ... حتی اگه گاوصندوقتم پیدا کنن ، دستشون به هیچ جای دیگه ای بند نیست ...

همانطور پشت به محتشم ، سرم را روی گردنم چرخاندم و از گوشه ی چشم نگاهمی به صورتش انداختم ...

بیشتر از این نمی تونم برات کاری انجام بدم...

همانطور سرم را به سمت فرزین چرخاندم و خیره نگاه عصبانیش ، اینبار به زبان فارسی لب زدم:

منو هیچ وقت فراموش نکن ... من و بلاهایی که سرم آوردی رو ... من و...

با ابرو به سمت محتشم اشاره زدم و ادامه دادم...

من و بلاهایی که این مرد خواسته و ناخواسته سر من آورده ...

تنه ام را به سمتش چرخاندم و ادامه دادم...

امیدوارم فراموش نکنی و حتی اگه پیدام کردی ، رهام کنی ... اونم نه به خاطر من ! .. به خاطر بچت ... برای اینکه دیگه بچت تکرار من نشه...

مکثی کردم و اینبار لحنم رنگ دلواپسی به خود گرفت...



نه به خاطر من ، به خاطر بچت .... اسم من رو تو بازی هایتون نیارین ... که یه موقع دست آدم هایی که دنبالشونین ، زودتر از خودتون به من و بچم نرسه ... این همه آدم از دستتون قسر در رفتن ... من و بچم هم بذارین جزوشون ...

آتش نگاهش که کمی فروکش کرد ، سرچایم کمی این پا و آن پا شدم و کودکم را محکم تر به آغوشم چسباندم ..

تو هنوز خیلی چیزا داری ... می تونی ازدواج کنی و دوباره بچه دار شی ، ولی من دیگه هیچ کسی رو ندارم ... شماها همه ی زندگیم رو ازم گرفتین ، ولی می خوام یادت بمونه که دیگه آخرین داشته ام رو به هیچ کس نمی بازم!

آری نمی باختم ... بگذار آخرین جمله ام رنگ و بوی تهدید به خودش می گرفت ... پشت به هر دو کردم و به بی معطلی به سمت خروجی گام برداشتم و بی توجه به صدازدن های هردوشان ، خود را از آن سالن خفقان آور دور کردم ... درب سالن که بسته شد ، انگار تازه اکسیژن با شدت به ریه هایم سرازیر شد ... نفسی عمیق گرفتم ولی هنوز قدم از قدم برنداشته ، بغضم پرصدا شکست و تکیه به دیوار ایوان فرود آمدم ...

هیچ چیزی نمی فهمیدم جز صدای بلند گریه هایم و آغوش تنگم ... دستی که روی بازویم نشست و تلاش کرد گره دستانم را باز کند ، تازه نگاهم به صورت نگران امیرعلی رسید و کمی حواسم جمع شد و صدای گریه ی کودکم به گوش هایم رسید ... ناخداگاه دستانم شل شد و امیرعلی بی معطلی کودکم را به آغوش کشید و میان بغلش آرامش کرد...

نمی دانم چند دقیقه گذشت ولی صدای هق هق هایم که آرام گرفت ، امیرعلی را زانورده مقابلم دیدم ... دستم را برای گرفتن بچه به سمتش دراز کردم ولی بی توجه به دستان دراز شده ام ، دستش را به زیر بغلم رساند و با تمام توانش مرا به سمت بالا کشید..

بلند شو باید بریم...

آری باید می رفتیم .. نامتعادل وری دو پا ایستادم و قدم اول را برداشتم ... دو قدم .. سه قدم ... آری باید می رفتم ... همه چیز و همه کس را باید رها می کردم ... قدم چهارم ... پنجم ... چهار پله ی ایوان را پایین رفتم و دیگر شکستگی گوشه ی پلکان برایم مهم نبود ... هشتم .. نهم ... دهم ... صدای جرق جرق برگ های خشک زیر پاهایم در گوشم پیچید...

جرق ... جرق ... جرق...

حتی دیگر این یاس و مردگی حیاط هم برایم مهم نبود ... سودا مرده بود و دیگر خود هم جزئی از این نیستی شده بود ... شانزدهم ... هفتم ... نگاهم روی شاخه های خشکیده چرخ خورد و به دستانم که بی هیچ حسی کنار بدنم آویزان مانده بود رسید...

صدای باز شدن در ماشین که آمد ، حواسم جمع امیر علی شد که با هدایت دستش مرا به داخل ماشین هل می داد ... سری برایش تکان دادم تا لحظه ای رهایم کند ... نگاه نگران و مستاصلش که در چشمانم نشست ، لبخندی بی جان روی صورت بی روح نقش بست... عاقبت مرا رها کرد و درب پشت را باز کرد ... چشمانم روی حرکاتش دقیق شد ... کودکم میان آغوشش ، دوباره به خواب رفته بود ... انگار در این مدت که در حال زیر و رو کردن تمام زندگیم بودم ، امیر علی هم بیکار نبود ... لوبیای دوست داشتنی ام را درون صندلی ماشینش گذاشت و پتوی سبک اش را رویش مرتب کرد ... پستانک کوچکش با آن طرح لبخند بزرگ را از کاورش درآورد و میان دهان کوچک کودکم گذاشت ... و عاقبت لحظه ای روی صورت برگ گلم مکث کرد و صورتش را به بوسه ای آرام میهمان کرد...

چشمانم روی طرح لبخند روی پستانک ثابت ماند که میان مک زدن های دهان کوچکش ، در حال تکان تکان خوردن بود ... امیر علی کمر صاف کرد و چشمانش روی نگاه خیره ام ثابت ماند ... ولی هیچ نگفت ... هیچ ! نگاه گرفت .. درب را بست و آرام و بی صدا به سمت درب ورودی باغ گام برداشت...

سرم چرخید و از درختان خشکیده ، دوباره به ساختمان باغ رسید ... تمام گذشته ی من پشت همان دیوارهای پوسیده این خانه باغ بود .. و شاید تمام من!

سری تکان دادم و دوباره طرح لبخند روی پستانک جلوی چشمانم شکل گرفت ... ناخداگاه سرم چرخید و از پنجره ی ماشین ، کودک غرق در آرامشم به چشمانم آمد ... طوفان تمام شده بود ... آری سودا ... نگاه کن ! طوفان تمام شده بود و این حال بدت به خاطر دیدن تمام ویرانه های طوفان است ... طوفان تمام شده بود و حال می توانی تلاش کنی تا به ساحل امن آرامش برسی ... اینبار لبخند روی لبانم کمی جان گرفت و نگاهم دوباره به حیاط کشیده شد و به جوانه های سبز درختان خشکیده رسید...

و باز هم هستی در اوج نیستی..

نگاه کن ... هنوز این درختان هم نمرده اند ... امید یعنی همین جوانه های کوچک ... خوب نگاه کن! شاید اگر مسیر یک باغبان به این باغ بیفتد ، همه چیز تغییر کند ... شاید کافی است شاخه های خشکیده هرس شود ... کمی کود و آب و رسیدگی و عشق ، دوباره این باغ خکشیده را جوان و شاداب می کرد

...

دوباره چشمانم به کودکم رسید ... نگاه کن سودا ... جوانه ی زندگی را خوب نگاه کن .. من می توانم .. امروز تمام شاخه های خشکیده خاطراتم را هرس کردم .. آری تمامش را هرس کردم و در همین خانه باغ ، باقی می گذاشتم ... کمی آرامش می خواستم و کمی عشق ... جوانه ی امید زندگی بزرگ می شد ... بزرگ و بزرگ تر و دوباره تمام زندگی را بهشت می کرد...

آری نگاه کن ... خوب نگاه و به خاطر بسپار ... امروز شاید خیلی چیزها تمام شد ، ولی این پایان می تواند شروع دوباره ای باشد...

نفسی عمیق کشیدم و بالاخره لبخندم رنگی از آرامش گرفت ... چرخیدم و آرام روی صندلی ماشین نشستم ... صدای قیژ باز شدن درب زنگ زده ی حیاط که به گوش هایم رسید ، پلک هایم روی هم افتاد

...

آری همین جا خیلی چیزها تمام شد ... بدورد سودا! ...

\*\*\*\*\*

کارت پرواز را به مسئول گیت خروج نشان دادم ... قسمتی از کارت ها را جدا کرد و کارت ها را به سمت گرفت و با نگاهی به کودکم ، لبخندی دوستانه روی لبانش نشست..

سفر خوبی داشته باشید خانم...

سرم را به نشانه ی احترام تکان دادم ... کارت ها را گرفتم و لبخندی حواله اش کردم ... کار جالبی بود ... هرروز برای صدها مسافر آرزوی سفر خوب می کرد .. خنده ام گرفت ... چند قدمی برداشتم و آهسته آهسته جلو رفتم ... شاید هم روزی با چندین آدم زبان نفهم روبرو می شد ، ولی باز هم برای سایرین با همان لبخند اتیکت شده روی لبانش آرزوی سفری خوب را می کرد...

ایستادم و نگاهی به پشت سرم انداختم ... چندین مسافر دیگر هم بعد زان من از گیت رد شدند و وارد راهروی خروجی شده بودند ... به گام هایم شتاب دادم و مسیر رفته را به سمت گیت برگشتم ... انگار صدای پرشتاب پاهایم آرامش نسبی محیط را برهم زده بود که مرد خوشپوش را هم متوجه من کرد...

مشکلی پیش اومده خانوم ؟ !

لبخندی شرمنده تحویل صورت سوالیش دادم و دستپاچه گفتم:

فکر کنم کیف دستیم رو تو نمازخونه جا گذاشتم ...

لحظه ای نگاه مرد روی کودک در آغوشم و ساک بچه ی روی دوشم چرخ خورد و با لبخندی دوستانه گفت:

دیگه رد شدین ... الان گیت بسته میشه !

بی توجه به حرفش قدمی به سمت بیرون برداشتم و ملتمس لب زدم...

بیشتر مدارکم توشه ! اینقدر گریه کرد حواسم پرت شده بود ! ...

مرد نگاهی به ساعت مچی روی دستش انداخت و انگار دستپاچگی من هم به او منتقل شده بود که تند گفت...

فقط تا 10 دقیقه دیگه گیت بسته میشه ...

قدمی بلند برداشتم و لبخندی به پهنای صورت تحویل مرد مهربان دادم..

سعی می کنم زود برگردم ...

قدمی دیگر ولی ایستادم و رو به مرد سوالی لب زدم:

راستی حراست کدوم سمت میشه؟! شاید کسی برده باشه و تحویل نگهبان ها داده باشه!

مرد لحظه ای نگاه درمانده اش را از کارت پرواز میان دستانش گرفت و با اشاره ی دست ، قسمتی را نشان و توضیحاتی داد ... سرم را به نشانه ی قدردانی تکان دادم و مسیرم را به سمت گوشه ی سالن کج کردم .. هنوز چندقدم بیشتر نرفته بودم که چرخیدم و مرد شیک پوش را برای آخرین بار دیدم که دوباره با همان لبخند آرام روی لبانش ، برای پیرمرد و پیرزن مقابلش ، آرزوی سفری خوش را می کرد...

\*\*\*\*\*

درب ماشین را بستم و چادر سیاه را از دور تا دورم باز کردم و روی صندلی عقب انداختم ... صدای خنده ی امیرعلی که به گوش هایم رسید ، چشم غره ای حواله اش رفتم و لب زدم:

چی اینقدر خنده داره؟! !!

لبانش را به زحمت جمع و جور کرد ولی چشمان خندانش ، اصلا به قیافه ی مثلا جدی شده اش نمی آمد  
... !

آخه گفتنی نیست!

سری تکان دادم و با اشاره ی دستم لب زدم:

نمی خوای راه بیفتی؟! دیر نشه!

واقعا این همه کش مکش لازم بود!!

دوباره نگاهم به تابلوی ترمینال 4 فرودگاه مهرآباد رسید ... شانه ای بالا کشیدم و با تکیه به صندلی گفتم  
:

نمی دونم ! حداقلش اینکه که کمی برام زمان می خره ! ...

چشمانم به روبرو بود و اصلا دلم نمی خواست هیچ کدام از واکنش های امیرعلی را نگاه کنم ... صدای  
استارت زدن ماشین که بلند شد ، چشمانم را بستم و آرام زمزمه کردم...

رسیدیم بیدارم کن ! ...

سعی کردم تمام تلاشم را برای به نمایش درآوردن دوستانه ترین لبخند زندگیم به کار ببرم و آن را با سخاوت تحویل مرد جدی روبرویم دهم ... مرد نگاهی دیگر به عکس انداخت و دوباره نگاهش را به صورتم دوخت ... بالاخره لبخندی کمرنگ روی لبانش نشست و صدای غریبه اش به گوشم رسید...

( Benvenuto Ms ! خوش اومدید خانم )

دستم را برای گرفتن پاسپورت دراز کردم و لبخند روی لبانم عمیق تر شد...

( Grazie tante خیلی ممنونم )

درب کشویی سالن که باز شد ، گام هایم مرا به بیرون از سالن برد .. سرم نرم چرخید و به صف تاکسی های روبروی ترمینال رسید ... نفسی عمیق تازه کردم و انگار هوای اینجا سبک تر بود ... شاید هم دیگر چیزی نبود تا روی سینه ام سنگینی کند ... دستم به سمت گردنم رفت و انگشتانم طرح S روی پلاک را رج زد ... بار دیگر پاسپورت میان دستانم را باز کردم و نگاهم از عکس و مشخصاتم گذشت و بار دیگر آشناترین عبارت ناآشنای زندگیم را زیر لب زمزمه کردم...

Silvana De Luca

بالاخره همه چیز تمام شده بود و من الان هزاران کیلومتر دورتر از گذشته ام بودم ... لبخندم عمق گرفت و لحظه ای ذهنم کشیده شد به گذشته...



همه ی کابوس هایم به تمام چیزهایی که از آن گاوصندوق مخفی بدست آوردم می ارزید ... شاید هم یک جایی بخت و اقبال با من بود ... شاید هم ، همان آسانی بعد از سختی که میگفتند، همین بود ... ولی هرچه بود ، مسیر نیمی از نقشه هایم را عوض کرد...

آن شب بعد از آنکه هول و دستپاچه اطلاعات فلشی را که در گاوصندوق پیدا کرده بودم را کپی کردم ، خواستم همه چیز را هرچه زودتر به حالت اولیه خودش برگردانم و سریع تر خودم در اتاقم پرت کنم تا آن چند ساعت باقی مانده تا صبح زودتر بگذرد و از آن ویلای شوم رها شوم ... ولی همین که خواستم درب گاوصندوق را ببندم ، حواسم پرت محفظه ی کوچک درون گاوصندوق شد که با درب کوچکی از قسمت اصلی جدا افتاده بود...

وسوسه بود یا کنجکاوی؟! نمی دانم ! ولی هرچه بود به ترسم از سررسیدن نگرهبانی یا محتشم غلبه کرد و آن درب کوچک را گشودم ... ولی در آن محفظه هیچ نبود جز یک پاکت کاهی رنگ کوچک ... و وقتی محتویات پاکت را نگاه کردم ، تمام هویت گمشده ام را میان دستانم یافتم ... مدارک شناسایی واقعی !

آری آن مدارک آخرین چیزهایی بود که از اتاق کار محتشم برداشتم و تنها پاکت خالی کاهی رنگ در آن محفظه ی کوچک گاوصندوق جا ماند ... قرار بود که بعد از تمام شدن کارهایم ، از یکی از مرزهای شمال غربی مخفیانه به ترکیه بروم و بعد از مدتی به سمت یکی از کشورهای اروپایی مهاجرت کنم ... ولی با پیدا شدن آن مدارک کهنه و نخ نما خیلی چیزها می توانست عوض شود...

باز هم لطف امیرعلی و پیگیری هایش کارهایم را راحت کرد ... تمام آن هفته ای که من و فرزین آخرین هفته از زندگی مشترکمان را به مسافرت رفته بودیم ، امیرعلی از طریف یکی از همکلاسی های قدیمی اش مدارک را پیگیری کرد و تمامی آن وقتی که من در روستا بودم ، کارهای مربوط به آن را انجام داده بود ... و فقط من چندباری برای احراز هویت به سفارت خانه رفتم ... و چه خوب که ترس محتشم یک جایی به کار آمد و هیچ گاه در مورد مفقود شدن دخترکش چیزی را به جایی گزارش نکرده بود...

آری خیلی راحت تر از چیزی که تصور می کردم ، هویت حقیقی ام دوباره به من برگشت ... سیلوانا دلوکا ... آخرین بار بیست و یک سال پیش وارد ایران شده بود و دیگر از ایران خارج نشده بود ... البته

کمی درگیری برای زمان معلوم الحالم داشتم ولی نفهمیدم امیر علی این مشکلات را چگونه حل کرد ...  
ولی هرچه بود ، حل شد و من دوباره می توانستم با هویت واقعی ام زندگی کنم و این یک شانس بود...

سیلوانا دلوکا ... دلوکا نام خانوادگی مادرم بود ... هرچند از همان روزی که برخلاف انتظارم به جای  
نام خانوادگی محتمم ، نام خانوادگی مادرم را در مدارک شناسایی ام دیدم ، چیزی به جانم افتاده بود ...  
یک حس خوره وار که حتی جرات ابرازش پیش امیر علی را هم نداشتم ... هرچند انگار امیر علی آن را  
حس کرده بود که می گفت شاید آنها از هم جدا شده بودند و مادرت نام خانوادگی خودش را روی تو  
گذاشته ... سعی می کرد ، ولی همان چیز مرموز همچنان مثل کنه به گوشه ای از روانم چسبیده بود تا  
به امروز...

سیلوانا دلوکا ... در تمام کابوس هایم ، نامم در پرده ای از ابهام برایم باقی مانده بود ... سودا ... سیلوی  
... لب هایی که بی صدا تکان تکان می خورد و مرا صدا می زدن ولی نامم ! نه!

تا آن روز و گردنبندم که انگار مورد توجه محتمم بود ... وقتی آن مرد جواهر فروش ، با چشمانی  
درخشان از چند نگین الماس روی پلاک تعریف و تمجید کرد و آن را قیمتی غیرقابل باور تخمین زد ،  
تنها چیزی که در سرم تکرار می شد این بود که این پلاک زیادی آشنا ، دقیقا از چه زمانی دور گردن  
من مانده است !!؟

در تمام طول زندگیم ، S یعنی سودا ... ولی آن گردنبند قیمتی چیزی نبود که وسع مالی پدرم و مادرم را  
در کودکیم توجیه کند ... گیج بودم و به دنبال نشانی هرچند کوچک ، به خانه ی قدیمی مان رفتم و آلبوم  
های به ظاهر باقی مانده از دوران کودکیم را زیر رو کردم ... و این پلاک همیشه در گردنم بود ... S ...  
S !

تا همان شب و کابوسم ... و تکرار چهار عدد در ذهنم ... 7458 ! ذهنم درگیر این رمز لعنتی شده بود ،  
تا چند روز بعدش که آن خاطره از محتمم یادم آمد...

موبایل ساده ی مشکی ام را آورده بودم و به دنبال حروف عدد هفت گشتم ... S-R-Q-P ... و اولین حرفی  
که ناخداگاه میان آنها توجه ام را جلب کرد S بود ... با هیجان حروف سه عدد بعدی را دنبال مفهوم  
آشنایی ردیف کردم و یک به یک آنها را بعد از S چیدم ولی 36 جایگشت نامفهوم ، برایم بی معنی تر از  
اینها بود که چیزی از آنها سردر بیآورم ... عاقب خسته و کلافه از این دست و پا زدن های بی نتیجه ،  
روی همان برگه های رمزگشاییم خوابم برد...

سیلوی و لب هایی که آرام آرام تکان می خوردن و مرا صدا می زدن .. از خواب که بیدار شدم فقط یک چیز جلوی چشمانم بود ... لب هایی که آرام آرام تکان می خوردن و نامی را صدا می زدن ... چشمانم که به برگه ی زیردستم رسید ، جایی میان تمام عبارات حدسی ام ، نگاهم روی ترکیب ماند ! SILV ... نگاهم روی ترکیب بود و تکان تکان بی صدای لبان خواب هایم رنگ گرفت ... سیلوانا!!!

آری هویتم آرام آرام به من برگشت ... هویتی که جایی میان ذهن خاموش مانده ام گم شده بود ، کم کم به من برگشت ... خاطرات خوب .. خاطرات بد .. همه و همه مثل یک مشت خاطرات مبهم و درهم و برهم به مرور زمان به خاطر برگشت و ذهنم را میان آشفتگی شان به چالش کشید...

برای همین بود که باید تکلیف یک سری از خاطراتم را با محتشم روشن می کردم .. یک جاهایی آن همه ابهام و گنگی واقعا دیوانه کننده بود ... چرا و چرا و یک حجم بزرگ از چراهایی که خاطرات به ذهنم سرازیر کرده بود و بدون پیدا کردن پاسخی برای آنها فکرم آرام نمی گرفت...

سیلوانا : اسم با ریشه ی ایتالیایی به معنی الهه جنگل - دختر جنگلی

با صدای غریبه ای از فکر درآمدم و نگاهم به مردی رسید که مقابلم ایستاده بود و می پرسید که حال خوب است یا نه ؟ لبخندی دوستانه تحویل مرد دادم و سرم را به نشانه ی مشکلی نیست تکان دادم .. دیگر مشکلی نبود ... دستم به دستگیره چمدان کوچک همراهم بند شد و به سمت ایستگاه تاکسی ها قدم برداشتم و دستی برای اولین تاکسی تکان دادم ... مرد پیاده شد و چمدانم را در صندوق ماشین جای داد ... روی صندلی ماشین جای گرفتم و کودکم را روی دستانم جابه جا کردم ... از ساک دستی کنارم ، شیشه ی شیرش را بیرون کشیدم و آن را روی لبانش گذاشتم تا کمی شکم گشنه اش التیام یابد .. ماشین که به راه افتاد ، جوابم به سوال راننده که مقصدم را پرسید ، یک جمله شد " فعلا می خوام شهر رو بچرخم" ...

می خواستم شهر کودکی های دورم را ببینم و آزادی را ذره ذره مزه کنم... من در خاک وطن مادریم با یک هویت ایتالیایی تبار بودم ... حتی اگر فرزین و فرزین ها هم می توانستند مرا پیدا کنند ، هیچ کاری با یک تبعه ی یک کشور دیگر ، آن هم در خاک آن کشور نمی توانستند کنند ... هه ! البته اگر می توانستند مرا پیدا کنند!

امیر علی می گفت بازی بیهوده ... خوب شاید ! ولی با خنده هایش بیشتر مرا سر لج انداخت تا 2 بلیط پرواز داخلی به مشهد بگیرم ... عاقبت هم در مقابل طنز نگاهش ، زدم به در بی عاری و توجیه کردم که هر چه نباشد ، این کار برایم زمان می خورد...

آری ... آن بلیط های مشهد که روی شناسنامه هایمان در داشبرد بود ، فقط برای این بود که به ذهنیت فرزین یک جهت از پیش تعیین شده بدهم ... من باید از مرز هوایی ایران در کمال امنیت و آرامش عبور می کردم ... به محض رسیدن نیروی های کمکی به آن باغ متروکه ، فرزین نیرهایشان را برای پیدا کردن بسیج می کرد ... در این شکی نداشتم ... اگر حدس زدن را به عهده ی خودشان می گذاشتم ، ممکن بود عکس و مشخصاتم را حتی به تمام فرودگاه های تهران و اطراف بفرستن ... اینطور خارج شدن حتی با یک ملیت دیگر بجز در دسر ، برایم هیچ نداشت...

هرچند امیر علی خیالم را راحت کرده بود ، که تا زمانی که مطمئن نشود هواپیما از روی زمین برخوردار است و از مرز هوایی ایران عبور نکرده ، جای فرزین و محتشم را به پلیس اطلاع نمی دهد ... قرار بود به دوره گردی پول بدهد تا به عنوان فردی ناشناس از یکی از تلفن های عمومی ، یک مورد مشکوک را در یکی از جاده های دماوند گزارش کند و آدرس باغ را بدهد تا پلیس خودش بقیه کارها را انجام دهد...

ولی من اصرار داشتم ، هرچقدر اطلاعات غلط جلوی چشمان فرزین قرار دهم ، با اطمینان بیشتری مسیر انتخابی مرا دنبال می کنند و حال به حال از سر رشته ی اصلی ماجرا دور می مانند...

خروج از کشور ، با هویت گم شده ام حتی دور از ذهن خودم بود چه برسد به فرزین ... حداقل اسم سودا راد و کیا فرمند در هیچ یک از خروجی های مرزی کشور ثبت نشده بود...

هرچند که پیدا کردن ردم خیلی هم دور از انتظار نبود ... بالاخره متوجه آن سرخ های اشتباه می شدند و کافی بود قفل ذهنیشان از روی آنها باز شود ... آن وقت شاید در مورد هویت اصلی ام کنجکاو شوند و اگر می توانستند به نام و نشان واقعی ام برسند ، با یک استعلام ساده می توانستند حداقل مسیر خروجی

ام را پیدا کنند... ولی اینکه در یک کشور بیگانه ، بتوانند مردم را پیدا کنند و برای تبعه ی آن کشور در دسری درست کنند؟! خیلی دور از انتظار بود...

بازی و بازی و بازی...

هه ! هر سه در بازی های همدیگر نقش گرفتیم ... یک جایی من در بازی آن ... یک جایی محتشم در نقشه های من و فرزین و جایی فرزین میان برنامه های من ... ولی جایی خوانده بودم « درسته که شیر از گرگ قوی تره ، ولی هیچ گرگی توی سیرک کار نمی کنه » ..و این جمله شده بود مثل ما ... درست که فرزین و محتشم هر کدام شیری در بیشه ی خود بودند و من میان آنها به اندازه ی یک گرگ هم قدرت نداشتم ، ولی عاقبت هر دو در سیرک مضحکی که من برایشان تدارک دیده بودم به دام افتاده بودند...

نگاهم روی تک تک آدم های در حال عبور چرخ می خورد ... از امروز تمام این آدم ها می شدند هموطنان من و من و فرزندم دیگر جزئی از آن ها می شدیم ... شروع دوباره ی من همین بود ولی امروز با علم به خیلی از مسائل این شروع خودخواسته را انتخاب کردم ... بی فرزین و اهدافش که شاید خیلی هم والا بود ولی من نتوانستم آن را تمام و کمال بپذیریم ... شاید مایه فداکاری در وجود من نهاده نشده بود ... شاید هم اگر رک و راست همه چیز را براریم نمایان می کردند و واقعیت ها را تازه وقتی که زندگیم برباد رفت ، نمی فهمیدم ! اینطور براریم سنگین نبود ... و شاید هم همه ی این ها بهانه بود ... شاید اگر از همان اول همه چیز را به من می گفتند ، اگر حتی تمام محتشم را براریم روی دایره می ریختند ، اگر پدر و مادرم هنوز هم زنده بودند و اگر و اگر و اگر ... شاید هیچ وقت انتخابم آنها نمی شدند...

مثل حال که تمام انتخابم آن ها نبودند...

آری ، شاید و هزاران شاید و اما و اگر دیگر ... ولی باز هم هرچه بود به اندازه ی توانم به آن ها کمک کردم ... می توانستم همه ی برنامه هایشان را نابود کنم ... شاید به خاطر تنبیه محتشم بود ، ولی باز هم از خیلی چیزها چشم پوشی کردم تا دست محتشم و افرادی که به دنبالشان بودند ، رو شود ... شاید هدف نداشتم ولی هنوز هم انسانیت داشتم ... آنقدر وجدان داشتم که حتی مردی که پدرم بود هم تقاص پس داد ... تقاص اشتباهاتش در حق من ، در همان باغ متروکه تسویه شد ولی تقاص اشتباهاتش در مقابل قانون را با مدارکی که به دست فرزین رسانده بودم پس می داد...

نگاهم روی دختر و پسر جوانی که لبه ی حوضچه ی دایره ای شکل نشسته بودند و فارغ از تکاپوی دنیای اطرافشان ، عاشقانه در آغوش یکدیگر فرورفته و می خندیدند چرخید...

لبخندی از سر حسرت روی لبانم نشست ... تمام زندگی یکی دو سال اخیرم بر اساس برنامه گذشت ... یا روی مسیر نقشهای فرزین گام برداشتم ، خندیدم ، محبت کردم ، حرف زدم و نگاه کردم ... و از جایی به بعد تمام "و" به "و" زندگیم شد نقشه ، شد حيله و نیرنگ ... جلب اعتماد فرزین ، وابسته کردن عاطفی فرزین به خودم و فرزندم ، حتی در آغوش کشیدن و ناز و نیاز زنانه ام همه و همه برایم تبدیل شد به بازی ... بازی و انگار الان بیرون از این بازی ، زندگی بدون برنامه و نقشه عجیب و رعب آور بود...

کیفم را روی پایم گذاشتم و از جیب کوچک پشت کیف ، کاغذ تا خورده ای را بیرون کشیدم و آن را به راننده تاکسی دادم تا مرا به آن آدرس برساند ... این خیابان ها و این مردم غریبه روزی برایم از هر آشنایی ، آشنا تر می شدند ... خاصیت زمان همین است و همه چیز را نرم و راحت در خود حل می کند ... چرخ خوردن کافی بود و دیگر وقت رفتن به خانه ی جدیدم بود ... فکر کنم آپارتمان شیک و مجللی بود ... امیرعلی عکس هایش را نشانم داده بود ولی آن موقع اصلا برایم مهم نبود که قرار است کجا زندگی کنم ... ولی الان چه حس خوبی داشتم ... از وقتی که فرمان راننده به سمت مقصد مشخصی چرخید و جهت گرفت ، چیزی در وجودم به قلیان افتاد و بی تاب رسیدن شدم ... و این بی تابی خوشحالم می کرد ... انگار که بالاخره کار زمان شروع شده بود...

با صدای مک زدن های هوای درون شیشه نگاهم به کودکم رسید ... روی دست بلندش کردم و دمر روی دستانم ، ضربات آرام و متوالی به پشتش زدم ... عادتش شده بود که بعد از شیر خوردن از شکم ، روی ساق دستم نگاهش دارم و آرام به پشتش ضربه بزنم و میان ضرباتم ، میان دو کتف کوچکش را نرم و نوازگونه ماساژ بدهم و او خودش را مثل یه بچه گربه ی خانگی روی دستم ولو کند و باز زدن یک بادگلوئی جانانه ، خیالم را راحت کند...

انگشتانم نرم و دورانی بین دو کتفش چرخید و چند ضربه ی دیگر به پشتش زدم ... این عادت را هم امیرعلی به سرش انداخته بود ... از وقتی که هواپیما از زمین جدا شد ، تا همین الان هم چشمان دلتنگ و بی قرارش لحظه ای از مقابل دیدگانم کنار نمی رفت...

امیرعلی ... یک همبازی فصلی در دوران کودکیم ... آدمی غریبه که ممکن بود در سال چند باری ببینمش ... یک غریبه ی بی حاشیه در ماریپچ های ذهنم چطور اینقدر پررنگ شد که چشمان بی قرارش

لحظه ای از جلوی چشمانم کنار نمی رود ... صدای ضعیف بادگلوئی لوبیا که به گوشم رسید ، سری تکان دادم تا از فکر امیر علی بیرون بیایم..

امیر علی..

وقتی ماشین را در پارکینگ فرودگاه امام پارک کرد ، اجازه ی پیاده شدن را به من نداد ... هنوز زمان داشتیم و به جای چرخیدن در سالن ترانزیت ، از ماشین پیاده شد و صندلی عقب نشست و نیم ساعت تمام خیره کودک غرق خوابم ماند...

در همین چند وقت به جای تمام نبودن های فرزین ، محبت و توجه خرج کودکم کرد ... پدران یا دوستانه؟! شاید پدران ای با رنگ دوستانه ... و شاید هم دوستانه ای با رنگ پدران!

اوووف .. نمی دانم ! ولی امیر علی برایم یک دوست بود .. امیر علی عاشق بود ... امیر علی فقط می خواست سمن را فراموش کند ... امیر علی فقط نمی خواست وجودش قربانی اشتباهات دیگران شود ... امیر علی پاک بود و انسان..

آری امیر علی یک دوست بود ... یک دوست که محبت و مردانگی را در حق غریبه ترین دوستش تمام کرد ... یک غریبه که از هر آشنایی ، آشناتر شد .. پشتم شد و پناه کودکم...  
آری اصلا امیر علی مرد بود ... یک مرد به تمام معنا .. بزرگ و بخشنده...

نیم ساعت تمام در سکوت به کودکم نگاه کرده بود و برای روزهای آینده رفع دلتنگی می کرد .... شب های زیادی پا به پایم بیدار مانده بود ... حتی گاهی مرا روانه ی اتاق خوابم می کرد و خود با بدقلقی های شبانه ی کودکم می ساخت ... در آغوشش او را به خواب می برد ... با ذوق و هیجان برایش لباس و عروسک می خرید و حالا قرار بود از او جدا شود...

نیم ساعت تمام فقط نگاهش کرد و من بی صدا به ستون های قطور پارکینگ چشم دوختم و اصلا هم به روی خودم نیاوردم که صدای فین فین های ضعیف بینی اش برای چیست ! حتی چشم روی رد پای اشک روی گونه اش بستم..

آری امیر علی فقط یک دوست بود و همه ی این بی تابی ها به خاطر عادت بود ... عادته هر روزه دیدن و عادته پشت به پشت هم ماندن..

آری و عاقبت مقابله ایستادم و با لبخندی مضحک سعی کردم همه چیز را نادیده بگیرم ... یعنی باید نادیده می گرفتم ... وقت خداحافظی بود و این راهی بود که خودم انتخاب کرده بودم...

بینی ام را پرصدا بالا کشیدم و صورت خیس شده ام نشان از بارش چشمانم داشت ... سرم را چرخاندم و صورتم را به پارچه ی سرشانه ی بلوزم مالیدم و تلاش بی نتیجه ام را برای خشک کردن صورتم کردم ...

اه ! لعنتی! ...

الان که کسی نبود چرا با خودم صادق نبودم...

عادت یا هر کوفت و زهرمار دیگری ، خداحافظی نکرده و در همان پارکینگ فرودگاه هم دلم برای امیر علی تنگ شده بود ... نیم ساعت تمام نگاهم را به ستون مسخره ی پارکینگ دوختم ، چون اگر خود را رها می کردم پا به پای امیر علی زار می زدم ... ولی باید می رفتم و امیر علی حق داشت زندگی خودش را داشته باشد ... یک زندگی آرام و بی درس و به اندازه ی کافی زندگی را به چالش کشیده بودم...

بینی ام را پرصدا بالا کشیدم و دستم با خشونت روی بینی و چشمانم کشیده شد ... کودکم را بلند کردم و روی کف هر دو دستم ، مقابلم نگه داشتم ... امیر علی فقط برای او دلتنگ می شد .. مثل فرزین!

ولی چیزی در سرم تکرار و تکرار شد و لبخندی بی رمق روی لبانم نشاناند ... از ماشین که پیاده شدم ، زودتر از من ماشین را دور زد و خود را به من رساند ... می دانستم بالاخره وقت خداحافظی می رسد ولی دوست نداشتم چشمم در چشم خداحافظی کند و برایم آرزوی موفقیت کند .. ولی وقتی با آن لبخند احمقانه جلویم قرار گرفت ، هیچ راه فراری نداشتم جز تحویل دادن یک لبخند احمقانه ی متقابل..

لبخند بی جان روی لبانم کمی جان گرفت ... لحظه ای دستانم را گرفت و فقط نگاهم کرد ... فقط نگاهش کردم و دلم برای شنیدن کلمه ی " خداحافظ " دل دل می کرد .... ولی خندید .. خندید و گفت نتایج ارشد آمده و قبول شده ... احمقانه است ولی انگار شنیدن خداحافظی از شنیدن آن حرف با چاشنی آن لبخند خوشحال ، راحت تر بود ... می خندید ... این یعنی تلاشش موفقیت آمیز بوده ... توانسته بود سمن را



فراموش کند که به راحتی می توانست لبخند تحویل من بدهد ... از پیشبرد اهداف و برنامه هایش می گفت و این یعنی خداحافظی و من با همان قیافه ی مضحک ، فقط ابراز خوشحالی و موفقیت کردم! ...

نگاهم روی چشمان باز و کنجکاو کودکم ماند و صدای خنده ام اوج گرفت ... لحظه ای نگاهم به آینه ی وسط ماشین رسید و چشمان متعجب راننده از نظرم گذشت ... مطمئن او هم آدم دیوانه در این سالهای کاریش زیاد دیده بود ولی باز هم با دیدن من متعجب بود ... با دیدن گریه ها و خنده هایم...

خداحافظی نکرد ، ولی برای امیرعلی آرزوی موفقیت کردم ... درب پشت را باز کردم و کودکم را در آغوش گرفتم .. به سمتش چرخیدم ولی زبانم باز هم برای خداحافظی نچرخید...

خم شدم و خنده ام را با نشاندن بوسه ای به گونه ی برگ گلم کنترل کردم ... موقع رفتن ، دنبالم نیامد ... چمدان کوچکم را از صندوق بیرون کشیدم و همان جا کنار ماشین ایستاد ... باز هم خداحافظی نکرد ... من هم خداحافظی نکردم و فقط یک جمله ی کوتاه در جبران تمام زحماتش نثارش کردم..

"بابت همه چی ممنون"

آری ممنون بودم .. بابت همه چیز ممنون بودم ... بات تمام حمایت های بی بدیلتش ... بابت تمام قول هایی که تا پای توانش سر آنها ایستاد...

و رفتم...

یک گام ... دو گام و گام سوم تمام نشده ، امیرعلی مقابلم ایستاده بود ... با همان نگاه دلتنگ و بی تابش ... کاغذی را به سمتم گرفته بود .. خندیده بود و درخواست ادامه ی تحصیل و نامه ی پذیرشش را از دانشگاه کمبریج نشانم داد ... خوش حال شدم یا نشدم ولی انگار او خوشحال بود ... ولی منم برای موفقیت های روز افزونش خوشحال بودم ... خیلی بیشتر از این ها حق امیرعلی بود ... صدایش که دوباره میان خوشی گنگم به گوش هایم رسید ، حواسم بیشتر و بیشتر از قبل جمع حرف هایش شد ... گفته بود : " میگم به امید دیدار ، چون به زودی همدیگه رو می بینیم" ...

نگاهم روی لبانش بود که تکان می خورد و گفت : " خیلی وقت پیش درخواست داده بودم .. ولی بعد از رفتن منصرف شدم ... " و بی اختیار نگاهم روی تاریخ درخواستش چرخیده بود ... " وقتی پذیرش اومد ، نمی دونستم برم یا نره ! اینقدر اینجا دلبستگی پیدا کرده بودم که رفتن سخت شده بود" !

و اینبار بی خیال تاریخ روی نامه ی پذیرشش ، نگاهم را قفل چشمانش نگه داشته بودم و در ذهنم دنبال دلبستگی هایش می گشتم ... ولی لبخند محزون روی لبانش ، بلند دلم را پاره کرده بود ... " اما دیگه اینجا هم دلبستگی ندارم ... دنبال کارامم و خیلی زود اونجام" ...

آنجا یعنی انگلستان ... و من داشتم به جایی غیر از آنجا می رفتم...

بی آنکه بفهمم سری برایش تکان داده بودم و قصد عبور از کنارش را داشتم ... دیگر هیچ دلبستگی نداشت ! من هم نداشتم و باید می رفتم ... ولی بازویم که میان انگشتانش اسیر شد ، حرکتی به تاخیر افتاد و نگاهش را جایی میان دستانم یافتم..

سری تکان دادم و صدایش دوباره در سرم زنگ شد...

" خیلی بهش عادت کردم ... به هر دو تاتون ... " مکث کرده بود و نگاهش که در چشمانم قفل شد ، ادامه داد : " دلم برای این کوچولوی ناز تنگ می شه" ...

دلش تنگ می شد ... برای کودکم ... بهمان عادت کرده بود ... به هر دو ایمان ... و ما هر دو مان هم به حضور او عادت کرده بودیم..

" نمی گم خدا حافظ ... میگم به امید دیدار ... تا چند ماه دیگه میام و نزدیکم بهتون ... فکر کنم آگه همه چی مثل الان باقی بمونه ، لازم باشه در مورد خیلی مسائل با هم حرف بزنیم" ...

هنوز هم نفهمیدم قرار بود دقیقا در مورد چه چیزی بیشتر حرف بزنیم ولی حتی همان موقع هم لبخندی بزرگ روی لبانم نقش بسته بود...

"سودا..."

نامم را خوانده بود و نمی دانستم هنوز سودا هستم یا نیستم..

"سودا یا سیلوانا برای من فرقی نمی‌کنه ... میدونم برای زدن خیلی از حرف‌ها و گرفتن بعضی تصمیم‌ها بدترین زمان ممکنه ، ولی شاید دیگه این زمان تکرار نشه" ...

و من خاموش خاموش ، منتظر روشن شدن ابهامات جمله اش خیره دهانش بودم ..

"شاید لازم باشه برای آیندمون یه تصمیم جدید بگیریم" ...

زیادی گنگ حرف می‌زد و من از هرچه ابهام بود ، دیگه خسته شده بودم و بالاخره دهان باز کردم و حرف آخرم را همان اول زدم ... " شاید تصمیمت باعث بشه که دیگه هیچ وقت نتونی به کشورت برگردی" !

لبخند زده بود ... غمگین و ناراحت ... و این یعنی خودش هم به این موضوع فکر کرده بود ... آری فکر کرده بود که با همان طرح لبخند ، سری به تائید براریم تکان داد و با آرامش گفته بود : " میدونم ... برای همین میخوام به هم چند ماه فرصت بدیم ... هر دو مون به خودمون و هر دو مون به همدیگه ... چند ماه و اگر تصمیم قطعی شد ، یعنی تونستم با تمام عواقب تصمیم کنار بیام ... شاید اون وقته که دیگه میخوام که چند سالی از وطن مادریت دل بکنی و مهمون شهر ابری و گرفته ی لندن بشی" ...

شصتت نوازش گونه روی ساعدم حرکت کرده بود و خیره چشمانم زمزمه کرده بود ... " می‌تونی تو زندگیت به خودخواه دیگه ام جا بدی؟! خودخواهی که اول می‌خواد از طرف تو جای پاش رو محکم بدونه ، ولی باز فرصت بخواد تا خودش تصمیم بگیره" !!

هه ! امیرعلی هرچه بود خودخواه نبود ... شاید هم بود ... شاید هم فقط زیادی محتاط بود ... ولی چه اشکالی داشت که یک آدم به ظاهر خودخواه دیگه هم در زندگیم جا می‌دادم ... جوابش که لبخندی آرام شد و پلک‌هایم نرم روی هم نشست ، آخرین تصویر ذهنم شد امیرعلی با همان نگاه بی‌تاب و لبخندی دل‌تنگ گوشه ی لبانش ، که در لحظه پیش آمد و برای اولین بار ، لبانش نرم و آرام روی پیشانی ام نشست و با مکث کوتاهی بالاخره ذره ای جدا شد و در همان حالت و بدون عقب کشیدن زمزمه کرد ...

" به امید دیدار"

همین..

حتی دیگر نگاهم هم نکرد ... از همان فاصله ی میلیمتری از کنار گذشت و گام هایش را تند و پرشتاب به سمت ماشین برداشت و نیمی از وجودم را در همان پارکینگ سرد و بی روح فرودگاه امام خمینی جا گذاشت...

با صدای راننده به خود آمدم و متوجه ماشین ایستاده شدم ... نگاهم را تا بیرون و ساختمان چند طبقه روبرویم کشاندم و حواسم جمع صدای راننده شد که می گفت به آدرسی که داده ام رسیده ایم ... دست در کیفم فرو بردم و کیف پولم را برداشتم و کرایه اش را حساب کردم...

کودکم در آغوشم بود و ساک وسایلش روی شانۀ ام و دسته چمدان کوچکم میان دست آزادم ... نگاهم به ساختمان روبرویم بود و حواسم پرت صدای قرقر چرخ های چمدان و صدای تق تق کفش هایم روی سنگ فرش پیاده رو...

با همه ی این ها امیرعلی حق انتخاب داشت ... حقی که من در زندگی گذشته ام نداشتم و اینبار خودم این حق را به او دادم تا انتخاب کنم ... پس تا زمانی که به انتخاب واضح و روشنی می رسید ، من بودم و من ... به سمت نگهداری رفتم و با نشان دادن مدارکم ، خودم را معرفی کردم ... زندگی من از همینجا شروع می شد ... نگهبان جوان خوش آمد گفت و جلوتر از من برای راهنمایی به راه افتاد ... فعلا من بودم و کودکم و باید می توانستم تنهایی از پس مشکلاتم بربیایم ... به دنبال نگهبان به سمت آسانسور راه افتادم و اینبار دسته ی چمدانم بین انگشتان نگهبان روی زمین حرکت می کرد و سعی کردم حواسم پرتم را جمع تعریف و تمجید های نگهبان از خانه ی ندیده ام کنم..

نگهبان درب ورودی را باز کرد و با اشاره دست مرا به داخل دعوت کرد ... اولین چیزی که در بدو ورود توجهم را جلب کرد ، پنجره ی سراتاسری سالن بودم و منظره بی نظیری که از شهر به نمایش می گذاشت ... مرد مسن ، تک به تک درها را نشان داد و تند و بی وقفه همه جای خانه را معرفی می کرد ولی تمام حواس من پی مبلمان سفید و آبی آسمانی گوشه ی سالن بود .. نگاهم را از آشپزخانه ی جادار گوشه ی سالن گرفتم و به سمت اتاقی که مرد ، اتاق کودک معرفی کرده بود رفتم و با دیدن آن همه رنگ و طراوت ، لبخند روی لبانم پررنگ تر شد ... انگار امیرعلی فکر همه چیز را کرده بود...

صبحث های مرد که تمام شد ، دسته کلید خانه را به سمت گرفت ... تشکر کوتاهی کردم و به پاس زحمتش ، انعام پرو پیمانی تقدیمش کردم ... لبخند روی لبان مرد که عمیق شد ، سری برایش تکان دادم و تا درب خروجی همراهیش کردم ... هنوز در این شهر یک غریبه بودم و احتیاج به چند حامی حتی شده با خرج کردن پول را داشتم...

سکوت و سکوت و دوباره نگاهم به پنجره های سرتاسری خانه رسید ... کودکم را در آغوشم چرخاندم و به سمت پنجره ها قدم برداشتم...

تق ... تق ... تق...

دیگر صدای تق تق کفش هایم روی اعصابم نبود...

تق .. تق ... تق..

رو به پنجره ایستادم و نگاهم به جنب و جوش مردم درون خیابان افتاد ... زندگی همچنان در جریان بود ... نفسی تازه کردم و کودکم را بالاتر کشیدم و هردو به خیابان زل زدیم...

آری زندگی در جریان بود و نبض زندگی من جایی میان آغوشم ، چسبیده به قلبم در حال نفس کشیدن بود ... نفسی دیگر تازه کردم و با اشتیاق عطر زندگیم را به ریه هایم کشیدم...

کبوتر سفیدی پرزد و روی نرده های بالکن نشست .. بوسه ای روی گونه ی برگ گلم نشاندم و با دست کبوتر را نشانش دادم و آرام زمزمه کردم...

کوچولوی من نگاه کن چقدر خوشگله ...

با ناخن چند ضربه به شیشه زدم و کبوتر پر زد و پرید..

نگا کوچولوی مامان چطور پرواز می کنه ...

نگاهم به مسیر پرواز کبوتر بود و زمزمه وار ادامه دادم:

نگاه کن چطور آزاد و رها هرکجا که میخواد می پره ...

صدای گنگی که از میان حنجره اش به گوش هایم رسید ، خوشحال و سرخوش میان دو دستم روبروی صورتم گرفتمش و لپ هایش را میهمان بوسه ی محکمی کردم و زندگیم را محکم میان آغوشم فشردم ... در جایم ننو وار تکان خودم و کنار گوشش زمزمه کردم:

همه ی دنیای منی ..

آری همه ی دنیای من در آغوشم بود ... نگاهم به آسمانی آبی بالای سرم رسید و همانطور آرام ادامه دادم:

هیچ وقت نمی دارم توام تکرار من بشی ...

سرم چرخید و چشمان باز و جست و جو گرش را که دیدم ، بی اختیار قطره اشکی از گوشه ی چشمم چکید و لبخندم عمق گرفت و پررنگ و پررنگ تر شد..

کاترینای من ... دختر نازنین من ... تو بزرگ ترین معجزه ی خدا برای منی ...

«من در هر چه شک کنم، در این شک نمی توانم کرد ، که شک می کنم و چون شک می کنم، می اندیشم؛ می اندیشم، پس هستم» .

"رنه دکارت"

پایان